

رمان تاوان عشق به مادر | کاربر I Love Taylor | انجمن نودهشتیا

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه:

@.... مادریعنی.... به تعداد همه ی روزهای گذشته ی تو صبوری....

@.... مادریعنی.... به تعداد همه ی روزهای آینده ی تو دلواپسی....

@.... مادریعنی.... به تعداد آرامش همه ی خوابهای کودکانه ی تو بیداری....

@.... مادری یعنی.... بوسیدن خستگی دستهایی که عمری به پای بالیدن تو چروک شد....

@.... اگر ثروتمند ترین آدم دنیا هم باشی باز هم گدای محبت مادری....

\*\*\*\*\*

@.... فصل یک

با افسانه از دانشگاه اومدیم بیرون هنوز چند قدمی از دانشگاه دور نشده بودیم که باز این پسره ی سریش داشت صدام میزد ، خودمو فعلا زدم به کوچه ی طویل علی چپ و به راهم ادامه دادم، وقتی میگم طویل یعنی حالا حالاها این بیچاره باید دنبالم بدوه اما مگه ول کن بود ... خانوم شکیب... خانوم شکیب... رفته بود رو اعصابم و داشت هی بالانس میزد... بالاخره افسانه طاقت نیاورد و با آرنجش کوبوند تو پهلوام و گفت :

دختر تو هیروتی یا بیچاره رو سر کار گذاشتی...؟ یه ساعته بس که گفت خانوم شکیب، زبونش به سقش چسبید، وایسا ببین چی میگه...؟

همون طور که بی خیال میرفتم توپیدم به افسانه و گفتم :

تو خفه شو اول، بعدم آتیش بیار معرکه نشو که برات دارم... بدو زود بریم تا به ایستگاه برسیم نمیخوام ریختش و بینم چه برسه بخوام باهاش حرف بزنم...

افسانه همون طور که مثل جوجه اردک دنبالم می اومد پوزخند صدا داری زد و گفت :

آره جون خودت... الان تو دلت کارخونه قند داره آب میشه..

یه چشم غره ای بهش رفتم که گمونم خودش و خیس کرد و ساکت شد... با لج بهش گفتم :

من کارخونه قند آب کنم... مگه کم خاطر خواه دارم که برای این اُسکل عشوه خرکی پیام...؟ افسانه خانوم اگه نمیدونی بدون که خیلی وقته کارخونه هام ورشکست شدند، دیگه با این اوضاعی که ما داریم قندی نمونده که آب بشه همش قلوه سنگه جون تو...

دیگه نه افسانه حرفی زد و نه من بالا منبر رفتم ، به ایستگاه نرسیده یهو پسره ی سریش مثل

جن پرید جلومون و دو تا دستاشو به دو طرف باز کرد و جلوی پیشروی دشمن رو گرفت... با

تعجب و یه اخم خفن بهش زل زدم و زیر لب زمزمه کردم :

همین و کم داشتیم، کم بود جن و پری یکی هم از دریچه پرید...

بالاخره اون زبون دو مثقالیش رو چرخوند و گفت :

وای خانوم شکیب... ماشالله چه گوشای سنگینی دارید، مادر بزرگم اینقدر گوشاش سنگین نبود...

با حرفش افسانه ریز خندید، اما من نه تنها نخندیدم بلکه خفن تر اخمامو کشیدم تو هم و تو چشمات زل زدم، عجب چشمایی داشت عسلی تیره و جذب کننده، آدم و غرق خودش میکرد، لبها و بینی خوش حالتی هم داشت که با اون موهای خرماپیش هارمونی قشنگی رو به نمایش گذاشته بود، در کل چهره ی گیرایی داشت از اون چهره ها که تا یه مدت تو ذهنت میموند، یه شلوار جین و یه کت اسپورت سفید و با یه تیشرت کرم روشن ست کرده بود که نشون دهنده ی خوش سلیقگیش بود... هر چی بود برا من مهم نبود نمیدونم چرا به دلتم نمی نشست و همیشه پسرا رو با فرید پسر عمه ام مقایسه میکردم...

وقتی اخمام و دید یه لبخند دخترکش اومد رو لباش و گفت:

آخ...آخ... ببخشید فریبا خانوم..

تا گفت فریبا خانوم خونم به جوش اومد و داد زدم :

حد خودتون و بشناسید... خانوم شکیب...

با شنیدن دادم خودشو یکمی جمع و جور کرد و با عذرخواهی ادامه داد :

منو ببخشید منظوری نداشتم... داشتم میگفتم... فر... خانوم شکیب، ببخشید که به گوشاتون توهین کردم خیلی صداتون کردم اما صدامو نشنیدید...

و یه لبخند به دنباله ی حرفاش زد، میدونستم داره دستم می ندازه و خوب می فهمید که صداشو شنیدم و مخصوصا جواب ندادم برای همین منم مطمئن ترش کردم و گفتم :

آقای محترم... صداتون و شنیدم نمیخواستم جواب بدم، من حرفامو قبلا با شما زدم، خواهش میکنم مزاحم نشید...

بعد به دستاش نگاه کردم که هنوز از هم باز بود و همچنان داشت دفاع میکرد از پیشروی دشمن... و ادامه دادم :

شما خیابون رو با سر جالیز اشتباه گرفتید، من و دوستم پرنده نیستیم که بخوایم دونه ها رو از زمین تون بکشیم بیرون، خیالتون راحت...

افسانه با شنیدن متلکم زد زیر خنده و اونم خیلی زود فهمید منظورم چیه خنده ی بلندی کرد و دستاشو انداخت پایین... آخیه پسر خوشگلم خیلی با هوشه... همین طور که می خندید یه نگاه مامانی به چشمام کرد، برق چشماش عمق اشتیاقش و نشون می داد، این برق چشمها رو خوب می شناختم... بعد با شیطنت گفت :

دست شما درد نکنه خانوم شکیب... حالا من شدم مترسک سر جالیز...؟

پوز خندی زدم و گفتم :

دور از جون... من کی این حرف و زدم...؟

موزیانه خندید و گستاخ گفت :

جونتون بی بلا باشه از شما هر چه برسه نیکوست...

افسانه باز خندید که از عصبانیت حرف این مردک پریدم بهش و گفتم :

حناق... کلید بدم اون دهن گشاد تو قفل کنی، هی وسط حرفای من پارازیت ندازی...؟

پسره که عماد تدین بهش میگفتند، با تعجب نگاهی به افسانه انداخت هر دو با هم زدند زیر خنده، منم خنده ام گرفته بود اما سعی کردم خونسرد نگاهشون کنم، بعد از لحظه ای رو به پسره گفتم :

آقای تدین اگه خنده تون تموم شد من باید برم، تو خونه نگران میشن...

با دستپاچگی گفت :

خواهش میکنم خانوم شکیب... یه ساعتی وقتتون و بدید به من حرفامو بزنم اگه باز قانع نشدید قول میدم دیگه مزاحمتون نشم...

با خونسردی موهای خوشگل خرمائیم رو ( یکمی برا خودم نوشابه باز کنم ) که از گوشه ی مقنعه ام بیرون زده بود با دست کردم تو مقنعه ام و گفتم :

وقت قبلی داشتید...؟

با حرفم باز افسانه زد زیر خنده، این دختره که نمی زاره یکمی جو جدی باشه تا این پسره دمش و بزازه رو کولش و بره.. یه اخم به افسانه رفتم که خدائیش ترسید و رفت تو ایستگاه و منتظر من شد، آقای تدین که میدون رو خالی دید واسه حمله آماده شد و از اون خنده های دخترکش بهم زد و گفت :

اگه لازم باشه وقتم میگیرم باعث افتخارمه که وقتم و با شما تنظیم کنم...

با حرفش اخمامو تو هم کردم و خیلی جدی گفتم :

نخیر مثل اینکه شما از پل صراط پایین بیا نیستید، من میگم نره شما میگی بدوش...

رفتم برم به طرف ایستگاه که دوباره پرید جلوم و فوری گفت :

تو رو خدا بیاید بریم یه کافی شاپ تا باهاتون صحبت کنم زیاد وقتتون و نمیگیرم...

با حرص گفتم :

آقای محترم، مادرم الان نگرانمه نیم ساعته معطل شمام، چی میخواید بگید که تکراری نباشه...؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت :

حرفای دلمو... خواهش میکنم یه ساعتی از مادرتون اجازه بگیرید اگه بازم حرفام و شنیدید و قبولم نکردید قول میدم دیگه مزاحمتون نشم...

پاداش نقدی

• نفس عمیقی کشیدم، نخیر گاو این آقا واقعا نره و میخواد به هر ترتیبی شده اون و بدوشه، ( بیچاره گاو که میخواد روش عملیات انجام بده )... چیکار باید با این سد معبر میکردم...؟ رو بهش گفتم:

یه دقیقه صبر کنید الان میام، رفتم طرف افسانه که دیدم نیشش تا بنا گوش بازه... اخمام و تو هم کردم و گفتم :

مرض... اون دهنه و بند تا فکت و پایین نیاوردم، الان وقت ندارم، حساب تو باشه برا بعد، بین من باید برم با این کنه حسابمو صاف کنم ول کن نیست پسره ی خوش تیپ ، چیکار کنیم این فریبا هم عجیب دل رحمه...

افسانه خندید گفت :

خودتی دختر... من خودم قوطی رنگم...

گفتم: باش تا امورات بگذره...

افسانه : دختری ی پرو با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه، آخه کی دلش میاد همچین پسری و پس بزنه...؟

بعد یه آهی بلندی کشید و رو به آسمون ادامه داد :

خدایا یکیشم نصیب ما کن...

تویدم بهش و گفتم :

میخوای بدمش به تو...؟ اصلا جون تو یه ریگی به کفشش هست، مگه میشه آدم به این زودی عاشق بشه...؟ عمرا... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره، بین کی بهت گفتم...

افسانه خندید و دیگه هیچی نگفت، بهش گفتم :

بین من به مامان زنگ میزنم میگم دارم چند تا جزوه رو آماده میکنم برا امتحانت و یه ساعتی دیر میام، اگه به تو هم زنگ زد همین و بگو، باز سوتی ندیا...؟

افسانه لبخند مسخره ای زد و گفت :

باشه برو، وقتی برگشتی شیرینی یادت نره...

با کیفم اومدم بزنم تو سرش که اتوبوس رسید و اونم فعلا از دستم فرار کرد... بعد از رفتن افسانه یه زنگ به مامان زدم جریان و گفتم، خدا منو ببخشه که به عزیزتر از جونم دروغ گفتم، آخه هیچ موقع جرات اینکه به مامان دروغ بگم و نداشتم، خدا بگم چیکارت بکنه آقای تدین که باعث گناهم شدی...

به طرفش رفتم و گفتم : بریم...

اونم فوری رفت طرف ماشینش و در جلو رو برام باز کرد، کمی مردد بودم جلو بشینم یا نه که یه لحظه تصمیم گرفتم، هر چی باداباد میشینم جلو بهش که نمی چسبیدم، اینطوری مردم تو خیابونم

فکر میکردند ما زن و شوهر هستیم و کمتر زیر چشمی نگاهم میکردند... هه هه هه... چه خوش خیالی تو فری خره ما رو چه به این بچه مایه دارا...

بعد از چند لحظه ای رفتیم تو مود ماشین، یه پرادوی یخچالی سفید و خوشگل و راحت که جون میداد باهاش بری مسافرت دور بدون هیچ تکونی، انگار داری رو ابرا سواری میکنی... مثل ماشین مشتی ممدلی نبود که نه بوق داشته باشه و نه صدلی...

یهو با صداش از خیالات پرتم کرد بیرون...

عماد : فریبا خانوم تو فکرید...؟

با صدای بلند گفتم : خانوم شکیب...!

خندید و گفت : بی خیال، اسمتون و صدا بزخم راحت تره، شما هم منو عماد صدا بزنی بدون هیچ پیشوند و پسوندی...

با چشای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم :

چایی بدم خدمتتون پسر خاله...؟

اونم که منظورم و زود گرفت زد زیر خنده و قهقهه زد، ساکت بودم تا بینم کی او گاله رو مبینده، که بالاخره این معجزه بعد از دقیقه ای اتفاق افتاد و گفت :

همین شوخ طبیعیتونه که منو شیفته ی شما کرده... بعد زمزمه کرد : البته اول اون چشای سبز زیتونی و وحشی منواسیر خودش کرد بعد رفتار شوختون...

با حرفش یه اخم غلیظ بهش کردم که حساب کار اومد دستش و دیگه سکوت کرد... اما سکوتش داشت طولانی میشد و منم عصبی، برای اینکه ناراحتش نکرده باشم گفتم :

منو ببخشید که اینقدر باهاتون بد برخورد میکنم، بهم حق بدید که یه دختر با جنس مخالف خودش نمیتونه خیلی راحت باشه...

همین طور که رانندگی میکرد یه لبخند بهم زد و گفت :

شما درست میگی حرفتون و قبول دارم، اما الان توی این دوره این دلیل جواب نمیده، همه چیز عوض شده، اون وقتا یه دختر و آفتاب مهتاب نمیدید تو خونه بود و خانواده ها می اومدند دختر و



می پسندیدند، اما امروزه پسر دخترا اول آشنا میشن بعد خانواده ها جلو میان، به طور مسلم این دوره با دوره ی پدر و مادرامون خیلی فرق داره...

گفتم : شما هم درست میگوید، زندگی این دوره به جای تو خونه تو اجتماعه، مثل همین دانشگاه رفتن، بیشتر دختر و پسرا رو با هم آشنا میکنه و صمیمیت بینشون ایجاد میشه ، اما همیشه یه خط قرمز هایی هم هست که باید رعایت بشه و پامونو فراتر از این خط ها نزاریم...

عماد : اما خانوم شکیب... عشق عقل و منطق نمیشناسه... خط قرمز نمی شناسه...

گفتم : اما من نظرتون و قبول ندارم... قبل از عاشق شدن باید عاقل باشی، باید چشم دلت و ببندی و با عقل جلو بری، باید عقل بهت حکم کنه و عشقت و بسنجه، بعد از اون میتونی بدون عقل بری جلو...

عماد روبروی یه کافی شاب ایستاد و منم برای اینکه زودتر از دستش خلاص بشم رضایت دادم از بالای منبر پیام پایین... بعد از دادن سفارش بلافاصله گفتم :

خب بفرمایید من سراپا گوشم، فقط زودتر و خلاصه، نمیخوام مادرم نگران بشه...

لبخندی زد و تو چشمام عمیق نگاه کرد که یه لحظه داغ شدم اما با سوالش به خودم اومدم...

عماد : مادرتو خیلی دوست داری...؟

نگاه موشکافانه بهش کردم و گفتم :

شما چی فکر میکنید...؟ کسی و می شناسید مادرش و دوست نداشته باشه...؟

از سوالم جا خورد و با خنده دستاشو به صورت تسلیم بالا آورد و گفت :

ببخشید سوال بی موردی بود... اما گاهی وقتا استثنایی هم وجود داره، البته خیلی کم...

با جمله ی آخرش منم از موضعم پایین اومدم و گفتم :

خب آره... ولی من هنوز ندیدم، میدونید همین امروز به خاطر دروغی که به مادرم گفتم و اومدم با شما حرف بزنم چقدر عذاب وجدان دارم...؟ من هیچ وقت به مادرم دروغ نگفتم...

با تحسین و حسرت نگاهم کرد و گفت :



خانوم شکیب... شما فکر میکنید برا چی من الان روبروی شما هستم و ازتون خواهش کردم که باهاتون حرف بزنم، باید اعتراف کنم از وقتی شناختمتون فهمیدم دختر فهمیده و خوبی هستید و معلومه تو خانواده ی استخون داری بزرگ شدید که احترام به بزرگ تر از اولویت اول زندگی شماست، من در موردتون تحقیق کردم و وقتی هم بیشتر شناختمتون عاشقتون شدم، باور کنید که از روی احساس تصمیم نگرفتم...

با چشمای گرد شده گفتم :

تحقیق کردید...؟ مگه من بهتون جواب مثبت دادم که این کار و کردید...؟

عماد : نه جواب مثبت ندادید، وقتی اصرارتون و برای رد درخواستم دیدم کنجاو شدم بینم چطور دختری هستی، تو چه خانواده ای بزرگ شدی و آیا کسی تو زندگیت هست یا نه که این طور منو رد میکنید...

پوز خندی زدم و گفتم :

مثل اینکه خیلی آتیشتون تنده... پس بگو مبارکه... نه چک زدیم نه چونه عروس اومد به خونه... وقتی دید دارم دستش می ندازم ریز خندید و دندونای سفید و مرتبش و به رخم کشید... و با شیطنت گفت :

پس بله رو گفتید مبارکه... دستاشو آورد بالا که دست بزنه که گفتم :

اعتماد به نفستون خیلی بالا زده، یه قرص بخورید یه موقع سکنه نکنید بیفتید رو دست عروس خانوم...

بازم غش غش خندید... خیلی هم خندید صبر کردم اروم بشه و بعد حسابی بزنم تو پرش..

کمی که اروم شد عصبی گفتم :

آقای تدین... من و شما هیچ سنخیتی با هم نداریم که بخوایم زیر یه سقف بریم، شما یه ماه حقوق ما رو یه شب خرج میکنید، ما سالی یه بار به امام زاده صالحه خودمونم نمیریم، اما شما تو یه سال چند بار میرید سفرهای خارج از کشور با اون خرجای میلیونی و غیره غیره... ما از دو تا فرهنگ و خانواده ی جدا هستیم، بهتره برید سراغ یکی مثل خودتون که بعد ها مشکلی پیش نیاد...

عماد : شما چرا فکر میکنید ما پولدارا فقط به فکر پول هستیم، مگه ما دل نداریم...؟ مگه ما احساس نداریم...؟ من خودم به شخصه اول به آرامش و عشق بعد به پول فکر میکنم، می دونم که پول به تنهایی خوشبختی نمی یاره، پول نیاز هر آدمیه اما اگه آرامش و عشق نباشه پول ارزشی نداره... فکر میکنید از این دخترای پولدار دور و بر من کم پیدا میشن، اما من از اونا خوشم نمی یاد، دنبال یه دختری هستم که پاک و معصوم باشه دست نخورده و بکر، مثل شما... وقت تنگه و نمیخوام زیاد مزاحمتون بشم، فقط تو یه جمله ی کوتاه بگم که من عاشق شما شدم، باور کنید نه از روی احساس تصمیم گرفتم نه از روی حماقت، من واقعا دوستون دارم، مدام فکرم درگیر شماست، نصف روز پیش شما هستم نصف روز تو فکرتون، واقعا زندگیم به هم خورده خواهش میکنم با من راه بیاید بزارید بیشتر با هم آشنا بشیم قول میدم خوشبختتون کنم... دیگه نمیشد موند و به حرفای این آقای به اصطلاح متمدن گوش کرد، ساعت داشت دو بعد ظهر میشد من هنوز جلوی این آقا نشسته بودم و اره می دادم و تیشه میگرفتم... بلند شدم و تو چشمات زل زدم، آرامش چشمات اذیتم میکرد فکر میکرد با این دو تا کلمه ی منطقی و عاشقونه تونسته منو مجاب کنه برای همین کمی خشونت به حرفام اضافه کردم و گفتم : شما دانشجوی این مملکت هستید حتما کتابای زیادی هم خوندید و فهمیدید که عشق نمیتونه یه طرفه باشه، من از عشق یه طرفه متنفرم، تا الان خیلیا بهم پیشنهاد ازدواج دادند که اصلا اندازه ی یه سر سوزن برام ارزش نداشته، اگه این تصمیم و داشتم الان باید یه دو جین بچه دورم بودند و تو خونه رخت شویی میکردم، درسته مثل شما پولدار نیستم اما احساس دارم، میخوام زندگی مشترکم و با کسی آغاز کنم که هر دو عاشق همدیگه باشیم، که در مورد شما صدق نمیکنه... لبخند مسخره اش با حرفم جمع شد و اخماشو تو هم کرد، برام مهم نبود و ادامه دادم : ببخشید که اینقدر رک نظر میدم، نمیگم شما بدید، شما تو دانشگاه بهترین هستید، اما من به درد شما نمیخورم، دیگه ام این بحث و تمومش کنید، براتون آرزوی خوشبختی میکنم... کیفم و برداشتم و آماده ی رفتن شدم که باز گفتم : بابت قهوه و یکم ممنون انشالله تو عروسیتون جبران میکنم، به امید اون روز خداحافظ... پشتم بهش کردم که برم اما صدام زد، دوباره برگشتم اونم بلند شد و گفت :

خانوم شکیب... شما حرفاتون و زدید پس بزارید منم حرفای آخرم و بزمنم و امیدوارم که تا آخر عمر حرفامو فراموش نکنید...

با صورتی پر از سوال گفتم : بفرمایید...

وقیح زل زد تو چشمام و گفت :

من دیوونه وار عاشقتونم، و همین سماجتتون منو سر شوق میاره که با امید بیشتری پی گیر این ماجرا باشم، هرگز دست از سرتون بر نمی دارم، شما فقط مال من هستید، همین... به سلامت...

پوزخندی زدم و ازش چشم برداشتم، با همه گستاخیش در عین حال متانت و احتیاط و تو رفتارش مراعات کرده بود و همین باعث میشد که طرف مقابل از خودش واکنش نشون نده... برای همین حرفی به حرفاش اضافه نکردم و راهی شدم وقتی از کافی شاپ زدم بیرون با خودم گفتم :

خدا شفات بده... حتما سرت به جایی خورده... ای کاش میشد که احساس دیگران رو خوند و به رازهای ناگفتی اونا پی برد دلم میخواست بفهمم که تو فکرش چی میگذره و تو چه عالمی بسر میبری...

• ای فریبا خیلی خلی به خدا که این پسر به این خوبی و رد میکنی، خره شانس در خونت و میزنه و توی بی لیاقت حتی در و به روش باز نمیکنی... خب حالا بر فرضم که در و باز کردم که چی بشه...؟ آخه ما چیمون به این پولدارا رفته که بخوام شانس و راهش بدم و بیاد یه کاره بره بالای اتاق بشینه... نه نه... این تفاوت بعد ها معلوم میشه، مگه خاله ی بیچاره ام نبود که این شانس بد شگون رو تو خونه اش راه داد، اما حالا یه مهر طلاق خورده به پیشونیش ، مگه فقط عشق میتونه یه دختر و پسر و خوشبخت کنه، این پسر ظاهر منو دیده و عاشق شده، بعد از یه مدتی برایش تکراری میشم و مثل یه دستمال چرک منو پرت میکنه یه گوشه و میره دنبال یکی از قماش خودشون... تمنای قلبم و پس زدم ، نه که منم عاشقش بودم نه، اما این پسر همه چیز تموم بود و یه کیس عالی برا دخترا... من نمیتونم فعلا آرزوی چیزی و داشته باشم...

بسکه فکر کرده بودم مغزم داشت هنگ میکرد، بی خیال شدم و فوری یه تاکسی گرفتم و راهی خونه شدم، تو تاکسی مامان زنگ زد و نگران بود که چرا هنوز نرسیدم، مطمئنش کردم که تو راهم و دارم میام، دم کوچه پیاده شدم و رفتم سوپری اکبر آقا و دو تا شکلات گنده و خوشمزه برا دو تا خواهر گلم، مهناز و فرناز خریدم به سوی خونه پرواز کردم... وقتی اون دو تا وروجک اومدند

تو بغلم و بوسشون کردم و با دیدن شکلاتا برق چشماشون و دیدم تمام خستگیام رفع شد، آرامش من همین برق چشمای این دو تا کوچولو و شاد اونا بود... خدا رو شکر می کردم که چنین خانواده ی شادی دارم، گور پدر پول، خدا ارحم الراحمینه خودش پول حلال و می رسونه چرا من باید غصه بخورم، یه جمله تو کتاب خونده بودم که نوشته بود :

(( مادامی که تلخی زندگی دیگران رو شیرین میکنی بدان که زندگی میکنی))... منم سعی میکنم که با رفتار، اخلاق و شادیم همیشه به خانواده ام شادی ببخشم و زندگی کنم، پس باید برای بهتر شدن زندگی راهشم پیدا کنم.

مامان و خاله رو بوسیدم و با شیطنت گفتم :

ببخشید پول کم داشتیم، وگرنه برا شما هم شکلات میخریدم، حالا گریه نکنید، باشه دفعه ی دیگه...

خاله مشتی به بازوم زد و گفت :

کم نمک بریز... دختره ی پرو من و مامانش و دست انداخته...

پریدم بغلش و دوباره بوسیدمش، خیلی دوسش داشتم... از اون روز که از شوهر نامردش طلاق گرفته بود با مابود و پا به پای مامان خیاطی میکرد، خیاط ماهری هم بود که همه ی اهل محل لباسای شیک و مجلسی شون و مدیون دست دوخت خاله و مامانم بودند، واقعا بهشون افتخار می کردم، اگه اونا نبودند من هرگز نمی تونستم دانشگاه برم

مامان با یه اخمی تو صورتش برام لوبیا پلو کشید که از بوش داشتم بیهوش میشدم، اما اخم مامان نمیداشت تمرکز داشته باشم... وقتی دستامو شستم و سر میز غذا نشستیم به مامان گفتم :

قربونت برم برای اینکه دیر اومدم ازم ناراحتی...؟

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت :

نه عزیزم... من مثل چشمام بهت اعتماد دارم...

با حرفش از دروغ گفتم ناراحت شدم، نباید وصله ی دروغ رو به اعتمادش کوک میزدم...

مامان : تلفنی یه خبر مهم شنیدم که شاید برای تو خوشایند نباشه، حالا تو غذا تو بخور تا بعد برات تعریف کنم...

دیگه حرفی نزدم چون می دونستم تا غدامو نخورم مامان حرفی بروز نمیده، این اخلاقی بود، بدون اینکه از مزه ی غذا چیزی بفهمم ناهارم و خوردم و اومدم روبروی مامان و خاله نشستم که داشتند لباس عروسی و سنگ دوزی میکردند و گفتم :

خب مامان بگو چی شده که دارم از فضولی میمیرم...

مامان بدون درنگ گفت :

فرید برگشته، صبح اینجا بود، قراره شبم برا شام بیاد میخواد تو رو ببینه...

با تعجب به مامان چشم دوختم، یارای حرف زدن نداشتم همین یکی و کم داشتیم، وای فریبای بیچاره چه گناهی به درگاه خدا کردی که داره شانسی مثل بارون بهاری رو سرت می ریزه، بدبخت شدی رفت... با تنه پته گفتم :

با عمه اومده...؟

خاله خندید و گفت :

اوه... انگار عزرائیل اومده که زبونش لال شده، پسر عمه اته ف غول دو شاخ که نیست...

یه نگاه به خاله انداختم و و با خودم زمزمه کردم

از غول دو شاخم بدتره، یه گیر سه پیچه که لنگه نداره، رسما بیچاره شدم رفت...

فرید پسر عمه ام بود یه سالی میشد برای مداوای عمه که پوکی استخوان سختی گرفته بود راهی خارج کشور شده و پیش دخترش فلور رفته بود تا اونجا مداوا کنه... وقتی میگم گیر سه پیچ یعنی از پونزده سالگی خواستگارم بود و تا به یه سال پیش، داد عشق و عاشقی میزد که بخاطر بیماری عمه داد و فریاداش نیمه کاره مونده بود و حتما حالا برگشته تا ادامه ی سریال داد و بیدادش و بسازه... منم دوستش داشتم اما نمیدونم این علاقم از روی عشق بود یا عادت... مسئله ی دیگه ام عمه بود که از اول از من و مامان خوشش نمی اومد که بخواد الان عروسشم بشم... به هر حال برگشته بود و با وجود حضور گاه و بی گاه عماد مطمئنا رنگ آرامش و امیدیدم...

چند لحظه ای بود که تو فکر بودم که با تکون های دست مامان به خودم اومدم، مامان با تعجب بهم چشم دوخت و گفت :

اوه... همچین ژست فیلسوفا رو گرفته هر کی ندونه فکر میکنه داره اتم می شکافه، فرید تنها اومده عمه مونده پیش فلور، میخواد یه تیکه زمین که تو شمال داره به خاطر عمل زانوی عمه بفروشه به پول احتیاج داره...

یهو از جام بلند شدم و گفتم :

اصلا به من چه که اومده، میرم بخوابم دم غروب صدام بزنید...

مامان با خشم گفت :

زودتر بلند شو به سر و وضعت برس، قبل از اینکه بیاد خودت و آماده کن...

با تعجب رو به مامان گفتم :

مگه اومده خواستگاری که به خودم برسم...؟

مامان به خاله خندید و گفت :

نخیر... نمیخوام بعد از یه سال بیینه دختر داییش همون شلخته ی یه سال پیشه...

با ناراحتی گفتم : مامان داشتیم...؟

مامان و خاله خندیدند و منم از حرص رفتم تو اتاقم و با خشم خودم و رو تخت انداختم و به فکر فرو رفتم :

خدایا تو به فریادم برس، این و دیگه کجا دلم بزارم...؟ احساس میکردم ته جهنم پرت شدم و راه نجاتی برام نمونده...

یهو زنگ گوشیم منو از جا پروند، گوشی و برداشتم و شماره ی افسانه رو دیدم، پوزخند زدم و جواب دادم :

نتونستی تا فردا صبر کنی فضول خانوم...

خندید و گفت : بی ادب... فضول نه و کنجکاو...

خندیدم و گفتم : تو که راست میگی، پینوکیو دماغت دراز نشده...؟

افسانه : خب حالا پینوکیو رو ولش کن، بگو با عاشق دل خسته ات چیکار کردی...؟

ریلکس جواب دادم : هیچی خسته ترش کردم...

غش غش خندید و گفت : با بوسه هات یا کارای دیگه خسته اش کردی...؟

داد زدم : خفه میشی یا خودم گوشی و خفه کنم...؟

خندید و گفت : خیلی خب بابا... چرا رم میکنی...؟ مگه چی گفتم...؟ حالا تعریف کن ببینم چی بهش گفتمی ، یا اون چی بهت گفت...؟

گفتم : این عماد خره رو ولش کن، یکی دیگه رو بچسب، خره رسما بدبخت شدم رفت...

افسانه

اوه... چقدر خر و خر کردی، مگه از طویله فرار کردی...؟ حالا چی شده، یه خر دیگه عاشقت شده...؟ عماد یه رقیب پیدا کرده...؟

گفتم : اوهوم...

افسانه جیغ بلندی زد و گفت : راست میگی...؟ این بدبخت کیه که برم بهش تسلیت بگم...؟

گفتم : هوی... حرف دهننت و بفهم، خیلیم دلشون بخواد یکی مثل من بشه شریک زندگیشون، هنوز بهت ثابت نشده که عماد داره خودشو برام میکشه، دم آخری که میخواستم پیام بهم گفت : فقط تو مال منی و دست از سرت برنمی دارم...

افسانه باز خندید و گفت :

برو خالی نبند، کم دروغ بگو...

گفتم : دروغ نمیگم، جون مهناز و فرنازی عین حقیقته...

صدای افسانه دیگه نیومد گفتم :

کپ کردی دختر... هوی پشت تلفن سکتته نرنی حسود خانوم...

خندید و گفت : نخیر... منو حسودی، داشتم فکر میکردم که تازه داره دردسرات شروع میشه، خودتو برای یه جنگ جهانی آماده کن...

با حرفش یهو یاد فرید افتادم و هیچی نگفتم ، افسانه که فهمید ناراحت شدم گفت :



خره شوخی میکنم ناراحت که نشدی...؟

غمگین گفتم : از حرف تو نه... اما این جنگ جهانی و خوب اومدی، آخه فریدم برگشته...

افسانه با شنیدن خبرم از پشت گوشی یه جیغ بلند کشید و گفت :

چی...؟ برگشته ...؟ وای پس درست حدس زدم جنگ جهانی داره بهت نزدیک میشه...

از جیغش پرده گوشم درد گرفت و داد زدم :

اون گاله رو ببند پرده ی گوشم و پاره کردی، اینقدر اعصابم خورده که تو هم با این صدات داری رو اعصاب خرابم بالانس میزنی.. باید بکپم شب برا شام میاد به قول مامان تمیز و خوشگل باید برم به پیشوازش که منو بپسندم...

خندید و گفت : برو بکپ ... فردا باهات حرف میزنم، اما خره اگه من جات بودم فرید و انتخاب میکردم هم خوشگل تره و و هم خوش تیپ تر باشه گلم...؟

گفتم : یه کلمه هم از مادر عروس بشنو، کاری نداری دیوونه... بای...

بعد از خداحافظی با افسانه گوشی و انداختم رو عسلی کنار تخت و دراز کشیدم، وقتی با این افسانه حرف میزدم نصف عمرم میرفت، بسکه باید انرژی خرج میکردم، بهتره بخوابم و و انرژی از دست رفته رو دوباره بدست بیارم تا بینم این زندگی چی از جونم میخواد... کم کم چشمم سنگین شد و خواب قلعه ی چشمم و فتح کرد... فصل دو

از خواب نازنین که بیدار شدم هوا کم کم داشت تاریک میشد، کش و قوسی به اندام باربی ام دادم و از تخت اومدم پایین، صدای این وروجکا می اومد که داشتند خاله بازی میکردند، سر و صداشون که تو خونه می پیچید، روزهای قشنگی رو برام تداعی میکرد، اینقدر این دو تا رو دوست داشتم که میخواستم درسته قورتشون بدم...

مهناز و فرناز خواهرای اصلی من نبودند، وقتی خاله بخاطر بچه دار نشدنش از اون شوهر بی خاصیتش که ادعا میکرد عاشق خاله است جدا شد، خاله حمیرام افسردگی شدید گرفت و چند ماهی تو آسایشگاه بستری شد...

خاله ام و شوهرش تو یه مهمونی با هم آشنا شدند و این آشنای شون تبدیل به یه عشق افسانه ای شد، عشقی که هر روز آتیش اون شعله ور تر میشد و این عشق پس از مدتی تبدیل به یه

پیوند ابدی شد... واقعا باید گفت دو روح در یه جسم بودند خداوند این موهبت و به تعداد آدم هایی میده که لیاقتش و داشته باشند که متاسفانه شوهر خاله ام این لیاقت و نداشت و به راحتی از دست داد..

خاله حمیرام بچه دار نشد، اوایل شوهرش با این مشکل کنار می اومد و امیدوار به درمان خاله بود، اما بعد از چند سال همه ی پزشکان متفق و القول آب پاکی و رو دستش ریختند و بهش گفتند که از نظر پزشکی درمانی واسش نیست اما همیشه معجزه رو ندیده گرفت و شاید لطف خدا شامل حالتون بشه، شوهر خالم صبر نکرد و منتظر معجزه نشد، و کم کم با رفتاراش، با زود عصبی شدنش، داد و فریاداش سر خاله، به اون فهموند درسته که عاشقشه اما وجود بچه هم مثل عشق تو زندگیش مهمه... خاله ام خیلی سعی کرد که شوهرش و راضی کنه تا از پرورشگاه بچه بیارن، اما مرغ آقا یه پا داشت و به خاله ام یادآوری کرد که میتونه در کنارش بمونه و راضی به ازدواج دومش بشه... خاله ام همون موقع شکست، اون شکستنی بود که تا دو سال پیش هنوز این روح شکسته ترمیم نشده بود...

خاله حمیرام همیشه مغرور و پر صلابت بود، که این خصوصیات اخلاقیش هم به من رسیده بود، خاله زیر این بار سنگین نرفت و فوری تقاضای طلاق داد، که با بهانه های الکی شوهرش روبرو شد، به قول معروف با دست پس میزد و با پا پیش میکشید، اما به نظر من ته دلش قند آب میکرد و وقتی اصرار خاله رو دید بی درنگ ازش جدا شد و تومار یه زندگی عاشقانه بسته شد... مرتیکه ی بی خاصیت هیچی از عشق و عاشقی نمیدونست و فقط ادعا میکرد...

همه ی این دردهای فرو خورده ی زندگی از اونجا ریشه میگیره که زن خودش و مثل کالایی بی مصرف به دست همسرش می سپره، دست از خودش میکشه تا سکان و بندگی مشترکشون و درست هدایت کنه، حالا در طول این مسیر چه به اون میگذره جوابی که هیچ مردی اهمیتی برای اون قائل نیست... زندگی با تموم دریچه های نیمه بازش یک انتخاب پیش بینی نشده است که هیچ کس از آینده ی اون خبر نداره...

خاله بعد از طلاق افسردگی شدید گرفت، از یه طرف بچه دار نشدنش و از یه طرف بی وفایی مردی که باور کرده بود که سالها با عشق اون زندگی کرده، هر روز گوشه گیر تر و عصبی تر میشد که برای شش ماه اون انداخت تو آسایشگاه.. بیچاره مادرم، تنها و بی یاور مثل یه مادر ازش پرستاری کرد، از اون طرف مشکلات خودمون و داشتیم، آخه ما خانواده ی متوسطی بودیم، پدرم کارمند اداره ی برق بود که برای یه ماموریت به آبادان می رفت که تو راه اتوبوسشون تصادف کرد

و چند نفر از کارمندای اون اداره من جمله پدرم تو اون تصادف کشته شدند... من اون روز و هیچ وقت از خاطر نمی برم، تازه رفته بودم تو سن سیزده سالگی که یتیم شدم، از اون رو به بعد مادرم هم مادرم بود و هم پدرم، این وسط فریدم شده بود پناهم و هر موقع از مرگ پدرم گوشه گیر و غصه دار میشدم اون بود که منو آروم میکرد، کاری میکرد که کمتر احساس یتیمی کنم و از اون وقت مهر هر دوی ما به دل هم افتاد... فرید منو از جنس عشق میخواست و همیشه بهم یادآور میشد که میخواد در آینده من بشم شریک زندگیش، اما من خیلی کوچیک بودم و از عشق چیز زیادی نمی دونستم فقط دوستش داشتم که حامی و پناهم بود.. کم کم با بزرگ شدنم خواستنم یه کوچولو تغییر کرد اما هنوز مطمئن نیستم که از روی عشق میخوامش یا از روی عادت...

پدرم منبع درآمد زیادی نداشت فقط حقوق ماهیانه اش بود اما بعد از مرگش از طرف بیمه بیست میلیون بهمون دادند که مادرم فوری گذاشت تو بانک و ماهیانه سودش میگرفت... علاوه بر اون خیاطی هم میکرد، مامان و خاله وقتی دختر خونه بودند با هم دیگه به خیاطی میرفتند و با هم دیپلم گرفتند... مامان دست همت به زانو زد تا شیرازه ی زندگیمون بهم نخوره، اون معرفت و مهربونیشو به آخر رسوند و نگذاشت منم دنبال یه کاری برم تا کمک خرج خونه باشم فقط ازم خواست که درسم بخونم و به مدارج بالا برسم... بعضی وقتا پاهام سست میشد و عذاب وجدان میگرفتم که چرا من با خیال راحت برم درس بخونم و مامان تا آخر شب سوزن بزنه، اما مامان نمیگذاشت این عذاب وجدان طولانی بشه و با حرفا و نصیحتاش منو قانع میکرد که اگه مادرم برام مهمه و میخوام زحماتش و جبران کنم فقط درس بخونم و به چیزی دیگه فکر نکنم تا بتونم بعدها عصای پیریش بشم، برای همین از فکر کار کردن اومدم بیرون و همه ی فکرمو رو درس متمرکز کردم... البته به دور از چشم مادر تو دانشگاه برا بچه ها جزوه مینوشتیم که پول خوبی هم بهم میدادند که اون رو برای خرج و خرید واسه خودم نگه می داشتم که بیشتر از این شرمنده ی دستای پینه بسته ی مادرم نشم... دخترای زیادی تو دانشگاه دیدم که جز اندیشه بزرگ کردن و بلند کردن ناخن و غیره... چیزی دیگه تودهنشون نمی گنجه، و بارها از دوستانم شنیدم که باید از زیبایی استفاده کنم و یه پسر پول دار به چنگ بیارم باهش خوش بگذرونم، نمیگم زیبا هستم اما در رده ی خودم دختر خوش بر و رویی هستم که زیباییم بیشتر رو چشمامه که به قول پسر عمه ام سبزه زیتونیه که به مامانم رفته بودم، مادری که نجابت هر دختری و گوهر وجود اون می دونست و منو با این عقاید بزرگ کرد...

مادرم یه دل دریایی داشت که اگه خدا خواست پدر بالای سرم نباشه اما به جاش مادری فداکار و از خود گذشته بهم داد، مادری که محبت رو به رگهام جاری کرد، مادری که وابسته اش بودم و یه آخش دنیامو خراب میکرد، تموم غصه های بی پدری منو به دوش کشید، حالا هم به خاطر خاله دست به کار شده بود و مثل یه مادر ازش پرستاری میکرد تا خاله نسبتا حالش بهتر شد، اما دکتر به مادرم توصیه کرد برای رفع کامل افسردگی خاله اگه امکانش هست یه بچه رو به سرپرستی قبول کنند تا خاله با وجود اون بچه سرش گرم باشه و کمتر به فکر زندگی از دست رفته اش باشه و بدونه که یه ازدواج نا موفق دلیل بر محکومیت همه ی آینده نیست...

دکتر فهمیده ای بود و الحق نسخه ی خوبی هم پیچید، مادرم با تموم مشکلات دست به زانو گرفت و یه یا علی گفت و افتاد دنبال حضانت بچه، بیچاره خیلی دوندگی کرد و به هر دری زد بدون داشتن سرپرست قبول نکردند، اما مادرم ناامید نشد و شب و روز به درگاه خدا دعا کرد تا بالاخره خدا صداشو شنید و حاج آقا مرتضوی امین محله رو سر راهش قرار داد و سرپرستی دو تا دختر بچه ی یک ساله ی خوشگل به مادرم سپرد... هر چی حاج آقا اصرار کرد که نصف خرج بچه ها رو تقبل کنه مادرم قبول نکرد و گفت :

اگه خدا منو لایق سرپرستی میدونه حتما رزقشم باهاشون میرسه اما قول داد که اگه به مشکلی برخورد حتما ازش کمک میگیره..

این طوری شد که این دو تا وروجک که مادر و خاله ام اسمشون و مهناز و فرناز گذاشتند به خونه ی ما اومدند و اونجا رو پر از شادی کردند، که خودم به شخصه اینقدر این دو تا رو دوست دارم که اصلا فکر نمیکنم که خواهرای واقعی نیستند، من با وجود چنین مادر فداکار و خاله ی مهربون و این دو تا دنیای من، زندگی نسبتا عالی دارم که حاضر نیستم برای یه ثانیه از دستش بدم.. زندگی اونقدر ها هم که تصور میکنی زیاد دراز نیست، ما موجودات ضعیفی هستیم که رشته ی زندگیمون به تارهایی نازک بنده، پس نباید لحظه ها رو برای شادکامی از دست بدیم...

ای کی ثانیه یه دوش گرفتم و یه سارفون لاجوردی با یه بلوز و شلوار سفید، ست کردم و موهامو دم اسبی بستم و با یه کمی آرایش ملیح جلوی آینه ایستادم، با یه خط چشم نازک چشمام خوشگل شده بود... از تو آینه پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

اوه... چقد خودتو تو آینه ببینی، خوشگل شدی بابا برو رد کارت...

خندیم و از اتاق زدم بیرون، صدای مردونه ی فرید بهم فهموند که پسر عمه زودتر از ساعتی که گفته اومده، با وقار قدم زدم و به پذیرایی رسیدم... در یک غافلگیری زیبا داد زدم:

جمیعا سلاممممممممم...

با سلام طولانی من همگی برگشتند و به من نگاه کردند، اول از همه این دو تا وروجک اومدند پیشم، جلوشون زانو زدم و از دو تا لپاشون دو تا ماچ آبدار گرفتم و راهیشون کردم... وقتی بلند شدم فرید روبروم بود و با یه لبخند زیبا و تحسینی تو نگاهش دستش و آورد جلو، منم لبخند زیبایی زدم که فرید گفت:

سلام بند انگشتی...

منم کم نیاوردم و گفتم: سلام غول بیابونی...

خندید و باهانش دست دادم و منو تو آغوشش گرفت، بوی عطرش داشت بیهوشم میکرد، لامصب عجب عطری زده بود... سر در گوشم آرام گفت:

از همیشه خوشگل تر و دلریاتر شدی...

از جسارتش داغ شدم و از بغلش اومدم بیرون و بهش خندیدم و گفتم:

حال داداش گرام ما چطوره...؟

نقطه ضعفش و خوب می دونستم، دوست نداشت بهش بگم داداش میگفت بهم بگو فرید یا پسر عمه... برای اینکه اذیتش کنم یه داداش به نافش میبستم و کلی حال میکردم... پوزخندی زد و گفت:

تو هنوز آدم نشدی...؟

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: نه... و بعدش خندیدم...

لب و لوچه اش آویزون شد و موزیانه خندید و گفت: بله دیگه ضد حال زدن خندیدن هم داره...

رفت سر جاش نشست و منم رفتم روبروش نشستم که باز مامان ثریام بهم گیر داد...

مامان ثریا: ساعت خواب خانوم خانوما... نمی دونم تو این دانشگاه عوض درس خوندن بیل

میزنی که اینقدر خسته ای و میخوابی...

دلخور نگاش کردم و گفتم: مامان باز شما به خواب من گیر دادی...؟

این بار فرید اخماشو تو هم کشید و گفت: درست حرف بزن بچه..! گیر دادی دیگه چه صیغه

ایه...؟ وقتی با بزرگ ترت داری حرف میزنی بفهمم داری چی میگی...

با اخم ادایی برایش در آوردم و گفتم: بشین بابا... هنوز نیومده تریپ نصیحت برداشته...

پوزخندی زد و دیگه هیچی نگفت، فقط نگاه میکرد، لامصب تا رفته خارج عجب تپیی زده بود،

عطرش دیگه هیچی داشت منو به فضا میکشوند...

فرید پسری قد بلند و کمی سبزه، با عضلانی مردونه که زیبایی و قدرتش و به نمایش می گذاشت،

نگاهش همیشه تیز بود و قدرت نفوذ و تاثیر گذاریش به خصوص روی زنها عالی بود، پسری

خوش پوش و خوش مشرب و تقریبا همیشه خندان، اما وقتی عصبی میشد یه طوفانی به پا میکرد

اون سرش نا پیدا، به هر حال پسری بود که در نگاه اول به دل می نشست.. پنج دقیقه ای که

گذشت مهناز و فرناز با یکی شاخه ی گل رز آتیشی پیشم اومدند و با اخمای تو هم شاخه گل رو

به طرفم گرفتند که فرناز گفت:

آبجی فریبا... بیا این دو شاخه گلم بگیر ما نخواستیم...

و دلخور سرشون انداختند پایین، دست هر دو تاشون و گرفتم و گفتم: بگید بینم کی شما رو

اینقدر رنجونده تا دمار از روزگارش در بیارم...

مهناز خندید و گفت: یه دسته گل بزرگ داداش فرید برا تو آورده، فقط یه شاخه شو به ما داد و

گفت همش مال آبجی فریباس، منو فرنازم اینا رو نمیخوایم مال خودت...

هر دو تاشون بوسیدم و گفتم: فداتون بشه آبجی فریبا... همه ی گل ها مال شما من لازم شون

ندارم، به حساب آقا داداشمونم به موقعش میرسم که برا شما هم یه دسته گل بیاره، میخواید با

خط کش چند تا کف دستش بزنیم تا ادب بشه...

اونا یه نگاه به فرید کردند و خندیدند، منم نگاهش میکردم و پوزخند مسخره ای روی لبام بود،

موزیانه بهم چشم دوخته بود و با چشم و ابرو منو تهدید میکرد که خیلی زود با این داداش گفتنت

کار دستت میدم...

فرید مهناز و فرناز و صدا زد و روی زانوهایش نشوند و با مهربونی گفت:

منو ببخشید و روحکا، یادم رفت هدیه هاتون بیارم، براتون خریده بودم اما این حواس جمع نداشت قول میدم فردا صبح اول وقت براتون بیارم..

فرناز گفت : حالا چی برامون خریدی...

فرید هر دوشون بوسید و گفت : دیگه بهتون نمیگم فردا که آوردم خودتون می بینید...

فرناز اومد پیش منو و مهنازم همین طور داشت برای فرید شیرین زبونی میکرد و ما رو می خندوند... خاله و مامان بلند شدند تا میز شام و آماده کنند... از فرید پرسیدم :

خب فرید خان... حال عمه خوبه، بهتر شده...؟ فلور چطوره...؟

پوزخندی زد و گفت : چه عجب... یه بار مثل آدم اسممو صدا زدی...

سر خوش خندیدم و گفتم : آخه دیدم گناه داری گفتم بزار یکمی دلت و خوش کنم...

عصبانی قندی به طرفم پرت کرد که باعث شد مهناز و فرناز بخندند... بعد گفت :

عمه و فلورم خوبن سلام خیلی بهت رسوندند، مامان کچلم کرده از بسکه میگه زن بگیر..

فرناز که پیشم بود گفت : شما که کچل نیستید، این همه مو رو نمیینی...؟

هر دومون خندیدیم و رو به فرناز گفتم :

آخه چشم بصیرت میخواد که ایشون ندارن...

فرناز گفت : چشم بصیرت دیگه چیه...؟

بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم : هیچی عزیزم بزرگ که شدی میفهمی...

مهناز تو بغل فرید جا خوش کرده بود و گفت : داداش فرید میخوای زن بگیری...؟

فرید زیر چشمی یه نگاه به من انداخت و دماغ مهناز و فشار داد و گفت :

اگه شما اجازه بدید بله...

مهناز خندید و گفت : باشه اجازه میدم... که باز همگی خندیدیم...یهو مهناز اخماشو تو هم کشید و

سرش و پایین انداخت و به یقه ی فرید ور میرفت، فرید پیشونیشو بوسید و گفت :

باز چی شد که اخمات رفت توهم...؟



مهناز لباسو ورچید و گفت : من اگه بزرگ بشم هیچکس باهام ازدواج نمیکنه...

با تعجب به مهناز چشم دوختم که فرید گفت : چرا عزیزم... تو خوشگل ترین دختر دنیا میشی، بهت قول میدم که خواستگارا برات صف بکشند...

با دلخوری گفت : نخیرم... آخه من که چشم مثل آبجی فریبا نیستم، ببین چقدر چشماش خوشگله که حتی منم عاشقش شدم...

یه لحظه از حرفای مهنازی هنگ کردم، این وروجک داشت چی میگفت...؟ فرید بهم خیره شده بود و یا شیطنت تموم چشمم ازم برنمی داشت... تو نگاهش داشتم ذوب میشدم و دیگه بیشتر نتونستم بهش خیره بشم سرم و پایین انداختم و خودم و مشغول بازی با موهای فرناز کردم، اما از درون گر گرفته بودم... فرید داشت برا مهناز همه چیز و توضیح میداد اما من تو هیروت سیر میکردم، یاد حرف عماد افتادم که تو ماشین میگفت : این جنگل وحشی منو دیوونه کرده، نفس کم آورده بودم، چرا این چشمای رنگی اینقدر برام دردسرساز شده بود...

خیلی با خودم کلنجار رفتم که خونسرد باشم و بهونه دست فرید ندم تا حدودی هم موفق بودم... باصدای فرید به خودم اومدم، نمیدونم کی بچه ها رفته بودند دنبال بازیشون که من نفهمیدم... رو لباس لبخند پر شوری بود که گفت :

بهت نمیا د اینقدر خجالتی باشی...؟

چشمام و ریز کردم و با پوزخند گفتم :

خجالتی نیستم... از حرفای این وروجک تعجب کردم...

خنده ی شیطانی کرد و گفت : تو که راست میگی عروسک...

باز با شنیدن این کلمه عصبی شدم، همیشه از این کلمه بدم می اومد و یه جورایی حالم بد میکرد و این دیوونه هم خوب فهمیده بود نقطه ی ضعف من چیه که مدام با این کلمه شکنجه ام میکرد، برای همین با خشم گفتم :

به من نگو عروسک...از این کلمه بدم میاد...

پوز خندی زد و گفت : اوه اوه...عجب اخمی، ترسیدم... مرگ برا همسایه خوبه...؟ چطور تو که به من میگی داداش بدت نیامد من که میگم عروسک مشکل داری... فکر کردی خیلی زرنگی، نخیرم عزیزم... نقطه ضعف تو مشتمه، بالاخره آدمت میکنم...

خندیدم و گفتم : هر کاری بکنی من آدم نمیشم، این شماها هستید که باید آدم بشید، چون من حوام...

خنده ی بلندی کرد و با رذالت گفت : پس اسم بچه هامونم میزاریم هاییل و قابیل، نظرت چیه...؟ از حرفش جا خوردم... وای که باز جلوی این قوزمیت سوتی دادم که تا مدتها برام دست بگیره، ای خاک به اون دهننت فری که بی موقع باز میشه، واقعا گل کاشتی...  
صدای مامان دیگه به اون اجازه ی پروگی رو نداد...

مامان ثریا : پرنسس خانوم... شما که کمک نکردید، لااقل قدم رو چشم ما بزارید و تشریف بیارید به صرف شام، البته اگه قابل میدونید...

با حرف مامان فرید زد زیر خنده که عصبانی شدم و گفتم :

حناق بچه پرو... اومدیم سر میز شام دلخور به مامان گفتم : اگه من یه روزی بخاطر حرفاتون دختر فراری نشدم، ببینید کی بهتون گفتم...

مامان همین طور که برنج میکشید گفت :

نترس تو تا آخر عمر وردل خودمی...

دوباره مهناز وروجک رو به مامان گفت : خاله جون...

آخه به مامانم میگفت خاله و به خاله حمیرام میگفت مامان...

مهناز : فریبا تا آخر عمرش پیش شما نمی مونه، با اون چشمای خوشگلش کلی خواستگار پیدا میکنه...

با حرف مهناز همگی زدند زیر خنده، باز این بچه این جمله رو تکرار کرد که این شازده پسر بهم پوز خند بزنه... حالم داشت با نگاهای فرید و اون لبخند مسخره اش خراب و خرابتر میشد، خاله حمیرا با خنده گفت :

بین این فسقلی چی میگه...؟ هنوز غوره نشده مویز شده...

از خنده و نگاه فرید گر گرفته بودم، انگار منو تو یه اتاق گرد زندانی کرده بودند و هی اون و می چرخوندند که نفس کم آورده بودم... صورتم یه پارچه آتیش شده بود... آه... از دست تو فریبا خله... چرا اینقدر رنگ به رنگ میشی، بابا جلوی این آفتاب پرست لنگ انداختی، دیگه بسه حاله و بهم زدی... نگام به فرید بود که زیر چشمی منو می پایید و یه پوز خنده مسخره هم رو لباش بود... برای اینکه لجش و در بیارم رو به خاله گفتم :

خاله زیاد نگران زبون این وروجکا نباش، حتی یه ثانیه کافیه که همجواری و همصحبت با این داداش فرید باشید اونوقت هفت زبان دنیا رو هم تو یه ثانیه یادت میده...

خاله خندید و فرید از حرفم ابروش پرید بالا و گفت :

دست شما درد نکنه از این الطاف همایونیتون، خوب شد یادآوری کردید...

ریز خندیدم، دلم خنک شد که حالش و اساسی گرفتم... اما خوشیم طول نکشید که مامان گفت :

ناراحت نباش پسرم... این زبونش تیغ داره، یکی بدتر از خودش باید پیدا بشه و آدمش کنه...

تا گفت آدمش کنه، فرید زد زیر خنده و من برایش با عصبانیت خط و نشون میکشیدم، فرناز که کنارم نشستته بود رو به مامانم گفت :

خاله دیگه دوست ندارم... چرا آبجی فریامو اینقدر اذیت میکنی...

خندیدم و فرنازی و از ته دل چند بار بوسیدم و گفتم :

آخیش... اگه دیگه این وروجکا حق منو از شما بگیرند...

مامان رو به فرید گفت :

بین چطوری این وروجکا رو شیفته ی خودش کرده که دیگه نمیشه از گل نازکتر بهش گفت...

فرید زیر چشمی نگاهم کرد و اروم که فقط من بشنوم گفت :

فقط این وروجکا نیستند که شیفته ی این سبز وحشی شدند...

یه اخم غلیظ بهش کردم که حساب کار بیاد دستش، پسره ی پرو... فکر کرده حالا خیلی دلم برای حرفاش ضعف میره که اینقدر نطقش باز شده... براش داشتم یه حالی من ازش بگیرم که تا چند روز گیج بزنه...

تا ده دقیقه کسی حرفی نزد و همه مشغول خوردن بودند، ماما از اون فسنجونا درست کرده بود که علاوه بر انگشتاتو و بشقاب و قاشق و چنگال و کل سفره رو با هم نوش جون میکردیم... فرید همیشه عاشق فسنجونای ماما بود و قبل از اومدنش سفارشش داده بود... مشغول شکم چرونی بودم که زنگ تلفنم که تو جیب سارافونم بود در اومد، برش داشتم که اسم افسانه نکبتی روش می درخشید، ( بر خر مگس معرکه لعنت ) نمیزاره این فسنجون و یه دل سیر بخورم، رد تماس زدم و انداختم تو جیبم، یه ثانیه نکشیده دوباره زنگ خورد...

مامان گفت : نمیخواهی جواب بدی...؟

فرناز گفت : حتما آقا داماده...

مامان و خاله زدند زیر خنده، گوش فرناز و اروم کشیدم و گفتم :

شما فعلا شامتو بخور و شیرین زبونی نکن...

یه نگاه به فرید کردم که اخماش حسابی رفته بود تو هم، نگاهم خبیثانه شد . یه فکر شیطانی اومد تو مغزم، باید ضربه رو میزدم تا اون باشه پرو بازی در نیاره، حس اذیت کردنش حسابی قلقلکم میداد... بلند شدم و دکمه ی سبز و زدم و با یه عشوه گفتم :

چیه عزیزم... برا چی اینقدر زنگ میزنی...؟ دارم شام میخورم...

افسانه از اون طرف داد زد : چی شده...؟ روانی شدی یا پسر عمه تو دیدی مبادی آداب شدی...؟

یه خنده ی پسر کش زدم و گفتم : هر دوش...

افسانه غش غش خندید، فهمید دارم سر به سر فرید میزارم، جنس خرابم خوب می شناخت... اونم با عشوه گفت :

عزیزم میای فردا برا شام بریم بیرون...؟

با ناز گفتم : حالا تا فردا شب بینم چی میشه...؟ تو که هر شب بهم شام میدی، بینم این جیبت خالی نمیشه...

افسانه : نه عزیزم نه عشقم... من برای تو همیشه پول دارم تو نگران نباش خوشگلم...

پوزخندی زدم و گفتم : هدیه چی برام میخوری تا فردا شب پیام...؟

با صدای فریاد مامان از جا پریدم : بس کن دختر بیا شامتو بخور، این کیه که اینقدر باهات صمیمی هستی...؟

فوری به افسانه گفتم : خره زیاد رویی کردم، مامان فکر میکنه با یکی دوست شدم، دیگه برام آبرو نموند، تو برو تا ببینم چه خاکی تو سرم بریزم...

تماس و قطع کردم و برگشتم سر میز همگی اخماشون تو هم بود، مامان که با چشماتش رسماً داشت تهدیدم میکرد...

با ترس گفتم : دوستم بود، چرا همچین می کنید...؟

مامان ثریا : دهنت و بیند و شامتو بخور، بعداً در موردش حرف میزنیم...

یه نگاه به فرید کردم که با یه تن عسلم نمیشد بخوریش، اخم خفن و نگاه پرسشگرش به من خیره بود که زود ازم جواب میخواست... ضربه رو زده بودم اونم از نوع کاریش...

فرید بعد از تشکر از مامان، به اتفاق همدیگه رفتند تو پذیرایی، من و خاله ام میز و جمع کردیم، خاله بچه ها رو برد بخوابوند و منم مشغول ظرف شستن شدم، الان دم پرشون نباشم بهتر بود... داشتند آروم با هم حرف میزدند، نمیدونستم چی می گفتند... برامم مهم نبود، باید یه فکری به آخر شب میکردم که چی جواب مامان رو می دادم، خودم جواب خودم دادم ... خب راستشو میگفتم چرا باید ازش می ترسیدم...

مامان یهو اومد تو آشپزخونه و بدون نگاه کردن به من دو تا چایی ریخت... برگشتم به فرید نگاه کردم و لبخند محوی زدم که با عصبانیت بهم چشم دوخته بود، نگاهش آشفته بود و خشم آتشی تو چشماتش لونه کرده بود که بهم هشدار میداد خیلی زود باید جواب گوی این تلفن باشی... فرید بعد از خوردن چایی خیلی زود خداحافظی کرد و دلخور رفت... ظرفا رو شستم و اومدم شب بخیر بگم که مامان با عصبانیت تموم داد زد :

معلوم هست داری چه غلطی میکنی...؟

من... من... کنان گفتم : مگه چیکار کردم...؟

خاله از اتاق بچه ها اومد بیرون و خطاب به مامان گفت : ثریا آرومتر... بچه ها تازه خوابیدن...

مامان آروم تر شد و گفت : این کی بود تلفن زد...؟

گفتم : کسی نبود...

مامان : که کسی نبود...؟ پس گوشی عمه ی من بود زنگ زد...؟

از این همه خشم مامان ترسیدم آروم گفتم : بخدا افسانه بود...

تلفن و از جیبم در آوردم و گرفتم طرفش و گفتم : خودتون نگاه کنید...

دستم و پس زد و گفت : افسانه بود و اینقدر پشت گوشی ناز و عشوه می ریختی...؟

با تعجب گفتم : عشوه چیه...؟ فقط میخواستم حال این پسره ی مغرور و بگیرم، با افسانه این

طور حرف زدم که اون و اذیت کنم...

خاله زد زیر خنده... مامانم یه پوزخند زد و گفت : حالا من به تو اعتماد دارم... اما فرید نمیگه این

با کی دوست شده...؟ چرا نمیخواهی دیگه حالا یکم عاقلانه رفتار کنی...؟ ندیدی چقدر ناراحت

شد...؟

گفتم : به من چه که ناراحت شد، اصلا حقش بود، از وقتی اومده هی بهم تیکه می ندازه، منم

میخواستم تلافی کرده باشم، حالا شما نمیخواه اینقدر جوش فرید و بزیند، خودش میاد از من

بازجویی میکنه، من می شناسمش، خودم حقیقت و بهش میگم تا آبروی شما نره... خوبه مامان

جان...؟ حالا اجازه میدی برم بکپم...؟

مامان آروم خندید و رو به خاله گفت : می بینی حمیراجون...عجب دختر پرویی شده...

خاله خندید... که رو بهش گفتم : خاله شما هم امشب زیاد خندیدید، بهتر برید بخوابید یه موقع

رودل نکنید...

با عصبانیت اومدم تو اتاقم، اما تا لحظاتی صدای خنده شون می اومد... خودم و روی تخت

انداختم و تلفن و خاموش کردم که باز افسانه فضولیش گل نکنه... این افسانه ی روانی منو تو این

مخمصه انداخته بود... چشمامو بستم اما مگه خوابم میبرد...

از لحظه ی او مدن فرید تا رفتنش مثل پرده ی سینما جلوی چشمام به نمایش در اومده بود، از نگاه های گاه و بی گاهش معلوم بود که هنوز به من فکر میکنه و اون اخم آخر شبشیم که دیگه مطمئنم کرد وجود یه رقیب و نمیتونه تحمل کنه... ( گل بود به سبزه نیز آراسته شد ) عماد کم بود فریدم اضافه شده بود... عجب شانس خوشی داشتی فریبا، به خودت ببال که چند تا چند تا خاطر خواه پیدا کردی، به قول افسانه جنگ جهانی سومم داره شروع میشه و امشب یکی از پاتکاش خورده تو قلب بیچاره و فلک زده و خاک تو سرم... ( ببینید دیگه فحشی نموده که نثار خودم کنم... )

صبح که از در حیاط رفتم برم بیرون، مادر و فرید و دیدم که داشتند با هم حرف می زدند ، تو دستاش دو تا کادوی بزرگ بود که داد به مامان تا بده به وروجکا، مامان داشت بهش تعارف میکرد که بیاد تو ، قبول نکرد و گفت جایی کار داره، هنوز اخماش تو هم بود... بهش سلام کردم که سر سنگین جواب داد و حتی سرش هم بلند نکرد بهم نگاه کنه... به جهنم... نه که خیلی دلیم برای اون صورت میمونش تنگ شده بود... (خدائیش میمون نبود خیلی هم خوشگل بود و امروزم حسابی تیپ زده بود )...

با مامان خداحافظی کرد و مامانم فوری رفت تو حیاط و در بست، این زود رفتنش بخاطر این بود که منو فرید و تنها بزاره که اگه حرفی داشتیم با هم بزنییم... اما در کمال تعجب بدون اینکه بهم توجه کنه سوار ماشینش شد و گازش و گرفت و رفت... خدائیش خیلی دمغ شدم، مگه دیشب چی گفته بودم که اینقدر از دستم کفری بود، اصلا به جهنم ناراحت بشه از دستش فعلا راحت شدم، پسره ی پروی بی نزاکت... حتی یه تعارف بهم نکرد که برسوندم...

بابا بی خیال... مگه روزای دیگه راننده شخصی داشتی، بدو برو تا اتوبوس نرفته... تو همه ی ماشینا اتوبوس و عشقه... هم زمان با افسانه رسیدیم به ایستگاه و همون وقتم اتوبوس رسید... وقتی سوار شدیم افسانه از قیافه ی پنچرم فهمید خیلی دمغم، برای همین لودگیش گل کرد و گفت :

چی شده...؟ با شوورت زدی به تیپ و تاپ هم، اوا... خواهر... چرا اینقدر سرتقی...؟ بشین سر زندگیت، چه معنی داره تو روی شوورت وایسی، میخوای طلاق بده...؟ اینطوری راحت میشی...؟ از دست تو نادون بی عقل...

چشم غره ای بهش رفتم گفتیم : تو اگه حرف نزنی نمی گن لالی، ببند در اون گاله رو...



خنده ی پسری که کنار صندلی ما ایستاده بود ما رو متوجه ی خودش کرد، مثل اینکه حرفای افسانه رو شنیده بود که داشت حسابی می خندید... با اخم نگاش کردم و گفتم :

هووووی... اومدی سینما فیلم کمدی ببینی...؟

از خنده دست کشید و گفت : آره جون شما... این بازیگر معروف ( اشاره به افسانه کرد ) خیلی قشنگ بازی کرد ، حالا شوورت اذیت کرده خواهر...؟ میخوای پیام حسابش و کف دستش بزارم...؟

افسانه ریز خندید، اما من پوزخند زدم و یه نگاه به سر تا پاش کردم، وای... عجب تپیی زده بود، موهاشو بگو، بخدا آدم اگه عزرائیلم ببینه و تا حد مرگ بترسه موهاش اینطوری سیخ نمیشه، نمیدونم چه جوری این موها رو سیخ کرده بود...

بهش گفتم : شما دانشجویی...؟

لبخند شیطونی زد و گفت : با اجازه ی عروس خانوم بله....

گفتم : احتمالاً رشته ی سبزی آرایی داری ادامه تحصیل میدی...؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : منظور...؟

پوزخند دیگه ای تحویلش دادم و گفتم : آخه دیدم رو سرتون سبزه ی عید کاشتید برا همین فکر کردم رشته تونم در همین مورده...

با حرفم افسانه و دو تا از خانومایی که پشت ما نشسته بودند زدند زیر خنده... اما خودم ریلکس بدون خنده داشتیم نگاهش میکردم... اوه... اوه کاردش میزدی خونش در نمی اومد... یه دستی به موهاش کشید که باز جنس خرابم سرک کشید و گفت :

دست نزنید... حیفه... تا سیزده بدر باید بمونه تا نحسیا رو به خودش بگیره...

باز افسانه و اون دو تا خانوم خندیدند... از عصبانیت سرخ شده بود، بیچاره رو همچین بایکوت کردم که رفت دم اتوبوس و ایستگاه بعدی پیاده شد... افسانه همین طور که میخندید گفت :

از دست تو فریبا... این سفتو با نیش عقرب باز کردند، رسماً تو گورش کردی بچه ی مردمو...

اخمی بهش کردم و گفتم : تو خفه... که تو رو هم تو گور میکنم حواست جمع باشه...

ریز خندید و تا دم دانشگاه سکوت کرد...

تو دانشگاه باز این پسره عماد و دیدم که راه به راه جلوم سبز میشد و یه لبخند دخترکش تحویلیم میداد، اما جرات اینکه باهام حرف بزند و نداشت، خدائیش عجب جذبه ای داشت...

زنگ آخر که داشتیم از کلاس بیرون می اومدم باز جلوم سبز شد و گفت :

امروز بهم لطف میکنی تا برسونمت...؟

چشمامو ریز کردم و فقط نگاهش کردم... نه بابا از رو نمیره، باز میخواست گاو رو اذیت کنه...

بدون اینکه جوابش بدم بهش پشت کردم که برم، دوباره گفت :

با شما هستم خانوم شکیب... نکنه واقعا گوشاتون عیب داره...؟

یه نفس عمیق کشیدم و فوری برگشتم و با اخمای توهم و جدی با صدای بلندی گفتم :

آقای تدین... احترام خودتون و نگه دارید، وگرنه میرم به حراست گزارش میدم...

با تهدیدم وا رفت... اونم مثل پسر صبحی به قول افسانه تو گورش کردم...

دوباره برگشتم و با قدمهای محکم و استوار راهم و کشیدم و رفتم، همون طور که میرفتم صدای

کریمی و احمدی، که از دوستای صمیمی عماد بودند و شنیدم که کریمی گفت :

اوه...اوه... مثل اینکه امروز شمشيرو از رو بسته بود عماد مواظب باش تا نزده نصفت کنه...

احمدی که یکی از پر دردمترین دانشجوا بود گفت :

عماد جان به این دخترا اعتماد نکن، این خشم ازدها بود یا صدای گودزیلا...

بعد از حرفاشونم خندیدند... با حرص زمزمه کردم :

برا تو هم دارم آقای احمدی، حالا من گودزیلام...؟ به حساب تو هم میرسم، گاماس... گاماس...

تا شب دیگه خبری از فرید نبود مثل اینکه از دستم خیلی شاکی بود... عصری یه خورده با وروکا

خاله بازی کردم، فرید برایشون دو تا عروسک باربی بزرگ و با مخلفات دورش و آورده بود، خیلی

خوشگل بودند که هر دوشون از خوشحالی ذوق کرده بودند و کلی خوش گذروندند... ناخودآگاه تو

دلیم به این سلیقه آفرین گفتم...

( چه عجب بالاخره از یکی تعریف کردی، باید یه چیزی نذر کنی که اینقدر قدر شناس شدی... )

رفتم تو اتاقم که درسامو مرور کنم که تلفنم زنگ خورد، برش داشتم دیدم فریده... جا خوردم  
یعنی چیکار داشت...؟

جواب دادم : سلام فرید خوبی ...؟

فرید با یه صدای بم و گرفته ای گفت : سلام... به خوب و بدش کاری نداشته باش... زنگ زدم  
بگم تا یه ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت بریم برا شام بیرون میخوام باهات حرف بزنم...  
از سردی وزور گفتنش ناراحت شدم اما چیزی نگفتم، پس باز جوییم همین امشب بود، خدا به خیر  
کنه با این خشم ازدها...

گفتم : بیا اینجا تا به مامان بگم برات یه شام خوشمزه بپزه...

با لحن سردی گفت : لازم نکرده دایه ی دلسوز تر از مادر بشی، تا یه ساعت دیگه آماده باش بگو  
چشم...

با خودم گفتم : اووو... پرو... مگه کی هستی که بگم چشم...

وقتی سکوت و دید داد زد : چشم تو نشنیدم...

منم مثل خودش داد زدم : هووووی قلدر... من نمیام کلی درس دارم، اگه حرفی داری تو بیا...؟

صدای فشرده شدن دندوناشو شنیدم و بعد از لحظه ای فریاد زد :

تو غلط میکنی نمی یای... میخوای بیام به زور ببرمت...؟ با مامانت هماهنگ کردم تا یه ساعت  
دیگه آماده باش...

تلفن و قطع کرد... با حرص تلفن پرت کردم رو تخت و گفتم :

دیوونه ی زنجیری... ( اداشو در آوردم )... با مامانت هماهنگ کردم، انگار میخواد اتم بشکافه...

پا شدم که برا رفتن آماده بشم، مگه چاره ایم داشتیم...؟ وقتی با مامان خانوم دستش توی یه  
کاسه است چیکار میتونستم بکنم... وقتی آماده شدم اومدم تو پذیرایی... مامان با لبخندی تو  
چهره اش گفت :

میخوای بری...؟

با اخم به مامان گفتم : حالا دیگه برام دسیسه می چینید...؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت : دسیسه چیه...؟ دسته گل خودته که دیشب به آب دادی، برو بهش توضیح بده تا از اشتباه در بیاد...

با حالت اعتراض گفتم : آخه این گامول چیه من میشه که باید برایش توضیح بدم...؟

مامان رفت حرف بزنه که زنگ خونه اومد، دیگه بیشتر از این نشد بایستم و حرف بزدم... همون طور که خداحافظی میکردم گفتم :

حلالم کنید...

مادر و خاله بهم خندیدند... وروجکا رو بوسیدم و بهشون قول دادم که یه خوراکی خوشمزه برایشون میخرم و به طرف دهن آقا شیره راه افتادم....

(مثل این شنل قرمزی شده بودم که داشت تو جنگل به طرف خونه ی مادربزرگش می رفت، فقط یه شنل قرمز کم داشتم...)

نو برد به یه رستوران شیک دو طبقه، معلوم بود که بازم اینجا اومده چون مستقیم رفت به طرف طبقه ی بالا، یه جای دنج کنار پنجره جا گرفته بود... هنوز اخمو بود و تو سکوت هر لحظه ای منو نگاه میکرد، اومدن گارسون طول کشید و دیدم این قوزمیت هنوز گره ی ابروش باز همیشه و سکوتش حسابی اعصابمو خش خشی میکرد، باید یه فکری میکردم اینجوری که نه شام به دلم می چسبید و نه میتونستم بگم زودتر منو برسون خونه که به درسام برسم...

ای کی ثانیه فکرش افتاد تو سرم... ( آفرین فری زرنگه خوب فکری کردی ) رو بهش گفتم :

فرید ازت ممنونم که اون هدیه های خوشگل و مامانیو برا وروجکام آوردی، نمیدونی چقدر خوشحال شدند و کلی ذوق کردند... ( یه چشمک زدم و ادامه دادم : ) کلک تا رفتی اون ور خیلی خوش سلیقه شدیا....

زل زد تو چشمام دیگه از ابر اخمامش خبری نبود آفتابی... آفتابی... تو چشماش شیطنت نشست و یه لبخند محوی زد و گفت :

از اول خوش سلیقه بودم، چون تو رو انتخاب کردم...

از حرفش کپ کردم... چه بی پروا و رک اعتراف کرده بود که هنوز منو میخواد... هر چی من می بافتم دوباره دست قلم شده ی سرنوشت رشته هامو پنبه میگرد... ای خدا نمیشه من یه چیزی بگم و یکی اونو بر علیه من به خودم برنگردونه، آخه یه آدم مگه چقدر میتونه بد شانس باشه...؟ اما خداییش لحن حرف زدنش تا حد مرگ بهم لذت داد...

( الان باید این ضرب المثل و به آخر این جمله اضافه کنم که میگه : با دست پس میزنه با پا پیش میکشه... دقیقا در مورد من کارایی خوبی داره... )

بالاخره گارسونم اومد و منو رو آورد، دستش طلا... وگرنه زیر نگاه فرید ذوب میشدم و مجبور بود با کاردک جمع کنم...

یه نگاه به منو کرد و گفت : چی میخوری...؟ با سوالش دیگه از اون حال و هوا اومدم بیرون و شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم :

هر چی تو بخوری...؟

نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت : حتی اگه زهر هلاهل باشه...؟

خندیدم و شیطون گفتم : |||||... فرید... دلت میاد...؟ من هنوز اول جوونیمه، خیلی آرزو دارم...

پوزخندی زد و گفت : حتما یکیشم رسیدن به منه...؟

از حرفش جلوی گارسون که با یه لبخند محو به ما نگاه میکرد، تعجب کردم ... خودشیفته ی دیوونه... (شیطونه میگه این گارسونم مثل پسر صبحی بایکوتش کنم بره تا دیگه اینقدر دقیق به حرفامون گوش نکنه...)

سفارش کباب بختیاری و داد، خوب میدونست چی دوست دارم سلیقه ام دستش بود، آخه از کوچیکی با هم بزرگ شده بودیم، هر چند که عمه زیاد از من و مامانم خوشش نمی اومد، اما فرید و پدرش خیلی باهامون خوش رفتارو مهربون بودند...

همین طور که داشتم میخوردم یه آهی کشیدم و گفتم : ای کاش این دو تا وروجکم اینجا بودند اینطوری از گلو پایین نمیره...

لبخند دلنشینی زد و گفت : تو غذا تو بخور و نگران نباش... فردا شب همگی میایم اینجا...

وای چی میشنیدم...؟ هفته ی دیگه امتحانام شروع میشه، همیشه که همش به گردش و تفریح بگذره...

صداش من از جا پروند : چرا داری استخاره میکنی...؟ بخور دیگه نترس زهر هلاهل نداره، نیممیری ترسو...

از حرفش خندیدم که باعث شد اونم بخنده... غذا که تموم شد سفارش قهوه داد. وقتی خوردن قهوه تموم شد بدون تاملی پرسید :

امشب آوردمت اینجا که بابت تلفن دیشب توضیح بدی، بی کم و کاست...

از جدی بودنش یکمی خوف کردم و آب دهنم و به زور قورت داد، وای که بازجوییش شروع شد، چرا من اینقدر خوش خیالم که فکر میکنم یادش رفته... با لحن کلافه ای گفتم :

چی میخوای بشنوی که بهت بگم دوست پسرم بود...

ا حرفم باز همون خشم و طوفان ، رو صورت و چشماش حک شد که گفتم الان محکم میزنه تو گوشم... اما به جای عملیات فیزیکی با یه خشم اژدها نفسای داغش و داد بیرون و گفت :

فربیا مواظب حرف زدنت باش، وگرنه امشب شب آخر عمرته...

با اخم به صورتش نگاه کردم، نمیدونم این اعتماد به نفس و از کجا آورده بود که از اون سر دنیا پا شده بود اومده بود اینجا که بهم توهین و امر و نهی کنه...نباید مثل خودش بی نزاکت باشم بالاخره یه امتیازایی بین دختر و پسر باید فرق بکنه که متمایز بودنشون و نشون بده... برای همین گفتم :

خیلی خب چرا ترش میکنی...؟ اگه بگم یه حالگیری اساسی بود باور میکنی...؟

با صورت پر از خشم و چشمایی پر از سوال گفت : منظور...؟

گفتم : خب تو خیلی منو اذیت کردی و هی تیکه بهم انداختی، دیدم از رو نمیری، منم وقتی دیدم افسانه زنگ زد یه فکر شیطانی به سرم زد و اون نمایش بازی کردم...

با خشم زل زده بود تو چشمام و فوری یه چنگال برداشت و فرو کرد رو دستم که روی میز بود، وای اینقدر دردم گرفته بود که نزدیک بود جیغم به هوا بره، رفتم با اون یکی دستم چنگال و بگیرم که نامرد دستم و خوند و با اون یکی دستش دست دیگه ام و گرفت که داد زدم :

ولم کن وحشی... دستم و سوراخ کردی...

پوزخندی زد و خونسرد گفت : بزار سوراخ بشه... شاید ازش نفت اومد که یه عضویتیم به درد این مملکت بخوره...

با تعجب بهش نگاه میکردم که نفرت نشست تو وجودم و با حرص گفتم :

روانی چی داری بلغور میکنی...؟ مگه زمینه ازش نفت بیاد...؟

گفت : تا معذرت خواهی نکنی ولت نمیکنم...

خیلی دستم درد گرفته بود و به غلط کردن انداختم که بالاخره با عذرخواهی دستم و ول کرد...یه نگاه به دستم کردم، بخدا اگه چند ثانیه ی دیگه فشار داده بود حتما سوراخم میشد...همین طور که دستمو می مالیدم گفتم :

اگه من فریبا شکیم به شرافتم قسم که دیگه تا بهشتم دنبالت نمیام... فهمیدی روانی...؟

با گفتن حرفم نیم خیز شد بیاد سمتم که گفتم :

هووووی... علف دیدی که خیز برداشتی...

با حرص و خشم زیاد اما در حد شوخی گفت : فریبا کاری نکن همین الان ببرمت خونه و زندانیت کنم و هرچی بلا هست سرت در بیارم... رو اعصاب من هی بالانس نزن...

از حرفش باز شوکه شدم... نه بابا... اینگار امشب حیا رو خورده و آبرو رو قی کرده...

بلند شدم و با کیفم زدم تو سرش و همین طور که از کنارش می گذشتم گفتم :

بی جنبه ی روانی...

زود از پله ها اومدم پایین، اونم پشت سرم اومد وقتی بهم رسید از پشت سر دهنش به لاله ی گوشم مالید و گفت :

عروسک خجالتی خودم...!



هم از حرکتش و هم از عروسک گفتنش دیگه آمپر چسبوندم و داد زدم :

فرید... بهتره اون گاله رو ببندی و منو برسونی خونه، وگرنه به جان مادرم یه تاکسی میگیرم و برمیگردم...

بدون حرف فقط خندید... ( رو آب بخندی... ) و سوار ماشین شد و راهی شدیم، دم در خونه بدون اینکه نگاهش کنم رفتم برم پایین که قفل و زد و با یه لحن حرص دراری صورتش و آورد جلو و گفت :

یه بوس کوچولو بده، نمیخواهی ازم تشکر کنی...؟

( وای... وای... فرید داری دیوونه ام میکنی... ) داد زدم :

روانی در و باز کن و گرنه جیغ میزنم...؟

خنده ی بلندی کرد و گفت : گربه ی وحشی خودم... جیغ بزن عزیزم، جیغتم عشقه...

دیگه داشت گریه ام میگرفت که در و باز کرد، فوری پریدم پایین و در ماشین کوبیدم بهم که داد زد :

هووووی... مگه به مال مفت رسیدی عروسک...

سرم از شیشه ی ماشین کردم تو و با عصبانیت تموم فریاد زدم :

عشقم میکشه در و محکم بزنم بهم ، به تو چه برادر روانی ... خل... ( یه نفس عمیق کشیدم ) و ادامه دادم : فرید اگه تا چند روز دیگه از این طرفا پیدات شد حسابت با کرام الکاتبینه... شیر فهم شد...؟

یه لگد به تایر ماشین زدم و پشت بهش راه افتادم... هنوز نرسیده یه در حیاط صداش اومد :

وای ترسیدم عزیزم... عروسک خوشگل و ملوسم... بای... بوس... شب بخیر...

یه گاز به ماشین داد و رفت... دیگه به جنون رسیدم، چطوری میتونه با اعصابم بازی کنه پسره ی روانی عوضی... خدایا این بشر و ک خلق کردی چرا نمیتونم درست بشناسمش که بدونم هر زمان که تغییر شخصیت میده باید چه جور باهاش برخورد کنم...

روم و بی صدا وارد اتاقم شدم، هنوز داشتم حرص میخوردم... ( من یه حالی از تو بگیرم فرید، اگه من فریبام میدونم باهات چیکار کنم )...

دوباره چی شده...؟

با صدای مادرم به عقب برگشتم ، دم اتاق ایستاده بود با پوز خند ازم پرسید :

چرا اینقدر با خودت درگیری...؟

دست به سینه شدم و گفتم : این آشی که شما برام پختید ، اگه شما رضایت نمی دادید یا به قول اون پسره ی روانی هماهنگ نکرده بودی... من هم به درسام رسیده بودم هم از دستش اینقدر حرص نمی خوردم...

ریز خندید... که با تعجب بهش گفتم : بایدم بخندید... چه سوژه ای بهتر از فریبای بدبخت و بد شانس...

از حرص خودم و انداختم رو تخت و سرم و پایین گرفتم و یه آه کشیدم و آروم گفتم :

من بدبخت فلک زده رو باش رو دیوار کی یادگاری می نویسم...

اومد کنارم نشست و دستم و گرفت و گفت : خب این مجازات اشتباهیه که کردی ، ازش درس بگیر و دیگه بخاطر اینکه اذیتش کنی از این بازی براش در نیار، اینقدر بزرگ و عاقل شدی که بفهمی هیچ کابوسی برای یه عاشق مثل یه رقیب نیست ، یا بر عکس... هیچ چیز برای یه زن بدتر از این نیست که شوهرش یه معشوقه یا یه زن دیگه داشته باشه...

با تعجب به مامان چشم دوختم ، نخیر مثل اینکه امشب حرص خوردنم تمومی نداره ، انگار همشون امشب برام شمشیر و از رو بستند... با خشم به مامان گفتم :

مادر من... شما دیگه چرا...؟ عاشق کیه...؟ رقیب کیه...؟ کشک چی...؟ شما و فرید چه فکری کردید که من میتونم با این دیوونه برم زیر یه سقف که همین طوری می برید و می دوزید...؟ مگه من پارچه ام که میخواید روش عملیات انجام بدید و به هر مدلی دلتون میخواد در بیارید که مشتری راضی باشه...

مادرم نگاه پر مهری بهم کرد و گفت : دخترم... دلم روشنه که فرید خیلی دوست داره ، اون یه عاشق واقعیه... وقتی برق چشماشو می بینم یاد چشمای پدرت می افتم... اگه بهش بله رو بگی تا در کنارت باشه، دیگه بابت تو خیالم راحتیه...

به زور آب دهنم و قورت دادم و با ناله گفتم : شما خودتون و با من و فرید مقایسه میکنید...؟ شما و پدر هر دوتون عاشق همدیگه بودید ، اما من فرید و مثل یه برادر میبینم... ( داشتم باز به مامان دروغ میگفتم، البته دروغ دروغ که نه اما تازگیا یه حس متفاوت به فرید پیدا کرده بودم که برای خودم هنوز مفهوم نبود )...

دوباره ادامه دادم : تازه یادتون رفته عمه باهاتون چیکار کرد و چه رفتاری باهاتون کرد، اون از هر دوی ما بیزاره...

مامان : نه عزیزم... من هنوز حافظه ام رو از دست ندادم که خوب و بد دیگران و یادم بره ، اما فرید با مادرش فرق میکنه ، لطفا گناه کسی و پای کس دیگه ننویس...

بلند شد هنوز دستش روی شونه ام بود... با بودنش بهم آرامش میداد... عزیزم بود... همه ی کسم بود... اما به هیچ جوری حرفاش تو کتم نمیرفت... دوباره گفت :

فریبا بیشتر بهش فکر کن ، نمیخوام چیزی و بهت تحمیل کنم به فریدم گفتم تا تو راضی نباشی من اجازه ی این پیوند رو نمیدم... اما باور کن فرید هم میتونه برات یه حامی خوبی باشه هم یه شوهر عاشق... پس بی گذار به آب نزن و همه ی جوانب رو بسنج و بعد تصمیم بگیر... مامان رفت و با رفتنش تموم سوالاتی دنیا رو ریخت تو فکر و ذهن درهم و آشفته ام... این پسره چی فکر کرده بود...؟ چطور با مامان حرف زده که میگه یه عاشق واقعیه... خب بر فرضم که عشقش حقیقت داشته باشه ، پس نظر من چی...؟ هنوز به فرید به چشم یه همسر نگاه نکرده بودم، همیشه حامیم بود و پناهم بود ، درسته کم کم اون یخ بی تفاوتیم داشت آب میشد اما اونقدر نبود که بگم عاشقشم و با یه بله به همه چیز نقطه ی پایان بزارم...

وای چقدر امشب انرژی مصرف کرده بودم، دیگه توانی برام باقی نمونده بود، باید بخوابم برای امشب کافیه، روزای زیادی رو پیش روم داشتم که با این غول بی شاخ و دم دست و پنجه نرم کنم و مسئله ی لاینحل زندگیمو یه جوری جمع و جور کنم...

داشتم چشمامو می بستم که صدای پیامک مجبورم کرد دوباره چشمام و باز کنم... دست بردم و تلفن و برداشتم حتما خود فوضولش بود و میخواست گزارش بیرون رفتن منو فرید رو به سمع و

نظرش برسونم... وقتی پیام و باز کردم با دیدن پیام فرید بالای صفحه ی موبایلیم دوباره خشم نشست تو وجودم، کم حرصم داده بود این روانی، حالام میخواست با پیاماش خوابو بهم حروم کنه...

نوشته بود: منو ببخش امشب خیلی اذیتت کردم، اما به نظر من حقت بود، چیزی که عوض داره گله نداره. (آیکون خنده) اگه میدونستی اون شب سر میز شام اون تلفن الکی چه به روزم آورد، اون وقت حقو بهم میدی که از دستت عصبانی باشم... دیگه خیالم راحت شد و مجازات تو هم تموم شد، دیگه حساب بی حساب...

( پسره ی احمق بازم داره رو اعصابم تاتی تاتی میکنه، همچین میگه مجازات انگار قتل نفس کردم )

پیام دادم: من دیگه با روانی مثل تو که از تیمارستان کانادا فرار کرده و اومده ایران کاری ندارم... پیام داد: (آیکون عصبانی) مگه دستم بهت نرسه، یه حالی من ازت بگیرم... عروسک... پر صدا خندیدم... بالاخره تونستم عصبانیش کنم...

این بار یه پیام عاشقونه داد: ( میگم روانیه نگید دروغ میگم )

( عشق من شبیه بارون نیست، که گاهی باره و گاهی نباره... عشق من شبیه هواست... ساکت اما همیشه در اطراف تو... )

نه بابا انگار این گاگول ام یه چیزایی حالیشه... دوباره پیام داد:

حالا بگیر بخواب و قول بده تا صبح خواب منو ببینی... ( دو تا آیکون بوسه )... شب بخیر عروسکم...

از حرص در حال انفجار بودم پسره ی خود شیفته...

پیام دادم: عمراً اگه خوابتو ببینم، نه که تو بیداری از دیدنت خجسته میشم حالام پیام تو خواب ببینمت... (آیکون خنده) خاطرت جمع اگه تو خوابم دیدمت فردا حتما دو رکعت نماز وحشت میخونم...

تلفن و خاموش کردم و خودمو به دست خواب سپردم...

@..... فصل سه

فردا صبح بخاطر خستگی و حرص خوردن زیادم دیر بیدار شدم، برای همین دیر سر کلاس حاضر شدیم، نیم ساعتی از وقت کلاس رفته بود که منو و افسانه از استاد اجازه گرفتیم که بریم بشینیم... استاد قبل از اینکه بهمون اجازه بده، ابرویی بالا انداخت و گفت :

شما دو نفر شب کارید...؟

با تعجب بهش چشم دوختم و منظورشو نفهمیدم...یهو صدای خنده ی بچه ها بلند شد، یه نگاه به بچه ها کردم اولین کسی و که دیدم عماد بود با یه خشم ازدها بهم خیره شده بود، اما کریمی و احمدی مثل اینکه سوژه ی خوبی دستشون اومده بود همچنان قهقهه میزدند و با تمسخر به ما دو تا نگاه میکردند...

رو به استاد گفتم : منظورتون از شب کارید چیه...؟

استاد : گفتم اگه شب کارید یه استثنایی براتون قائل بشم...

بازم بچه ها خندیدند...این استادم امروز خیلی پلید شده بود... روانی...

صدای افسانه منو از قعر ناسزاهایی که برا استاد ردیف کرده بودم بیرون کشید...

افسانه : استاد ببخشید این خانوم شکیب دیر بیدار شدند برا همین دیر رسیدیم...

این دفعه دیگه شلیک خنده تموم کلاس و منفجر کرد که حتی خود استاد هم خندید... یه پوز خند حرص درارم روی لبهای عماد جا خوش کرد...

نخیر... مثل اینکه این حرص و جوش خوردنای من تمومی نداشت... این افسانه ی گور به گور شده همیشه یه همچین مواقعی لال مونی میگرفت، اما نمیدونم چرا امروز بلبل زبون شده بود... حتماً بچه ام صبحونه تخم کفتر دو زرده ی عسلی کوفتشون کردند که این طوری چهچه میزنه...یه چشم غره ی اساسی از اون محکماش یهش رفتم که اثر اون تخم کفتر کاملاً از زبونش پرید، چون دیگه خفه شد و حرفی نزد...

بالاخره این استاد گرانقدر اجازه ی جلوس بهمون داد... هنوز احمدی بهمون می خندید... ( باشه بخند آقای خوش خنده ، گودزیلا و خنده های مسخره تو یه جا تصفیه میکنم )...

یه زنگ دیگه داشتیم که بازم با همون استاد بود... به افسانه گفتم :

بیا بریم یه کمی آب بخوریم و یه آبی هم به صورتمون بزنییم...

دویدیم سمت آب خوری و تا من رفتم آب بخورم افسانه ام رفت تو سرویس بهداشتی روبرو، هشداد داد که زود کارمون انجام بدیم که دوباره مثل صبح سوژه ی بچه ها نشییم... خودمم دیگه نمیخواستیم با اون پوز خند مسخره ی عماد مچل بشم... یه لیوان آب خوردم و یه مقدار هم به صورتم پاشیدم برگشتم که پیام از آب خوری بیرون که سینه به سینه ی عماد شدم...

چشمام چهار تا شد، این اینجا چیکار میکرد... اونم تو آب خوری دختر...؟ یه قدم اومد جلو که باعث شد یه قدم برم عقب، همین طور اون جلو می اومد و من عقب میرفتم، صورتش هنوز مثل صبح عصبی و پر از خشم بود، اینقدر اومد جلو که چسبیدم به دیوار... یه نگاه به بیرون کردم ... ( پس این افسانه ی گور به گور شده کجا رفته که پیداش نیست )

متوجه ی نگاهم که شد باز اون پوز خنده مسخره اش نشست رو لباس و گفت :

دنبال دوستت می گردی...؟ نگران نباش... کریمی و احمدی دارن ازش پذیرایی میکنند...

( وای... پس این دیوونه با نقشه اومده جلو ، حتما از حرفای دیروز دلخوره )... وقتی دید ساکتیم گفت :

میخوای بازم به حراست خبر بدی...؟

من... منی... کردم و گفتم : بابت دیروز ازت عذر میخوام، حالم خوش نبود و شمام جفت پا اومدی رو اعصابم...

لبخند محوی زد و گفت : ایرادی نداره... مگه یه عاشق از عشقش ناراحت میشه، فقط میخواستیم بینمت اونم از نزدیک، تقصیر خودته که بهم اجازه نمیدی بهت نزدیک بشم...

بعد دستمال کاغذی که دستم بود و ازم گرفت و صورتم خشک کرد و گفت :

سرما میخوری... اون وقت منو از دیدنت محروم میکنی...

با کارش خون به مغزم یورش آورد و یه خشم ازدها تو وجودم نشست و سریع دستش و پس زدم و فریاد زدم :

چیکار میکنی...؟ دستتو بکش... مثل اینکه واقعا به حراست نیاز داری...

با واکنش یهو نگاهش سرد شد سرد سرد و بی احساس... مثل چشمای یه آدمک چوبی... بعد از لحظه ای، خشم جای سردی و گرفت و با عصبانیت تموم با دو تا دستاش بازو هامو گرفت و محکم چسبوندم به دیوار... صورتش نزدیک صورتم بود و نفسای سوزنده اش میخورد بهم... (خدایا چرا هر چی دیوونه است و نصیب من بدبخت میکنی)

داد زد: منو تهدید نکن کوچولو... نمیتونی منو بترسونی، من از عشق تو تغذیه میکنم و ترس برام معنی نداره... فقط میخوام بهت بگم با من مثل یه تیکه آشغال رفتار نکن، عشق منو جدی بگیر، من فقط تو رو میخوام...

سرش آورد جلو دم گوشم که از نفسای داغش تموم تنم لرزید... یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

اون سبزی وحشی چشمات، اون نگاه معصومت باید مال من باشه... فقط مال من...

بعد با خشونت دستامو رها کرد و رفت... اینقدر ترسیده بودم که نا نداشتم برم همون جا کنار دیوار سر خوردم و نشستم... باورم نمیشد این همون عماد با ادبه، که چند روز پیش با وقار و سر به زیر ابراز علاقه میکرد... چقدر آدمای زود باطن پلیدشونو نشون میدن...

افسانه نگران و آشفته اومد پیشم و وقتی رنگ پریده ی منو دید گفت:

چی شده فریبا...؟ چیکارت کرد اون دیوونه...؟ این کریمی و احمدی احمق منو محاصره کرده بودند و نداشتند پیام پیشت...

با حرکت دستم آرومش کردم و آهسته گفتم: کمکم کن بلند بشم تا بریم سر کلاس تا استاد نیومده...

اما گلیم بخت منو از طناب سیاه بافته بودند، دوباره همون صحنه ی صبح تکرار شد... بچه ها با دیدن ما زدند زیر خنده، امروز من و افسانه شده بودیم لورل و هاردی، که یه دور دیگه داشتند فیلم کمدی ما رو میدیدند، واقعاً بهمون می اومد...

استاد با خونسردی گفت: این دفعه دیگه همیشه گفت شب کار بودید... پس باید چی بگم...؟

نگاهم به عماد افتاد، تو نگاهم نفرت بود و تو نگاهش برق پیروزی...

افسانه که دید حالم خوب نیست رو به استاد گفت:

استاد حال خانوم شکیب خوب نیست مثل اینکه فشارش افتاده، اگه اجازه میدید این زنگ آخر و بریم خونه...

استاد یه نگاه به رنگ پریده ام انداخت و نگاهش رنگی از تاسف گرفت و گفت :  
میخواید کمکتون کنم...؟

آروم گفتم : خیلی ممنون ... اگه اجازه بدید بریم نهایت لطف رو در حق ما کردید...  
دستش و به طرف بیرون گرفت و گفت : بفرمایید... این بار عذرتون موجه...

افسانه با تشکر از استاد کیف و وسایلمون و برداشت و راهی شدیم...دم آخر نگاه عماد پر از نگرانی بود... ( به جهنم پسره ی سادیسمی...خودش باعث این وضعیتم شده ، خودشم نگرانم همیشه )

نمیخواستم برم خونه که مامان نگرانم بشه، از افسانه خواستم این یه ساعت و به پارک نزدیک خونمون بریم... فوری تاکسی گرفت و به پارک مورد نظر رفتیم ، منو روی نیمکت نشوند و رفت تا دو تا آبمیوه ی تگری گرفت و داد دستم... آب میوه رو که خوردم حالم ی کمی جا اومد...

افسانه پرسید که عماد باهام چیکار کرده...؟ همه چیز و براش تعریف کردم... که یهو زد زیر خنده... یه نگاه بی حال بهش کردم و گفتم :

مرض چیز خنده داری تعریف کردم...؟

خندید و گفت : حق داشتی اینطوری بشی ، امپر سوزوندی... چه ابراز عشق رمانتیک و مدرنی ، اونم تو آبخوری دانشگاه... بخدا فری بهت حسودی میکنم...

توپیدم بهش و گفتم : خفه میشی یا بزخم اون دهن گشاد تو له کنم، هنوز یادم نرفته که اول صبح چه سوتی جلوی استاد و بچه ها دادی...

خندید و گفت : مثل اینکه حالت خوب شد که منو به توپ ناسزا بستی ، مگه چی گفتم...؟ خره عماد دوست داره ، از این غیرتش خوشم اومده...

بعد صداشو کلفت کرد و ادامه داد : اون چشمای سبز وحشی ، و نگاه معصومت فقط مال من...



آهی کشیدم و گفتم : خدایا... منو از دست این دیوونه ها خلاص کن که دیگه بریدم، نمیتونم با این احمقا یه جا سر کنم، تو خودت به داد من بیچاره برس...

وقتی رسیدم خونه داغون بودم و عصبانی... عصبانی از دست خودم ، عماد ، افسانه و بخت و اقبال نداشته ام...یکمی از نهارم و خوردم و بلند شدم میلی به غذا نداشتم ، مامان باز گیر داد :

چرا نهار تو درست نخوردی...؟

گفتم : قبل از اومدن با افسانه کیک خوردم...

که دوباره صدای اعتراضش رفت رو مخم : صد دفعه نگفتم قبل از نهار هله هوله نخور...

بلند شدم و تعظیم بلندی کردم و گفتم : چشم مامان... دیگه تکرار نمیشه، میرم یه ساعتی بخوابم خیلی خسته ام خیلی درس دارم برا خوندن...

اومدم تو اتاقم و با صورت افتادم رو تخت ، شانس آوردم که فوری خوابم برد...

یه چند روزی میشد که نه از فرید خبری بود و نه از عماد و همین آرامش منو آرام میکرد ، اما افسانه میگفت : زیاد خوشحال نباش این آرامش قبل از طوفانه، البته منظورش فقط به عماد بود چون به طرز عجیبی ساکت شده بود و دیگه طرف من نمی اومد... نمیدونم چه مرگیش شده بود اما هر چیزی بود این سکوتش منو می ترسوند...

فرید برای فروش زمینی که تو شمال داشتند رفته بود و قرار بود دو روزه برگرده، اما با خریدار به توافق نرسیده بودند و مجبور شد چند روز دیگه هم بمونه...

هرشب یه پیام عاشقونه برام میداد و یا جوابش و نمی دادم یا اگه برایش پیام میدادم فقط برایش انواع آیکون ها رو میفرستادم و این طرف خط کلی به قیافه ی ندیده اش میخندیدم...اونم مداوم تهدیدم میکرد و میگفت پام برسه تهران خونت حلاله...قصه ی زندگی منم حکایتی بود شنیدنی.. سه روز از اون روزی که عماد منو تو آبخوری گیر انداخت بود گذشت، سه روزی که سراسر وجودم نفرت شده بود و میخواستم یه جوری تلافی کنم... اما هنوز عقلم قد نمی داد که باید چه بلایی سرش بیارم...

تنها ترسم این بود که کسی از این ماجرا بویی نبرده باشه که مضحکه ی دست بچه ها بشم...  
تعداد کمی از بچه ها میدونستند که عماد بهم علاقه داره اما من هنوز بهش چراغ سبز نشون  
ندادم... افسانه همیشه حسرت موقعیت منو میخورد و میگفت :

شانس رو بین جند تا چند تا براش خاطرخواه میاد و دریغ از یکیشون که از من خواستگاری کنه...  
اما نظر خودم این نبود، دوست داشتن و عاشق شدن افراطی جز دردسر و اعصاب خورد کنی و  
بعضی وقتا به جاهای خطرناکی کشیدن چیزی نداشت که کسی بابتش غبطه بخوره... از طرفی  
نمیخواستم به این زودی درگیری احساسی داشته باشم فقط به درس خوندن فکر میکردم و تموم  
شدن درسم که منتهای آرزوی مادرم بود...

با رفتارای عماد و درخواست ازدواج فرید ، روزای بدی رو میگذروندم و دیگه رو درسام تمرکز  
کافی رو نداشتم... تا می اومدم تو کلاس، مزه پرونی کریمی و احمدی، یا نگاه های تهدید آمیز و  
بعضی وقتا مهربون عماد، منو به جایی غیر از کلاس درس و شنیدن درسای استاد پرت میکرد... تو  
خونه هم پیامی نوید و چشمای پر از سوال مامان اعصابی برام نداشته بود، عصبی که میشدم  
کتابامو یه گوشه ای پرت میکردم و چند تا فحش آبدار به هر کدام از آنها میدادم...

نمیدونم چرا قسمت و نصیب من این طوری رقم خورده بود، یه وقتایی که دلم میگرفت آرزو  
میکردم که ای کاش به دنیا نیومده بودم تا شاهد این همه گرفتاری نمیشدم... دلم یه محیط پر از  
آرامش میخواست که فقط به درس خوندن فکر کنم و هیچ چیزی آرامشم رو بهم نزنه.... واقعاً کم  
آورده بودم و دیگه کم کم داشت صبرم به آخر میرسید..

تقریباً یه هفته از اون ماجرای عماد و رفتن فرید گذشته بود، من دیگه فرید و ندیدم اما عماد  
همیشه پیش روم بود، بعضی وقتها نگاهش خصمانه میشد و گاهی مهربون... نمیدونم چش بود  
انگار با خودش درگیری داشت و آدم نرمالی به نظر نمی رسید... کم کم داشتم از این نوع رفتار  
پیچیده اش میترسیدم... مخصوصاً امروز که با افسانه کنار بوفه ایستاده بودیم و داشتیم چایی می  
خوردیم و عماد هم یکمی دورتر، مثل یه عقاب ما رو زیر نظر داشت... نگاهی به چهره ی درهمش  
کردم، افسانه که متوجه ی نگاهم شد رد نگاهم و گرفت و عماد و دید و با هیجان گفت :

اوه... اوه... فریبا بد جور داره نگات میکنه... خره مواظب خودت باش، این پسره حالش نرمال  
نیست، شاید همین چند ساعت دیگه که دانشگاه تعطیل شد ترتیب دزدیدنت رو بده و تا شب ای  
کی ثانیه کاری باهات بکنه که بشی زن رسمیش...

از حرف بی پرواش جا خوردم و یه خشم نشست تو وجودم و لیوان چاییمو که سرد شده بود خالی کردم تو صورتش و گفتم :

بهتر خفه شی و نظری ندی... دیوونه ی روانی... این حرفا چیه از اون دهن گشادات میریزی بیرون... یکم حیا داشته باش...

با جیغ و داد چایی تو صورتشو پاک کرد و گفت : چته دیوونه... چرا رم میکنی...؟ مگه دروغ میگم...؟ من بهتر از تو پسرا رو می شناسم ، تو هنوز یبسی ، هیچی حالیت نیست...

داشتم اداشو در می آوردم که مارال اومد پیشمون وبا دیدن افسانه خندید و گفت :

چی شده ، دارید دوش چایی می گیرید...؟

افسانه : نخیر... این فریبای دربردر شده امروز از رو اون دنده بلند شده...

مارال ریز خندید و گفت :

بچه ها جمعه تولدمه... باید هر دوتون بیاید خیلی خوش میگذره... پدر و مادرم رفتن سفر و قراره این مهمونی رو با کمک برادرم ترتیب بدیم ، قراره جشن مختلط باشه ، پسرا و دخترای عاشق و جوون ، حتما بیاید...شاید تو این تولد هر دوتون از این ترشیدگی در بیاید...

افسانه طبق معمول با حرف مارال پقی زد زیر خنده و حرص منو دوباره در آورد... ( رو آب بخندی تو که همیشه این نیشِت بازه )... مارال یکی از بهترین دوستامون بود ، تو یه رشته ی دیگه اما تو همین دانشگاه درس میخوند، خیلی دوستش داشتیم ، بی ریا و ساده بود و البته شوخ طبع که گاهی وقتا با همین شوخی هاش حرص منو در میاورد مثل همین الان که به ما گفته بود ترشیده...

اخمامو تو هم کردم و گفتم : تو نمیخواد غصه ی ترشیدگی ما رو بخوری ، برو فکر نون کن که خربزه آبه... عمه ی منه که یه سال پشت کنکور موند و علف زیر پاش سبز شد ، معلومه کی ترشیده است...

خنده ی بلندی کرد و گفت : خیلی خب... شما ترگل و ورگل... مارال بدبخت ترشیده...خوب شد خانوم شاداب و پر طراوت...؟

قری به گردنم دادم و گفتم : بد نشد... حالا که قبول کردی ترشیده ای میام تولدت...

مارال رفت و افسانه تا آخر کلاسا مخ منو خورد که چی برا مارال بخریم...بسکه این دختر فک زده بود سرم درد گرفته بود...

همون موقع یه فکر شیطانی به فکرم رسید که حسابی حال این مارال رو بگیرم که دیگه به من نگه ترشیده... باید عملیش میکردم و روی این دختر رو کم میکردم ، این فکر شیطانی فقط مختصه همون شب بود... یه روز قبل از تولد تنهایی به خرید رفتم نمیخواستم افسانه همراهم باشه و از نقشه ای که برای مارال کشیده بودم چیزی بفهمه... موقع رفتن به تولد تاکسی گرفتم چون کادوم بزرگ بود و نمیشد از این تاکسی به اون تاکسی دنبال خودم بکشم...مثل شکلات کادو کردم و راهی شدم...

افسانه مدام توی راه ازم میپرسید چی برای مارال خریدم ، اما من به هیچ وجه بروز ندادم ، دیگه منم یه پا استاد مخفی کاری شده بودم...وقتی کادوها رو روی میز چیدند کادوی من از همه بزرگتر و تو چشم تر بود... فضای خوبی بود... دختر و پسرا دو نفره یا چهار نفره دور هم بودند و نوشیدنی حلال میخوردند... البته نوشیدنی حرام م بود که گاهی تک و توکی از پسرا ازش می خوردند... آهنگ ملایمی هم گذاشته بودند که حال و هوای همه رو عوض میکرد و شادی رو به آدم تزریق میکرد...

من و افسانه کنار هم بودیم و داشتیم جمعیت و دید میزدیم که افسانه یه آه پر صدایی کشید... بهش چشم غره رفتم و گفتم :

تو چته هی دم به ساعت آه میکشی...؟ آهتم که بوی کباب میده ، نکنه یه اسکل دلت رو سوزونده...؟

افسانه باز آه کشید و گفت : ای کاش یکی بود که دلم رو سوزونده بود ، اما آهم از اینه که اون یکی هم پیداش نمیشه که لیاقت دل سوزندن منو داشته باشه... پوزخندی زد و بی خیال یه شیرینی گذاشتم تو دهنم و گفتم :

دختر که رسید به بیست ، باید به حالش گریست... نگران نباش عزیزم...یکی از این افغانیا که دم خونه تون داره کارگری میکنه بالاخره به وجود با عظمت و شیرین تو پی میبره و میاد جلو... زیاد غصه نخور کوچولو...

لپش رو کشیدم که با حرص دستمو پس زد و گفت : حالا تو خفه شو و در اون گاله رو ببند ، اون افغانیا پیشکش خودت ، من منتظر شاهزاده با اسب سفیدم...

بعد یه نگاه یه پشت سرم کرد و چشماش برق زد و با تمسخر گفت :

فعلا شاهزاده با اسب سیاه منتظر جنابعالیه... آسیاب به نوبت...

اینو گفت و با اشاره ی چشم و ابرو به پشت سرم نگاه کرد... برگشتم تا رد نگاه افسانه رو بگیرم که ببینم منظورش به کیه ، که با دیدن عماد در جا سنکوب کردم... عماد از حالت تعجبم یه پوز خند همیشگی زد و موزیانه زیر نظرم داشت... شیرینی که تو دهنم بود پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... افسانه همین طور که ریز می خندید یه لیوآم آب دستم داد...

( این لعنتی تو خونه ی مارال چیکار میکرد... هر جا میرفتم سایه ی نحسش دنبالم بود ) یهو یادم به سر و وضعم افتاد یه بلوز چسبون زیتونی پوشیده بودم که یقه اش یکمی باز بود، آستیناش از حریر بود و بلند و کلوش ، با یه شلوار چرم مشکی چسبون... موهامم دم اسبی بالا بسته بودم و موهای جلوی سرم رو فر کرده بودم دو طرف صورتم ول داده بودم ، یه آرایش ملیح کرده بودم... رو هم رفته خوب بودم، خوب که نه عالی بودم.. به قول افسانه و مارال یه تیپ پسرکش پسرکش زده بودم...

درست بود که لباسم پوشیده بود اما با این وضع چطور میتونستم جلوی عماد چشم چرون سرخ و سفید نشم ، آخه اون منو همیشه با مانتو شلوار و مقنعه دیده بود... ( خدایا حالا با این سر و وضع چطوری چند ساعت جلوی این عماد دوام بیارم )

افسانه زد تو پهلوم که یهو از جا پریدم و از عالم خودخوری و حرص اوادم بیرون، یه اخم بهش کردم و رفتم چند تا فحش آبدار ببندم به تنگش که گفت :

عماد و داداش مارال دارن میان سمتمون حواست و جمع کن سوتی ندی...

با حرفش ریز خندید... (خدایا بهم صبر بده نزنم ریز ریزش کنم ) خودش خدای سوتی دادنه اون وقت به من میگه سوتی ندی...

صدای ماهان ، داداش مارال دیگه بهم اجازه ی چیزی رو نداد...

ماهان : به به دختر خانومای خوشگل... قدم رنجه کردید و به خواهر بنده افتخار دادید که تشریف آوردید...

من و افسانه از جامون بلند شدیم و سلام کردیم... مارال با پوزخند کنار برادرش ایستاده بود، پوزخند این یکی رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم، (یه پوزخندی نشونت بدم که تا ناکجا آبادت بسوزه)... یه نگاه به هر سه نفرشون کردم و لبخند محوی زدم و گفتم:

به قول شما... باعث افتخار مارال خانوم شدیم و گرنه این جشن صفایی نداشت...

مارال از حرص داشت دندون قروچه میرفت، بالاخره تونستم اون پوزخنده مسخره رو از رو لباش دور کنم... همگی به حرفم خندیدند... عماد لعنتی هم که یه لبخند جای اون پوزخند و گرفته بود داشت با نگاهش تموم هیکلیم از نظر می گذروند که دلم میخواست بزنم تو فکش پسره ی هیز چشم چرون... امشبیم از اون شبا بود که باید تا خرخره حرص میخوردم...

ماهان با یه خنده ی خوشگل دستش رو آورد جلو و گفت: خیلی خوش اومدید باعث افتخاره... تو چشماش زل زدم و باهاش دست دادم اونم داشت با تحسین نگاهم میکرد، بعد از ماهان عماد دستش آورد جلو... (پسره ی پروی عوضی... هنوز از اون کارش ناراحت بودم، اما نمیشد الان جلوی ماهان تلافی کرد، با اونم دست دادم سرد و خشک گفتم:

از دیدنتون خوشحالم...

برخورد با اون تو این موقعیت نیاز به آرامش و اعصاب آروم داشت، که با عصبانیتیم این جشن رو به کام کسی تلخ نکنم... برای همین خودم رو زدم به بی خیالی...

خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفت و گفت:

فکر نکنم از دیدنم خوشحال باشید...؟ بیشتر تعجب کردید... مگه نه خانوم شکیب...؟

مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: چطور مگه...؟

لبخندی زد و گفت: باور نمیکردید که منم تو این جشن باشم...؟

یه نگاه به مارال و ماهان کردم که داشتند شیطون نگاهم میکردند و گفتم:

راستش رو بخواید از دیدنتون بیشتر تعجب کردم تا خوشحال بشم...

با حرفم هم افسانه ریز خندید و هم ماهان...

لبخند مسخره ای زد که یعنی دیدی مچت رو گرفتم و گفت: من یکی از دوستان صمیمی ماهانم و الان هم در خدمت شما..

ماهان دستی به شونه ی عماد زد و گفت: بله فریبا خانوم... عماد دوست چندین ساله ی منه، یه دوست وفادار و مهربون... بهتره بهش جواب مثبت بدید که مطمئناً ضرر نمی کنید...همگی از حرف ماهان خندیدند اما من از خجالت سرم رو پایین انداختم... ( نامرد از دوست داشتن من به همه گفته بود و حتماً آخر هفته هم میخواست یه سفر به شیراز بره و حافظم از تصمیم میمونش با خبر کنه)... باورم نمیشد اینقدر راحت همه ی اونا منو به عنوان عشق عماد قبول کرده باشند.

برای اینکه به قول افسانه سوتی ندم و حال این قوزمیت رو بگیرم با اعتماد به نفس کامل گفتم:

من قبلاً جوابم رو به این آقا دادم، امیدوارم گوش شنوایی برای شنیدن حقیقت داشته باشند...

ماهان رفت جوابم رو بده که گوشیش زنگ خورد و با عذرخواهی از پیش ما رفت... مارال بدجنسم دست افسانه رو گرفت و بردش تو آشپزخونه و من و عماد تنها شدیم...

یه نگاه بهش کردم، نگاهش مهربون شده بود، من این مهربونی رو نمیخواستم، این مهر به قلبم خنجر میکشید... اومدم سر جام نشستم و خودم رو به پوست کندن سیبی مشغول کردم، اونم با کمال پروگی کنارم نشست و عطر خوش بو و سردش تو صورتم زد... اوه... اوه... عجب عطری زده بود... علاوه بر عطر خوش بوش، خیلی هم تیپ زده بود، یه شلوار تنگ کتون قهوه ای با یه کت اسپورت قهوه ای که با یه تی شرت کرم ست کرده بود که جذابیتش رو بیشتر کرده بود... موهاشم بالا زده بود که با لبخندش چند تا از اون دخترا رو متوجه خودش کرده بود... اما اون اهمیتی به نگاه مشتاق دخترا نمی داد و فقط کانون توجه اش من بودم...

با صدای آرومش منو از تجزیه و تحلیلش کشید بیرون:

خیلی دلربا شدی... مثل ماه پشت ابر هستی... زیبا و درخشنده... به انتخاب خودم تبریک میگم، نهایت سلیقه ام رو به کار بردم که هیچ وقت توش پشیمونی نیست...

با حرفاش نگاهش پر از شهوت شد و به همه ی هیكلم چشم دوخت... محیط نیمه تاریک اونجا، مطمئناً تحریکش کرده بود... برای اینکه تمرکزش رو بهم بزنم... همین طور که سیب میخوردم پوزخندی زدم و گفتم:

باز اعتماد به سفتون بالا زده...؟

خنده ی پرشوری کرد و نگاهش رو از هیكلم كند و به چشمام دوخت و نوشیدنی كه دستش بود و یهو سر كشید... از این كارش حقیقتا ترسیدم ، مست شدن آدما در کنار كسی كه دوستش دارند خیلی میتونست خطرناك باشه... داشتیم به راهی فكر میكردم كه از اون وضعیت فرار كنم یهو به دست پسرونه مقابلم فرار گرفت و گفت :

این دختر خانوم چشم رنگی به من افتخار یه دور رقص رو میده...؟

تعجب كردم... اما برای فرار از عماد بهترین موقعیت بود... پسر بدی نبود قیافه ی خوبی داشت كه با یه كت اسپورت و شلوار سورمه ای با یه پیراهن سفید ست كرده بود با اون ته ریشم ، روی هم رفته به دل می نشست... بدك نبود می ارزید یه دور باهاش برقصی و از عماد دور بشم...

یه نگاه به عماد كردم كه اخماش تو هم بود، میخواستیم حالشو بگیریم با این همه اعتماد به نفسش كه رو مغزم جولان می داد... با لبخندی به پسره دستمو بالا آوردم كه بزارم تو دست اون كه یهو وسط هوا دستم توسط دست عماد شكار شد... عماد با عصبانیت رو به پسره گفت :

این دختر خانوم خوشگل و چشم رنگی صاحب داره، بهتره بری دنبال یکی دیگه تا بهتون افتخار یه دور رقص رو بده...

پسره كه ناكام مونده بود یه نگاه پر از خشم به عماد انداخت و رفت... عمادم یه نگاه غضبناك به من كرد ، اینقدر از دستش عصبانی بودم كه با خشونت می خواستم دستم رو از دستش بكشم بیرون كه اجازه نداد و محكم تر دستم و گرفت و مثل یه پر كاه منو از زمین كند و عصبی گفت :

این دختر چشم رنگی باید به من افتخار یه دور رقص رو بده...

در یه ثانیه دستش رو انداخت دور كمرم و با دست دیگه اش دستم و محكم گرفته بود و شروع به رقصیدن كرد... منم چاره ای نداشتم و پا به پاش راه میرفتم... نمی خواستم با مخالف و سر و صدا ازش جدا بشم و باعث بهم خوردن جشن تولد مارال بشم... وجود گر گرفته ی اون میل رها كردنمو نداشتم و هر لحظه این تمنا بیشتر و بیشتر میشد...

اخممامو تو هم كردم و گفتم : دیگه دارید شورش در میارید ، كاری نكنید كه پشیمون بشید... فقط بخاطر ماراله كه ساكت شدم و نمیخواهم جشن بهترین دوستم خراب كنم...



پوز خندی زد و عصبی گفت : فقط از من خوشتر نیما، خوب که میخواستی بری تو بغل اون عوضی... شادی و لبخند مال بقیه است و اخمات مال من... چون میدونی دوست دارم میخوای اذیت کنی...؟

با خشم گفتم : دوست داشتن تو برام مهم نیست ، فقط میخوام ازت دور باشم...

با حرفم اخماش بیشتر درهم شد و نگاهش تیز و گفت : مواظب حرکات و رفتارت باش... اجازه نمیدم چیزی که به من تعلق داره کسی دیگه ازش استفاده کنه ، اینو تو گوشت خوب فرو کن اگه میخوای این جشن خراب نشه یا با من باش ، یا با هیچ کس... دست از پا خطا کنی بد میبینی کوچولوی چشم رنگی...

بعد منو هل داد به عقب و با عصبانیت ازم دور شد... کاردم میزدی خونم در نمی اومد ، داشتم منفجر میشدم... ( لعنتی... لعنتی... برو بمیر عوضی... هنوز کسی جرات نکرده رو من اینقدر غیرتی بشه ، تو روانی کی هستی که برای من تعیین تکلیف میکنی... عوضی پست... مثل اینکه من یه وسیله ام تو دستای این آدم مغرور...)

افسانه اومد به طرفم و گفت : چی شده...؟ چی بهش گفتی که اینطوری رم کرد...؟ تموم مدت داشتم نگاهتون میکردم...

رو صندلی نشستم و گفتم : رم نکرده پسره ی احمق... هار شده و دم به ساعت پاچه میگیره... هنوز مادرم اینقدر روم غیرت نشون نداده که این احمق نشون میده...

افسانه خندید و گفت : خوش به حالت... من اینقدر از این پسرا که غیرتی هستن خوشم میاد... دیوونه شونم....

طبق معمول اون داشت وراجی میکرد و منم یه چشم غره بهش رفتم و دیگه هیچی نگفتم ، حوصله ی مزخرفاتش رو نداشتم....

مارال داشت همه رو صدا میزد که بریم دور میز... یکمی آب پرتقال خوردم تا حالم جا بیاد و با افسانه به سمتشون رفتیم... عماد درست روبروم ایستاده بود و منو زیر نظر داشت ، منم برای اینکه لجش رو در بیارم به پسری که کنارم ایستاده بود خوش و بش میکردم... افسانه هی بهم اخطار میداد و تو گوشم وزوز میکرد :

این پسره رو با کارات دیوونه تر نکن ، یه موقعی بلایی سرت میاره ، گفته باشم...

گفتم : غلط میکنه ، سگ کی باشه که بخواد بلایی سرم بیاره...

افسانه : همون سگ هاری که تو آبخوری حالت رو گرفت، این همون سگه...

دیگه از دست نصیحتهای افسانه خسته شده بودم با خشم گفتم :

آآآه .... افسانه اینقدر زد حال زن ، دیوونه ام کردی...

افسانه شونه ای بالا انداخت و گفت :

تو چقدر امروز بد عنق شدی همیشه دو کلام باهات حرف زد...؟ اصلا به من چه ، هر بلاییم که سرت بیاد حفته...

مارال شمع ها رو فوت کرد و همگی براش سرود تولد مبارک رو خواندند و نوبت بخش هیجان انگیزش رسید ، یکی یکی کادوها رو باز کردند... کادوی عماد یه کتاب قطور شعر بود که مارال خیلی خوشحال شد و ازش تشکر کرد ، و گفت :

امیدوارم این شعرها رو برای شوهر آینده ات بخونی و عشق کنی ، نه مثل بعضیا که مظهر یخ هستند...

دنباله ی حرفاشم یه نگاه پر از خشم بهم کرد که منم با غیظ صورتم رو ازش گرفتم و به طرف دیگه برگردوندم... نه میخواستم بینمش ، نه حرفاشو بشنوم... اما صدای مارال منو مجبور کرد که دوباره به طرف میز برگردم...

با دیدن کادوی خودم که مارال داشت باز میکرد از همه ی اون ماجراها بیرون کشیده شدم و هیجان زده منتظر این بودم که بینم واکنش مارال بعد از دیدن کادوم چیه...؟

مارال وقتی کادو رو باز کرد و با یه دبه که هنوز نفهمیده بود توش چیه ، دو تا ابروش رو بالا انداخت و ازم توضیح میخواست... ماهان که متوجه ی شیطننت من شده بود خندید و رو بهم گفت :

فریبا خانوم... میخوای خودتون توضیح بدید که این چیه...؟

با حرف ماهان همگی بهم چشم دوختند... شیطننتم حسابی گل کرده بود ، خندیدم . یه چشمک به مارال زدم و گفتم :

مارال عزیزم... این یه دبه ی سرکه است، سرکه ی فرد اعلا که برات آوردم تا امتحان کنی اگه خوبه که بقیه شم با یه تلفن بار بزنیم بیارند... برا ترشی انداختن شماست دیگه...  
وای... چهره ی مارال بیچاره یهو آتیش شد و شلیک خنده همه ی فضا رو گرفت...  
مارال با یه خشم اژدها گفت: به حسابت میرسم فری خوشگله...نوبت منم میشه...  
ماهان همین طور که می خندید گفت:

دستت طلا فریبا خانوم خیلی بهش احتیاج داشتیم...

مارال یه مشت به بازوی ماهان زد که باعث شد همگی باز بخندند و سر به سر مارال بزارند...جو خوبی بود و همگی داشتند شادی میکردند... فقط وجود عماد برام قابل تحمل نبود... یه نگاه بهش کردم، یکمی چهره اش از هم باز شده بود و لبخندی رو لباش خودنمایی میکرد... چشم ازش گرفتم و رفتم طرف مارال و بوسیدمش و کادوی اصلی رو بهش دادم که یه گردنبند مروارید بود و گفتم:

دلخور نشو... میخواستیم یکمی بخندیم...

لبخند مرموزی زد و گفت: رو آب بخندی... فقط میخواستی منو تو این جمع مچل کنی...

پر صدا به حرص خوردنش خندیدم...

بالاخره باز کردن کادوها تموم شد و کیک بریده و تقسیم شد...همین طور که نشسته بودیم و کیک میخوردیم، ماهان رو به همه کرد و گفت:

من امشب دومین سورپرایز رو براتون دارم، اولیش رو که مشاهده کردید، دبه ی سرکه ی فریبا خانوم بود، اما... دومین سورپرایز و البته حسن ختام این جشن... به درخواست یکی از دوستانم که خیلی هم برام عزیز هست، دو نفر رو اینجا دعوت کردم که میخوان ترانه ای زیبایی رو برای شما اجرا کنند...

بعد به دو نفر کنارش اشاره کرد و ادامه داد:

این پسر گل که طرف راست منه اسمش شاهرخه که آهنگ رو میزنه و نفر سمت چپی که قراره ترانه رو با صدای زیباش بخونه پویای عزیزه... اما... بازم..جای مهمش اینه که این ترانه به درخواست کسیه که برای تنها عشق زندگیش میخواد اجرا بشه تا با زبون ترانه هم عشق واقعیش

رو به این خانوم غیر قابل نفوذ که مثل سد محکمه بفهمونه که چقدر دوستش داره... امیدوارم این ترانه این خانوم رو متحول کنه تا زودتر به طرف این عشق جذب بشه و ما مجبور نشیم حلوای این عاشق بیچاره رو بخوریم...

همگی دست زدند و هورا کشیدند... یکی از پسرا گفت : میشه اسم این عاشق و معشوق رو بگید...؟

ماهان گفت : من شرمنده هستم، آقای عاشق ازم قول گرفته که اسمی ازشون نبرم... فقط بهتون میگم که تو این مجلس هر دوشون هستند...

دوباره همگی دست زدند و هلهله کشیدند... یه لحظه از حرفای ماهان دلم لرزید... ( نکنه منظورش به من و عماد باشه) اما این انتظار طولی نکشید که وجود ماهان رو پشت سرم حس کردم که گفت :

این آهنگ به درخواست عماده فقط به خاطر شما..

ماهان همین رو گفت و از کنارم گذشت و منو تو بهت و حیرت کاشت... باور چنین چیزی برام غیر قابل قبول بود ، عماد دیگه داشت بیش از حد جلو میرفت... به اطراف نگاه کردم تا ببینمش ، اما نبود... با شروع آهنگ سکوت همه جا رو گرفت... آهنگ برام آشنا بود، آهنگی بود که همیشه دوستش داشتم و شبا با گوش کردنش به آرامش میرسیدم... با دیدن عماد که کنار ماهان نشسته بود و یه جام هم تو دستش بود خیره شدم تو چشمای پر از عشقش با اخم خیره شدم و بدون کلام ازش میخواستم که دیگه این بازی رو تمومش کنه ، میخواستم با نگاهم بهش بفهمونم که در امتداد این راه موازی هیچ چشم انداز ، وسوسه انگیزی انتظارش رو نمیکشه حتی اگه از جونش بگذره...

بالا خره صدای خواننده تو سالن پچید... ترانه ی الهه ی ناز معین بود که با دست و شادی بچه ها شنیده میشد...

( ای الهه ی ناز ، با دل من بساز..... کین غم جان گداز، برود ز برم )

( گر دل من نیاسود ، از گناه تو بود..... بیا تا ز سر، گنه ات گذرم )

( باز می کنم دست یاری به سویت دراز..... بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز خاطر ببرم )

( نکند تیر خشمتم دلم را هدف..... بخدا همچون مرغ پر شور و شرم ، به سویت بپریم )

( آنکه او ز غمت دلبندت چو من کیست..... ناز تو بیش از این بهر چیست )

( تو الهه ی نازی در بزم بنشین..... من تو را وفادارم بیا که جز این نباشد هنرم )

( این همه بی وفایی ندارد ثمر..... بخدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم )

ما بین ترانه همه رفته بودند تو حس و حال ، فقط چشمای مشتاق عماد تموم وقت به من خیره بود، تا لحظاتی سبزی چشمم تو عسلس تیره ی چشماش گم شده بود...اصلا این پسره کی بود که رفته بود رو اعصاب من... اون تو کدام مرحله از زندگیم تو این پازل بی در و پیکر افتاده بود... وقتی آهنگ تموم شد همگی دست زدند و با هم گفتن : ( دوباره دوباره یه بار فایده نداره ) اینقدر این جمله رو گفتند که دوباره خونده شد... افسانه دم گوشم گفت :

حاضرم شاهرگم رو گرو بزارم که کار ، کار عماده ، نمی بینی از چشماش مشت مشت عشق می باره...

بی خیال گفتم : کار هر کی میخواد باشه برام مهم نیست...

افسانه خندید و گفت : حقا که عماد درست میگفت ، تو اصلا یه تیکه یخ نیستی کوه یخی.... سرد و خشک...

ظاهر سرد و خشک بود اما از درون داشتم میسوختم که چرا عماد اینطوری دل به من باخته ، به منی که هیچ نوع کششی بهش نداشتم... این عشق نبود ، دیوونگی بود... جنون بود...

وقتی آماده ی رفتن شدیم دیگه عماد و ندیدم، ماهان گفت که زودتر رفت ، نمی دونم چرا نمود که باهانش خداحافظی کنیم با تشکر زیاد از مارال و ماهان اومدیم دم خونه که منتظر آژانس باشیم، ماهان خیلی اصرار کرد که ما رو برسونه اما قبول نکردیم ، تو کوچه بودیم که همون پسره که میخواست باهام برقصه و عماد نداشت یه برگه کاغذ گرفت روبروم و گفت :

این شماره همراه منه اگه دوست داشتی بهم زنگ بزن...

با اخم نگاهش کردم و دستش رو پس زدم و گفتم : اشتباه گرفتی آقا...

بیچاره حرفی نزد و ازمون دور شد... افسانه باز یه سوژه پیدا کرده بود برای خنده....

@.....فصل چهار

از تا کسی که پیاده شدم رفتم کلید رو تو در حیاط بندازم که صدایی منو از جا پراند... یه نگاه به عقب کردم که سینه به سینه ی فرید در اومدم... با تعجب بهش چشم دوختم، اخماش خفن تو هم بود... به شانس خوشم لعنت فرستادم ، دیگه حوصله ی اخم و تخم این یکی رو نداشتم ، داشتم رسماً بیهوش میشدم ، به حد کافی امشب سورپرایز شده بودم...

بهش سلام کردم و گفتم : تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی...؟

هنوز اخمو بود آروم آروم داشت عصبی میشد ، یه پلک زد ، که دلم رفت ، از حق نگذیریم مژهای بلند و پرپشت و مشکی داشت... با دلخوری عوض اینکه جواب منو بده ، پرسید :  
خوش گذشت...؟

گفتم : این وقت شب از خوابت زدی و اومدی اینجا که ازم بررسی بهم خوش گذشته یا نه...

با حرفم بیشتر عصبانی شد و با یه حرصی تو صدایش گفت :

بیا تو ماشین کارت دارم...

رفتم اعتراض کنم که خودش فوری رفت تو ماشین و منتظرم شد... پوفی کردم و سلانه سلانه رفتم تو ماشین... اینقدر اخماش تو هم بود که جرات نمیکردم سکوت داخل ماشین رو بشکنم... بوی عطر خوش بوش تو ماشین پیچیده بود و داشت چشمای منو برای خواب گرم میکرد... آوه... این امشب چشمه...؟ چقدر خشن شده بود مگه چیکار کرده بودم...؟ یه تولد که بیشتر نرفته بودم ، اما خدائیش دیر شده بود ، ساعت داشت یک و نیم نیمه شب میشد ، اونم برا دختری به سن من برای برگشتن به خونه خیلی دیر بود... نگرانش رو درک میکردم و همین باعث شده بود از دستش کفری نشم برای همین آروم گفتم :

کی از شمال اومدی...؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت : دم غروب اومدم... زنگ زدم به زن دایی تا اجازه تو بگیریم بریم بیرون برا شام ، که گفت رفتی تولد دوستت...

این جمله ی آخر رو با تمسخر گفت که از لحنش ناراحت شدم و گفتم :

چه اشکالی داره رفتن من به تولد که با این لحن حرص درار طعنه میزنی...؟

به طرف من چرخید و چشم تو چشم گفت :

اشکالش اینه که یه دختر تنها ، نیمه شب برمیگرده خونه...

هیچی نگفتم و سرم و پایین انداختم ، حرف حق که جواب نداشت... طعنه هاش دوباره شروع شده بود، و منو داشت دوباره عصبی میکرد... دوباره ادامه داد :

حتما جشن مختاط بود و به خانوم خیلی خوش گذشته که تا این وقت شب اونجا مونده... درست نمیگم فریبا خانوم...؟

عصبی گفتم : منظورت چیه...؟ آره مختاط بود... حالا که چی...؟ نکنه باید از تو اجازه می گرفتم...؟

با حرفم چشماش به خون نشست و بازومو گرفت و به صدلی چسبوندم و غرید :

دفعه ی دیگه تو این مجلسا تنها نمیری ، اگه بودم با هم میریم ، اگه نبودم حق نداری پات و از خونه بزاری بیرون...

خندیدم و گفتم : اون وقت شما چیه من میشید که باید ازتون اجازه بگیرم...؟

تو چشمام خیره شد و گفت : شوهرت... صاحب اختیارت...

( اوه... غیرتو عشقه... عماد کم بود ، اینم اضافه شده بود... نه بابا عجب مردای این سرزمین با غیرت و متعصب شدند.)

هنوز حرفش تو گوشم زنگ میزد... ( شوهرت... صاحب اختیارت )... برای اینکه از اشتباه درش بیارم منم مثل خودش با جسارت تو چشماش خیره شدم و گفتم :

هنوز بهت چراغ سبز نشون ندادم که صاحب اختیارم شدی...؟

پوز خندی زد و گفت : میدی عزیزم... هنوز دیر نشده...

با عصبانیت بازومو از دستش کشیدم بیرون و در و باز کردم که برم... دیگه جونی برای اینکه باهاش کل کل کنم رو نداشتم ، بزار دلش به همین خیالات خوش باشه که فکر میکنه شوهرمه...

دستمو کشیدم و دستوری گفتم : فردا عصر آماده باش میام دنبالت بریم بیرون...

منم مثل خودش محکم گفتم : من...! که وسط حرفم پرید و داد زد :

هیچ بهونه ای قبول نمیکنم فریبا باید باهام بیای...

در ماشین رو کوبیدم به هم و داد زدم : از دست تو که همیشه مستبد و خودخواهی...

ازش جدا شدم و نگاه سنگینش تا رفتم تو حیاط خونه ، دنبالم بود.

آروم و بی صدا اومدم تو اتاقم، خودم رو برای خواب آماده کردم اما... با ماجراهای امروز مگه خواب به چشمم می اومد لحظه به لحظه ی تولد جلوی چشمم رژه میرفت ، این کار آخر عماد واقعاً شگفت انگیز بود اما نمیدونم چرا ته دلم بهش احساسی نداشتم... هر دختر دیگه ای بود که کسی مثل عماد اینطوری ازش درخواست ازدواج میکرد ای کی ثانیه قبول میکرد...

عماد پسری بود که مورد قبول نود و نه در صد دخترا یود، اما برای من یه پسر معمولی بود مثل همه ی پسرای دیگه... خب چیکار باید میکردم نمیتونستم مثل اون ابراز علاقه بکنم و عشقش رو قبول کنم... واقعاً برا خودمم جای سوال داشت که کدام یک از امتیازای عماد رو قبول نداشتم ، وقتی خوب بهش فکر میکردم می دیدم که هیچ امتیازی کم نداره ، چه ظاهری و چه باطنی ، چه اجتماعی و چه اخلاقی... اما یه حس بدی اون ته ته های دلم منو از اون دور میکرد ، نمی تونستم بهش اعتماد کنم ، یه چیزی این وسط جور در نمی اومد ، چیزی که هنوز هم برای خودم مشخص نبود فقط بهم نهیب میزد که اسیر این سراب نشو... عاشقش نبودم و این حس بد و دوست نداشتنش منو وادار میکرد در مقابلش واکنش نشون بدم....

از اون طرفم فرید بود ، حتما فرداشب میخواست باهام اتمام حجت کنه که دوبار منو به شام دعوت کرده بود... من شده بودم موش آزمایشگاهی این دو تا آدم خود خواه ، که هیچ راه فراری هم برام باقی نگذاشته بودند ، فعلا در محاصره ی غیرت خرکی این دو تا باصطلاح مرد قرار گرفته بودم ، باید صبر میکردم تا ببینم این بخت و اقبال چی لقمه ای برام گرفته... یا خفه میشدم و یا خوشمزه ترین لقمه ی عمرم میشد...

تا صبح در جا زدم و به پهلویم پرخیدم ، از این دنده به اون دنده شدم تا نزدیک سحر شد ، خدا رو شکر فردا جمعه بود و گرنه با این بی خوابی چطور میتونستم فردا سر کلاس حاضر بشم... با صدای اذان دیگه چشمم بسته شد ، همه با صدای اذان بیدار میشدند و برای نماز قامت می بستند اما صدای اذان مثل لالایی مادر بود که خوابم کرد...

هنوز ساعتی مونده بود تا آماده بشم که فرید بیاد دنبالم... شده بودم مریض این وروجکا...مهناز دکتر بود و فرناز پرستار.. منو خوابونده بودند روی تخت و داشتند معاینه ام میکردند... مهناز گوشه دکتریش رو گذاشته بود رو قلبم و گفت :



قلبت تند تند میزنه ، بدنتم داغه...

خندیدم و گفتم : قربونت برم خانوم دکتر مهناز شکیب... آخه اگه قلبم نزنه که میمیرم...

با دست کوچیکش دهنم رو گرفت و گفت : اینقدر حرف نزن تا ببینم چته...؟

بعد یه نگاه به فرناز کرد و گفت : دو تا آمپول آماده کن که باید بهش بزنی...

داد زدم : من آمپول نمیخواهم می ترسم...

فرناز با دست کوچیکش صورتم رو نوازش کرد و گفت :

دختر گنده که از آمپول نمی ترسه ، اون لولوخورخوره است که باید ازش بترسی...

خدایا چقدر دنیای بچه ها کوچیک و شاده ، ای کاش تو همون دنیا مونده بودیم و هیچ وقت بزرگ

نمی شدیم... هر دو تاشون رو بوسیدم . بلند شدم و رو تخت نشستم و گفتم :

خب دیگه دکتر بازی بسه ، من باید برم آماده بشم که داداش فرید میاد دنبالم...

مهناز لباسو ور چید و گفت : میخوای عروس فرید بشی...؟

با تعجب به بهش چشم دوختم و گفتم : کی این حرف رو بهت زده...؟

مهناز همین طور که سرش پایین بود گفت :

خاله داشت با مامان حمیرا حرف میزد که شنیدم... آجی فریا نمیخواهم تو عروس فرید بشی و از

پیش ما بری...

صورتش رو بوسیدم و گفتم : نگران نباش عزیزم... من به این زودی عروس نمیشم ، باید درس

رو تموم کنم... حالا بخندید که من گریه نکنم...

هر دوشون خندیدند ، تو بغل گرفتمشون و محکم هر دوشون رو بوسیدم... (آخ خدا من چقدر این

دو تا رو دوست داشتم و برام عزیز بودند...)

با صدای فرید از جا پریدم ، بلوزی که پوشیده بودم بخاطر معاینه ی بچه ها تا زیر سینه ام بالا

رفته بود که با اومدن این دیوونه سریع کشیدم پایین ، اما نوشدارو بعد مرگ سهراب بود... قبلش

آقا فرید خوب دید زده بود و اینو میشد از برق چشماش فهمید ...

فرید : در آینده مامان فوق العاده ای میشی ، اینو می دونستی...؟

زبونی برایش در آوردم و گفتم : چرا مثل جن یهو می پری وسط... یه سری ، یه صدایی... شاید من لخت بودم...؟

شیطون نگاهم کرد و گفت : یه نظر حلاله عزیزم...

با عصبانیت پشتی رو پرت کردم به طرفش که تو هوا گرفت و خندید... با داد خاله که وروجکا رو صدا میزد هر دوشون یه سلام به فرید کردند و از اتاق رفتند بیرون و در رو بستند... فرید اومد کنارم رو تخت نشست و چند بار با پشتی که دستش بود زد تو سرم و گفت :

باید یه دل سیر کتکت بزخم که دیگه به من نگی داداش فرید...

یعد ادای من در آوردم... ( داداش فرید میاد دنبالم )... از اینکه لجش رو در آورده بودم خندیدم ، اونم با خشمم دستم رو گرفت و شروع کرد به پیچیدن ، دادم در اومد و گفتم :

ولم کن دیوونه دردم گرفت ...

فرید : درد بگیره... وقتی درد می کشی لذت می برم...

با اون دستم شروع کردم به سینه اش مشت زدن ، تو این دست و پا زدن من رو تخت افتادم و اونم افتاد روی من... یه لحظه به هر دومون برق هزار ولتاژ وصل شد... فرید نگاه گر گرفته اش رو به چشمام دوخت و نفسای داغش رو به تموم صورتم پاشید ، چشماش دو دو میزد و داشت تموم صورتم رو می کاوید... منم دست کمی از اون نداشتم بدنم داغ داغ شده بود مثل اینکه تب پنجاه درجه گرفته بودم... یهو فرید لبهاشو نزدیک آورد که از ترس چشمامو بستم و منتظر عکس العملش بودم که بدنم سبک شد و صدای فرید باعث شد چشمامو باز کنم... فرید پشت بهم دم اتاق بود و با لرزشی تو صداسش گفت :

زود آماده شو تو ماشین منتظرم...

نگاه سوزنده ام و به پشت پسری دوخته بودم که چند ثانیه ی پیش می خواست منو ببوسه... پسری که از کلافه گی مدام دست تو موهاش می کشید و هر لحظه ازم دور و دورتر میشد... فرید که رفت تازه به خودم اومدم ، حالم خوب نبود و تقریبا حس تو بدنم به صفر رسیده بود... صدای وجدانم تو گوشم زنگ میزد... چرا چشماتو بستنی و بهش اجازه دادی که تو رو ببوسه...؟ ( بخدا نمیخواستم منو ببوسه از شرم چشمامو بستم )... چرا گذاشتی تو آغوشش فرو بری و کاری

نکردی...؟ ( نمیخواستم اینطور بشه یه اتفاق بود )...خودمو به محاکمه کشیده بودم و به خودم و فرید لعنت می فرستادم... ولی ته دلم راضی به این اتفاق بودم ، عطر تنش منو مست کرده بود ، می خواستمش اما هنوز نمی دونستم این احساس از عشق بود یا حس یه پناه حامی که از نوجوونی تو دلم جوانه زده بود....

وقتی تو ماشین نشستم بدون اینکه نگاهم کنه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... معلوم بود هنوز درگیر اتفاقیه که چند دقیقه پیش افتاد...بعد از یه سکوت طولانی بالاخره صداش اومد ، دیگه لرزشی توش نبود و تونسته بود به خوبی احساسش رو کنترل کنه...

فرید : کباب یا پیتزا کدومشون...؟

زیر چشمی نگاهی بهش کردم اون موقع بود که دیدم عجب تیپ خفنی زده... به جون خودم مثل خواستگارا بود ، خدا یه امشب و به خیر بگذرونه ، امتحان سختی انتظارم رو میکشید...یه شلوار لی آبی و با یه تی شرت جذب مشکی پوشیده بود ، یه کاپشن لی هم با شلوارش ست کرده بود و با یه عطر خوش بو...تموم سلیقه ی بیستش رو به نمایش گذاشته بود... نامرد تا رفته بود کانادا انگار دوره ی مد و لباس رو گذرونده بود...

یهو نگاهم رو غافلگیر کرد و با یه لبخند شیطون گفت :

نکنه من کباب یا پیتزام که داری انتخابم میکنی کدومشون بخوری...

با حرفش اخمامو توهم کشیدم که مستانه خندید ،دیگه از حالت کلافگی در اومده بود و دوباره داشت برای حرص دادن من نقشه می کشید... گفت :

اوخ...اوخ... گربه ی ملوس ، پنجولم نکشی...؟

چند لحظه ای خندید و بعد دوباره پرسید : چی میخوری گربه کوچولو...

با لحن گزنده ای گفتم : شما آقایون چقدر نظر ما خانوما رو قبول دارید ، همتون خودخواه و خود شیفته اید...

بازم خندید و لپم رو کشید و گفت : کم نمک بریز عروسک من...

با خشم دستش رو پس زدم و گفتم : عروسک و گربه جد و آبادته...

با حرفم تا دقایقی می خندید و نمی تونست عکس العمل دیگه ای نشون بده... اخمام هنوز تو هم بود و به خیابون نگاه میکردم ، خنده اش که قطع شد نگاه سنگینش رو حس میکردم... به آرومی گفت :

فدای اون اخمت... بگو دیگه کباب یا پیتزا...

بدون مکث گفتم : پیتزا...

با دو تا انگشتش دماغم رو کشید و گفت : حالا شدی دختر دایی نازم...

بعد از خوردن پیتزا و آوردن قهوه ، همون طور که داشتم شکر تو قهوه رو هم می زدم ، فرید یه نگاه مهربونی بهم کرد و گفت :

حتما می دونی امشب برای چی میخوام باهات حرف بزنم...

با لحن بی تفاوتی گفتم : آره می دونم... حرفای تکراری...

از لحنم خیلی جا خورد ، اما به سختی خودش رو کنترل کرد و ادامه داد :

می خوام قبل از رفتن تکلیفم رو معلوم کنم ، فریبا خودت بهتر از هر کس میدونی که از همون نوجوونی چشمم دنبالت بوده ، با اینکه دخترای زیادی تو زندگی و اطرافم بودند ، اما همیشه تو رو میدیدم و دسترسی به تو برام یه آرزوی دست نیافتنی بود... اون موقع ها نمی دونستم اسم این حسم رو چی بزارم ، وابستگی بود یا عادت ، اما الان مطمئن شدم که نه وابستگیه نه عادت ، این حسم از جنس عشقه ، این علاقه ام از جنس عشقه... بهم اجازه بده که بقیه ی عمرم رو در کنارت باشم...

یه نگاه بهش کردم ، نگاهش آروم و لبخندش گرم بود که ناخودآگاه لبخند و آرامش بزرگی رو بهم میداد ، نگاهی که توش تمنا موج می زد... خواستن موج میزد... کم کم کلماتش تو ذهنم جا میشد و مفهوم پیدا میکرد... پس اون عاشقم شده بود... از روی عادت و وابستگی منو نمیخواست... اما من چی...؟ احساس من به حس اون چی جوابی میداد...؟ باید چه حسی رو بهش انتقال میدادم که از نوجوونی تو روحم ریشه کرده بود و هنوز برام معلوم نبود که از جنس عشقه یا دلبستگی... من جنس احساسم رو خوب می شناختم و الان تو این موقعیت مطمئناً از عشق سرچشمه نمی گرفتم... اصلاً بهش فکر نکرده بودم که بخوام الان جوابش رو بدم... باید ازش

فرصت می گرفتم تا بتونم حساب خودم رو با این حس پنهون ، معلوم کنم و به قول معروف یا رومی رومی بشم یا زنگی زنگ...

نگاه مهربونی مثل خودش بهش کردم ، اون ازم یه زندگی عاشقونه میخواست و من حواسم پی آرزوهای مامان بود...

گفتم : ببین فرید در مورد این موضوع مهم همیشه به این سادگی تصمیم گرفت ، من اصلا تو شرایطی نیستم که بخوام به این زودی خودمو درگیر این احساسات بکنم ، چیزی که الان برام مهمه درس خوننده که باید فکرم روش متمرکز باشه تا بتونم دو سال دیگه رو تموم کنم و مدرکم رو بگیرم و جایی به کار مشغول بشم تا بتونم یه باری از روی شونه های مامان بردارم...  
فرید نگاه نگرانی بهم کرد و گفت :

من نمیخوام الان ازدواج کنیم ، منم الان آمادگی یه زندگی تازه رو ندارم ، فقط میخوام با هم نامزد بشیم که با خیال راحت برگردم پیش مادرم ، میخوام دلم قرص باشه که تو برای همیشه مال خودم هستی...

گفتم : بر فرضم که قبول کردم ، با مادرت میخوای چیکار کنی...؟ می دونی که اول رضایت اون شرطه... نمیخوام خودم رو به کسی تحمیل کنم ، ازدواج قلمه زدن نهالی نیست که با مستی خاک و یه گلدون ، نهال رو توش بکاری و بری دنبال کارت... تو ازدواج خیلی چیزا دخالت داره ، روی خیلی چیزا باید حساب کنی... مادرت از اول از منو و مامان خوشش نمی اومد ، حالا چطوری میخوای از کسی که ازش متنفره درخواست ازدواج کنی ، فرید باور کن فقط عشق حلال مشکلات نیست ، خیلی چیزا تو یه ازدواج موفق دخیله... خواهش میکنم منطقی برخورد کن نه احساسی...  
فرید با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت :

اولا مادرم از شما متنفر نبود ، اون از اول دلش میخواست که دوستش با بابات ازدواج کنه ، اما دایی عاشق مادرت شد... این تنفر نیست ، یه دلخوری جزئی که کم کم بر طرف میشه...

پیش خودم گفتم : ( زکی...دلخوری جزئی که الان سالهاست رفع نشده... اگه این جزئی ، پس کلیش دیگه چیه...؟ من که باور ندارم اون نگاه خصمانه بعد از مرگ پدرم و اون رفتارای که با مامان داشت و اون حرفایی که مادرم رو تو مرگ پدر مقصر میدونست بهش زد که حتی اگه به

کوهم میگفت فرو می ریخت بشه بهش گفت یه دلخوری جزئی... نه بابا چه طرف مادرشم گرفته...

همیشه از عمه بدم می اومد ، یه حالت خاصی داشت ، پر از غرور و تکبر بود... چون شوهرش مرد پولداری بود با پولش به ما فخر می فروخت... البته شوهر خدا بیامزش مرد خوبی بود که همیشه هوای منو و مامان رو داشت ، اما عمه چشم دیدن ما رو نداشت ، تا پدرم زنده بود هر طوری بود ما رو تحمل میکرد ، اما بعد از مرگ بابا ، عمه چشم رو حرمتها بست و منو و مامان رو به توپ تحقیر و سرزنش و اهانت بست... به طوری که مادرم دیگه نخواست با اون روبرو بشه و قطع رابطه کرد...

این وسط فرید فقط با ما در ارتباط بود و گاه گاهی بهمون سر میزد که اونم از دید عمه مخفی بود وگرنه بهش همچین اجازه ای رو نمی داد... حالا این پسر دوردونش اومده جلوی روم نشسته و ازم خواستگاری میکنه ، اونم با مخالفت صد در صد مادرش...

باید به فرید بفهمونم که من این تحمیل رو نمیخوام ، هنوز اینقدر بد بخت نشم که خودم رو پیش کسی حقیر و کوچیک کنم... اگه منو میخواد باید عمه پا پیش بزاره ، اون ازم بخواد که فرید رو به عنوان همراه زندگیم قبول کنم ، تو این مدت هم عشق و علاقه ام رو محک میزنم که بعدها تو زندگی از این پیوند پیشمون نشم... اما کی باور میکرد که سرنوشتم صد و هشتاد درجه می چرخه و منو به جایی پرت میکنه که به این راحتی ها نمیتونم رو پاهام بایستم و به زندگی عادیم برگردم ...

رید با نگرانی نگاهم کرد و گفت : با این همه فلسفه بافی آخر حرفت چیه...؟

گفتم : فرید بزار بدون رودروایی به قول تو حرف آخرم رو بزنم...مهم ترین چیز الان برا من درسه که گفتم تا تموم نشه خودم رو درگیر نمیکنم ، بعد نظر مادرته ، اگه مادرت منو نخواد ، پس تو هم باید فراموشم کنی ، نمی خوام روزهای سختی رو که مادرم گذرونده برای من تکرار بشه ، من مثل مادرم صبور نیستم و نمیتونم ساکت باشم و کسی تحقیرم کنه... نمیخوام فردا مامانت بگه چون پول نداشتند آویزون پسرم شد که از این پول یه سهمی ببره...

قسمت آخر حرفام اینه که بهم فرصت بدی که مطمئن بشم احساسی که بینمونه از عشقه یا عادت... نمیتونم بدون فکر بگم بله و بعدها تو زندگی هر دومون ضربه بخوریم... اون عشقی که

ازش دم میزنی هنوز تو وجود من شکوفا نشده ، باید به حسم فرصت بدم که خودش انتخاب کنه...

فرید همین طور که دست به سینه بود و چشمای سیاهش رو انداخته بود تو چشمام با بی خیالی محض گفت :

سخنرانیت تموم شد...؟

با تردید نگاهش رو کندوکاو کردم که بینم از این جمله ی چند حرفی چه منظوری داشت ، اما با پوزخندش فهمیدم که برا حرفام تره هم خورد نکرده ، یه آن خشم نشست تو صورتتم و گفتم :  
تو فکر کردی دارم باهات شوخی میکنم...؟

لبخند محوی زد و گفت : نه عزیزم... اما این حرفا روهمیشه زدی یه چیز تازه بگو...

تو پیدم بهش : تازه و کهنه نداره...! این حرفا باعث میشه در مورد این ارتباط صبر کنیم ، من یه زندگی پر از عشق و آرامش میخوام و این مسائلی که گفتم صد در صد توی این پیوند دخیله...

فرید : بین فریبا... من نمیخوام عصبانیت کنم ، تو داری این موضوع رو زیادی کشش میدی... اگه مسئله مادرمه ، بهت قول میدم بدون رضایت اون قدم از قدم بردارم ، این مدت باهات خیلی حرف زدم ، حتی فلورم وقتی از علاقه من نسبت به تو فهمید ، داره کم کم مامان رو نرم میکنه... اگه یه در صدم ناراضی بود کاری به ما نداره ، مادرم اون سر دنیاست ، ما این سر دنیا...

گفتم : نه فرید... اگه منو میخوای عمه باید صد در صد راضی باشه ، من تحمل تحقیر رو ندارم ، یا بخواد با ازدواج تو با من ، از ارث محروم کنه ، من همچین کاری نمیکنم ، تو یه ازدواج موفق اول رضایت پدر و مادره که خیلی مهمه... این رو بفهم فرید...؟

فرید گفت : از چه ارثی حرف میزنی...؟ که باید بخاطرش نگران باشم ، این مدت هر چی داشتیم برای بیماری مامان دادیم... خودت که در جریانی ، اومدم ایران که زمینای شمال رو بفروشم که برای خرج عمل مامان احتیاج داریم ، فقط می مونه خونه و ماشین و شرکت... که اگه لازم بشه خونه رو هم می فروشیم... اما شرکت و ماشین به نام خودمه که برام می مونه، اون وقت ما هم میشیم مثل شما... دیگه چیزی نیست که بخوایم به شما فخر بفروشیم...

فریبا باور کن اینا که گفتم دلائلی نیست که بتونه بین ما جدایی بندازه... در مورد درستیم باید بگم که ما فقط باهم نامزد میکنیم بعد که درست تموم شد ، ازدواج میکنیم...

لحنش شاد و شوخ شد و ادامه داد : بالاخره این عروس خانوم چشم زیتونی به این پسر عمه ی بدبخت ، آواره ی عشق ، بله رو میگه یا نه...؟

با حرفش ماتم برد اینم که بهم می گفت چشم زیتونی... این اولین بار بود که فرید منو به این لقب صدا میزد ، یه آن به فکر عماد افتادم چقدر این دو تا شبیه هم بودند... دوباره صدای مهربونش اومد : سکوت علامت رضاست دیگه...؟

با حرفش هول کردم ، من به چی فکر می کردم و اون به چی ، که سکونم رو نشونه ی رضایت می دونست... برای یه لحظه ، سبزی چشمام با سیاهی چشماش گره خورد و بعد از مکثی طولانی گفتم :

فرید بهم فرصت بده تا در موردش فکر کنم...؟

بلافاصله گفت : مثلاً چقدر...؟ سه روز ، یه هفته...چقدر...؟ من باید تا ده روز دیگه برگردم کانادا ، تا اون موقع جوابم رو میدی...؟

من منی کردم... و گفتم : این مدت کمه ، باید با احساس روبرو بشم ، بینم نوع خواستنم از چیه...؟ با حرفم رنگ صورتش عوض شد ، ابروهایش پایین کشیده شد و عصبانیت تو چشماش موج زد و تا چند ثانیه بهم زل زد... منم نگاهش میکردم و میخواستم یه چیزی بگم که عصبانیتش کم بشه ، اما کلمه ای پیدا نمی کردم ، با صدایی که برای خودم نا آشنا بود گفتم :

نکنه یکی دیگه رو دوست داری...؟

این بار من با حرفش جا خوردم و با حیرت و آشفتگی بهش نگاه می کردم ، نگاهش هر لحظه بیشتر و بیشتر پر از خشم میشد ، تقریباً لال شده بودم ، مثل این بود که فکر و ذهنم رو تسخیر کرده... نمی دونستم باید چی بگم...

وقتی دید بازم سکوت تحویلش می دم با صدای بلند تری گفتم :

فریبا حرف بزن ، کسی رو دوست داری لعنتی...؟

با کلمه ی آخری مشتش رو محکم روی میز کوبید که یکم از جا پریدم ، مثل اینکه ضربه ای که زده بود کاری بود و زبونم رو باز کرد... به خودم مسلط شدم و گفتم :



چرا همچین فکری میکنی...؟ بهت میگم بهم فرصت بده ، تو میگی کسی تو زندگیت...؟ شما پسرا در مورد ما چه فکری می کنید...؟ مثل شما اینقدر خلاقیت نداریم که تو یه آن واحد دو یا چند نفر رو با هم داشته باشیم ، تنها خواسته ام اینه که بهم فرصت بدی و به این خواستم احترام بزاری... فرید برا یه لحظه چشماشو بست و نفس عمیقی کشید ، می خواست اینطوری به خودش مسلط بشه که با یه خشم آنی همه چیز رو خراب نکنه ، می دونست که اگه منم عصبانی بشم یکی میشم بدتر از خودش... دو تا لجباز کله پوک...

خیلی به خودش فشار می آورد که عکس العملی نشون نده ، می تونستم خشم و تو وجودش ببینم ، خشمی که داشت هر لحظه شعله ور تر میشد و بهش قدرت می داد...

با دندونای کلید شده و عصبی بلند شد و و گفت : پا شو برو تو ماشین تا من پیام...

فوری رفت طرف میز حساب داری و منم آرام رفتم از اونجا بیرون ، هنوز به ماشین نرسیده بودم که صدای باز شدن قفل ماشین اومد که نشون دهنده ی این بود که پشت سرم اومده... ماشین رو با سرعت سرسام آوری می روند... دسته ی در ماشین رو محکم گرفته بودم و با ترس به خیابون رو بروم چشم دوخته بودم... همیشه از سرعت زیاد می ترسیدم...

بهش گفتم : فرید آرام تر برون...

اما مثل اینکه حرفامو نمی شنید ، از دستم حسابی عصبانی بود باور نمی کرد که بهش فعلا جواب منفی دادم... دیگه داشتم پس می افتادم ، این پیتزاییم که کوفت کرده بودم تو گلوب بالا پایین می رفت... دیگه کنترلی رو رفتارم نبود داد زدم :

آروم تر برو... خودت به جهنم... من نمیخوام با حماقت تو زیر خاک بخوابم...

پوزخندی تحویلیم داد و گفت : چه جمله ی عاشقانه ای....

بیشتر پاشو رو گاز گذاشت و فریاد من به آسمون رفت :

آخه چه مرگته...؟ مگه چی گفتم...؟ بخدا دارم بالا میارم ، نگه دار لعنتی...

یهو با یه ترمز شدید کنار خیابون ایستاد اگه خودمو محکم نگرفته بودم حتما شوت می شدم تو شیشه ی جلو... فوری پریدم بیرون و به ماشین تکیه دادم و سرم رو گرفتم... هنوز تو ماشین بود و سرش رو فرمون...

یکمی که حالم بهتر شد بدون اینکه اعتنایی بهش بکنم ، رفتم طرف خیابون که یه ماشین بگیرم...  
تا صدامو شنید که داشتم تاکسی صدا میزنم فوری اومد پایین و با عصبانیت داد زد :

فریبا برو تو ماشین... اخلاق منو سگی نکن...

داد زدم : دیگه سگی تر از این.... نمیخوام سوار شم ، برو کنار...

با دست هلش دادم عقب و دوباره برای تاکسی دست بالا کردم ، بازومو گرفت و منو کشید به  
طرف سمت شاگرد ، اینقدر عصبانی بود که ناخن هاش رو فرو کرد تو یازوم و داد منو دوباره در  
آورد :

ولم کن دستم کندی لعنتی.... من دیگه با تو بهشتم نمی یام...

رهام کرد و تکیه داد به ماشین ، دیگه توانی برام باقی نمونده بود لب جدول خیابون نشستیم و  
سرم رو گرفتیم...

این بار صدایش آروم بود : پاشو بریم ، قول می دم آروم برویم...

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم تو ماشین و اونم به قولش عمل کرد و تا خونه آهسته رانندگی کرد...  
دیگه تا خونه هیچی نگفتیم... وقتی جلوی خونه رسید و ایستاد بدون اینکه نگاهش کنم از ماشین  
پیاده شدم که با لحن پر از غم گفت :

فریبا منو ببخش... می دونم زیاد روی کردم ، دست خودم نبود...

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم تو حیاط و در رو بستیم ، تکیه به در دادم حالم زیاد خوب نبود دلم  
آشوب بود ، صدای جیغ لاستیکاش منو به خودم آورد و رفتم تو ساختمون...

مامان و خاله هنوز بیدار بودند ، سلامی کردم و رفتم برم تو اتاقم که مامان صدام زد :

خب چی شد...؟ چی بهش جواب دادی...؟

از قیافه ی داغونم فهمید بینمون خبریه ، کلافه بودم و حوصله ی تعریف کردن رو نداشتم ، بی  
حال گفتم :

فردا زنگ بزنی از خودت پرسید...

رفتم برم تو اتاقم که داد مامان بلند شد :

دارم از تو می پرسم ، چی بهش گفتی...؟

برگشتم روبروی مامان ایستادم و گفتم : بهش گفتم الان نمیتونم تصمیم بگیرم ، دارم درس می خونم باید بهم فرصت بدی همین...

مامان چشماشو ریز کرد و گفت : همین رو گفتی و اینقدر عصبانی برگشتی...؟

گفتم : آره همین و گفتم... آقا به مذاقش خوش نیومد... اصلا ببینم شما تا دیروز هدف گلوله های آتشین توهین و تحقیر عمه خانوم بودید ، حالا چه اتفاقی افتاده فرید شده یه قدیسه ، که پاتون رو گذاشتید رو خرخره ی من میخواید بهش جواب مثبت بدم...؟

مامان از لحنم عصبانی شد و داد زد : بفهمم بین داری چی میگی ، حساب فرید از مادرش جداست ، اگه با هم ازدواج کردید فرید میخواد تو ایران بمونه و هزاران کیلومتر از مادرش دوره... آخه دردت چیه دختر...؟ فرید پسر خوب و سر به راهیه پا به بخت خودت نزن...

عصبی گفتم : نترس مامان جون... اینقدر عقل تو کله ام هست که بی هوا نپریم تو دل سرنوشت ، هنوز احساساتم کامل نشده نمی دونم اگه فرید رو دوست دارم از عشقه یا وابستگی که از نوجوونی باهاش بودم... اگه عجله داره بره دنبال یکی دیگه ، اگه منو میخواد باید صبر کنه من نمی تونم با این عجله ازدواج کنم... اگه احياناً فردا اومد باهاتون حرف زد شما براش توضیح بدید که این کار زمان می بره... بخدا اینقدر باهاش کل کل کردم که دیگه رو پاهام بند نیستم... منو ببخشید که باعث شدم همه ی آرزوهاتون به هم بخوره...

با جمله ی آخر که یه جور کنایه بود ، اومدم تو اتاقم و در رو بستم و پشت در سر خوردم رو زمین و سرم رو گذاشتم روی زانوهایم... اشکام بی مهابا میریخت رو صورتم... دیگه بریده بودم ... تحملم داشت تموم میشد... ذهنم شلوغ بود و نگاهم مبهم... سرم به شدت درد میکرد ، عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود...

یاد چشمای مهربون فرید که می افتادم دلم می گرفت ، دوستش داشتم و نمی خواستم اذیتش کنم ، این آینده ام بود که نمی تونستم به این راحتی خرابش کنم ، به زمان نیاز داشتم ، اما هیچ کس باور نداشت و همه فکر میکردند دختری سرتق و مغرور و لجبازم که میخوام به خاطر لجبازی با فرید این نمایش رو راه انداختم... اما بخدا قصد چنین کاری رو نداشتم باید به خودم فرصت بدم تا با احساسم روبرو بشم و ببینم جنس خواستنم از عشقه یا از وابستگی دوره ی نوجوونیم...

اگه بعد از یه مدتی فرید رو با عشق می خواستم ، حاضر بودم تموم زندگی و آرامشم رو وقف زندگی و آرامش اون کنم... اونا باید منو درک میکردند و به خواستم احترام بزارند...

برای خوابیدن آماده شده بودم که صدای پیامک باعث شد حواسم پرت بشه ، با کلافگی گوشی رو برداشتم . پیام رو باز کردم... یه پیام عاشقونه بود با شماره ی یه ناشناس... وقتی متن رو خوندم به فکر فرو رفتم ، اگه از طرف فرید بود چرا با یه شماره ی دیگه بود ، اگه فرید نبود پس کی میتونه باشه... کمی فکر کردم و با خودم گفتم :

نکنه عماد باشه...؟ اما اون که شماره ی منو نداشت... اگه از ماهان یا مارال گرفته باشه چی...؟ سوالاتی زیادی بود تو مغز خسته ام ، اما کنجاوی دست از سرم بر نمی داشت... برای همین پیام دادم :

شما...؟

پیام داد : یه عاشق دلخسته ی فراموش شده...

پیام دادم : این عاشق دلخسته ی فراموش شده اسم نداره...؟

پیام داد : وقتی میگم فراموش شده یعنی اسمشم یادش رفته...

یکی از اون آیگون ها رو که منظور پوزخند رو می رسوند اول پیام گذاشتم و پیام دادم :

اگه فراموش شده است چطوری عشقش رو از یاد نبرده...؟

پیام داد : چون از عشق زیاد خودش رو فراموش کرده و همش به فکر معشوقشه...

پیام دادم : عاشق گمنام... من باید بخوابم تا فردا دیر به دانشگاه نرسم... امیدوارم به عشقت برسی... شب بخیر...

پیام داد : شب بخیر دلیل زنده بودنم... امیدوارم خوابای خوب ببینی...

آخر پیامشم دو تا آیگون بوسه گذاشته بود... پوزخندی زدم و با خودم گفتم :

بچه پرو... این پسرا ، چه زودم پسر خاله میشن... تا دقایقی از فکرش بیرون نمی اومدم که دوباره صدای پیامک اومد ، همون ناشناسه بود پیام داده بود :

( هر خاطر زخمیست که من یاد تو باشم ..... هر یاد تو دردیست که بیمار تو باشم )

فردا تو دانشگاه پیام رو نشون افسانه و مارال دادم ، هر دوشون یه نظر داشتند یا فرید بود و یا عماد... از مارال پرسیدم تو شماره ی منو به عماد ندادی ، مطمئنم کرد که این کار رو نکرده... تا حدودی خیالم راحت شد شاید کسی یا اشتباه داده بود یا مزاحم بود... به هر حال یه سوژه ی ناب درست کرده بود برای مارال و افسانه که مدام متن پیام رو بخوندند و منوبه باد تمسخر بگیرند... خود کرده را تدبیر نیست... یا... خودم کردم که لعنت بر خودم باد... واقعاً لعنت به من که به این دو تا نخاله اعتماد می کردم و همه چیز رو بهشون می گفتم... مثل پت و مت بودند... دو تا احمق و کودن...

@..... فصل پنج

یه هفته از اون شب گذشت ، اصرار عماد و اخم و تخم فرید منو تا سرحد جنون داشت دیوونه میکرد...

یکی از روزها که با افسانه سر کلاس رفتیم ، قبل از اینکه استاد بیاد داشتم با افسانه حرف می زدم که صدای حمیدی منو واداشت که به حرفاش گوش کنم... پسره ی احمق از خود متشکر چه از خودشم داشت تعریف میکرد ، ناگهان یه فکر موذی افتاد تو سرم که تلافیه همه ی اون حرفا رو که چند روز پیش بهم زده بود رو یه جا جبران کنم... برای همین بی مقدمه پریدم تو حرفاش و گفتم :

اوه... اوه... چه از خودشم تعریف میکنه... یکم برا خودتون نوشابه باز کنید...

با کمی مکث شلیک خنده بود که توی کلاس زده شد... درست زده بودم به هدف... افسانه سرش تو لاک خودش بود و آروم می خندید و بچه ها هم هر کدام یه چیزی می گفتند... احمدی با دندونای فشرده وچشمایی پر از خشم منو نگاه میکرد... خیلی دلش میخواست می تونست بیاد جلو و یه مشت حواله ی صورتم کنه ، اما من عشق دوستش عماد بودم و جرأت اینکه نزدیکم بشه رو نداشتم ، خوب اینم از مزایای دوست داشته شدن بود که اون وقت کارائی خوبی داشت... عماد هم فقط با پوزخند همیشگیش به این برخوردها نگاه میکرد... افسانه بعد از خنده اش دستی به شونه ی من زد و گفت :

خوب حقش رو کف دستش گذاشتی... پسره ی خود شیفته...

هنوز داشت با تهدید نگاهم میکرد و با چشماش می گفت که به حسابت میرسم...

بهش پوزخندی زدم :

( بچه ام گناه داشت با حرفام جلوی پیشرفتش رو گرفتم ، تازه داشت آقون آقون میکرد )

افسانه که نگاه تهدیدآمیز احمدی رو دید گفت : اوه اوه... رسماً داره تهدیدت می کنه ، فریبا خره منتظرش باش...

با پشت دست آروم زدم تو دهنش و گفتم : ببند اون گاله رو... خره جد آبادته... برام شده مفسر اخمای احمدی... من نخوام تو نخاله نگاهای دیگران رو تفسیر کنی کی رو باید ببینم...

یهو گفت : عماد رو ببین...

گفتم : دیوونه... من بیچاره رو بگو یه مشت منگول دورم ریختند و تا دیوونه ام نکنند دست بردار نیستند...

بالاخره اون روزم با خوبی و بدی هاش گذشت ، هر چند که بد جور زده بودم تو برجک احمدی... اما جرأت اینکه بیاد جلو رو نداشت و از همون دور تهدیداش رو میکرد...

یه روز که با افسانه داشتیم از دانشگاه بیرون می اومدیم دوباره عماد جلوم سبز شد... با چشمای ریز شده نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

باز شما... تو رو خدا راحتم بزارید...

لبخند زیبایی زد و گفت : از تون خواهش میکنم امروز رو بهم افتخار بدید که شما رو برسونم و تو راهم چند کلمه باهاتون حرف بزنم...

یک تای ابرومو بالا انداختم و گفتم : من با شما حرفی ندارم ، حرفامو قبلا زدم...

یهو زد تو پیشونیش که متعجبم کرد... ( از عشق من دیوونه شد رفت... پسر بیچاره )... گفت :

بیچاره عماد... بین کارش به کجا رسیده که چقدر باید التماس کنه...

پوزخندی زدم و گفتم : خب التماس نکن مگه کسی مجبورت کرده...؟

با عشق نگاهم کرد و گفت : آره عشق تو مجبورم کرده... دوست داشتن تو مجبورم کرده... اگه ازم بخوای جلوت زانو می زنم و با التماس ازت درخواست ازدواج می کنم... بابا به کی بگم نمی

تونم ازت دل بکنم... من تو رو می خوام با تموم وجود... چرا نمی فهمی...؟ چرا عشقم رو درک نمیکنی...؟ چرا وقتی پسرا اون دختری رو که می خوان ، براشون شاخ میشن...

با حرفایی که در نهایت پروگی و بی ادبی زد ، افسانه زد زیر خنده... اخمی به افسانه کردم ، دلم گرفت برای اینکه چقدر تو این دوره زمونه دخترا ارزششون کم شده که به هر کسی اجازه ی اینو می دادند که تو خیابون ازشون خواستگاری بشه... هر کسی از کنارم رد میشد یا نگاهش تعجب داشت یا تحقیر... چه لقبیم بهم داده بود... ( شاخ ) واقعاً جای تاسف رو داشت... لااقل فرید اول از مامان اجازه می گرفت ، اما این پسر نه از احترام بویی برده بود و نه از ادب...

دلم می خواست همچین بکوبم تو دهنش تا ده دور ، دور خودش بتابه ، اما اینجا جاش نبود و با یه اشاره به سمت ماشینش رفتم... اونم خوشحال از این پیروزی مثل اردک دنبالم اومد و در رو برام باز کرد... وقتی نشست گفتم :

امروز باید نوکتون رو برای همیشه قیچی کنم که دیگه هوس عشق و عاشقی به سرتون نزنه... پسره ی گودزیلا... فکر کرده دارم باهاش شوخی میکنم که زد زیر خنده و گفت : نوک که هیچی فریبا خانوم... شما گردنم رو بزنیید ، فدا شدن در راه عشق شما افتخاریه... عصبی گفتم : آقای تدین... دارید بیش از حد جلو میرید... من از این طرز رفتار اصلا خوشم نیامد... با حرفم خنده اش جمع شد و گفت : منو ببخشید مدلم اینطوری... خنده رو و شوخ...

دیگه داشت حالم بهم می خورد ، اولین باری بود که از جنس مذکر بدم می اومد ، اونم از این پسره که مثل سریش چسبیده بود بهم... تنها آرزوم تو اون لحظه این بود که فرید از راه برسه و یه مشت بخوابونه تو صورتش تا عقده های این مدت که رو دلم سنگینی می کرد یکمی سبک بشه.. اینقدر تو فکر بودم ، که نفهمیدم کی رسیدم ، پول راننده رو دادم بعد از تشکر پیاده شدم... زنگ رو که زدم بدون هیچ سوالی در باز شد... خب آیفون تصویری بود و فریدم می دونست که منم، دیگه پرسیدن نداشت... اومدم تو حیاط و سیل خاطرات کودکی و نوجوونیم مثل فیلم جلوم رژه رفتند... گوشه گوشه ی اون حیاط و خونه ، من و فرید با هم بازی می کردیم ، دعوا می کردیم... تو همین خونه بود که اولین بار فرید بهم گفت دوست دارم و میخوام در آینده شریک زندگیم بشی... آهی کشیدم و در سالن رو که باز کردم بلند گفتم :

هوی... صاحب خونه اینجایی...؟

ولی جوابی نیومد ، این بار مودبانه تر صدا زدم :

فرید اینجایی...؟

باز جواب نیومد... این دفعه عصبی شدم و صدامو بالاتر بردم :

فرید جواب ندی برمی گردم... به جون خودت دروغ نمیگم...

یهو دیدم با صورت جدی و پر از اخم از پله ها داره میاد پایین... به عزرائیل گفته بود زکی... آرام

سلامش کردم ، جوابم رو که نداد هیچ ، خیلی خشک بهم گفت :

برو تو پذیرایی الان میام...

پوزخندی زدم و همین طور که می رفتم گفتم : عجب استقبالی... شرمنده ام کردی ، دارم از

خجالت آب میشم...

رفتم رو یکی از مبل ها نشستم و یکی از پاهامو روی اون یکی انداختم و به اطراف چشم

دوختم... تا حضرت آقا تشریف بیارند... آه... با یه تن عسلم همیشه خوردش... اخموی بد اخلاق...

تحفه ی نطنز که میگن همینه...

تا دقایقی نیومد ، مثل اینکه دوست داشت منو منتظر بزاره... دستم رو تو کیفم کردم که همراهم رو

بردارم ، دستم خورد به کادوی عماد ، یه نگاه بهش کردم ، یعنی چی بود...؟ عطر که نبود چون

کادوش بزرگتر بود ، چی می تونه باشه...؟ داشتم با خودم چونه می زدم که با صدای پاش ، سرم

رو از تو کیف کشیدم بیرون و بهش نگاه کردم...

با دو تا آب پر تقال از راه رسید ، یه تی شرت جذب مشکی پوشیده بود و با یه شلوار کتون سفید

پوشیده بود ... که خداییش با اون صورت جدیش و اخموش ، جذاب و پر قدرت به نظر می رسید...

الهی همه ی آدمای شلخته فدای اون تیبت بشن...

آب میوه رو برداشتم و اونم رفت روبروم نشست... معلوم بود خیلی ناراحت و آشفته است و داره با

خودش می جنگه... یعنی از اون شب هنوز ناراحته یا یه چیز دیگه شده... ای کاش زودتر حرفش

رو بزنه که برم خونه ، هم خسته بودم و خیلی درس داشتم ، هم کنجکاو که ببینم عماد بهم چی

هدیه داده...



یکمی از آب میوه رو خوردم و بهش زل زدم ، خیلی کلافه بود و مدام دستش رو تو موهاش می کشید... ( فریبا... حسابی هوا پسه... خدا بیامرزت ، دیگه رفتنی هستی ، اگه تو این خونه به قتلم نرسی ، حتماً ویلچر نشین میشی... ) اونم یکمی از شربتش رو خورد و نگاه تیزی بهم کرد و پرسید :

چند وقته...؟

با تعجب بهش چشم دوختم ، از چشماش آتیش می بارید... چی رو چند وقته...؟ چرا معما طرح می کرد...

وقتی دید دارم مثل عقب افتاده ها نگاش می کنم داد زد :

گفتم چند وقته...؟

عصبی گفتم : چی رو چند وقته...؟ معما طرح می کنی...؟ خب درست حرف بزن بینم چی میگي...؟ از عصبانیت دوباره دستی تو موهاش کشید و نفس عمیقی از سینه اش بیرون داد و دوباره داد زد :

گفتم چند وقته با اون پسره می پلکی...؟

با حیرت به چشمای غضبناکش چشم دوختم... هنوز مغزم برای درک سوالش باز نشده بود برای همین گفتم :

کدوم پسره...؟ از کی حرف می زنی...؟

با حالت عصبی دستی به موهاش کشید و بطور جدی گفت :

بین فریبا... سعی نکن پنهون کنی ، یا بهم دروغ بگی... وگرنه بخدا همین جا اینقدر کتکت می زنم تا جونت در بیاد ، با من بازی نکن...

با تهدیدش عصبانی شدم و از جام بلند شدم و داد زدم : حرف دهنتم رو بفهم...مگه کیسه بوکسم که کتکم بزنی...؟ تو اصلا چه مرگته...؟ دردت چیه...؟ کجا منو با اون پسره دیدی که ازم بازخواست می کنی...؟

با چشمای به خون نشسته گفت : مگه تو امروز با اون پسره از دانشگاه نیومدی بیرون...؟ مگه سوار ماشینش نشدی...؟ سوار یه پرادوی یخچالی...؟ مگه تو ماشین برایش جوک نمی گفتی و اونم برات قهقهه نمی زد...؟ بازم بگم...؟ مثل اینکه تازه کارم نیستی...؟

یه لحظه با حرفاش یاد عماد افتادم و انگار مغزم ریست شد... پس منو با عماد دیده ، از جمله ی آخرش آتیش گرفتم ، منو متهم به دوستی خیابونی میکرد ، باید حقش رو کف دستش می گذاشتم... نباید بهش اجازه می دادم که بهم توهین کنه...؟

وقتی دید هیچی نمیگم باز حرص منو در آورد و گفت : داری فکر میکنی بینی چه دروغی سرهم کنی و تحویل بدی...

موج خشم تو وجودم زبونه کشید ، دستامو مشت کردم و بهش زل زدم و فریاد زدم :

اول از همه فرید مواظب حرف زدنت باش ، حرفی نزن که توش پشیمونی باشه...دوما... تو منو تعقیب میکنی ، بهم شک داری...؟ فکر میکنی بخاطر یکی دیگه بهت جواب ندادم... آره لعنتی... فرید : من تعقیب نکردم اومدم دم دانشگاه تا باهات برم برا نهار که دیدم با اون پسره رفتی ، چرا نباید شک کنم...؟ هان...وقتی تو ماشین برات قهقهه میزد و با هم اینقدر صمیمی بودید ، میخوای چه فکری بکنم...؟

گفتم : خب اشتباه میکنی ، چیزی ندارم که بخوام از کسی پنهون کنم... اون پسره رو هم که دیدی ، یکی از همکلاسیام بود که ازم خواهش کرد امروز منو برسونه ، می خواست باهام حرف بزنه... آروم تر شده بود و فوری گفت : در مورد چی می خواست باهات حرف بزنه...؟

یه نگاه پر از دلواپسی بهش کردم ، دیگه وقتش بود اونم بفهمه که عماد چیکارم داره ، تا سوء تفاهم برایش نشه ، نمی خواستم در مورد فکرای بد بکنه...دوباره رو میل نشستم و دستامو تو هم گره زدم و گفتم :

مدتیه ازم میخواد بیاد خواستگاریم...

با حرفم یهو مثل فنر از جا پرید و عصبی بهم خیره شد ، از نگاهش می ترسیدم و مثل اینکه ترسم رو دید و دلش به رحم اومد که حرفی نزد و چند قدم جلوم رژه رفت ، معلوم بود که خیلی با خودش کلنجار میره که این مسئله رو بتونه هضم کنه...قامتش و بوی عطرش داشت دیوونه ام میکرد... ( مگه دیوونه ام که فرید و ول کنم و برم بچسبم به عماد ) هم میخواستمش هم جوابی

بهش نمی دادم ، تکلیف خودمم و این احساس لعنتیمو هنوز نمی دونستم...شده سر دو راهی گیر کنید و تا آخرین توانتون سعی کنید راه درست رو انتخاب کنید اما دوباره یه چیزایی به یادتون بیاد و شما رو دوباره از اون راه دور کنه... منم الان تو همین برزخ داشتم دست و پا می زدم و نمی تونستم برای خودم تصمیم آخر رو بگیرم... ای کاش یه مدت رهام میکردند تا از این سردرگمی نجات پیدا می کردم و راهم رو پیدا میکردم ، راهی که در آینده پشیمونی برام در پی نداشته باشه...

صداش منو به حال برگردوند : چند وقته...؟

دوباره معما طرح کرد ، اما این بار جواب معماشو می دونستم...گفتم :

مدت طولانی نیست...

دوباره پرسید : چی جوابش رو دادی...؟

گفتم : همون جوابی که به تو دادم...خیلی جدی بهش گفتم الان قصد ازدواج ندارم ، امروزم میخواست اجازه بگیره که بیاد با مامان حرف بزنه ، دیدی که عصبانی شدم از ماشینش پیاده شدم...فرید خیالت راحت باشه من با اون کاری ندارم...

با خشم که تو صورتش دوباره نشست اومد نزدیک تر و با کنایه گفت :

بهت اعتماد ندارم فریبا...طوری تو ماشین با هم حرف می زدید مثل اینکه خیلی وقته همدیگه رو می شناسید...

اخمام رو توهم کردم و عصبی گفتم :

تو چی فکر کردی در مورد من...؟اگه میخوای اینطوری باهام حرف بزنی و و اعتماد نداشته باشی دیگه یه لحظه ام اینجا نمی مونم...

پوزخندی زد و گفت : تا منو روشن نکنی پاتو از اینجا بیرون نمی زاری...

عصبی بودم و دلخور از کنایه هاش ، باورم نمی شد نیم ساعت حرف زدن با عماد این عواقب رو داشته باشه ، از اینکه ثانیه ثانیه های زندگیم به دست این دو نفر رقم میخورد در حد انفجار بودم ، دیگه برا کارای خصوصیم باید از این دو تا اجازه می گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم که باز داد و بیداد نکنم و رو بهش گفتم :

فرید... اون همکلاسیمه و هر روز با اون رودرو هستم و گاهی در مورد مسائل درسی باهم حرفم می زنیم ، این می تونه بهترین دلیل به قول شما صمیمیت ما بشه... اون شبم که رفته بودم تولد اونم بود ، دوست صمیمی برادر ماراله...بخدا هیچی بین ما نیست...

فرید پرسید : مادرت هم می دونه...؟

گفتم : نه... نمی خواستم نگرانش کنم..

فرید گفت : به این پسره بگو فرداشب بیاد خونه تون...

با حرفش مثل ترقه از جا پریدم و تقریباً داد زدم : چی...؟ بیاد خونمون...؟

فرید : میخوام از نزدیک باهاش آشنا بشم ، می خوام بهش بفهمونم که پا تو حریم خصوصی من گذاشته ، می خوام بهش بفهمونم که این چشم زیتونی صاحب داره و دندون طمعش رو بکنه بندازه پیش سگ...

با تعجب به حرفاش گوش می دادم ، اینا تا منو راهی تیمارستان نکنند خیالشون راحت نمی شه... با خشم گفتم : می خوام تو خونه یه دعوا راه بندازی که خودتو ثابت کنی...؟ نمیخواد نگران باشی ، من با این پسره هیچکاری ندارم ، تو هم نمیخواد کاسه داغتر از آتش بشی...

پوزخندی زد و اومد جلوتر و دقیق تو چشمام زل زد ، نگاهش بازجویانه و پر از حرص و سوال بود... آرام گفت :

نکنه دوستش داری...؟

صورتتم دوباره رنگی از خشم گرفت و بدون حرف کیفم رو برداشتم و همین طور که به طرف در سالن می رفتم گفتم :

با تو حرف زدن فایده نداره... تو رو خدا دست از سرم بردارید ، بزارید زندگیمو بکنم...از دست شما پسرا خسته شدم ، با خودخواهیتون داری نابودم میکنید...

داشتم پام رو از سالن بیرون میگذاشتم که با کشیده شدن بازوم تقریباً افتادم تو بغل فرید... نفسای داغم که به صورتش خورد خشکی چشمش کم کم رنگ گرفت و پر از مهر شد ، قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد ، یهو به خودم اومدم و داد زدم :

ولم کن چی از جونم میخوای...؟

با فریادم دوباره رفت تو جلد همون فرید عصبی و بدبین... همون طور که بازوم تو دستاش بود  
گفت :

بهش بگو فردا شب بیاد تا بهم ثابت بشه که دوستش نداری ، میخوام چند روز دیگه برم باید  
خیالم بابت تو راحت باشه ، وگرنه خودم میام دم دانشگاه و با زبون خودم باهش حرف می زنم...  
منو رها کرد و رفت رو مبل نشست ، اومدم نزدیکش و به آرومی گفتم :

فرید خاطرت جمع باشه من هیچ حسی بهش ندارم ، داره کم کم راضی میشه که دیگه دنباله ی  
این ماجرا رو نگیره... اگه بیای دم دانشگاه همه می فهمند چی شده ، تو رو خدا کوتاه بیا...

نگاهی پر از عشق بهم کرد ، فکر کنم دلش نرم شد... آخ... که این زبون دو مثقالی چه کارا که  
ازش بر می اومد... اما ثانیه ای بعد همه ی خوش خیالیم باطل شد که گفت :

همین که گفتم... تو فردا شب بیارش خونتون ، منم طوری روشنش میکنم که دیگه مزاحمت نشه...  
اینطوری دوستاتم چیزی نمیفهمند ، راضی کردن زن داییم با من...

با مشت کوبیدم به بازوش و داد زدم :

خودخواه دیوونه... همیشه یه بار حرف شما به کرسی نشینه ، از همتون متنفرم...

رفتم برم که منو دوباره کشید طرف خودش... نفسش رو فوت کرد تو صورت پر از خشمم و لبخند  
خوشگلی زد و گفت :

این رو تو گوشت فرو کن که تو رو به کسی دیگه ببخشم ، تو فقط سهم منی فهمیدی...؟

ولم کرد و رفت طرف میز و سوئیچ ماشین رو برداشت و دوباره گفت :

خودم می رسونمت برو بریم...

امروز چقدر حرص منو در آورده بود این روانی... فکر کرده از جونم سیر شدم که برم زن این  
دیوونه بشم... داد زدم :

لازم نکرده خودم میرم... من با تو هیچ جا نمیام...

با دادم عصبانیتش کردم و دوباره بازوم گرفت و به شدت منو دنبال خودش کشید و از طرف راننده منو شوت کرد تو ماشین تا خودش سوار نشد و قفل رو نزد ، بازوم رو ول نکرد... منم هرچی دست و پا زدم که از دستش رها بشم فایده نداشت... (خدایا چرا زنا رو اینقدر ظریف و شکننده آفریدی که نتونند حقشون رو از این قوم ظالم بگیرند )

تو ماشین فقط سکوت کردم این حربه بهتر جواب می داد ، سرم رو به شیشه ی ماشین گذاشتم و به دستور این مرد پر مدعا فکر میکردم که چه بلایی میخواد سر عماد بیاره...

با صدای آرومی گفتم : نمیای بریم نهار ، خیلی گشمنه...

از زور عصبانیت نفس عمیقی کشیدم :

این بشر از چه جنسی بود که خدا آفریدش... مثل سیب زمینی بی رگ بی رگ بود... یعنی فراموشی گرفته تو این چند ثانیه چه بلایی سرم آورده و حالا مثل اینکه اتفاقی نیفتاده و مثل دو تا مرغ عشق داریم برا همدیگه چهچه می زنیم که خونسرد میگه بریم نهار... این دیوونه منو مسخره کرده یا خودشو...

دوباره پرسید : بریم خانوم خانوما یه نهار بزیم...

نمیشه سکوت کرد... دارم می ترکم... خدایا خودت صبرم بده... الهی کوفت بخورم که از دستتون راحت بشم...

لپم رو کشید و گفتم : فریبا هنوز قهری...؟ خب خره دوست دارم ، نمی تونم یه رقیب رو بینم و ساکت باشم ، چرا درکم نمیکنی...؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : از همه ی شما مردا بدم میاد ، همیشه باید حرف ، حرف شما باشه ، اگه تونستم مامان رو راضی کنم با هیچ کس ازدواج نمیکنم ، میخوام تا آخر عمر تنها باشم... بدون آقا بالا سر فهمیدی...؟

فرید آه مسخره ای کشید و خونسرد گفتم : خیلی خب ازدواج نکن ، منم زن نمی گیرم... حالا میای بریم نهار...

برای اینکه حالش رو بگیرم فقط یه راه مونده بود با بدجنسی و خونسرد ، همین طور که به بیرون نگاه میکردم گفتم :

جالبه مثل اینکه این ناهار خوردنم تو پسرا موروثیه... آقای عمادم امروز منو به ناهار دعوت کرده بود ، لااقل اون با احترام باهام رفتار میکرد...

نگاهم تو نگاهش گره خورده بود که با حرفم کم کم رگه های سرخ تموم چشماشو گرفت و با یه خشم گودزیلا پا رو روی گاز گذاشت و تا دم خونه تخت گاز رفت و لایبی کشید... عوضی... می دونست چقدر از سرعت می ترسم و تا دم مرگ میرم اما اهمیت نداد... دم خونه زد رو ترمز ، بلافاصله از ماشین پریدم پایین و در ماشین رو محکم کوبیدم بهم و رفتم تو خونه و در حیاطم محکم زدم بهم... می دونستم میخواد بیا تا با مامان حرف بزنه، از روی عمد در رو بستم که مجبور بشه زنگ بزنه و یه خورده پشت در معطل بشه...

مامان وقتی منو به اون حال دید از روی تأسف سری تکون داد و گفت :

بازم با هم دعوا کردید...؟ تو نمیتونی دو تا کلمه حرف با فرید بزنی...؟

هیچی نگفتم و رفتم برم تو اتاقم که صدای زنگ خونه مامان رو از ادامه ی سرزنش هاش باز داشت و به طرف آیفون رفت... مهناز و فرناز پریدن تو بغلم ، بوسیدمشون و بهشون گفتم یکمی خسته ام میرم استراحت کنم تا عصری باهاتون بازی کنم... قبول کردند... بیچاره ها هم از ترکشای جنگ بین منو و فرید در امان نبودند... دیگه حال و حوصله نداشتم مثل قبل باهاتون بازی کنم و سر به سرشون بزارم ، وروجکام فهمیده بودند یه مرگیم شده ، این رو از نگاه نگراناشون می فهمیدم...خب اینم دسته گل فرید و عماد بود که مثل بختک رو زندگیم افتاده بودند و داشتند خفه ام میکردند... نمی دونم چطوری بهشون بفهمونم که نمیخوام ازدواج کنم، چه با آنها چه با یکی دیگه... زبون آدمیزاد حالیشون نبود...

اومدم تو اتاقم و در رو از پشت قفل کردم و فوری لباسامو در آوردم و خودمو انداختم رو تخت... با این همه استرس و کانجار رفتن با این دو تا دیوونه ، حسابی گرسنه ام شده بود ، اما بخاطر فرید که اینجا بود ترجیح دادم بیرون نرم... یه بیسکویت از تو کمد برداشتم و همین طور که روتخت افتادم سق زدم...

تموم وقت ذهنم پیش حرفای فرید بود ، اگه به عماد میگفتم بیاد اینجا ، شاید بهتر بود ، با وجود مامان هیچ درگیری هم بین عماد و فرید رخ نمی داد ، اما... اگه باهاتش لجبازی میکردم ازش بعید نبود که بیاد دم دانشگاه... اون طوری ریسکش بیشتر بود... ای بمیرید شما پسرا که چطور دخترا

رو تو مخمسه می ندازید... برای اولین بار آرزو کردم که کاش زشت ترین دختر بودم که کسی رغبت نکنه تو صورت تم نگاه کنه...

بعد از نیم ساعت تقه ای به در خورد و صدای مامان اومد :

فریبا پاشو بیا ناهار آماده کردم با فرید بخورید... یالله زود باش چرا در رو قفل کردی...؟

داد زدم : مامان من هیچی نمی خوام... فقط میخوام بخوابم...

مامان : یعنی چی نمی خوام...؟ خودتو لوس نکن پاشو بیا ، فرید بهم گفت چی شده ، بیا تا فکرامون رو رو هم بریزیم تا یه راه حلی براش پیدا کنیم...

در رو باز کردم و گفتم : مامان تو رو خدا کوتاه بیا... فرید مسئله رو خیلی جدی گرفته ، خودم حلش میکنم...

مامان : تو اگه می خواستی حلش کنی تا حالا کرده بودی ، چرا این موضوع رو به من نگفتی...؟ من غریبه بودم...؟

یه بوسش کردم و گفتم : عزیزم غریبه چیه... نمی خواستم نگران بشی...

مامان دستم رو گرفت و منو به دنبال خودش کشید و گفت :

خیلی خب حالا بیا نهارتو بخور تا بعد با هم حرف بزیم...

اومدم تو پذیرایی ، فرید پوزخند به لب نگاهم میکرد... با حرص گفتم :

بالاخره کار خودتو کردی...؟ بهت گفتم نزار مامان بفهمه...اما مثل اینکه هنوز بهم اعتماد نداری...؟

لبخندی زد که بیشتر حرصم رو در آورد و گفت : به شما اعتماد دارم به اون پسره ندارم... نمیخوام دیگه کسی مزاحمت بشه...

منم مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم : فعلا که شما مزاحمید...

با حرفم ، مامان توپید بهم و با صدای بلند گفت : فریبا خانوم بی احترامی نداشتیم مراقب حرف زدنت باش... حalam بشین نهارتو بخور تا منو عصبانی نکردی...

دیگه هیچی نگفتم و سر میز نشستم... مامان برای منو و فرید برنج شوید و باقالی و گوشت کشید و جلوم گذاشت و با طعنه گفت :



بخور تا فشارت یکم بیاد بالا ، شاید کمتر حرف مفت بزنی...

با تعجب به برخورد تند مامان نگاه کردم و با اخم چشم از مامان برداشتم و به فرید نگاه کردم که داشت از این بازی که راه انداخته بود لذت می برد و ریز می خندید... مامانم که فقط بلد بود منو جلوی این اسگل دست بندازه...

با بی میلی چند تا قاشق خوردم و به زور پایین دادم... تموم اشتها با حرفای فرید کور شده بود... بالاخره با همفکری آقا فرید و مامان جون ، قرار شد عماد رو برا فردا شب دعوت کنم... نظر مامان این بود که می خواست تو محیط بسته باهاش حرف بزنی که کسی از ماجرا بوئی نبره... البته از فریدم خواست که باید رفتار خوبی داشته باشه و در مقابل اون و حرفاش گارد نگیره که به نظر خودم فرید این سفارش مامان رو حتماً ندیده می گرفت چون خوب می شناختمش... شده بودم عروسک خیمه شب بازی که مدام از دست فرید به دست عماد چرخ می خوردم و اختیاری از خودم نداشتم...

دلیم برا عماد می سوخت ، فردا شب چه آشی برایش می پختند که صد وجب روغن روش موج می زد... عصری فرید رفت ، قبل از رفتن تو حیاط لپم رو کشید که حسابی دردم اومد و سرش داد زدم... بهم خندید و گفت :

نگران نباش عروسکم... طوری بایکوتش می کنم که زخمی نشه ، می خوام بهش بفهمونم چیزی که صاحب داره دست روش نزاره...

دیگه داشت با حرفا و حرکتاش روانیم می کرد ، دمپاییم رو در آوردم و بالا گرفتم و داد زدم :  
فرید برو بیرون تا نزد من له ات کنم... من مال کسی نیستم که بخوای صاحبش بشی... از جلوی چشمام دور شو...

یکمی ازم فاصله گرفت و یه بوسه برام فرستاد و گفت :

تو فقط مال منی... عشق منی... بای بای خوشگلم...

دویدم به طرفش که فوری از حیاط زد بیرون و در و بست...

به ثانیه نکشید که دوباره زنگ زد... به حدی عصبانی بودم که فوری در رو باز کردم و دمپایی رو با تموم قدرت کوبیدم تو سینه اش... اما... سینه ی کی...؟ سینه ی افسانه ی بیچاره... که دادش در اومد :

بمیری تو فریبا... با کی سر جنگ داری که ترکشاش رو ، روی من خالی می کنی...؟ دختره ی روانی...

با خنده تو بغل گرفتمش و گفتم : ببخش عزیزم...می خواستم به حساب این فرید لعنتی برسم اما از بد شانسی ، تو پشت در بودی... حالام بیا بریم تو تا همه چیز رو برات تعریف کنم... اگه بگم امروز چه اتفاقی برام افتاده هنگ میکنی بخدا...

افسانه هلم داد و گفت :

به قدر کافی با این دیوونه بازیات هنگ کردم دیگه جا ندارم ، میترسم این بار از دستت سخته کنم و به دیار باقی بشتابم...

خندیدم و بردمش تو اتاقم و ازش پذیرایی کردم و مو به مو همه چیز رو برایش تعریف کردم ، اونم با تعجب به حرفام گوش میکرد و بعدم که حرفامو شنید پیشنهاد فرید رو پسندید و گفت : شاید اینطوری بهتر باشه تا تو دانشگاه صداتش در بیاد...

اما من ته دلم آشوب بود...از عماد مطمئن نبودم که چه عکس العملی نشون می ده... اما چاره ای هم برام باقی نمونده بود تو نقشه ی مامان و فرید فعلا گرفتار شده بودم... همه چیز آماده ی یه اتفاق تازه بود که معلوم نبود درش خیر بود یا شر...

زنگی بیخ گوشم به صدا در اومده بود که منو به سوی سرنوشتی ناخواسته و گریز ناپذیر فرا میخواند... خودم رو بره ی ضعیف از گله جدا میدیدم که به وقت دیدن گرگ به علت همون ضعف و ترسش خود به خود به طرفش جذب میشه و گلوی نرمش رو عرضه ی دندونای تیز اون میکنه...فقط باید صبر می کردم تا ببینم این بخت نداشته ام چی رو برام رقم میزنه...

( عزیزای که تا به حال این رمان و دنبال کردند و قسمتی از واقعیت های زندگییم رو خواندند حتما منو یه دختر شاد و بی خیال فرض کردند که تا به اینجای داستان زندگیش همش شادی بی خیالی ، عصبانیت های معمولی که تو هر خونه ای پیدا میشه با یه مشت چرت و پرت گفتن و سر به بر کسایی که دور و برمون هستند گذشته... اما... از چند فصل دیگه ، زندگییم یه چرخ حسابی می خوره و منو به جایی پرت میکنه که شادی ، بی خیالیم ، زیر نقاب رنج و غصه و جدایی پنهون میشه و به خوانندگان می فهمونه که زندگی همیشه دو رو داره...و الان روی سختی هاش به طرفم کامل چرخیده که بگونه زندگی همش خواب و خیال نیست... همش بازی های بچه گونه و پر از شیطنت

نیست... زندگی دریای درده ، دریای صبره... و من خودم رو به اجبار به این دریای بی رحم سپردم...

وقتی می خواستم بخوابم یاد کادوی عماد افتادم فوری در اتاق رو قفل کردم ، از مامان بعید نبود یهو در اتاق رو باز کنه و کادو رو ببینه و وقتی توضیح بخواد و بهش بگم از طرف کیه ، عصبانی بشه و بگه تو که دوستش نداشتی چرا کادوشو قبول کردی... اون وقت خر بیارو باقالی بار کن... دیگه حوصله ی خر و باقالی رو نداشتم...

آروم کادو رو باز کردم... یه خرس خوشگل بلوری به رنگ صورتی کم رنگ بود که نصف یه قلب بلوری قرمز رنگ تو دستاش بود ، خیلی مامانی بود اما منظور این کادو رو که بهم هدیه داده بود رو نفهمیدم ، کادوش خاص بود اما مفهومی برام نداشت... تا اینکه چشمم به کاغذ ته کادو افتاد ، کشف بزرگی کردم و برش داشتیم ، یه دست نوشته بود... پشت کاغذ نوشته بود :

( \*\*\* برای تو که آزادی \*\*\* برای من که در بندم \*\*\* )

تای کاغذ رو که باز کردم یه شعر نوشته بود...

( هر شب زغم عشق تو من خواب ندارم ..... فکر دل من کن که دگر تاب ندارم )

( بس گریه نمودم ز فراق غم عشقت ..... چشمم به زبان آمد و گفت اشک ندارم )

این هدیه ی ناقابل رو تقدیم به کسی می کنم که عزیز تر از جانم هست ، کسی که با آمدن توی زندگیم ، دنیا رو برام بهشت کرد ، کسی که اگه به درخواستم جواب مثبت بده حاضرم تموم زندگی و عمرم رو بدم تا به خوشبختی برسه... فریبا عزیزم... منو ببخش که اینطور عاشقانه تو رو خطاب میکنم ، همیشه در حسرت گفتن این دو کلمه می سوزم و و نمی تونم در مقابلت و اون چشمای زیبات این دو کلمه رو بگم ، چون همیشه از خشم طوفانی چشمات می ترسم... می دونم الان این هدیه تو دستاته و داری با تعجب بهش نگاه میکنی و با خودت میگی که منظورم از این کادو چیه...؟ این خرس کوچولوی زیبا که تو دستاته نماد عشق من به توست... شکل همین هدیه هم پیش منه که وقتی کنار هم قرار بگیرند ، دو تا خرس خوشگل با یه قلب کامل میشندن... نصف قلب تو... نصف قلب من... این هدیه رو بهت امانت میدم تا موقعی که با هم ازدواج کردیم... جای این دو تا روی میز کنار تخته منو ، تاهمیشه جلوی نگاهمون باشه و این عشق هیچ موقع فراموش نشه... به امید اون روز...

( روز اول خیلی اتفاقی دیدمت...روز دوم الکی الکی چشمم به چشمت افتاد... هفته ی بعد دزدکی بهت نگاه کردم...ماه بعد شانسی به دلم نشست... و حالا... واقعی عاشقت شدم... )

( لحظه لحظه ی زندگیم به یادت هستم ... تو هم این همیشه عاشق رو فراموش نکن... )

با دیدن هدیه و خوندن نامه چند دقیقه ای تو یه عالم دیگه سیر می کردم...واقعا مغزم قفل کرده بود ، این پسر چقدر خاص بود...اون از طرز خواستگاریش که تو تولد مارال بهم نشون داد ، اینم از کادوش که می خواست عشق واقعی رو بهم تزریق کنه...همه ی آنها تو زندگیم هیچ وقت تکرار نشده بود...

یهو یاد درخواست فرید افتادم ، اگه فردا شب عماد بیاد اینجا و همه چیز براش روشن بشه ماندن این هدیه پیش من درست نبود ، باید هر چه زودتر اون رو به عماد برگردونم که یه موقع فکر نکنه که با ننگه داشتن اون یه منظوری دارم... نمیخواستم با احساسش بازی کنم... نمیخواستم بهش امید الکی بدم...نامه و خرس رو سر جاشون گذاشتم و دوباره کادو رو برگردوندم سر جاش و اونو فعلا تو کمد زیر لباسها گذاشتم که کسی اون رو پیدا نکنه تا به عماد پسش بدم....

باید ببینم فردا شب سرنوشت چه خوابی رو برام دیده ، عشق فرید و عماد برام شده بود عذاب ، اینقدر هول به دلم انداخته بود که از هر چی عشق و عاشقی یا دوست داشتن بود متنفر شده بودم...عشق کور بود و اگه از راه نادرست شدت پیدا میکرد و عاشق دسترسی به معشوق رو مشکل می دید ، دست به هر کار نزده ای میزد که رهبر این عشق نه عقل بلکه هیجان ها و غلیان های طوفانی بود که مدتها در حفره ی دل احساس میشد....

صبح که با افسانه رفتم دانشگاه تا ظهر فقط با لبخند و نگاه عماد روبرو شدم ، بدون هیچ حرف و سخنی... از تو چشمات می خوندم که میخواست نظرم رو در مورد کادوش بدونه ، چون کادوش خاص بود اگه پیش خودم ننگه می داشتم یعنی درخواستش رو اجابت کردم ، تصمیم گرفتم که اگه پرسید بهش بگم هنوز بازش نکردم تا اونم زیاد به خودش امیوار نشه... با هر آشفتگی و التهاب بود زنگ آخر ازش خواستم تو کلاس بمونه که باهاش حرف دارم ، اونم مشتاقانه صبر کرد تا تموم بچه ها از کلاس بیرون رفتند... به افسانه هم گفتم که دم دانشگاه منتظرم باشه ، صبح تو اتوبوس براش همه چیز و تعریف کرده بودم و اونم نظر فرید رو قبول داشت...

بعد از لحظاتی بالاخره عماد با چشمانی آرزومند و مشتاق بهم چشم دوخت و گفت :

خب فریبا خانوم....بفرمایید با من امری داشتید...؟

همان طور که نشسته بودم بهش چشم دوختم...حتما پیش خودش فکر میکنه که با دادن اون کادو راضی شدم اما خبر نداره که همگی برایش توطئه چیدیم که یه جوروی دست به سرش کنیم و آپ پاکی رو رو دستش بریزیم...

گفتم: من در مورد درخواستون با مادرم حرف زدم، تصمیم مادرمم تصمیم منه، مادرم تا تموم شدن درسم بهم اجازه ی هیچ گونه ارتباط عاطفی رو نمی ده... از من خواست به شما بگم بهتره همه چیز رو فراموش کنید، بزارید همه چیز طبق روال خودش جلو بره... اگه قبول کرد بد دیگه حرفی نمی مونه غیر از اینکه براتون آرزوی خوشبختی کنم...اما اگه قبول نکردید می تونید امشب تشریف بیارید خونمون تا با مادرم مستقیم صحبت کنید...البته نه به عنوان یه خواستگار، به عنوان یه مهمون...

رنگ صورتش که با حرفای اولیه ام به تیرگی و اخم رفته بود با جمله ی آخرم یهو روشن شد و لبخند زیبایی زد و گفت:

پس امشب مزاحمتون میشم، نمی خوام به این راحتی دختر چشم زیتونی رو از دست بدم، اومدم که بمونم و با اصرارم عشقم رو ثابت کنم، پس میام و هر طور شده مادرتون رو راضی می کنم... بلند شدم و کیفم رو روی شونه ام انداختم و گفتم:

فکر میکردم وقتتون برات خیلی مهمه، چون این تلاش شما بیهوده است و فقط وقت شما رو می گیره...

اونم بلند شد و اومد روبروم و تو چشمام عاشقونه زل زد و گفت:

ارزش وقت من موقعیه که برای بدست آوردن شما هدر میره، باور کنید نمیتونم به این راحتی از شما بگذرم...

سرم پایین بود و حرفاشو رو گوش می دادم، نمی تونستم تو چشماش که دوتا گلوله ی آتیش بود خیره بشم... همین طور که سرم پایین بود دیدم رفت دم کلاس، اما یهو برگشت و پرسید:  
راستی از کادوم خوشتون اومد...؟

از سوال ناگهانیست دستپاچه شدم و گفتم: معذرت میخوام اینقدر دیروز کار داشتیم که یادم رفت بازش کنم...

صورتش رنگی از تأسف گرفت ، ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و خندان گفت :

ظهر که رفتی خونه حتماً بازش کن ، اینطوری میزان علاقه ی منو به خودت می فهمی...

بازم نتونستم مستقیم بهش نگاه کنم و سرم رو پایین انداختم... فکر کردم از کلاس رفته اما یهو جلوم سبز شد و تو چشمام خیره شد و مودیانه خندید و در یک غافلگیری ماهرانه با دو تا انگشتش دماغم رو کشید و گفت :

زیاد بهش فکر نکن خوشگلم... بهت فول میدم که من صاحب قلبت میشم... پس به امید امشب... دوست دارم...

حرفش رو زد و مثل فریره از کلاس زد بیرون...

@..... فصل ششم

هنوز جای دستاش رو دماغم می سوخت و حرفاش تو گوشم زنگ می زد... یه دستی به دماغم کشیدم تا سوزشش کم بشه... واقعا هنگ کرده بودم... اون از عشقش ، اون از کادوش ، اونم از صبر و مقاومتش که بهش امید می داد و به این باور رسونده بودش که حتما منو بدست میاره... نمی دونم.... شایدم بدست بیاره ، مگه نمیگن خواستن توانسته...؟ مگر این نبود که هر کسی چیزی یا کسی رو بخواد با تلاش می تونه بدست بیاره... عماد هم با اعتماد به نفس و تلاش داشت این راه رو برای خودش هموار میکرد...

با خودم درگیر بودم... نکنه واقعاً عماد تو سرنوشتت بود...؟ نکنه عماد باید میشد شوهرم و فرید همون پسر عمه ام باقی می موند.... داشتم دیگه پس می افنادم ، روحم خسته بود و نیاز به یه آرامش طولانی مدت داشت... خودتون قضاوت کنید که چه لحظه های سختی رو داشتم تجربه می کردم... اگه جای من بودید چیکار می کردید....؟

با صدای داد یکی از بچه ها تو کریدور به خودم اومدم و راهی خونه شدم... تو اتوبوس وقتی افسانه حال خرابم رو دید دیگه مثل همیشه لودگی نکرد و مدام دلداریم می داد که همه چیز رو بسپرم به دست سرنوشت تا خودش همه چیز رو حل کنه.... منم همین کار رو کردم و منتظر شب شدم ، مگه چاره ای دیگه هم داشتم....؟

شب حدود ساعت هشت با یه دسته گل رز صورتی که نماد عشق و احترام و میزان عشق و علاقه اش رو نشون می داد با یه جعبه شیرینی فانزلی از راه رسید.... چه تپیی هم زده بود... تپیش

اسپرت بود ، شلوار مشکی و تی شرت آبی پوشیده بود ، کفشاشم مشکی بود... مارک لباس و کفشش نایک بود ، با یه بارونی مشکی همه رو با هم ست کرده بود ، ساعت صفحه بزرگ با بند چرمی دستش بود و در نظر اول مشخص بود که وضع مالی خوبی داره....

داشتم از پشت پنجره میدیدمش... به دستور فرید من نباید تو اون مجلس شرکت می کردم ، تا بهتر عماد موقعیت رو بسنجه و بره و پشت سرشم دیگه نگاه نکنه... اما من به ظاهر قبول کردم و با خودم عهد بستم که اگه جایی از حرفاشون من باید باشم بدون در نظر گرفتن دستور فرید وارد بشم و نظرم رو بگم که بعد ها سوءتفاهم نشه...

پشت در پذیرایی بست نشستم که به خوبی بتونم حرفاشون رو بشنوم... خاله حمیرا با وروجکا رفته بود خونه ی همسایه که ما راحت تر بتونیم حرف بزنینم ، موقع رفتن دلداریم داد که با وجود مامان نگران نباشم...قربونش برم همیشه سالم و درک میکرد....

مامان بعد از پذیرایی نشست و روبروی عماد و کنار مامان فرید نشست نمی دیدمشون اما می تونستم حدس بزنم...

صدای عماد رو شنیدم : قبل از حرفای اصلی میخوام از این آقا پرسیم که چه نسبتی با فریبا خانوم دارید تا بعداً برسیم به حرفای اصلی... البته کنجکاویمو ببخشید تا اونجایی که من خبر دارم فریبا خانوم برادری نداشتند...

( یا خدا... این دیگه چه عجوبه ایه... خدای اعتماد به نفس که میگن همینه... ) صدای فرید اومد که خیلی خشک و جدی و یه پوزخند به لب... البته این حدس آخری رو مطمئن بودم چون با روحیاتش آشنا هستم...

فرید : فرید هستم و پسر عمه ی فریبا...

یکمی سکوت شد انگار عماد داشت این مسئله رو برا خودش حل و فصل میکرد که پسر عمه ی فریبا چه دخلی داره که امشب اینجا حضور داره...

با صدای مامان سکوت شکسته شد :

آقای تدین... خیلی خوش اومدید... قدمتون سر چشم... میخوام بدون حاشیه رفتن باهاتون حرف بزیم ، امشب که خواستم تشریف بیارید باید موضوعی رو براتون روشن کنم که در آینده مشکلی بوجود نیاد...



دخترم گفت که چند بار سر راهشون قرار گرفتید و ازش درخواست ازدواج کردید و اونم هر بار به شما محترمانه جواب رد داده... علت این اصرار تون رو نمی دونم... امشب خواستم بیاید اینجا تا مسئله، به جاهای باریک کشیده نشده تو جمع خودمون حل و فصلش کنیم... نمی خوام تو محیط دانشگاه بخاطر این رابطه ها برای دخترم مشکلی پیش بیاد مخصوصاً که این مسئله که یه مشکل اخلاقی و رفتاری تو محیط دانشگاه به چشم میاد...

این بار صدای عماد اومد... مثل اینکه پای رادیو نشسته بودم قصه ی شب، گوش میدادم، از دست این فرید که وقتی غیرت خرکیش گل میکنه دیگه هیچ بنی بشری حریفش نمیشه...

عماد: ببینید خانوم شکیب... علت اصرار من به دخترتون فقط به واسطه ی ازدواجه نه مزاحمت... تو این مدت که دخترتون رو شناختم فهمیدم از یه خانواده ی محکم و با ایمانه که متانت و نجابتش حرف اول رو می زنه... توی این مدت عشق و علاقه ام جوانه زد و الان هم در خدمت شما... اومدم ازتون اجازه بگیرم که مانع این علاقه نشید و به من و دخترتون این فرصت رو بدید که بیشتر باهم آشنا بشیم...

میشد الان حدس زد که صورت فرید چه شکلیه، سرخ و عصبانی... چون عماد با اعتماد به نفس و با جسارت تموم عشق و علاقه اش رو بیان کرد، اگه با مشت نزنه تو صورت عماد خیلی تونسته خودش رو کنترل کنه و ایولا داره....

صدای مادرم اومد: من به عشق و علاقه ی شما شک ندارم، اما پسر من، عشق یه طرفه به سراب ختم میشه، اینو خودتون بهتر می دونید... دخترم هیچ علاقه ای به شما نداره، من تازه دیشب جریان رو فهمیدم که شما مدام ازش درخواست ازدواج کردید... سماجت شما دخترم رو عصبی کرده دیگه رو درساش تمرکز نداره... خب منم یه مادرم، بهم حق بدید که نگران دخترم باشم، دختری که پدری بالا سرش نیست و البته به مراتب آسیب پذیرتره...

عماد: خدا پدر ایشون رو بیامرزه... همه ی حرفاتون متین... اما من پام رو از حریم خصوصی فراتر نذاشتم، فقط چند باری مزاحمشون شدم و قصدم از اول فقط ازدواج بوده نه مزاحمت... منم مادری بالا سرم نیست از دوازده سالگی تنها بودم و در کنار پدرم قد کشیدم، وقتی پدرم دید میتونم رو پای خودم بایستم شرکت رو به نامم کرد و رفت آلمان پیش عموم از منم خواست برم اما خودم ایران رو ترجیح دادم... شما هم جای مادرم، اجازه بدید من و دخترتون یکمی با هم



رفت و آمد داشته باشیم تا بهتر همدیگه رو بشناسیم ، بهتون قول می دم اگه بازم فریبا خانوم منو به عنوان شریک زندگیش قبول نکرد ازش بگذرم و براش آرزوی خوشبختی کنم...

در این وقت فرید رو از لای در دیدم که کلافه دستی تو موهاش کشید و رفت طرف یخچال و یکمی آب خورد... می دونستم به خاطر مادرم خود داره ، وگرنه الان یقه ی عماد رو گرفته و یه کف گرگی اومده بود تو صورتش و پرتش کرده بود از خونه بیرون... اما آشفته و کلافه به جای دعوا شیشه بطری رو یه سره بالا برده بود...

مادرم که از حالت فرید فهمیده بود الان صبر این آقا زاده سر میاد و یه جنجال به پا میکنه گفت :

بین پسر... دخترم چند تا خواستگار داشته که به همین علت جوابشون کرده ، من تا چند سال آینده نمیخوام دخترم غیر از درگیری درسی ، مشغله ی دیگه ای داشته باشه ، تا به امید خدا درسش تموم بشه... این مدت با خودش درگیره ، غذا درست نمیخوره ، زیاد بهونه میگیره ، خیلی کلافه و آشفته است... اگه منو جای مادرتون قبول دارید خواهش میکنم این بحث رو تمومش کنید تا دخترم تو آرامش درس بخونه ، من اونو به سختی بزرگ کردم و دلم مبخواد به تنها آرزوم که رسیدن دخترم به مدارج بالاست برسم...

عماد : من حرفای شما رو قبول دارم ، می دونم نگرانید و نگرانیتون طبیعیه ، باور کنید اگه منو قبول کنید تو همه درساش کمکش میکنم تا زودتر به آرزوهاتون برسید...

در این وقت صدای فرید اومد که خشونت توش موج میزد... بالاخره وقتش شد که غیرت آقا گل کنه ، خدا به داد این عماد بیچاره برسه...چه خوابی براش دیده خدا می دونه...

فرید : ای بابا... هی میگن نره شما میگی بدوش... این مادر الان نمیخواد دخترش رو شوهر بده ، دخترشونم شما رو نمیخواد ، این دیگه چه اصراریه که مدام تکرارش میکنید...

عماد : ببینید آقای محترم... من اینجا نیومدم که دست خالی برگردم...

تعجب کردم از این همه پروگی... اینطوری که حرف می زنه حکم مرگش رو به دست فرید امضا کرده بود..

ادامه ی صداس رو شنیدم : من واقعاً عاشق فریبا خانوم شدم ، اگه لازم باشه اینقدر میام و میرم و درخواستم رو تکرار می کنم تا منو قبول کنند... خواهش میکنم شما که پسر عمه ی فریبا خانوم

هستید و جزو خانواده ی نزدیکش نیستید ، بزارید خودم با خانوم شکیب حرف بزنم و تصمیم بگیریم... .

( یعنی به فرید محترمانه گفت تو خفه... )

صدای عصبانی فرید اومد... خدایا اینا الان به جون همدیگه میوفتن ، خودت بهمون رحم کن... فریاد زد : شما مثل اینکه حرف حساب حالتون نیست ، من یه فامیل دورشون نیستم که دخالت نکنم ، منم مثل شما یه خواستگارم ، اونم نه الان ، نه یک ماه پیش... من از سن نوجوونی به دختر عمه ام علاقه داشتم... وقتی زن داییم گفتند که فریبا باید درسش تموم بشه منم فعلاً کشیدم کنار... حالا که فهمیدید ماجرا چیه بهتره تمومش کنید...

یه لحظه با حرفای فرید سکوت شد ، می دونستم عماد تعجب کرده از اینکه این چند باری که با هم بودیم اسمی از فرید نبردم و دلیل این پنهون کاری من رو نمی دونست...

یهو صدای رنجیده ی عماد اومد که با جسارت تموم گفت :

پس من و شما رقیب هستیم...؟

بازم سکوت... اما چه سکوتی نعره ی فرید تو سالن پیچید...

فرید : تو غلط میکنی رقیب من باشی...

مامان آرومش کرد و رو به عماد گفت : گفتیم بیاید اینجا که با هم برخوردی نداشته باشید... شما به عنوان یه مهمون اومدید تو این خونه نه یه رقیب... دعوت شما به اینجا از اولم این بود که خیلی محترمانه بهتون بگم از این ماجرا پاتون رو بکشید کنار ، دردسر درست نکنید ، اگه دنباله ی این ماجرا رو بگیرید مجبور میشم به حراست دانشگاهتون خبر بدم خواهش میکنم این بازی رو تمومش کنید...

با کمی مکث صدای عماد اومد : فریبا خانوم به این آقا علاقه دارن...؟ اگه دارن که مسئله همین جا تموم میشه ، اگه ندارن بزارید منم شانسم رو امتحان کنم... این غیر طبیعیه که دخترتون هم زمان با هم دو تا خواستگار داشته باشه...؟

این بار مامان عصبانی شد ، این عماد عجب کنه ای بود... ول نمی کرد...

مامان : گفتم الان بحث علاقه نیست ، فریبا الان هیچ تصمیمی برای آینده اش نداره ، همین طور که به شما جواب منفی داده به پسر عمه اش همون جواب رو داده... بهتره ما رو تو معذورات نزارید...

فرید : حالا که روشن شدید بفرمایید و دیگه مزاحم دختر داییم نشید ، وگرنه طور دیگه باهاتون برخورد می کنم...

مامان با اعتراض به فرید گفت : فرید پسرم آروم باش ، آدم با مهمونش اینطور حرف نمی زنه... دیگه نمی تونستم بشینم و بی احترامی های فرید رو تحمل کنم ، آخه منو و عماد تو دانشگاه چشم تو چشم بودیم و نمی خواستم بهم بگه که عجب فامیل با ادب با شخصیتی داری ، یا منو به باد مسخره بگیره که تو اتاق بس نشستی و حتی جسارت نداری بیای بیرون... برای همین خودم رو آماده کردم و در یه ثانیه خودم رو رسوندم توی پذیرایی و با سلامی که کردم همه رو متوجه ی خودم کردم...

خشم تو صورت فرید زبونه کشید و با چشماش ازم می پرسید که چرا اومدم پیش اونا... عماد جلوی پام بلند شد و جواب سلام رو به گرمی داد که از نفس های عصبانی فرید میشد فهمید که در حال انفجاره...

عماد با خنده گفت : فریبا خانوم شما اینجا بودید و خودتون رو نشون ندادید...؟

لبخند محوی زدم که با اخمای مامان و فرید زود جمعشون کردم و همین طور که ایستاده بودم گفتم :

آقا عماد خواهش می کنم دیگه این بازی رو تمومش کنید... از اولم گفتم من الان قصد ازدواج ندارم ، نه با شما نه با این آقا فرید... ( به فرید اشاره کردم ) قبل از شما چند تا خواستگار داشتم که همشون رو به همین دلیل رد کردم ، اونا هم عاقلانه فهمیدند و کنار کشیدند... اما شما دارید با سماجتتون رو اعصابم راه میرید ، دیگه رو درسام تمرکز ندارم... مدام شما دو نفر جلوم سبز میشید و و درخواستتون رو تکرار می کنید... خواهش میکنم منو به حال خودم بزارید...

عماد با اطمینان گفت : باشه فریبا خانوم... دیگه مزاحمتون نمیشم ، اما این به این معنی نیست که از عشق و علاقه ام دست بکشم... دورادور حواسم بهتون هست تا درستون تموم بشه و بعد

دوباره پا پیش می زارم و شانسم رو به بار دیگه امتحان میکنم... اگه لایق بودم بله رو ازتون میگیرم....

یه نگاه جدی و غیر دوستانه بهش کردم و گفتم: شما مختارید تا هر موقع که بخواید وقت و زندگیتون رو هدر بدید، جواب من بعد از لیسانسم همینه، اگه عاقل باشید از فردا مسیر زندگیتون رو عوض می کنید و خودتون رو اسیر یه عشق پوچ نمی کردید...

لبخند زیبایی زد و گفت: موندن پای کسی که دوستش داری قشنگ ترین اسارتیه... شما نگران من نباشید...

اخممامو تو هم کردم و رفتم برم تو اتاقم که با اخم غلیظ فرید روبرو شدم... صدای نفس های پر از خشمش سکوت اون لحظه رو شکست... اگه مامان نبود نمی دونستم چه بلایی سر من و عماد می آورد...

همین طور که از کنارش رد میشدم با خودم گفتم:

از تو هم نمی ترسم... نمی زارم باهام این بازی کثیف رو بکنید، مگه من وسیله ام که هر کدامتون میخواید منو مال خودش کنه...

چند قدمی برداشتم که صدای عصبانی فرید اومد، دوباره برگشتم:

فرید: بفرمایید آقا... جوابتون رو گرفتید...

عماد: دارم میرم نگران رفتن من نباش... اما بزار حرف آخرم رو بزنم، الان من و شما رقیب همدیگه هستیم، هر دو جوانمردانه به این مبارزه ادامه می دیم تا موقعش برسه، اون وقت انتخاب رو می زاریم به عهده ی فریبا خانوم، هر کدام از ما پیروز شد، به احترام اون طرف می کشه کنار و برای هر دوشون آرزوی خوشبختی می کنه...

رو به مادرم ادامه داد: ببخشید مادر چون که متصدی اوقاتتون شدم، معذرت میخوام که با این صراحت حرف زدم، باور کنید که این جسارت رو از عشق دخترتون بدست آوردم... به امید دیداری نزدیک...

یهو فریاد فرید اومد: نخیر مثل اینکه حرف حالت نیست، هیچ رقیب و مبارزه ای این وسط وجود نداره، بهتره چشمتو درویش کنی و به کسی که علاقه اش از نوجوونی تو قلبم گره خورده چشم ندوزی... این حرفا رو تو گوشت فرو کن...

مامان : فرید پسرم آروم باش... برو تو تا من آقای تدین رو همراهی کنم..

عماد بدون حرفی دیگه رفت... منم با خشم اومدم پیام تو اتاق که در رو ببندم اما فرید در رو هول داد و اومد داخل و در رو محکم به هم کوبید و با عصبانیت فریاد زد :

مگه نگفتم از اتاق نیا بیرون...؟ چرا تو حرف گوش نمیدی...؟

با خشم گفتم : چرا داد میزنی...؟ آروم ترم میتونی حرف بزنی... شما اون بدبخت رو دعوت کردید بیاد اینجا که تحقیرش کنید...؟ مگه گناهی چی بود...؟

فرید : گناهی این بود که لقمه ی یکی دیگه رو برداشته ، به حریم یکی دیگه تجاوز کرده... اگه بخاطر مادرت نبود می گرفتمش زیر مشت و لگد...

با حرفش که منو یه لقمه فرض میکرد آتیش گرفتم و با خشم و غضب به مراتب از خودش بیشتر داد زدم :

فرید مواظب حرف زدنت باش... من لقمه نیستم ، آدمم... برا خودم شخصیت دارم... چرا شما مردا فکر می کنید ما زنا وسیله هستیم که هر کدومتون از ما خوشش اومد به عنوان خریدار پا جلو بزاره و اون رو بخرند... ما دخترا ، هم احساس داریم و هم حق انتخاب... از همتون بدم میاد ، دست از سرم بردارید ، نه میخوام با تو باشم ، نه با عماد...

نعره زد : تو غلط میکنی اسم کوچیک اون عوضی رو صدا میزنی ، اگه یه بار دیگه جلوی من اسم اون پسره رو بیاری خودت میدونی... فهمیدی...؟

داد زد : نه نفهمیدم... تو نمیتونی به من دستور بدی چیکار کنم یا چطوری حرف بزنی... توهم مثل اون یه مهمونی...

داد زد : کاری نکن فریبا اون روی سگ من بالا بیاد...

گفتم : مثلاً اگه بالا بیاد میخوای چیکار کنی...؟ هان... کتکم بزنی...؟ خب بیا بزن و خودتو راحت کن... تو با اون حرفایی که به اون پسره زدی بهم سیلی رو زدی... چطوری فردا تو چشمات نگاه کنم...؟ نمیگه عجب خانواده ی بی نزاکتی داشتی...؟

فرید اومد جلو ، نمی دونستم میخواست چیکار کنه که با داد مامان سر جاش موند...

مامان : چرا مثل سگ و گربه به جون هم افتادید...؟ همیشه یه لحظه تنهاتون گذاشت...؟

از دست هر دوشون کفری بودم و کنترلی روی رفتارم نداشتم ، بقیه ی حرصم رو سر مامان آوار کردم و گفتم :

شما می خواستید باهاش حرف بزنید یا تحقیرش کنید...؟ من چطوری برم دانشگاه...؟ چطوری باهاش رو در رو بشم... از اولم بهتون گفتم کاری باهاش نداشته باشید ، خودم می دونستم چطوری ردش کنم... ولی شما زدید همه چیز رو خراب کردید...

دوباره فرید با چهره ی عصبانی پرید بهم و گفت :

خیلی ازش طرفداری می کنی...؟ مثل اینکه برات خیلی مهمه...؟

یه لحظه کنترل خودم رو از دست دادم و مشتتو سینه اش زدم و داد زدم :

بس کن فرید... تا کی میخوای بهم کنایه بزنی... زندگی خودمه ، آینده ی خودمه... هیچ کس نمیتونه برام تصمیم بگیره... اگه برام مهم بود همون اول درخواستش رو قبول می کردم... عماد همه چیز تمومه... ( مخصوصاً گفتم عماد تا لجش رو در بیارم ، خیلی با اعصابم بازی کرده بود ، منم باید یکمی رو اعصابش تاتی تاتی میکردم تا دردمو بفهمه...) نصف دخترای دانشگاه آرزوشونه که عماد ازشون خواستگاری کنه... اما من فعلاً نه میخوام با تو باشم نه با اون...

فرید فریاد زد : فریبا درست حرف بزن و اینقدر عماد عماد نکن... تو نمیتونی به این راحتی پشت پا بزنی به همه ی علاقه ای که از نوجوونی پا گرفته... حالا چی شده که همه چیز برا تو تموم شده...؟ اگه بهت امید نداشتم...؟ اگه از اول می دونستم دوستم نداری هرگز ازت عشق رو نمی خواستم... اما تو هم مثل من بی علاقه بهم نبودی و این رو از چشمت می خوندم که برات مهمم... حالا چه اتفاقی افتاده که منو کنار می زنی...؟

در این وقت که مادرم ساکت بود و داشت به حرفای ما گوش میکرد گفت :

با فریاد کشیدن بر سر همدیگه هیچی درست نمیشه ، ممکنه تو عصبانیت هر کدامتون یه حرفی بزنید که دیگه بعد نشه جمعش کنید... دیر وقته نزارید صداتون رو همسایه ها بشنوند... مثل دو تا آدم بالغ بشینید و آروم تکلیف خودتون رو معلوم کنید... بخدا اگه صداتون رو بالا آوردید هر دوتون رو از خونه بیرون میکنم...

مادرم بعد از حرفاش ما رو تنها گذاشت و رفت...

فرید عصبی دستی تو موهاش کشید و لب تخت نشست ، منم روی صندلی کامپیوتر نشستم و سکوت کردم... برام سوال شده بود که چرا ما دو تا نمیتونیم مثل دو تا آدم عاقل بشینیم و سنگامون رو با هم وا بکنیم... سرم به شدت درد میکرد و دیگه تحملم داشت تموم میشد ، برای اینکه زودتر این مشکل رو هم حل کنم رو به فرید که سرش پایین بود و داشت با انگشتاش بازی میکرد کردم و گفتم :

چرا امشب این معرکه رو راه انداختی...؟ تو اگه به من اعتماد داشتی چرا اون بیچاره رو دعوت کردید و اون حرفا رو بهش زدی...؟

فرید نگاهم کرد ، نگاهش رنگ دلخوری داشت و... گفت :

من به تو اعتماد دارم اما به اون نداشتم ، خودت که امشب دیدی با پستی تموم گفت منتظرت می مونه تا درست تموم بشه ، بعد پا پیش می زاره... پسره ی عوضی... دارم بهش حالی میکنم که پا تو حریم خصوصی من گذاشته ، اونوقت با وقاحت تموم میگه که ما دو تا ، رقیب هم هستیم...می خواستی چیکار کنم...؟ براش دست بزنم و هورا بکشم که آفرین به تو و اون صبرت که میخوای چند سال منتظر بمونی تا سهم منو بالا بکشی...؟

به آرومی گفتم : باور کن اون تو زندگی و آینده ی من نقشی نداره... فقط ازت توقع داشتم عاقلانه تر رفتار کنی... خودم میخواستم که اگه کوتاه نمی اومد بهش بگم که تو توی زندگی هستی... اما تو نداشتی و همه ی معادله های منو خراب کردی ، با دعوت بی جاتون همه ی نقشه های منو نقش بر آب کردید...جلوش ایستادی و گفتمی فریبا حق منه ، مال منه... خب معلومه که اونم کوتاه نیاد و همون حرفا رو تحویل خودت میده...

فرید پاشد و عصبی شروع کرد دور اتاق راه بره و با خشم رو به من گفت :

همش تقصیر توست ، اگه مداخله نمیکردی و اون حرفا رو نمی زدی الان اون عوضی برای همیشه گورش رو از زندگی ما گم کرده بود... اما وقتی خانوم گفتند که نه اون و نه فرید بدبخت ، توقع داشتی بگه باشه نمیخوای که نخواه و بره رد زندگیش... نه فریبا... اون عوضی شیطانم درس میده ، با این بهونه جری تر شد و می ایسته تا ببینه کدوممون پیروز این میدان میشیم...

گفتم : من اینا رو گفتم که بین شما درگیری نشه ، نمیخواستم بخاطر من دست به دعوا و جدل بزنید... میخواستم به هر دوتون بفهمونم که الان فکرم فقط درگیر درسه ، نه این بچه بازی که

شما راه انداختید... چرا نمی زارید به درسام برسیم...؟ مدام با اعصابم بازی میکنید ، دیگه چطوری بگم دست از سرم بردارید... راحتم بزارید...؟

یهو فرید اومد جلوی پام زانو زد و با چشمایی که پر از غم بود بهم خیره شد ، آشفتگی از تموم اجزای صورتش پیدا بود...

گفت : تو عشق منو بچه بازی میدونی...؟ فکر میکنی هنوز هوای نوجوونی تو سرمه... فریبا چی تو سرت می گذره...؟ چرا با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی...؟ چرا داری شکنجه ام میدی...؟ به قول خودت مرد باش و بهم بگو اصلا بهم علاقه داری یا نه...؟ اصلا بهم احساسی داری یا نه...؟

دستم رو گرفت... با گرمای دستش بدنم گر گرفت ، هیچ وقت این احساس بهم دست نداده بود... فرید تو خیلی از مواقع دستم رو می گرفت ، ولی این حالت که الان بهم دست داده ، قبلا دست نمی داد... نمیدونم تو این لحظه چه مرگم شده بود...؟ داغ بودم و قلبم داشت به سینه می کوبید... با دادش از جا پریدم : بگو... حرف بزن... باید تکلیف منو معلوم کنی... نمیخوام دلواپس و سردرگم برگردم پیش مامان... بهم بگو دوستم داری یا نه...؟

از حرفاش نفسم سنگین شد و قلبم فشرده... داشتیم زیر این عشق له می شدم... تو عالم خودم بودم که دستم رو محکم کشید و داد زد :

خب لعنتی یه چیزی بگو... اینقدر زجرم نده...

دستم رو اینقدر محکم کشید که دردم گرفت و فریادش با هم ، عصییم کرد... به شدت دستم رو از دستش کشیدم بیرون و بلند شدم و گفتم :

فرید قبلا بهت گفتم رو احساسی که از نوجوونی پا گرفته نباید حساب باز کنی ، من الان بزرگ تر و عاقل تر شدم باید بهم فرصت بدی که این احساسم رو بشناسم... اما تو فقط به خودت اهمیت میدی ، میخوای تکلیف خودت رو معلوم کنی کاری هم به خواسته ی من نداری... نمیخوام به قول خودت سردرگم و دلواپست کنم ، من الان نمیتونم بهت جواب بدم.. یه فرصت بهم بدم و تو این مدت هم با عمه حرف بزن بهت قول می دم تا برگشتی بهت جواب می دم...اگه منو میخوای باید صبر کنی ، وگرنه برو دنبال بخت و اقبال دیگه...



فرید اومد نزدیکم طوری که وقتی یه قدم می اومد جلو من می رفتم عقب ، مثل اینکه با حرفام دوباره عصبی ش کردم... اینقد اومد جلو که چسبیدم به دیوار، دو تا دستاش رو دو طرفم به دیوار تکیه داد که تو محاصره ی دستاش قرار گرفتم و با نگاه پر از خشمش گفت :

اگه صبر کردم درست تموم بشه بعد گفتی دوست ندارم برو رد کارت ، اونوقت تکلیف من و این دل داغونم چی میشه...؟

سرم رو پایین انداختم ، دیگه واقعا نمی دونستم باید چی بگم... با خودم که رودروایسی نداشتم حرف حساب جواب نداشتم.. اگه تا اون موقع یه لنگ پا پشت در قلبم نگه اش می داشتم و بعداً می گفتم نمیخواهت ، چی به سرش می اومد...؟ داشتم به راه حل سوالش فکر می کردم که با دندونای فشرده و عصبی داد زد :

تا نزدم تو گوشت یه چیزی بگو فریبا... چرا ساکتی...؟

تو چشماش نگاه کردم داشت ازش آتیش می بارید ، واقعاً همون لحظه ازش ترسیدم... بدون اینکه به عاقبت کار فکر کنم دستاشو از دیوار کندم و از حصار دستاش اومدم بیرون و گفتم :

پس کن فرید...دیگه مغزم کار نمیکنه... الان نمیتونم جواب بدم... راحتم بزار... دیگه از دستت خسته شدم...

یهو بازوم رو کشید و منو محکم زد به دیوار و صورتش رو نزدیکم آورد به طوری که حرم نفسهای کوتاهش به صورتم می خورد... داغ بود و عصبی... تو چشمام خیره شد و گفت :

فریبا... با من بازی نکن...وگرنه بد می بینی... تو از اولشم مال من بودی ، نمی زارم به این راحتی سهم من مال یکی دیگه بشه... پس بهتره احساس و عشقت رو روی من متمرکز کنی... درسته که تا دو روز دیگه از اینجا میرم...اما لحظه لحظه زیر نظرت دارم... زیاد اونجا نمی مونم ، عمل مامان که تموم شد برمی گردم اونم برای همیشه... فقط کاری نکن که ازت متنفر بشم که اگه این کار رو کردی ، هر دومون رو به قعر چاه میکشی... نمی زارم به این راحتی کسی دیگه صاحب بشه... عشقی که سالهاست تو دلم جوونه زده داره به شکوفه می شینه... پس برات بهتره که به کسی غیر از من فکر نکنی...

بعد لباسو دم گوشم گذاشت و نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

خیلی دوست دارم فریبا... نمیتونم ازت بگذرم ، تو هم نمیتونی بگذری ... با تموم وجود عاشقتم... باور کن عزیزم...

بعد از حرفاش به بوس محکم به گونه ام زد و بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق زد بیرون... اینقدر از حرکت و حرفاش غافلگیر شده بودم که زبونم برا اعتراض لال شده بود... کنار دیوار سر خوردم و رو زمین نشستم ، با حرفاش و بوسه و نفساش داغونم کرد و رفت... تا تونستم برای بدبختیام گریه کردم و گریه کردم... نمیدونم چه مرگم شده بود...؟ هم می خواستمش هم پشش می زدم ، وقتی نزدیکم میشد تاپ تاپ قلبم رو به وضوح می شنیدم... میدونستم که نزدیکی به اون ، گرمای بدنش ، حرم نفساش... وقتی بهم می خوره ، بی قرارم میکنه و این حالت رو میشد گفت که از عشقه... اما نمیدونستم که چرا هنوز به خودم مطمئن نبودم که با تموم وجود می خوامش... حالنامون به عشق نزدیک تر بود تا به عادت... یعنی عاشقش بودم...؟ یعنی دوستش داشتم و حاضر بودم بقیه عمرم رو در کنارش باشم...؟ دلم برانش می سوخت اون تموم عشق و احساسش رو به پای من می ریخت ، اما دریغ از یه ذره عشق که بهش برگشت داده بشه... من در این موقع که حساس ترین و شکفته ترین مرحله ی زندگی بودم بیش از هر زمان دیگه ای به آینده فکر می کنم ، ولی افکار و احساساتم نسبت به عشق خامه ، چون قبلا اون رو تجربه نکرده بودم...

فردا صبح با سر درد بدی بیدار شدم ، تصمیم گرفتم دانشگاه نرم مامانم اعتراضی نکرد ، تا ظهر خوابیدم اونم به زور قرص مسکن و خواب آور... اما بعد اظهار این وروجکای شیطان دیگه بهم اجازه ندادند و تا نزدیکیای عصر باهاشون بازی کردم... عروسک بازی ، خاله بازی ، دکتر بازی... انواع و اقسام بازی که این دو تا رو من انجام دادند... و در آخرم تو حیاط وسطی کردیم... تازه متوجه شدم که چقدر سر حال اومدم... لااقل وقتی با اونا بازی میکردم به هیچ چیزی فکر نمی کردم... نه به اتفاقای دیشب ، و نه به بوسه و حرفای آخر شب فرید...

دم غروب برگشتم تو اتاقم یه نگاه به گوشیم کردم ، از افسانه و عماد یه پیام داشتم... افسانه گفته بود که داره میاد یه سری بهم بزنه و عمادم یه پیام و یه شعر عاشقونه داده بود... عماد : ( گر چه جانم رود از دست در این کنج قفس ..... مهترت از دل نرود تا که مرا هست نفس ) ( وقتی نیومدی دانشگاه از دوستت سراغت رو گرفتم که گفت بخاطر سردرد نیومدی سرکلاس ، من متأسفم که بخاطر اومدن من به این حال و روز افتادی ، هیچ وقت خودم رو نمی بخشم...

امیدوارم که زودتر خوب بشی و دوباره اون چشمای سبز زیتونیت رو ببینم ... به امید فردا و دیداری تازه... )

نمیدونم چرا پیامش عصییم نکرد ، بیچاره خودش رو مقصر سر دردم میدونست ، اما من عذاب وجدان داشتم اون بخاطر من تحقیر شده بود ، باید فردا ازش عذرخواهی کنم و یه جوری از دلش در بیارم...

صدای زنگ در منو از افکارم جدا کرد و بعد از دقیقه ای افسانه با وروجکا اومدند تو اتاقم... بعد از سلام و احوال پرسی ، افسانه گفت :

چی شده خانوم خانوما...؟ نون درستی از گلوت نمیره پایین که نیومدی دانشگاه...؟

یهو مهناز گفت : خاله مگه میشه نون درستی خورد آدم خفه میشه...؟

افسانه خندید و لپای گوشت آلود مهناز رو بوسید و گفت :

از این آبجی فریبا هر چی بگی برمیا... بعضی وقتا دیدم چند تا آدم که طرفش میاند و درسته قورتشون میدن...

مهناز با تعجب به دهن افسانه خیره بود... خنده ام گرفت ، چقدر بچگی خوب بود و راحت حرفا رو باور میکردیم... مهناز به من نگاه کرد و گفت :

آبجی فریبا...مگه تو هیولایی که آدما رو می خوری...؟

افسانه ریز خندید و بجای من گفت : اونم چه هیولایی... اوه... اوه...

بهش چشم غره رفتم و بعد با لبخند به مهناز گفتم : عزیزم ... تنهایی که نخوردم ، افسانه کبابشون کرد بعد با هم خوردیم...

یهو فرناز از رو پام پرید پایین و دست مهناز رو گرفت و کشید و به طرف در اتاق و گفت :

بیا بریم... الان منو تو رو هم کباب می کنند و میخورن...

از حرف فرناز اینقدر خندیدیم که دیگه داشتم غش میکردم... دم در ایستاده بودند و ما دو تا رو با یه حالت بامزه نگاه میکردند...اینقدر حالت نگاهشون قشنگ بود که دلم میخواست پیرم و بگیرمشون و یه لقمه پیشون کنم...

پریم جلو و صدامو کلفت کردم و گفتم : وایسید کجا میرید...؟ ما گشمنونه و می خوایم  
بخوریمتون....

دو تایی آژیر کشون از اتاق زدند بیرون و در رو محکم بهم کوبیدند....

همین طور که بهشون می خندیدیم افسانه گفت :

خوش به حالت... عجب شانس کوفتی تو داری... از همه نظر درهای رحمت به روت بازه...

ساکت بودم و با یه لبخند مسخره فقط نگاهش می کردم که بینم چی من باعث حسرت خوردنش  
شده...

ادامه داد : از یه طرف عشق عماد که داشت امروز خودش رو به آب و آتیش می زد که چرا نیومدی  
دانشگاه... از یه طرفم عشق پسر عمه ی گرامتون که داره له له می زنه تا بهت برسه... اینم این  
دوتا شیطونک که حسابی سرت رو گرم کردند...

خندیدم و گفتم : بینم مامانت بهت یاد نداده تو زندگی دیگرون فضولی نکنی...؟

خندید و گفت : نه عزیزم... در این مورد نتونست آدمم کنه...

دوباره دستاشو رو به آسمون بالا گرفت و گفت : خدایا این عدالته که همه چیزای خوب رو به یه  
آدم بدی و اون یکی دوستش بدون عشق و بدون محبت زندگی کنه...؟ این عدالته که بجای یه  
آبجی خوشگل و شیطون ، یه برادر عنق و بد اخلاق بهم بدی که مرتب بهم گیر بده... نه خدا این  
عدالت نیست ، از دست تو به کی شاکی بشم...؟ خدایا خودت بگو ، به کی بگم که در مورد من  
ناحقی کردی...؟

با پشت دست آروم زدم تو دهنش و گفتم : ببند اون گاله رو... اومدی اینجا گله و شکایت کنی یا  
منو ببینی...؟ بچه پرو... تو اتاق من نشسته و داره کفر میگه...

چشماشو ریز کرد و طلبکارانه گفت : مگه دروغ میگم...؟

با خونسردی ابرو بالا انداختم و گفتم : نه... دروغ نمیگی... اما خره از همه لحاظ راحتی... مگه از  
قدیم نمیگن عشق آمد و اما افتاد مسکل ها..ای کاش خدا همین الان جای منو با تو عوض میکرد  
تا بفهمی چی میکشم که اینقدر کفر نکنی...

همه چیز رو از دیشب برایش گفتم که ما بین تعریفام گاهی نگران ، گاهی خندون ، و گاهی هیجان زده میشد و جیغ می زد ، کادوی عماد رو نشونش دادم و گفتم میخوام برم پشش بدم.... اونم با تصمیمم موافق بود... برای شام موند کلی منو از تنهایی در آورد...وقتی رفت دوباره تنها شدم و اومدم تو اتاقم...

مامان دیگه در مورد دیشب ازم چیزی نپرسید ، حتما فرید همه چیز رو برایش پشت تلفن گفته که دیگه پرسیدن از من سودی نداشت... موقع خواب دوباره دو تا پیامک برام اومد یکی از عماد بود و یکی از فرید...برام جالب بود که هر دو هم زمان به من فکر می کردند و هم زمان هم پیام می دادند...اینم از عجایب روزگار من بود...

از دستشون داشتم جنون می گرفتم... حتی اگه کره ی زمین رو هم ترک می کردم و به مریخ فرار میکردم این دو تا کنه تا اونجام می اومدند و منو دیوونه تر از همیشه میکردند...

پیام عماد رو باز کردم یه شعر عاشقونه ی دیگه بود...

( نا سپاس از عشق پاکت نیستم ..... من که عمری با خیالت زیستم )

( دوستت دارم به جان خود قسم..... روی حرفم تا ابد می ایستم )

اما فرید یکی از ترانه های معین رو برام فرستاده بود که با خوندنش قلبم گرفت...

( لحظه ها رو با تو دیدن ... در نگاه تو شکفتن ... حس عشق رو در تو دیدن ... مثل رویای تو خوابه )

( با تو رفتن ، با تو موندن ... مثل قصه تو رو خوندن ... تا همیشه تو رو خواستن ... مثل تشکیل حبابه )

( اگه چشمت منو می خواست ، تو نگاه تو می مردم ..... اگه دستات مال من بود ، جون به دستات می سپردم )

( اگه اسمم رو با عشق می خوندی ، دیگه از یاد نمی بردم ..... اگه با من تو می موندی ، همه دنیا رو می بردم )

( بی تو اما سر سپردن ... بی تو و عشق و تو بودن ... تو غبار جاده موندن ... بی تو خوب من محاله )

( بی تو حتی زنده بودن ... بی هدف نفس کشیدن ... تا ابد تو رو ندیدن ... واسه من رنج و عذابه )  
( توی آسمون عشقم ، غیر تو پرنده ای نیست .... توی خاموشی قلبم ، جز تو اسم دیگه ای نیست )  
(

( توی قلب من عزیزم ، هیچ کسی جای نداره ..... دل عاشقم بجز تو هیچ کسی رو دوست نداره )  
پیامش رو شاید ده بار خوندم... نمی دونم کی اشکام سد چشمام رو شکسته بود ، وقتی به خودم اومدم صورتم خیس بود و هق هقم به راه... خیلی گریه کردم... دلم میخواستش ، از دیشب که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود ، هنوز جای بوسه اش روی صورتم می سوخت... اما یه مانعی بود ته قلبم که منو از این احساسات دور میکرد ، نمی دونم چی بود برام ناشناخته بود... فقط باور داشتیم که اگه خدا بخواد من و فرید بهم برسیم خودش همه ی راه ها رو برامون هموار میکنه... شاید هنوز تو تقدیرمون وصال حک نشده بود... شاید... فردا راهی دانشگاه شدم ، آسمون هنوز ابری بود ، هوای بارونی ، ظاهراً از شب قبل آروم گرفته بود کف خیابونا بعضاً خشک و در برخی از جاها هنوز خیس بود ، اما هوا هنوز سردی خودش رو حفظ کرده بود ، مثل دل من که سرد سرد بود... بخاطر این سرما تو خیابونا و کوچه ها به ندرت آدم دیده میشد...

وقتی با افسانه به نزدیک کلاس رسیدیم صدای عماد رو از پشت سرم شنیدم ، برگشتم و مواجه شدم با دو تا چشم مشتاق...

عماد : سلام فریبا خانوم... انشالله کسالت رفع شده...؟

لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم ، ظاهراً از پریشب دلخوری تو صورتش پیدا نبود... شرمنده از رفتار خوبش گفتم :

ممنون بهترم...

عماد : بابت اون شب منو ببخشید که باعث سر دردتون شدم ، نمی خواستم با حرفام ناراحتتون کنم...

با مهربونی نگاهش کردم و گفتم : شما مقصر نبودید ، من بابت اون شب و حرفای پسر عمه ام ازتون عذر می خوام ، اگه آخر کلاس وقت داشتید یه کار کوچیکی باهاتون دارم...

دست به سینه خم شد و گفت : شما فقط لب تر کنید ، چیز که زیاد دارم وقت برای شماست...

دیگه بیشتر از این برابرش نمودم و فوری رفتم تو کلاس ، عذاب وجدان داشتم بیچاره فکر میکرد کار مهمی باهاش دارم ، دیگه خبر نداشتم که میخوام کادوشو پس بدم ... ( ای بمیری فریبا که کل دنیا از دستت راحت بشند )

ظهر باز افسانه رو راهی کردم که مثل اردک دنبالم نیاد و اون غار سیاهشو هی باز و بسته نکنه ، حال خوبی نداشتم و نمی دونستم بابت پس دادن کادو چه واکنشی نشون میده... خودمو به دست خدا سپردم و به طرف ماشینش رفتم ، تو ماشین بود و منتظرم ، اما حواسش جایی دیگه بود... وقتی تقه ای به شیشه ی ماشین زدم از افکارش جدا شد و با دیدنم چهره اش روشن و لبخنش تا بنا گوش باز شد و به آرومی در رو برام باز کرد... منم با یه سلام کوتاه درون ماشین خزیدم... آخ... که چقدر گرم و دلنشین بود با بوی عطری مست کننده و موسیقی ملایم ، آدم رو به رویا می برد... قبل از اینکه به خسله فرو برم و هومونجا خوابم ببره رو بهش چرخیدم و بدون معطلی گفتم :

بخشید که مزاحم وقتتون شدم ، فقط اومدم بخاطر اون شب از تون عذرخواهی کنم ، می دونم که پسر عمه ام زیاد رویی کردند و منو بابت شما شرمنده ، ما رو بخشید که میزبان خوبی نبودیم...

هیچی نگفت و فقط خیره به چشمام شد و تا لحظاتی چشمم ازم برنداشت... کدر شدن رنگ عسلی چشماش اون قدر تابلو بود که تشخیصش ساده ترین کار دنیا بود... کمی خشمم با چاشنی عشق تو چشماش موج می زد... کمی دستپاچه شدم ، از نگاهش چیزی رو نمی خوندم و معذب سرم رو پایین انداختم... خدایا این چشم شده بود مگه چی بهش گفتم که چشماش ترسناک شده بود... مثل اینکه اونم فهمید از نگاهش معذیم ، چشمم ازم برداشت و به روبرو خیره شد و بدون مقدمه گفت :

دوستش داری...؟

با تعجب بهش چشم دوختم ، می دونستم منظورش فریده... پس برا همین رنگ چشماش صد و هشتاد درجه برگشت... باید چی بهش میگفتم که دوباره عصییش نکنم... وقتی سکوتم رو دید باز گفت :

پس دوستش داری که جوابم سکوته...؟

هول شدم از این تشخیصش... باید از اشتباه درش می آوردم ، نباید می زاشتم که با این باور غلط که فرید رو دوست دارم این مدت داشتم فریبش می دادم باقی بمونه ، باید می فهمید که حس من به فرید مثل حسم به اون... برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

فرید از کوچیکی باهام بود ، من و اون تک فرزند بودیم و بیشتر مواقع مثل خواهر و برادر با هم بازی میکردیم ، وقتی پدرم رو از دست دادم اون بیشتر کنارم بود و با بودنش کاری می کرد که کمبود پدر رو کمتر حس کنم ، مثل یه برادر حمایتم کرد...خودش میگه از همون لحظه مهرم به دلش افتاده و تا الان منو به چشم دیگه ای می دیده...وقتی ازم خواست که باهاش نامزد کنم همون حرفا رو به شما زدم به اونم گفتم ، هنوز نمی تونم بفهمم احساس خاصی بهش دارم یا نه... اما با فهمیدن موضوع شما عصبانی شد و ازم خواست که زودتر تکلیفش رو معلوم کنم...

باور کنید نمی خوام هیچ کدومتون رو اذیت کنم ، من الان موقعیت ازدواج رو تو خودم نمی بینم و فقط تموم شدن درسام برام از همه چیز مهم تره... خواهش میکنم شما هم برید دنبال سرنوشت خودتون و اینقدر وقتتون رو برای رسیدن به من هدر ندید...

لحظه ای سکوت کرد و گفت : من که قبول کردم تا بعد از درست صبر می کنم ، دیگه چی میخوای...؟ چه بخوای چه نخوای تموم فکر و ذکرم دور تو می گرده و با تموم وجود تو رو می خوام... فریبا نمی تونم ازت بگذرم پس ازم نخواه برم دنبال سرنوشتت... بهم فرصت بده... مثل پسر عمه ات...بهت قول می دم دیگه سر راهت سبز نشم ، اما دورادور هواتو دارم...

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم : اگه بعد از چند سال بازم همین جواب رو شنیدی چیکار میکنی...؟

لبخند زیبایی زد و گفت : اولاً من به معجزه خیلی اعتقاد دارم... دوماً اگه بهت نرسیدم دیگه عذاب وجدان ندارم که تلاشم رو برای بدست آوردنت نکردم...

( استدلال خوبی بود... )

هیچی نگفتم و کادو از کیفم در آوردم و روبروش گرفتم گفتم :

ممنون از کادوی زیبات ، اما این کادو نباید پیش من باشه ، اگه یه ادکلن یا یه چیز دیگه بود بهتون برش نمی گردوندم ، اما این کادوی خاص مال من نیست... باید به کسی بدید که امید داشته باشید که بیاد تو زندگیتون...

با دیدن کادو اخماش حسابی توهم رفت و رنگ نگاش سرد سرد شد و با حرص گفت :

هیچ آدم عاقلی کادو رو پس نمی ده ، این یه توهین بزرگه... واقعاً درکتون نمی کنم...

گفتم : ببخشید قصدم توهین نبود ، آخه این کادو با بقیه ی کادوها فرق داره...



دیگه نداشت حرف بزیم ، کادو رو ازم گرفت و پرت کرد رو صندلی عقب و آروم گفت :

ایرادی نداره... بی وفایی تو ذات شما دختراست ، وقتی می بینید یکی دوستون داره برعکس عمل می کنید و تا اون رو خورد نکنید و غرورش رو له نکنید دست بر نمی دارید...

رفتم کارم رو توجیه کنم که دستش رو بالا آورد و گفت :

دیگه هیچی نگید... به سلامت...

مثل اینکه از دستم خیلی عصبانی بود که بدون حرفی ، با یه کلمه ی بسلامت منو از ماشین شوت کرد پایین... هنوز کامل در رو نبسته بودم که ماشین پرواز کرد و از جلوم ناپدید شد... تعجب از حرفاش و ناراحتیش بودم که افسانه جلوم سبز شد و پرسید :

چی بهش گفتمی که رم کرد...؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم با گیجی پرسیدم : مگه تو نرفتی...؟

گفت : نه...موندم با هم بریم می دونستم حرفاتون زیاد طولانی نمیشه... حالا چی بهش گفتمی که اینقدر تلخ شد و پا به فرار گذاشت...؟

گفتم : چیزی بهش نگفتم... وقتی کادو رو پشش دادم خیلی ناراحت شد ، میگفت بهم توهین کردی...

افسانه تقریباً فریاد زد :

چی... توهین...؟ می خواستی بهش بگی اگه مثل آدم یه کادوی دیگه داده بودی مگه مرض داشتم پشش بدم... اگه این کادو رو پیش خودت نگه می داشتی که یعنی دوستش داری و حاضری باهاش بمونی... می خواستی برانش توضیح بدی...؟

( ای خدا الان این افسانه شده روان شناس و هی نظریه ی جدید از اون دهن مبارکش میاد بیرون...بخدا دیگه اینو نمیتونم تحمل کنم ، از توانم خارجه )

با حرص گفتم : مگه ندادم...؟ همه چیز رو بهش گفتم ، اما اون بیشتر بهم اجازه ی حرف زدن نداد و با یه بسلامت منو انداخت از ماشین بیرون...

بیا بریم ولش کن... اینقدر این مدت اعصابم رو خورد کردند که دیگه به هیچ چیز فکر نمی کنم ، حتی به رنجش عماد... اونا مختارند در مورد حرفام و رفتارام هر طور دوست دارن قضاوت کنند ، دیگه برام اهمیت نداره...

فکرم مانند پرنده ی وحشی یه لحظه آروم نمی گرفت ، شبیه آدم بلا تکلیفی بودم که کنار پرتگاهی مهیب ایستاده... نه راهی برای پیشرفت دارم و نه راهی برای برگشت... فقط سرگردون و متزلزل به امید یه معجزه ی زود رس ایستاده بودم...

از اون روز به بعد عماد برام شد یه غریبه ، دیگه کاری بهم نداشت و سر راهم قرار نمی گرفت ، اینقدر سرد شده بود که اصلا باور پذیر نبود که این همون پسریه که تا مدتی پیش داشت در خونه و دانشگاه رو برای خواستگاری از پاشنه در می آورد... می دونستم بی خیالم نشده و به قولش دورادور همامو داره ، اما این سردی تا حد انجماد و اون نگاهای خشمگینی که گاه بی گاه بهم می کرد برام معما شده بود... مگه پس دادن یه کادو این همه تلخی و غضب داشت...؟

ولی از یه طرف دیگه ام نگاه می کردم همچین بدم نبود ، دیگه تمرکز رو بهم نمی ریخت و با خیال راحت فقط رو درسام متمرکز شده بودم... گاهی شبا برام پیام می داد و همه ی پیاماش از بی وفایی بود که بد جور ازش شاکی بود...

یه شب یه پیام داد که تا خود صبح به تجزیه و تحلیلش پرداختم...

( ای بی تو زمانه سرد و سنگین در من ..... ای حسرت روزهای شیرین در من )

( بی مهری انسان معاصر در تو ..... تنهایی انسان نخستین در من )

آخه چه مرگش بود که نمی تونستم راز این معما رو بفهمم... تو مغزم مسئله رو که باز می کردم میدیدم عماد با پس دادن یه کادو همچین حالتایی از خودش نشون نمیده و حتما یه اتفاق ناخوشایندی تو زندگیش افتاده که دادن هدیه یه تلنگری بوده که اونو به گذشته برگردونده... این دلایل من بود و اینطور حدس می زدم ، نمی دونم شاید دارم اشتباه می کنم...

فرید هم دوروز بعد با یه وداعی سخت به سوی مامانش پرواز کرد و رفت... دلتنگش بودم اما نمی دونستم این دلتنگی رو به حساب چی باید بزارم... از اونم با تلفن و پیام خبر داشتیم... دو ماهی از رفتش گذشت ، دو ماهی که قرار بود یه ماهه بره و برگرده ، اما بخاطر حال نامساعد عمه ، عمل

زانوش عقب افتاد و مجبور شد که باز هم اونجا بمونه تا حال عمه بهتر بشه و از زیر عمل بیاد بیرون تا با خیال راحت برای همیشه برگرده ایران...

دکتر به خاطر فشار بالای عمه یه ماه عمل رو عقب انداخته بود و فرید رو تو یه عمل انجام شده قرار داده بود... به خوبی می دونستم بابت این اتفاق چقدر آشفته و نگرانه و این رو از تلفناش و پیاماش به خوبی میشد حس کرد... اما مطمئنش میکردم که بابت عماد نگران نباشه و اونم تو پیامها با گذاشتن آیکون عصبانی بهم یادآور میشد که چرا اسم کوچیک عماد رو میارم و منو با حساتهای بچگونه اش می خندوند...

فرید در تدارک عمل عمه بود و حسابی سرش گرم ، زیاد سراغ ما رو نمیگرفت... سایه ی اونم کم رنگ شده بود... گاهی مشکلات زندگی چنان به آدم چیره میشه که حتی خودمونم فراموش می کنیم و فقط برای حل او مشکله که در تکاپو هستیم... این مورد بابت فرید هم صدق میکرد، تک پسر بود و همه ی مسئولیت مادرش رو شونه هاش بود و وظیفه داشت که این مسئولیت رو به خوبی از پشش بر بیاد ، که به قول معروف هم خدا راضی باشه هم بنده ی خدا....

یک ماه دیگه ام گذشت ، بدون هیچ اتفاقی... فقط شیطنت های من و افسانه اتفاق مهم زندگیم بود... سرم رو حسابی به درس خوندن گرم کرده بودم ، گاهی وقتا هم همبازی و روجکا میشدم و از بودن با اونا تموم روزا و شبا رو به شادی می گذروندم ، کم کم اعصابم راحت شده بود که باز هم یه اتفاق بد مسیر زندگیمو به کل عوض کرد و منو به راهی کشوند که تا مدتها سکندری خوردم و چیزی یا کسی نبود که بهش تکیه کنم و این بار سنگین شونه هامو باهاش تقسیم کنم...

نمیدونم اکنون کجام... به چه کاریم و چگونه ام... سیاهم یا سپید... زمینیم یا آسمونی... خرابم یا آباد... اما بازهم سرنوشت ورق می خوره ، خاطره ایست که غبار می گیره... به سالیان بلند که شاید ندانیم کدام یک به زندگی وفادار تر خواهیم ماند و کدام در جای دیگر به خاطره ای دیگر خواهیم نشست... @..... فصل هفتم

یه روز که از دانشگاه به خونه برگشتم ، با چشمای سرخ و گریون خاله حمیرا و سکوت و صورت پر از غم و روجکا روبرو شدم... دم در از هول کیفم از دستم افتاد و با نگرانی از خاله پرسیدم :

چی شده...؟؟

وقتی سکوت اون رو دیدم یه نگاه به دور خونه انداختم و مامان رو صدا زدم ، اما فقط صدای خودم تو اون سکوت خونه یه خودم برگردونده شد... رفتم از خاله پیرسم چی شده و مامانم کجاست که فرناز اومد پیشم و گوله گوله اشکاش روی صورت سفید و تپلیش ریخت و هق هق کنان گفت :  
 آجی فریبا...خاله ثریا قلبش درد گرفت ، اون ماشین سفید بزرگه اومد خاله رو برد بیمارستان...  
 با حرف فرناز ، مهناز هم اشک از چشماش جوشید و با فرناز یه گوشه ای کز کردند...مثل برق گرفته ها از جا پریدم و با چشمایی پر از ترس رو به خاله گفتم :

خاله فرناز چی میگه...؟ مامان چش شده...؟

هم زمان با پرسیدنم بازوهایش رو گرفتم و به شدت تکون دادم... خاله که یکمی به خودش اومده بود اشکاشو پاک کرد و گفت :

نگران نباش عزیزم... یکمی قلبش درد می کرد ، آمبولاس خبر کردیم ، تو بهتره بری بیمارستان تا سهیلا خانوم برگرده اینجا تا منم بچه ها رو بزارم پیشش و پیام بیمارستان...

سزیه اومدم تو خیابون و یه تاکسی گرفتم و راهی بیمارستان شدم ، اشکام بی محابا روی دشت صورتم می ریخت و فقط به فکر مامان بودم... خدایا...چرا باید اینطور میشد...؟ اون عزیزم بود ، همه کسم بود ، نمی تونستم برا یه لحظه به دوریش فکر کنم... کمکم کن خدا... مامانم چیزیش نباشه ، من فقط اونو دارم... منو دوباره یتیم نکن... با گفتن کلمه ی یتیم یاد بی پدریم افتادم و گریه ام بیشتر شد... صورتم رو بین دستام گرفتم ، هق هق گریه هام شدت پیدا کرد... وقتی به خودم اومدم تاکسی کنار خیابون ایستاده بود و راننده با آشفتگی نگاهم می کرد و بسته دستمال کاغذی رو جلوم گرفته بود...

مستاصل به طرف من چرخید ، وقتی دید سرم رو بالا گرفتم با مهربونی گفت :

چی شده دخترم...؟ چرا اینقدر بی تابی میکنی...؟ دلم بخدا ریش شد از این گریه هات...

چند تا دستمال برداشتم و ازش تشکر کردم و گفتم :

خواهش میکنم حرکت کنید ، مادرم حالش بده باید برم پیشش...

با نگرانی نگاهم کرد و گفت : دخترم آروم باش...با گریه که چیزی درست نمیشه ، توکل به خدا کن و از اون کمک بخواه ، خدا ارحم الراحمینه...

دیگه چیزی نگفت و سریعتر از قبل رانندگی کرد ، مرد مهربونی بود هم سن مادرم بود... وقتی جلوی بیمارستان با عجله پیاده شدم رفتم برم که گفت :

دخترم میخوای پیام باهات یه موقع کاری داری...؟

چقدر آقا بود... ازش تشکر کردم و اون لحظه یادم اومد که اصلاً بهش کرایه ندادم ، پول رو دادم و فوری رفتم تو بیمارستان... خودم رو فوری به پخش پذیرش رسوندم و با دادن مشخصات مادرم ، پرستاره منو به بخش مراقبت های ویژه راهنمایی کرد... با شنیدن حرفای پرستار ولتاژ خیلی بالای برق بهم وصل کردند ، یعنی حال مادرم خیلی بد بود...؟

فوری رفتم اونجا که مامان رو بینم ، اما ورود به اونجا ممنوع بود... فقط پرستاره بهم گفت : الان حال مامانم خوبه و باید تو مراقبتهای ویژه بستری باشه... وقتی توضیح بیشتری خواستم منو راهنمایی کرد که با دکتر قلب اون بخش صحبت کنم و بعد بهم گفت که کدام اتاق دکتره..

با عجله به پشت در اتاق دکتر رسیدم ، تموم وجودم رو لرز گرفته بود و یارای ایستادن رو نداشتم ، مخصوصاً امروز که چیزیم نخورده بودم... سرم یکمی گیج رفت اما خودم رو نگه داشتم... یه لحظه در این دنیای خاکی احساس خلاء و تنهایی عجیبی کردم... انگار ما آدما همیشه تو زندگی به یه تکیه گاه محکم احتیاج داشتیم... برای اولین بار حضور فرید رو از صمیم قلب در کنارم می خواستم که حمایت کنه ، و توی این شرایط تنهام نزاره... همیشه کمبود محبت پدر رو سالها ، بد جوری احساس می کردم ، اما بخاطر مامان حرفی نمی زدم و تو خودم می ریختم... درسته که فرید جای پدرم نبود ، اما مثل یه برادر می تونست باهام همراه باشه و این روزای سخت رو با هم پشت سر بزاریم...

از صدای پیچ پرستاری به خودم اومدم و تقه ای به در زدم... صدای پر صلابت مردی منو دعوت به داخل کرد ، در رو باز کردم و با اضطراب بهش سلام کردم و دلیل اومدنم رو گفتم... مردی بود چهل و پنج یا پنجاه ساله با موهای جو گندمی و چهره ای دلنشین و مصمم و مهربون ، در همون نگاه اول بهم آرامش می داد...

ازم خواست برم روی صندلی کنار میز بشینم... به آرومی نشستیم و با نگرانی که از صدام مشهود بود پرسیدم :

آقای دکتر برای مادرم چه اتفاقی افتاده که تو مراقبتهای ویژه بستری شده...؟ اون امروز صبح حالش خوب بود...

دکتر نگاه مهربونی بهم کرد که باز آرامش رو بهم هدیه کرد و گفت :

دخترم اول از همه توکل بخدا بکن و به خودت مسلط باش ، این اتفاقات برای هر کسی ممکنه بیفته ، فقط باید صبور بود وهمه چیز رو به خدا بسپری...قبل از اینکه بهت بگم مادرت چشمه... اول به چند تا از سوالاتم جواب بده...

با تکون داد سرم موافقتم رو اعلام کردم...

دکتر پرسید : تا حالا سابقه ی بیماری قلبی مادرت داشته...؟

گفتم : نه دکتر... گاهی وقتا می گفت یکمی تپش دارم ، اما چیز مهمی نبود با یه قرص تپش آروم می گرفتم...

دکتر : کسی تو خانواده تون بیماری قلبی نداشته...؟

گفتم : نه موردی نبوده...

دکتر : پدرتون کجاست...؟ هنوز خبرش نکردید تا در حضور ایشون مشکل مادرتون رو بگم...؟

تموم غمهای عالم ریخت تو دلم و با چشمای به اشک نشسته و بغضی در گلو کاشته گفتم :

پدرم در قید حیات نیستند..

نگاه تأسفی بهم کرد و گفت : متأسفم دخترم... خدا پدرتون رو بیامرزه... فامیل نزدیک دیگه ای ندارید...؟

گفتم : .منو و مادرم و خاله ام با هم زندگی می کنیم ، فامیل نزدیکی هم نداریم ، فقط یه عمه داره که اونم برا مداوا رفته خارج ...

چی می خواست بگه که طومار شجره نامه ی ما باید جلوی روش می داشتیم ... با آشفتگی گفتم :

آقای دکتر... بگید چی شده ، حال مادرم خیلی بده...؟ دیگه تحمل صبر کردن رو ندارم...

دکتر با آرامش گفت : مثل اینکه چاره ای دیگه ای ندارم و باید با شما مشکل مادرتون رو در میان بزارم...

داشتم پس می افتادم ، یعنی حال مامان خیلی بده... که دکتر اینطوری حرف می زنه...؟ وقتی دکتر نگرانی بیش از حد منو دید ، دیگه بیشتر از این منو در انتظار نداشت و گفت :

حال عمومی مادرت الان تثبیت شده و تا دو روز دیگه میاد تو بخش نگران نباش دخترم... فقط با معاینه ی سریع متوجه شدم که یکی از دریچه های قلب مادرت بازه و علت همین تپش ها که میگی بخاطر همین دریچه است... باید این دریچه عوض بشه و یه دریچه ی مصنوعی بزاریم... با شتاب گفتم : خب دکتر عوضش کنید ، اگه با این عمل مادرم خوب میشه برای چی منتظرید...؟  
دکتر نفس بلندی کشید و گفت : ما هم همین کار رو می کنیم... طی دو روز آینده باید بیشتر رو مادرتون آزمایش بشه تا بتونیم برا عمل آماده اش کنیم...اما...

دوباره پریدم وسط حرف دکتر و گفتم : اما چی دکتر...؟ عملش خطرناکه...؟

نگاه دکتر مهربون شد... با صورتی پر از نگرانی و سوال به چشمای خوش حالتش دکتر زل زدم که گفت :

البته هیچ عملی بی خطر نیست مخصوصاً عمل قلب... اما در مورد مادرتون ، این عمل زیاد هم پیچیده و خطرناکی نیست ، فقط هزینه اش یکمی بالاست که باید قبل از عمل به خانواده ی بیمار گفته بشه که بعد مشکلی پیش نیاد...

ب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم :

هر چی میخواد باشه آقای دکتر ، شما همه چیز رو آماده کنید من پول رو به حساب بیمارستان واریز میکنم...

دکتر کمی تأمل کرد و با تجربه ای که تو این سالها کسب کرده بود با آرامش و متانت گفت :

دخترم هزینه ی این عمل خیلی بالاست ، ما باید یه دریچه ی مصنوعی از خارج سفارش بدیم ، با خرج بیمارستان و دستمزد دکتر و پرستارای اتاق عمل ، حدوداً چهل میلیون پول میشه... البته من می تونم از دست مزد خودم کم کنم ، اما مخارج دیگه هیچ کسری نداره... فقط خود دریچه حدود بیست تا بیست و پنج میلیونه ...

با آشفتنگی به دهان دکتر چشم دوخته بودم ، قلبم محکم تو سینه ام می کوبید ، از شدت تعجب فکم قفل شده بود... از کجا این همه پول می آوردم...؟ وای چقدر بدبخت بودم ، نمی تونستم مادرم رو تو اون حال بینم و بی تفاوت از کنارش بگذرم ، اون همه امید و آرزوم بود... اون همه ی زندگیم بود...

دکتر که متوجه ی حال من شده بود گفت :

دخترم می دونم شنیدن حرفام خیلی تو رو شوکه کرده ، اما چاره ای نبود باید حقیقت رو بهت میگفتم ، اینم اضافه کنم که هر چه زودتر این عمل انجام بشه ما کمتر به مشکل برمی خوریم...

دکتر پا شد و اومد این طرف میز روبروم ایستاد ، منم جلوش بلند شدم و باز دلداریم داد :

نگران نباش و آرامش خودتو حفظ کن ، به خودش توکل کن و از خودش بخواه که تو این راه کمکت کنه...

دکتر رفت و منو با اون همه غصه و مشکلات تنها گذاشت... اومدم تو کریدور و رو نیمکت سالن مراقبتهای ویژه نشستیم و سرم رو بین دستام گرفتم و اینقدر تو خودم فرو رفتم که از زمان حال کنده شدم...

( به آب زمزم و کوثر سفید نخواهد کرد ..... گلیم بخت کسی را که سیاه بافته اند )

مدام این بیت شعر می اومد تو ذهنم و با خودم زمزمه می کردم...

نمی دونم چه مدتی تو اون حال بودم که با صدای خاله سرم رو بالا گرفتم... با دیدنش فهمیدم که سهیلا خانوم رو همون اول دیدم و بهش سلام کردم و اینقدر درگیر بیماری مامان بودم که نفهمیدم کی خاله اومد و کی سهیلا خانوم رفت... خاله با آشفتگی اومد کنارم و پرسید :

چی شد فریبا...؟ ثریا حالش خوبه...؟

نگاه غمگینی بهش کردم و گفتم : الان خوبه تو مراقبتهای ویژه است... با دکترش حرف زدیم جای نگرانی نیست...

چی بهش میگفتم...؟ می تونستم ازش پنهون کنم...؟ اونم باید می فهمید چه خاکی تو سرم شده ، اما الان نه ، هر دومون تو این شوک لحظه های بدی رو می گذروندیم... مخصوصاً خاله که خودشم مدتی بیماری اعصاب داشت و مادرم رو به شدت دوست داشت... باید کم کم موضوع رو برایش باز میکردم... سرم رو تو سینه اش گذاشت ، می دونست چقدر حالم بده و با دستش پشتم رو نوازش کرد و گفت :

آروم باش عزیزم... خوب میشه... توکل به خدا بکن...



چرا همه ازم می خواستند توکل کنم...؟ مگه خدا برام از آسمونا پول می فرستاد که منتظر توکلش باشم...؟ حقیقت این بود که این همه پول رو از کجا می آوردم...؟ حقیقت تلخ تر این بود که چرا باید این مصیبت برای ما باشه که نه کسی رو داریم و نه پشتوای ی پولی که به اون امید داشته باشیم... مثل شکست خوردها رو نیمکت وا رفته بودم و هنوز نمی دونستم باید تاوان چی رو پس می دادم که این مشکل بزرگ سر راهم سبز شده بود...

تا فردا تو بخش مراقبتهای ویژه بودم ، یه بار بهم اجازه دادن مادرم رو ببینم ، رنگ پریده زیر اون همه دستگاه خوابیده بود... خوشبختانه به هوش بود و با اشک چشم بهم زل زده بود ، منم مدام می بوسیدمش و بهش امیدواری می دادم که خیلی زود خوب میشه...

فردا صبح حدود یه ربع به هشت بود که افسانه زنگ زد ، اصلا بهم مهلت حرف زدن نداد...

افسانه : کدوم گوری موندی الان نیم ساعته تو ایستگاه اتوبوسم ، مگه نمیخواهی تشریف کثافتت رو بیاری دانشگاه ، مثل اینکه امروز امتحان داریم....

اگه یه موقع دیگه بود می پریدم بهش و چند تا لیچار بارش می کردم ، اما الان با وجود بیماری مادرم دیگه حس و حالی برام باقی نمونده بود برای همین آروم گفتم :

افسانه مادرم حالش خوب نیست تو بیمارستانم ، نمیتونم بیام...

یهو جیغش رفت بالا ، گوشه رو دور از گوشم گرفتم... آه..... همش جیغ می زد و با جیغای گوش خراشش از آدم سوال می کرد...

افسانه : مگه چی شده فریبا مادرت که حالش خوب بود...؟ الان چطوره...؟

گفتم : الان خوبه تو بخش مراقبتهای ویژه است ، یکمی قلبش ناراحته... بهتره تو بری دانشگاه تا از امتحان نیفتادی... اگه عمادم در مورد نیومدنم سوال کرد ، بگو یکمی سرما خورده ، موند تو خونه استراحت کنه ، از مامان حرفی بهش نزن ، نمیخوام بیاد اینجا و بره رو اعصابم .

افسانه قبول کرد و با آرزوی سلامتی برای مامان گوشه رو قطع کرد و منو دوباره هول داد به طرف تاریکی ، به طرف تنهایی و بی کسی... دوباره تو مشکلات پیش اومده غرق شدم ، تا ببینم میتونم راه حلی پیدا کنم یا نه....

ساعت حدود ده صبح بود که خاله اومد و ازم خواست برم خونه تا یکمی استراحت کنم... قبول کردم دیگه نای ایستادن نداشتم... سر راه یکمی خوردنی برا وروجکا خریدم و اومدم

خونه...سکوت خونه و نبودن مادرم دوباره اشک به صورتم نشوند... زیر دوش حموم تا می تونستم برای مادرم ، برای خودم ، برای بدبختیام ، بی کسیام و بی پدریم اشک ریختم و اشک ریختم... فقط از خدا خواستم که هیچ بنده ای رو محتاج بنده ی دیگه نکنه...بعد از حموم دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد و حدود ساعت چهار بعدازظهر بیدار شدم...

( وای... چقدر خوابیده بودم ) فوری آماده شده و یه لیوان شیر خوردم که برم بیمارستان... توی راه یه سر به خونه ی سهیلا خانوم زدم و بعد از در آغوش گرفتن مهناز و فرناز و دادن خوراکی بهشون ، به اونا که نگران خاله ثریاشون بودند اطمینان دادم که خاله خوبه و تا چند روز دیگه برمی گرده خونه... اونام خوشحال شدند و رفتند دنبال بازیاشون... از سهیلا خانوم هم تشکر کردم بابت زحماتی که برا ما می کشید و راهی شدم... واقعاً همسایه ی خوب یه نعمت بزرگی بود...

دو روز بعد مامان رو به بخش منتقل کردند ، حالش بهتر شده بود اما عملی که روش باید انجام میشد به قوت خودش باقی مونده بود... به خواسته ی من دکتر حرفی از عمل مامان بهش نزد تا من بینم میتونم برای پول اقدامی بکنم یا نه... هر چی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم... حتی به کمک فریم فکر کردم ، اما اونم از نظر مالی دستش باز نبود ، اومده بود ایران تا زمینای شمال رو برای عمل مادرش که خیلی هم هزینه داشت بفروشه ، دیگه درست نبود که منم بشم یه سر بار اضافه براش... مطمئن بودم اگه بهش میگفتم از هر جا بود برام پول رو فراهم می کرد ، اما به چه قیمتی...

فعلاً از فکر اونم اومدم بیرون که بدترین اشتباه زندگیم رو تو اون لحظه گرفتیم و زندگی رو با همین تصمیم خراب خراب کردم...

زنگ موبایلم فعلاً منو از اون حال و احوال کشید بیرون...افسانه بود و حال مادرم رو می پرسید ، وقتی مطمئنش کردم حالش خوبه با اضطراب گفت :

فریبا میخوام یه چیزی بهت بگم امیدوارم از دستم ناراحت نشی...بخدا مجبور شدم...

با نگرانی گفتم : چی شده... بنال دیگه...؟ بخدا حوصله ی حاشیه رفتن ندارم...

افسانه : میدونم که حوصله نداری... اما مسئله اینه که امروز عماد منو تو کلاس گیر انداخت و به زور ازم خواست که چرا تو این چند روز دانشگاه نیومدی ، منم مجبور شدم بگم چی شده... الان که دارم باهات حرف می زنم باید تو راه بیمارستان باشه...

آهی کشیدم... دیگه وجود این یکی رو ، با اتفاقاتی که افتاده بود ، در کنارم خارج از توانم بود... اما چکنم که درهای بدبختی یکی یکی به روم داشت باز می شد و منو با خودش به قعر جهنم می کشید... پشت پنجره ی یکی از سالن های بیمارستان بودم و رو به آسمون ابری که مثل دلم گرفته بود کردم و با گله به خدا گفتم :

ای خدا... چرا من هر آرزویی داشتم و دارم ، تو برعکسش رو می زاری تو کاسم... چه حکمتی تو این اتفاقه که برام رقم زدی...؟ چی رو میخوای بهم ثابت کنی...

تا فردا ظهر خبری از عماد نشد... این نیومدنش با حرفایی که افسانه زده بود مغایرت نداشت... یعنی پشیمون از اومدن و پرسیدن احوال مامان بود...؟ اگه حدسم درست بود پس چرا به زور از افسانه حرف کشیده بود... رفتارای عجیب و غریبش برام سوال شده بود ، دیگه روش تمرکز نداشتم و گیج می زدم ، تناقضای رفتاریش برام هضم شدنی نبود...

فردا ظهر که ملاقات بود بالاخره رسید با یه تیپ خوشگل و اسپرت و با یه دسته گل بزرگ و چشمگیر... که حتی چشمای پرستارای بخش هم روی اون متمرکز بود...وقتی نزدیکم شد چشمای مشتاقش رو بهم دوخت... بهش سلام کردم و ازش ممنون بودم که زحمت کشیده اومده ملاقات مامان...

لبخند زیبایی زد و گفت : سلام عزیزم خوبی...؟ مادرت حالش خوبه ، بهتر شده...؟  
تعجب از صمیمیتش گفتم : ممنون بهتره...

عماد : خوب خدا رو شکر... پس بیا بریم پیش مامانت که دلم برا مادر زنم خیلی تنگ شده...  
از حرفش در جا خشکم زد و میخ شدم به زمین و تو چشمات زل زدم... وقتی حالت تعجبم رو دید دستی تو موهای خوش حالتش کشید و عمیق خندید و گفت :

خیلی خوب بابا نترس... فقط میخواستم یه شوک کوچولو بهت بدم...چون اون چهره ات با تعجب کردن خیلی با نمک میشه...

اخمامو تو هم کردم و راهی اتاق مامان شدم... ( این پسره دیوونه است می دونه چه حال و روزی دارم ، جفت پا میره تو حال مشنگ ما...)

با صورتی بشاش و خوش خنده با مامان یه احوال پرسى توپ کرد که مامان از اومدنش و زحمتی که کشیده بود شرمنده شد و ازش مدام تشکر می کرد...عجب زبون بازی بود...گل رو به دستم داد

و که گذاشتم تو گلدون کنار تخت مامان... هنوز داشت با مامان حرف میزد و مامان رو خلع سلاح کرده بود... خوب می دونستم که می خواست چه ظاهری چه باطنی از همه نظر برابر مامان برازنده باشه که بتونه بالاخره جواب مثبت رو از ما بگیره ، اما نمی دونم چرا قلبم عشق و محبتش رو لمس نمی کرد... حس نمی کرد... مثل اینکه یه دیوار شیشه ای بینمون قد کشیده بود که مانع هر نوع احساس و نزدیکی میشد...

بالاخره به خودم جرأت دادم و با خاله در مورد عمل مامان حرف زدم ، اونم برعکس تفکرات غلطم صبورانه حرفامو شنید و مدام دلداریم می داد که همه چیز درست میشه و حتما حکمتی توش هست و از این حرفا که من بهش زیاد اعتقاد نداشتم... پیشنهاد فروش خونه رو به خاله دادم که به شدت مخالفت کرد و هزار دلیل برام آورد که این یادگار پدرته و برا مادرت خیلی عزیزه ، که اگه بفهمه عزیزترین یادگاری عشق از دست رفته اش هم از دستش رفته چه بسا که حالش بدترم بشه... فعلاً بیخیال خونه شدیم و خاله رفت سراغ آقای مرتضوی امین محله که این بار من مخالف بودم و دلایلم رو به خاله گفتم...

مامان برای خرجی دو تا بچه که به فرزندگی قبول کرده بود هم از آقای مرتضوی که بهش پیشنهاد داده بود که خرج یکی از آنها رو تقبل کنه رد کرده بود و گفته بود حالا که خدا به اون این لیاقت رو داده حتما رزقشم می رسونه ، پس چه دلیلی داشت که بخوایم از آنها کمک بگیریم ... من به این مامان فداکار افتخار میکنم و هر کاری از دستم بر بیاد نامردم اگه براش انجام ندم...

فقط تنها راه چاره همون فروش خونه بود که باید مامان رو در جریان اون قرار می دادیم... اما بازم از خاله مهلت خواستم تا ببینیم راه دیگه ای نمونده... که در مورد خونه اقدام کنیم فقط امیدم به فرید بود که بدون اینکه کسی بفهمه باهاش تماس بگیرم و راه حل این اتفاق رو ازش بپرسم که با حرفای مامان از این امیدی که بسته بودم شکست خورده بیرون اومدم...

مامان از مون قول گرفت که در مورد بیماریش هیچ خبری به فرید ندیم ، دلیلشم این بود که اونم خودش اون ور آب و تو غربت داشت با بیماری مادرش و مشکلات اون به تنهایی این بار رو به دوش می کشید که دیگه با خبرای ما ، این بار سنگین تر نشه.... حرفای مامان درست و متین بود ، اما فقط فرید بود که نسبت نزدیکی با ما داشت و اون فقط می تونست کمکمون کنه که با حرفای مامان تیرم به سنگ خورد...

البته مامان هنوز نمی دونست چه عملی در پیش داره و چقدر هزینه برایش آب می خوره ، دکتر با همراهی ما بهش گفته بود که چند تا رگ های قلبش گرفته و فعلا از عمل حرفی بهش نزده بود...اونم نمی خواست فرید رو تو این موقعیت سخت قرار بده ، راه دور بود و فرید به این راحتی نمی تونست بیاد و بره...

روزگار حوادث حیرت انگیزی تو آستین داره که ما از اونا بی خبریم...نمیدونم...هیچی از حکمت‌های خدا سر در نیارم ، هیچی از بازی های زندگی نمی دونستم... آخه یه دختری که اول جوونیش بود باید تو شادی و بیخیالی و تو دانشگاه ساعت هاشو پر میکرد ، چرا الان باید تو بیمارستان باشه و اونم با روحی زخمی و تنهایی و بدون پشتیبان ، به پول عملی فکر کنه که یه صدمش هم نمیتونه فراهم کنه... آخه دست پیش کی دراز کنه که بدون هیچ پیشنهاد بی شرمانه ای دستش رو بگیره... با کی مشککش رو بگه که بتونه بی منت کمکش کنه...؟

برای زندگی کردن چقدر تاوان لازمه...؟ برای خریدن آرامش چقدر هزینه باید پرداخت...؟ این همه مصیبت و دردسر برای چیه...؟

سه روز دیگه هم به همین منوال گذشت ، و نتونستیم غیر از فروش خونه به چیز دیگه ای فکر کنیم... قرار شد با خاله تو یه وقت مناسب و با درمیان گذاشتن با دکتر ، مادرم رو از این ماجرا با خبر کنیم تا تصمیم نهایی رو خودش بگیره... دکترم با تصمیم ما موافق بود و فقط سفارش میکرد که زودتر دست بجنبونیم که وقت تنگه و یه حمله ی دیگه برا مامان می تونه خطرناک باشه...

خاله اومد جای من و و قرار شد من شب برم خونه استراحت کنم تا فردا با آمادگی بیشتر این مسئله ی لاینحل زندگیم رو با در میان گذاشتن با مامان حلش کنیم و یه نفس راحتی بکشیم... البته دیگه راحتی تو کار نبود اگه مامان قبول میکرد تازه خونه به دوشی ما شروع میشد...

دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم ، مغزم دیگه گنجایش این همه اتفاق رو نداشت میخواستم زودتر برسم خونه و یه دل سیر بخوابم... تو تا کسی بودم که عماد بهم زنگ زد... این اولین باری بود که بهم زنگ می زد...

عماد : سلام خوبی...؟ مامان چطور بهتره...؟

جواب دادم : سلام... خوبم ممنون... مامانم خوبه...؟

عماد : الان کجایی...؟

گفتم : دارم میرم خونه استراحت کنم تا فردا بتونم برم پیش مامان...

بدون هیچ تأخیری گفت : فریبا بیا خونه ی من...همین الان... یه کار فوری باهات دارم...

با حرفش هم تعجب کردم و هم کنجکاو شدم برای همین گفتم : دلیلی نمی بینم پیام اونجا... من با تو کاری ندارم...فعلا خداحافظ...

رفتم گوشی رو قطع کنم که با تحکم و عصبانیت غرید : نترس نمی خورمت... وقتی بهت میگم بیا ، پاشو بیا... کار مهمم بخاطر عمل مادرته... میخوام باهات حرف بزنم... آدرس خونه رو برات اس میکنم منتظرم...

بدون اینکه بزاره باهات حرف بزنم گوشی رو قطع کرد... افکارم پریشون بود و با این تلفن پریشون تر شد... اون چی از عمل مامانم می دونه...؟ اصلاً چیکاره ی من بود که میخواد منو تو خونه اش ببینه...؟ نکنه نقشه ای تو سرشه...؟

با هزار تا سوال آدرس رو که برام اس کرد به راننده دادم و اونم با طی کردن چند تا خیابون کم کم به محله های عیون نشین شهر رسید و منو مقابل خونه ای بزرگ و ویلایی پیاده کرد و رفت...تعجب از ابهت خونه بودم که در بدون زنگ زدن باز شد... این پسره کلاً قاطی داره... حتماً کوچه رو با اون آیفون تصویری دید میزده که فهمیده من کی رسیدم و بدون اینکه بهم مهلت زنگ زدن بده در رو برام باز کرده...

با ترس وارد حیاط شدم... حیاط که نبود یه زمین ، پر از درخت و چمنای زرد شده و درندشت بود که تا میخواستی برسی به ساختمون یه ربعی باید جلو می رفتی...عظمت خونه بیشتر تو دلم ترس ریخت ، اما چاره ای نداشتم و تسلیم سرنوشت شدم و رفتم تو دل خطر...

روبروی در سالن دست به سینه و در کمال خونسردی و بشاش و شیطون ایستاده بود و منو دید می زد... یه شلوار لی مشکی با یه تک پوش مدادی که جذب بدنش بود و هیکلش رو به نمایش می گذاشت پوشیده بود... وقتی بهش نزدیک شدم به آرومی سلام کردم... جواب سلامم رو به گرمی داد و از جلوی در کنار رفت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

خوش اومدی سیندرلا...قدم رنجه کردی... پا روی چشم ما گذاشتی... خونه ی سوت و کور منو منور کردی فریبا خانوم...

حالم خوب نبود و این استرس هام برام دیگه ادب نداشته بود به تندی گفتم :

اگه میخوای لودگی کنی برگردم... حوصله ی حرفای اضافه رو ندارم...

خودش رو از تک و تا نینداخت و خنده ی پر شوری کرد و گفت :

خیلی خوب کوچولوی من... اینقدر اخم نکن قربونت برم... برو تو پذیرایی تا با دوتا شربت خنک پیام تا امپر نچسبوندی...

بازم به حرفای خودش خندید و به طرف آشپزخونه رفت که روبروی پذیرایی بود... منم آروم آروم به طرف پذیرایی رفتم و رو یکی از مبلاهای سلطنتی نشستم و تا اومدنش دقیق به اطراف نگاه کردم...

تو پذیرایی علاوه بر مبلاهای سلتنطیش، یه دست مبل ال مشکی سفید شیک هم اون طرف پذیرایی بود که خیلی فضا رو زیبا کرده بود... به دیوارای پوشیده از کاغذ دیواریهای خوش رنگش چند تا تابلوی گرون قیمت بود که شاید اگه فروخته میشد میشد باهاش خرج عمل مامان رو بدیم... خونه دوبلکس بود و با چندین پله به طبقه ی دوم ختم میشد که مطمئناً اتاقای خواب و کار و کتابخونه ، اون بالا قرار داشت... یه سینما خانگی هم در فاصله ی چهار متری مبلا قرار داشت و کف خونه هم از جنس پارکت بود که روی هم رفته خونه رو در نهایت شیک ، مدرن ، نشون میداد که معلوم بود مال آدمای پول داری هست که هیچ وقت مثل ما غم بی پولی رو نچشیده بودند

با دو تا شربت پرتقال اونم تو جام شراب که یکی یه برش پرتقال به لب جام زده بود اومد تو پذیرایی... اوه... عجب سلیقه ای... مثل تپیش بیست بیست بود... سینی رو جلوم گرفت یکی از جام ها رو برداشتم و خودشم رفت روبروم نشست یکمی از آب میوه رو خوردم و گفتم :

تو خونه به این درندشتی تنها زندگی می کنی...؟

لبخند غمگینی زد و گفت : تنهای تنها... امیدوارم به همین زودی یه دختر خوشگل و متین بنده رو به غلامی قبول کنه و این حقیر رو از این تنهایی وحشتناک نجات بده...

می دونستم منظور تموم حرفاش به منه ، اما به روی خودم نیاوردم و گفتم :

انشالله خیلی زود یکی که لایق شماست سرراحتون قرار می گیره و دست پیوند به شما میده...

شیطون نگاهم کرد و از این حاضر جوابیم لبخند محوی روی لبای خوش ترکیبش نشست... خداییش از هر نظر کامل بود هیچ دختری دست رد به سینه اش نمی زد اما نمی دونم چرا عاشق من شده بود که هیچ احساسی بهش نداشتیم... همیشه کارای دنیا برعکس بود...



برای اینکه به افکارش بیشتر از این جولان ندم گفتم :

بهتر بریم سر اصل مطلب... با من چیکار داشتید که ازم خواستید پیام اینجا...؟ باور کنید خیلی خسته ام و توقع دارم زودتر حرفتون رو بزیند تا منم زودتر رفع زحمت کنم... در مورد بیماری مادرم و عمل اون چی می دونید که پشت تلفن اون حرفا رو زدید...؟  
یکمی از نوشیدنیش رو خورد و نگاه عمیقی بهم کرد و گفت :

وقتی شما سه روز نیومدی دانشگاه... حقیقتاً خیلی ترسیدم ، درسته گفتم دیگه کاری به کارتون ندارم اما یادآور شدم که از دور هواتون رو داشته باشم... هر چی از دوستتون می پرسیدم جواب قانع کننده ای بهم نمی داد ، دیگه تحملم تموم شد تو کلاس نکه اش داشتیم و به زور از اش حرف کشیدم... البته یه معذرت خواهی به دوستتون بدهکارم...

پوز خندی زدم و گفتم : زور گویی تو ذات شما آقایونه ، این که چیز عجیبی نیست...

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : بعضی وقتا همین زور گویی به نفع شما خانوما تموم میشه ، باور کنید... وقتی شنیدم که این سه روز تو بیمارستان بودی ، بدون فوت وقت خودم رو به اونجا رساندم و مستقیم پیش دکتر مادرتون رفتم و از اون تموم اطلاعاتی رو که از بیماری مادرتون میخواستم پرسیدم... الان می دونم تو چه شرایطی هستی و میخوام در مورد پول عمل مادرتون یه پیشنهاد بدم...

از حرفاش تعجب کردم... آخه این کوه اعتماد به نفس چطور به خودش اجازه داده بود که تو مسائل خصوصی ما دخالت کنه... اصلاً کی از اش چنین درخواستی کرده بود...؟ قبل از اینکه پیشنهادش رو بده با خشم بهش گفتم :

فکر نمیکنم دکتر به یه آدم تازه از راه رسیده تموم اطلاعات بیمارش رو به این راحتی در میان بزاره... از دکتر جا افتاده و با سابقه ای مثل ایشون بعیده این کار غیر اخلاقی رو انجام بده...  
عماد با خنده گفت : براوو... براوو... به هوش شما... بیخود نبود که منو تو این مدت کم عاشق و دیوونه ی خودتون کردید...

با اخم گفتم : بس کنید آقا عماد... حرف اصلی رو بزیند... به دکتر چی گفتید که اینقدر راحت اسرار بیمارشون رو با شما در میان گذاشتند...



عماد : خیلی خب... چرا عصبانی میشدید...؟ داشتیم از تون تعریف می کردم ، هر دختری وقتی ازش تعریف میشه تو ابرا پرواز میکنه... شما واقعاً به استثنایید...

دیگه داشت اون روی سگ منو بالا می آورد ، احمق می دونست چه حالی دارم و همون اولم گفتم که باید زود برم ، اما منو همین طور به لنگ پا نگه داشته تا مثلاً پیشنهادش رو بده... برای همین با کمی خشونت گفتم :

من هر دختری نیستم و شما هم کسی نیستید که با تشویقتون از خوشی خودکشی کنم... لطفاً بگید چه پیشنهادی دارید تا هر چه زودتر برم دنبال زندگیم...

با حرفم خنده ی صورتش جمع شد و اونم مثل من به حالت جدی گرفت...همین رو می خواستم که دست از لودگی برداره و لپ مطلب رو بگه...بدون لحظه ای درنگ گفت :

به دکتر گفتم قراره در آینده داماد این خانوم بشم...

این بار من اونو تشویق کردم و مثل خودش چند تا کلمه ی فرانسوی به خوردش دادم که مثل اینکه خیلیم بدش نیومد که با اون لبخند مسخره اش به من خیره شده بود...بدون معطلی گفتم :

خیلی خب این از دسته گل اولتون که به آب دادید... حالا چه پیشنهادی برام دارید...؟

کمی با آشفتنگی نگاهم کرد ، اما لبخند از روی لبهاش محو نشد ، تو چشماتش نگرانی موج می زد سعی می کرد خونسردی شو به طرز ماهرانه ای حفظ کنه...مثل اینکه موفقم بود چون صداسش محکم و بدون لرزش بود...

عماد : ببینید فریبا خانوم : من حاضرم پول عمل مادرتون رو به حساب بیمارستان بریزم ، اما به شرطی که با پیشنهاد از دواجم موافقت کنید...

با ناباوری نگاهش می کردم ، از بهت و حیرت حرفاش که نمی دونم گوشام درست شنیده بود یا نه ، زبونم مثل چوب خشک شده بود که تو کامم نمی چرخید که حتی به کلمه حرف بزوم... ترس و اضطراب در اعماق قلبم رخنه کرده بود... اون از سکوتم استفاده کرد و بقیه ی پیشنهادش رو داد :

اگه قبول کردید بنده چهل میلیون سفته می گیرم که شما باید پشت یک به یک آنها رو امضا کنید که اگه بعد ها پشیمون شدید دستم به جایی بند باشه... اما اگه باهام ازدواج کردید همون شب سفته ها رو جلوی چشمتون پاره میکنم که دیگه از بابتش نگران نباشید... به شرط دیگه ام دارم...

مثل اینکه یکی منو با برق خشک کرده بود و دقایقی میشد که مثل مجسمه ها بهش خیره بودم و اونم هی تند تند برام شرط ردیف میکرد... یه بغض گنده تو گلوم بالا اومده بود و داشتیم کم کم نفس کم می آوردیم...

عماد: اگه قبول کردید... نباید هیچ کس حتی مادرتون از این معامله خبردار بشه، می خوام فقط بهشون بگی که تو این مدت کم عاشقم شدی و این خواسته ی دلتونه که میخواید منو به عنوان شریک زندگی قبول کنید... که بعدها مشکلی برامون پیش نیاد... یه چند روزی رو فکر کنید و جوابم رو بدید، اما اینو هم در نظر بگیرید که به گفته ی دکتر وقت زیادی ندارید...

با جمله ی آخرش یه تکونی بهم داد که منو از اون وضعیت مجسمه وار بیرون کشید و از شوک خارج کرد... باورم نمیشد که اینقدر پست باشه و بخواد داشتن منو با جون مادرم معامله کنه... بدون اینکه حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم بلند شدم کیفم رو برداشتم و آروم آروم به طرف در سالن رفتم که زودتر اونجا رو که توش هوای نامردی پر کرده بود ترک کنم... ارزش یه کلمه حرف زدن رو نداشتم...

هنوز به در سالن نرسیده بودم که یهو مثل جن جلوم ظاهر شد و با خشونت گفت:

کجا...؟ تا جواب منو ندی نمیتونی بری...؟ یه حرفی یه چیزی باید بدونم نظرت چیه...؟

واقعاً یه احمق به تموم معنا بود، بدون اینکه بهش اهمیت بدم با کیفم هولش دادم عقب و به راهم ادامه دادم که باز جلوم رو گرفت... دیگه داشت حالم رو بهم می زد از این رفتار به دور از انسانیتش... به دور از همدردی با هم نوعش... بغض تو گلو کاشته ام رو با فرو بردن آب دهانم این طرف و اون طرف کشیدم و با تسلط به خودم با عصبانیت تموم داد زدم:

من حرفی با شما ندارم، برید کنار می خوام از این جهنم برم بیرون... برید بگردید و یکی رو مثل من با این شرایط پیدا کنید و پیشنهادتون رو بهش بدید، که مطمئناً برای رسیدن به شما همون موقع جواب مثبت رو می ده... که هم حس انسان دوستانه تون ارضاء بشه هم به آرزوی ازدواج نائل بشید...

محکم زدمش کنار و خودم رو به در رسوندم و دستگیره رو گرفتم که در رو باز کنم بازوم به طرز وحشتناکی کشیده شد و منو با عصبانیت به طرف خودش کشید، از این واکنش ناگهانی دردی تا سرحد مرگ تو بازوم پیچید که نتونستم تحمل کنم و نعره زدم:

ولم کن روانی... بازوم رو از جا کندی چی از جونم میخوای...؟

تو چشماش طوفان بود و تو صورتش خشم آتشین... براق شد بهم و اونم با خشونت داد زد :

باید دستت رو بشکنم تا ادب بشی...؟ بهتره تا تو خونه ی من هستی بهم توهین نکنی...اگه کسی روانیه ، تو هستی که بدون حرفی عصبانی میشی و میخوای بری... مگه چی بهت گفتم که رم کردی...؟ جز اینکه می خوام کمکت کنم...؟ جز اینکه عاشقت هستم...؟

با عصبانیت بازوم رو از دستش کشیدم بیرون... مثل یه بچه گنجشکی بودم اسیر دست گربه ای که اول خوب باهام بازی می کرد و بعد منو یه لقمه چپ میکرد..

داد زدم : نه کمکت رو میخوام و نه عشقت رو... از سر راهم برو کنار...

دوباره به طرف در رفتم که این بار مچ دستم رو گرفت و منو به طرف پذیرایی کشوند . محکم پرتم کرد رو یکی از مبل ها و در پذیرایی رو محکم کوبید بهم و فریاد زد :

تو آدم نمیشی...؟ باید حتماً با زور باهات دو کلمه حرف بزنی...؟

با خشم بلند شدم که برم دوباره هولم داد رو مبل و نعره زد : بتمرگ سرجات... تا جواب درست حسابی بهم ندی نمی زارم از اینجا پاتو بیرون بزاری ، حتی اگه تا خود صبح طول بکشه...

خودم رو روی مبل جا به جا کردم و نفس عمیقی کشیدم و روبروش ایستادم و اوج نفرت رو تو چشمام ریختم و داد زدم :

چه توقعی ازم داری...؟ که در مقابل پیشنهاد بی شرمانه ات سر تسلیم فرود بیارم و بگم چشم هر چی شما امر کنی... این اسمش عشقه...؟ این دوست داشته...؟ تو اگه واقعاً عاشقم بودی می تونستی بدون هیچ چشم داشتی این پول رو در اختیارم قرار بدی ، نه اینکه با سفته و شرط و شروط منو تو معزورات قرار بدی...نخیر آقا عماد... من تو خانواده ای بزرگ نشدم که با جون کسی معامله کنم...نه پولت رو می خوام نه عشقت رو...درسته فراهم کردن این پول برای من از محالاته ، اما قراره فردا با مادرم مشورت کنیم و و خونه رو برا فروش بزاریم... از اینکه به فکر ما بودید ممنونم...

اومدم کیفم رو بردارم که با دو تا دستاش شونه هامو گرفت و منو دوباره رو مبل نشوند و جلوم زانو زد...رنگ التماس و نگرانی تو نگاهش موج می زد...برام این تغییر رفتارش باور پذیر نبود... تا چند لحظه پیش می خواست منو تیکه پاره کنه اما حالا....

با بغضی در گلو گفت: فریبا باور کن با این کارم نمی خواستم بهت توهین کنم... همش از سر عشق و علاقه است که اراده ای رو رفتارام ندارم...میخواوم این طوری تو رو برای همیشه داشته باشم...

با خشم که هنوز از صورتم پاک نشده بود گفتم: آخه به چه قیمتی...؟ به قیمت غرور شکسته ی من...؟ چرا شما پولدارا فکر می کنید می تونید با پولتون همه چیز رو بخرید...؟ من هیچ احساسی به تو ندارم، این رو چطوری به تو حالی کنم...؟ مگه میشه بدون احساس کنار همدیگه زندگی کنیم...؟ تو چطور این زندگی و عشق یه طرفه رو می خوای...

با تضرع و التماس گفت: من دوست دارم... بخدا نمیتونم ازت بگذرم... شب و روزم شده عشق تو، فکر تو...دوست داشتن تو که هر روز می بینمت و فرسنگ ها ازم دوری خیلی سخته...طاعت فرساست...

پیشنهاد من چیزی نبود که تو اینقدر بهم بریزی...من فردا این پول رو به حساب بیمارستان می ریزم... تو هم پشت سفته ها رو امضا نکن اگه میخوای همین الان جلوی چشمت همشون رو پاره می کنم، اما باهام ازدواج کن نه یه ازدواج واقعی یه ازدواج صیغه ای...

بازم با جمله ی آخرش بهم شوک وارد کرد...خدایا این چه موجودیه که آفریدیش که هر لحظه به یه رنگ و یه حرفی در میاد...؟ مگه تو وجود آدمی چقدر تناقضه که ثانیه به ثانیه عوض میشه...ازدواج صیغه ای دیگه چه کوفت و درد بی درمونیه که به وسیله ی این آدم ناقص العقل بهم پیشنهاد میشه...؟ دیگه طاقتم تموم شده باید تکلیف خودم رو با این موجود ناشناخته زودتر معلوم کنم و از دستش سر به کوه بزارم...شاید اونجا یه هوایی باشه برای نفس کشیدن بدون منت...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

بین دیگه پیشنهاد مونده که نگفته باشی و از دستت در رفته باشه...؟

عماد که دید آروم تر شدم مبلی جلو کشید و روبروم نشست و گفت:

بعد از عمل مادرت و بهتر شدن ایشون، بین من و تو یه صیغه ی محرمیت یک ساله خونده میشه و به ظاهر من و تو میشیم زن و شوهر و میای اینجا تا با هم زندگی کنیم... من قول میدم، حتی حاضرم بنویسم و تعهد بدم که بهت کاری ندارم، مثل یه همخونه با هم زندگی می کنیم... اگه تو

این فاصله عاشق من نشدی به شرافتم قسم که ازت می گذرم ، اگه احساسی پیدا کردی که بهت قول می دم تموم عمر و جوونیم رو برای خوشبختیت بزارم...

این پول برای من چیزی نیست چند برابرش رو تو بانک سرمایه کردم و الان بهش احتیاج ندارم... اگه قبول کردی این یه معامله ی پنهونی بین من و توست که هیچ کس ازش با خبر نمیشه ، حتی مادرت... میخوام از این طریق عشقمو بهت ثابت کنم ، اگه در آخر قسمت همدیگه نبودیم ازت می گذرم... بخدا قصدم سوء استفاده کردن ازت نیست ، بیا این فرصت رو به همدیگه بدیم...هم مادرت به سلامتی کامل می رسه ، هم تکلیف من و تو و این عشق معلوم میشه... مگه نمیگی مادرم رو خیلی دوست دارم ، پس بیا این دوست داشتنت رو هم تو عمل نشون بده... نمی دونم کجام...؟ تو برهه ی کدوم تقدیر به قلاب بایدها و اجبارها اسیرم...؟ تو این کویری که من به حکم یک سرنوشت ظالمانه در اون افتاده بودم... کویری که نه آب داشت و نه آبادانی... کویری که از حیات معنا ، در آن نه خبری بود و نه اثری... فقط تا چشم کار میکرد ریگ بود و ریگزار و بادهای داغ که زندگی رو در بن وجود می خشکاند...

وقتی دیدم عماد سکوت کرده بلند شدم ، باید برم... دیگه بیشتر از این حاضر نبودم تحقیر بشم... دیگه بیشتر از این نمی تونستم بمونم و نگاهش کنم... نگاه به کسی که دهان گشوده بود برای بلعیدن من... برای بلعیدن امید و آرزوهای من ، برای گرفتن شادی های من... برای گرفتن همه ی زندگی من...

وقتی در سالن رو باز کردم دوباره غرید : کجا این موقع شب...؟ صبر کن خودم می رسونمت... با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم : لازم نکرده خودم میرم...

هنوز اقتدارم رو حفظ کرده بودم ، نمی خواستم شکستم رو ببینه... نمی خواستم له شدن غرورم رو ببینه...

داد زد : دختر تو چقدر لجبازی... پس صبر کن تا تا کسی خبر کنم...

قبول کردم و گفتم تو حیاط منتظر می مونی ، این طور بهتر بود باید ازش دور میشدم ، باید تو خلوت خودم به پیشنهادش فکر می کردم... ظالمانه بود... این تقدیر برای دختری به سن من ظالمانه بود....

تا کسی اومد و منو راهی کرد تو دل تنهایی... تو دل بیکسی ، که باید این درد رو تو خودم دفن می کردم ، نباید کسی از این راز چیزی می فهمید... سرم رو به شیشه ی تاکسی تکیه دادم... تنها تکیه گاه بی جونی که اون موقع داشتیم و به همه ی این اتفاقات فکر کردم... چطور خودم رو مجاب می کردم با کسی زندگی کنم که هیچ حسی بهش نداشتیم ، این تصمیم برام سنگین بود ، برام هضم شدنی نبود...

اینقدر گیج بودم که رو حرفای عماد نمی تونستم تمرکز داشته باشم... چرا می خواست باهام همچین معامله ای بکنه...؟ چرا تقدیر لعنتیم چنین فرصتی رو بهش داده بود...؟ مگه خودش نمی گفت به معجزه اعتقاد دارم... چه زودم معجزه براش اتفاق افتاده بود... اگه قبول می کردم و بعد مادرم مخالفت می کرد ، اون وقت چه کاری از دستم بر می اومد... چطور می تونستم مامان رو از این قضیه با خبر و راضی کنم...؟ چطور تیرهای نگاه سرزنش و تحقیر که به طرفم پرتاب می شد و نیش و خارهای کلامی که جانمو آتیش میزد رو می تونستم تحمل کنم...؟

از اون طرف با فرید چیکار می کردم...؟ اون نمی گفت چرا خبرم نکردی...؟ چرا پشت پا به این عشق زدی...؟ که از نوجوونی تو قلبامون ریشه کرده بود... نه خدایا هر چی فکر می کردم نمی تونستم این پازل از هم پاشیده رو کنار هم بچینم هر کاری می کردم یه گوشه اش می لنگید... حاضر بودم الساعه جون به عزرائیل بدم اما دو دقیقه زیر هوایی که سرنوشت برایم رقم زده بود نفس نکشم...

یه نگاه به آسمون کردم... خدایا میشه جون منو بگیری و بزاری رو جون مامان و منو از این همه هیاهوی بی رحمی ، از دنیای خالی از امید برای همیشه رها کنی... بخدا راضی راضیم که بمیرم و تن به این ذلت و خفت ندم....

نفهمیدم کی رسیدم خونه... وارد که شدم دلم گرفت... اگه پول رو فراهم نمی کردم دیگه مادری توش نبود که روزها منتظرم باشه... اشکم دوباره سرازیر شد و لنگ لنگان با تنی بدون روح خودم رو به ساختمون رسوندم... یه زنگ به خاله زدم و جوای حال مامان شدم که گفت خوبه و الان خوابیده... بعد که دلم از سلامتی مامان قرص شد یه زنگ به سهیلا خانوم زدم که برم بچه ها رو بیارم... سهیلا خانوم با مهربونی گفت که هر دوشون مثل فرشته ها خوابیدن و بهتره که بزارم همون جا بخوابند...

با خیال راحت لباسامو عوض کردم... خیلی گرسنه بودم ، اما میلی به غذا نداشتم... ناامیدی به وجودم چنگ زده بود ، معده ام به خاطر حالتای عصبی که بهم دست داده بود درد میکرد... یه سیب برداشتم و اومدم تو پذیرایی و رو یکی از مبل ها وا رفتم ، هنوز چند تا گاز به سیب نزده بودم که بغضم ترکید و گریه هام شروع شد... سیب رو نیمه خورده رها کردم و دو زانو روی زمین نشستم و سرم رو روی زمین گذاشتم و برای همه ی چیزایی که از دنیا طلبکار بودم و بهش نرسیده بودم زار زدم.... و هنوز نمی دونستم که باید تاوان کدوم گناه نکرده ام رو پس بدم....  
وقتی کمی اروم شدم رو به پنجره نشستم و رو به آسمون گفتم :

خدایا... این حق من از زندگی نبود ، این عادلانه نیست که یه دختر تنها و یتیم رو توی این موقعیت سخت قرار بدی... اگه امتحانه ، چرا این امتحان سخت...؟ چرا برای من که هیچ کس رو ندارم...؟ از یه طرف زندگی خودم و فرید و آینده مون... از یه طرف زندگی و آینده و جون مادرم که مطمئناً از زندگی خودم و فرید مهم تر بود... اما پیشنهاد عماد تموم امید و آرزو و احساس رو ازم میگرفت ، و منو مبتلا به یه آدم سرد و پوچ و بی احساس میکرد... موقعیت مادرم خیلی خطرناک بود ، اگه به هیچ طریقی نمی تونستم این پول رو فراهم کنم ، مادرم رو از دست می دادم... چطور می تونستم به این زندگی لعنتی بدون مادر ادامه بدم...وقتی به لحظه های مرگ آور فکر میکنم نه دیگه خودم مهم هستم و نه آینده ام... فقط سلامتی مامان رو میخوام حتی اگه مجبور بشم با عماد زندگی کنم...

از یه طرف فرید بود ، با اون چیکار می کردم...؟ چطوری تو صورتش نگاه می کردم و با دروغ بهش می گفتم عاشق عماد شدم و میخوام با اون ادامه بدم...؟ چند تا دل رو باید تو این بازی می شکستم ...؟ چطور با این عذاب وجدان کنار می اومدم...؟  
دو طرف سرم رو گرفتم و تکون دادم و به خدا التماس کردم...

خدایا...بهم امید بده ،بهم نشون بده که کدوم راه رو انتخاب کنم. ، خدایا... من به جز تو کسی رو ندارم ، پناهم تویی ، امیدم تویی ، بی پناه و بی امید رهام نکن ، دستم رو بگیر و از این برزخ نجاتم بده...

سرم رو روی زمین گذاشتم و بی محابا اشک ریختم تا بالاخره اروم شدم...تو آرامش می تونستم به پیشنهاد عماد فکر کنم اون پولدار بود و این پول براش زیاد به چشم نمی اومد ، می تونست بدون هیچ چشم داشتی بهمون کمک کنه ، اما اون صیاد ماهری بود و می خواست به واسطه ی



همین بهونه منو بدست بیاره... عشقش رو حس نمی‌کردم... لمس نمی‌کردم این چه جور دوست داشتنی بود که می‌خواست از نقطه ضعف طرف سوءاستفاده کنه و اون رو بدست بیاره... از آدمایی که از ضعف مردم برا خودشون پله های ترقی درست می‌کردند که به بلندترین جایگاه برسند متنفر بودم....

از یه طرفم هر چی فکر می‌کردم که به این پیشنهاد به دید یه کمک نگاه کنم نمی‌تونستم... خیلی چیزا بود که اگه قبول می‌کردم باید خرابشون میکردم و رو خرابی های آنها یه خونه عشق خیالی برا خودم می‌ساختم... این رابطه جنبه های بد و منفی زیاد داشت... اما نکات مثبتشم هر چند کم بود اما عمیق و کارساز بود... هم مادرم عمل میشد و هم خونه ای که یادگار پدرم بود از دست نمی‌دادیم... فقط سختی این تصمیم این بود که باید از دید همه این موضوع پنهون بمونه و به ظاهر به همه بفهمونم که عاشق عماد شدم و این نقش رو به خوبی بازی کنم...

بخاطر مادرم به سختیش می‌ارزید ، وقتی مامان صحیح و سالم به این خونه بر می‌گشت ، تموم اون سختی ها کم کم آسون میشد ، تنها روزنه ی امیدی که ته دلم سوسو می‌زد قول عماد بود که مدتی کنار هم می‌مونیم و اگه عاشقش نمی‌شدم از همه چیز کنار می‌کشید... اما این مسئله هم ریسک خودش رو داشت... صد در صد نمی‌تونستم به عماد اعتماد کنم... شاید یه مدت که از این زندگی می‌گذشت چنان بهم عادت می‌کرد که می‌زد زیر همه ی قول و قرارش... یا اینکه تو اون خونه ی درندشت که دو تا جوون یکی هم عاشق بود و مخصوصاً به همدیگه محرم بودند میتونست بدون اتفاقی بگذره... این سکه ی زندگی مثل همه ی سکه ها دو رو داشت که روی بدش به روی خوبش می‌چربید و ترس رو تو وجودم می‌کاشت...

باید با دید بازتری به این مسئله فکر میکردم ، باید همه ی جوانب رو در نظر می‌گرفتم... باید اگه تصمیم می‌گرفتم با عماد باشم ، باهانش حرف بزدم و شرایطم رو خیلی واضح و روشن بگم که بعدها پشت پا به همه ی قول و قرارامون نزنه

فردا تصمیم داشتم یه سر به بنگاه محل بزدم و در مورد فروش خونه یه سوالی از آقای حسینی بنگاه دار محل که همه اون رو می‌شناختند و بهش احترام ویژه می‌گذاشتند... بکنم و با اونم مشورت کنم ، شاید بشه خونه رو به قیمت خوبی فروخت و هم باهانش پول عمل مامان رو داد و هم یه خونه ی نقلی کوچولو خرید یا رهن کرد که دیگه تموم این غصه هام تموم بشه... یه آهی کشیدم و با خودم زمزمه کردم :



یعنی میشه فردا از این کابوس نجات پیدا کنم و بدون دغدغه به زندگیم ادامه بدم...؟ آگه میشد این معجزه هم برای من اتفاق می افتاد کجای دنیا کم میشد... به کجای دنیا برمی خورد...؟ چشمم اینقدر می سوخت و دیگه توانایی باز نگه داشتنش رو نداشتم ، حتی نای بلند شدنم نداشتم و همونجا روی زمین دراز کشیدم و خوابم برد...

با صدای موذن که اذان می گفت چشمم باز شد ، تکونی خوردم که تموم بدنم درد گرفت و کوفته شده بود... تا صبح روی فرش بدون لحاف و تشک خوابیده بودم... به سختی بلند شدم و وضو گرفتم... همیشه با خواندن نماز می خواستم لحظاتی رو داشته باشم که با کسی راز و نیاز کنم ، این نیازی بود که شدیداً در روح خسته و درمونده ی خودم حس می کردم... ساعتی که نماز می خوندم ، روح خودم رو در تحمل سختی ها بزرگتر و جسمم رو استوارتر می دیدم....

نمازم رو خوندم و با چشمی گریون از خدا ، شفای همه ی مریضا و مادرم رو خواستم و ازش خواستم که منو تو این راه تنها نزاره و بهم راه درست رو نشون بده... عجیب اینکه دلم آروم شده بود و دیگه مثل دیشب به پیشنهاد عماد که مثل یه کابوس بد یا یه بختک نگاه میکردم که رو زندگیم افتاده فکر نمی کردم و فکرم فقط به طرف این نکته می رفت که شاید تو همین کار هم خیری باشه و خدا عماد رو برای ما فرستاده که کممون کنه...

تا ساعت هشت یکمی به خونه رسیدم و تمیزش کردم و ظرفای چند روز قبل رو شستم و وقتی خونه مرتب شد یه دوش گرفتم و با یه تیپ نسبتاً عالی از خونه زدم بیرون... فوری رفتم سمت بنگاه که چند تا کوچه اون طرف تر بود و ماجرا رو برای آقای حسینی تعریف کردم که در کمال ناامیدی گفت :

الان وقت مناسبی برای فروش خونه نیست و معامله ای انجام نمیشه و آگه خونه ای بر حسب تصادف باید فروخته بشه حتماً زیر قیمت می خرنند... مخصوصاً خونه ی شما که برای یه امر ضروری به پول احتیاج دارید ، خیلی ضرر می کنید و مفت و مسلم از دست می دید... با تشکر از آقای حسینی و دعایی که برای شفای مادرم بدرقه ی راهم کرد به بیمارستان رفتم... این تیرم به سنگ خورده بود ، مثل اینکه همه ی عوامل به همدیگه دست داده بود که منو این وسط دیپورت کنند... و منو به جایی پرت کنه که خودم هیچ دخالتی توش نداشتم...

خاله تو کریدور بیمارستان نشسته بود بعد از سلام و احوال پرسسی حال ملمان رو پرسیدم که گفت خوبه و الانم خوابیده ، براش از بنگاه دار گفتم و حرفاشو مو به مو تعریف کردم که اونم فعلاً منو از

این کار منصرف کرد تا ببینیم تا چند روز دیگه چیکار می تونستیم برا این مسئله ی پیچیده بکنیم...

دو روز بعد هم گذشت... صبح همون روز دکتر منو تو راهرو دید و ازم پرسید که چیکار کردم که همون جواب تکراری رو بهش دادم که پدرانه و با محبت گفت :

دیشب مادرت یکمی درد داشت که با مسکن آرومش کردیم اما میتونه یه زنگ خطر باشه ، امکان داره این دردا نشونه ی یه سکنه باشه... نمی خوام ته دلت رو بلرزونم ، اما چاره ای برای گفتن حقیقت ندارم شما حقتونه در مورد بیماری یا سلامتی مادرتون مطلع باشید... چرا اینقدر دست دست می کنید و از همون آقا که قراره شوهر آینده ات بشه کمک نمی گیری... جون مادرت رو با یه مشت غرور کاذب به خطر نداز...

دکتر با حرفاش که آتیش به جونم زد رفت و منو با بغضی در گلو و اشکی تو چشم رها کرد... نگاهم به سرامیک های کف کریدور خیره بود و فکرم پیش عماد... این وقت لعنتی پا گذاشته بود رو حنجره ام و داشت خفه ام می کرد و بهم یه مهلت کوچیک داد که دیگه تصمیم نهایی رو بگیرم....

بعد از ظهر همون روز روز ملاقات بود که افسانه و مادرش ، مارال و ماهان به همراه این کوه اعتماد به نفس از راه رسیدند... عماد مثل همیشه خوش تیپ و جذاب بود و هرز گاهی با یه لبخند زیبا و رضایت آمیز بهم چشم می دوخت... مارال و افسانه هم مدام در گوش هم پیچ می کردند و هی بهم متلک می پروندند... به ظاهر بهشون می خندیدم و جواب شوخی هاشون رو می دادم ، اما ته دلم یه انبار غم و غصه و تنهای بود که مدام خنجر می کشید به قلبم و قلب جوونم رو بی هیچ گناهی زخمی می کرد... قلبی که الان باید سرشار از شادی و شیطنت و زنده دل بتپه و جوونی کنه ، اما با این همه تنهایی و مشکلات مثل یه زن مسن و شکست خورده تو سینه ام به تپیدن ادامه می داد و حس جوونی و نشاط و شیطنت رو ازم گرفته بود....

از نگاه های نگران مامان به من و عماد می فهمیدم که آمد و رفت او ، مادرم رو اذیت میکنه ، اگه می دونست چه پیشنهادی بهم داده که حتما سکنه ی آخر رو می زد و زنده از این بیمارستان بیرون نمی اومد...

برای آوردن آب به بیرون از اتاق رفتم... جو اتاق برام سنگین بود و زیر نگاه همشون داشتم خورد می شدم...هم زمان که از اتاق زدم بیرون عماد هم پشت سرم اومد و با حس مالکیتی که بهم پیدا کرده بود... ( همون اعتماد به نفسی که همش ازش داد سخن دارم ) گفت :

حال خانوم خودم چطوره...؟ خیلی ساکت و آرومی ، برعکس اون شب که می خواستی منو تیکه تیکه کنی...

به حرفای خودشم خندیدم... یه نگاه اخم آلود بهش کردم و گفتم :

هنوز مثل همون شب وحشی و درنده خو هستم... پس مواظب اون اعتماد به نفستون باشید...

با یه لبخند شادی گفت : اون اخم چشمت که خیلی به دلم می شینه اعتماد به نفسم رو بالا میبره... و گرنه الان در مقابل پری خوشگلی مثل شما نبودم...

همین طور که با اخم و خشم نگاهش می کردم به فکر فرو رفتم... اینکه خیلی آتیشش تنده... همیشه به قولش عمل کنه و بعد از صیغه به طرفم نیاد...منکه باورم نمیشه... با صداش به افکار زشتم کات داد :

در مورد خونه اقدام کردی...؟

آه بلندی کشیدم و گفتم : آره... اما الان موقع فروش خونه نیست ، بنگاه دار میگه اگه اقدام کنی خونه رو مفت از دست می دید...

یهو شونه هام رو گرفت و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و با نگاهای پر از عشق بهم خیره شد... از کارش خیلی جا خوردم ، اگه الان کسی از اتاق بیرون می اومد و منو با اون حال می دید چه فکری در موردم می کرد... با خشم دستاشو از شونه هام کندم . گفتم :

چیکار می کنید...؟ اینجا بیمارستانه نه محل عشاق....

دستاش دوباره کنارش آویزون شد و با ناراحتی دستی تو موهای کشید و گفت :

چرا اینقدر سرتق و قدی...؟ بزار کمکتون کنم...؟ بزار مادرتو از این وضعیت نجات بدم...یعنی اینقدر کنار من زندگی کردن سخته...؟ بهت قول می دم مثل یه خواهر و برادر بمونیم... تو رو خدا اینقدر خودخواه نباش... کدوم آدم معقول این منطق رو نمی پذیره که گاه شرایط و حوادث زندگی ، راه و نوع عملکرد یه آدم رو تعیین میکنه... دلت برای مادرت نمی سوزه...؟ فکر نمیکنی چقدر دلش

می خواد الان تو خونه اش باشه نه روی تخت بیمارستان... الان زندگی مادرت تو دستای توست...  
یه عمر از جون و خوشی هاش گذشت و تو رو بی پدر و تو اون شرایط سخت بزرگ کرد و کنارت  
موند و حمایت کرد.. الان نوبت جبران توست ، زودتر تصمیم بگیر و خودتو و مادرت رو از این همه  
رنج نجات بده... باور کن تموم تلاشم رو می کنم که تو دل کوچیکت آب تکون نخوره ، این فرصت  
رو بهم بده تا عشقم رو بهت ثابت کنم ، اگه ته قصه نتونستیم با هم ادامه بدیم لااقل دیگه حسرت  
نمی خورم که چرا برای زندگی و خوشبختیم تلاش نکردم...

اصلاً به این نگاه کن تو برای یه مدتی با همکارت که یه مرده رفتی یه ماموریت ، تا یه کاری رو به  
سرانجام برسونید ، حالا یا موفق میشی یا نمیشی... به این مسئله یه نگاه کاری ، یه تعهد ، بکن و  
اینقدر به خودت سخت نگیر... فریبا عزیزم... وقت تنگه و سرنوشت پای تصمیمای ما صبر  
نمیکنه... زودتر تصمیمت رو بگیر...

باور کن امروز که مادرت رو با اون رنگ پریده دیدم قلبم آتیش گرفت ، اگه مادر خودمم زنده بود  
حتی اگه باید از جونمم مایه می گذاشتم تا اون بهتر بشه و اینقدر زجر نکشه این کار رو می  
کردم... بدون هیچ فکر و تأملی...

عماد حرفاشو زد و از کنارم رفت... خوب بلد بود با کلمه ها بازی کنه و دست بزاره رو نقطه  
ضعفم... می دونست چقدر مادرم رو دوست دارم و حاضرم هر کاری براش بکنم... حتی فدا کردن  
خودم و زندگیم..

• روی نیمکت نشستیم و سرم رو توی دستام گرفتم . پیشنهاد عماد رو تو ذهنم حلاجی می  
کردم... حرفایی که زد غیر منطقی نبود و شاید می خواست واقعاً اینطوری کمکون کنه ، اما  
پیشنهاد ازدواجش غیر منطقی بود... می تونست بدون ازدواجم کمک کنه... اما به قول خودش  
عاشق بود و میخواست تو این مدت یه فرصت بهم بده شاید بتونه دلم رو بدست بیاره... نمی دونم  
باید چیکار می کردم...؟ نمی تونستم با کسی مشورت کنم...؟ یعنی خدا عماد رو برای کمک به ما  
فرستاده بود... یعنی فرید تو سرنوشت من نبود...؟ حرفای امروزش و اون چشمای نگرانیش یکمی  
منو نرم کرده بود دیگه تو ذهنم بهش ناسزا نمیگفتم... با حرفا و دلسوزی هاش دلم رو گرم کرده  
بود....

با صدای عصبی خاله به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم... مثل مادرم قیافه گرفته بود...

خاله : این پسره چیکارت داشت که یه ساعته نیومدی تو اتاق...؟

لبخند محوی از این خشمش زدم و بلند شدم یه ماچ گنده به پیش زدم و گفتم :  
قربونت برم که برام غیرتی میشی... چیزی نبود بعداً برات تعریف می کنم... حالا بیا بریم پیش بقیه ،  
زشته تنهاتشون گذاشتیم...  
ابروهاشو بالا انداخت و بدون حرفی راهی اتاق شدیم... بعد از رفتن آنها و تموم شدن وقت ملاقات ،  
مامان خوابید و من و خاله اومدیم تو کرایدور... بهش گفتم :  
خاله پاشو برو خونه ، خسته شدی من امشب اینجا می مونم... برو پیش بچه ها...  
خاله : باشه عزیزم میرم... فقط بگو این آقای تدین چی کارت داشت که دم به ساعت دور و برت  
می پلکه...؟  
دستش رو بوسیدم و گفتم : می خواد برای عمل مامان کمکمون کنه...میگه اگه قبول کردیم همین  
فردا این پول رو به حساب بیمارستان می ریزه... اما من قبول نکردم...  
خاله با تعجب بهم چشم دوخت و بعد از لحظه ای که مسئله براش جا افتاده بود پرسید :  
اونوقت در مقابلش چی ازت می خواد...؟  
با حرفش دلم هری ریخت پایین... می دونستم براش باور پذیر نیست که کسی یهو از راه برسه و  
این مبلغ هنگفت رو برای کسی که هیچ نسبتی بهش نداره بده... برای همین گفتم :  
هیچی فقط می خواد کمک کنه ، میگه تو بانک چند برابرش رو دارم و الان بهش احتیاج ندارم...  
خاله سرش رو پایین انداخت و گفت : شاید حالا چیزی نخواد ، اما معلوم نیست بعد از عمل چه  
درخواستی داشته باشه ، اونوقت دیگه تو و مادرت بهش مدیونی و باید به درخواستش جواب مثبت  
بدی...  
گفتم : نه خاله... در موردش باهش حرف زدم ، منم فکر تو رو کردم... اما گفت نمی خواد با این  
کارش برای منفعت و سود خودش استفاده کنه...می گفت عشق که با این معامله بخواد جوش  
بخوره عشق نیست یه اجبار...فقط قصد کمک داره ، مثل اینکه شازده خیلی مایه داره...  
خاله گفت : نمی دونم چی بگم...شاید حرفاش درست باشه... با وجود وقت تنگی که داریم باید  
درست تصمیم بگیریم....

گفتم : می دونم خاله هر یه ثانیه برای ما مهمه... راه دیگه ای هم نداریم... من که هر چی فکر میکنم می رسم به پیشنهاد عماد...

خاله با تعجب گفت : یعنی قبول کردی...؟

با آشفتگی بلند شدم و گفتم : هنوز نه... دیدی که امروز داشت باهام کلنجار می رفتم... بهم می گفت تو خودخواهی که بخاطر غرورت اجازه نمی دی مادرت عمل شه... شایدم راست میگه ، این از خودخواهی منه ، دارم خاله دیوونه میشم... مامان که نمی زاره به فرید یه زنگ بزنی ، شاید اون بتونه کمکم کنه...

خاله : آخه فرید اون سر دنیا چیکار میخواد بکنه...؟ خودشم اومده بود برای عمل عمه زمینای شمال شون رو بفروشه... مامانت راست میگه...

گفتم : آخه خاله... مامان که از عمل و پولش خبر نداره که میگه فرید رو خبر نکنیم... شاید بتونه کمکم کنه... اگه خودشم نمی تونه از کسی برامون می گرفت...

خاله دستم رو گرفت و گفت : آروم باش عزیزم... فردا میام با دکترش حرف می زنی ، اگه دیدیم واقعاً وقت تنگه و چاره ای نداریم ، مجبوریم که پیشنهاد آقای تدین رو قبول کنیم... اگه خواستیم رضایت به این کار بدیم ، خودم با آقای تدین حرف می زنم و شرایطمون رو میگی...

با چشمانی پر از اشک به آغوش خاله فرو رفتم که مثل آغوش مامان گرم و آرامش دهنده بود... ای خدا مامان رو از من بگیر که نمی تونم به نبودنش فکر کنم...

لحظه های سختی رو می گذروندم... و کسی نبود که بتونم دردم رو بهش بگم ، که فقط با گفتنش ، خودم رو از این احساس سنگین رها کنم...

آخر شب که مامان داشت می خوابید ، با نگرانی از اومدن عماد و رفتارش می پرسیدم... مطمئنش کردم که فقط یه ملاقات معمولی بوده و حرفی از درخواستش نزده... اما مامان هنوز نگران بود و می گفت :

حیف که فرید نمی تونه بخاطر مشکلات مادرش بیاد ، اگه اینجا بود خیالم از بابت تو راحت بود...

آهی کشیدم... دل منم فرید و میخواست... ای کاش اینجا بود و بودنش بهم تحمل و امید می داد... ای کاش... به قول خاله ای کاش رو کاشتیم اما برای ما هیچ وقت سبز نشد...

لبخندی به صورت رنگ پریده ی مامان زدم و گفتم : یعنی به من اعتماد نداری که میخوای فرید بیاد و اسکور تم کنه...

با نگرانی گفت : به تو دارم به این پسر ندارم ، خودت که اون شب حرفاشو شنیدی...

گفتم : مامان تو رو خدا بخاطر این مسائل پیش پا افتاده خودت رو نگران نکن... من کاری به اون ندارم... الان فقط خوب شدن شما مهمه ، به این مسائل پوچ و بی خود فکر نکنید... حالام بگیرید بخوابید دیر وقته...

مامان از آمپولای خواب آوری که یه ساعت پیش پرستاره تو سرمش زد زود خوابش برد و منو تو التهاب نگرانی هام رها کرد...

اومدم تو نماز خونه ی بیمارستان و دو رکعت نماز حاجت و نماز شبیم رو با هم خوندم و از خدا در این تصمیم کمک خواستم... عذاب وجدان داشتم که بخاطر پیشنهاد عماد مجبور شده بودم به عزیزام دروغ بگم... کسی که همیشه دروغ رو زشت ترین گناه می دونست... آدما همیشه تو هر شرایطی باید از صداقت و راست گویی فرار نکنند حتی اگه به نفعشون نباشه... اما من تو این موقعیت مجبور به گفتن دروغایی شده بودم که بعضی وقتا خودمم از این دروغ گفتمام دو تا شاخ چند متری رو سرم سبز میشد... خدا منو ببخشه که تو این شرایط مجبور بودم چنین دروغایی رو برای مامان و خاله ام و یا حتی دوستانم سر هم کنم... کی باورش میشد یهو زندگی اینطور روی سختش رو نشونم بده ، خودمم از بازی روزگار در عجب بودم...

نمی دونستم چرا مثل قبل دیگه فکر عماد و تصمیمش آزارم نمی داد... به حرفا و نگاهاش فکر می کردم و یه چیزی بهم خاطر نشون می کرد که عماد از روی عشق وارد این بازی شده و داره اینطوری عشقش رو ثابت می کنه... درسته دوستش نداشتم و هیچ احساسی بهش نداشتم... اما باید این بازی رو شروع می کردم و طی یه سالی که قرار بود باهاش زندگی کنم بهش می فهموندم که سرنوشت من و تو با هم رقم نخورده و یه مدتی بعد ازش جدا میشدم... خودش این قول رو بهم داده و مردونه باید پایبند قولش باشه... هر چند که خودم به قول عماد اطمینان نداشتم...

آروم تر و محکمتر برگشتم پیش مامان... توی خواب صورتش مثل فرشته ها بود ، پیشونیش رو آروم بوسیدم و گفتم :



نمی زارم از پیشم بری... تو هنوز حق زندگی داری باید کنارم بمونی ، بهت احتیاج دارم خیلی هم احتیاج دارم... من پیشنهاد عماد رو قبول می کنم ، دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی برام می افته و چه عاقبتی پیدا می کنم... فقط موندن تو کنارم برام از هر چیزی مهم تره... دوست دارم مامان... دوست دارم....

قطره اشکی که از چشمم ریخت پایین و با پشت دست پاک کردم و اومدم تو سالن... دوباره همه ی افکارم پر کشید طرف کاری که با خودم عهد کرده بودم تو همین دو روز تمومش کنم...

صبح فردا قبل از اینکه خاله بیاد رفتم تو اتاق دکتر تا قبل از اومدن خاله یه سری حرفایی رو که باید به دکتر می زدم ، بهش بگم... سلام کردم و مثل همیشه با جواب گرمی از طرف دکتر و تعارف بهم ، اومدم کنار میزش نشستم...

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت : دخترم حالت چطوره...؟

از اینکه منو دخترم صدا می زد خیلی خوشحال میشدم ، آخ... که چقدر در آرزوی شنیدن این حرف از زبون پدرم بودم... ولی افسوس هیچ وقت آرزوهای ما آدم بیچاره ها برآورده نمی شد...

گفتم : خوبم مرسی... بهترم میشم اگه مادرم عمل بشه و حالش خوب بشه...

دکتر مشکوک بهم خیره شد و گفت : نکنه پول عمل رو فراهم کردی...؟

با اطمینان و محکم گفتم : بله آقای دکتر... پس فردا پول رو به حساب بیمارستان می ریزم...

دکتر لبخند رضایتی زد و گفت : خوبه دخترم... این بهترین خبری بود که شنیدم... چون حال مادرت زیاد روبراه نیست...

با نگرانی گفتم : طی عمل که مشکلی پیش نیاد...؟

دکتر : نه دخترم... خیالت راحت باشه بهت قول می دم مادرت رو صحیح و سالم بهت تحویل بدم....

ازش تشکر کردم... بینمون یکمی سکوت شد و دکتر داشت به پرونده ای که جلوی روش بود نگاه می کرد... همین طور که سرگرم کارش بود گفت :

می تونم یه سوال خصوصی ازت بکنم...؟



با تعجب گفتم : بفرمایید... بپرسید شما جای پدرم هستید...

دکتر : ممنون دخترم... می خواستم بدونم پول این عمل رو چطوری فراهم کردی...؟

از اینکه برام نگران بود تو دلم یه ذوقی کردم و با اطمینان گفتم :

از همون آقایی که قراره شوهر آینده ام بشه...

دکتر نفسی به آسودگی کشید و گفت : ببخش که کنجکاو شدم... تو هم مثل دخترم عزیز هستی... می دونم فراهم کردن این همه پول چقدر سخته ، حتی تو مواردی غیر ممکنه... می ترسیدم بخاطر اجبار دست پیش هر کس و ناکس دراز کرده باشی که بعد ها بخواند ازت سوءاستفاده کنند...

گفتم : خیالتون راحت... تصمیم سختی بود اما به خاطر مادرم قبول کردم...

دکتر : می دونم تو چه موقعیت بدی قرار داری... اون پسر هم قراره بشه شریک زندگیت ، حالا که دستش پره و به این پولم احتیاج نداره ، چطور میشه تو این کار خیر قدم برداره... من به شخصه تحسینش می کنم ، پسر خوبی و امیدوارم با همدیگه خوشبخت بشید...

گفتم : ممنونم دکتر... فقط یه خواهشی از تون دارم...

دکتر متفکر نگاهم کرد و گفت : بگو دخترم...

گفتم : این آقا خواستگارم هستند و مادرم به شدت مخالف... چون ازم انتظار داره که درسم رو تموم کنم و بعد خودم رو درگیر ازدواج و مسائل عاطفی کنم... نمی خوام مادرم از این ماجرا چیزی بفهمه تا بعد از عمل آروم آروم بهش بگیم...

با صدای تقه ای به در حرفامون قطع شد و خاله ام با اجازه ی دکتر اومد تو اتاق... خاله با دکتر و من ، حال و احوال کرد و من رو به دکتر ادامه دادم :

آقای دکتر میخوام در مورد مادرم اگه خواستید بهش بگید عمل داره ، بگید که دو تا از رگ هاش گرفته و با عمل باید باز بشه اگه حرفی از هزینه اش زد بگید پنج شش میلیونی بیشتر نمیشه... چون مطمئنم اگه حقیقت رو بفهمه حاضر نمیشه زیر این عمل بره...

دکتر یه نگاهی به خاله کرد و گفت : نظر شما در مورد حرفای خواهرزاده تون چیه...؟

خاله اول به دکتر و بعد به من خیره شد و گفت : مگه پیشنهاد آقای تدین رو قبول کردی...؟

گفتم : آره... اما هنوز با خودش حرف نزدم ، فقط اومدم اینجا تا دکتر رو خبر کنم...

دکتر دوباره از خاله پرسید با حرفای خواهد زاده تون موافقید...؟ اگه هستید با همدیگه بریم سراغ بیمارتون تا اونم برای عمل آماده اش کنیم....

خاله ام با تردید بهم چشم دوخت و وقتی اطمینان رو از چشمام دید بالاخره رضایت داد و چند دقیقه بعد به همراه دکتر پیش مامان بودیم.... مامان تا چشمش به دکتر افتاد گفت : آقای دکتر دیگه رضایت بدید زحمت رو کم کنم ، حاله به لطف زحمات شما بهتره...

دکتر لبخندی دلنشینی زد و نیم نگاه مهربونی هم به من انداخت و گفت :  
نکنه از دست ما خسته شدید که می خواهید برید خونه...

مامان : این چه حرفیه... میخوام زحمت رو کم کنم که شما هم یه نفس راحت بابت زحمتای من بکشید...

دکتر گفت : زحمتی نیست خانوم وظیفه ی ما رسیدگی به بیماراس... غرض از مزاحمت من اینجا و وسط روز، اینه که می خوام درباره ی موضوعی با شما حرف بزنم... قبل از این برای خواهر و دختر خانوم گلنون هم توضیح دادم...

مادرم نگاه پر از سوالش رو به دکتر کرد و گفت : بفرمایید سراپا گوشم...

دکتر : خانوم شکیب علت اینکه این چند روز بیشتر اینجا نگره تون داشتیم اینه که باید یه عمل کوچیک روی قلب شما انجام بشه....

مادرم با دستپاچگی گفت : عمل...؟ چه عملی...؟

دکتر : دو تا از رگ های اصلی قلب شما گرفته است که به وسیله ی این عمل باید باز بشه... البته جای نگرانی نیست ، از این بابت خیالتون راحت باشه...

مادرم با تردید پرسید : هزینه اش چقدره...؟

دکتر به صورت نگران و آشفته ی من و خاله چشم دوخت... بعد خیلی زود با یه لتخند به مادرم گفت :

زیاد نیست... شما خودتون رو نگران نکنید... قراره به وسیله ی دختر و خواهرتون فردا به حساب بیمارستان واریز بشه تا ما طی دو روز آینده شما رو برای عمل آماده کنیم...

مامان با حرف دکتر رو به من گفت : فریبا عزیزم...هزینه ی این عمل چقدره...؟

دستش رو گرفتم و گفتم : عزیزم... مبلغش کمه... شما به این چیزا فکر نکنید...

مامان : نا نگی چقدره حاضر به عمل نمیشم... نباید بدونم دور برم چه خبره...؟

نگاه مستاصلی به دکتر کردم که اونم فهمید نگرانیم بی دلیل نبوده و بعد رو به مادرم گفت :

پنج شش میلیونه که خاله از پس اندازش برداشته...

مامان با نگاه غمگینی رو به خاله گفت : اون پول مال مهناز و فرناز پس انداز شده ، این کار رو

نکن... بعد هم میشه عمل کرد ، خودم اگه اومدم خونه یه جوری جورش میکنم...

خاله حمیرا گفت : ثریا جون... پول من و تو نداره... پس انداز برای روزای مباداست که امروز از

اون روزاست... نگران نباش بعد از عمل که انشالله بهتر شدی بهم برمی گردونی...

این بار دکتر گفت : خانوم عزیز... الان خوب شدن شما و برگشتن تون به خونه مهمتری کاری که

باید انجام بشه... بهتر با آرامش خودتون رو برای عمل آماده کنید...

بعد رو به من ادامه داد : پس شما طی فردا یا پس فردا این پول رو به حساب واریز کنید تا ما هم

تا آخر هفته مادرتون رو عمل کنیم...

بهش اطمینان دادم که این کار رو در اسرع وقت انجام میدم... دکتر رفت و ما تا یه ساعت با

مامان کلنجار رفتیم تا قبول کرد که این پول پرداخت بشه...

خاله جای من پیش مامان موند و منم قرار شد فوری بیام خونه و یه دوش بگیرم و بچه ها رو برای

ناهار ببرم بیرون... طفلکیا الان یه هفته است تو خونه ی سهیلا خانوم اسیرند و این مدت نتونستم

اونارو تا یه پارکی ببرم...

تموم غمای دنیا تو دلم سنگینی می کرد و نمی دونستم چرا اینقدر یاد فرید می افتادم...اگه می

فهمید رفتم طرف عماد چه عکس العملی نشون می داد...؟ آیا من متهم به بی وفایی و خیانت

نمیکرد...؟ دیگه نمی تونستم باید چیکار کنم... راهی بود که همین صبح انتخاب کرده بودم ، و

همین صبح سرنوشتم یه جور دیگه رقم خورده بود...

داشتم مانتو می پوشیدم که گوشیم زنگ خورد ، وقتی به شماره نگاه کردم ، شماره ی شوهر م رو صفحه آذین بست... از این به بعد شوهرم بود ، هر چند قراردادی...دکمه رو زدم و گفتم :  
بفرمایید...

عماد با صدای شادی گفت : به به بلبل خوش آوازم حالت خوبه...؟ مامان خوبه...؟  
با حرفاش کمی عصبی شدم... اگه دفعه ی دیگه بود سرش داد می زدم... اما الان موقعیتم صد و هشتاد درجه برگشته بود و باید مراعات خیلی چیزا رو از این به بعد می کردم برای همین خیلی متین و با وقار مثل یه دختر با شخصیت گفتم :  
خوبم... مامانم خوبه... شما چطورید با زحمتای ما...؟

یکمی مکث کرد... بیچاره چیکار کنه این اولین بار بود که حالش رو می پرسیدم...  
وقتی لحظه ای از بهت در اومد با خنده ی بلندی گفت : تا باشه از این زحمتا...  
بعد پرسید : فریبا خانوم الان کجایی...؟

گفتم : تو خونه ام اومدم کمی استراحت کنم تا برگردم پیش مامان...  
عماد : اگه خسته نیستی می تونم ازت یه خواهشی بکنم که ناهار رو بریم جایی... بخدا حوصله ام سر رفته...  
( حالا دیدید همیشه به این پسرا رو داد... رو که دادیم آسترم می خوانند... )

کمی مکث کردم... خودمم داشتم می رفتم بیرون ، چرا با اون نرم... با وجود بچه ها خیالم از همه چیز راحت بود...  
وقتی دید زیادی مکث کردم گفت : چی شد خانومی...؟ داری استخاره می کنی...؟

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم : نخیر آقای با هوش... مسئله اینه که خودمم با بچه ها داشتیم میرفتیم بیرون برا ناهار...  
با خوشحالی گفت : اگه منو قابل می دونید در رکاب این سه تا خانوم خوشگل باشم... سریع السیر خدمتون می رسم...  
خدمتون می رسم...

قبول کردم و قرار شد تا نیم ساعت دیگه بیاد دنبالمون... جای فرید خالی... اگه بود و این صحنه رو می دید خون به پا می کرد...؟ حتی فکر کردن بهش فشار خونم رو تا مرز سکنه بالا می برد... فوری رفتم بچه ها رو آوردم و خیلی زود آماده شون کردم... و روجکام از خوشحالی تو پوست خودشون نمی گنجیدند... بخدا شادی همین بچه بود که ته دلم رو آروم می کرد و منو به طرف فکرای بد نمی برد... اینقدر از خوشحالی بالا پایین پریدند و سرو صدا کردند که بالاخره زنگ خونه به صدا در اومد...

دنایای کودکی چه دنایای شیرینی بود... تا وقتی کودکی هرگز تصور نمی کردیم زندگی می تونه این همه بازی های بی رحم و دردناک داشته باشه... ای کاش... تو همون زمان رشدمون متوقف شده بود...

بچه ها به طرف آیفون رفتند و هم صدا گفتند دوستت اومده... ( اونم چه دوستی ) بهشون گفتم با دوستم که یه آقاس می خوایم بریم بیرون و باید با ادب باشند و به این دوستم احترام بزارند... عماد مثل همیشه جذاب و خوش پوش اومد که با شادی زاید الوصفی خوش قیافه تر نشون می داد... سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... عماد یه نگاه پر از عشق بهم کرد و گفت :

حالا که این و روجکای خوشگل و مامانی به من افتخار یه ناهار رو دادند بهتر نیست اونا بگند که ما ناهار چی بخوریم...؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم... اونم با شادی یه نگاه از تو آینه به بچه ها کرد و گفت :

خب و روجکای آبجی فریبا می خواد ناهار چی بخوریم...؟

هر دو هم صدا گفتند : پیتزای مخصوص ، با سالاد و نوشابه...

با حرفشون ریز خندیدم... دم بریده ها عجب دستوریم می دادند... عمادم خندید و آروم گفت :

همین خنده هاتونه که منو دیوونه کرده...؟

اخمی بهش کردم که خنده اش بلند شد و از تو آینه رو به بچه گفت : پیش بسوی ناهار....

عماد ما رو به بهترین و شیک ترین فست فوت ها برد و پیتزا با همه ی مخلفات دورش رو سفارش داد و بعد هم یه دسر تیل که خیلی خوشمزه بود برامون گرفت ، پشیمون بودم که چرا به جای پیتزا

اصلا دسر سفارش ندادم... وقتی عماد دید چقدر از دسر خوشم اومده ، یه دسر دیگه برام سفارش داد ، اعتراض کردم و گفتم :

دیگه نمی خوام ... می خواید منو همین امروز مثل بادبادک تپل کنی...

شیطون خندید و گفت : ایرادی نداره... من زن تپلم دوست دارم...

با تعجب بهش چشم دوختم... مثل اینکه بهش الهام شده بود که بالاخره منو بدست میاره...

ناهار تو شادی و خنده خورده شد... عماد اینقدر بچه ها رو دوست داشت که مدام باهاشون سر به سر می گذاشت و با انگشتش یکمی از دسرها رو به صورت و روجکا می مالید و اونا رو حسابی می خندوند...

بعد از خوردن نهار بچه ها رو به پارکی بردیم... من و عماد رو نیمکت نشستیم و از دور مواظب بچه ها بودیم که داشتند سرسره و تاب بازی می کردند...

عماد همین طور که به بچه ها خیره بود گفت : بهت حسودیم میشه که این دو تا خواهر کوچولوی شیرین رو داری... من تک فرزند بودم و همیشه آرزوی یه خواهر یا یه برادر رو داشتم...وقتی سرگذشت مهناز و فرناز رو برایش گفتم ، واقعا شگفت زده شد که تا دقایقی هیچی نگفت و به فکر فرو رفت...براش باور پذیر نبود که مادرم با اون همه مشکلات و تنهای ، چطور حاضر شده حضانت دو تا بچه یتیم رو قبول کنه...

گفت : این از اون کارای بزرگیه که هر کسی لیاقتش رو پیدا نمیکنه...

اونم از زندگی سختش گفت که همیشه بین مادر و پدرش جنگ اعصاب بوده و زیاد به اون اهمیت نمی دادند و همیشه در حسرت توجه و محبتشون بوده...

کم کم داشتم یه روی دیگه ی عماد رو هم می دیدم... یه پسری که به ظاهر پولدار و خوش تیپ و الکی خوش بوده تا یه پسری که خیلی وقتا با سختی های زیادی دست و پنجه نرم می کرده و ظاهرش رو حفظ کرده بود...

@..... فصل هشتم

تا عصری توی خیابونا گشتیم ، عماد برای بچه ها دو تا عروسک گنده و خوشگل خرید... هر چی بهش گفتم پولش رو حساب کن قبول نکرد و گفت : هدیه ی من به بچه هاست ، امیدوارم این دو تا وروجکا مثل بعضیا نباشند که هدیه رو پس بدن ....

با حرفاش منو شرمنده ی خودش می کرد... در یه فرصت که نمی دونم کی بود یه شال یشمی با گلای ریز صورتی ، برام خریده بود... وقتی بهم داد به شوخی گفت :  
اگه این هدیه رو پس دادی خودم رو از کوه پرت می کنم پایین...

از حرف با مزه اش خندیدم و ازش گرفتم ، با یه قدردانی جانانه همون موقع رو سرم انداختم ، وقتی تو آینه خودم رو دیدم خیلی به ترکیب صورت و رنگ چشمام می اومد... عماد وقتی دید این بار هدیه شو قبول کردم ، با تحسین نگاهم کرد و بعد از تشکر بابت این منی که سرش گذاشتم گفت :

مثل همیشه زیبا و غرور انگیزی... خورشید از نگاهت توشه می گیره و بارون از تصویرت امید... هیچ وقت فراموش شدنی نیستی....

از حرفش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ، خیلی با احساس بود و کلمه ها رو خیلی شیوا بیان می کرد... عماد آرزوی هر دختری بود... اما نمی دونم چرا از اول ازش خوشم نمی اومد و الانم با این پیشنهادش منو بیشتر از خودش دور کرد... به نظر من می تونست این پول رو بدون این پیشنهاد بهمون بده ، از اخلاق مامان با خبر بودم که وقتی خوب میشد نمی گذاشت زیر دین باشیم ، اونم زیر دین عماد ، حتماً خونه ی یادگاری بابا رو می فروخت و پول عماد رو بر می گردوند... اما عماد با کارش اعتماد و حسم رو نابود کرده بود و فقط برای حفظ ظاهر مجبور بودم این نقش رو اول در مقابل اون بازی کنم...

وقتی به خونه رسیدیم وروجکا عقب ماشین خوابشون برده بود ، به کمک عماد اونا رو به اتاقاشون بردیم و عماد با تشکر زیاد از امروز که همراهیش کردیم و بهش خیلی خوش گذشته بود خداحافظی کرد و رفت.... امروز حرفی از پیشنهادش نزده بود... اون صیاد با هوشی بود و با تکرار نکردن پیشنهادش ، گذاشت که من امروز و رفتارش رو حالجی کنم تا بهتر بتونم تصمیم بگیرم... واقعاً ماهیگیر قابلی بود....

منم خسته بودم و کمی با بچه ها خوابیدم... عصری بچه ها رو رسوندم خونه ی سهیلا خانوم و خودم تصمیم گرفتم برم خونه ی عماد و در مورد پیشنهادش باهاش حرف بزنم که اگه مشکلی

نداره همون جا قبول بکنم و این مسئله رو تموم کنم...دیگه طاقت نداشتیم اینقدر طولش بدم و هر ثانیش عذاب بکشم... به گفته ی دکتر حال مامان زیاد رو براه نبود و دیگه صبر کردن ریسک بالایی داشت....

به عماد پیام دادم که میام اونجا تا در مورد پیشنهادش حرف بزنیم... بعد به خاله زنگ زدم و حال مامان رو پرسیدم و بهش گفتم که میرم خونه عماد تا در مورد پول باهاش حرف بزنم بعد میام بیمارستان...خاله نگرانم بود و منو مواخذه میکرد که قرار بود با همدیگه با عماد حرف بزنیم که با حرفام مطمئنش کردم که خودم از پشش برمیام و تموم شرایطم رو براش میگم اگه قبول کرد که هیچی و اگه قبول نکرد اونو به خیر و ما رو به سلامت...

وقتی به طرف خونه ی عماد رفتم غروب نزدیک بود و آفتاب می رفت رنگ طلایی خودش رو تبدیل به شعله های سرخ آتشین کنه و در چاه گشوده ی شب فرو بره... مثل بخت من که چیزی وقت نیست تو چاه ناامیدی و تنهای فرو رفته...

تا رسیدن به خونه ی عماد شاید هزار بار از خودم پرسیدم ... آیا کارم درسته...؟ آیا پا به راهی اشتباه نگذاشتم...؟ مشکل اصلی من مامان بود که بعد از عمل وقتی می فهمید باید چه جوابی بهش می دادم... این بازی یه جور بازی با آتیش بود که خودم رو به این آتیش سوزان سپردم ، یا می سوختم و جزغاله میشدم که از جسم و روح فریبا چیزی تو این دنیای بی رحم باقی نمیموند یا این آتیش برام گلستان میشد و روحم رو پالایش می کرد....

جوابی برای هزاران سوالم رو نداشتیم ، فقط وقتی چشمای نگران مامان جلوی چشمم ظاهر میشد کمی ته دلم قرص میشد که راه درست همینه... تو باید این تاوان رو بدی....تاوان عشق به مادر... تا ساعتی دیگه من میشم زن صیغه ای عماد و این به دور از تموم آرزوهایم و تصورات آینده ام بود... من محکوم به این نوع زندگی شده بودم و باید بدون چون و چرا ادامه می دادم...دزد سرنوشت این بار به کاهدون نزده بود و از این به بعد تبسم و دل خوشیم رو از خاطر پاک می دزدید و لحظاتی پر درد رو برام ترسیم میکرد ....

تو زندگی لحظاتی پیش میاد که تصمیم گرفتن فایده نداره ، باید خودمون رو به جزر و مد حوادث بسپریم و مردونه جلو بریم ...



توی پذیرایی بودم و عماد بعد از پذیرایی گرمی که از من کرد منتظر حرفام شد... برق شادی و رضایت از چشماش پیدا بود... ( منم بودم از خوشحالی سکنه ی ناقص رو زده بودم... نه چک زد و نه چونه عروس اومد تو خونه... اونم عروسی که مدتهاست انتظارش رو می کشید )  
باید زود برمی گشتم بیمارستان ، بدون فوت وقت شروع کردم :

آقا عماد من این مدت به پیشنهادات فکر کردم ، طبق قولت و اعتمادی که بهم دادی مثل یه همخونه باشیم ، قبول میکنم... امیدوارم طی زندگی کردن باهات ، پشیمونم نکنی... بهم قول دادی که اگه نتونستیم با همدیگه کنار بیایم بعد یه سال هر کی میره به راه خودش... فقط بخاطر مادرم که تنها کسیه که برام مونده حاضرم قبول کنم... اگه هنوز سر حرفت هستی همین فردا اقدام کن تا به گفته ی دکتر آخر هفته عمل بشه ، چون یه ثانیه هم برای مادرم خیلی حیاتیه...

عماد نگاه پر از عشقش رو انداخت تو چشمام و گفت :

ممنون فریبا... که منو قبول کردی... هر چند اینطور ازدواج کردن مد نظرم نبود ، اما بودن تو کنارم بهم همون آرامش رو می ده که یه ازدواج واقعی به آدم دست می ده... امید که اینقدر لیاقت داشته باشم که یه روزی تو رو عاشق خودم بکنم... من فردا اقدام می کنم و پول رو به حساب بیمارستان واریز میکنم... تو دیگه نگران هیچی نباش... بقیه ی برنامه ها هم به عهده ی خودت... وقتی مادرت به سلامت برگشت ، هر جور دوست داری و مصلحت می دونی با مادرت در میان بزار...  
گفتم : ببین آقا عماد... یه چند تا مسئله ی دیگه هست که همین جا و الان باید گفته بشه...

عماد سرش رو تکون داد و ادامه دادم :

میخوام در جریان باشی که بعد از فاش کردن این ماجرا تازه جنگ شروع میشه... مادرم منو برای فرید در نظر گرفته و به هیچ طریقی هم کوتاه بیا نیست ، میخوام بدونی اول از اینکه من تو هر شرایطی باشم به قولی که بهت دادم می مونم ، نمیخوام هر بار به خاطر این مسئله جنجالی به پا کنی... یکی دیگه اینکه فقط خاله در مورد کمک تو خبر داره ، البته نه همه ی ماجرا رو... فقط می دونه که تو این مبلغ رو به ما کمک کردی... من بعداً با نقشه ی خودم بهشون می فهمونم که کم کم عاشقت شدم و بخاطر همین می خوام باهات ازدواج کنم...

در مورد فریدم باید بگم ... که سخت ترین مرحله ی این نقشه همین پسر عمه ام هست... مطمئناً مادر اون رو در جریان کار ما می زاره و حتماً فرید برمی گرده اینجا و این میشه شروع یه دعوا و

درگیری بین من و تو وفرید... ازت می خوام تو توی این کار دخالت نکنی ، خودم به روش خودم فرید رو از سر راهم برمی دارم... نمی خوام تو زیاد خودت رو درگیر مسائل خانواده گی ما بکنی... اینطوری وجه ات پیش مامان خراب نمیشه و کم کم در مقابلمون کوتاه میاد و فریدم میره دنبال بخت خودش...

حالا منم که حرفامو قبول داری سفته ها رو بیار تا امضا کنم ، که باید زود برم بیمارستان....

با جمله ی آخرم ، صورتش که تا لحظه ای پیش شاد و مشتاق بود یهو ابری شد و اخماشو کشید جلو و با خشونت گفت :

لازم به سفته ها نیست... من با رضایت دلم این کار رو کردم... از این به بعد مادرت مادر منم هست....

با تعجب دوباره از حرفای متضادش محکم گفتم : غیر ممکنه از این کار بگذرم ، اگه راضی نباشید این پیشنهاد و تصمیم تموم میشه...

با عصبانیت بلند شد و دستی تو موهاش کشید و گفت : تو نمی تونی امروز رو که از بهترین روزهای عمر منه با این حرفای بچه گونه خراب نکنی....؟

نمی دونم یهو چش شد...؟ چرا تو یه ثانیه رنگ عوض کرد...؟ مگه پیشنهاد خودش نبود...؟ نمی تونستم این رو قبول کنم ، چون اینطوری بیشتر مدیونش میشدم و جدا شدن ازش سخت تر میشد... مثل اینکه فکرم رو خونده بود که اومد روبروم و غضبناک نگاهم کرد و گفت :

نکنه می ترسی به خاطر این دین مدیونم بشی و به ناچار باهام بمونی...؟

تعجب از رفتار و داد زدنش گفتم : مثل اینکه اول پیشنهاد خودت بود...؟

نعره زد : خودم غلط اضافی کردم... خوبه...؟

از نعره زدنش تو همین اول راه ناراحت شدم و حسابی بهم برخورد... وقتی الان نه به دار نه به باره ، اینطوری سرم هوار می زنه ، وای به حال بعد که دیگه خرس از پل بگذره... نخیر... باید از همون اول یه جذبه ای می اومدم تا حساب کار بیاد دستش... برای همین مثل خودش داد زدم :

من نمی تونم این همه پول رو بدون چک و سفته قبول کنم... منم غرور دارم... نمی خوام بخاطر بی پولیم بیشتر از این خورد بشم...

این بار اون تعجب کرد و آروم تر گفت : عزیزم... این وسط مسئله ی غرور نیست... مسئله ی عشقه که قراره این وسط به همدیگه ثابت کنیم...

نفس بلندی کشیدم ( عمراً اگه زیر بار برم.... ) و حرف آخرم رو بهش زدم :

حرف آخرمه... یا سفته ها رو بیار یا همه چیز رو تموم میشه...

با عصبانیت جام شربت رو محکم کوبید رو میز و به قول افسانه با یه اخم اژدها رفت بالا که سفته ها رو بیاره... چند لحظه ای بعد برگشت و برگه های سفته رو روی میز مقابلم کوبید و بدون کلامی رفت پشت پنجره و پشتش رو بهم کرد... منم فوری چهل تا سفته ی یک میلیونی رو امضا کردم و برداشتم و آوردم کنارش تا تحویلش بدم... یک میلیتر هم برنگشت نگاهم کنه... سفته ها رو به طرفش گرفتم و گفتم ممنون از کمکت... اگه کاری نداری من برم پیش مامان... بدون اینکه نگاهم کنه سفته ها رو ازم گرفت ... دلخور از این رفتارش به طرف در سالن رفتم که با لحن سردی گفت :

یه تلفن بزن به آژانس بیاد ببردت... شماره ی آژانس تو همون دفترچه نزدیک تلفنه...

با اون لحن حرف زدنش رگ غیرتم به جوش آورد و رفتم شماره رو پیدا کردم و یه زنگ به آژانس زدم.... مثل اینکه خیلی سرشناس بود مدیر آژانس با یه عزت و احترامی ازم خواست صبر کنم الان بهترین ماشین در اختیارم می زاره...

داشتم با خودم غر غر میکردم : به جهنم که بهت برخورده پسره ی احمق... مثل اینکه اول پیشنهاد خودش بود.... ( خب باشه دیدی که پشیمون بود از حرفش ، تو چرا غرورش رو شکستی ) چه ربطی به غرور داشت ، با این کارش میخواست غرور منو له کنه نه غرور خودشو... آه... ولش کن... خودم رو کشونده بودم به محاکمه ی وجدان....

وقتی زنگ خونه رو زدند با یه خداحافظی سریع از ساختمون زدم بیرون... عوضی حتی برنگشت یه نگاه بهم بندازه ، معلوم نبود دردش چیه...؟ یاد این ضرب المثل افتاده بودم و واقعاً در مورد من کارایی داشت... ( سالی که نکوست از بهارش پیداست ) اگه زندگی همین الان بخواد اینجوری شروع بشه وای به احوالم ، باید برای مقابله با این مشکلات خودم رو کم کم آماده ی یه جنگ حسابی می کردم...

باهر جون کندی بود خودم رو به بیمارستان رسوندم و خاله برگشت خونه... وقتی مامان رو دیدم و یکمی باهاش حرف زدم، اونم که خیالش بابت من راحت شده بود خوابید... اومدم تو سالن و رو نیمکت نشستم و به همه ی اتفاقی که این چند روز برام افتاده بود فکر کردم....

خدایا... من چیکار کردم...؟ چرا این ازدواج صوری رو قبول کردم، ازدواجی که حتی اگه مامانم بفهمه بخاطر خودشم حاضر نیست چنین ریسکی کنه... چطور بدون مشورت پیشنهاد عماد رو قبول کردم...؟ آیا عماد با این همه شور و شوق و بی قراری، با این همه عشق که مدتهاست نسبت به من پیدا کرده می تونه بدون کوچکترین لمسی از کنارم بگذره... مگه عشق بدون لمس کردن هم بوجود میاد...؟ که عماد ازم خواسته یه سال کنارش بمونم تا ببینه می تونه منو عاشق خودش کنه یا نه... داره کم کم واقعیت ها برام رو میشه و منو تو التهاب روزهایی می ندازه که قراره کنار عماد بمونم و نقش بهترین فیلم رو برای خانواده ام و دوستانم بازی کنم...

سخت ترین نقش این فیلم، اول فهمیدن مامان بود و نقشی که خیلی حساب شده باید در مقابلش بازی می کردم، بعد رودررو شدن با فرید بود که باید پا روی همه ی احساسم می گذاشتم و تو چشمش خیره میشدم که عاشق عماد شدم و میخوام با اون ادامه بدم و منتظر بدترین عکس العملشم باشم که مطمئناً ازم به راحتی نمی گذشت... این ازدواج صوری مسائل بی شماری رو برام در پی خواهد داشت که حل کردن اون هر کدام انرژی زیادی رو می طلبید...

همیشه معتقد بودم که نه خوشبختی می تونه به طور یه نواخت در زندگی کسی پا برجا بمونه و نه بدبختی... هیچ یک از این دو تا جاودانه و ابدی نیست... به نظر من که خوشبختی کمتر پایدار می مونه و این بدبختیه که متأسفانه عارضه ای نیرومند و لجوجه و مثل کنه به زندگی ما آدمای چسبیه و تا دمار از روزگار ما در نیاره دست برنمی داره... برای همین که تو قرآن به کرات به این نکته اشاره شده که ما انسانها رو در رنج آفریدیم...

آخر هفته مامان رو برای عمل بردند... اون روز آسمون صاف و بی ابر بود و باد شدیدی از سحر شروع به وزیدن کرده بود... اما خورشید با اون گرمای بی جونش مانند سیل همه جا رو تو خودش غرق نور کرده بود...

تو دلم آشوب بود و پشت در اتاق عمل مثل اسپند رو آتیش بالا و پایین می پریدم... خاله و افسانه کنار همدیگه رو نیمکت نشسته بودند، خاله با تسییحی تو دستاش داشت آروم صلوات می فرستاد... همش به آرامشی که تو لحظه های سخت داشت حسودیم میشد، اما من برعکس خاله

، دل آشوبگی و اضطراب مدام معده ام رو چنگ می زد و حالت تهوع بهم دست می داد... اینقدر خسته بودم که پاهام نمی تونستند وزنم رو تحمل کنند اینگار کوهی رو حمل کرده بودم....

عماد هم اومده بود ، مثل یه شوهر واقعی که تو غم و شادی های زنش همیشه همراهش... این وسط جای فرید خالی بود که ببینه کسی رو که دوست داره به خاطر پول ، باید دو دستی تقدیم رقیب کنه... هر چند که ازدواج قراردادی بود ، اما اونا که از اصل ماجرا خبر نداشتند...

عماد مدام دلداریم می داد و عزیزم عزیزم رو تنگ جمله های کوتاه و بلندش می بست... این وسط نگرانی بیش از حد عماد برای خاله و افسانه سوال شده بود... نگرانیشم این بود که اگه خدای نکرده مادرم از این در زنده بیرون نیاد و اونوقت تکلیف اون با من چی میشه...

خاله با چشم غره هاش ، می خواست بهم بفهمونه که این پسره پاشو از گلیمش بیشتر دراز کرده... اما من چشم غره های خاله رو ندیده می گرفتم و نمی تونستم با دو تا کلمه ی بی ادبانه اون رو از جمعمون خط بزنم... هر چند که اونا عماد رو به چشم یه کمک کننده می دیدند که دیگه نباید به مسائل بعدش کاری داشته باشه...

اما برای من که روشن بود که با قبول کرد پیشنهاد عماد ، تا چند وقت دیگه میشدم همسر قراردادی آقا... پوزخندای افسانه هم دست کمی از چشم غره های خاله نداشت و گاهی با چشم و ابرو به عماد اشاره می کرد و دستاشو به طرف آسمون می گرفت که یعنی خدا شانسی بده ، منم با اشاره به لبهام نشونش می دادم که زیب دهنش رو ببنده و اینقدر تابلو بازی در نیاره ، اما کو گوش شنوا....

به هر حال این بود حال و روز خرابم که هر چه جلوتر میرم انگار تو این باتلاق بیشتر فرو می رفتم....

بعد از شش ساعت که یه عمر گذشت ، بالاخره درهای حاجت باز شد و فرشته ی نجات بیرون اومد... دکتر اول یه نگاه مهربونی به من کرد که با رنگ پریده و چشمایی پر از اضطراب در انتظار حرفی از اون بودم ، رو به من با آرامش گفت :

دخترم... نگران نباش عمل به خوبی انجام شد و مادرت هم حالش خوبه ، تا نیم ساعت دیگه می برنش تو بخش مراقبت های ویژه ، بعد از دو سه روز اگه حالش بهتر شد میاد تو بخش ، دیگه نگران نباش...

از دکتر تشکر کردم ، چشمم آرام گرفت و اشک پهنای صورتم رو پوشوند... خاله داشت با دکتر حرف می زد که دستمالی جلوی روم قرار گرفت... عماد با اشتیاق و چشمایی پر از شادی و عشق دستمال رو داد دستم و گفت :

عزیز دلم... به خیر گذشت... حیف اون چشمای زیتونی نیست که بارونیش می کنی...؟

اوه... دیگه خیلی پرو شده بود... تا چند دقیقه ی پیش میگفت... عزیزم... الان میگه عزیز دلم...  
حتماً تا یه نیم ساعت دیگه ام منو تو بغلش میگیره... خدایا تو این اوضاع قمر در عقرب... این پسره ی پرو و حرفاشو کجای دلم بزارم...

بزار گوشه ی قلبت فریبا خانوم... ریز خندید...

برگشتم و افسانه رو پشت سرم دیدم... مثل اینکه حرفای آخرم رو بلند فکر کرده بودم و اونم شنیده بود...

با اخم گفتم : دوباره تو با اون دو تا گوش درازت گوش وایسادی بودی...؟ شیطونه میگه جفت پا پیام تو قیافه ی سه در چهارش...

افسانه خندید و گفت : شیطونه غلط کرد با تو ، اگه بخوای یه خراش روی صورت خوشگلم بندازی ، چنان قیافه ی سه در چهاری نشونت بدم که نفهمی از کدوم طرف خوردی...

خنده ام گرفت و گفتم : نوشابه براتون باز کنم مادمازل...؟

افسانه : نه ممنون... از شما خیلی به ما رسیده ،

بابت مامان که خیالم راحت شده بود با افسانه داشتیم می خندیدیم که خاله جدی و عبوس اومد جلو ، دستم رو گرفت و منو با خودش به طرف نیمکت برد و گفت :

بیا یه دقیقه بشین بسکه راه رفتی سرگیجه گرفتم... نمی بینی چقدر رنگت پریده...؟

منو به زور نشوند کنار خودش... می دونستم حرفاش بهونه بود ، می خواست منو از عماد دور کنه...  
عماد بیچاره هم پسر ساده و بی غل و غش ، تا حرفای خاله رو شنید همین طور که به طرف بیرون می رفت گفت : الان بر می گردم...

خاله یه چشم غره ای بهم رفت و گفت : یکم مراعات کن... اگه مامانت از اتاق عمل بیاد بیرون و این پسره رو کنارت ببینه چه فکری میکنه... اون که نمی دونه این شازده پول عملش رو داده...

با تعجب بهش چشم دوختم و گفتم : آخه قربونت برم...چیکار کنم که بره و دیگه پشت سرش رو نگاه نکنه... اصلا خودت یه چیزی بهش بگو که دور و بر ما نباشه...

خاله : اگه یکمی بهش اخم میکردی و بهش بها نمی دادی ، دمش رو روی کولش می گذاشت و می رفت...یه کاره اومده وردل ما و مثل کنه چسبیده به تو...

افسانه که حرفای خاله رو شنید گفت : خاله عزیزم... چرا اینقدر نگرانید...؟ عماد عاشق فریباست و دوست داره تو این موقعیت ها تنهاش نزاره...

خاله با عصبانیت به افسانه نگاه کرد و رفت حرفی بزنه که نداشتیم و رو به افسانه گفتم :

ببند اون طویله رو... چرا آتیش این معرکه رو تندترش میکنی...؟ عاشق کدومه...؟ من تره هم براش خورد نمیکنم ، پسره ی کنه رو...

افسانه رفت یه جوایی بده که عماد با یه پلاستیک تپل پر از کیک و رانی از راه رسید که دهن طویله ی افسانه رو مثل دروازه کرد...به همه تعارف کرد ، خاله دستش رو رد کرد... اما من گرفتم و یکمی از اون خوردم که همین کارم باعث شد یه حس رضایتی عمیق تو صورتش بشینه و با نگاهش ازم تشکر کنه...

تا ظهر مامان رو تو بخش مراقبتهای ویژه بستری کردند... افسانه که خیالش راحت شده بود به خونه برگشت و عمادم که حس کرده بود خاله زیاد با موندنش موافق نیست با خدافظی از پیش ما رفت...منم تا دم غروب پیش خاله بودم... معده ام درد می کرد و سرم گیج می رفت... وقتی خاله حالم رو دید به زور منو فرستاد خونه و گفت برو استراحت کن و کاری به بچه ها نداشته باش... از سهیلا خانوم می خوام امشبم بچه ها پیشش باشند...با سفارشات زیاد بالاخره منو راهی کرد...

تا اومدم پیام تو حیاط بیمارستان ، چند بار چشمام سیاهی رفت...نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم...هوای بیمارستان مرده بود... انگار همش غم و بغض توش موج میزد...نزدیک غروب بود و کم کم داشت سرد میشد...حالم خوب نبود... خدایا... من چم شده بود...نکنه حالا نوبت من بود که روی تخت بیمارستان بخوابم...این چند ساعت رو پر از استرس و اضطراب برام گذشته بود... به هر سختی بود از پله ها اومدم پایین ، یکمی که از ساختمون دور شدم ، عماد رو دیدم که داره به طرفم میاد...حالی نداشتم که بیرسم برا چی اومده ، هنوز نزدیکش نشده بودم که چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچ چیز نفهمیدم...



وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو یه اتاق بزرگ و پر نور و پر از وسایل لوکس ، روی یه تخت دو نفره ی مجلل خوابیدم و یه سرمه تو دستمه...چند بار چشمام رو باز و بسته کردم ، فکر کردم دارم خواب می بینم... حتماً تو خواب سیندرلای قصر پسر پادشاه شده بودم و الان پسر پادشاه از در می اومد تو... که واقعاً همین طور شد ، در باز شد و پسر پادشاه وارد شد...خدایا...این که عماد بود ، یه کاسه سوپ دستش بود و با یه لیخند که دهنش رو تا بنا گوش باز کرده بود ، اومد طرفم و گفت :

به به...خانوم کوچولوی خودم... بالاخره بیدار شدی... مردم از دلواپسی...

اومد کنارم لب تخت نشست ، یه تیشرت جذب سفید با یه شلوار کتون تنگ مدادی پوشیده بود که خیلی جذابش کرده بود... پستی های پشتم رو بالا آورد و منو نشوند روی تخت و با مهربونی گفت :

خوبی عزیزکم...؟

با تعجب بهش چشم دوختم و گفتم :من اینجا چیکار میکنم...؟

خندید و گفت : یعنی یادت نیست...؟ اگه به موقع فرشته ی نجاتت نشده بودم که سرت به جایی خورده بود و الان فراموشی گرفته بودی...

ریز خندید و ادامه داد : یادت نیست تو حیاط بیمارستان از حال رفتی...؟ آوردمت اینجا و به دکتر خانواده گی مون خبر دادم اومد اینجا و بهت یه سرم و چند تا آمپول تقویتی زد...گفت ، فشارت افتاده و ضعیف شدی...تا خواب بودی منم برات یه سوپ خوشمزه و پر ملات درست کردم که بخوری و سر حال بشی...

بعد یه قاشق سوپ آورد طرف دهنم و منم بدون هیچ اعتراضی خوردم ، عجب سوپ خوشمزه ای هم بود...این آشپزی معرکه اشم باید گذاشت پای حسنا دیگه اش...

بعد از چند تا قاشق ، اخمام رو توهم کشیدم و گفتم :

می تونستی تو همون بیمارستان بهم سرم بزنی.. برا چی منو آوردی اینجا...؟

یه قاشق دیگه بهم سوپ داد و گفت : با اون اخمای خاله ات ، چطوری میبردمت اونجا و دیگه نتونم بمونم و ببینم حالت خوب میشه یا نه ، اینطوری که از نگرانی می مردم... نترس عزیزم...



دکتر خانواده گی مونم دست کمی از دکترای بیمارستان نداره ، خیالت راحت باشه ، تا سرم تموم شد تو هم قبراق و سر حال میشی...

هنوز با اخم نگاهش می کردم که یعنی ، آقا عماد خر خودتی...

با اخمام خنده ی بلندی کرد و با دو تا از انگشتاش دماغم رو کشید و گفت :

شیطون نشو فریبا خانوم... که اون چشمت داره دیوونه ام میکنه...

یه لحظه از حرفش ترسیدم ، برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم :

ساعت چنده...؟ باید برم خونه...

لعنتی فکرم رو خونده بود برای همین خندید و گفت : به این زودی خسته شدی ، یا از من می ترسی...؟

باز اخم کردم و گفتم : از چی باید بترسم...؟ اما درست نیست یه دختر و پسر مجرد که به هم نامحرم هستند این موقع شب تو یه خونه بزرگ و خالی تنها باشی ، درست نمیگم آقای تدین...؟

پوزخندی زد و گفت : درست میگی... اما نه در مورد من... تو عشق منی ، نه دوست دخترم...  
کاریت ندارم نترس...

از این همه حاضر جوابیش و اعتماد به نفسی که بیش اندازه داشت لجم گرفته بود ، با یه پوزخند سنگین گفتم :

شاید من عشق تو باشم... اما تو برام حکم یه برادر رو داری ، اینو از حالا تو گوشت فرو کن...

با حرفم که مثل اینکه بهش خیلی برخورد بود ، دندان قروچه ای رفت و با خشم تو چشمم زل زد و گفت :

حالا تو اینو تو گوشت فرو کن... وقتی اومدی اینجا با من زندگی کنی ، حق اینکه منو به چشم یه برادر ببینی و منو برادر صدا بزنی نداری... با من اگه لجبازی کردی ، یه کاری میکنم که کلمه ی برادر کلاً از مغزت بزنه بیرون و برای تموم عمر این کلمه رو فراموش کنی ، ما قرار گذاشتیم تو این یه سال به همدیگه عشق رو ثابت کنیم ، پس من یه عاشقم و تو یه معشوق... برادر دیگه بین ما کارایی نداره... فهمیدی...؟

از حرفاش و تهدیدش متعجب بودم و هنوز با اخم و صورتی بهت زده نگاهش می کردم که قاشق سوپ دیگه ای به طرف دهنم اومد و دیگه مجالی برای تفسیر رفتار و حرفاش بهم نداد...

با دست قاشق رو پس زدم با نفرت گفتم : نمی خورم ممنون...

از لحن حرفام عصبانی شد و بلند شد و با خشم سوزن سرم رو از دستم کشید بیرون و گفت :  
یه آبی به صورتت بزن و بیا پایین کارت دارم...

همین طور که رو تخت نشسته بودم به رفتش خیره شدم تا از نظرم رفت و در رو محکم کوبید بهم... ترس تو تموم جونم رخنه کرده بود انگار با یه روانی روبرو بودم هر ثانیه به یه رنگی در می اومد و منو شکنجه ی روحی می داد... من چطور می تونستم با این هیولا یه سال دوام بیارم...

یه آبی به صورتم زدم که خنکی آب کمی استرسم رو کم کرد ، موهامو برس کشیدم و کیفم رو برداشتم که از این خونه برم... هنوز حکم زندانی شدنم نیومده بود پس باید تا جایی که می تونستم از آزادی که برام باقی مونده بود لذت می بردم....

رفتم پایین تو آشپزخونه بود و مشغول... یه میزی چیده بود بیا و ببین... اما برام مهم نبود دلم می خواست از کنارش دور شم شاید به آرامش برسم....

یکمی خشم چاشنی صدام کردم و گفتم : زود کارتو بگو می خوام برم....

یه نگاهی بهم کرد مثل اینکه طلبکار بود... ( خب خره طلبکار بود دیگه ، اونم چهل میلیون ) اما بعد یهو رنگ عوض کرد و به نرمی گفت :

کاری باهات ندارم... بیا بشین شامتو بخور خودم می رسونمت...

گفتم : ممنون میل ندارم... الان سوپ خوردم...

اومد جلو و دستم رو گرفت و منو به زور روی صندلی نشوند و گفت :

اون پیش غذا بود... غذای اصلی اینجاست... باید بخوری تا جون بگیری و منو دیگه نگران خودت نکنی....

گفتم : لازم نیست شما نگران من باشی... عمر دست خداست ، وقتی پیمونه سر اومد کاری به نگرانی کسی نداره...

همین طور که برام برنج و کباب سلطانی می کشید خونسرد گفت :

اون که بله... عمر دست خداست... اما یه مرد حق داره نگران حال و روز زنش بشه... یا میخوای این حقم از ما مردا بگیری...؟

پوز خندی زدم و گفتم : مرد بله.... اما شما هنوز به اون مرحله نرسیدید...

خندید و سری تکون داد و گفت : نگران نباش اون روزم خیلی زود می رسه...

از خونسردیش و حرفای قلمبه سلمبه که تحویلیم می داد داشتم دیوونه میشدم ، خوب قاعده ی بازی رو در برابر زنا بلد بود یه لحظه تهدید می کرد... یه لحظه شاد و عاشق بود و یه لحظه خونسرد که خونسردیش فیل رو هم از پا می انداخت... با صدایش بخودم اومدم :  
بخور عزیزم... سرد میشه...

از حرص گفتم : من شبا تو رژیمم... همین سوپ کافی بود...

لبخند زیبایی زد یه نگاه به همه ی هیکلم انداخت و با ذوق گفت :

تو که از اول باربی خودم بودی... اما امشب استثناست... این چند روز بخاطر نگرانی بابت مادرت به خودت نرسیدی...

با عصبانیت بلند شدم و داد زدم : تا زندان رو با ازدواج کردن با تو ترجیح ندادم برام یه آژانس بگیر می خوام برم....

بالاخره با جمله ی آخرم روانیش کردم بلند شد وبا غیظ نگاهم کرد و بعد تو یه ثانیه ، رو میزی رو با عصبانیت تموم کشید و پرت کرد رو زمین که تموم غذا ها با ظرفاش ریخت وسط همه ی آشپزخونه صدای مهیب شکستن ظرفا خنجر کشید رو اعصاب نداشته ام....رفت تو هال و دسته کلید و پالتوش رو برداشت و از در سالن بیرون زد...

هاج و واج و هراسان وسط آشپزخونه ایستاده بودم و به این وحشی گریش نگاه می کردم ، یه ظرف سالم دیگه باقی نمونده بود و همه ی غذا و دوغ و دسرها باهمدیگه مخلوط شده بود و منظره ی وحشتناکی رو به نمایش گذاشته بود.... با صدای سه تا بوق پشت سر هم ماشین ، بخودم اومدم و فرار رو بر قرار ترجیح دادم....

وقتی سوار ماشین شدم ماشین از جا کنده شد و راه افتاد... با دویست تا سرعت می رفت و من داشتم سکنه ی ناقص رو می زدم... ای بمیری فریبا که به موقع اون دهنهت رو نمی تونی گل بگیری... دیگه داشتم بیهوش میشدم که با التماس گفتم :

عماد تو رو خدا آروم تر برو... هر دومون رو به کشتن میدی...

اما التماس اثر نداشت و همین طور لایی می کشید و سرعتش بالا تر می برد... دوباره به التماس افتادم :

عماد منو ببخش... بخدا منظوری نداشتم ، هر چی تو بگی... برو یه رستوران تا با همدیگه شام بخوریم... جون فریبا آرومتر...

یهو سرعت ماشین پایین اومد رو نود تا ثابت شد و ماشین به آرومی تو خیابون جلو رفت... این سه تا کلمه ی آخر معجزه کرد... این روانی مگه چقدر منو دوست داشت که بخاطر قسم جونم دست از غرورش کشید... خیالم راحت شده بود و بینمون سکوت بود که ماشین روبروی خونه ایستاد ، یه نگاه به عماد کردم که به روبرو خیره بود ، برای اینکه از دلش در بیارم گفتم :

بابت همه چیز ممنون... امشب خیلی بهم لطف کردی اما من همه چیزای خوب رو خراب کردم... منو بخاطر حرفای بچگونه ای که زدم ببخش...

نه حرفی زد و نه نگاهی کرد نیم رخ صورتش گرد غم گرفته بود با یه خداحافظی از ماشین اومدم بیرون و تا وارد حیاط نشده بودم نرفت... وقتی صدای جیغ لاستیکاش اومد کنار در حیاط سر خوردم رو زمین و سرم رو گذاشتم روی سنگ های سرد حیاط و تا ساعتی فقط اشک ریختم....

بعد از دو هفته مامان به خونه برگشت و این تنها آرزویم بالاخره برآورده شد ، آرزویی که دیگه وقتش بود تاوانش رو بپردازم... بدون اینکه کسی بفهمه چی در انتظارمه و چطوری از یه دختر دانشجو که فقط ادعا میکرد درس براش مهمتر از ازدواجه ، ولی الان یه زن صیغه ای و قراردادی تبدیل شده بود... اینها مسائل و مشکلاتی بود از این ساعه به بعد تو زندگیم پیدا میشد که باید با یه نقشه ی حساب شده و یه برنامه ریزی مرتب به اجراش در می آوردم ، هر چند که مخالفت صد رد صد اطرافیان رو برام داشت ، اما دیگه وقتش بود....

دو ماهی از عمل مامان گذشت و مامان روز به روز بهتر میشد که مثل قبل با کمک خاله به دوخت و دوز لباسای مردم می رسید... چند باری هم فرید زنگ زده بود و باهام حرف زده بود ، مثل اینکه

خیلی شامه ی تیزی داشت که از تن صدام فهمیده بود یه مرگیم هست و این برداشت رو کرده بود که از دوریش دلم براش تنگ شده ، و بنای شوخی رو باهام میکرد.

فرید : فریبا عزیزم... دلت برام تنگ شده که اینقدر تلخی...؟ خب منم دارم از دوریت می میرم ، شبا تا صبح عکست رو قلبمه تا بخاطر دوریت آروم بگیرم و بی خواب نشم... اما غصه نخور عزیز دلم ، دارم آماده میشم برا همیشه برگردم پیام ور دلت ، مامانم عمل شده و الان بهتره و دیگه کاری اینجا ندارم...

فرید حرف میزد و منم این طرف اشک می ریختم و هق هقم رو تو سینه خفه می کردم...

( دستهایم را زیر تنهای ام ستون کن ، من از آوار بی تو بودن می ترسم )

چطوری باهات روبرو بشم...؟ چطوری تو چشمات زل بزمنم و به دروغ بگم عاشق عماد شدم...؟  
چطور اون دل مهربونت رو بشکنم و اون دو تا چشمای تپله ای سیاهت رو پر از اشک کنم...؟  
خدایا خودت تحملم بده ، خودت کاری بکن که نشکنم و دل نشکونم...خودت دستم رو بگیر که از این به بعد هیچ دست گرمی ، به طرف دراز نمیشه...

حال و روز خوبی نداشتم و مامان هم فهمیده بود یه چیزیم شده اما درس و امتحان و بی خوابی شبا رو که برای امتحانات بیدار می موندم رو بهونه می کردم و از زیر نگاه کنجکاوش به هر طریقی بود در می رفتم...هرچند که زیاد حرفم رو باور نمی کرد اما این مسئله هم شده بود به نفعم...چون وقتی اقرار میکردم عاشق عماد شدم خیلی زود می تونست بفهمه این تغییر رفتارم به همین موضوع ربط داره و بهتر می تونستم تو نقشه هام موفق باشم...

این بار عماد با نزدیکی و صمیمیت بیشتر کنارم بود و منم تو همین دانشگاه قرار شد نقش اولم رو به خوبی بازی کنم و برای خودم سند و مدرک جمع کنم... یه روز که با افسانه بودم و در مورد عماد و صمیمیتش داشت ازم می پرسید اعتراف کردم که این مدت که کنارش بودم عاشق عماد شدم و میخوام جدی بهش فکر کنم...افسانه ی بیچاره رو با حرفام ناقص الخلقه اش کردم رفت ، به طوری که هم چشماش زد بیرون و هم دهنش کش اومد و تا ثانیه ها بهم زل زده بود... اما تو دل خودم آتیشی بود که فقط خودم خبر داشتم و خودم.... ( خیلی بد دردی که آدما خیلی تو دلشون درد و غصه داشته باشند و نتونند با کسی درد دل کنند و از اون بدتر که ظاهری شاد به خودشون بگیرند که یعنی خیلی از این اتفاق خوشحالم و دارم ذوق مرگ میشم... به قول شاعر...

( خنده بر لب می زنم تا کس نداند راز من ..... ورنه این دنیا که ما دیدیم خندیدن نداشت )

یهو افسانه بهم پرید و گفت :

پس فرید چی دیوونه...؟ اون بیچاره رو اون ور تو آب نمک خوابوندی و این ور دنیا عاشق عماد شدی...؟

با حرفش عصبی شدم و داد زدم : من کسی رو تو آب نمک نخوابوندم اون خودش دوست داره با نمک بشه و فکر کنه که من دوستش دارم...

این اول راه بود که باید مثل فولاد آب دیده میشدم و همه ی توهین و کنایه هاشون رو به جون دل می خریدم...افسانه چه خبر داشت که من دارم چی می کشیم...

( به دریایی گرفتارم که موجش عالمی دارد ..... به دریا رفته می داند مصیبتهای طوفان را )

بالاخره روز اصلی نمایش منم رسید ، روزی که این چند ماه لحظه به لحظه روی لبه ی تیغی بود که روش راه میرفتم و شکنجه میشدم... نقشه ای که باید در برابر مامان بازی می کردم ، مهم ترین نقشه ی زندگیم بود... چند روزی بود که عماد رفته بود رو مخم و ازم خواست که دیگه وقتشه با مامان حرف بزیم تا اگه اجازه داد دوباره بیاد خواستگاریم... منم این چند روز ، موقعیت رو مناسب ندیدم تا اینکه امشب از راه رسید و خود مامان این مسئله رو پیش کشید...

یه شب وقتی شام خوردیم ، و ظرفا رو شستم ، می خواستم برم تو اتاقم که به درسام برسم ، مامان با جدیت تموم رو بهم کرد و گفت :

همین جا بشین می خوام باهات حرف بزیم... می دونستم حرفش چیه...؟ چون یه بار که من یکمی دیر از دانشگاه اومده بودم اونم اومده بود دم در و نگرانم بود و منو با عماد دید...این مدت عماد منو می رسوند دم خونه و بعضی روزا نمی گذاشت با اتوبوس برگردم خونه ، بالاخره سماجتش کار دستم داد و مادر منو با اون دیده بود و الانم میخواست در مورد همین مسئله باهام حرف بزنه و قرار شد اگه مامان حرفی از عماد زد منم دیگه این ماجرا رو که داشت منو به جنون میکشید رو بهش بگم و خودم رو از همه ی این شکنجه ها نجات بدم...

جدیت و دستور مامان کمی پاهام رو شل کرد و ترسیدم امشب که خیلی عصبانیه حرفی از این مورد بزیم برای همین خودم رو لوس کردم و اومدم گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

مامان عزیزم میشه بزارید برای بعد ، آخه خیلی درس دارم...

مامان باز با اخم و جدیت گفت : کارم مهمتر از درسه ، بشین کارت دارم...

از خشم و خشونت مامان قلبم افتاد تو سینه ام... یه نگاه به خاله کردم که با نگرانی داشت نگاهمون می کرد ، معلوم بود اونم خبر داره مامان میخواد در مورد چی باهام حرف بزنه... به ناچار نشستیم و دستامو تو هم قفل کردم و به مامان نگاه کردم که گفت :

یه مدتی می بینم این پسره خیلی دور و برت می گرده... مگه ما بهش جواب منفی ندادیم...؟ چرا هنوز نزدیکته...؟ تو بیمارستانم که چند بار اومده بود و اون روزم دیدمت که با ماشین اون اومدی... فریبا این چه معنی می تونه داشته باشه...؟ می خواستم چیزی نگم اما نشد ، این پسره دیگه داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه... ازت خواستم امشب بمونی تا باهات در این مورد حرف بزنم... من دوست ندارم دیگه این پسره رو دور برت بینم ، بهش بگو مادرم گفت اگه یه بار دیگه با همدیگه ببینمتون میام تو دانشگاه و آبروش رو پیش همه می برم... من تو این محل آبرو دارم ، نمی خوام کسی پشت سر خودم یا خونواده ام حرفی بزنه...

یه نگاه به خاله کردم که نگران نگاهم می کرد و رو به مامان گفتیم :

برای چی نگران هستی...؟ تو بیمارستانم که اومده بود ، برای این بود که میگفت مادرت مثل مادرمه و وظیفه دارم پیام عیادتش... منظور خاصی نداشته...

مامان فریاد زد : چرا... منظور خاصی داره ، اونم خیلی خاص... چشم فرید رو دور دیده که اینقدر پرو شده... فکر کردی از تو چشماتش نمی خونم که چقدر خاطر خواهته...

بعد از ثانیه ای مکث ، نگاهشو تیز کرد و ادامه داد : یه موقع تو یه اشاره ای بهش نکرده باشی که اون به خودش اجازه ی این نزدیکی رو بده...؟

دیگه موقعیه انفجار بمب بود ، باید این بازی شوم رو آغاز می کردم... تا کی می تونستم به این پنهون کاری ادامه بدم و تو خودم بریزم... باید محکم باشم و نقش اولم رو در مقابل مامان به خوبی اجرا می کردم... خدایا خودت بهم قدرت بده تا سنگینی این بار رو روی زمین بزارم... بخدا دیگه توانی برام باقی نمونده بود... بخدا دلم نمی خواست این چشمای مهربون به اشک بشینه ، اما این تقدیر لعنتی دست از سرم برنمی داشت و پا به پام جلو اومد تا به امشب که این بازی رو شروع کنم... اون لحظه عذاب وجدان اون چنان همه ی وجودم رو گرفته بود که نمی دونستم چیکار کنم ، همش ترسم از این بود که نکنه با شنیدن حرفام یه بلایی سرش بیاد... برای همین از خدا عاجزانه خواستم که وقتی مامان حرفامو شنید حالش بد نشه...

با استرس و اضطرابی که به جونم افتاده بود سرم رو پایین انداختم و گفتم :

می خواهید دلیلش رو بدونید که چرا هنوز نزدیک ماست و به قول شما طرز نگاهش خاصه...؟  
مامان لحظه ای هیچی نگفت و با تردید داشت تو چشمام نگاه می کرد و بعد از لحظه ای گفت :  
دلیلش چیه...؟

کلمات پشت دهان بسته ام کمین کرده بودند و به دنبال فرصتی برای ابراز می گشتند...  
با من من کردن بالاخره گفتم : من... من... عاشق عماد شدم ، نمی دونم... نمی دونم چرا... نمی  
دونم... کی این اتفاق افتاد...؟ اما وقتی به خودم اومدم دیدم که خیلی دوستش دارم...  
همین طور سرم پایین بود و قیافه ی مامان رو بعد از حرفام نمی دیدم ، اما سکوتش بهم می  
فهموند که باور حرفام برایش جا نیفتاده... به خودم جرات دادم و اول به مامان و بعد به خاله نگاه  
کردم... هر دو تو سکوت با چشمای از حدقه در اومده داشتند نگاهم می کردند... مامان حق داشت  
چون باور نمی کرد دخترش اینقدر وقیح شده باشه که رودر روش بایسته و بگه عاشق عماد  
شدم... خاله ام فقط می دونست که من پول از عماد گرفتم و در برابرش سفته امضا کردم ، و تا  
جایی که خبر داشت بین ما رابطه یا رفتاری ندیده بود که الان اینطور متعجب زده بهم زل بزنه...  
یهو صدای مامان آروم اومد ، انگار از ته چاه باهام حرف می زد ، هنوز حرفام برایش هضم نشده  
بود...

مامان : منظورت چیه...؟ فریبا هذیون میگی...؟

یه بغض سنگین نشست تو گلوم... ای کاش تب داشتم و هذیون می گفتم... ای کاش اینا رو  
همش تو کابوس دیده بودم... اما نه... همش حقیقت بود یه حقیقت تار و سیاه... مستقیم تو  
چشمات نگاه کردم موج خشم تو چشمات زبونه می کشید ، دستاشو مشت کرده بود...  
گفتم : نه مامان خوبم... هذیون نمیگم... می خواستم همین چند روز از تون بخوام که اجازه بدید یه  
بار دیگه عماد بیاد خواستگاریم...

با حرفم از جاش بلند شد ، منم مقابلش ایستادم که یه مرتبه ضرب یه سیلی محکم خوابید تو  
گوشم... که از دردش چشمام به اشک نشست و فقط تو سکوت و پشت پرده ی اشک یهش نگاه  
می کردم... اونم تا ثانیه ای تو چشمام زل زد... مثل اینکه سکوتتم بیشتر عصییش کرد و داد زد :



نه... مثل اینکه واقعاً تب داری که هذیون میگی... فریبا دیوونه شدی...؟ این فکر سیاه رو کی تو سرت انداخته...؟

با حرفاش دوباره نشست رو مبل و سرش رو تکیه داد به پشتی مبل و چشماشو بست... و دیگه هیچی نگفت... نگرانش بودم می ترسیدم قلبش درد بگیره ، اما دیگه راهی برای ساکت بودن نبود ، باید حرفامو می زدم تا از این وضعیت خلاص میشدم... دیگه نمی تونستم مقاومت کنم...

به آرومی گفتم : مامان... می دونم شنیدن این حرفا براتون آسون نیست ، اما بخدا دست خودم نبود ، من عماد رو دوستش دارم و نمی تونم فراموشش کنم...

مامان یهو فریاد زد : دهنتم رو ببند فریبا... اینقدر گستاخ شدی که اسمش رو بدون پیشوند و پسوند میاری...؟ این مدت که من مریض بودم چی به سرت اومده...؟ باهات چیکار کرده که این حرفا رو می زنی...؟ پس فرید چی...؟ اون بیچاره رو به امید به اینکه درست رو می خونی و بعد بهش جواب میدی فرستادی بره اون ور دنیا که اینجا خودت هر غلطی می خوای بکنی...؟ این بود اون اعتمادی که بهش دادی...؟ تو اصلاً وجدان داری...؟ می تونی بفهمی اگه فرید از این ماجرا چیزی بفهمه چی به سرش میاد...؟

نفس عمیقی کشیدم... با شنیدن جمله ی آخر مامان تو دلم آشوب شد... از اینکه بلایی سرش بیاد تو شقیقه هام تیر کشید و دردش تا خود قلبم سرازیر شد... خدایا کمکم کن حالا که تا اینجا اومدم نشکنم و فرو نریزم... با حال زارم دوباره گفتم :

مامان... تو رو خدا دیگه حالا درک کن که من هیچ علاقه ای به فرید ندارم... اون فقط برام حکم یه برادر ، یه پسر عمه رو داره... نمی خوام به زور باهاش ازدواج کنم و هدف تحقیر و ملامتای عمه قرار بگیرم ، که همیشه بهم کنایه بزنه که من بخاطر پول بهشون چسبیدم و می خوام قاب پسرشون رو بدزدم... من این پیوند رو نمی خوام... مامان چرا می خواید منو به زور وادار به این کار کنید... مگه خودت عشق رو تجربه نکردی...؟ چرا می خواید با من این کار رو بکنید...؟

مامان بلند شد و چند قدمی زد و گفت :

اون موقعی که من و پدرت عاشق همدیگه شدیم ، نظر بزرگ ترا برامون مهم بود ، با پدر و مادرم مشورت کردم... این پسر قابل اعتماد نیست... به چیزایی تو وجودشه که نمی زاره خود اصلیش رو بشه...

رو به مامان گفتم : این پسر چی داره که شما فقط متوجه شدید...نکنه ما پولداریم اون برا ثروتمون کیسه دوخته... آره مامان...؟

مامان با غم و سرزنش نگاهم کرد ، غم نگاش خراش دیگری بود به روی قلب پر خراشیم...

مامان : منظور من این نبود...فکر کنم گذشته ی خوبی نداره ، و این می تونه تو زندگیش مشکل ساز بشه...؟

با تعجب و حالت دفاعی گفتم : شما از گذشته ی اون خبر دارید...؟

مامان : اون موقع که اومده بود خواستگاری ، فرید در موردش تحقیق کرده بود... اون بچه ی یه خونواده ی از هم پاشیده و پر از آشوب بوده...بین آتیش جنگ و دعوای پدر و مادرش زندگی کرده و بچه گی خوبی نداشته... پر از کینه و خشمه...اینا رو می فهمی یا نه...؟

گفتم : چرا قصاص قبل از جنایت می کنی... چون گذشته ی خوبی نداشته دلیل نمیشه ، در آینده هم مشکل ساز بشه... این مدت که باهاش بود اونو پسر مهربونی دیدم که همه چیزش با عشق و احساس بوده... غیر ممکنه اخلاکش عوض بشه...

مامان از این دفاعم نگاه برنده و خشمگینی بهم کرد و گفت :

هر نظری داری برا خودت نگهدار... مطمئن باش نمی زارم ، هر غلطی بخوای بکنی... کاری نکن فرید رو خبر کنم و به زور بشونمت پای سفره ی عقد و بعد با اون بفرستمت پیش عمه...قید این پسر رو بزن ، وگرنه نه من نه تو...حالام از جلوی چشمم دور شو...

از این همه توهین دلم بدرد اومد ، عصبانی بودم و دلخور ، هیچ تمرکزی رو رفتارم نداشتم... فریاد زدم :

هیچ کس نمی تونه منو منصرف کنه ، من اون رو دوست دارم و باهاش ازدواج می کنم...

بعد از حرفام دیگه نمودم و با اشک هایی که یهو سرازیر شده بود به اتاقم پناه آوردم...سرم رو توی بالش فرو کردم که صدای هق هق گریه هامو کسی نشنوه... خدایا من چم شده بود که اینطور مادرم رو اذیت می کردم...؟ چطور جرأت کرده بودم تو چشماش زل بزنم و بگم عاشق عماد شدم و می خوام باهاش ازدواج کنم...این دیگه چه مصیبتی بود...؟ من وسط این ماجرا چیکار می کردم...؟

داشتم هق هق می کردم که خاله اومد تو اتاقم و کنارم نشست و با حیرتی که هنوز تو صورتش جا خوش کرده بود گفت :

فریبا تو چت شده...؟ برای اون پسره اینطوری زار می زنی...؟ تو که تا چند وقت پیش می گفتی فقط می خوام درس بخونم ، میگفتی نه فرید نه عماد...حالا چی عوض شده که یهو جلوی مامانت می ایستی و میگی عاشق عماد شدی...؟ هان...؟ چه اتفاقی برات افتاده...؟

با پشت دستم اشکامو پاک کردم ، حالام باید برای خاله توضیح میدادم و دروغ بهم می بافتم... خدا لعنتت کنه عماد... از روزی که دیدمت برام دروغ گفتن آسون شده... تو خود شیطونی... با چشمای به خون نشسته به خاله نگاه کردم و گفتم :

بخدا نمی خوام مامانو اذیت کنم ، چیکار کنم گرفتار شدم...این چند وقت که کنارم بود ، بهش علاقه مند شدم...خاله تو که با عشق ازدواج کردی می دونی من چی میگم. ، اون روزا من کوچیک بودم ، اما با حرفایی که فرید از دوست داشتن ، تو گوشم خونده بود عاشق شدنت رو می فهمیدم... التهاب صورتت ، برق نگاهت ، شادی دلت... همه رو می دیدم و برات خوشحال بودم... با خودم می گفتم منم دلم می خواد مثل خاله حمیرا عاشق بشم و اگه قراره یه روزی ازدواج کنم با عشق این کار رو انجام بدم... نه با اجبار... نه با یه ازدواج معمولی...

مامان داره منو مجبور میکنه که با فرید ازدواج کنم... من فرید و دوست دارم اما نه به عنوان یه همسر ، اون برام یه برادره و بس...

خاله دستم رو گرفت و غمگین نگاهم کرد و گفت : عزیزم... قبول دارم که منم یه روزی عاشق بودم و تو رو درک میکنم... اما دیدی که با وجود این عشق چی به سرم اومد... باور کن همه ی کسانی که دم از عشق می زند ، عاشق واقعی نیستند... نمیگم عاشق واقعی وجود نداره ، اما همیشه یه نفر که اومد جلو و گفت دوست دارم تو هم باور کنی... گاهی یه تصمیم یا یه فکر غلط در یه لحظه میتونه سرنوشت خیلی ها رو عوض کنه و به نابودی بکشه... نمی خوامی با فرید باشی نباش...اما اینقدر زود در مورد عماد تصمیم نگیر ، بزار یه مدت بگذره و عشقتش بهت ثابت بشه...نزار بخاطر پول عمل مادرت ، خودت رو مدیون اون بدونی و چون ازت خواستگاری کرده ، تو باید فوری بهش بگی بله...

گفتم : نه خاله... در مورد خرج مامان و اینکه مدیونشم این حرفا رو نزدم... از روز اولی که بهم علاقه نشون داد ، خیلی آروم و بی صدا در موردش تحقیق کردم ، رفتار و عمل و عکس العملش

رو سنجیدم... وقتی تو چشماش نگاه می کردم اولین چیزی که منو جذب میکرد آرامش چشماش بود... هر چی ازش فرار می کردم ، اون بیشتر بهم نزدیک میشد ، شاید حس من این بود چون هیچ وقت از ته دل ازش فاصله نمی گرفتم... یه جویری دلم می خواست هر دو حسم رو ارضاء کنم. هم نفرتم رو هم عشق رو... به قول افسانه با دست پس می زدم و با پا پیش می کشیدم...

بی گذار به آب نزدم خاله... یه شبه عاشق نشدم که نگرانم هستید ، چطوری بگم دوستش دارم و نمی تونم ازش بگذرم... خاله تو با مامان حرف بزن ، بهش بگو نمی تونم با فرید باشم... بهش بگو به عشقم بها بدد ، عماد رو قبول کنه... درسته خونواده ی درست و حسابی نداره ، اما خودش پسر خوبییه و هیچ نقطه ی تاریکی تو زندگیش نیست...

خاله نگاه نگرانش رو تو چشمام دوخت و گفت : با دانشگاه چیکار میکنی...؟

گفتم : کار خاصی نمی کنم... قرار نیست که درسم رو فراموش کنم ، ما فقط با هم نامزد می کنیم و بعد از مدرک گرفتیم ازدواج می کنیم...

خاله : پس دیگه تصمیم قطعی گرفتی که تا اینجا هم پیش رفتی...؟

گفتم : نه خاله... فقط در موردش حرف زدیم... بهش گفتم تا مامان راضی نشه من کاری نمیکنم... خاله کمکم کن ، منو از این مخمصه که توش افتادم نجات بده...

خاله آهی کشید و گفت : باشه خاله... باهش حرف می زنم ، اما بهت قول نمی دم... تو هم در این مورد خاص اینقدر عجله نکن که مثل من پشیمون بشی..

بعد از رفتن خاله ، یه نیم ساعتی رو تو عالم خودم بودم که افسانه زنگ زد ، از صدای گرفته ام فهمیدم که یه چیزیم هست ، مفید و مختصر بهش جریان رو گفتم ، اونم از تعجب گاهی سکوت میکرد و گاهی جیغ می زد... بعد که آرام شد گفت :

دیوونه شدی...؟ تو این مدت کم ، عاشق شدی...؟ یه حرفی بزن آدم باورش بشه ... فریبا یه چیزای این پسره غیر مجهوله و همیشه درست شناختش...

گفتم : تو دهنتم رو ببند و نطق روان شناسی بیرون نده... هیچ چیز عماد برام ، به قول تو غیر مجهول نیست... من دوستش دارم و باهش ازدواج میکنم...

اونم منو مسخره کرد و گفت : اوه... اوه... عجب آتیش تندی داری... نگو تا دیدیش تو دلت گفتی چون میده برا ازدواج ، از ایناست که باید بندازیمش توی تور رابطه... بعد از چند ماهم خواستگاری

و ازدواج رویایی با یه لباس عروس با دامن پف دار و بعد هم یه عمر آسایش... آره فریبا...؟ خوبه تا چند وقت پیش می گفتم ، جنس مذکر ارزشش رو نداره که بهش توجه کنی ، اما برا خودت انگار به یه نقطه ی خیلی خوب و مثبت رسیدی... بینم تا جالا لاوم ترکوندی فریبا خانوم...؟

خیلی حاله خوب بود این روانیم هی بالانس میزد رو اعصاب خراب شده ام... با خشم تموم که مثل خشم اژدها شعله کشید تلفن رو قطع کردم و بعدم خاموش... دختره ی دیوونه... چقدر از اون طویله اش حرف مفت ریخت بیرون... حفته فریبا... این اولشه ، کو تا آخرش... باید با این حرفا و کنایه ها کنار بیایی... باید پوست کلفت بشی و مثل مار پوست بندازی ، این راهیه که خودت انتخاب کردی..

اشکم دوباره فرو ریخت ، چقدر این مدت دل نازک شده بودم...رفتم جلوی پنجره و بازش کردم هوای سرد خورد به تن تب دارم و لرزوندم... هوا سردتر شده بود و صدای باد سکوت فضا رو می شکست...خدای من این چه آتیشیه که به جونم افتاده و دلم رو به اسارت خودش در آورده... از وقتی که مامان احتیاج به عمل پیدا کرده بود ، خوشبختی هم بدو بدو ساکش رو جمع کرد و با یه قطار سریع السیر از زندگیم رفته بود...

سرم به شدت درد میکرد ، دستام رو روی شقیقه هام فشردم ، سرم داشت از درد می ترکید... اعصابم متشنج بود... اومدم روی تخت و پتو رو روی سرم کشیدم تا بخوابم ، این تخت و این اتاق تنها محل امنی بود برای بیرون کشیدن قلبم از زیر بار سنگین دردی که امانم رو بریده بود...

قبل از خواب مایلیم رو روشن کردم که تا رو ساعت شش صبح تنظیم کنم تا صبح خواب نمونم اما یه میس کال از عماد برام اومده بود... حتماً زنگ زده بود که بینم با مادرم حرف زدم یا نه... برایش پیام دادم که این موقع شب زنگ نزنه و تو پیام بهش گفتم فردا تو دانشگاه برات همه چیز رو تعریف میکنم... دوباره پیام داد :

باشه عزیز دلم... خوب بخوابی که من باز تو رو فردا اخمو نبینم که این بار دیوونه میشم... وقتی پیامش رو خوندم ، خونم به جوش اومد و با دندون های فشرده با خودم گفتم :

تو اصلا از اولم یه روانی بودی ، اخمای من تو رو دیوونه نمیکنه... امیدوارم امشب که می خوابی دیگه بلند نشی...

از این همه خشم که تو وجودم زبونه میکشید و باعث میشد که آرزوی مرگ کسی رو بکنم ، از خودم بدم می اومد ... اما همه ی این خصوصیات جدیدم رو مرهون لطفای عماد نسبت به خودم می دونستم... لطفی که داشتن منو کنارش رو با پول خریده بود... از روزی که پاش تو زندگیم باز شده بود همه چیز رو به هم ریخته بود ، مثل یه زلزله ای ده ریشتری به زندگی همه ی ما زده و همه چیز رو ویرون کرده بود و روی خرابی هاش ایستاده بود و قهقهه ی پیروزی سر می داد

چشمام رو بستم و نفس پر از کینه و نفرتم رو بیرون فرستادم که باز صدای یه پیام دیگه اومده ... باز خود لعنتیش بود بدون اینکه پیامش رو بخونم پاک کردم... حتماً باز پیام عاشقونه فرستاده بود که اگه می خوندمش تا خود صبح تک تک کلماتش رو اعصابم رژه می رفت و حالم رو از این هم بدتر می کرد...

چشمام رو بستم که باز صدای پیام اومد... از عصبانیت رفتم گوشه ی رو پرت کنم تو دیوار روبروم ، که اسم و عکس فرید روی صفحه نمایان شد... دستم تو هوا موند و همین طور که سرم بالا بود و می دیدمش اشکام سرازیر شد... چشمام اینقدر می سوخت که با هر قطره اشکی که می ریخت انگار یه سوزن تو چشمم فرو می کردند... همین طور که دستم رو آروم آروم آوردم پایین و روبروم گرفتم ، با دیدن اون چشماش که همیشه منو جادو میکرد گریه ام به هق هق تبدیل شد... طاقت باز کردن پیامش رو نداشتم... دستم رو بردم تا اونم مثل پیام عماد نخونده پاک کنم که بی اراده انگشتم به طرف دیگه سر خورد و دکمه ای رو زدم که پیام باز شد... با قلب تیکه تیکه شده ام شروع به خوندن کردم....

( آروم آروم... به بودن کنار تو فکر میکنم... آروم آروم.... بوی تو رو روی تنم حس میکنم )

( آروم آروم... همه ی اتاقم عکس تو شد... آروم آروم... همه ی دنیای من رنگ تو شد )

وای خدایا... آیا شکنجه از این بیشتر که دارند با همین پیامشون تیغ کند میکشند روی شاهرگم...؟ خدایا تو دیگه نزار اینقدر زجر بکش... خدایا... دیگه نمیتونم تحمل کنم دیگه بریدم... لعنت به این تکنولوژی جدید که برا من شده بود پیغام مرگ...

سرم رو توی بالش فرو کردم و هق هق بی صدام رو روی بالش خالی کردم...

( ای پر از عاطفه در قحط محبت با من ..... ای کاش میشد بگشایی سر صحبت با من )

( خواستم پر بزنم با تو به معراج خیال ..... آسمون دور شد از روی حسادت با من )

( بعد از این ، شور غزل های شکوفا با تو ..... بعد از این مرثیه و غربت و حسرت ب من )

( گر چه کوچید از این باغ ، ولی خواهد ماند ..... داغ چشمان تو تا روز قیامت با من )

مثل همیشه با نور صبحگاهی که آروم آروم پریده بود تو اتاقم بیدار شدم... دیشب تلفنم رو خاموش کرده بودم... می دونستم فرید وقتی یه پیام میده باید جوابش رو بدم ، اگه نمی دادم نگران میشد و زنگ می زد ، منم با این حال و روزم دیگه نمی تونستم جلوی اون نقش بازی کنم ، پس بهترین کار این بود که خاموشش کنم و دیر رسیدن به دانشگاه رو به جواب فرید ترجیح بدم... اما خوشبختانه با اون همه بی خوابی و سردرد و گریه به موقع بیدار شده بودم....

به سختی چشمم رو باز کردم از گریه های دیشب سنگین و دردناک بود... بدون اینکه نگاهی به چشمم بکنم و از ورمش جا بخورم آب رو مشت مشت می ریختم رو صورتم ، شاید ورم اون بخوابه... اما وقتی تسلیم آینه شدم اون چشمم تماشایی بود... با یه کمی آرایش اون ورم و سرخیش رو پنهون کردم و آماده شدم که برم دانشگاه...

اومدم تو پذیرایی و سلام کردم... فقط خاله جوابم رو داد ، مامان پشت به پذیرایی پای سینک ظرف شویی ایستاده بود... نه برگشت و نه جواب سلامم رو داد... با یه خداحافظی راهی شدم...

خاله گفت : بیا صبحونه بخور دیر نمیشه...

با صدای بغض کرده ای گفتم : میل ندارم...

اومدم از خونه بیرون و رفتم سمت ایستگاه... دوباره داشت چشمم بارونی میشد ، یه نفس عمیق کشیدم و اشکامو پس زدم و سوار اتوبوس شدم... افسانه آروم سلام کرد و آروم جواب گرفت... هنوز از حرف دیشب ناراحت بودم ، همین طور که بیرون رو تماشا می کردم ، به حرف افسانه فکر می کردم... چی در مورد می دونستند...؟ چرا اینقدر آدما تو همه ی مسائل چه خوب چه بد زود قضاوت می کردند... خبر نداشتند که تو این دلم چه همه ایه... بخاطر پول مجبور شده بودم نقش عاشقای سینه چاک رو بازی کنم ، نقشی که هیچ وقت در مقابل فرید که یه جورایی بهش یه حس نزدیکی داشتیم هم بازی نکرده بودم... و همیشه بهم میگفت آرزو دارم فقط یه حرف عاشقونه از تو بشنوم...



اما وقتی خوب فکر می کردم ، اونا هم تقصیری نداشتند... تو باور هیچ کدومشون نمی گنجید که من محکم جلوی مامان بایستم و بگم عماد رو می خوام... این خودش یه معمای بود حل نشده براشون... افسانه وقتی دید حالم زیاد روبراه نیست اونم تا دانشگاه سکوت کرد...

تا رفتیم تو دانشگاه عماد رو منتظر دیدم... با یه لبخند زیبا و یه تیپ اسپرت سورمه ای و یه تی شرت سفید غرق در عطری گرون قیمت و خوش بو... نگاهش یدکش احساسش بود ، با شوقی آمیخته با لذت داشت منو نگاه می کرد...

افسانه بعد از سلام و احوال پرسی از ما جدا شد و عماد نزدیکتر اومد... تو چشمای اون مهر و شوق عشق موج می زد و تو چشمای من ، نگرانی و دلواپسی... فقط برام عجیب بود که چرا عماد نمی خواست حرف نگاهم رو بخونه و بفهمه که داره با این کارش سند مرگ روحم رو امضا میکنه... اگه این پول رو به عنوان قرض داده بود چی میشد...؟ اگه ازم نخواستنه بود قراردادی باهاش ازدواج کنم چی میشد...؟ اگه خودم پول داشتم کجای دنیای خدا رو تنگ می کردم...؟ همه ی این سوال ها یه ثانیه هم از مغزم بیرون نمی رفت ، روح و جسمم خسته بود و داشتم زیر این بار سنگین غم و غصه له میشدم...

بازم مثل همیشه تو اوهام و خیالات خودم بودم ، بازم این عماد بود که افکارم رو پاره کرد... عماد : به به خانوم گل خودم... چرا اینقدر پکری خوشگلم... بمیرم و نبینم اون غم چشمای زیتونیت رو...

اخمام رو خفن درهم کردم... نه بابا... مثل اینکه خیلی خودش رو دست بالا گرفته ، باید از همین حالا کاری می کردم که هنوز خبری نشده اینقدر احساس نزدیکی نکنه... برا همین با خشم گفتم : هنوز اون ازدواج قراردادی اتفاق نیفتاده که پسر خاله شدی...

از حرفم جا خورد ، اما زود خودش رو جمع کرد و با یه لبخند گفت :

غصه نخور اونم به موقعش... حالا چرا دق دلیت رو سر من خالی می کنی... داشتم شوخی می کردم از این حال و هوا در بیای...

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم... بچه پرو... آقا ادعا داره چرا دق دلیم رو سر اون خالی میکنم ، پس سر کی خالی کنم... همش تقصیر توست و اون عشق کوفتیت...

این بار اونم جدی شد و گفت : چی شده فریبا...؟ با مادرت حرف زدی...؟



همین طور که سرم پایین بود تکونش دادم و سرم رو بلند کردم و بهش زل زدم و گفتم :

مامان صد در صد مخالفه... خیلی باهام دعوا کرد و گفت نمی زاره همچین غلطی بکنم... عماد...

مامان می خواد من با فرید ازدواج کنم...

عماد با شنیدن حرفام ، یهو رنگ نگاهش عوض شد و یه دستش رو مشت کرد و تو اون دستش کوبوند و با دندونای فشرده گفت :

کی میشه دیگه اسم این فرید رو نشنوم...

نفرتش از فرید برام علامت سوال بود... یه کینه ای تو چشمش نشست که حقیقتاً منو ترسوند...

برای اینکه آرومش کنم و تو دانشگاه سوژه ی بچه ها نشم گفتم :

تو چته عماد...؟ توقع نداری که مامان تا گفتم دوباره میخوای بیای خواستگاری مامان همون موقع بله رو بگه...؟ این تازه اول راهه اگه بخوای جا بزنی باید همه چیز رو فراموش کنی... باور کن من زیر بار حرف مامان نمیرم ، وقتی قولی میدم بهش هم عمل میکنم...

عماد با حرفم اخماش کنار رفت و با یه لبخند کوچیک گفت :

باشه گلم هر چی تو بگی... اما بزار آخر هفته پیام خواستگاریت...

با عجله گفتم : چرا اینقدر زود...؟ تو رو خدا یکمی صبر کن تا چند بار دیگه با مامان حرف بزنی ، شاید کم کم نرم بشه...

دوباره همون حالت ترسناک اومد تو صورتش و تقریباً داد زد :

مامانت کوتاه بیا نیست که بهش فرصت بدم... آخر هفته میام تا تکلیفم رو معلوم کنم... دیگه نمی تونم ازت دور باشم...

عماد بدون حرف دیگه ای رفت سمت کلاسا ، و من هنوز هاج و واج به خط راهش که رفته بود نگاه می کردم...

@..... فصل نه

چهار شب شب بود و من باید به مامان می گفتم که عماد میخواد بیاد برا خواستگاری... هنوزم باهام سر سنگین بود... مامان تو آشپزخونه بود و خاله رفته بود تو اتاق بچه ها که با اونا همون جا

بازی کنه... این چند روز که اعصاب مامان خورد بود ، خاله زیاد نمی داشت بچه ها دور و بر مامان باشند و سر و صدا کنند ، برا همین بیشتر تو اتاق با اونا بازی می کرد بیچاره بچه ها... اونا هم از این تصمیم من در امان نبودند... خودمم که کلاً فراموششون کرده بودم و مواقعی هم که تو خونه بودم می رفتم تو اتاقم و در رو قفل می کردم ، میخواستم تنها باشم و حوصله ی هیچ کس رو نداشتم... طفلکیام وقتی حال خرابم رو می دیدند اصلاً طرفم نمی اومدند....

همین طور که پشت مامان بهم بود و داشت تو آشپزخونه سماور رو دستمال می کشید با صدای لرزونی گفتم :

مامان جون...اگه اجازه میدی آقای تدین می خواد فردا شب بیاد خواستگاری... تو رو خدا نگام کن و منو بخاطر این عشق سرزنش نکن... گناه منو و اون فقط عشقه که تو این مدت عاشق همدیگه شدیم... دلم میخواد شما که خودت یه روزی عاشق بودی ما رو درک کنی...

در این وقت خاله هم اومد پیشمون و تقریباً حرفامو شنید که با نگرانی داشت نگاهم می کرد... بعد یه مکث طولانی ، یهو مامان برگشت طرفم... بعد از یه هفته تازه تونسته بودم صورت زیباش رو ببینم و تو چشماش خیره بشم...این چند روز خیلی از دستم شاکی بود که حتی یه نیم نگاهی هم بهم نکرد... این رفتارش داشت داغونم میکرد و نمی تونستم بهش بگم که همش بخاطر سلامتی شما بود که دارم پامو تو این آتیش می زارم ، که اول از همه خودم رو می سوزونه و بعد هم تیرهای تحقیرها و سرزنش های اطرافیان به طرفم پرتاب میشه...

چشماش دو گوله ی آتیش بود ، اما پشت اون آتیش غم بی پایانی رو دیدم که دلم رو لرزوند و بغض رو مهمون گلوم کرد...

با خشم گفتم : آره فریبا خانوم...بهتره بهش بگید بیاد ، دیگه باید این موش و گربه بازی رو تمومش کنیم ، اینطوری به صلاح همه است...

مامان با گفتن حرفای جدی و تلخش رفت تو اتاقش و منو تو اندوه خودم تنها گذاشت... نگاه غمگینی به خاله کردم و اومدم نشستم رو مبل و سرم رو بین دستام گرفتم...

خاله اومد روبروم و با صدای غم آلودی گفت : فریبا مطمئنی داری راه درست رو میری ، ارزش اینو داره که مادرت رو از خودت برنجونی...؟ مادری که یه عمر به پات زحمت کشید و به اینجا رسوندت... مادری که از همه چیزش گذشت تا تو راحت زندگی کنی...تا بشی یه دانشجو و با درس خوندت بشی افتخار اون...

خاله داشت با حرفاش نمک رو زخمم می پاشید... داشتم با حرفاش نابود میشدم... کی از دل بیچاره ی من خبر داشت که بخاطر نداشتن پدر ، یه حامی... بخاطر نداشتن پول ، تن به چه خفتی داده بودم که حالا ماما رو جلوم سالم ببینم... پشیمون نیستم... حاضر بودم برا ماما جونم بدم... اما این حرفا و این سرزنش ها ، این نگاهای عصبی و پر از خشم ماما ، نگاه پر غمش ، داشت منو از پا می انداخت...

دیگه نمی تونستم اونجا بشینم و از خاله پند و اندرز بشنوم که واقعاً حقم نبود... بغض گلوم تو چشمم شکست و اشکام فرو ریخت...

به آرومی به خاله گفتم : ای کاش می فهمیدید که این عشق داره چه به روزم میاره که حاضر شدم مقابل ماما بایستم و ازش بخوام که باهام مخالفت نکنه... خاله باور کن نمی تونم از عماد بگذرم...

خاله رفت حرف بزنه که با دست بهش اشاره کردم دیگه هیچی نگه و بلافاصله اومدم تو اتاقم و خاله رو با افکار پریشونش تنها گذاشتم... در رو قفل کردم و و پشت در سر خوردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و تا می تونستم برای بیگناهییم و بدبختی که گریبانم رو گرفته بود به شدت گریه کردم... این تاوان عشقی بود که به مادرم داشتم... باید تحمل می کردم ، حتی اگه طردم کنه برام مهم نبود... اون خوب باشه من دیگه هیچ آرزویی نداشتم ، هیچی دیگه برا خودم نمی خواستم... فقط می خواستم ماما سالم و خوشحال کنارم باشه نه مقابلم...

آه سوزناکی کشیدم و یه نگاه به آسمون خدا کردم و نالیدم : خدا... من که غم برا خوردن خیلی داشتم ، چرا گذاشتی این روزگاره بازم برام لقمه بگیره... اونم لقمه ای که ممکنه بی صدا خفه ام کنه....

عماد با یه دسته گل زیبا و یه جعبه شیرینی فانتزی و یه تیپ تو چشمم برو بلاخره از راه رسید... اما ماما مثل دفعه ی قبل باهش مهربون نبود و جواب سلام خشکی بهش داد و اونو دعوت به نشستن کرد... البته عماد زیاد جا نخورد ، چون قبلا باهش تلفنی حرف زده بودم و همه چیز رو براش پیش بینی کرده بودم که امکان داره رفتار ماما باهات تند باشه و اونم قبول کرده بود و براش مهم نبود... فقط اومده بود برای آخرین بار به وظیفه اش عمل کنه...

خاله هم تو آشپزخونه رو صندلی ساکت نشسته بود و با نگرانی به ما چشم دوخته بود... طبق معمولم و روجکا رو برده بود خونه ی سهیلا خانوم که از استرس و تنش های احتمالی در امان باشند...

عماد با لبخندی به لب رو به مامان گفت : حالتون که خوبه...؟ امیدوارم بعد از اون عمل سخت بهتر هم شده باشید...؟

مامان با یه لحن سردی فقط گفت : ممنون خوبم...

اگه می دونست چه عملی رو قلبش انجام شده و خرجش چقدر و چه کسی داده...؟ اینطوری خشک و عبوس و عصبانی جواب عماد رو نمی داد...

عماد که بیشتر از این نمی تونست صبر کنه گفت : می دونم که حضورم دوباره تو این خونه و به عنوان یه خواستگار شما رو ناراحت کرده که اینقدر سرد برخورد می کنید... اما...

مامان نداشت عماد دیگه از عشق و دوست داشتن من بگه ، چون می دونستم که تحملش رو نداره... برا همین با همون لحن سرد و خشک گفت :

آقای تدین... این بار آخره که راضی شدم بیاید تو این خونه ، نه به عنوان یه خواستگار بلکه به عنوان یه فرزند از تون خواستم بیاید تا باز مادرانه از تون بخوام و خواهش کنم که دست از دخترم بردارید... قبلاً بهتون گفتم که فریبا الان آمادگی برا ازدواج نداره ، اگه یه روزی هم داشته باشه باید با پسر عمه اش دست پیوند بده... من قول فریبا رو قبل از اینکه سر و کله ی شما پیدا بشه به پسر عمه اش دادم ، پس بهتره برای همیشه دختر منو فراموش کنید و دیگه وقتتون رو برای کسی که مطمئناً بهش نمی رسید هدر ندید...

عماد از حرفای رک و بی پروای مادرم خیلی جا خورد و این رو میشد از تغییر چهره اش و نگاهش که اول به من دوخت فهمید... نگاهش یه لحظه پر از سرزنش شد ، حرفای مامان بد جور سیستم عصییش رو قلقلک داد... مخصوصاً اونجایی که اسم فرید می اومد و مامان تأکید میکرد که من جزو اموال خصوصی فرید هستم... این وسط فقط من بیچاره بودم که حق انتخاب نداشتم و دیگران برام تصمیم می گرفتند...

اما عماد زرنگ تر از این حرفا بود ، خیلی زود تغییر موضع داد و دوباره لبخند رو لباس نشست و با اعتماد به نفس کامل گفت :

خانوم شکیب... این بار با دفعه ی پیش فرق کرده... این بار فریبا خانوم هم میل به این ازدواج داره... اونم کم کم عشق منو باور کرده... از تون خواهش میکنم بیاید همین طور که خودتون گفتید مادرانه دست فریبا خانوم تو دست من بزارید و باعث جدایی این عشق نشید...

با حرفاش بالاخره مامان رو عصبانی کرد و به نقطه ی جوش رسوند که با صدای بلندی گفت :  
کدوم عشق آقای تدین...؟ دختر من عشقش رو تو یه زمان نمی تونه به دو نفر بده... اون و پسر عمه اش از خیلی وقت پیش عاشق همدیگه بودند و اگه با هم ازدواج نکردند ، خواسته ی من بوده... من هیچ عشقی رو تو چشمای دخترم که باید نسبت به شما داشته باشه نمی بینم... چرا خودتون رو گول می زنید...؟

با نگرانی رو به مامان گفتم : مامان خواهش می کنم آروم باش... چرا داد می زنید...؟

مامان با عصبانیت توپید بهم و داد زد : لطفاً تو حرف نزن... کسی که نمی تونه برا آینده اش یه تصمیم درست بگیره ، حق حرف زدن نداره...

از حرف مامان و تحقیرش جلوی عماد دلم به درد اومد و می خواستم بمیرم... نگاه عماد هم به ناراحتیام اضافه شده بود... مثل اینکه با حرفای مامان دیگه مطمئن شده بود که من و فرید عاشق همدیگه هستیم و به خاطر پول مجبور شدم که به مدت یه سال کنارش بمونم... حرفای مامان اونم منقلب کرده بود و نگاهش خصمانه و پر از خشم بود که بد جور ی حال رو خراب کرده بود...

به هر صورت بود عماد باز هم خودش رو باز یافت و دوباره با همون حالت مهربونش که می خواست مامان رو تسلیم خواسته اش کنه گفت :

شما دارید مخصوصاً این عشق دخترتون رو ندیده می گیرید که یه عشق دیگه که فقط باب میل شماست رو بهش تحمیل کنید... من بارها از دخترتون پرسیدم که اگه عاشق پسر عمه اش هست ، ما راهمون از هم جداست ، اما اون بهم گفته که علاقه ای به فرید نداره و این فقط خواسته ی شماست...

( وای باور نمی کردم که این عماد اینقدر شیطان صفت باشه که بخواد اینقدر قشنگ دروغ بگه و منو مقصر جلوه بده... اما از دستم کاری بر نمی اومد و مجبور بودم به همین نقش کذایی ادامه بدیم )  
عماد ادامه داد : من با دونستن این حرفا از فریبا خانوم پا پیش گذاشتم و به خودم جرأت دادم بازم پیام خواستگاری...

مامان نگاه غضبناکش رو بهم دوخت و با خشم گفت : این آقا چی میگه...؟ تو چی برایش گفتی که اینقدر جسارت به خرج داده و اومده اینجا و این حرفا رو داره بهم می زنه...؟

یه نگاه چپ چپ به عماد کردم و بعد به چشمای خشمگین مامان چشم دوختم...نباید طوری حرف می زدم که مامان بیشتر از این ناراحت بشه... نباید بهش بی احترامی می کردم ، این حق رو نداشتم... برای همین با کمی مکث گفتم :

مامان... این حقیقت رو قبول کن ، من به فرید علاقه ای ندارم... نمی خوام باهاش باشم...چرا نمی خواید قبول کنید فرید تو سرنوشت من جایی نداره...؟ من عاشق عماد شدم و می خوام این عشق رو باور کنید...

مامان مثل ترقه از جا پرید... خاله ام با سرزنش نگاهم میکرد و حواسشم به مامان بود که زیاد از عصبانیت به قلبش فشار نیاره...

مامان داد زد : اون دهنتم رو ببند و جلوی من اسم کوچیک این آقا رو صدا نزن...تو چته دختر...؟ من برات چی کم گذاشتم...؟ مگه همه ی زندگیم تلاش نکردم تو رو به یه جایی برسونم...؟ آخه چطوری می تونی اینقدر اشتباه کنی...؟ تو سر سفره ی من بزرگ شدی...؟ که اینقدر سرکش و بی ادب شدی... تو کی اینقدر پرو و گستاخ شدی که من خبر ندارم ؟ کی احترام به مادرت رو فراموش کردی...؟ فرید رو نمی خوای به جهنم ، تو اصلاً لیاقت اون پسر رو نداری... اما... اجازه ام نمی دم زندگیت رو خراب کنی... اجازه نمی دم با این آقا ازدواج کنی... این حرف آخرمه...

بعد رو به عماد ادامه داد : آقای تدین... شما هم ی حرفای ما رو شنیدید ، پس دیگه حرفی نمونده... می تونید برید ، وگرنه از دستتون شکایت می کنم و به عنوان یه مزاحم تحویل قانون می دمتون...

با حرفای مامان هم من خورد شدم و غرورم له شد هم عماد... دستامو تو هم قفل کردم که هیچ کس متوجه لرزشش نشه ، نمی خواستم ضعیف جلوه کنم... ولی ترس و اضطراب از عکس العمل عماد پرید زیر پوستم و داشت منو از پا می انداخت... اما عماد زرنگ تر از این حرفا بود ، اومده بود که منو بدست بیاره نه از دست بده... برای همین مقابل مامان ایستاد و گفت :

من با اومدنم می خواستم اینطوری هم وظیفه ام رو انجام بدم و هم بهتون احترام بزارم و ازتون بخوام که با رضایت کامل دخترتون رو به من بسپری... اما مثل اینکه اشتباه می کردم... پس بزارید منم حرف آخرم رو بزنم... این بار اومدم که با چنگ و دندون از عشقم دفاع کنم و اونو

بدست بیارم... حالا که می دونم فریبا خانوم هم عاشقانه منو می خواد ، دیگه محاله ازش بگذرم...  
اگه قبول کردید که همراهمون باشید که منت سرم گذاشتید ، وگرنه منو و فریبا خانوم دو تا آدم  
عادل و بالغ هستیم و می تونیم برای زندگی و آینده ، خودمون تصمیم بگیریم و اگه لازم شد  
تنهایی این پیوند رو توی یه دفتر خونه ثبت می کنیم....

با حرفش دلم هری ریخت پایین... این چی می گفت...؟ قرارمون این نبود... اینقدر عصبی بودم و  
می خواستم گردنش رو بشکنم... دیگه با این حرفا محال بود مامان قبول کنه...

با درموندگی رو به عماد کردم و گفتم : آقا عماد... ( مخصوصاً گفتم آقا عماد و اخمش رو به جون  
خریدم که هم بیشتر از این مامان رو جری تر نکنم و هم این آقای به اصطلاح متمدن یه کوچولو  
حساب کار بیاد دستش که هنوز نه به داره و نه به بار شده عمو موندگار )

ادامه دادم : قرار ما این نبود و نباید احترام همدیگه رو زیر سوال ببریم... شما بهتر برید ، من بعد  
با مامان صحبت می کنم...

نگاه عماد از یه اخم کوچیک به یه اخم خفن تبدیل شد... عصبی و سرزنش آمیز که ازش تهدید  
می بارید و آشفته ام می کرد... اما بهش بها ندادم و به مامان نگاه کردم و می خواستم حرفی بزنم  
که مامان با خشم داد زد :

من دیگه حرفی ندارم بزنم... با این ازدواج مخالفم و حاضر نیستم که این آقای گستاخ رو به  
عنوان داماد قبول کنم...

بعد محکم و عصبی انگشت اشاره اش رو به طرفم نشونه رفت و گفت :

یا فکر این آقا رو از کله ات بیرون کن... یا اگه می خوای باهش بری ، دیگه پشت سرتم نگاه نمی  
کنی... چون دیگه نه خانواده ای داری و نه مادری... با این کارت باید ما رو برای همیشه فراموش  
کنی... فهمیدی...؟

با حرف مامان نزدیک بود سنکوب کنم... با آشفته گی و نگرانی به مامان چشم دوختم و اشکم  
سرازیر شد و اروم گفتم :

مامان باهام این کار رو نکن من تحملش رو ندارم...



با بیرون رفتن عماد از ساختمون ، دیگه فرصت نشد بیشتر اونجا بایستم و به مامان التماس کنم... دنبال عماد دویدم که داشت با ناراحتی و شتاب از در حیاط میزد بیرون... صدایش کردم اما جوابم رو نداد و رفت بره طرف ماشین که از پشت کنش رو گرفتم و داد زدم :

صبر کن... چرا هر چی صدات می زنم جواب نمیدی...؟

عماد با عصبانیت تموم برگشت و اونم داد زد : انتظار داری بایستم تا مادرت تا جایی که میتونه تحقیرم کنه...

با آزرده‌گی نگاهش کردم که ادامه داد : فریبا... دیگه این بازی بیش از حد داره طول می کشه... تصمیمت رو بگیر ، یا من یا خانواده ات... دیگه تحمل این همه حرف و تحقیر رو ندارم... مادرت اصلاً به تصمیم تو هم احترام نمی زاره...

تو دلم گفتم : خب فهمیده که من عاشقت نیستم لعنتی... اون یه مادره و بهتر از همه حس و حال دخترش رو می فهمه... می خواد جلوی این فاجعه رو بگیره... دلم می خواست می تونستم این حرفا رو بهش بزنم ، اما نمی تونستم و باید تا یه سال خفه خون می گرفتم...

عماد دستی تو موهاش کشید و گفت : ببین فریبا... اگه بدون اجازه ی مادرت قبول میکنی به مدت یک سال زن صیغه ای من بشی ، پس مشکلی نیست و منم همه ی کارا رو آماده میکنم... اما اگه نمی تونی قبول کنی و می خوای به حرف مادرت گوش بدی ، منم مجبور میشم سفته ها رو بزارم به اجرا... اونوقت ببینم مادرت دوست داره تو بری زندان یا با من ازدواج کنی...

با تهدیدش عصبی شدم و یه نفرت عجیب نشستم تو قلبم که فکر نکنم دیگه از این قلب داغونم بیرون بره... باورش برام سخت بود که عماد به این زودی برای اون سفته ها برنامه ای داشته باشه و بخواد از آنها علیه من استفاده کنه... این دیگه کمال پستی یه آدم رو می رسوند که بخواد از بی پولی و مشکلات آدما برا خودش یه نردبون ترقی بسازه و با له کردن آدما از این پله ها بالا بره...

نمی دونستم چیکار کنم...؟ وجودم پر از خشم و کینه بود ولی... الان جای ابراز این خشم و کینه نبود باید با تدبیر جلو می رفتم... باید سر همون یه سال با رفتم ، با ابراز تنفر ازش ، با ابراز اینکه هیچ وقت دوستش ندارم و نخواهم داشت ضربه ی نهایی رو می زدم... این آدم پست باید یه ضربه ای می خورد که دیگه نتونه از جاش بلند بشه و این ضربه هم به فکر اساسی و هم به یه وقت مناسب احتیاج داشت که باید آروم آروم جلو می رفتم...



با اون حالت عصبی بازم با آرامش ازش خواستم که بریم تو ماشین تا با هم بیشتر حرف بزنیم و اونم بالاخره کوتاه اومد و هر دو با هم سوار ماشین شدیم... نمی خواستم یکی از همسایه ها ما رو با هم ببینه و حرفی بزنه که باز آتیش خشم مامان رو شعله ور تر کنه...

رو به طرفش چرخیدم ، داشت روبرو رو نگاه می کرد ، غم سنگینی تو صورتش بود که کمی... فقط کمی دلم به درد آورده بود... گناهِش فقط عشق بود اما نمی دونست چطوری باید دل یه دختر رو بدست بیاره...

دیگه نمی شد منتظر موند ، امکان داشت مامان بیاد بیرون یه جنجالی دیگه به پا کنه... رو بهش گفتم :

عماد ازت انتظار دارم که از حرفای مادرم ناراحت نشی... تا حدودی حق داره ، تا چند وقت پیش هیچ کدوم از شما دو نفر رو نمی خواستم ، چند بارم با مامان در این مورد حرف زدم و تأکید کردم که فکر فقط به درس و دانشگاهه... اما حالا یهو موضعم رو عوض کردم و میگم عاشق تو شدم ، قبول کن که این حرفم مادرم رو نگران کنه و بخاطر نگرانیش این عکس العمل تند رو نشون بده... مامان فکر میکنه من دیوونه شدم که یهو هوای عشق به سرم زده... فکر میکنه دارم از روی احساس این تصمیم رو می گیرم نه از روی عقل... برا همین مخالفه ، باور نداره من تو عرض یه ماه عاشق شده باشم... این برای یه مادر که من تنها فرزندش هستم و با بی پدری و سختی بزرگ کرده سخته... مامان از این نقشه ای که من و تو راه انداختیم خبر نداره ، از این قولی که بهت دادم خبر نداره...

یهو عماد با خشم برگشت و تو چشمام خیره شد و گفت : چیه...؟ تو هم پشیمون شدی...؟ اگه مادرت پای حرفش بایسته ، تو هم می زنی زیر همه چیز...؟ راستش رو بگو... این مادری که من دیدم حرفاشو محکم و جدی زد که یا باید اونو انتخاب کنی یا منو... تو چیکار میکنی...؟ چطوری میخوای به خاطر قولی که به من دادی خانواده ات رو ول کنی...؟ فریبا من فقط ازت یه حرف راست می خوام ، ازت صداقت می خوام... می فهمی...؟ تو قبل از اینکه پیشنهاد منو قبول کنی ، می دونستی شاید همچین اتفاقی بیفته ، پس عاقلانه تصمیم گرفتی... حالا چی...؟ حالا که مادرت روبروت ایستاده و بهت میگه یا من یا عماد ، کی رو انتخاب میکنی...؟ با کی می مونی...؟

عماد راست می گفت ، قبل از قولی که به اون بدم به این چیزا فکر کرده بودم ، اون موقع چاره ای دیگه نداشتیم و نجات جون مامان تو الویت بود... اما امشب مامان علنی بهم گفت که اگه بخوام با

عماد باشم باید پلهای پشت سرم رو خراب کنم و به راهی برم که کلاً گذشته ام رو بزارم کنار ... این حرف مامان برام عذاب بود... شکنجه بود... چطور می تونستم از اونا دور باشم...؟ چطور می تونستم فراموششون کنم...؟ از همه مهم تر چطور می تونستم مامان رو به این حال مریضش رها کنم و برم دنبال زندگیم...؟ اما چیکار می تونستم بکنم که این جدایی تو تقدیر من نوشته بود... مامان با این تهدیدش می خواست منو منصرف کنه و به قول معروف از خر شیطان بیام پایین... اما خبر نداشت که پای یه قول این وسطه و اگه بخوام زیرش بزنم ، اول از همه خودش آسیب می بینه... نه... من نمی تونستم چنین ریسکی کنم ، باید به راهم ادامه می دادم... باید می رفتم شاید در آینده کور سوی امیدی برام باشه که مادرم کوتاه بیاد ، یا من و عماد از هم جدا بشیم... اما اینا همه خیال بافی ذهن من بود... ذهن پریشونم که بهم یادآور میشد این تازه اول راهه و به دلت صابون آزادی رو نزن... چشمام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم تا زودتر این فکرای آشفته از ذهنم محو بشه... اما بیرون رفتنی نبود و صدای عماد بهم اعلام کرد که این قصه سر دراز داره...

عماد : چرا ساکتی...؟ جوابم رو بده... فقط راست بگو... می تونی خانواده ات رو ترک کنی و با من باشی...؟

با آشفته گی نگاهش کردم... اونم با نگرانی منتظر جواب من بود...

گفتم : من به قولی که بهت دادم پای بندم ، حتی اگه از خانواده ام طرد بشم... تو این هفته که مامان بهم فرصت داده ، بازم تلاشم رو میکنم تا راضیش کنم ، اگه قبول نکرد هفته ی دیگه پیشت هستم...

با حرفام رنگ چهره اش باز شد و یه لبخند عمیق نشست رو لباش و دستم رو گرفت و بوسید و گفت :

بخدا نمی خواستم این طور بشه ، اصلاً تو باورم نمی گنجید که مادرت این برخورد رو بکنه... نمی خواستم از خانواده ات جدا کنم ، اما منم گرفتار این عشق شدم و دیگه نمیتونم برا یه لحظه ازت بگذرم... تو تموم زندگی و عشق منی... فریبا... تو نفس منی... بدون تو نمی تونم نفس بکشم... تو جاده ی زندگی یه همسفر می خواستم که دلم تو رو انتخاب کرد...

اشک تو چشماش حلقه زده بود... چرا نمی تونستم عاشقش بشم...؟ چرا هیچ حسی بهش نداشتم...؟ اون با تموم وجود از عشقش با من حرف می زد ، اما من همچنان ساکت و سرد نگاهش میکردم... اما... نه ... اشک منم سرازیر شده بود... نه بخاطر عماد... برای تنهایی بعد از این خودم... برای رفتن و از خانواده گذشتن ... برای بیکسی های بعد از اینم... برای حرفا و سرزنش آدمای دور و اطرافم که بدون فهمیدن حقیقت منو به باد ملامت می گرفتند... که چقدر دختر نمک شناسی بودم که به خواهش دلم ، مادرم رو ، همه کسم رو که عمرش رو به پام گذاشته تا من پا بگیرم... تا من رشد کنم...رها کردم و پی خوشی های خودم رفتم...

وای... خوشی ها بیایید با هم غم غربت و بی کسی دختری رو فریاد بزنیم که از تقدیر زخم خورده و به ناحق هدف تیر ملامت و سرزنش اطرافیان قرار گرفته... دختری که از این به بعد تنهایی مطلق اونو به زنجیر میکشه و برف ناامیدی بر سرش یک ریز می باره... چگونه بگذره از عشق ، از دلبستگی هاش...؟ چگونه میگذره با اینکه میدونه چقدر تنها میشه...؟

( دلی دارم که از تنگی در اون جز غم نمی گنجد .... غمی دارم ز دلنگی که در عالم نمی گنجد )

دستم رو از دستش کشیدم بیرون ، دیگه تحمل نداشتم و با یه خداحافظی سریع برگشتم تو خونه... خونه ای که از این به بعد به مدت یه هفته وقت داشتم خوب ببینم و توی ذهن آشفته ام حک کنم... یادگاری پدری که حسرت داشتنش رو با رفتنش برای همیشه به دلم گذاشت... پدری که اگه سایه اش بالای سرم بود ، شاید من الان توی این موقعیت گرفتار نمی شدم....

بدون نگاه کردن به مامان و خاله ، رفتم برم تو اتاقم که صدای پر صلابت مادرم منو وادار کرد بایستم...

مامان داد زد : حرفای امروزم رو شنیدی... اگه دلت با اون پسره است ، باید دل از این خونه و آدماش بکنی... برای همیشه... فکر کن که خونواده اتم با پدرت دفن کردی... یا بشین سر زندگی و درست و این آدم پر مدعا رو از ذهن و زندگیت برای همیشه بیرون کن....

با چشمایی به اشک نشسته و روحی به بند کشیده برگشتم و به چشمای مادری نگاه کردم که تو اون لحظه نشناختمش.. یعنی اون مادرم بود...؟ خالی از هر حسی... از هر مهری... با صدایی که به زور از گلوی آتیش گرفته ام بالا می اومد گفتم :

مامان با من این کار رو نکن... مستحق این همه ظلم نیستم...

با حرف و التماس اشک خاله آروم رو صورتش فرو ریخت... اما برعکس خاله ، مامان از حرفم کوچکتترین واکنشی نشون نداد و داد زد :

این ظلم رو خودت در حقت میکنی... من هیچ عشقی تو چشمای تو نسبت به اون آقا ندیدم... نمی دونم چی شده یا این پسره چی تو گوشت خونده که اینطور تغییر عقیده دادی...؟ اما من... وظیفه داشتم تو رو راهنمایی کنم... دیگه بیشتر از این نمیخوام موعظه کنم... یا رومی روم ، یا زنگی زنگ... همیشه هم خدا رو بخوای و هم خرما رو... تا آخر هفته فکراتو بکن دیگه ام حق نداری تو طول هفته با من حرف بزنی... یا برا همیشه برو... یا برا همیشه بمون...

با حرفش و اتمام حجتی که باهام کرد ، روح از بدنم خارج شد... احساس کردم دنیا ناگهان کوچیک شده و داره خفه ام میکنه... انگار وزنه ی سنگینی روی قلبم گذاشته بودند و جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بودند... سینه ام... قلبم یخ زده بود... اومدم جلوی پاش زانو زدم ، تا التماسش کنم که کوتاه بیاد ، اما اون بهها نداد و فوری به اتاقش رفت...

چطور باور کنم که این همون مادری که اینقدر بهم مهر و عشق داده بود...؟ چطور باور کنم که این همون مادریه که بعد از مرگ پدرم حامی و پشتیبانم بود و نمی گذاشت آب تو دلم تکون بخوره...؟ چطور الان راضی میشد که منو از این خونه پرت کنه بیرون... فقط بخاطر اجباری که تو تقدیرم حک شده بود... تو سرنوشتم نوشته شده بود...

یهو بغضم که ساعتی میشد لجوجانه می خواست بشکنه ، بالا اومد و گلوله های داغ اشک بر صفحه ی یخ زده ی گونه هام روان شد... واقعاً خیلی سخته که طوری تو دام سرنوشت گرفتار بشی که حتی به اجبار بخوای از عزیزترین کسانت هم دست بکشی... چه دنیای بی رحمی بود...

سرم رو زمین گذاشتم و برای همه ی بدبختیام ، بی کسی هام ، گریه کردم و گریه کردم... خاله اومد کنارم و سعی میکرد منو بلندم کنه و از این همه پریشونی نجاتم بده... اما خودشم همپای من شده بود و اشک می ریخت...

رو بهش گفتم : چرا خاله... چرا باید اینطوری میشد...؟ چرا مامان اینطوری طردم میکنه...؟ مگه گناهم چی بود...؟ جز اینکه عاشق شدم...؟ جز اینکه این عشق اجبارم کرده که برم...؟ گناهم چیه خاله...؟ مگه خودش عاشق نشده بود...؟ مگه با عشق نرفته بود...؟ پس چرا با من این کار رو میکنه...؟

خاله اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت : آروم باش عزیزم... درست میشه... خودم با ثریا حرف می زنم... نمی زارم این اتفاق بیفته...

اشکامو پاک کردم و گفتم : نه خاله... دیگه هیچی نگو... من از تصمیم بر نمی گردم... حالا که مامان ارزشی برام قائل نیست... حالا که به عشقم احترام نمی زاره... درکم نمیکنه... بهتره دیگه تو این خونه نباشم... اینطوری شاید اونم به آرامش برسه...

خاله با آشفتگی و ترس گفت : تو داری چی میگی...؟ دیوونه شدی...؟ فکر کردی رها کردن خونه و خونواده به این راحتی...؟ چی به سرت اومده فریبا...؟

دیگه نذاشتم خاله بیشتر از این منو مواخذه کنه و فوری جلوی چشمای تر و خیس و پر از تعجب خاله به اتاقم پناهنده شدم... و خاله رو تو بهت و حیرت جا گذاشتم... سر بر بالین... تموم غمها ، تنهایی ها و سرخوردگی هامو... آرزوهای به گور شده ام رو که تا به امروز به این سن رسیده بودم و ، با حق هق و گریه خالی کردم که دیگه از خستگی بی حال شدم و خوابم برد... اما چه خوابی ، همش کابوس بود و وحشت... کابوسی که بعد دو ساعت منو بیدار کرد و دیگه نذاشت تا صبح چشمم برهم بزارم... چند تا مسکن و آرامش بخشیم بی خوابی منو رفع نکرد و در تلاطم و تپی عصبی تا خود صبح دست و پا زدم و افکار پریشون ذهنم منو به هر سو که دوست داشت کشیدند...

با اینکه صبح شده بود اما هنوز هوا تاریک بود و علت این تاریکی هم ابرای پر حجم خاکستری بود که تموم آسمون خدا رو پوشونده بود... مثل دل آدمای این خونه که اونا هم ابری و گرفته بود... آسمون می غرید و رعد و برق می زد و کم کم نم نم بارون شروع شد و چیزی طول نکشید که تند و با شتاب خودشون رو به پنجره ی اتاقم می کوبیدند... پشت پنجره ایستادم و به تماشای بغض بارونی بودم که اونم مثل بغض من شکسته شده بود...

همین طور که به بارون خیره بودم ، ذهنم دوباره پرکشید پیش مامان و حرفای دیشبش... دلم میگه همه چیز رو به مامان بگم و خودم رو راحت کنم... اما عقلم دلیل دلم رو پس می زنه و بهم یادآور میشه که این خونه برای مادرم خیلی مهمه... اگه همه ی حقیقت رو بفهمه حتماً بخاطر این پول لعنتی این خونه رو به فروش می زاره و همشون طور دیگه باید رنج بکشه... من رنج اونو رو نمی خواستم... با وجود اینکه با این کارم درد رو تو وجودش می کاشتم... اما چیزی که منو آروم میکرد این بود که با تصمیمم فقط این وسط خودم بیشتر از همه اذیت میشدم... نه نمی خواستم با گفتن

حقایق همه ی عزیزامو زجر بدم و آواره ی این خونه و اون خونه کنم و بفرستمشون تو خونه ی اجاره ای که وروجکام دیگه نتونند آزادانه بازی کنند و بالا و پایین بپرند...حق اونا این نبود...پس تو تصمیمم محکم ایستادم و خودم رو به خدا سپردم که هر چیزی رو برام تقدیر کرده با جون و دل قبول کنم...

از همون هفته ی اول شروع کردم به جمع آوری لوازم ضروریم...خاله تا دید تو تصمیمم ، مصمم هستم مثل اسپند روی آتیش شده بود و مدام پا پیچم میشد و ازم می خواست که از خر شیطون پیام پایین... شاید اگه به میل خودم بود نمی خواستم نافرمانی کنم و کوتاه می اومدم... اما میل...میل من نبود... میل تقدیر بد شگونم بود که به زور می خواست منو تو راهی بندازه که اگه صد در صد سیاهی نبود ، حتماً نود در صدش بود...حسم اینو بهم می گفت...حسی که از اول ، با اولین ابراز عاشقانه ی عماد تو وجودم شکل گرفته بود و بهم خاطر نشون می کرد که به اون اعتماد نکنم...اما بیماری مادرم و خرج عملش... منو ناخواسته درگیر این زندگی لعنتی کرده بود که می دونستم سرانجامی نداره...

بازم یه بغض مثل کوه نشست تو گلوم و هر کاری کردم که پایین بره نمی رفت... از سر ناچاری چند تا لیوان آب خوردم شاید بدون شکستن از دستش خلاص شم اما تلاشم بی فایده بود و بالاخره شکست...

خیلی سخته که بخوای با آب خوردن بغضت رو بفرستی پایین...اما یه دفعه اشک از چشمت جاری بشه....

همه چیز رو به افسانه گفتم و ازش خواستم ، از مادرش اجازه بگیره تا یه هفته برم خونه شون... تا حال و هوام یکمی بهتر بشه و راحت با عماد به طرفم سرنوشتم برم... افسانه که از حرفام خیلی حیرت کرده بود ، تریپ نصیحت برداشت و گفت :

چرا داری این کار رو میکنی...؟ چرا پشت پا می زنی به همه ی ارزشهای زندگیت...؟ یعنی عشق عماد ارزش اینو داره که از خونواده ات بگذری...؟

تویدم بهش و داد زدم : تو که از هیچی خبر نداری نصیحتم نکن... هیچ کس درد این فریبای بدبخت و بیچاره رو نفهمید حتی مادرم که از همه بیشتر بهم نزدیک بود... نفهمیدید که تنهایی دارم زیر این بار سنگین له میشم و محتاج دستی هستم که برا یه لحظه این بار رو از روی شونه های خسته ام برداره...تا خرد نشم... تا نشکنم...هیچ کدومتون عمق فاجعه رو درک نکردید...

بعضم رو ندیدید...دیگه چی از جونم می خواهید که مدام نصیحتم می کنید... آره من عاشقم... یه عاشق که هیچکس نفهمیدش جز عشقش... عماد لااقل منو فهمید ، با دردام درد کشید ، با غصه هام غصه خورد... و با تنهاییام کنار اومد... فعلاً فقط اون مونده برام و عشقش...تنها کسی که برام از بین بیچارگی هام تنها راه چاره شد...

فقط از خدا می خوام که یه روز همتون بفهمید که ناخواسته عاشق شدم و ناخواسته درگیر... همتون بفهمید که مجبور شدم... شاید اینطوری روح زخمیم کمی التیام پیدا کنه...

دیگه با طبیعت نمی تونستم بجنگم... دیگه قدرت مبارزه و جواب پس دادن رو نداشتم پس با تقدیری که خدا برام مقدر کرده بود تسلیم شدم....

هفته ی سختی رو گذروندم ، تا ظهر تو دانشگاه بودم و عماد کنارم بود و با حرفاش بهم کورسوی امیدی می داد ، اما بعداظهر تو غار تنهایی خودم با درد و غم هام روزگار ، تنهاییامو می گذروندم...فقط موقعی به ظاهر خوشحال بودم که مهناز و فرناز کنارم بودند و باهاشون بازی می کردم... اونا رو تو بغل می گرفتم و محکم می بوسیدمشون ، اونا هم فهمیده بودند که رفتیم...این رو از غم چشماشون می خوندم و قلبم به درد می اومد...خاله براشون گفته بود که می خوام برم یه شهر دیگه درس بخونم ، براشون دروغای قشنگی به هم بافته بودم که برای درس خوندن میرم یه شهر دیگه اما زود به زود میام می بینمشون و براشون کادوهای قشنگی میارم ، اونا هم تا حدودی راضی شدند اما دل خودم خون بود و نمی دونستم چطوری میتونم دوریشون رو تحمل کنم...

تا می تونستم تو این هفته بیشتر باهاشون بودم و از لپای گوشتالودشون بوسه های آب دار میگرفتم و برا خودم ذخیره می کردم که به وقت تنهایی به یادشون کمتر دلنگ بشم...اینا همه حسرت هایی بود که تو زندگیم نقش بسته بودند ، باید از این به بعد به دوش خسته ام می کشیدم...

بالاخره روز سیاه سرنوشت سازم رسید...ساعت هشت با دلشوره ی خاصی بیدار شدم ، کاملاً گیج و کلافه بودم... خودم رو از تخت کشیدم پایین و رفتم سمت پنجره...نگاهم رو به درختای خشک و بی برگ حیاط انداختم و تو افکار پریشونم غرق شدم...

آخرین کورسوی امیدم امروز به پایان می رسید ، دیگه امیدی نبود که مامان کوتاه بیاد... آخرین شمع زندگی ام خاموش شد ، گویا اصلاً شمعی روشن نبود...حالا چطور باید راهم رو پیدا کنم...؟



تو این غربت بی کسی هام موندم و صدای هیچ احدی رو نمی شنوم ، تو این غربت شنیدن صدای کلاغ هم می تونه برام امیدی باشه... اما دریغ از عبور یک کلاغ... چشمام رو به هم فشار دادم و قطره اشکی که بی اجازه رو صورتم فرو ریخت رو با سر انگشتم مهار کردم و رفتم که برای کوچ غریبانه ام راهی بشم...

خاله ی بیچاره ام خیلی تلاش کرد که جلوی این کارم رو بگیره ، اما مرغ من یه پا داشت... وقتی فهمیدم مامان از صبح زود از خونه زده بیرون و با چند تا از همسایه ها رفته امام زاده صالح ، دیگه به تموم معنا شکستم... حتی نخواست برای آخرین بار با نگاهای سرزنش آمیزش این دختر خطا کارش رو ببینه و بدرقه کنه... رفتم تو اتاقش و نیم ساعتی اونجا موندم و اشک ریختم و گفتم :

مامان باور کن همش بخاطر تو بود ، نمی خواستم این خونه که یادگاری از تنها عشقت بود و از دست بدی و مجبور شدم پیشنهاد عماد رو قبول کنم... می دونم تقصیری ندارم ، از عمق اتفاق خبر نداشتی ، وگرنه با من این کار رو نمیکردی. گله ای ازت ندارم ، می دونم مادری و دل نگران... الانم که رفتی می دونم که طاقت رفتن منو نداشتی ، نمی تونستی ببینی که تنها دخترت رو ازت گرفتند... فقط خوشحالم که اگه خطا کردم ، الان شما رو سلامت می بینم بقیه اش مهم نیست... خوشحالم که فقط خودم تنها این زجر رو باید تحمل کنم... شما خوش باشید و سلامت ، منم به همین راضیم... رفتن و اسیر شدن به جایی که تقدیر اجبارم کرده ، اونم بخاطر کسی که دوستش دارم و تموم زندگیم تو وجودش خلاصه میشه قشنگترین اسارت...

رفتم سر کمدش و یکی از روسری هاشو برداشتم و عطرش رو با تموم نفسام کشیدم تو ریه هام و اشک ریختم و زمزمه کردم :

مامان منو ببخش... خیلی رنجوندمت... بخدا نمی خواستم اینطور بشه...

هق هقم رو خالی کردم ، به اندازه ی یه دنیا غم و غصه داشتم... تو تموم زندگیم همیشه و همه جا تکیه گاهم بود که یه مرتبه از دستش دادم... روسریش رو گذاشتم تو کیفم و راهی شدم... خاله بچه ها رو برده بود خونه ی سهیلا خانوم و برگشته بود تو پذیرایی و داشت گریه می کرد... تا من دید اومد جلو و منو تو آغوش گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

فکر نمی کردم اینطوری از من جدا بشی... دلم می خواست تو لباس عروسی که خودم و ثریا برات دوخته بودیم از این خونه می رفتی... اما حیف که هیچ وقت آرزوهای ما آدما برآورده نمیشه...

از آغوشش اومدم بیرون و صورت پر از اشکش رو بوسیدم و گفتم :



مواظب خودتون باشید... مواظب مامان باش و نزار بعد از من غصه بخوره... فقط امیدم به گذشت زمانه ، شاید مامان کوتاه بیاد و منو دوباره بپذیره...

خاله اشکام رو پاک کرد و گفت : عزیزم تو هم مراقب خودت باش و اگه مشکلی پیدا کردی با خودم در میان بزار... غصه ی مامانتم نخورد یه چند روزی براش سخته و کم کم همه چیز درست میشه... همه ی سعی ام رو می کنم که راضیش کنم که ازدواجت رو قبول کنه...

با وداعی سخت از خاله راهی شدم... روزگار سخت و بی رحم روی صورت زیبای عزیزای خانواده ام چوب خط کشیده بود و چهره های پر از درد و غصه رو ترسیم کرده بود و گاهی نگاه های شادابشون رو با سوسوی اندوه کم رنگ میکرد...

عماد که خبر داشت میرم خونه ی افسانه اومده بود منو برسونه ، چمدون رو ازم گرفت و تو ماشین گذاشت و با خداحافظی از خاله ، منو تو آغوش گرفت و سوار ماشینم کرد... نگاه آخرم رو به خونه ی پدریم ، به خاطرات کودکی و نوجوونیم ، به همه ی گذشته ام که تو این چهار دیواری گذرونده بودم انداختم و با چشمای پر از اشک به خاله چشم دوختم و لحظه به لحظه از اونجا دور شدم... ترک این خونه پس از نوزده سال با انبوهی از خاطرات تلخ و شیرین کار ساده ای نبود... هر آجر اون برام حکایتی داشت و هر یادی رو تو ذهنم زنده می کرد... خاطراتی که تلخ ترین آنها هم در پس گذشت زمان دوست داشتنی به نظر می رسید...

تو راه یه بند اشک ریختم ، عماد که حال خرابم رو دید گوشه ی خیابون ایستاد و به طرفم چرخید و گفت :

بس کن فریبا... تا کی میخوای ادامه بدی...

وقتی دید جوابش رو نمی دم بازو هام رو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند و ادامه داد :

قول میدم اینقدر خوشبخت کنم که مادرتم با دیدن این خوشبختی کوتاه بیاد ، کاری می کنم که بهم اعتماد کنه... فقط زمان حلال مشکلاته... صبر کن عزیزم همه چیز درست میشه...

منو تو آغوش کشید و سرم رو بوسید... منم تسلیم شدم ، این مدت یه آغوشی می خواستم که قبولم کنه ، باورم کنه ، حمایت کنه... برای همین اعتراضی نکردم و تا دقایقی تو آغوشش فرو رفتم... مانند پرنده ی بال و پر شکسته ای بودم که به در و دیوار می خوردم و آرام و قرار نداشتم...

دم خونه ی افسانه ایستاد ، ازم دلخور بود که چرا نرفتم خونه اش...

بهش گفتم : الان حال خوب نیست و می خوام یه چند روزی خونه ی افسانه باشم تا کم کم خودم رو پیدا کنم ، تو هم برای اوایل اون هفته از محضر وقت بگیر تا بدون هیچ مشکلی از هفته ی دیگه پیام خونه ات...

اونم به امید اینکه هفته ی دیگه زن و شوهر میشیم قبول کرد و بعد از کلی سفارش به خونه اش برگشت... روزهای دلتنگی ، آشفتگی ، تنهای من شروع شده بود و داشت منو به جنون می رسوند... انگار یه وزنه ی سنگین روی قفسه ی سینه ام انداخته بودند و نمی تونستم درست نفس بکشم...

سه روز از هفته ای که خونه ی افسانه بودم گذشت... یکمی آرومتر شده بودم ، اما غم سنگین جدایی از تنها حامی زندگیم ، یعنی مادرم ، خاله و وروجکا تو قلبم لونه کرده بود و بیرون نمی رفت... روزا مثل یه مرده ی متحرک با افسانه می رفتم دانشگاه... از درسا چیزی نمی فهمیدم ، فقط می رفتم و برمی گشتم... مارال هم فهمیده بود چی به سرم اومده ، تنها اون بود که منو نصیحت نکرد... فقط گفت :

باید برای عشق جنگید ، صبر کرد ، و سختی ها رو تحمل کرد... گذشت زمان درمون همه ی درداست و به مادرت می فهمونه که اشتباه کرده و خیلی زود میاد سراغت...

اینا هم خیالات مارال بود که فکر میکرد من واقعاً عاشق عماد شدم... حرفاشو می شنیدم و به ظاهر تصدیق میکردم... اما من نه عشقی داشتم که بخاطرش بجنگم نه شانسی که مادرم در این مورد کوتاه بیاد..

زندگی مثل پاییز می مونه که هر برگش رو ورق بزنی اشکت در میاد و این مصداق زندگی من بود که از امروز تا جایی که خط سرنوشتم تموم بشه ادامه داشت...

( دلم گرفته از این آسمون بارونی ..... غزل غزل پرم از اشک و آه طولانی )

شب دوشنبه با افسانه داشتیم شام می خوردیم که زنگ خونه به صدا در اومد... لحظه ای بعد مادر افسانه اومد تو اتاق و رو به من گفت :

یه پسر جوونی اومده تو رو ببینه ، نگفت کیه... فقط گفت به فریبا بگو یه دقیقه بیاد پایین کارش دارم...

مادر افسانه عماد رو می شناخت ، اون نبود پس کی می تونست باشه که اسم منو هم می دونست...فوری مانتو رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و رفتم پایین...بالاخره بعد از چند ماه ، نگاهم با نگاهش گره خورد...اونهم چه نگاهی ، رنگ آتیش بود و داشت با اشعه هاش تموم وجودم رو می سوزوند... برای لحظاتی با حالت بهت و شوک بهش خیره شدم ، حتی سلام هم ته گلوم فریز شد... طوری از دیدن فرید خشکم زده بود که یارای حرف زدن نداشتم...پس مامان این مدت هم بیکار نبود و طوری فرید رو تو جریان گذاشته که به موقع از راه برسه و مانع این کار بشه...

از این لحظه به بعد کارم سخت تر میشه... این بار فرید و عماد رو در روی همدیگه قرار میگیرند... این مدت اینقدر درد کشیدم... اینقدر رنج کشیدم که تحمل یکی دیگه رو ندارم... خسته ام... روحم خسته است...آه فریبا... اینم از این قسمت... هر کاری بکنی و به هر دری بزنی ، خودت رو مثله هم که بکنی بازم تقدیرت گفته... پیشونی نوشتت همینه...همه ی درها به روی من بسته بود... آجر به آجر یه دیوار جلوم بود... لعنت به این درها... لعنت به این دیوار...

انگار همه می دونستیم که بمبی در شرف انفجاره و کاریشم نمیشه کرد... بمبی که چاشنی اون رو اول من و بعد مامان با هم کشیده بودیم...

فرید وقتی دید از بهت بیرون نیام با یه چهره ی عصبی و صدایی از خشم ، پر غیظ و حالتی طلبکارو پر مدعا فریاد زد

چیه فریبا خانوم... باورت نمیشه از اون سر دنیا پا شدم و اومدم اینجا که ببینم داری اینجا چه غلطی میکنی...؟

با فریادش به خودم اومدم . آروم بهش سلام کردم و گفتم :

تو اینجا چیکار میکنی...؟

با سرزنش نگاهم کرد ، غم تو چشماش بیداد میکرد که قلبم رو تکون داد...

بعد از لحظه ای خیره شدن ، باز فریاد زد : من اینجا چیکار میکنم...؟ من بخاطر حماقت تو اومدم که جلوی یه فاجعه رو بگیرم... جلوی یه حماقت... حماقتی که اصلاً تو باورم نمی گنج که یه روز از تو سر بزنه...

با ناراحتی گفتم : این همه راه اومدی که نصیحتم کنی...؟ لازم نبود این همه راه بکوبی و بیای... اینقدر این مدت نصیحت شنیدم که دیگه گوشام پر از این نصایحه... دیگه کشش ندارم... فرید با خشمی در نگاه ، اما خونسرد گفت : باشه دیگه نصیحت نمیکنم ، از راه دیگه ای وارد میشم...

یهو دستم رو گرفت و منو به طرف ماشین کشید که داد زدم :

ولم کن چیکار میکنی...؟ منو کجا میبری...؟

ایستاد اما دستم رو ول نکرد و گفت : میخوام از راه دیگه ای حالت کنم که داری بزرگ ترین اشتباه زندگیتو میکنی...

داد زدم : من با تو هیچ جا نمیام... ولم کن...

دستم رو محکم تر گرفت ، از زور درد داشتتم می مردم...

فرید : کاری بهت ندارم... بریم یه جایی که بشه چند کلمه ای باهات حرف بزنم...

گفتم : من حرفی با تو ندارم... گفتنی ها رو حتماً مامان برات گفته که الان اینجا... چیز تازه ای نیست که برات خبر رسانی کنم...

این بار مچ دستم رو ول کرد و به بازو هام چنگ زد و گفت :

فریبا سگم نکن که بد پاچه می گیرم... مثل آدم برو تو ماشین بشین تا با زور نبردمت یه جایی سر به نیستت نکردم...

( نخیر... نمیشد حریفش بشم و از چنگش فرار کنم... ) برای همین کوتاه اومدم و گفتم :

بازوم رو ول کن تا کیفم رو بردارم و بیام... بالاخره رهام کرد... اومدم زنگ خونه ی افسانه رو زدم و از افسانه خواستم کیفم رو بیاره... بعد از لحظه ای افسانه با کیف رسید و اونم مثل من از دیدن

فرید تعجب کرد و بهش سلام کرد... فرید با تکون دادن سرش جواب افسانه رو داد و رفت تو ماشین نشست... به افسانه گفتم :

میرم چند کلمه باهات حرف بزنم و زود میام... اگه عماد زنگ زد چیزی بهش نگو... بگو خوابیده تا نخواد باهام حرف بزنه ، سعی میکنم زود بیام...

مطمئنش کردم و راه افتادیم... تو ماشین سکوت بود و سکوت

اینقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم فرید کی به طرف خونه اش رفته ، وقتی جلوی خونه اش زد رو ترمز پریدم بهش و با صدای بلندی گفتم :

من خونه ی تو نیام ، باید زود برگردم... هر چی میخوای همین جا بگو تا جوابت رو بدم...

بدون گفتن حتی یه کلمه از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در رو باز کرد و منو به زور از ماشین کشید پایین... مچ دستم زیر فشار دست مردونه اش داشت می شکست و دردش فریادم رو به آسمون برد...

ولم کن وحشی... دستم رو از جا کندی...

نه به فریادم اهمیت داد و نه به دردی که تو مچ دستم پیچیده بود... مثل اینکه خیلی از دستم عصبانی بود... خیلی تلاش کردم که همراهش تو خونه نرم ، اما اون مرد بود و پر زور و من برایش مثل یه پر کاه بودم... منو به زور چپوند تو ساختمون و در رو قفل کرد و کلیدش رو انداخت تو جیب پشتی شلوارش و داد زد :

برو یه جا بتمرگ و صداتم در نیاد... تو خیابون که همیشه داد و بیداد کرد... تا حرفامو نشنوی تا حرفاتو نشنوم نمی زارم از این خونه پاتو بیرون بزاری...

رفت تو آشپزخونه و برا خودش یه لیوان آب ریخت و یه نفس کشید بالا... معلوم بود خیلی عصبیه ، نباید زیاد باهات کل کل و لجبازی میکردم ، این فریدی که من می شناسم با لجبازی بدتر از این عمل میکرد... باید تو آرامش باهات حرف بزنم و برایش اون نقشی رو که برا مامان و بقیه بازی کردم برا اونم بازی کنم ، تا شاید ازم متنفر بشه و دست از سرم برداره...

روی مبل تو پذیرایی نشستم و منتظر بودم که بیاد... بعد از دقایقی اومد و روبروم نشست و یه نگاه تحقیرآمیزی بهم کرد و سرد و جدی پرسید :

می شنوم... از حماقت بگو... از اون مادر بیچاره ای بگو که دل شکسته رهانش کردی...

با شنیدن نام مامان دلم لرزید و قلبم فشرده شد ، درست دست گذاشته بود روی نقطه  
ضعفم...نمیدونم چرا وقتی اسم مامان رو می شنیدم حالم بد میشد و از این که اون بلا رو سرش  
آوردم از خودم بدم می اومد... یه نگاه به چشمای پر از خشمش کردم و گفتم :

تو این همه راه اومدی که اینو ازم بپرسی ، اگه تلفنم زده بودی بهت می گفتم...

با حرفم که به مذاقش خوش نیومد عصبانی شد و دفترچه ای رو که رو میز بود برداشت و پرت کرد  
سینه ی دیوار و فریاد زد :

آره فریبا خانوم... این همه راه اومدم که ازت بپرسم این دلی که قبلا به من داده بودی ، چه دلیلی

داشت که بخوای به یکی دیگه بسپری...؟ اومدم بپرسم چرا داری در حقم خیانت میکنی...؟

میخوای به مصداق این ضرب المثل برسی که گفتند...هر که از دیده برفت از دل هم برود...چون  
جلو چشمات نبودم عاشق یکی دیگه شدم...؟ کسی که خودش ، ماشینش ، پولداربودنش ، خوش  
پوش بودنش ، جلوی چشمات بود ، رو به من ترجیح دادی...؟ چی اون پسره برات جالب بود که  
پشت پا زدی به همه ی ارزشهای زندگیت... پول بود یا هوس... ( نعره زد ) چی بود لعنتی...؟

از حرفش خورد شدم... غرورم له شد...پشت هر کلمه ای که می گفت دنیایی از دلخوری و تحقیر

بود...بهش اجازه نمی دادم بهم تهمت بزنه... له ام کنه...نابودم کنه...نباید می زاشتم این حس

تحقیر توی وجودم جا خوش کنه باید بهش ثابت می کردم که اصلا قضاوتاش برام مهم

نیست...اون حق نداشت در موردم چنین فکری بکنه... مثل خودش صدامو سرم کشیدم و داد زدم

:

بهتره مواظب حرف زدنت باشی... تو حق نداری عشق منو به پای پول و هوس بزاری...

تا کلمه ی عشق رو شنید دیوونه وار شروع به خندیدن کرد ، خنده ی تلخی که چهار ستون این

خونه ی ویلایی و لرزوند... وقتی از خندیدن فارغ شد سالن رو طی رفت و برگشت قدم زد و هی

کلمه ی عشق رو با تحقیر به زبون می آورد...

فرید : عشق...عشق...عشق...تنها چیزی که تو وجود تو پیدا نمیشه عشقه ، یه چیزی بگو که تو

باور آدم بکنجه...

با عصبانیت گفتم : لطفاً بهم توهین نکن...

برگشت سمتم اینگار از چشماش آتیش می بارید فریاد زد :

توهین نیست حقیقته... اگه از عشق چیزی می فهمیدی عشق چندین ساله ی منو باور کرده بودی نه عشق یه عوضی رو که به زور چند ماهم نمیشه... همیشه گرفتار خونواده بودم ، همیشه گرفتار بیماری مادرم بودم و تسلی دلی که از دوری تنها دخترش تا مرز افسردگی رفت... تنها کسی بودم که کنار مادرم بودم و تنهاتم نداشتیم و تموم وقتم رو مجبور بودم به اون بدم... برا همین کمتر دور و برت بودم ، کمتر باهات حرف می زدم ، کمتر حرفای عاشقونه بهت می گفتم ، حرفایی که دخترا قبل از ازدواج خیلی دوست دارن بشنوند ، کمتر کنارت بودم که عشق رو با حرف و احساسم بهت نشون بدم برای همین کم کم ازم دور شدی...

یهو صداش رو بالا برد : اما اون پسره لحظه به لحظه کنارت بود و تو گوشت از عشق و عاشقی حرف می زد ، چپ و راست سر راهت قرار می گرفت و حرفای عاشقونه می زد و تو رو مست می کرد... مدهوش میکرد... خوب بلد بود چطوری بازی کنه تا بدستت بیاره ، بلد بود از چه راهی تو قلبت نفوذ کنه و قلبت رو صاحب بشه...

با هر کلمه ای که میگفت و منو بی گناه محاکمه میکرد دلم به درد می اومد... خدایا... کمک کن و بهم صبر بده که دیوونه نشم... آخه کدوم عشق...؟ کدوم حرف عاشقونه...؟ چطوری بهشون بگم که دارم نقش بازی میکنم...؟ که بگم به اجبار تن به این ذلت دادم...؟ چیکار باید دیگه می کردم که دست از سرم بردارند...؟ چیکار باید میکردم که اینقدر تهمت ناروا بهم نزنند... اما... اونا هم تقصیری نداشتند ، برداشتشون از ظاهر قضیه این بود ، با برخورد کردن با من ، تهمت زدن ، توهین کردن ، شاید منو از این راه اشتباه برگردوندند... اما این راه برگشتی نداشت ، لااقل الان نداشت...

ای کاش راحتیم می گذاشتند... ای کاش می مردم و از این همه اتفاقات دور بودم... از خشم و غضب لبریز بودم ، تموم تنم می لرزید کنترلی روی اعصابم نداشتیم... برای اینکه وضع رو از این بدتر نکنم ، نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم... تو این جنگ تازه فرسوده شده بودم ، گاهی حس میکنم زندگی برام متوقف شده و تو این رنج همیشگی نمی تونستم بفهمم که گناهم چیه... فرید اومد طرفم و با صدای بلندی گفت : چیه...؟ خجالت میکشی تو صورتت نگاه بکنی و بگی که عاشق ظاهر این آقا شدی... عاشق پولش شدی... عاشق اندام موزون و حرفای عاشقونه اش شدی...؟ خجالت میکشی که بگی تسلیم هوس شدی...؟ هان...؟

با جمله ی آخرش حرم گرما توی تنم شعله کشید... نفسام صدا دار و کوتاه شد... عصبانیت تموم استخون هامو به درد آورد... سرخوردگی و ناامیدی صورتم رو پوشوند... نمی دونم چی شد که بلند شدم و رفتم طرفش و میخواستم محکم بکوبم تو صورتش که دستم رو تو هوا گرفت... هر دومون مثل دو تا وحشی با چشمایی پر از نفرت و آتیش به همدیگه خیره بودیم... بعد از لحظه ای فریاد زد:

کور خوندی... اومدم ایران که جلوتو بگیرم... اومدم که زارم اون عوضی دستش بهت برسه... اومدم کاری بکنم که پی به حماقتت بیری... اومدم که ارزشها رو به یادت بندازم، ارزشهایی که یکیش و برترینش مادرته، که بهت بفهمونم داری ظلم بزرگی در حق مادرت میکنی که عمرش رو به پای دختر نمک شناسی مثل تو ریخت که بزرگ بشی و رو در روش بایستی و نافرمانی کنی... می خوام به اون عوضی بفهمونم که همچین بی صاحب نیستی، نمی زارم این عشق دروغین به سرانجام برسه، اگه شده اون پسره رو به درک بفرستم این کار رو میکنم حتی اگه سر از زندان در بیارم، نمی زارم یه آدم الکی خوش از راه برسه و عشقم رو به راحتی ازم بگیره، اینو تو گوشت فرو کن تو یا مال منی یا باید تا آخر عمرت تنها باشی...

مچ دستم رو ول کرد که داشت از درد ذوق ذوق میکرد و رفت پشت پنجره و پشت به من ایستاد، از نفسای بلندش میشد فهمید که خیلی به خودش فشار آورده که دست روم بلند نکرده... باید یه چیزی می گفتم، حرفاش و دستوراش رو نمی تونستم تحمل کنم، باید بهش حالی میکردم که نمی تونه برا من تصمیم بگیره، اون فقط پسر عمه ی منه، نه صاحب اختیارم...

رو بهش کردم، هنوز پشت پنجره بود، نفساش آرام گرفته بود اما هنوز عصبانیت و خشم از نیم رخش پیدا بود... باید کار رو یه سره میکردم، باید حرفی می زدم که ازم ناامید بشه و بره دنبال زندگیش، باید تنفر رو تو وجودش می کاشتم نباید می زاشتم با عماد رو در رو بشه... برای همین گفتم:

فرید بزار برم دنبال زندگیم... چرا همتون افتادید به جونم و ازم می خواد کاری رو که شما دوست دارید انجام بدم... من از اولم تو رو به عنوان شریک زندگی نمی خواستم، تو فقط برام پسر عمه و برادر بودی، همین و همین... هیچ جایگاهی دیگه تو قلبم نداشتی... (از حرفای بی رحمانه ای که داشتم بهش می زدم از خودم بدم اومده بود، برام باور پذیر نبود که اینقدر سنگدل شده باشم، مخصوصاً الان که فهمیده بودم قلبم فقط به اسم فرید سند خورده) چرا نمی خواد باور کنی که من تو رو نمی خوام...؟ دیگه چطوری حالتون کنم که این زندگی خودمه، آینده ی خودمه... نمی



زارم کسی خرابش کنه... من حرفامو با این پسره به قول تو عوضی زدم و هفته ی دیگه به عقد رسمیش در میام... پس این بازی رو تمومش کن و این در رو باز کن تا زودتر شرم رو بکنم و همه رو از این دردسر نجات بدم...

بغض گلوم رو فشار می داد و داشتیم با اشکام جدال میکردم که چشمام رو خیس نکنه ، تا حدودی هم موفق بودم... کیفم رو برداشتم و رفتم طرف در سالن... دستگیره ی در رو چند بار بالا پایین کردم و داد زدم :

این در لعنتی رو باز کن تا نشکستم...

داشتیم با در کلنجار می رفتیم که یهو بازوم از پشت کشیده شد و من به طرف فریدم چرخیدم... وقتی نگاهم به چشماش خورد خیلی جا خوردم... رنگ نگاهش سرد سرد بود ، آنقدر سرد که حس کردم با حرفام و تو این چند لحظه یهو چشماش تبدیل یه تیکه یخ شده اند... از نگاهش هم متأسف شدم و هم ترسیدم...

فرید فریاد زد : دختره ی احمق... چطور تونستی جلوم بایستی و بگی عاشق اون عوضی شدی...

تو یه حرکت پیش بینی نشده یه سیلی محکم تو گوش راستم زد و نعره زد :

اینو برای غرور له شدم زدم...

یه سیلی دیگه به طرف چپ صورتم زد که با ضرب سیلی پرت شدم رو زمین و دوباره نعره زد :

این سیلی رو زدم برای اعتمادی که بهت کردم و پای قولت ایستادم...

از رو زمین بلندم کرد دیوونه شده بود... به یه روانی تمام معنا تبدیل شده بود... بازم یه سیلی

طرف راست صورتم جای سیلی اولی زد که آتیش گرفتم و فریاد زد :

اینم زدم بخاطر دل مادر بیچاره ای که با نامردی تموم دلش رو شکستی...

یه سیلی دیگه به سمت چپ صورتم زد و باز نعره زد :

اینم باشه پای خونواده ای که پایبندش نبودی و پی هوس و احساس اشتباهت رفتی...

چهار تا سیلی محکم برای صورت ظریفم خیلی زیاد بود ، صورتم یک پارچه آتیش شده بود ، مثل

اینکه فرید روش اسید پاشیده بود... با همه ی تلاشم برای اشک نریختن ، چشمه ی اشکم با

سماجت هر چه تمام تر به جوش و خروش افتاد ، احساس کردم سرم روی تنم زیادی میکنه... با نفرت نگاهش کردم و آروم گفتم :

عوضی نامرد... روانی...

حرفم رو شنید اما بهها نداد و منو کشید به طرف پله ها و بردم بالا و انداختم تو یه اتاق و انگشتش رو تهدید آمیز به سمتم توی هوا چرخ داد و فریاد زد :

همین جا می مونی تا عقل به کله ات برگرده... نمی زارم نه زندگی خودت رو خراب کنی و نه زندگی منو... تا آدم نشدی زندانی منی... تا آدم نشدی اسیر خشم منی...

رفت بیرون و در رو قفل کرد... اینقدر این سیلی ها دردناک بودند که هم صورتم سر شده بود و هم سرم گیج رفت... حالت منگی به سراغم اومده بود و هیچ کنترلی رو بدنم نداشتم ، خورد شده بودم و توان برخاستن نداشتم... نمی دونم چی شد ، یهو همه جا سیاه شد ، سیاهی پشت سیاهی و دیگه هیچ چیز نفهمیدم....

( می رهم از خویش و می مانم ز خویش ..... هر چه بر جا مانده ویران میشود )

( روح من چون بادبان قایقی ..... در افق ها دور و پنهان میشود )

چشمام رو که باز کردم توی یه اتاق نیمه تاریک بودم ، روشن بودن آباژور روی میز کنار تخت ، تنها روشنایی اتاق بود... هنوز منگ بودم و نمی دونستم کجا هستم ، از جام نیم خیز شدم ، روی زمین خوابم برده بود ، تموم بدنم درد میکرد و صورتم به شدت می سوخت... خوب که به اطراف نگاه کردم موقعیتم رو در یافتم و فهمیدم که چرا اینجام و کی منو به این روز انداخته... واقعیت مثل پتک تو سرم کوبیده شد....

من اسیر دست فرید بودم ، آخرین لحظه رو یادم میاد که اون با چند تا سیلی جانانه . پر از نفرت ، منو انداخت تو این اتاق ، تا این حماقتی که به قولش کرده بودم از سرم بیفته... یهو یاد عماد افتادم ، خدای من... نکنه دنبال من باشه...؟ نگام کشیده شد سمت ساعت ، ساعت دو و نیم نیمه شب بود... یکمی خیالم راحت شد ، عماد تو این ساعت دنبال من نمیومد ، حتماً تا حالا هم نفهمیده چه اتفاقی برام افتاده...

سر جام نشستم یه پتو هم روی بدنم بود که حتماً کار فریده... پسره ی دیوونه ی روانی... ببین باهام چیکار کرده... انگار اسیر گرفته... هنوز جای دوبل دستاش صورتم رو می سوزونه... تموم

صورت‌م درد می‌کرد ، اصلاً تموم اعضای بدنم کوفته بود... حتماً خوابم نبودم و بیهوش شده بودم ، این ضربه‌هایی که فرید زد فیل رو از پا می‌انداخت من که انگشت کوچیکه ی فیل هم نمی‌شدم...

کله ام مثل کوه سنگین بود و گردم ظریفم رو نمی‌تونست نگه داره... بیچاره فریبا... ببین از اون خونه ی خوشبخت ، سر از کجا در آوردی... از اون آزادی... از اون همه شادی و شیطنت... چی نصیبت شد... عجیب زندگی من پر از صدای بی‌کسی شده بود... پر از تنهایی ، اسارت ، توهین ، تهمت ، کتک و زور گویی... ازت متنفرم فرید... اگه می‌دونستی بخاطر چی تن به این خفت دادم ، شاید باهام مهربون تر بودی... امیدوارم یه روز بفهمی و از عذاب وجدان یه لحظه آرامش نداشته باشی...

ای کاش فراموشی می‌گرفتم و همه چیز رو از یاد می‌بردم... چرا وقتی آدم به سن پیری می‌رسه آلزایمر می‌گیره...؟ ای کاش یه دوره از زندگی که به وفق مراد ما آدما نبود فراموشی میومد سراغمون و همه دردا و رنج‌ها رو از یادمون می‌برد... واقعاً آلزایمر درد نیست ، برای بعضی‌ها و مخصوصاً برای من تو این دوره از زندگی ، درمون بود...

بعد از اون فکرای مزخرف ، نگاهم به سینی غذا افتاد... یه سیخ جوجه کباب ، با یه دیس برنج یخ زده و یه لیوان آب بهم دهن کجی میکرد... پس زندانبانم برام شام هم گذاشته بود... لیوان آب رو برداشتم و یکمی از اون رو خوردم تا گلوم که هم خشک بود و هم از فریادام زخم شده بود آروم بگیره ... دوباره خوابیدم و پتو رو سرم کشیدم... نمی‌دونم چرا با وجود تختی که تو اتاق بود و درد جان‌فرسایی که به تنم نشسته بود بلند نشدم برم رو تخت بخوابم... اینطوری میخواستم به خودم عذاب بدم... سختی بدم... این تاوان گناهی بود که نکرده بودم... این تاوان دل‌شکسته ی مادرم بود... یاد مادرم و خاله و وروجکا اشک رو به چشمم نشوند... اشک ریختم برا تنهایی مامان و نگرانی هاش... برای خاله و مهربونی هاش... برا وروجکا که چند روزی میشد ندیده بودمشون و تو این لحظه تنها آرزوم این بود که الان تو اتاقم بودم و من مریضشون بودم و داشتند معاینه ام می‌کردند... دلم می‌خواست پرواز کنم و خودم رو وسطشون بندازم و دو تا شون رو محکم بغل کنم و اینقدر ببوسمشون ، اینقدر فشارشون بدم که مهناز بگه به داداش فرید میگم که چقدر ما رو فشار میدی... یادشون قلبم رو سوراخ سوراخ میکرد و گریه ام رو به هق هق تبدیل کرد... اینها همه تاوان رازی بود که باید تنهایی به دوش می‌کشیدم و درد و زجرهای اون رو به جون دل می‌خریدم...

آهی کشیدم و خدا رو صدا زدم : خدا... تو مرحم تموم درد و رنج هایی... هر چی عمق خراشهای وجودم بیشتر باشه تو برای پر کردن آن ، خودت رو بیشتر توش جایی میدی...خدایا... صبرم بده تا بتونم تحمل کنم... بتونم این دوره رو هم به خوبی پشت سر بزارم....

سرم رو زیر پتو کردم... نمی تونستم جلوی سیل اشکامو بگیرم... در اون لحظه دوست داشتم بمیرم... دوست داشتم همه جا تاریک بشه و من با این دنیای بی رحم خداحافظی کنم...

روشنایی اتاق و نور خورشید مجبورم کرد ، چشمام رو باز کنم... دوباره تکرار دیدن دیوارهای سلولم... تکرار دیدن ساعتی که مدام تو مغزم تیک تیک میکرد... وای.... نگاهم که به ساعت افتاد دود از سرم بلند شد... ساعت نه صبح بود و الان باید دانشگاه باشم...وقتی عماد ببینه نیومدم دانشگاه حتماً می اومد دم خونه ی افسانه و اون وقت خر بیار و باقالی بار کن....بالاخره این دو تا روبرو میشدند و جنگ آغاز میشد...گیج و درهم ریخته با افکارم وحشتناکم می جنگیدم...

سینی غذای دیشب با سینی صبحونه عوض شده بود... پس باز فرید اومده بود تو اتاق ، ای کاش بیدار بودم و هر چی دری وری تو طول عمر مفیدم یاد گرفته بودم نثارش میکردم...میلی به هیچی نداشتم ، در اصل نمی خواستم بخورم... باید اعتصاب غذا میکردم ، شاید اینطوری می تونستم از دستش خلاص بشم... حتی اگه ده درصدم شانس فرار رو داشتم این کار رو میکردم...

چشمام رو که باز کردم توی یه اتاق نیمه تاریک بودم ، روشن بودن آباژور روی میز کنار تخت ، تنها روشنایی اتاق بود... هنوز منگ بودم و نمی دونستم کجا هستم ، از جام نیم خیز شدم ، روی زمین خوابم برده بود ، تموم بدنم درد میکرد و صورتم به شدت می سوخت...خوب که به اطراف نگاه کردم موقعیتم رو در یافتم و فهمیدم که چرا اینجام و کی منو به این روز انداخته...واقعیت مثل پتک تو سرم کوبیده شد....

من اسیر دست فرید بودم ، آخرین لحظه رو یادم میاد که اون با چند تا سیلی جانانه . پر از نفرت ، منو انداخت تو این اتاق ، تا این حماقتی که به قولش کرده بودم از سرم بیفته...یهو یاد عماد افتادم ، خدای من...نکنه دنبال من باشه....؟ نگاه کشیده شد سمت ساعت ، ساعت دو و نیم نیمه شب بود... یکمی خیالم راحت شد ، عماد تو این ساعت دنبال من نمیومد ، حتماً تا حالا هم نفهمیده چه اتفاقی برام افتاده...

سر جام نشستیم یه پتو هم روی بدنم بود که حتماً کار فریده... پسره ی دیوونه ی روانی... بین باهام چیکار کرده... انگار اسیر گرفته... هنوز جای دوبر دستاش صورتم رو می سوزونه... تموم

صورت‌م درد می‌کرد ، اصلاً تموم اعضای بدنم کوفته بود... حتماً خوابم نبودم و بیهوش شده بودم ، این ضربه‌هایی که فرید زد فیل رو از پا می‌انداخت من که انگشت کوچیکه ی فیل هم نمی‌شدم...

کله ام مثل کوه سنگین بود و گردم ظریفم رو نمی‌تونست نگه داره... بیچاره فریبا... ببین از اون خونه ی خوشبخت ، سر از کجا در آوردی... از اون آزادی... از اون همه شادی و شیطنت... چی نصیبت شد... عجیب زندگی من پر از صدای بی‌کسی شده بود... پر از تنهایی ، اسارت ، توهین ، تهمت ، کتک و زور گویی... ازت متنفرم فرید... اگه می‌دونستی بخاطر چی تن به این خفت دادم ، شاید باهام مهربون تر بودی... امیدوارم یه روز بفهمی و از عذاب وجدان یه لحظه آرامش نداشته باشی...

ای کاش فراموشی می‌گرفتم و همه چیز رو از یاد می‌بردم... چرا وقتی آدم به سن پیری می‌رسه آلزایمر می‌گیره...؟ ای کاش یه دوره از زندگی که به وفق مراد ما آدما نبود فراموشی میومد سراغمون و همه دردا و رنج‌ها رو از یادمون می‌برد... واقعاً آلزایمر درد نیست ، برای بعضی‌ها و مخصوصاً برای من تو این دوره از زندگی ، درمون بود...

بعد از اون فکرای مزخرف ، نگاهم به سینی غذا افتاد... یه سیخ جوجه کباب ، با یه دیس برنج یخ زده و یه لیوان آب بهم دهن کجی میرد... پس زندانبانم برام شام هم گذاشته بود... لیوان آب رو برداشتم و یکمی از اون رو خوردم تا گلوم که هم خشک بود و هم از فریادام زخم شده بود آروم بگیره ... دوباره خوابیدم و پتو رو سرم کشیدم... نمی‌دونم چرا با وجود تختی که تو اتاق بود و درد جان فرسایی که به تنم نشسته بود بلند نشدم برم رو تخت بخوابم... اینطوری میخواستم به خودم عذاب بدم... سختی بدم... این تاوان گناهی بود که نکرده بودم... این تاوان دل شکسته ی مادرم بود... یاد مادرم و خاله و وروجکا اشک رو به چشمم نشوند... اشک ریختم برا تنهایی مامان و نگرانی هاش... برای خاله و مهربونی هاش... برا وروجکا که چند روزی میشد ندیده بودمشون و تو این لحظه تنها آرزوم این بود که الان تو اتاقم بودم و من مریضشون بودم و داشتند معاینه ام می‌کردند... دلم می‌خواست پرواز کنم و خودم رو وسطشون بندازم و دو تا شون رو محکم بغل کنم و اینقدر ببوسمشون ، اینقدر فشارشون بدم که مهناز بگه به داداش فرید میگم که چقدر ما رو فشار میدی... یادشون قلبم رو سوراخ سوراخ میکرد و گریه ام رو به هق هق تبدیل کرد... اینها همه تاوان رازی بود که باید تنهایی به دوش می‌کشیدم و درد و زجرهای اون رو به جون دل می‌خریدم...

آهی کشیدم و خدا رو صدا زدم : خدا... تو مرحم تموم درد و رنج هایی... هر چی عمق خراشهای وجودم بیشتر باشه تو برای پر کردن آن ، خودت رو بیشتر توش جایی میدی...خدایا... صبرم بده تا بتونم تحمل کنم... بتونم این دوره رو هم به خوبی پشت سر بزارم....

سرم رو زیر پتو کردم... نمی تونستم جلوی سیل اشکامو بگیرم... در اون لحظه دوست داشتم بمیرم... دوست داشتم همه جا تاریک بشه و من با این دنیای بی رحم خداحافظی کنم...

روشنایی اتاق و نور خورشید مجبورم کرد ، چشمام رو باز کنم... دوباره تکرار دیدن دیوارهای سلولم... تکرار دیدن ساعتی که مدام تو مغزم تیک تیک میکرد... وای.... نگاهم که به ساعت افتاد دود از سرم بلند شد... ساعت نه صبح بود و الان باید دانشگاه باشم...وقتی عماد ببینه نیومدم دانشگاه حتماً می اومد دم خونه ی افسانه و اون وقت خر بیار و باقالی بار کن....بالاخره این دو تا روبرو میشدند و جنگ آغاز میشد...گیج و درهم ریخته با افکارم وحشتناکم می جنگیدم...

سینی غذای دیشب با سینی صبحونه عوض شده بود... پس باز فرید اومده بود تو اتاق ، ای کاش بیدار بودم و هر چی دری وری تو طول عمر مفیدم یاد گرفته بودم نثارش میکردم...میلی به هیچی نداشتم ، در اصل نمی خواستم بخورم... باید اعتصاب غذا میکردم ، شاید اینطوری می تونستم از دستش خلاص بشم... حتی اگه ده درصدم شانس فرار رو داشتم این کار رو میکردم...

#### @ ..... فصل دهم

بعد از حرف زدن با افسانه حدود یه ساعت بعدش ، چرخش کلید رو توی در شنیدم...اوه... زندانبانم بالاخره اومد... سرم هنوز روی زانو هام بود و اصلا بهش بها ندادم... چه عطری هم زده بود ، بین تو رو خدا بوی عطرش زودتر از خود آقا اظهار وجود کرده بود... دم در مکثی کرد و بعد از لحظه ای اومد تو و نشست روی تخت... هنوز تو خودم مجاله بودم... صداس اومد ، مثل دیشب عصبی نبود آروم آروم بود...

فرید : نه دیشب شام خوردی ، نه الان صبحونه... با این کارت میخوای چی رو ثابت کنی...؟

با خودم گفتم : ( میخوام خودم رو ثابت کنم که بفهمی من زیر بار حرف زور تو روانی نمیروم )

وقتی دید سکوت کردم و جوابش رو نمیدم صداس یکمی خشن شد و گفت :

فریبا سکوت تحویل من نده ، وگرنه بد قاطی میکنم...

( نه بابا مثل اینکه یه چیزیش میشه ، خودش اعتراف میکنه که آدم سالمی نیست... بیچاره فریبا که هر کی عاشقش میشه همه از دم دیوونه و روانی هستند )... بازم جواب ندادم ، فقط اینطوری میشد حرصش رو در بیاری... اما این بار کوتاه نیومد و دوباره دیوونه شد ، اومد با خشونت بازوم رو گرفت و منو پرت کرد رو تخت... با این کارش نگاه پر از نفرتم رو بهش دوختم ، با دیدنش بیشتر حرصم گرفت و حس حسادتم بیشتر شد... چقدر تیپ زده بود و به خودش رسیده بود ، یه تی شرت نوک مدادی و یه شلوار لی مشکی ست کرده بود... در حالی که در کمال بی رحمی منو به این روز انداخته بود... پسره ی عوضی خودخواه...

اومد کنارم نشست و دستامو گرفت ، سعی کردم دستامو از دستش بکشم بیرون اما دستامو محکم تر گرفت و با خشم گفت:

چته وحشی... اینجا زندانیت نکردم که هر غلطی میخوای بکنی... فریبا با من لجبازی نکن وگرنه بلایی سرت میارم که تا آخر عمر ور دل خودم بمونی... پس دیوونه ام نکن...

دستامو رها کرد... حرفی نزدم و فقط تو چشماتش با نفرت زل زدم... از چشماتش میشد حقیقت رو خوند ، نمی دونم چی شد که اشکام ریخت پایین... مثل یه جوجه گنجشک بودم که تو دستای یه گربه ی وحشی اسیر شده بود... نمی دونم چی از چشمات خوند که رنگ نگاهش عوض شد و چهره اش آروم گرفت و از کنارم بلند شد و همان طور که داشت ازم فاصله میگرفت گفت :

صبحونه تو بخور نمی خوام رنگ پریده و زردنبو بینمت...

اوه... چه دستور ناشتایی هم می داد...

باید حالا که یکمی نرم شده بود حرفم رو می زدم... هنوز از در بیرون نرفته بود که گفتم :

فرید بزار برم... با زندانی کردن من اینجا هیچی عایدت نمیشه... خواهش میکنم اینقدر اذیتم نکن...

برای لحظهای پشت به من ایستاد و حرفامو شنید و با مشت کردن دستش می فهمیدم که داره با خودش کلنجار میره... می دونستم دیوونه وار دوستم داره و اینقدر که خشونت به خرج میده می خواد منو از تصمیمم برگردونه... منم می خواستمش ، دلم می خواست الان می تونستم برم از پشت بغلش کنم و بهش بگم چقدر خاطرش برام عزیزه... اما نمیشد ، بیماری مادرم تموم معادله هامو خراب کرد و تموم آرزو هامو به گور...



فقط شنیدم گفت : صبحونه تو بخور و حرف اضافی نزن...

بعدم در رو محکم کوبید بهم و رفت... از زور عصبانیت داد زدم :

نمی خوام چیزی بخورم ، شاید از گرسنگی بمیرم و از دست تو راحت بشم...

دوباره اشکام سرازیر شد... دلم پر بود و یکی رو می خواستم که رو سرش آوار شم و هی داد بزنم و خودم رو خالی کنم که فعلاً کسی غیر از خدا و سرنوشت دم دستم نبود... کاش می دونستم این سرنوشت رو کی برام بافته که اون وقت می گفتم ، لعنتی... چرا یقه ی اون رو اینقدر تنگ بافتی که بغض هامو نمی تونم فرو بدم...

@..... فصل دهم

بعد از حرف زدن با افسانه حدود یه ساعت بعدش ، چرخش کلید رو توی در شنیدم... اوه... زندانبانم بالاخره اومد... سرم هنوز روی زانو هام بود و اصلاً بهش بها ندادم... چه عطری هم زده بود ، بین تو رو خدا بوی عطرش زودتر از خود آقا اظهار وجود کرده بود... دم در مکئی کرد و بعد از لحظه ای اومد تو و نشست روی تخت... هنوز تو خودم مجاله بودم... صداش اومد ، مثل دیشب عصبی نبود آروم آروم بود...

فرید : نه دیشب شام خوردی ، نه الان صبحونه... با این کارت میخوای چی رو ثابت کنی...؟

با خودم گفتم : ( میخوام خودم رو ثابت کنم که بفهمی من زیر بار حرف زور تو روانی نمیرم )

وقتی دید سکوت کردم و جوابش رو نمیدم صداش یکمی خشن شد و گفت :

فریبا سکوت تحویل من نده ، وگرنه بد قاطی میکنم...

( نه بابا مثل اینکه یه چیزیش میشه ، خودش اعتراف میکنه که آدم سالمی نیست... بیچاره فریبا که هر کی عاشقش میشه همه از دم دیوونه و روانی هستند )... بازم جواب ندادم ، فقط اینطوری میشد حرصش رو در بیاری... اما این بار کوتاه نیومد و دوباره دیوونه شد ، اومد با خشونت بازوم رو گرفت و منو پرت کرد رو تخت... با این کارش نگاه پر از نفرتم رو بهش دوختم ، با دیدنش بیشتر حرصم گرفت و حس حسادتم بیشتر شد... چقدر تیپ زده بود و به خودش رسیده بود ، یه تی شرت نوک مدادی و یه شلوار لی مشکی ست کرده بود... در حالی که در کمال بی رحمی منو به این روز انداخته بود... پسره ی عوضی خودخواه...



اومد کنارم نشست و دستامو گرفت ، سعی کردم دستامو از دستش بکشم بیرون اما دستامو محکم تر گرفت و با خشم گفت:

چته وحشی... اینجا زندانیت نکردم که هر غلطی میخوای بکنی... فریبا با من لجبازی نکن وگرنه بلایی سرت میارم که تا آخر عمر ور دل خودم بمونی... پس دیوونه ام نکن...

دستامو رها کرد... حرفی نزدم و فقط تو چشماش با نفرت زل زدم... از چشماش میشد حقیقت رو خوند ، نمی دونم چی شد که اشکام ریخت پایین... مثل یه جوجه گنجشک بودم که تو دستای یه گربه ی وحشی اسیر شده بود... نمی دونم چی از چشمام خوند که رنگ نگاهش عوض شد و چهره اش اروم گرفت و از کنارم بلند شد و همان طور که داشت ازم فاصله میگرفت گفت :

صبحونه تو بخور نمی خوام رنگ پریده و زردنبو بینمت...

اوه... چه دستور ناشتایی هم می داد...

باید حالا که یکمی نرم شده بود حرفم رو می زدم... هنوز از در بیرون نرفته بود که گفتم :

فرید بزار برم... با زندانی کردن من اینجا هیچی عایدت نمیشه... خواهش میکنم اینقدر اذیتم نکن...

برای لحظهای پشت به من ایستاد و حرفامو شنید و با مشت کردن دستش می فهمیدم که داره با خودش کلنجار میره... می دونستم دیوونه وار دوستم داره و اینقدر که خشونت به خرج میده می خواد منو از تصمیمم برگردونه... منم می خواستمش ، دلم می خواست الان می تونستم برم از پشت بغلش کنم و بهش بگم چقدر خاطرش برام عزیزه... اما نمیشد ، بیماری مادرم تموم معادله هامو خراب کرد و تموم آرزو هامو به گور...

فقط شنیدم گفت : صبحونه تو بخور و حرف اضافی نزن...

بعدم در رو محکم کوبید بهم و رفت... از زور عصبانیت داد زدم :

نمی خوام چیزی بخورم ، شاید از گرسنگی بمیرم و از دست تو راحت بشم...

دوباره اشکام سرازیر شد... دلم پر بود و یکی رو می خواستم که رو سرش آوار شم و هی داد بزنم و خودم رو خالی کنم که فعلاً کسی غیر از خدا و سرنوشت دم دستم نبود... کاش می دونستم این

سرنوشت رو کی برام بافته که اون وقت می گفتم ، لعنتی... چرا یقه ی اون رو اینقدر تنگ بافتی که بغض هامو نمی تونم فرو بدم...

دست و صورتم رو شستم و باهانش رفتم پایین و منو پشت میز ناهارخوری نشوند و دو تا کاسه پر از سوپ کرد و گذاشت جلوم و خودشم هم نشست روبروم و گفت :  
شروع کن تا غذا گرم بشه...

بدون هیچ اعتراضی شروع کردم... آخ که چقدر خوشمزه و گرم بود... دستم پختشم عالی بود و دیگه وقت شوهر کردنش بود این آقا فرید... تموم اعضای بدنم گرم شد و با خوردن بیشتر هم ، اشتها هم باز شده و هم چشمام دیگه تار نمی دید... این معده ی جنابعالی هم که به مراد دلش رسیده بود که داشت با دمش گرده می شکست... از فکر و خیالاتم که اومدم بیرون نگاهم به نگاهش گره خورد که با ترحم بهم زل زده بود... من این ترحم رو نمی خواستم ، این نگاهش خنجر می کشید به دلم با دلخوری گفتم :

هان... چته... خوشحالی که تونستی شکستم بدی...؟

دست به سینه شد... قربونش برم چقدر این ژست بهش می اومد...

لبخند پیروزی زد و گفت : چرا که نه... باید همیشه بالا سرت زور باشه...

یه قاشق دیگه از سوپ رو خوردم و خودم رو برای یه سخنرانی بزرگی آماده کردم... بالاخره این سوپ بهم قدرت کافی رو داده بود که از خودم دفاع کنم.. صدام رو صاف کردم و گفتم :

اشتباه شما مرده اینه که زنا رو موجود پیچیده ای می بینید... اگه شما مرده برای شناختن زنا به جای غریزه ی جنسی و زور ، از احساساتتون استفاده می کردید ، مطمئناً زنا رو رام خودتون می کردید... اما متأسفانه... از اولین آدم تا آخرین آدم هیچ وقت زنا رو نمی تونید بشناسید... چون... ( با انگشت به سرم اشاره کردم و ادامه دادم : ) عقل ندارید... اما به جاش تا بخوای زور و صدا و غریزه و شهوت دارید... اما زنا با عقلشون به شما مرده حکومت می کنند...

با تعجب بهم زل زده بود و وقتی حرفامو شنید بعد از یه مکث طولانی گفت :

نکنه تا نبودم رشته ات رو با رشته ی روانشناسی عوض کردی...؟

یه بشکن زدم و گفتم : زدی به هدف...زنا بدون درس خوندن هم یه پا روان شناسند... از بسکه مردای روانی دور و برشوش بوده یه پا استاد شدند...

پوز خندی زو و گفت : شما زنا ، مردا رو روانی کردید...تا دیدید یه مرد تا حد مرگ دوستون داره طاقچه بالا گذاشتید و تا تونستید اذیتش کردید...خودتون باعث این روان پریشی شدید...

گفتم : اشتباهتون همینه... فکر می کنید اگه از کسی خوشتون اومد یا عاشقتش شدید ، اونم باید چه به اختیار چه به اجبار عاشقتون بشه... چرا نمی خواید بفهمید که هر کس برای زندگی یه بار حق انتخاب داره...

گفت : شاید اون حق انتخاب اونو با سر بندازه ته چاه... بالاخره باید یکی جلوش رو بگیره... می دونستم که منظورش به من و خودشه برای همین گفتم : از کجا معلوم طرف مقابل خودش یه چاه عمیق تر نباشه...

با کنایه ای که بهش زدم خشم تموم وجودش رو گرفت و با غیظ گفت :

آره... من همون چاه عمیقم که میخوام تو رو توش دفن کنم... حالا خیالت راحت شد...

بلند شد تا غذا رو بکشه... دیگه نمی شد بحث و کشش بدی... اون دیوونه بود و هر آن می رفت که بیشتر با حرفام عصبانیش کنم... امیدم به فردا بود که شاید عماد می اومد و نجاتم می داد...

شب راحت خوابیدم البته این بار روی تخت و با یه شکم سیر...هر چند که تو صورت فرید یه حس رضایت بود اما دلم می خواست بهش بگم زیاد به دلت صابون نزن که بتونی با یه لقمه غذا دست از حماقتت به قول تو بردارم... تو اون لحظه فقط به روزی که داشتیم و به فردای پر از استرسی که داشتیم فکر می کردم که خوابم برد...

از صدای ممتد زنگ خونه از خواب پریدم ، یکی دست رو زنگ گذاشته بود و خیال برداشتن نداشت... توی تخت غلطی زدم ، هنوز چشمام گرم خواب بود ، کمی چشمامو مالیدم... نخیر مثل اینکه هر کسی پشت در بود خیال رفتن نداشت... یهو شاخکام تکون خورد ، این دو روز که اینجا بودم کسی زنگ این خونه رو نزده بود ، اینم به این صورت... از جا پریدم... حتماً عماد بود...خدایا... خودت رحم کن... بالاخره پیداش شد... این بار وقتی دید با زنگ زدن کسی در رو باز نمیکنه با مشت و لگد افتاد به جون در بیچاره...

از تخت اومدم پایین و فوری رفتم پشت پنجره ، خودش رو ندیدم اما صداش می اومد... چون در حیاط با ساختمون فاصله داشت زیاد نمی فهمیدم چی میگه ، فقط چند بار اسمم رو صدا زد... پس چرا فرید در رو باز نمیکنه...؟ یعنی خونه نیست...؟

پریدم پشت در و دستگیره رو گرفتم و بالا پایین کردم... اما بدبختانه در قفل بود ، عماد از بیرون داد می زد و من از تو اتاق...

فرید در رو باز کن... کجایی تو...؟ اصلا خونه ای...؟ چرا این در لعنتی رو قفل کردی...؟

هر چی صدا می زدم بی فایده بود... یعنی فرید کجا بود...؟ دوباره اومدم پشت پنجره ، از چیزی که می دیدم تعجب کردم... عماد داشت از در حیاط می اومد بالا... با مهارت اومد بالا و پرید تو حیاط و در باز کرد... افسانه هم اومد تو... پس با همدیگه اومده بودند بیچاره سگته نکنه خوبه... صورتش وحشت زده بود ، باور نمیکرد که یه روزی کار تنها دوستش به اینجا برسه...

عماد تا وسطای حیاط اومد و مدام اسم منو صدا می زد... پنجره رو باز کردم و صداش زدم... تا منو دید یه راحتی خیال نشست تو صورتش که حتی از اون دور هم پیدا بود...

داد زد : حالت خوبه...؟ کسی خونه نیست...؟

صدای باز شدن در ساختمون ، منو به وحشت انداخت... پس فرید خونه بود و مخصوصاً در رو باز نکرده بود... من نمی دیدمش ، موقعیتش تو دیدم نبود... اما از چهره ی عصبانی عماد و چهره ی وحشت زده ی افسانه که داشت عقب عقب می رفت ، فهمیدم که حتماً یه چوبی ، چماقی تو دستشه تا به کسی که بی اجازه از دیوار خونه اش بالا اومده ، حالی کنه که به حریم خصوصی خونه اش نباید دست درازی کنه...

نفس تو سینه ام حبس شده بود... الان این دو تا به جون همدیگه می افتادند و همدیگه رو می کشتند... خدایا خودت رحم کن... توی اتاق زندانی شده بودم و هیچ راه فراری نداشتم... وقتی دیدم عماد هم داره عقب عقب میره ، به وحشتم اضافه شد... وقتی فرید تو مسیر دیدم قرار گرفت ، از اونچه می دیدم در حال مردن بودم ، نزدیک بود نفسم بند بیاد... وای نه... چی می دیدم... یه کلت تو دستای فرید بود که به طرف عماد نشونه رفته بود... داشتم پس می افتادم... یه لحظه گیج شدم و هیچ واکنشی از خودم نتونستم نشون بدم... فرید اسلحه بدست جلو می رفت و عماد و افسانه عقب عقب...

یه لحظه به خودم اومدم و داد زدم : چیکار میکنی دیوونه...؟ اون اسلحه رو بیار پایین...

اما فرید اهمیت به فریاد من نداد و به راهش ادامه داد و یه نگاه هم به بالا نکرد... قلبم داشت از جا کنده میشد... داشتم دیوونه میشدم... نمی تونستم از این چهار دیواری بیرون بیام و برم جلوی فرید رو بگیرم.... عماد دیگه نزدیک در حیاط بود که فرید ایستاد و با صدایی که تموم خشم دنیا توش جمع شده بود فریاد زد :

برو گمشو بیرون تا مثل سگ نکشتمت... عوضی بزنی به چاک تا بخاطر تجاوز به حریم خصوصی یه گلوله تو مغزت خالی نکردم...

عماد یه نگاه به بالا کرد و گفت : تا فریاد رو از اینجا نبرم هیچ جا نمی رم...

داد فرید بیشتر شد : اسم عشق منو به اون زبون کثیف نیار که یه گلوله حرومت می کنم...

افسانه داشت به عماد خواهش میکرد که تا اتفاقی نیفتاده از اونجا برن... اما عمادی که جرأت کرده بود از دیوار بالا بیاد و پیره تو حیاط خصوصی فرید ، از این تهدید نمی ترسید... مغزم قفل کرده بود و نمی تونستم درست یا غلط رو از یکدیگر تفکیک بده... تموم وجودم کرخ شده بود و عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود... و هر لحظه منتظر بودم که اسلحه به کار گرفته بشه و یه گلوله قلب عماد رو برای همیشه از تپیدن بندازه... یعنی فرید می تونست شلیک کنه...؟ یا فقط داشت عماد رو می ترسوند...؟

نمی دونستم تو اون لحظه تو مغز فرید چی گذشته بود که چنین ریسکی کرده بود... ناگهان تو مغزم جرقه زد... باید به پلیس رو خبر می کردم تا این دو تا به جون هم نیفتادند... باید این کار رو می کردم... لاقل تو این زندان میشد یه کار مفیدی انجام داد...

گوشیم رو برداشتم زیاد شارژ نداشت ، اما هنوز میشد امیدوار بود... اون لحظه یه دنیا از مخترع تلفن همراه ممنون بودم که چنین چیز شگفت انگیزی رو اختراع کرده بود ، درسته بعضی از آدمای بی جنبه درست ازش استفاده نمی کردند و باعث خرابی های بعد از این میشدند... اما الان کورسوی امیدی برای من بود... با دستانی لرزون شماره ی ۱۱۰ رو گرفتم و به هر ترتیبی بود تماس رو برقرار کردم و همه چیز رو برای پلیس توضیح دادم... اونوی که پشت خط بود مدام منو به آرامش دعوت می کرد...

آه... حال از این همه خونسردی داشت به هم می خورد... اینا تو جای گرم و نرم نشسته بودند ، چه می دونستند که الان یه نفر تو همین لحظه عمرش به آخر می رسه... آدرس رو دادم و با خواهش و تمنا خواستم که زودتر خودشون رو برسوند... با آخرین حرفام شارژ تلفنم تموم شد و خاموش شد... وای فریبا... چه خوش شانسی بودی ، اگه موقع دادن آدرس شارژ تموم می کردی دیگه اوج بدبختیات توی دنیا بود... از خدا تشکر کردم که این اتفاق نیفتاد...

نمی دونم عماد داشت چی به فرید می گفت که اون آروم تر شده بود... منم وقتی اوضاع رو آروم می دیدم اومدم و با شدت بسیار با لگد به دسته ی در ضربه زدم... باید تموم زورم رو بکار می بردم و دسته ی در رو می شکستم ، بالاخره از فولاد که نبود... باید یه جایی لیاقتم رو نشون می دادم... خیلی لگد زدم ، هل دادم ، دستگیره رو بالا پایین کردم اما فایده نداشت... یهو صدای داد فرید باز اومد که داشت برای آخرین بار به عماد اخطار می داد...

با ترس و وحشت خودم رو به پنجره رسوندم که یه مرتبه صدای شلیک گلوله تو فضا پیچیده شد... قلبم از حرکت ایستاد چشمام رو بستم و اشکم سرازیر صورتم شد... نه خدایا... خودت کمکم کن... الان پلیس میرسه... نزار دست فرید به خون عماد آلوده بشه... نمی خواستم و نمی تونستم اون رو بالای دار ببینم... تحملش رو نداشتم...

به هر سختی بود چشمام رو باز کردم و دیدم هنوز عماد صحیح و سالم جلوی فرید ایستاده... فرید برای اخطار گلوله ای جلوی پای عماد شلیک کرده بود... مردم همه دم در ایستاده بودند و نظاره گر این منظره ی خشن بودند...

صدای عصبانی فرید اومد که داشت فریاد می زد :

اگه همین الان نری این بار گلوله تو مغزت جا میگیره...

یا تحکم و جدی بودن صدایش فهمیدم که بلوف نمی زنه... نمی دونم چی شد که تموم خشم و زورم رو تو پاهام جمع کردم و با یه ضربه ی محکم کوبیدم به در که دسته از جا کنده شد و در باز شد... وای خدای من... بالاخره در سلول انفرادی من باز شد... بالاخره آزاد شدم... براوو فریبا... نمی دونستم اینقدر پر زور و شجاع از آب در میای ، باید مدال طلا بهت داد... آدما تو شرایط سخت زندگی چه کارا که می تونستند انجام دهند فقط کافی بود اراده کنیم...

دیگه جای تعریف و تمجید نبود فوری مانتو و روسریمو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و رفتم از پله ها پایین... هنوز تو پیچ راه پله ها بودم که صدای آژیر پلیس نزدیک خونه شد... اینم یه تشکر

دیگه از خدا... دستامو بالا بردم و اشکم سرازیر شد و خدا رو با تموم وجود شکر کردم... بیشترین تشکری که کردم بابت فرید بود که هنوز دوستش داشتم و نمی خواستم دستش به خون عماد آلوده بشه... نمی خواستم بخاطر من... من بی ارزش و به قول خودش نمک شناس ، آینده و زندگی تباه بشه و بخطر بیفته... از خدا ممنون بودم که که تنها و بی پناه رهام نکرد و دعاهامو شنید...

رفتم تو حیاط چند تا پلیس اسلحه به دست اومده بودند جلوی عماد و به فرید داشتند اخطار می دادند که دست از پا خطا نکنه... اما فرید مثل مجسمه ها ایستاده بود و ذره ای از موقعیتش پایین نیومده بود... وای... اگه عصبانی میشد و یکی از پلیس ها رو به جای عماد می زد چیکار باید میکردم... حتی فکر کردن بهش هم تحمل می خواست که من دیگه نداشتم...

دل من می خواست خودم رو برسونم اون طرف حیاط اما ترسیدم مثل فیلمای وقتی دارم از کنار فرید رد میشم منو گروگان بگیره و کار رو از این خرابتر کنه... هنوز متوجه ی من نشده بود ، اخطارای پلیس هیچ عکس العملی رو توی حرکت فرید نشون نمی داد... مثل اینکه خودشم از کارش پشیمون شده بود ، اما اینقدر مغرور بود که از موقعیتش نمی خواست پایین بیاد...

یکی از پلیسها که فهمید فرید قصد شلیک کردن رو نداره به خودش جرأت داد و نزدیکش شد و اسلحه رو ازش گرفت و با سر به یکی از سربازا اشاره کرد و اونم فوری دستبند سرد رو روی دستای فرید حلقه کرد... قلبم از دیدن این صحنه به درد اومد... الهی فریبات بمیره که بخاطرش اول جوونی راهی زندان نشی و پرونده ات سیاه نشه... اشکام دوباره جوشید...

خدایا این عشق چیه که همه رو به خاک سیاه می نشونه...؟ این درد چیه که آدم رو از خود بیخود میکنه...؟ حالا به عشق واقعیش مطمئن شده بودم و دیگه شکی نداشتم ، کسی رو که زندگی و آینده اش رو بخاطر من خراب کرده بود که منو از دست نده... خدایا... مگه من کی بودم...؟ چی بودم...؟ که اینقدر براش ارزش داشتم که می خواست بخاطرم آدم بکشه... اشکام سیل شده بود و بستر کبود شده ی چهره ام رو می شست و فرو می ریخت و دلیلی غیر از عشق و دوست داشتن برای این کار فرید نداشتم...

عماد و افسانه که خطر رو دور دیدند به سمتم اومدند... افسانه بغلم کرد و با گریه منو بوسید و گفت :



الهی بمیرم... چه بلایی سرت اومده...؟ چرا اینقدر لاغر شدی...؟ بین صورتش چطور بنفش شده... کتکت زده این پسره ی احمق... تو بغل گرفته بود و اشک می ریخت و هی سوال می کرد... منم همراهیش میکردم نه برای خودم برای فرید... کسی حق نداشت بهش توهین کنه ، کسی حق نداشت فرید منو محکوم کنه...

از بغل افسانه که اومدم بیرون عماد اومد نزدیکم و با چشمانی پر از خشم و ناراحتی گفت :  
اون عوضی چه بلایی سرت آورده...؟ چرا زودتر خبرم نکردی...؟ اگه بخاطر تو نبود بخدا خوش حال بود...

یه چشم غره بهش رفتم که یعنی داری زیادی پرو میشی ، اونم فهمید و دیگه حرفی نزد... همون وقت همون پلیسی که اول اومده بود جلو و اسلحه رو از فرید گرفت اومد کنار من... نشونه ی سروانی رو دوشش بود و با احترامی که سربازا براش پا جفت می کردند فهمیدم شخص مهمیه...  
رو به من گفت : شما بودید که پلیس رو خبر کردید...؟

عماد و افسانه با حیرت برگشتند نگاهم کردند... تازه یادشون افتاده بود که چه به موقع پلیسا رسیده بودند... نگاه رضایت و تشکر تو چشمای عماد کامل پیدا بود...  
اشکامو پاک کردم و با یه سلام گفتم : بله جناب سروان خودم بودم...  
دوباره سروان گفت : باید همراه ما برای توضیحات کامل به کلانتری بیاید...

عماد گفت : حتماً جناب سروان... اون مرد دوروزه نامزد منو تو خونه اش زندانی کرده و وقتی هم من اومدم که ببرمش با اسلحه تهدیدم کرد ، من شخصاً از دستش شکایت دارم...  
سرد و تهی نگاهش کردم... جناب سروان با شنیدن حرفای عماد ، کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت :

وای... بازم یه ماجرای عشقی دیگه... یه مثلث عشقی دیگه و یه دوئل عشقی دیگه...

رو به عماد ادامه داد : حتماً این حق شماست... پس دنبال ما تشریف بیارید کلانتری و اونجا شکایت نامه رو تنظیم کنید...

بدون حرف دیگه ای رفت... این بار عماد اومد بازوم رو گرفت و با احتیاط منو با خودش برد...  
اعتراضی نکردم... چون واقعاً دیگه نمی تونستم رو پاهام بند بشم... تموم توانم گرفته شده بود...



وقتی از حیاط اومدیم بیرون و در رو بستیم.... چشمم به نیم رخ فرید افتاد که توی ماشین پلیس نشسته بود صورت غمگین و پر دردش دلم رو لرزوند و وجودم رو به آتیش کشوند... انگار تازه داشتم فرید رو می دیدم... انگار داشتم می فهمیدم که توی اعماق قلبم اون رو دوست دارم... بودن این چند روز کنارش... محبتاش... پوزخند و خنده هاش... دیوونگی و عصبانیتاش و حتی کتکاش همه همه از روی عشق بود و قلب شکسته ام رو با یادآوری ای عشق بزرگ بیشتر درهم می شکست...

یه لحظه برگشت نگاهم کرد... تو نگاهش سرگشتگی بچه های گمشده و ناامید رو داشت... یه نگاهم به دست عماد کرد که دور بازوم حلقه شده بود... ناگهان ته چشمات خالی شد... تهی شد... از زندگی، از امید، از شادی، خالی شد... انتظار داشتم که اعتراض کنه... خشمشو خالی کنه... اما سکوت اختیار کرده بود... من این فرید رو نمی شناختم... من این فرید رو دوست نداشتم... همون فرید رو می خواستم که زور بگه... پر شور و خشمگین بشه... عصبانی بشه... نه این فرید در خود فرو رفته و بازنده رو...

این سکوتش منو بیشتر می ترسوند، نگرانش بودم... دوستش داشتم و داشتم برانش پرپر می زدم... اما کاری از دستم بر نمی اومد... اشکام تمومی نداشت... صورتش رو برگردوند و ماشین به راه افتاد...

چه آشنا بود چشمانش در بلور اشکهای من، هنگامی که تنها تر از همیشه می رفت...

( رفتم مرا ببخش مگو او وفا نداشت ..... راهی به جز گریز برایم نمانده است )

( این عشق آتشین پر از درد بی امید ..... در وادی گناه و جنونم کشانده بود )

( رفتم که نا تمام بمانم در این سرود ..... رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم )

( رفتم که گم شوم چو یکی قطره ی اشک گرم ..... در لابلای دامن شبرنگ زندگی )

( رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان ..... فارغ شوم از کشمکش و جنگ زندگی )

( از بستر وصال به آغوش سرد هجر ..... آزرده از ملامت وجدان گریختم )

( ای سینه در حرارت بسوزان و خود بسوز ..... دیگر سراغ شعله ی آتش ز من نگیر )

( می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم ..... مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر )

همگی راهی کلانتری شدیم...اونجا خیلی شلوغ بود و سربازها با عجله این طرف و اون طرف می رفتند... چند تایی هم دستشون به دست سربازها دستبند زده شده بودند و چند نفر هم پرونده به دست از این اتاق به اون اتاق می رفتند...صدای داد و بیداد و گریه از همه جای کلانتری به گوش می رسید...

فرید رو مستقیم به یه اتاق دیگه بردند و من تنها رو به یه اتاق دیگه که همون سروانه که اسلحه رو از دست فرید گرفته بود ، همراهم به همون اتاق اومد و پشت یه میز بزرگ قهوه ای نشست و از من هم خواست که بشینم...بعد یه ورق بهم داد و گفت :

همه چیز رو بنویسم و پاشو امضا کنم...

یه ورق دیگه ام داد و گفت اگه شکایتی ازش داریم تو این ورقه قید کنم... با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم :

شکایتی ندارم جناب سروان... فقط می خواستم بپرسم چه بلایی سرش میاد...؟

نگاه دلسوزانه ای بهم کرد ، حدود سی و هشت تا چهل سالش بود... جذاب و جدی... اما ته نگاهش به آدم آرامش می داد ، مثل یه برادر مهربون بود...

گفت : الان همیشه نظری داد... شما ماجرا رو بنویسید تا من نظرم رو بدم ، خواهش میکنم مشغول بشید...

بدون حرفی شروع به نوشتن کردم... از همه ی اتفاقات که برام از اول افتاده بود نوشتم... البته بر ضد فرید کمتر نوشتم نمی خواستم بیشتر گرفتارش کنم... تا اونجایی که تونستم طوری نوشتم که فرید رو کمتر مقصر بدونند... اما در مورد عماد طوری نوشتم که اونم مثل فرید مجازات بشه... نوشتم که از دیوار بالا اومده و به حریم خصوصی بی اجازه وارد شده... دلم می خواست یه گوشتمالی حسابی بهش بدهند...چون همه ی اتفاقات تقصیر عماد و خودخواهیش بود...

تو نیم ساعت همه چیز رو نوشتم و دادم دست سروان... اونم تو ده دقیقه همه رو خوند و نگاه مبهمی بهم کرد و لبخندی زد و گفت :

نمی دونم چه سری تو شما دخترای چشم رنگی هست که جادوی اون چشمتون ، این پسرای بی عقل رو دیوونه میکنه...

نگاه متعجبم رو بهش دوختم... از حرفش خیلی جا خورده بودم... چقدر بی پروا و حرفش رو می زد... پلیس این مملکت و اینقدر گستاخ... وقتی حالت نگاهم رو خوند خندید و گفت :

بخشید که این طور حرف می زنی... آخه مورد شما ، مورد دومه که تو این ماه اخیر اتفاق افتاده... اون یه مورد قبل هم یه دختر چشم رنگی بود که بین دو تا خاطر خواه دیوونه به دام افتاده بود... با حرفش خیالم راحت شد و لبخندی به روش زدم... اونم زیر چشمی نگاهم می کرد و لبخند می زد... با رفتارش بیشتر جرأت پیدا کردم و گفتم :

جناب سروان... حالا که فهمیدید ماجرا از چه قراره ، چه بلایی سر پسر عمه ام میاد...؟  
نگاه عمیقی بهم کرد که معنی نگاهشو نفهمیدم و گفت :

با نوشته هاتون ، کار پسر عمه تون یکی سخت میشه... چون شما رو به زور نگه داشته و یه سیلی هم بهتون زده...

تو ورقه نوشتی که منو به زور برده... یا نوشتی که چند تا سیلی زده ، فقط نوشتی یه سیلی خوردم... آگه آثار چکی رو که بهم زده بود رو صورتی پیدا نبود هرگز نمی نوشتی کتکم زده... سروان ادامه داد :

پسر عمه ی شما با اسلحه طرف مقابل رو تهدید کرده ، حتی یه گلوله هم شلیک کرده و این می تونه که برایش دو یا پنج سال زندانی بریده بشه... البته قاضی پرونده ام خیلی مهمه و امکان داره ایشون یه نظری دیگه بدهند...

با شنیدن حرفای سروان نزدیک بود از حال برم... خدایا پنج سال خیلی زیاد بود... اشکم سرازیر شد... فرید بیچاره... بین باهاش چیکار کرده بودم... چطوری زندگی و آینده اش خراب شده بود... نگاه سروان به اشکام رنگ تأسفی گرفت و برای دلداری من گفت :

منو بخشید... نمی خواستم ناراحتتون کنم ، البته اون آقای که بیرون هستن هم کم مقصر نیست...

با فریاد می خواستم بگم ... اصلا مقصر اصلی همونه... همه ی آتیشا از گور عماد بلند میشه... اشکام رو پاک کردم که سروان ادامه داد :

ایشون بی اجازه به حریم شخصی پسر عمه تون وارد شده و واکنش ایشون هم می تونه یه نوع دفاع شخصی باشه... جریمه ی کسی که بی اجازه وارد ملک شخصی کسی میشه چند ضربه شلاق و جریمه میشه... البته اگه از دستش شکایت کنند...

یا شنیدن حرفای سروان بیشتر نگران شدم... بین فریبا با این دو تا چیکار کردی... با ایت تصمیم احمقانه ای که گرفتی... با این بازی که راه انداختی... رسماً نابودشون کردی رفت..

سروان دیگه اجازه نداد بیشتر از این تو افکار زجرآورم غرق بشم و یکی از سربازا رو صدا زد و ازش خواست که عماد رو بیارند تو اتاق... بعد از لحظه ای عماد با اخم های درهم و نگران اومد تو اتاق و یه بار دیگه به سروان سلام کرد ، سروان ازش خواست رو مبل روبروی من بشینه... اونم فوری نشست و آشفته نگاهم کرد و گفت :

تو حالت خوبه...؟ چرا گریه میکنی...؟ چیزی شده...؟

سروان متفکر و تو سکوت داشت ما رو تماشا میکرد... یه نگاه به من و یه نگاه به عماد... نمی دونم چی رو میخواست از نگاهمون بخونه... بالاخره رضایت داد که کنجکاویش رو تموم کنه رو به عماد گفت :

خب آقای تدین... شما شکایتی از این آقا فرید دیانت دارید...؟

یهو رنگ عماد به سرخی زد و با عصبانیت تموم گفت : بله جناب سروان... چرا شکایت نکنم... ایشون قرار بود منو به قتل برسونه ، انتظار ندارید که ازش بگذرم...؟

با التماس نگاهش کردم... فوری رد نگاهم رو خوند و توپید بهم و گفت :

چیه...؟ نکنه انتظار داری ببخشمش و برای قهرمان بازیش هورا بکشم ، آره فریبا...؟ از کسی که تو رو دزدید ، از کسی که باعث کتک خوردنت شد باید بگذرم...؟ یه نگاه به خودت کردی بینی چه به روز صورتت آورده... هنوز جا دستاش تو صورت هست... نمی تونم از این همه ظلم بگذرم... شاید بخاطر خودم ببخشمش اما از حق تو نمی گذرم... بیخود با این نکات معذبم نکن...

سرم رو پایین انداختم و به عواقب این کار فکر کردم... لعنت به من... که همه ی آتیش ها از گور من بلند میشه... حالا چی میشه ، چی به سرمون میاد...؟ خودم و تقدیرم رو به دست ثانیه هایی که کند و بی شتاب در حال گذر کردن بود سپردم... دقایقی کشدار...

سروان که تموم این مدت که عماد داشت حرف می زد به حرفامون گوش می کرد و رو به عماد گفت :

آقای تدین... درسته که شما حق شکایت دارید و این حق قانونی شماست... اما این رو بدونید که آقای دیانت هم می تونه از دست شما شکایت کنه...

عماد با شگفتی به سروان خیره شد... ته دلم کیلو کیلو قند آب کردند... خوب شد... سروان خوب حالتو گرفت ، دمش گرم... با نگاهی پر از تشکر و مهر به سروان چشم دوختم که اونم راز نگاهم رو خوند و لبخند محوی به روم زد... عماد با اعتراض گفت :

جناب سروان... این یعنی چی...؟ این چه عدالتیه...؟ برای چی این آقا می تونه از من شکایت کنه...؟ منظور تون رو نفهمیدم...

سروان : ببینید آقای تدین... شما از دیوار ملک شخصیه این آقا بدون اجاره بالا رفتید ، این یعنی تجاوز به حریم خصوصی... یعنی قانون رو زیر پا گذاشتن... یعنی اینکه شما هم به نوبه ی خودتون مقصرید... قبل از این کار باید به پلیس خبر می دادید ، همیشه که هر کسی از راه می رسه ، قانون رو خودش اجرا کنه ، اینطوری تو مملکت هرج و مرج میشه... پس ما اینجا چکاره ایم...؟  
عماد با صدای بلند و اعتراض بیشتر گفت :

جناب سروان... خیلی زنگ زدم ، صدا زدم ، شاهددم دارم... اما کسی جواب نداد... چطوری می خواستید از کنار این مسئله به این راحتی بگذریم ، نامزدم دست یه روانی اسیر بود... خودتون دیدی که اسلحه دستش بود...

با شنیدن لقب روانی که به فرید نسبت داد خشم وجودم رو گرفت که این خشم از نگاه تیز بین سروان دور نموند... با صدایی پر از عصبانیت رو به عماد گفتم :

عماد مواظب حرف زدنت باش... فرید یه روانی نیست... اون از حقش دفاع کرد...

چشمای عماد دو گلوله ی آتیش شد ، با دندونهای فشرده رو به من گفت :

حق... چه حقی...؟ تو چی میگی...؟ توی لعنتی طرف کی هستی...؟

با حرفش از خجالت سرخ شدم... چقدر وقیح بود که جلوی سروان مراعات نمیکرد و عفت کلام نداشت... اونوقت می گفت فرید روانیه... هر چی لایق خودش بود رو به فرید نسبت می داد...

شیطونه می گفت برو همه چیز رو بگو تا دستش رو بشه و همه بفهمند که همه آتیشا از گور کی بلند میشه...

سروان با صدای محکم و بلند خطاب به عماد گفت : آقای تدین... اینجا دادگاه خانواده نیست که با هم بگومگو میکنید ، در ضمن اینجا چاله میدونم نیست که صداتون رو بالا می برید... پس مواظب حرف زدن و رفتار تون باشید که علیه خودتون بکار گرفته نشه... تو این اتفاق هر دوتون مقصرید... اگه فرید دیانت از شما شکایت کنه امشب کنار همین آقا تو بازداشتگاه می مونی... حالام اگه شکایتی دارید بنویسید و تشریف ببرید منزلتون... از تهرانم خارج نشید ، چون امکان داره برای پاره ای توضیحات بازم شما رو احظار کنیم...

عماد بدون حرفی با اشتیاق ورقه رو از سروان گرفت و روبروی من قرار داد و گفت :

بیا تو هم شکایت رو بنویس تا زودتر بریم...

دستش رو پس زدم و گفتم : من شکایتی ندارم... شما زودتر بنویس تا بریم...

با حیرت نگاهم کرد... نگاه سروانم بین چشمای منو و عماد در نوسان بود... عماد با غیظ نگاهم کرد و گفت :

باید حدس می زدم که چقدر آقا فرید برات مهمه که نمی خوای از دستش شکایت کنی... آره نمی تونی ببینی عشق قدیمت داره زجر میکشه...

با حرفش دیگه داشتم جلوی سروان آب میشدم... ای کاش می تونستم همچین بگویم تو دهنش تا دندوناش بریزه تو حلقش... سروان که حالم رو خوب فهمید تک سرفه ای کرد و چشم غره ای هم به عماد رفت و از جانش بلند شد رفت از اتاق بیرون... بیچاره برای اینکه من معذب نباشم تنهامون گذاشت... چون شرمندگیمو دیده بود...

الهی... تموم جنایتکارا و دزدا و قاچاقچیا و به علاوه همین عماد دیوونه فداش بشن که اینقدر این مرد ماهه...

عماد که میدون رو خالی دید ، میچ دستم رو محکم گرفت و داد زد :

تو پت شده...؟ نکنه این دو روز که ور دلش بودی نظرت عوض شد... حتما خیلی بهت محبت کرده و تو آغوشت گرفته که احساس دین میکنی و نمی تونی ازش شکایت کنی...

از حرفش خیلی عصبانی شدم... دستم رو به سختی از دستش کشیدم بیرون و مثل خودش داد زدم :

بس کن عماد... به قدر کافی با حرفای بی منطقت ابروی منو جلوی سروان بردی... شکایتت رو بنویس و بیا بریم... دیگه تحمل ندارم به اراجیف تو گوش بدم...

با غیظ کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون... سروان داشت با یه سرباز حرف می زد که متوجه ی من شد و اومد طرفم... نگاه غمگینی بهم کرد و گفت :

مسئله رو با نامزدتون حل کردید...؟

همان طور که شرمنده از رفتار و حرفای عماد بودم گفتم : نامزد بنده به این زودی کوتاه نمیداد... اما من اختیار خودم رو دارم... از پسر عمه ام شکایتی ندارم... آگه با من دیگه کاری نیست بیرون منتظر نامزدم باشم...

سروان گفت : خیلی خب الان کاری با شما ندارم و می تونید برید... اما آگه ناراحت نمی شید یه نصیحت برادرانه بهتون بکنم...

نگاه تعجبی بهش کردم و گفتم : بفرمایید...

نفس عمیقی کشید و با نگاه مهربونش که آدم رو مسخ می کرد گفت :

شما جای خواهرم هستید... روزی صد تا یا بیشتر ما با این موارد روبرو هستیم و همه جور آدم دیدیم و همه رو می تونیم از روی ظاهر تشخیص بدیم که چطور شخصیتی دارند...

اوه... چقدر مقدمه چینی میکرد... نمی تونستم رو پاهام بایستم... تو رو به روح جدت زودتر نصیحتت رو بکن تا غش نکردم و رو دستت نیفتادم...

ادامه داد : اینطور که من آقا عماد رو شناختم تا حدودی ، البته میگم تا حدودی که فهمیدم تعادل روحی نداره... نمیگم بیمار هستند... نه اینطور فکر نکنید... شاید این ماجرا و علاقه ای که به شما داره این واکنشای عصبی رو از خودش نشون میده... اما بنا به تجربه ی این چند ساله ی من بهتون هشدار میدم که مراقب خودتون باشید... تا قبل از ازدواج اون رو بهتر بشناسید... مخصوصاً که حالا مادرتون هم با این ازدواج مخالفه... نمی دونم کی شما بچه ها می خواهید از روی عقل تصمیم درست بگیرید و نه از روی احساس... منو ببخشید که با حرفام ناراحتتون کردم ، با اجازه تون...

سروان رفت تو اتاق و منو با یه عالمه سوال بی جواب تنها گذاشت... یعنی چی که عماد تعادل روحی نداره...؟ این چطور تو این وقت کم پی به شخصیت عماد برده بود...؟ پوفی کردم و سستی به صورتتم کشیدم... دیگه داشتم می بریدم... خورد میشدم... واقعاً تموم این اتفاقات در توان یه دختر نوزده ساله نبود...

رفتم برم از سالن بیرون که صدای افسانه رو شنیدم... وای چقدر من حواس پرت بودم و این بیچاره رو فراموش کرده بودم... برگشتم و افسانه رو تو چند قدمیم دیدم... دستم رو گرفت و گفت :

فریبا عزیزم حالت خوبه...؟ رنگ به رو نداری... سروان چی بهت گفت که اینقدر دمق شدی...؟

افسانه من و با سروان دیده بود و ای کاش نشنیده باشه که سروان در مورد عماد چی بهم می گفت... غمگین نگاهش کردم و گفتم :

چیز خاصی نگفت... مگه تو هنوز نرفتی...؟

افسانه : نه نرفتم... میخوان از منم در مورد این اتفاق پرسند...

گفتم : خیلی خوب... همه ی حقیقت رو بگو ، من میرم پایین وقتی کارت تموم شد بیا تا برسونیمت...

با جدیت گفت : ممنون... شما برید ، چند جایی کار دارم...

تو بغلم گرفتمش و بوسیدمش و بابت همراهیش از اون تشکر کردم... رفتم برم که از پشت سر صدام زد... برگشتم...

افسانه : می خوای به مادرت خبر بدم...

با شنیدن نام مامان یهو چشمام پر از اشک شد... اشکام عین چشمه جوشید و اومد پایین... چقدر دلم می خواست تو این موقعیت کنارم بود... مثل همیشه حامیم میشد... با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم :

نه چیزی نگو... اگه فرید خودش خواست اونا رو خبر میکنه... تو نگران هیچی نباش...



سری از روی تأسف تکون داد و منم اومدم پایین و رفتم طرف ماشین... اینقدر حالم بد بود که حد نداشت... فشار و استرس این دو روز ، رودررو شدن عماد و فرید... گرسنگی ، گریه و غم و غصه... همه و همه ، داشت کم کم منو از پا می انداخت... تکیه به ماشین دادم و چشمام رو بستم...

فکر و عاقبت فرید داشت دیوونه ام میکرد و کاری نمی تونستم بکنم... حالت نگاهش تو لحظه ی آخر تو ذهن و قلبم حک شده بود و داشت به جنونم میکشید... چه کاری از دستم برمی اومد...؟ چرا یه راه حلی برای این مصیبت نبود... چرا همه تنهام گذاشته بودند...؟ دیدی که چگونه روحم از وحشت تنهایی چو ماری خزید در ظلمت سکوت سینه ام... دیدی که چگونه رویاهای ساخته شده ام ویرانه ای بیش نبود...

نمی دونم چقدر طول کشید که با باز شدن قفل ماشین از جا پریدم... اوه... اوه... عماد با عجله داشت می اومد طرفم... چقدرم سگرمه هاش درهم بود...

نزدیکم که شد با خشم نگاهم کرد و با جدیت و دستوری گفت : سوار شو...

برای آخرین بار به ساختمون کلانتری نگاه کردم به خیال اینکه یه بار دیگه چشمای مشکی تپله ای فرید رو می بینم... اما بجاش سروان رو دیدم که داشت از پنجره ی اتاقش رفتن ما رو تماشا میکرد... کمی بعد دستی به نشونه ی خداحافظی تکون داد که منو واقعاً شگفت زده کرد... سری تکون دادم و سوار ماشین شدم... عماد هر چی خشم درونش جمع شده بود رو روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد...

اعتراضی نکردم... دیگه حوصله ی این ادا و اصولا رو نداشتم... اما کنجکاو بودم ببینم که من کجا می بره...

به آرومی پرسیدم کجا داری میری...؟

بدون اینکه نگاهم کنه فریاد زد : قبرستون...

خودمو از تا نینداختم و با خونسردی گفتم : خوب جایی میری... الان بهترین جا برای من همون جاست...

هیچی نگفت و به رفتن ادامه داد... وقتی محله ی آشنای بالای شهر رو دیدم فهمیدم که داره میره خونه ی خودش... باز نتونستم آروم بگیرم . گفتم :

عماد خواهش میکنم... منو برسون خونه ی افسانه... بزار وقتی رفتیم محضر پیام خونه ات...

از حرفام به نقطه ی جوش رسید و فریاد زد :

فریبا هیچی نگو که حسابی قاطی هستم... با اعصابم بازی نکن وگرنه با همین ماشین کاری میکنم که هر دومون یه راست بریم قبرستون... پس ساکت باش و نرو رو اعصابم...

یه لحظه ازش ترسیدم...داشتم به مصداق حرفای سروان می رسیدم... نکنه واقعاً راست گفته باشه و عماد روانی باشه...با این فکر امو به تنم سیخ شد و از ترس غالب تهی کردم...

به خونه اش رسیدیم... ریموت رو زد و در رو باز کرد و با سرعت رفت تو حیاط و با یه ترمز وحشتناک ایستاد که دلم هری ریخت پایین...خیلی زود پیاده شدم و به طرف ساختمون رفتم که دوباره بهونه دستش ندم...اونم که دید آرومم چیزی نگفت و منو تا داخل ساختمون همراهی کرد...وقتی رسیدیم به پذیرایی با صدایی که حالا آروم تر شده بود گفت :

برو بشین تا یه آبمیوه برات بیارم و یه زنگ بزنگ ناهار سفارش بدم... سری تکون دادم و اونم رفت... رو کاناپه نمی تونستم بشینم سرم گیج می رفت ، دراز کشیدم و چشمام رو بستم... خوابم می اومد و نمی تونستم چشمام رو باز نگه دارم... اما می ترسیدم خوابم بگیره و بلایی سرم بیاره...بعد از این چطوری می تونستم باهاش زندگی کنم...؟

بعد از دقایقی صدایش اومد که اسمم رو صدا می زد...

فریبا عزیزم پا شو...این آب میوه رو بخور تا حالت جا بیاد...

چی می شنیدم... عزیزم... چقدر صدایش مهربون شده بود... یهو صد و هشتاد درجه اخلاق سگیش برگشته بود... چشمام رو باز کردم... نگاه شاد و مهربونش رو صورتم زوم بود... وقتی دید نگاهش میکنم گفت :

پا شو عزیزم...

بلندم کرد و آبمیوه رو داد دستم...دستم می لرزید و این لرزش از چشماش دور نبود که دوباره رنگ نگاهش عوض شد... بلند شد و دستی توی موهایش کشید و با کلافگی طول پذیرایی رو می رفت و می اومد...آب میوه رو تا ته خوردم ، مثل اینکه جناب معده ام خیلی تعجب کرده بود که دادش در اومد و دردی پیچید تو معده ام که باعث شد خم بشم و از درد به خودم بیچم...اما معده دردم از آب میوه نبود از استرس و ترس بود چون عماد دوباره رفته بود تو همون نقش... نقش یه مرد عصبی و دیوونه... بالاخره دادش در اومد :

بین اون عوضی چی به روزت آورده که اینطور دستات می لرزه... بین رنگ به رو نداری... مثل یه مرده ی در اومده از قبر بیشتر شبیه هستی تا یه آدم... اونوقت خانوم میگه از دستش شکایت ندارم...

آه بلندی کشیدم و در جواب حرفاش گفتم: اگه دستام می لرزه... اگه رنگ به رو ندارم همش بخاطر حماقت خودمه... برای اینکه این دو روز اعتصاب غذا کرده بودم... اون بیچاره از هر وعده غذا مفصلش رو برام می آورد، اما من نمی خوردم اون هر دفعه عصبانی تر میشد، که یه بارم منو به زور برد تو آشپزخونه و به زور داد و فریاد بهم غذا داد و گرنه الان رو تخت بیمارستان بودم... در مورد کتکاشم باید بگم، هر کسی جای اون بود با حرفایی که من بهش زدم باید واکنش بدتری رو نشون می داد... اگه کسی تو چشمت زل بزنه و بگه که من عاشق تو نیستم و تو، توی قلبم جایی نداری و منو باید برای همیشه فراموش کنی... چه عکس العملی از خودت نشون میدی...؟ عماد... من تو یه لحظه تموم امید و آرزو هاش رو نابود کردم، به زندگیش گند زدم رفت... بابت حرفام اینقدر ناراحت شده بود که حتی در مقابل تو هم اون واکنش رو نشون داد...

مگه خودت بخاطر بدست آوردن من از دیوار خونه اش بالا نیومدی...؟ مگه کار غیر قانونی نکردی... چرا همیشه باید دیگرون رو مقصر بدونیم... چرا اشتباهات خودمون رو نمی بینیم... خودت کلاحتو قاضی کن و بین هنوز می خوای از دستش شکایت کنی...؟ اون خودش بابت داشتن اون اسلحه و شلیک کردن از اون، به قدر کافی گناهکاره و جرمش سنگین... دیگه نزار ما نمک رو زخمش بپاشیم... من دیگه از این لحظه به بعد مال تو هستم، پیش تو هستم... پس خواهشاً با اون دیگه کاری نداشته باش...

بلند شدم سرم هنوز گیج می رفت... سالن دور سرم می چرخید... چشمام سیاهی می رفت... بهش گفتم:

اگه اجازه میدی برم بالا یکمی استراحت کنم، حالم زیاد خوب نیست... رفتم برم که نزدیکی های راه پله ها پرده ای سیاه جلوی چشمام رو پوشوند و دیگه هیچی نفهمیدم... تنها چیزی که اون لحظه شنیدم... صدای فریاد عماد بود که منو بغل گرفت و داد می زد و اسمم رو با صفت عزیزم... جانم... و خانومم صدا می زد...

با نوازش دستی گرم چشمام رو آروم باز کردم... دست چپم رو تکون دادم که عماد دستم رو گرفت و گفت:

چیکار میکنی عزیزم...؟ سوزن سرمت الان در میاد...

با اون صدای وحشتناک و گرفته گفتم : میخوام برم...

عماد خودش رو پیش کشید و منو تو بغلش کشید و سرم رو روی شونه اش گذاشت... و آروم دم گوشم گفت :

من پیشتم عزیزدل... تنهات نمی زارم...

از بغلش اومدم بیرون اونم به آرومی منو رو تخت نشوند و بالشها رو پشتم گذاشت... مشتاقانه و دیوونه وار داشت نگاهم میکرد... کی تو باورش می گنجید که به این راحتی منو صاحب بشه... روزگار چه بازیهای غریبی با ما آدما میکرد... هیچ کس از یه لحظه بعد خبر نداشت که چه به سرش میاد... آغوش مامان و خاله با آغوش عماد عوض شده بود...

با مهربونی پرسید : خوبی عزیزم... این دو روز مردم و زنده شدم... بیهو چت شد...

با تعجب پرسیدم : من دو روزه بیهوشم...؟

عماد لبخندی زد و گفت : آره خانوم... آره عزیز دل عماد... دم پله ها بیهوش شدی یادته...؟

سرم تکون دادم... آره یادم بود... همه چیز یادم بود... بدبختیام ، تنهاییام ، بی کسی هام... از همه مهمتر سرنوشت فرید بود که داشت دیوونه ام میکرد... واقعیتی که نمیشد انکار کرد... بمیرم برات فرید الان داری تو اون سلول تنگ و بی هوا با یه مشت مجرم چیکار میکنی...؟ می تونم حدس بزنم که الان سرت رو زانوهایته و به من فکر میکنی... به من بی وفا... نمک شناس ، چشم زیتونی پر از گناه... چشمام به اشک نشست و یه بغض اندازه ی یه کوه تو گلوم نشست...

عماد با نگرانی بهم چشم دوخت و گفت : چرا گریه میکنی... الان خوبی...؟

اگه گریه نکنم پس چیکار باید بکنم... ای کاش بجای عماد فرید روبروم نشسته بود و نگرانم بود... ایکاش فرید منو عزیزم ، و عشقم ، و دنیام صدا می زد...

عماد : دکتر خانوادگی مون روزی دو بار میاد تو رو می بینه... می گفت فشار و استرس زیاد بدنت رو ضعیف کرده... می گفت باید خیلی به خانومت بررسی که پا سفره ی عقد از حال نره و بتونه بهت بله رو بگه...

با شنیدن اسم عقد و بله گفتن غم عالم نشست کنج قلبم... اون لحظه چقدر دلم می خواست  
بمیرم و تن به این ازدواج ندَم... برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم :

ساعت داره نه میشه ، نمی خوامی بری دانشگاه...

لبخند پر مهوری زد و دستم رو تو دستاش گرفت و بوسید و گفت :

مگه میشه نفسمو تو این حال تنها بزارم... فردا یه سر می رم برا هر دومون یه ترم مرخصی رد  
میکنم...

با تعجب گفتم : چی... یه ماه... مگه میخوای چیکار کنیم...

لبخند شیطانی زد و گفت : میخوام بعد از صیغه بیشتر کنارت باشم... شایدم رفتیم یه ماه غسل  
توب... تا از این حال و هوا در بیای... دوشنبه ی دیگه وقت محضر گرفتیم...

با دلواپسی پرسیدم : الان چند شنبه است...؟

با این حال و روزم ، روزای هفته رو هم فراموش کرده بودم...

عماد : امروز پنج شنبه است... چهار روز دیگه برای یه سال مال خودم میشی ، عشق خودم  
میشی... نفس خودم میشی... خدا رو چه دیدی شاید این یه سال هم بشه یه عمر... فریبا... باید تا  
اون موقع خوب شده باشی... باید عالی باشی... همون دختر شیطون و سرحال و چشم زیتونی  
خودم بشی... حالام اینقدر اخم نکن تا من برم ببینم سوپت آماده است یا نه...

بلند شد بره که یه چشمکم چاشنی حرفاش کرد و رفت بیرون... یه تی شرت سورمه ای جذب  
تنش بود و با یه شلوار کتون سفید که همین سفیدی جذابترش کرده بود... اما نمی دونم چرا  
خودش و حرفاش به دلم نمی نشست... همش اون رو با فرید مقایسه میکردم... بارم فکر فرید  
دلم رو لرزوند و قلبم رو به درد آورد... دق مرگ شدم بسکه نفهمیدم حالش خوبه یا نه... باهاش  
چیکار کردند... می ترسیدم از عماد پیرسم و سرم داد بزنه و دوباره عصبی و بد اخلاق بشه...

بعد از بیست دقیقه ای با ظرف سوپ اومد و مثل یه مادر دلسور تا آخر قاشق قاشق دهنم گذاشت  
و ما بین خوردن سوپ هم گاهی جک تعریف میکرد و گاهی شوخی میکرد که منم براش به ظاهر  
می خندیدم... اما به قول شاعر... خنده ی من از گریه تلخ تره... دیگه خنده ی واقعی تو  
سرنوشت من نبود... تو لایه های پنهان لبم فقط غصه رو می دیدم که چنپره زده و در خود فرو  
رفته بود...

عصری افسانه اومد دیدنم... اینقدر که از دیدن اون خوشحال شدم از شنیدن قبولیم تو دانشگاه خوشحال نشده بودم... افسانه پیغام آور عطر مامان و خونواده ام بود... منو بغل کرد و بوسید... عماد که اون رو راهنمایی کرده بود رفت پایین تا ما راحت تر با هم حرف بزیم... افسانه یه نگاهی به اتاق کرد و سوتی کشید و گفت :

باورم نمیشه که اینقدر تو خوش شانسی... مثل ملکه ها رو تخت خوابیده و شاهزاده ی قصه هام شخصاً ازش پذیرایی میکنه... ببینم تو ذوق مرگ نمیشی از این همه خوشی که رو سرت آوار شده...؟

نیشخندی زدم و گفتم : به قول معروف ، توش منو کشته بیرونش مردم حسود رو...

با حرف نیش دارم مشتت حوالی بازوم کرد و گفت : حسودم جد و آبادته... دختره ی بی لیاقت...

خندیدم و گفتم : این همه رفاه... این همه خوشی به قول تو... این همه خوشبختی... ارزش اینو داشت که دل مادرم رو بشکنم...؟ اما نمی دونم چه مرگم شده که نمی تونم از عماد دل بکنم...

( دروغ که حناق نبود بیخ گلوت بشینه و بخواد خفه ات کنه... منم باید با این دروغا روزگارم رو سر میکردم و جلوی همه نقش بازی میکردم...)

افسانه بغضم رو که دید ، دستمو گرفت و آرام گفت :

خوب خره این طبیعیه... مگه نمیگن هر که یار خواهد جور هندوستان کشد ، تو هنوز تو راه هندوستانی تازه یکمیش رو رفتی ، حالا کو تا برسی به خود هندوستان... باید صبور باشی و در حمایت عشق عماد و توجه اون ، نبود توجه و محبت مادرت رو جبران کنی... عمادم پسر خوبیه و خیلی دوست داره ، فکر کنم اگه عشق واقعی تو رو هم ببینه و یه قدم به طرفش بری اونم هزار قدم میاد جلو و حمایت میکنه... گذشت زمان حلال مشکلاته...

پوزخندی به همه ی سادگیش زدم... کدوم عشق و محبت... کدوم جور هندوستان... چطوری می تونم بهشون بگم که جبر زندگی منو تو این خونه ی به قول افسانه قصر کشیده و با خونسردی روی دلم پا گذاشته و اهمیتی هم به قلب سوخته ام نمیده... فقط خدا از دردی که تو جیگرمه آگاهه... غمی که تو دلمه... مصیبتی که به سرم اومده... فقط خدا ازش خبر داره و بس....

یهو افسانه حرفی زد که گوشام تیز شد...

افسانه : دیروز رفتم خونه تون... امن و امان بود خاله و مادرتم حالشون خوب بود فقط وروجکا دلتنگت بودند و مدام سراغت رو ازم می گرفتند...

یاد مهناز و فرناز دوباره اشک رو روانه ی صورتتم کرد... افسانه با اعتراض گفت :

!!!!... بس دیگه... بسکه فین فین کردی حالم رو بهم زدی...همش اشکش دم مشکشه...

خندیدم... از حرص خوردنش خنده ام گرفته بود... صدای در اومد و عماد با یه سینی پذیرایی اومد تو...سینی رو جلوی افسانه گذاشت که توش قهوه و شیرینی تر بود با یه بشقاب میوه... برا من هم یه بشقاب پر از میوه های رنگارنگ و پوست گرفته آورده بود ... از اون هلو پیر تو گلو بود... بشقاب رو دستم داد با نگرانی نگاهم کرد و رو به افسانه گفت :

داشتیم افسانه خانوم... برا چی اشک عزیز منو در آوردی...؟ بخدا طاقت دیدن اشکاشو ندارم...

افسانه نگاه مرموزی بهم کرد و ریز خندید که خجالت زده سرم رو پایین انداختم... اما افسانه همون طور می خندید که رو به عماد گفت :

نترسید آقا عماد... بادمجون بم آفت نداره... این عزیز شما همیشه نق نقو بوده و هست و خواهد بود...بار اولش که نیست...

عماد لبخند محوی زد و گفت : آدم اگه یه همچین دوستی داشته باشه دیگه به دشمن احتیاج نداره...

این بار من زدم زیر خنده ، خوب جوابش رو داده بود... عماد رفت و افسانه طبق معمول صدانش در اومد...

اوه... به اسب پادشاه گفتند یا بو...چه از خود راضی...

بعد ادای عماد رو در آورد : برا چی اشک عزیز منو در میاری... بخدا طاقت دیدن اشکاشو ندارم...بخدا یه گلوله نمکه این عاشق دل خسته ات...

با دست به در اشاره کردم که یعنی امکان داره پشت در باشه و حرفات رو بشنوه...هر دو زدیم زیر خنده...وقتی خوب خنده و شوخی هامون رو کردیم... دوباره رفتم تو مود آدمای غمگین و آهی کشیدم و با بغضی تو گلوم گفتم :

افسانه خبر از فرید نداری... خیلی نگرانشم...



نگاه محزونی بهم کرد و گفت : چرا اتفاقاً از خاله پرسیدم... مثل اینکه فرید با خاله تماس گرفته و گفته چی شده و الان کجاست... مادرت هم بلافاصله با حاج آقا مرتضوی دنبال کارش هستند... سه شنبه ی دیگه روز دادگاهشه... خاله ات می گفت اگه عماد ازش شکایت نکنه شاید مجازاتش سبک تره بشه... تو می تونی با عماد در این مورد حرف بزنی و نظرش رو عوض کنی...؟

با ناراحتی گفتم : نمی دونم... می ترسم عصبی بشه... خیلی رو فرید حساس شده... وقتی فهمید من نمی خوام از فرید شکایت کنم خیلی از دستم عصبانی شد... نمیدونم چیکار کنم... منم خیلی نگرانشم... بخاطر عشق من به این روز افتاده ، من اون رو مقصر این همه اتفاق ها نمی دونم... همش تقصیر منه... اگه عمه بفهمه چه به روز پسرش آوردم زنده ام نمی زاره...

دستش رو گرفتم و با التماس گفتم : اگه ازش خبری گرفتی منم در جریان بزار... می ترسم تو این خونه از بیخبری دیبونه بشم... بخاطر من خیلی اذیت شد... افسانه... نگاه آخرش هنوز تو ذهنمه... مثل یه خنجر وسطه قلبمه... وقتی یاد نگاهش می افتم آتیش می گیرم... می سوزم و خاکستر میشم... هیچ وقت اون نگاه از ذهن و قلبم بیرون نمیره... پاک نمیشه...

به حق افتادم... افسانه هم گریه میکرد... نمی دونم به حال من گریه میکرد یا به حال فرید... اما مطمئن بودم که حال من گریه نداشت چون خودم این راه رو انتخاب کرده بودم... اما فرید تو آتیشی که من بپا کرده بودم ناخواسته افتاد و خاکستر شد... حال اون بیشتر گریه داشت تا بی رحمی و بی وفایی ظاهری من...

افسانه اشکش رو با نوک انگشتش گرفت و گفت : خیلی خب آرام باش... الان عماد میاد و دوباره که دید داری گریه میکنی نمی زاره من زنده از اینجا برم...

لبخند بی رنگی زدم و اشکامو پاک کردم و ساکت شدم... افسانه نیم ساعت بعد با کلی سفارش ریز و درشت در مورد سلامتیم از پیشم رفت و دوباره منو با غم هام تنها گذاشت..

وقتی عماد اومد پیشم ، اون عماد یه ساعت پیش نبود ، دوباره عصبی و کلافه بود... با شدت سرم رو از دستم کشید و تند تند جمعشون کرد و با سینی میوه ها فوری رفت بیرون و من با ناباوری و در سکوت به حرکات عصبی و خشم او خیره مونده بودم... چرا دوباره اینطوری شده بود... حرکات عصبی و خشم بی دلیلش برام سوال شده بود...

چند دقیقه ی دیگه اومد دم اتاق و گفت : پاشو برو یه دوش بگیر و یکم به خودت برس تا از این حال و هوا در بیای ، یه ساعته دیگه ناها میرسه...



رفت بره که صداش زدم : عماد چی شده...؟ چرا اینقدر کلافه ای...؟

برای لحظه ای با خشم تو چشمام نگاه کرد و هیچی نگفت... باز نگاهش ترس رو ریخت تو وجودم...

آروم گفتم : عماد چته...؟ منو نترسون...؟

با حرفم به خودش اومد و گفت : چیزی نیست عزیزم... یه تلفن از شرکت داشتیم یکمی اوضاع اونجا بهم ریخته...

می دونستم داره دروغ میگه ، اما برای اینکه بحث رو بیشتر از این کشش ندم گفتم:

عماد من حالم خوبه... تو برو شرکت ، شاید بهت احتیاج داشته باشند...

به جای اینکه جواب منو بده پرسید : می تونی بری حموم... می خوای پیام کمکت...؟

( همینو کم داشتیم که تو بیای کمکم ، اونم کجا...؟ تو حموم... اگه بیاد چه شود اون لحظه...) یه لحظه جدی شدم . گفتم :

نه ممنون... می تونم برم... تو هم برو یه لیوان آب خنک بخور تا اعصابت بیاد سر جاش ، منم تا نیم ساعت دیگه میام پیشت...

سری تکون داد و رفت... منم آماده شدم و رفتم تو حموم... همین طور که لباسمو در می آوردم به رفتار چند ثانیه پیش عماد فکر میکردم... اون چش شده بود... نکنه حرفای منو ، که از افسانه در مورد فرید می پرسیدم شنیده ، که این طور به هم ریخته بود...

رفتم تو حموم ، بهترین جا برای خالی کردن بغض لعنتیم زیر همین دوش بود... وش رو که باز کردم و صدا و هیاهوی شرشر آب اومد... دوباره طلبکار خدا شدم...

چرا تو این سن کم این همه مشکلات رو باید تحمل میکردم...؟ ای خدا... چرا همیشه هر چی سنگه مال پای لنگه... سرم رو بالا گرفتم ، قطره های آب با قطره های اشکم یکی شده بودند... داد زدم :

خدایا... منو می بینی...؟ منم فریبا شکیب... یه دختر تنها و بی کس... از دار دنیا یه مادر داشتیم که اونو هم ازم گرفتی... من دیگه تنها شدم ،هیچ کس رو ندارم که باهانش درد دل کنم... هنوز منو می بینی...؟ این همه مشکلات دیگه بسم نیست...؟ منم آدمم... تا یه اندازه ظرفیت دارم... بالاخره

کاسه صبرم پر میشه... تو زندگیم چه کناهی کردم که اینجوری دارم تقاص پس میدم... خدایا میگن خودکشی گناهه... پس بهم ظرفیت بده ، یه کاری بکن تا محکم باشم... تا تحمل داشته باشم...

اشکام با قطره های آب درهم آمیخت و لحظه به لحظه سبک ترم میکرد... وقتی خوب خالی شدم ، اومدم بیرون... فعلاً بغضی تو گلوم نبود و سنگینیش اذیتم نمیکرد...

چمدونم رو که افسانه آورده بود رو باز کردم و یه سارافون بنفش داشتم پوشیدم با یه بلوز سفید و شال سفید ، یه شلوار دم پا گشاد سفید هم داشتم اون هم با سارافن ست کردم و با یه کم آرایش رفتم پایین... عماد داشت تو آشپزخونه میز ناهار رو آماده میکرد... با دیدن من چشماش شاد شد و یه خنده تا بنا گوش بهم کرد... دیگه از اخم و کلافگیه چند دقیقه پیش خبری نبود... صندلی رو کنار کشید و دستم رو گرفت و گفت :

بیا بشین عزیزم تا ناهارم برسه...

روبروم نشست و بهم خیره شد و گفت : آخ... آخ عجب خوشگل شدی... تو مثل ماه زیر ابر میمونی که الان کامل اومده بیرون... ببین چقدر رنگ بنفش و سفیدم بهش میاد...

از تعریفش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم که خندید و دوباره گفت :  
خجالتتم آدمو دیوونه میکنه...

هر دختری دیگه ای بود و این حرفای گوش نواز رو می شنید خیلی خوشحال میشد اما... برای من یه چیز رو تداعی میکرد... اجبار به شنیدن و دم نزدن... اجبار به تن دادن به این تقدیر سیاه... دلم می خواست الان جای عماد ، فرید روبروم بود و این حرفای عاشقونه رو بهم می زد... یاد فرید دوباره یه بغض تازه کاشت تو گلوم... لعنت به این بغضای بی موقع... لعنت به این بغضای تموم نشدنی...

دستم رو گرفت و گفت : دوست دارم فریبا... خیلی دوست دارم... دلم می خواد باورم کنی...  
بعد برام یه بیت شعر خونند...

( ماه من پرده از آن چهره ی زیبا بردار ..... تا فلک لاف نیاید که چه ماهی دارد

آنچه سرنوشت ما رو تعیین میکنه شرایط زندگی مون نیست ، بلکه تصمیم های غلط یا درست ماست که آینده و حال ما رو می سازه... من فریبا شکیب... دختر یکی یه دونه ی مامان ثریا... بخاطر تصمیمی که به تنهایی ، بدون مشورت با کسی گرفتم ، الان یه دختر طرد شده... تنها و اسیر یه ازدواج تحمیلی شدم که همین امروز دارم به طرف دفترخونه ی ثبت ازدواج میرم که به مدت یک سال همسر مردی بشم که هیچ تمایلی بهش ندارم و از نزدیک شدن به اون تنها یه حس دارم اونم حس ترسه... حس نا امنیه...

امروز هم از راه رسید مثل همه ی روزهای خوب خدا... که می آیند و تموم میشن و به گذشته برمی گردند... روزی که منو و عماد با یه عقد موقت یک ساله دست پیوند میدیم... عروس مثل همیشه سفید پوش و داماد هم یه پیراهن صورتی روشن به همراه شلوار جین سرمه ای و یه کت اسپرت سفید پوشیده بود... شیک و آراسته و شادمان از این شکار که چه خوب روزگار در تیررس هدفش قرار داد... اما برعکس اون عروسه که... با یه دنیا درد... یه دنیا دلواپسی... یه دنیا بغض... همراهیش میکنه... و ناخواسته پا به این دام گذاشت...

تصویر زندگی مشترک با عماد اذیتم میکنه... احساس میکنم قراره اسیرش بشم... احساس میکنم این یه سال فرمالیته است ، و این یک سال به یه عمر تبدیل میشه... این حس دردناک چنگ انداخته تو گلوم و داره خفه ام میکنه... سهم من اندوهه... اندوهی که امروز با نقابی از شادی و بی خیالی پوشانده ام... اما... خدا میداند... عمق دریای غم من چقدره عمیق و بی انتهاست...

به همراه من و عماد ، ماهان و سه تا دیگه از دوستاش برای شاهد اومدند... من نه از مارال خواستم بیاد ، نه از افسانه... نمیخواستم هیچ کدوم بفهمند که من میخوام عقد موقت بکنم... فقط این راز به ماهان گفته شده بود... ماهان هم از اصل قضیه خبر نداشت ، فقط عماد بهش گفته بود که میخواد یه سال عقد موقت بکنه تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم... و ماهان هم با حرفای عماد قانع شده بود...

هر دو روبروی آینه و شمعدون دفتر منتظر جواب دادن به آقا بودیم... عماد از تو آینه بهم چشمک زد و منم برای خالی نبودن عریضه یه لبخند کم رنگ نشوندم رو لبام... این درد بود که خودش رو به شکل خنده نشون داده بود... دردی که سکوتش تو صورت و ظاهرم بود و فریادش تو قلب درد کشیده ام... می دونی تو دنیای به این بزرگی وقتی هیچ کس رو نداشته باشی ، تا سر تو روی شونه هاش بزاری و باهاش درد دل کنی یعنی چی...؟

صیغه خونده شد و بله رو گفتم... اما جون دادم و گفتم... با حس اینکه یه نفر داره کنار گوشم حرف میزنه ، حواسم رو جمع کردم... صدایش چقدر آشنا بود... آشنایی دور افتاده... درسته صدای فرید بود... فرید من... عزیز من... نکن این کار رو با من... نکن فریبای من... تو فریبای منی... تو مال منی... این قدر عذابم نده دختر... تو جون منی... تو باید خانوم من بشی... تو باید صاحب قلب و زندگی بشی... باید خانوم خونه ام بشی... باید بشینی روی تخم چشمام... باید لحظه به لحظه باهام باشی... تا حس کنم ، باید هرم نفس هات ، چشمای قشنگت مال من باشه... باید لبهات آرامش شبهای من باشه... همه چیزت باید مال من باشه... یعنی میشه قلبت منو هم بخواد... یعنی میشه یه بار با عشق صدام بزنی...

با تکون خوردن بازوم از اون حالت خصله اودم بیرون و با چشمایی پر از اشک به چشمای غضبناک و پر از خشم عماد خیره موندم... بعد از لحظه ای آروم دم گوشم با دندون قروچه ای گفت :

معلوم هست حواست کدوم گوریه که دارم یه ساعت صدات می زنم و صدام رو نشنیدی... مظلومانه نگاهش میکنم. تو دلم پوزخند می زنم... عجب حرف عاشقانه ای بهم زد... من اولین عروس بودم که این حرف عاشقانه ی جدید و نو رو می شنیدم... فقط تو گور آرزو هام جای منه... تو گور تنهایی و بی کسیم جای دارم...

با کمی تأخیر من... من... کنان گفتم : خیلی دلم می خواست مامانم الان اینجا بود...

با حرفم رنگ نگاهش عوض شد اما هنوز مشکوک نگاهم میکرد... توجیه خوبی بود و این بار هم تونستم از زیر خشم ناگهانیش جون سالم بیرون ببرم...

عماد با عشق حلقه رو دستم کرد و دستم رو بوسید ، این حلقه حلقه ی اسارتم بود... حلقه ای که شاید در آینده طناب دارم هم میشد... منم برای حفظ ظاهر لبخند پر مهربی زدم و حلقه رو تو انگشتش کردم... و صدای کف زدن ماهان و دوستاش ، خط پایانی بود به همه ی شادی ها و امیدهام... همگی بهمون تبریک گفتند و از دفتر خونه رفتند بیرون... فقط ماهان بود. بهم تبریک گفت و با شوخی گفت :

مواظب این پسر بازیگوش ما باش... قدرش رو بدان... خیلی تلاش کرد که بدستت بیاره... خیلی عاشقته و دوست داره... امیدوارم با همدیگه خوشبخت بشید...

لبخند محوی زدم و آروم ازش تشکر کردم... بعد به عمادم تبریک گفت و سفارش منو به اونم کرد و با یه خداحافظی سریع از پیش ما رفت... از دفتر خونه زدیم بیرون... عماد که دیگه از طرف من خیالش راحت شده بود دستش رو دور کمرم محکم پیچید و منو تا ماشین همراهی کرد، در رو برام باز کرد و کمکم کرد تا تو ماشین نشستیم و بعد خودش سوار شد و راه افتاد... یکمی که رفتیم با خوشحالی که خیلی تو صداتش موج می زد گفت:

خوب شهربانوی قلبم... کجا بریم یه ناهار دیش بزنینم...

یه نگاه به دور و برم کردم... مگه ظهر شده بود...؟ چطور نفهمیده بودم... اما آفتاب بی جون زمستون که همه جا پهن شده بود بهم فهموند که ظهره و وقت ناهار... لبخندی زدم و گفتم:

هر جا عشقت میکشه... امروز روز توست...

خنده ی بلندی کرد و با شیطنت تموم گفت: خب اگه راستش رو بخوای و به عشق من اهمیت بدی، دوست دارم تو خونه تنها باشی و اونجا ناهارمون رو بخوریم...

منظورش رو گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: عماد... قولمون که یادت نرفته...

یهو رنگ غم پاشید تو صورتش و گفت: نه یادم نرفته... شوخی کردم...

دوباره حس شادی به خودش گرفت و یه لبخند نشست رو لبهاش و گفت:

بریم یه جای با صفا که امروز رو حال کنیم... امروز برای من قشنگ ترین روز زندگیمه...

برای اینکه حرفی زده باشم و یکمی بهش اطمینان بدم گفتم: امیدوارم هر چه زودتر این روز قشنگ هم برای من برسه که هر دومون به این خوشبختی و آرامش برسیم...

نگاه پر از عشق و قدر دانی بهم کرد و لپم رو کشید و گفت:

میرسه عزیز دلم... اینقدر عشق به پات بریزم که باورم کنی... حالا که با این جمله خوشحالی منو کامل کردی منم یه سورپرایز برات دارم که می دونم از شنیدنش خیلی خوشحال میشی...

با شادی به طرفش چرخیدم و گفتم: سورپرایزت چیه...؟ زود بگو دلم آب شد...

دستم رو بوسید و گفت: فدای اون دلت بشم که آب نشه... فقط اینو بگم که دیشب رفتم شکایتتم رو پس گرفتم...

با چشمایی از حدقه در اومده به چشمای شیطون عماد خیره شدم... باورم نمیشد... از شدت هیجان پریدم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم... اینقدر هیجان زده بودم که نفهمیدم چی شد... یه لحظه به خودم اومدم و از کارم پشیمون شدم و با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم:

منو ببخش عماد... نفهمیدم چی شد... دست خودم نبود... هیجان زده شدم...

خندید... پر صدا خندید... و بعد از لحظه ای دستش رو برد زیر چونه ام و سرم رو بالا گرفت و تو چشمام خیره شد... چشماش از شادی ستاره بارون بود... لبخند عاشقونه ای زد و گفت:

برا چی شرمنده... کار خلافی نکردی... صورت شوهرت رو بوسیدی فدات شم...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

آخه قرار ما این نبود...

نذاشت ادامه بدم و گفت: تو این قرار رو گذاشتی، من که نداشتم... من باید خودم رو کنترل کنم... اما تو هر موقع که دوست داشتی بازم از این کارا بکن، من خوشحال میشم...

از دست خودم شاکی بودم... ای بمیری فریبا که نتونستی خودت رو کنترل کنی و بهونه دستش دادی... حالام وقتی نزدیکت شد، حقته... تا تو باشی این جور وقتا بتونی خودت رو کنترل کنی...

بازم صدای شادش اومد: می دونی فریبا... برای یه مرد هیچ حسی قشنگ تر از این نیست که اولین نگاه عاشقونه و یه قلب پاک و دست نخورده رو ببینه و اون نگاه مال خودش باشه... درسته تو با عشق بهم دست ندادی و ازم فرصت خواستی... اما من از اول عاشقت شدم و تا آخرم می مونم... امیدوارم تو هم به زودی عشق خالص منو بفهمی و قبولش کنی تا دنیا رو به پات بریزم... با این عقد موقت قلب نرسیده ی تو به قلب رسیده ی من گره خورد و تو جزیی از سرنوشت عماد تدین شدی... فقط صبر میخواد که این پیوند باعث رسیده شدن قلب تو هم بشه...

حرفی نزدم... حرفی نداشتم که بزنم... خالی بودم... خالی از هر حس و حالی... هزار هر چی دلش میخواد بگه... یه گوشم دره یه گوشم دروازه... این حرفا میان و میرن... مهمم خودمم که واندم... کج دار و مریض باهاش بگذروم تا این یه سال تموم بشه... هزار اون عاشقی کنه... هزار حسرت هاشو با حرفایی که به من می زنه ارضاء کنه... کجای دنیا برا من تنگ میشه... هزار بگه... هر چی دل تنگش میخواد بگه....

دادگاه فرید هم انجام شد و اون رو به یک سال حبس تعلیقی مجازات کردند...

( حبس تعلیقی.... حبسی است که وقتی شخص به اون محکوم میشه ، به تعلیق یا اجرا در نیامد...اگر محکوم تو این دوره که قاضی برایش حکم بریده مرتکب جرم نشه محکومیت اون لغو و در سوابق کیفری اون درج نمیشه...)

فرید به خاطر این حکم با پرداخت مقداری جریمه و گرو کشیدن سند خونه ی خودمون و آقای مرتضوی آزاد شد... اما باید این یک سال از ایران خارج نشه و هفته ای یک بار بره اداره پلیس و حضور خودش رو تیک بزنه... یه شانسی دیگه ای هم که داشت این بود که اسلحه مجوز داشت و این هم تو حکمش خیلی تأثیر گذاشته بود...

بعدها از خاله شنیدم که ورشکستگی شرکت رو بهونه کرده و بالاخره تونسته مادر و خواهرش رو قانع کنه که فعلا نمی تونه بیاد و اونا هم قبول کرده بودند و به این ترتیب فرید موندنی شد و این منو بیشتر نگران میکرد... می ترسیدم بازم بیاد سراغم و یه ماجرای دیگه ای رو رقم بزنه...از یه طرفم یکمی ته دلم قرص بود که با وجود اون همه مصیبت ، بخاطر مادرم که همه جوهره کنارش بوده و تونسته کاری برایش بکنه ، دیگه ممکن نیست که دست از پا خطا کنه... به هر حال این هراس هم جزو ترس های زندگی فرسوده ی من شده بود....

در زندگی مرز بین خوشبختی و بدبختی ما آدما ، تنها به اندازه ی یه تار مو فاصله داره... و ما انسان ها بعضی وقتا از این موضوع غافل میشیم ، که در ازای یه لحظه اشتباه یک عمر بدبختی و فنا در کمین مون نشسته...

زندگی منم لب مرز بود... تقدیرم به طرف بدبختی و تنهایی شروع به رفتن کرده بود...فرید... به رفتن می اندیشم... به اون لحظه ای که به جبر زندگی از کنارت کوچیدم... به اون لحظه که گلهای امید هر دومون در یک لحظه سوخت و خاکستر شد...

( یک بغل حرف ، ولی محض نگفتن دارم ..... روح نفرین شده ای در قفس تن دارم )

( در رگ و مویرگم درد به خود می پیچد ..... تو ولی ، فکر بکن قلبی از آهن دارم )

( ساکتیم ، حرف ولی پشت سکوتم کم نیست ..... بسته لبهایم ، نخ صبر به سوزن دارم )

( بیخودی سعی نکن درد مرا درک کنی ..... این جنون را توی این شهر فقط من دارم )



( قطره ای بودم و مرداب شما حبسم کرد ..... به زمین می روم ، آخر تب رفتن دارم )

( حیف ، فریاد مرا بغض به یغما برده ..... یک بغل حرف ، ولی محض تگفتن دارم )

زبان حال فرید.....

مغموم و سرافکنده مقابل سروان نشسته بودم... دستامو تو هم قلاب کرده بودم و همش فکرم کشیده میشد طرف فریبا... صد تا سوال تو سرم چرخ می خورد... فریبا الان کجاست...؟ چیکار می کرد...؟ نکنه با اون پسره رفته باشه... هزار تا سوال ، سوالایی که جوابی برایش نداشتم و همین بی جوابی کلافه ام کرده بود....

قلبم فشرده شده بود ، فشردگی اون رو زیر استخون جناق سینه ام حس میکردم... از قیافه ی وا رفته ام صحبتی نمیکنم ، روحم سرد و یخ زده بود... یک بیزاری و بی حالی چندش آوری در همه ی وجودم حس میکردم که شبیه مرگ بود... بیزاری نسبت به هر چیزی... از خودم بدم می اومد ، از وجود درونی خودم دور شده بودم... صدای خودم ، حرکاتم برام بیگانه بود...

صدای سروان منو از اون حال و روز خراب کشید بیرون... نگاهم به چهره ی جذابش افتاد... حتماً وقتی به سن و سال من بوده ، پسر خوش صورت و زیبایی بوده که توجه ی خیلی از دخترا رو به خودش جلب میکرد... دلم می خواست ازش بپرسم ، آیا تو هم مثل من به خاطر عشق له شدی... غرورت شکسته... درد کشیدی...؟

سروان : امیدوارم این دو هفته که اینجا بودی درس عبرتی برات شده باشه که بفهمی ، هر مملکتی برا خودش قانون داره و هر کسی نمی تونه بخاطر حق پایمال شده اش ، دست به اسلحه بیره و خودش شخصاً بخواد انتقام بگیره... تا کی شما جوونا میخواید عقل پیشه کنید و در کنار عقل ، زندگیتون رو بسازید...؟ چرا همیشه احساستون به عقلتون غلبه میکنه...؟ عوض اینکه بگردی جواب مسئله رو پیدا کنی ، زدی صورت مسئله رو هم پاک کردی... برو خدا رو شکر کن که اسلحه مجوز داشت ، وگرنه تاوان سنگینی باید می دادی... بعدم از اون خانم تشکر کن که این دو هفته همش اینجا بود و پی گیر کارت شد...

آهی کشیدم و گفتم : چیزی جز پشیمونی ندارم بگم... فقط میتونم بگم متأسفم و از زحمات شما تشکر می کنم که مثل یه برادر بزرگ همراهم بودید...

سروان : خواهش میکنم... جوون ما فقط وظیفه مون رو انجام میدیم...



بعد یه ورقه بهم داد که امضا کنم... امضا کردم که گفت :

به سلامت... امیدوارم دیگه اینجا نبینمتون...

سرم رو تکون دادم و ازش خداحافظی کردم... رفتم برم بیرون که صدام زد :

آقای دیانت...

برگشتم... اومد کنارم و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت :

میدونم خیلی دوستش داری ،

با تعجب به آرامش چشماش خیره شدم که لبخند محوی زد و ادامه داد :

اون دخترم خیلی دوست داره... مدام نگرانت بود و ازم می پرسید که عاقبت چی میشه... حتی حاضر نشد ازت شکایت کنه... می دونم الان پیش خودت میگی ، اگه دوستم داشت چرا رفت طرف اون پسر و تو رو تو این وضعیت تنها گذاشت... اما این رو با صداقت میگویم که وقتی از تو حرف میزد عشق تو چشماش می درخشید... اما نگاهش به آقای تدین... یه نگاه معمولی... یه نگاه نفرت و ترحم... یه اجبار... نمی دونم چیزی که وادارش کرده به سمت اون پسر کشیده بشه... اینو بهت گفتم که بدونی بجای اینکه با خشونت و جنگ و دعوا ، مسئله رو پیش ببری ، بگردی و علت کار اون رو بفهمی... شاید اینطوری بتونی از این عذاب که توش دست و پا می زنی خودتو خلاص کنی... ببخش که سرت رو در آوردم... این حرفا رو دلم سنگینی میکرد و باید بهت می گفتم...  
بسلامت...

از حرفای سروان جا خوردم و با یکمی مکث از اتاق زدم بیرون... یه سرباز منو به یه اتاق هدایت کرد... تو فکر حرفای سروان بودم که وسایلم روی میز قرار گرفت... و حکم آزادیم امضا و مهر شد... آروم آروم به طرف بیرون کلانتری به راه افتادم... اما کلافه تر و سردرگم تر شده بودم... حرفای سروان بد جووری مغزم رو فعال کرده بود... کمی که فکر کردم با خودم گفتم :

فریبا و عشق... فریبا و دوست داشتن... اون لعنتی همه چیز رو زیر پاش له کرد... اون از عشق و دوست داشتن هیچ بویی نبرده...

نفرت و انزجار تموم وجودم رو گرفته بود و بیشتر متنفر از اون پسر عوضی بودم که نمی دونم از کدوم جهنم دره ای پیداش شد و گوهر مقصود منو دزدید...

با دیدن صورت پریشون و گریون زن دایی ، تموم غمهای خودم رو از یاد بردم... وجودم از دینش آتیش گرفت ... وای فریبا ببین با مادرت چه کردی...

به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم و بوسیدم... اونم مادرانه دستی تو موهام کشید و فقط گفت متأسفم... تو نباید متأسف باشی... کسی که باید تأسف بخوره فریباست نه کس دیگری... بدون حرفی منو به طرف پژوی آقای مرتضوی هدایت کرد... باهش دست دادم و سلام کردم... رفتم دستش رو ببوسم که بهم اجازه نداد و فقط گفت :

جون مواظب احساسات باش که به عقلمت غلبه نکنه ، آدما توی سختی ها و غم و غصه های زندگی عیارشون محک زده میشه...

توی ماشین همش پدرانه برام حرف زد و راهنمایی کرد... منم با جون و دل می شنیدم... همیشه تشنه ی پدری بودم که تو این مواقع کنارم باشه و منو راهنمایی کنه... اما حیف و صد حیف... که همیشه آرزو هامون پشت نقاب ابرها می موند و پوسیده میشد و پودرش به گور آرزو هامون می پیوست... دو روز بعد از آزادیم ، خونه ی دایی موندم... جای جای خونه برام پر از خاطرات فریبا و اون چشمای فریبنده ی زیتونی بود ، داشتتم درد می کشیدم... عذاب می کشیدم... اما بخاطر زن دایی موندم و تحمل کردم...

یه شب که دور هم نشستیم بودیم... مهناز و فرناز تو بغلم بودند و با حرفای بچه گونشون عشق میکردم... اونا بوی فریبای منو می دادند... داشتتم با تموم وجود فریبا رو حس میکردم... شیطنتاش ، اخماش ، خنده هاش و سربه سر گذاشتنش ، از همه مهمتر برای برادر گفتنش دلتنگ بودم... روزی که پیشش بودم این کلمه رو هزار بار برام تکرار میکرد که دیگه بهش آلرژی پیدا کرده بودم... ای کاش بود و باز منو برادر خودش صدا می زد... همه و همه ی این خاطرات داشت منو خاکستر و بغض کالی رو مهمون گلوم میکرد... آهی کشیدم :

کجایی عزیز دلم...؟ که دارم از دوریت می میرم... چرا با من این کار رو کردی...؟ چرا نابودم کردی...؟

صدای مهناز منو از اون حس و حال دردناک کشید بیرون...

داداش فرید... دلم برا ابجی فریبا و اون چشمای خوشگلش خیلی تنگ شده... آخه چرا نیما بدبینیمش...؟

با حرف مهناز یه درد بدی پیچید تو قفسه ی سینه ام و نگاه غمگینم رو انداختم تو چشمای زن دایی... اونم چشماش پر از اشک شد و رفت تو اتاقش... برای یه مادر خیلی سخته که اینطور از تنها دخترش... تنها ثمره ی عشقش بگذره... یه نگاهم به خاله کردم ، اونم برق اشک تو چشماش پیدا بود و مغموم و گرفته به بچه هاش چشم دوخته بود... خدایا این چه بمبی بود که افتاد تو این خونه و همه چیز رو نابود کرد...

دیگه جایز نبود جلوی بچه ها سکوت کنم ، با قورت دادن آب دهنم که میخواستم بغضم رو کنترل کنم... یه لبخند زدم و هر دوشون رو بوسیدم و گفتم :  
ناراحت نباشید و روجکای من...

یهو فرناز با اعتراض گفت : ما فقط و روجکای آبجی فریاییم ، دیگه و روجکای تو نمیشیم...

لبخند پهنی زدم و گفتم : خب... پس چی من میشید...؟

مهناز یکمی فکر کرد و گفت : خب تو به ما بگو شیطونای داداش فرید...

از ته دل خندیدم... این اولین بار بود که بعد از اون همه رنج می خندیدم... هر دوشون رو باز بوسیدم... این صورتهای و لبها یه روزی مامن لبهای عشق من بود... اینجوری هر چند کم طعم لبهاشو که نصیبی ازش نداشتیم حس میکردم...

گفتم : خب شیطونای داداش... خودم میرم گوش این آبجی فریبا رو میگیرم و میارمش پیش شما تا دیگه نزاره اینقدر شما دلنگش بشید...

مهناز لب ورچید و گفت : تو بدی داداش فرید... اگه گوش آبجی فریبا رو بکشی و دردش بیاد ، دیگه دوست نداریم...

با گفتن حرفاش هر دوشون دلخور از پیشم رفتند... با واکنش بچه ها ، یاد اون روز افتادم که چهار تا کشیده ی آبدار تو گوش فریبا خوابوندم و مثل یه تیکه آشغال تو اتاق پرتش کردم... اگه و روجکا می فهمیدند ازم متنفر میشدند... چشمام پر از اشک شد و به خاله حمیرا نگاه کردم ، اونم داشت آروم آروم گریه میکرد... دیگه نتونستم تحمل کنم... اومدم تو حیاط و روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم و اشک ریختم... کی گفته مردا نباید گریه کنند... هر کسی گفته خیلی نامرد بوده که می خواسته اینطوری مردا رو از درون ویران کنه... از درون متلاشی کنه...

فریبا ببین چه آتیشی به پا کردی و رفتی... نیستی لعنتی تا ببینی ، به جای خنده و شادی ، گریه و غصه به آدمای این خونه هدیه کردی...چطور وجدانت آروم میگیره و میری تو بغل اون عوضی... چطور اون آدم پست رو به خونواده ات ترجیح دادی...دستام مشت شده بود... دلم می خواست اونقدر بکومش به یه جا که خون نفرت و خشمی که توی تنم نشسته بود ازش بزنه بیرون....

باید یه کاری میکردم... وگرنه این خونواده نابود میشدند...حتماً باز رفتی چپیدی تو خونه ی افسانه و داری برای آینده ات برنامه ریزی میکنی... برای ماه عسلت نقشه می کشی که کجا بری که بیشتر بهتون خوش بگذره...اما کور خوندی فریبا خانوم...بلایی به سرت میارم که حتی تو خوابم ندیده باشی... نمی زارم اینطوری راحت بری دنبال خوش گذرونیت... اگه شده به زور و قاچاقی ، با خودم می برمت کانادا و نمی زارم اونجا دست از پا خطا کنی... تو با این کارت ، باعث شدی که یه عمر بشی اسیر خشم و نفرت من....به تو دیگه آزادی نیومده...تو اگه آزاد باشی هر کاری ازت بر میاد... کسی که بخاطر خودش و خواستش ، خودخواهانه همه رو کنار بزنه ، حتی مادرش رو که یه عمر براش هم مادر بوده و هم پدر... هر کاری از دستش برمیاد حتی جنایت...

بعد از شام... البته چی از شام بگم که فقط باهات بازی کردیم و از گلوی هیچ کدامون پایین نرفت زن دایی رو به من گفت :

می خوام مادرانه باهات حرف بزنم و آگاهت کنم که دیگه دنبال این قضیه نباشی...نمیخوام باز بلایی سرت بیاد و من شرمنده ی دالت خدا بیامرزم بشم...این بار به خیر گذشت...من از تنها دخترم گذشتم ، تو هم بگذر...شاید اینطوری بعد از یه مدتی به آرامش برسی...

ناباورانه بهش چشم دوختم و گفتم : چی میگی زن دایی...؟ اون دختر تونه ، باید بهش کمک کنیم تا از دست اون مردک نجاتش بدیم...

زن دایی صدایش رو برد بالا و گفت : نجاتش بدیم ...؟ مگه کسی اون رو زندانی کرده...؟ اون با پای خودش رفت... به قول خودش عاشق شد و رفت... چرا هی برا خودت توجیه میکنی که فریبا به خواسته ی خودش این کار رو نکرد...؟ بسه دیگه... همین طور که فریبا برا من مرده ، باید برای تو هم بمیره...

در این وقت خاله که تموم وقت کنار ما بود و حرفامون رو می شنید ، با ناله رو به زن دایی گفت :  
ثریا خواهش میکنم...در مورد تنها دخترت اینطوری حرف نزن...

زن دایی فریاد زد: من دیگه دختری ندارم... اصلاً بچه ای نداشتم... وقتی اون دختره ی چشم سفید همه ی حرمتها رو زیر پاش له کرد و رفت و پشت سرشم نگاه نکرد که ببینه با کارش چه ویرانمه های زیادی جا گذاشته ، دیگه برا من مرده... می فهمی مرده...

بعد رو به من کرد و ادامه داد: برای تو هم باید بمیره...

با التماس گفتم: خواهش میکنم... همه ی درها رو نبندید... اون دختره ی کله شق ، بی عقلی کرده... گول زبون اون مردک رو خورده... می دونم الان پشیمونه... بهم اجازه بدید برم سراغش ، باهاش حرف بزنم و اگه خودش خواست برش گردونم... بهتون قول میدم فریبا برگرده...

زن دایی این دفعه دیگه از زور عصبانیت صورتش سرخ شد و فریاد زد:

بزار این دردی که تو سینه ی من جا خوش کرده و تو ازش خبر نداری بدونی و بفهمی که فریبا برای همیشه و برای ما دیگه وجود نداره... فرید چشمتو باز کن و اینقدر احساسی عمل نکن... چند روز بعد از زندانی شدن ، اون دختره ی احمق با اون مردک ازدواج کرد و الان هم ده روزیه که زندگی مشترکشون رو هم شروع کردند... فرید فریبا دیگه به تو تعلق نداره... اونو تو قلبت دفنش کن و برو دنبال زندگی... من ازش گذشتم ، تو هم بگذر...

زن دایی میگفت و میگفت... حس میکردم برق فشار قوی به بدنم وصل کردند که همه ی بدنم رو داشت می لرزوند... داشتم تو یه چاه عمیق پرت میشدم... چی میشنیدم...؟ مگه میشه...؟ مگه میشه به این زودی این اتفاق بیفته...؟

نمی دونم چه حالی داشتم... دیوونه شده بودم و یا شاید با شنیدن این خبر به جنون آنی رسیده بودم...

با فریاد سرم رو به چپ و راست تکون دادم و فریاد زدم:

نه... نه... دروغه... دروغه... چرا میخواید اذیتم کنید...؟ چرا دارید کاری میکنید که من اون رو فراموش کنم...؟

زن دایی محکم و بی رحم گفت: دروغ نیست فرید جان... اون دختره ی نفهم ، شده شریک زندگی یکی دیگه... تو رو خدا باور کن و به خاطر اون زندگی تو خراب نکن... اون لیاقت عشق تو رو نداشت...

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم و اون حرفای زجرآور رو گوش کنم... اومدم تو حیاط... درد این خبر کمرم رو شکست... دو زانو افتادم رو زمین و سرم رو بین دستام گرفتم و گذاشتم رو زمین و از ته دل زار زدم... با شنیدن این خبر تموم آرزوهای بزرگ و کوچیکم به دار سرنوشت کشیده شد... میخواستم فریاد بزنم و بگم :

خدا این بود اون عدالتی که همش تو قران و کتابات ازش دم می زدی...؟ این بود مهربونیت...؟ مگه نگفتی تو دلهای شکسته جا داری... خب دل من که از فولاد نبود که فکر کردی با این اتفاق نشکسته... چرا یه کاری برام نکردی...؟ چرا گذاشتی اون عوضی عشقم رو ازم بگیره...؟ چرا جلوش رو نگرفتی...؟ اصلا چرا اون رو سر راه فریبا قرار دادی...؟

فریبا... فریبا... چطور تونستی ، بشی عشق اون عوضی...؟ چطور پناه آوردی به آغوش اون مردک...؟ چطوری اجازه دادی عطر تنت رو یکی دیگه نفس بکشه... خدا دارم خفه میشم... این چه دردی بود که به جونم انداختی...؟ این چه آتیشی بود که داره ذوبم می کنه... این چه آشوبی بود که به خونه ی دلم روانه کردی...؟

داشتم به خدا شکایت میکردم... زجه می زدم که دستت رو شونه ام قرار گرفت... زن دایی بود... بیچاره همپای من داشت می سوخت و خاکستر میشد...

با صدایی پر از بغض و صورتی پر از اشک گفت :

پاشو پسر... اینقدر خودت رو اذیت نکن... دیگه آبی که ریخته شده همیشه جمعش کرد... منکه تنها دخترم بود... تنها یادگار عشقم بود... تنها امیدم بود... دیگه بهش فکر نمیکنم... اون لیاقتش در همین حد بود... بیشتر از این نباید بهش بها بدیم... من ازش گذشتم... میدونم سخته... خیلیم سخته... درد آورده... اما گذشتم... کسی که بها به عشق آدم نده لیاقت این اشکا رو نداره... لیاقت تو بهتر از فریباست... دلم روشنه که کسی پیدا میشه که بیشتر از فریبا بهت عشق بده و عاشقت باشه... مطمئن باش جای فریبا رو تو قلبت میگیره... به طوری که به این روزها که برایش اشک ریختی بخندی و مسخره کنی...

زن دایی ثریا طوری حرف می زد که من برای همیشه فریبا رو بزارم کنار... اما من دلم با این حرفا آروم نمی گرفت... میدونم اونم از فریبا نگذشته... چطور یه مادر میتونست از تنها دخترش بگذره و طوری رفتار کنه که از اول این دختر وجود نداشته... همه ی این حرفا رو بخاطر من می زد که داغ

دل منو سرد کنه... اما نمی دونست که این حرفا بدتر آتیش به جونم می زنه و نمی تونستم برای یه لحظه فریبا رو فراموش کنم... دل کندن اگه آسون بود فرهاد به جای بیستون دل میکند...

دنیا دیگه بعد از فریبا برام پر از کینه و خشم بود... پر از ریا... دروغ... خیانت... حس میکردم... هر کسی دستش میرسید می کوشید اون یکی رو با سر به زمین بکوبه و فدای هوس ها و وسوسه های دل بیمارش بکنه...

با هر سختی بود تونستم زن دایی رو راضی کنم و بعد از دو روز که حالم یکمی بهتر شده بود به خونه مون برگردم... خونه ای که قرار بود خونه ی عشق من و فریبا بشه... روی کانپه نشستیم و سرم رو با دو تا دستام گرفتیم... نمی زاشتم فریبا مال اون عوضی بشه... نباید کسی اون رو از من بگیره و جایگامم رو توی ذهن و قلبش کم رنگ کنه... یاد نگاه آخرش افتادم که تو آغوش اون از در حیاط اومد بیرون و چقدر از دیدن این صحنه درد و عذاب کشیدم... حس کردم یه غمی تو نگاهش بود، شایدم نبود و من دوست داشتم اینطور فکر کنم... اما حرفای سروان منو به تردید می انداخت، چرا اون حرفا رو زد و منو امیدوار به برگشت فریبا کرد...؟

با خشم و کلافگی دستی تو موهام کشیدم و بلند شدم و توی پذیرایی شروع به راه رفتن کردم... باید فکر می کردم... باید یه راهی پیدا میکردم که فریبا رو برگردونم... نمی تونستم از فکزش بیام بیرون... آخ... آخ... تقدیر بین ما چیکار کردی... چقدر تلخه بینی عشقت که سال ها منتظرش بودی تا بیاد و بشه همدم روزهای بی کسیت، الان شده همدم روزهای یکی دیگه... چقدر سخته کسی که سهم تو بود، پیش چشمتم شده سهم آغوش یه عوضی که معلوم نبود از کجا پیداش شد و یهو وسط من و تو قرار گرفت... یهو یه صاعقه شد و به زندگیم آتیش زد...

همه ی این اتفاقات در عرض دو ماه افتاد... فقط دو ماه... اونقدر شوک این اتفاق قوی بود که نه من و نه زن دایی نمی دونستیم باید چیکار کنیم... الان من موندم با یاد تو و بغضی که لگد می زنه به حنجره ی پا به ماهم...

برای آروم کردن خودم برای اولین با رفتم تو زیر زمین و سراغ مشروبای بابا که الان سالهاست از اون استفاده نشده بود... یکیش رو برداشتم و آوردم بالا... فقط مشروب بود که آرومم میکرد... دیگه نمی تونستم هوشیار باشم و بهش فکر کنم... باید مست میشدم و غم هامو فراموش میکردم...



یه جام زدم آروم نشدم... یه جام دیگه زدم بازم آروم نشدم... این آتیش خاموش شدنی نبود... این عشق از قلبم بیرون رفتنی نبود... با خشمم جام رو زدم به زمین که پودر شد ، مثل آرزو هام که همه پودر شد و باد سرنوشت آنها رو با خودش برد... این جام نبود که شکست... این قلب دردمندم بود که هزار تیکه شد...

یه نگاه از پنجره به آسمون کردم... تاریک بود و ستاره ها چشمک زنون توی دل شب می درخشیدند... چشمم پر از اشک شد... یاد فریبا هر لحظه داشت منو به جنون میکشید... فریبا... فریبا... بین با من چه کردی... این عشق تو چی بود که با هیچ چیزی آروم نمیشم... فکرش رو که میکنم تو آغوش اون داری عشق بازی میکنی دارم دیوونه میشم... آخه لعنتی... چطور دلت اومد با من همچین کاری بکنی...؟ مگه خودت قول ندادی که مال من باشی...؟ پس چرا نفس یکی دیگه شدی...؟ چرا لبهات مال یکی دیگه شد...؟ چطور تو اون چشمای زیبا ، جا دادی این همه دروغ رو...؟

نمی زارم تو آغوش اون عوضی شاد و خوش ، زندگیتو بکنی... میام اول تو رو میکشم و بعد خودم رو... شاید تو اون دنیا بتونیم با هم باشیم...

حس خیلی بدی داشتم... نمی تونم توصیفش کنم... همه ی وجودم پر از تلخی شده بود... شده بودم یه فنجان قهوه ی اسپرسو ، تلخ تلخ... آگه تو اون لحظه هم یه خبر خوب بهم می دادند بازم تلخیم از بین نمی رفت... یه تلخی ناب... یه تلخی دست نخورده بود... یکی از سی دی آهنگ های غمگین معین رو گذاشتم تو دستگاه و با خوردن مشروب باهانش همخونی کردم...

( صفای اشک و آهم دادی ای عشق ..... دل دور از گناهم دادی ای عشق )

( دو چشمونت یه شب آتیش به جون زد ..... خیال کردم پناهم دادی ای عشق )

( چنان عاشق ، چنان دیوونه حالم ..... که می خوام از تو از دل بنالم )

( هنوزم با همین دیوونه حالی ..... یه رنگم ، صادقم ، صافم ، زلالم )

( تو که عشق رو تو و بیرونی ندیدی ..... شب سر در گریبونی ندیدی )

( نمی دونی چه دردی داره دوری ..... تو که رنگ پریشونی ندیدی )

( عزیزجونم غم عشق تو کم نیست ..... سوای عشق تو هر غم که غم نیست )



(گله کردی چرا می نالم از درد ..... دیگه این ناله ها دست خودم نیست )

خوردم و خوندم و اشک ریختم... تا از زور مستی و خستگی نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای زنگ خونه از جا پریدم... نمی دونم کی بود که قصد نداشت دستش رو از روی زنگ برداره... بلند شدم ، سرم گیج می رفت... آروم آروم به طرف آیفون رفتم... هر کسی بود خیال اینکه دست از روی زنگ برداره رو نداشت ،

با داد گفتم : لعنت به تو که هفت ماهه بدنیا اومدی...

از توی آیفون نگاه کردم ، بهزاد بود شریک کاریم... در رو باز کردم و با خشم ایستادم کنار در سالن تا اومد تو... با دیدن وضعیت و ظاهر آشفته ام خیلی جا خورد و گفت :

چی شده فرید...؟ زلزله اومده... نگاه نگاه... سر و وضعش رو ببین ، واقعاً ترحم برانگیزی...

با غیظ گفتم : سخنرانیت تموم شد...؟

رفتم رو مبل ولو شدم... بهزاد اومد روبروم نشست و گفت : مگه قرار نبود وقتی اومدی خونه ات ، صبح بیای شرکت...؟ همه ی کارای شرکت رو ریختی رو سر من بدبخت بیچاره و خودت رفتی دنبال کیف و حالت...

دستی تو موهای پریشونم کشیدم و آروم گفتم : خدا این عشق و حال منو هم نصیب تو بکنه که دیگه غبطه ی منو نخوری...

عصبی گفتم : !!!... نه بابا... من مثل تو یه احمق نیستم که برا یه دختری که تره هم برات خورد نکرد خودمو بکشم شخصیت و غرور و اعتبارم رو زیر پا له کنم... غرور و شخصیتم برام قیمت داره... می فهمی...؟ بابا اون دختر ازدواج کرد رفت پی کارش... چرا اینقدر به خودت ظلم میکنی...؟ نمی بینی بخاطر این عشق بی ارزش حتی از دیدن مادرت هم محروم شدی...؟ تا کی میخوای عقل به کله ات بیاد...؟ بسه دیگه... این دیوونه بازی ها رو تموم کن و بچسب به زندگیت.

داشتم از حرفاش دیوونه می شدم... اگه ولش میکردی می خواست تا خود شب فک بزنه... سرش داد زد :

بس کن بهزاد... اومدی اینجا نمک رو زخمم بیاشی...؟ اگه منظورت همینه ، بهتره همین الان گورت رو گم کنی ، وگرنه اگه عصبانی شدم دیگه هر بلایی سرت اومد تقصیر خودته...

پوزخندی زد و گفت : وای ترسیدم... دیوونه ی زنجیری...

پا شد رفت طرف آشپزخونه و ادامه داد : برو یه دوش بگیر و بیا ، تا من یه قهوه درست کنم تا حالت یکمی جا بیاد و بعد با هم بریم شرکت...

گفتم : بهزاد سر به سرم نزار حال خوب نیست... باید برم فریبا رو ببینم... الان نمی تونم پیام شرکت...

از آشپزخونه اومد بیرون و دست به کمر گفت : می خوام بری اون رو ببینی که چی بشه...؟ خود آزاری داری...؟ می خوام با دیدن اون و خوشبختیش ، داغ دلت تازه بشه...؟ یا می خوام این پیوند فرخنده رو بهش تبریک بگی...؟

از حرفش چنان خشمی تو وجودم نشست که شیشه ی مشروب رو محکم پرت کردم تو دیوار و رفتم طرفش و نعره زدم :

برو گمشو بیرون... راحتم بزار می خوام تنها باشم...

همینطور که فریاد می زدم اونو به طرف بیرون هولش دادم... دم در برگشت و با عصبانیت گفت : به درک... به جهنم... اصلاً برو خودت رو بکش... برا من اهمیت نداره... تو اصلاً لیاقت کمک رو نداری...

در رو روش محکم بستم و قفل کردم و اومدم برم بالا تا یه دوش بگیرم ، زنگ تلفن بلند شد... با بی حوصله گی برگشتم و گوشی رو برداشتم... صدای زن دایی پیچید تو گوشی... باهش احوال پرسى کردم و مطمئنش کردم که حال خوبه... تا بالاخره راضی شد مکالمه رو قطع کنه...

همین طور که داشتم می رفتم برم حموم ، از کاری که با بهزاد کردم پشیمون بودم ، اما این کار فریبا دیگه عقلی برام باقی نگذاشته بود... همه ی کارام بی اراده بود تو یه لحظه اتفاق می افتاد... چطور ازت بگذرم فریبا...؟ چطور...؟ نابودم کردی می فهمی...؟ نابودم کردی... به خواستت رسیدی بهت تبریک میگم... اما راحت نمی زارم ، تا یه ساعت دیگه میام پیشت... باید باهات تصفیه کنم...

رفتم دوش گرفتم... خودم رو به دست آب سپردم... خودم رو شستم چند بار... غم رو ، سنگینیه روی قلبم... سیاهی و نفرت تو چشمام رو... پاک نشد... تمیز نشد... آب چاره ساز نیست... افاقه

نکرد...رد اشک رو صورتم خشک نشد ، با شرشر آب به پایین ریخت و خشک نشد...بی اختیار بود... بی بهونه و با بهونه... دنبال مقصر میگشتم... کی مقصر بود...؟ حتماً خودش بود... فریبا...

یه تیپ کرم قهوه ای زدم و رفتم در خونه ی عماد...قبل از اینکه بیاد خواستگاری فریبا... در موردش تحقیق کرده بودم و همان روز آدرس خونه اش رو پیدا کرده بودم... امروز سه شنبه بود و هیچ کدومشون دانشگاه نمی رفتند...حتماً عماد می رفت شرکتش و فریبا تو خونه می موند... باید اینجا کشیک بکشم تا ببینم عماد میاد بره یا نه...؟ میتونم امروز فریبا رو ببینم یا نه...؟ نمی خواستم عماد منو ببینه و دوباره کارم به کلانتری بکشه ، باید تنها می دیدمش و ازش جواب همه ی سوال هام رو می پرسیدم...

نیم ساعتی موندم که بالاخره در خونه باز شد و عماد با ماشین از خونه ی ویلایش زد بیرون...درست حدس زده بودم ، فریبا باهاش نبود...مردک عوضی چه تیبی هم زده بود و سرحال و خرم رفت پی کارش...به وقتش حساب تو رو هم می رسم لعنتی ... یه ربعی بعد از رفتن عماد صبر کردم که یه موقع برای جا گذاشتن چیزی برگرده... آخه این حواس پرتی ها تو ذات آقایون بود...وقتی مطمئن شدم رفتم اون طرف خیابون و خیلی سریع زنگ در ویلا رو زدم...

قلبم داشت از جا کنده میشد... آیفونش تصویری بود...کناری ایستادم که منو نبینه...صدای ظریف و رویایش اومد که می پرسید کیه...؟ شنیدن صدای قلبم رو به لرزه انداخت و آتیشم زد... تکیه به دیوار دادم و آهی سوزناک کشیدم...یعنی به همین سادگی فریبا از کنار عشق و علاقه ی من گذشته بود ، مثل یه رهگذر از کنار یه تابلو...

چند بار دیگه ام پرسید که کی پشت دره اما جوابش رو ندادم...بیخیال شد و رفت... اما من امروز اومده بودم که ببینمش و باهاش حرف بزنم...چند تا دیگه زنگ پشت سر هم زدم...اما جوابی نیومد...بعد از پنج دقیقه ای ، صدای پایی اومد که داشت می اومد دم در...

خدایا خودت کمکم کن که محکم باشم و بتونم جلوش بایستم و زانو نزنم...ضربان قلبم روی هزار بود و داشت از تو دهنم می اومد بیرون...

همین که در رو باز کرد پریدم تو خونه و در رو محکم بستم...با دیدنش قلبم از تپش ایستاد ، نفسم بند اومد...لاغرتر شده بود ، اما چشماش هنوز همون چشمای زیتونی خودم بود...هاج و واج داشت منو نگاه میکرد... رنگ از روش پریده بود.. با صدای خفه ای گفت :

فرید...

نذاشتم ادامه بده پوزخندی تحویلش دادم و عصبی گفتم : چیه... چرا ماتت برده...؟ چرا رنگت پریده...؟ فکر نمیکردی دیگه منو ببینی...؟ گفتم پلیس رو خبر کردم و انداختمش گوشه ی زندان و دِ بدو... که رفتیم به سمت خوشبختی و عشق و حال... آره فریبا... باور نمیکردی که دوباره منو ببینی ، اونم تو حیاط خونه ات... خونه ای که روی ویرونه های دل من بنا کردی...

با حرفام چشماش از اشک برقی زد ، وقتی سکوتش رو دیدم دستش رو گرفتم و اون رو به سمت ساختمون کشیدم... نمی خواستم با فریاد اون یا من ، همسایه ها خبر دار بشن... اونو بردم تو پذیرایی و پرتش کردم رو کاناپه و بی درنگ فریاد زدم...

لعنتی چی گفتمی و پشت پا زدی به همه چیز...؟ چی باعث شد که به این زودی با این مردک ازدواج کنی...؟ نگو عشق که بخدا همین جا اینقدر می زنمت که جونت در بیاد...

اشکاش سرازیر شد و اومد رو حریر صورتش که روزی خونه ی لبهای تشنه ی من بود... دلم می خواست برم بغلش کنم و به خودم فشارش بدم و تو گوشش بخونم که عزیز دلم... آروم باش... بعد از این من باهاتم... حامی راه زندگیت منم... تو آغوش گرمم به امنیت میرسی... اما نمی تونستم... دیگه نمی تونستم تو آغوش بگیرمش... اون آغوش یه کی دیگه رو به آغوش من ترجیح داده بود... اون منو از همه چیز عشق محروم کرده بود...

اشکاشو پاک کرد و اون چشمای جادویش رو دوخت تو چشمای حسرت زده ام و آروم گفتم : فرید خواهش میکنم از اینجا برو... نزار اون اتفاق دوباره بیفته و جای تو و عماد عوض بشه... دیگه طاقت این همه رنج رو ندارم...

داد کشیدم : رنج... اونم تو... که برای لحظه های خوشی خودت ، خوشی رو از من و خانواده ات گرفتی... تو سینه ی تو به جای قلب چی بود فریبا...؟ که رفتی و همه ی پلهای پشت سرت رو زدی نابود کردی که دیگه راه برگشت نداشته باشی... قرار بود آغوش من سرزمین تو باشه فریبا... چطور شبها با وجدان راحت سر بر بالین اون مردک می زاری و تو آغوش همدیگه فرو میریدی...؟ با چه وجدانی لعنتی...

اشکاشو پاک کرد و نفس عمیقی کشید و خشم تو صورت مثل ماهش نشست و داد زد :

بهت اجازه نمیدم تو خونه ی خودم بهم توهین کنی...

با شنیدن لفظ خونه ی خودم ، سیستم عصییم بهم ریخت و نعره کشیدم :

خونه نه... لانه ی فساد... لانه ی خوش گذرونی...

با حرفم صورتش یه پارچه آتیش شد و فریاد زد : خفه شو فرید... خفه شو فرید و اون دهنش رو ببند... هیچ وقت نخواستی حقیقت رو ببینی... همیشه به ظاهر قضاوت کردی... همیشه حکم حکم داوری تو بود... هیچ وقت نفهمیدی چه دردی تو این وجودم نشست و منو متهم به هوس بازی و خوش گذرونی میکنی...

با حرفاش با حقی که به خودش می داد ، آرامشی برام باقی نمونده بود فریاد زدم : چیه اشتباه میکنم... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است... مگه تو و اون عوضی ازدواج نکردید...؟ مگه ازدواج پیوند دو تا روح نیست...؟ چیه نکنه اینم دارم از خودم میگم و خودم قضاوت میکنم...

تو یه دختر پستی هستی که بخاطر دل خودت ، بخاطر خودخواهی خودت همه چیز رو زیر پا گذاشتی و رفتی دنبال زندگی خودت... تو تنت رو حراج کردی به عشق دو ماهه ، اما یه عشق چندین ساله رو زیر پات له کردی... خط زدن من پایان من نیست فریبا ، آغاز بی لیاقتی توست... تو بیشتر از من باختی... باور کن تو عاشق ترین قلب دنیا رو باختی.

رفتم جلو... بازوهام رو گرفتم و کشیدمش تو آغوشم... تقلا میکرد که از من جدا بشه... اما محکم چسبوندمش به دیوار ، با خشم روسریش رو که مزاحمم بود و درست نمی گذاشت صورتش رو بینم ، از سرش کشیدم بیرون که موهای ریخت تو صورت و دور شونه هاش و منو دیوونه تر و بی قرارتر کرد...

با ناله التماس میکرد که رهانش کنم ، اما من هیچی نمی شنیدم... مثل این مست ها بودم که چند تا بطری مشروب خورده باشند ، هیچ چیز حالیم نبود... صورتم رو تو موهای فرو کردم و نفس کشیدم... چند بار نفس کشیدم ، تا ریه هام از بوی موهایش ، از بوی تنش پر بشه... دیگه زیاد تقلا نکرد که ازم جدا بشه... فقط اشک می ریخت و هق هق میکرد... انگار اونم منو و آغوشم رو می خواست... لبهامو آروم به همه ی صورتش کشیدم و لذت بردم... قلبم مثل ناقوس کلیسا به سینه ام می کوبید... خدایا... این درد عشق چه دردی که هم آدم رو شکنجه میکنه و هم به آدم لذت می بخشه...

یه دستش آزاد شد و تو سینه ام کوبید که ازم جدا بشه... اما دستش رو گرفتم و گذاشتم رو قلبم و گفتم :

ببین لعنتی... با من چیکار کردی...؟ ببین قلبم می خواد سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون... اون تو رو ازم می خواد... وقتی حسست کرد... وقتی دستت روش قرار گرفت... داره خودش رو به آب و آتیش میزنه و میخواد بیاد تو دستات... این قلب عاشق سزاوارش جدایی نبود... مگه قلب من بت بود که خدا تو رو برای شکستش آفرید...؟ چرا با من این کار رو کردی...؟ چرا نابودم کردی...؟  
صداش بلند شد... با مشت کوبید تو سینه ام... داد زد : بسه دیگه فرید... داری با حرفات نابودم میکنی... خواهش میکنم برو... دیگه تحمل ندارم... دیگه نمی تونم رو پاهام بایستم... این رمق باقی مونده رو ازم نگیر... اگه واقعاً ادعا داری دوستم داری ، فراموشم کن... همین قلبی که یه روزی آرزوی داشتنش رو داشتی ، داری با حرفات سوراخ سوراخش میکنی ... به حرمت همین قلب مجروح و خونین رهام کن...

هر دومون اشک می ریختیم... هر دومون زجه می زدیم ... ازش جدا شدم... طاقت درد و رنجش رو نداشتم... درسته اومده بودم ازش انتقام بگیرم ، اما اشکاش و التماساش ، منو می سوزوند و خاکسترم میکرد... دو زانو رو زمین نشست و با صدای بلند گریه کرد... دستی به چشمم کشیدم و اشکام رو پاک کردم و دوباره گفتم :

فربا اشتباه کردی... تو عاشق ترین قلب دنیا رو باختی... هیچ کس به اندازه ی من عاشقت نبود و نیست... لعنتی... پرهامو چیدی که تنهایی جایی نرم ، اما بی انصاف خودت بدون من کوچ کردی... خیلی سخته که اون میشه زندگی تو و اما... من حتی از گوشه ی خیال تو هم رد نمی شم...  
گوشاشو گرفت و فریاد زد : بسه فرید برو... داری دیوونه ام میکنی...؟ با حرفات آتیش به جونم نزن... خواهش میکنم برو... به حرمت این عشق که بینمون بود برو و دیگه سراغم نیا... من برای تو مردم فرید... مردم...

با گریه و حالی خراب از اون محنتکده زدم بیرون... داشتم جون میکنم و مرگ عشقم رو حس میکردم...

سالهاست انتظارت را میکشم که به سوی من بیایی ، چه انتظار بیهوده ای... مزه ی انتظارهای زیادی رو تو زندگی کشیده ام ، اما شاید انتظار رسیدن به تو از همه ی انتظارها تلخ تر بود... آیا کابوس های شبانه ی مرا می بینی...؟ آیا رویاهای تو هم خاموش شدند...؟ آیا آرزوهای تو هم فراموش شده اند...؟ آیا هرگز انبار عشق مرا دیدی...؟ آیا کتاب قلبم را خواندی...؟ آیا از استخر تشنگی هایم قطره ای چشیده ی...؟ آیا در دریای اشک من آب تنی کرده ی...؟ آیا جهنم سرد و

منجمد من ، تو را هم لرزونده...؟ آیا بهشت سوزان عطش من عطش زندگیت رو دو چندان کرده...؟ نه نه... تو هیچ کدام از آنها رو نه دیدی و نه لمس کردی... شاید برایت آنقدرها هم اهمیت نداشتیم... شاید بازیچه ای بیش نبودم... چرا من همیشه باید در حسرت تو در میان کوهی از عذاب باشم...؟ ولی تو حتی نشونه ای از خودت بهم بروز ندهی...

می دونم که هنوز دوستم داری... این حقیقت رو همون روز تو خونه از تو چشمت خوندم... میدونم زیر گوشه ای از این آسمون پهناور سنگر گرفته ای... می دونم با عشقی که به من داشتی فراموشم نکردی... ولی کجایی...؟ اگر هستی صدای داغدار و کلام غمگینم را بشنو و به من پاسخ بده... تو کی هستی...؟ از چه جنسی هستی...؟ صدای نفسهای تو را می شنوم و می دونم که روحت مثل همیشه در اینجا حضور داره...

زنده ام... اما مثل یه سایه که معلق از پاست... زخم های روحم هر روز منو می بلعد... هر کجا باشم با یه تلنگر عقده هام باز میشود... ای مرگ... از آغاز تولد چشم به راهم... پس کی نوبت من میشه... کی از راه می رسی و تموم رنج و غمهامو تموم میکنی...؟ چشمهای اشک آلود فریبا دیگه برام تحمل نداشتن... یه چیزی ته نگاهش بود که بهم امید می داد. امید برگشتن... امید اینکه اون سهم آغوش منه و بس...

( عشق یعنی رفتن از شهر بهار ..... با دو چشم تر به سوی روزگار )

( عشق یعنی بی وفایی های یار ..... عشق یعنی سالها در انتظار )

یه هفته از اون روز گذشته و من تنها تو خونه ی درندشت نشستم و به آینده ی سیاه بدون فریبا فکر می کنم... آینده ی بدون امید... که فقط با سیگار کشیدن و مشروب خوردن و آهنگ های غمگین گوش کردن دارم روزهای حالم رو به آینده ی سیاهم گره می زنم...

@ ..... فصل یازدهم

زبان حال فریبا.....

یه هفته از صیغه ای که بین من و عماد خونده شده می گذره و الان من و اون تو این خونه ، مثل یه زن و شوهر تا آخر شب... و مثل یه خواهر و برادر تا به صبح به زندگی بی روحمان ادامه می دیم... وقتی میگم بی روح واقعاً درست میگم... زندگی بدون عشق... بدون دوست داشتن... به اجبار... از مرگ هم دردناکتره... بیشتر عشق و محبت و حرفای عاشقونه از طرف عماده... اما من



فقط در جواب حرفاش یه لبخند خشک و خالی دارم که تحویلش میدم و اونم می دونه که نمی تونم دوستش داشته باشم ، برای همین این روزها کمی عصبی و کلافه و بد اخلاق شده...

جمعه آخرین روز هفته ی زندگیمون از راه رسید...صبح که از خواب بیدار شدم یه دوش گرفتم و یه بلوز آستین دار به رنگ آبی آسمونی با یه شلوار لی سفید ست کرده و یه شال سفید هم رو سرم انداختم و امدم تو آشپزخونه تا صبحونه رو آماده کنم...چون جمعه بود عماد هنوز خواب بود و دیرتر بیدار میشد...سرگرم آماده کردن صبحونه بودم و همه چیز رو رو میز چیدم... یه چای برا خودم ریختم و داشتیم به ناهار فکر می کردم که چی بپزم... که عماد با ظاهری آشفته اومد تو آشپزخونه... مستقیم از رختخواب اومده بود برا صبحانه...

بهش لبخند زدم و گفتم : سلام و صبح بخیر به آقای خوش خوابه صورت نشسته...

یه نگاه پر از رنجش به سر تا پام کرد و رو صندلی جا گرفت...از نگاهش یکمی نگران شدم... نگاهش منو عصبی میکرد... یعنی باز چی شده بود که اینطور منو برانداز میکرد...؟ برای اینکه از استرس بیرون پیام با یه لبخند زورکی که رو لبام نقش بست گفتم :

پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن و یه دستی هم به جنگل موهات بکش و بیا تا صبحونه بخوریم... با این قیافه آدم یاد عزرائیل می افته...

یه نگاه غمگین و پر از سرزنش بهم کرد و گفت : منم وقتی به تو نگاه میکنم یاد راهبه ها ی تو کلیسا می افتم...

منظورش رو فوری گرفتم...اون من با این قیافه نمی خواست... میخواست مثل همه ی زن و شوهر ها باشیم و تو لباس پوشیدن مثل آنها رفتار کنیم... اما خودم می ترسیدم که اگه یه جای از بدنم تو دیدش باشه اون تحریک بشه و کاری که نباید بکنه و قولش رو قبلاً داده ، انجام بده...

فعالاً تنها راه این بود که خودم رو به کوچه ی علی چپ بزنم تا ببینم چطور می خوام با این رفتار تازه ی عماد کنار پیام...برای همین با شوخی گفتم :

وا عماد... مگه من سر و وضعم چطوره ، دختر به این ماهی تا حالا دیده بودی...؟

یه دستی تو موهای پریشونش کشید و با جدیت بهم گفت :

بشین فریبا میخوام باهات حرف بزنم... لازمه که حرفام رو بشنوی و بهش عمل کنی... وگرنه اینطوری نمی تونم ادامه بدم...



با تعجب روبروش نشستیم و گفتم : چی شده عماد...؟ حرفی زدم... کاری کردم که ازم ناراحتی...؟  
یه نگاه پر مهری بهم کرد و گفت : عزیزم... من و تو الان یه هفته است که با هم ازدواج کردیم و  
به هم محرم شدیم... داریم زیر یه سقف زندگی میکنیم... اما تو با این پوشش داری به اعتماد  
شک میکنی... من این رو نمی تونم تحمل کنم...

با نگرانی گفتم : به این زودی قول و قرارمون یادت رفت... خودت این شرط رو گذاشتی... من با  
وجود این شرط... با وجود اعتمادی که به تو کردم... اومدم تو این خونه...

با کلافگی بیشتر دستی به صورتش کشید و گفت : من نمی زرم زیر شرطم... این نوع پوشش تو  
منو اذیت میکنه... قرار شد به همدیگه فرصت عاشق شدن بدیم... من عاشقت هستم ، اونقدر که  
برا یه لحظه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم... اما تو هم باید یه کاری بکنی تا عشق منو بفهمی و  
درک کنی...

عصبی گفتم : میگی چیکار کنم...؟ پشت پا بزنی به همه ی اون قول و قرارها و پیام کنارت روی یه  
تخت بخوابم...؟

با چشمای گرد شده و عصبی نگاهم کرد و با صدای بلندی گفت :

منظور من این نبود...

گفتم : پس چی ازم می خوای...؟

عماد : می خوام دیگه جلوی من روسری نپوشی... دیگه لباس آستین بلند و یقه بسته نپوشی...  
میخوام تو رو مثل اون روز که تو تولد مارال دیدم ببینم... می خوام از نزدیک حست کنم... تو  
آغوشت بگیرم و ببوسمت... می خوام اینطوری بهت نزدیک بشم و عشقم رو بهت ثابت کنم...  
باور کن نمی خوام پا فراتر از اینها که گفتم بزارم... شبها می تونی تنها بخوابی... اما روزها باید  
مال من باشی... نمی خوام تا خودت نخوای پا به حریم دخترونت بزارم و به اجبار به دنیای زنونه  
ببرم... فقط میخوام نزدیکت باشم و از زندگیم لذت ببرم... ماه هاست که برای رسیدن به تو دارم  
می سوزم... پس با این کارات خاکسترم نکن...

خدایا... چی می شنیدم... این عماد بود که قول داده بود تا خودم نخوام دست بهم نزنه... حتی اگه  
نخواد از نظر جنسی باهام رابطه داشته باشه... با این کارا میشد مقدمه ی این رابطه رو فراهم  
کرد... آخه کدام مردیه که زنش رو این طور که عماد میگفت ببینه و بتونه جلوی خودش رو بگیره...

چطور می تونستم چنین چیزی رو قبول کنم و تو این کار آزادش بزارم... نه... نه... باید به یه طریقی فکرش رو از این مسئله دور میکردم تا یه راه حل براش پیدا کنم... انگار به من آرامش نمی اومد...

وقتی دید ساکنم دوباره گفت : چی میگی فریبا...؟ من نمی تونم اینطوری ادامه بدم... قسم می خورم که از حد خودم تجاوز نکنم... من یه آدمی هستم که اگه تا خودت نخوای باهات رابطه برقرار نمیکنم... چون من این رابطه رو با عشق می خوام نه به اجبار نه به عادت... می فهمی...؟  
با نگرانی گفتم : یعنی باور کنم اگه نزدیکم بشی و همه ی این کارها رو که گفتی بکنی تحریک نمیشی... عماد این غیر ممکنه...

بلافاصله گفت : نه فریبا... تحریک نمیشم... من به خودم ایمان دارم... حاضرم اگه یه روزی پام رو فراتر گذاشتم ، همون روز روز پایان من و تو باشه... فریبا اینها رو بهت نگفتم که بری روش فکر کنی و بعد جوابم رو بدی... این اجبار زندگی توست... باید به حرفام عمل کنی... باید یه طوری از زندگیم از کنار بودن تو لذت ببرم... وگرنه یه مدت که گذشت میشم یه انبار باروت و منفجر میشم و اونوقت کار خلاف قولمون میکنم که خواسته ی هیچ کدامون نیست...

این یه هفته رو چیزی بهت نگفتم تا ببینم خودت چه تصمیمی میگیری... اما از این لحظه به بعد باید دستورای منو اجرا کنی... حتماً دیدی که تو کمد لباسات پر از لباسای خوشگل و نو هستن ، وقتی قبول کردی بیای پیشم با اشتیاق رفتم برات خریدم که بیوشی و لذتش رو ببرم... اینطوری می تونم این غریزه ی اصلی رو پس بزنم و پا قولم بایستم ، تا خودت تصمیم بگیری... حتی اگه سالها طول بکشه منتظرت می مونم... من یه مردم و غریزه دارم و این طبیعیه که نتونم جلودار غریزم بشم... روزا باید مال من باشی و شبها مال خودت ، تا وقتی که خودت به این رابطه راضی بشی... حالام پاشو برو یه تاپ خوشگل صورتی خوش رنگ برات گذاشتم رو تخت با همین شلوار سفید ستش کن و اون شالم بردار و موهاتو درست کن و با یه آرایش ملیح بیا پایین تا با هم صبحونه بخوریم... می خوام از کنار با تو بودن لذت ببرم و از همین جمعه شروع میکنیم... قسم می خورم اگه بازم راضی نشدی با من باشی آزادت میکنم بری... من عشق تو رو با اجبار نمی خوام...

همین طور که حرف می زد می شنیدم ، زجر میکشیدم... چی می تونستم جوابش رو بدم... اونم حق داشت و گناهی نکرده بود... اما منم توقع نداشتم که اینطوری و تو این مدت کم ازم چنین

کارهایی رو توقع داشته باشه... از اون روزی می ترسیدم که تحریک بشه و نتونه جلوی خودش رو بگیره و کاری بکنه که همیشه باهاش بمونم... از یه طرفم داره قسم می خوره که تا خودم نخوام باهام کاری نداشته باشه... با این قولی که بهم داد بازم دلم رضا به این کار نمی داد... نگاه پر از التماس رو بهش دوختم و گفتم :

عماد بهم وقت بده در موردش فکر کنم...

نمی دونم چی گفتم و یا حرفم چقدر براش گرون تموم شد که بهش برخورد و یهو عصبانی شد و لیوان روی میز رو برداشت و کوبید به کابینت روبرویی و با فریاد گفت :

هیچ وقتی نداری... همین الان برو بالا و سر و وضعت رو همین جوری که گفتم عوض کن و بیا پایین... نمی تونم تحمل کنم که بهم اعتماد نداری... دیگه هیچ عذری قبول نمیکنم...

از کوره در رفتن ناگهانیش و فریاد زدنش خیلی جا خوردم... باورم نمیشد که این عماد چند لحظه پیش باشه... چشماش دو گلوله ی آتیش شده بود... ازش می ترسیدم... از این عماد می ترسیدم... اما بازم از رو نرفتم و غرورم اجازه نداد که کوتاه بیام و گفتم :

عماد....

نذاشت حرفم رو بزنم و این بار نعره زد : فریاد برو تا دیوونه ام نکردی...

پا شدم... رگ گردنش بیرون زده بود... واقعاً ترسناک شده بود... این یعنی چه...؟ این چش شده بود...؟ چشمام پر از اشک شد و رفتم بالا... همین طور که می رفتم بالا صدایش رو شنیدم...

زیاد منتظرم نزار...

با خودم گفتم : برو به درک... دیوونه ی عوضی... حقت فریاد... دل شکستن مادرت... اشکای فرید تاوان داره... باید زهر این تاوان رو بجوشی... یادم اومد به اون روز که تو آبخوری دانشگاه منو گیر انداخته بود... چشماش مثل الان شده بود... پس سابقه داشت... وقتی چیزی باب میلش نبود همین رفتار رو از خودش نشون می داد... ای خدا اگه بخواد باهام رابطه داشته باشه کی می تونه جلوی این عصبانیتش رو بگیره... خدایا به تو پناه میارم... تو کمک کن... تاوان گناه نکرده ی من این نبود... خودت می دونی که به خواست خودم اینجا نیومدم... فقط پناهم باش و نزار و سوسه به جونش بیفته و کاری رو که نمی خوام باهام بکنه...

اومدم تو اتاق و در رو بستم و اشکامو پاک کردم...چشمام افتاد به تاپ صورتی خوش رنگ...  
خدای من این که بندی بود و یقه اش هم خیلی باز بود... چطوری این رو جلوی این بشر بیوشم...  
تموم بدنم سر شده بود... اما مگر راه انتخابی هم داشتم...

با هزار بدبختی تاپ رو پوشیدم... خیلی بالاتنه اش لخت بود... آخه این روانی چی از جونم می  
خواست... یه صدایی تو سرم بهم نهیب می زد که :

مرض بگیری فریبا... اون بهت محرمه ، غول دو شاخ که نیست که اینطوری عزا گرفتی... چرا  
اینقدر مثل دختر روستایی ها که تازه از ده اومدند و با یه پسر آشنا شدند رفتار میکنی...

با اضطراب و استرس موهامو دم اسبی بستم و یه آرایش کم رنگ کردم و رفتم پایین....

خدا می دونه چه حالی داشتم... آخه این اولین بار بود که اینطوری باید جلوش در می اومدم...خب  
خجالت می کشیدم دست خودم نبود... آروم آروم رفتم تو آشپزخونه ، نبودش... پس این کجا رفته  
بود...؟ شانه ای بالا انداختم و رفتم طرف سینگ ظرف شویی اثری از خورده شیشه ها نبود ، مثل  
اینکه بچه ی با ادب همه رو جمع کرده بود... داشتم دستامو می شستم که منو از پشت بغل کرد و  
یه نفس عمیق کشید... مثل اینکه از بندی رها شده بود...اما من تموم تنم یخ کرد و ماهیچه هام  
منقبض شد... سعی کردم آروم باشم تا دوباره اخلاقم سگی نشه...

لبه‌اشو به گوشم کشید و گفت : بهت گفته بودم که مثل ماه پشت ابر می مونی... خوشحالم که  
سه‌م آغوش من شدی...الان که دارم حس می کنم ، می فهمم که چقدر دوست دارم...  
ساکت بودم و داشتم عذاب میکشیدم من فقط آغوش فرید و می خواستم... فقط اون بود که آرومم  
میکرد...وقتی دید ساکتم باز گفت :

خجالت نکش کوچولوی عماد... دنیای عماد... من شوهرتم... غریبه که نیستم که خودت رو از من  
دریغ میکنی...

محکم تو آغوشم گرفته بود و سرش رو توی موهام فرو کرده بود و نیم رخ صورتش رو به صورتم  
می کشید...منو به زور نگه‌م داشته بود و بهم اجازه ی پرواز نمی داد... عماد کسی بود که دیوونه  
وار دوستم داشت و بهم محبت میکرد... ولی من نمی خواستمش...این نزدیکی داشت نابودم  
میکرد...

بالاخره راضی شد رهام کنه و منو برگردونه طرف خودش... از خجالت سرم پایین بود... با انگشتاش چونه ام رو گرفت و بالا برد و با عشق تو چشمام نگاه کرد و لبخند پر مهوری زد و گفت :

فقط همین رو ازت می خوام... که بینمت و لذت ببرم... شارژ بشم... فقط تو می تونی منو شاد کنی... ببین چقدر این تاپ بهت میاد... باید روزی هزار بار خدا رو شکر کنم که تو رو سر راه من قرار داد...

منو دوباره در آغوش گرفت و سرم رو روی شونه هاش گذاشت و گفت :

باربی خودم غصه نخور که کسی رو نداری... من همیشه کنارتم و باهات می مونم... اونم عاشقونه... تو تنها دلیل زندگی من هستی...

با حرفاش دوباره یاد تنهاییام افتادم... یاد بی کسی هام... یاد مادر و خاله... یاد وروجکا و حتی فرید... که سوغاتش اشک بود که سرید روی گونه های پر از التهاجم... صورتم رو روبروش گرفت و صورتم رو قاب کرد و با شصتش اشکام رو پاک کرد و گفت :

عماد پیش مرگت بشه که دیگه اشکات رو نبینه... گریه نکن عزیزم... اینقدر خوشبختت میکنم که دیگه همه ی تنهاییات و همه ی بی کسی هات رو از یاد ببری... تو فقط کافی یه قدم برداری ، بقیه اش با من...

یهو نگاهش به لبهام افتاد... نه تو رو خدا... دیگه چقدر می خوام شکنجه ام کنی لعنتی... سرم رو عقب کشیدم و با ناله گفتم :

عماد الان زوده ، بهم وقت بده... هنوز تو شوکم...

دوباره چشماش ابری شد... دوباره ترسیدم... اما این بار خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

زود نیست عزیزم... بذار عشقم رو اینطوری هم بهت ثابت کنم... اینطوری احساس میکنم یه قدم برای به دست آوردنت نزدیک تر شدم...

بدون معطلی دستش رو پشت گردنم گذاشت و لبای داغ و پر عطشش رو گذاشت رو لبهای لرزونم و تا دقایقی با لبهام بازی کرد... من هیچ عکس العملی نشون ندادم ، نمی دونم اصلاً زنده بودم یا مرده... فقط یه راهی وجود داشت که منو از این همه درد و شکنجه نجاتم بده و اونم این بود که وقتی عماد بهم نزدیک میشد ، تو ذهنم فرید رو مجسم کنم که اون داره منو می بوسه و

اون لبهامو به بازی گرفته و فقط فریده که تو آغوشش هستم و تموم وقت داره با عشق از وجودم سیراب میشه... وگرنه همون لحظه می بریدم و زانو می زدم... در مقابل این همه درد و رنج زانو می زدم... این تازه اول راه یک ساله ی من بود... باید مقاومت میکردم... باید صبر میکردم تا بتونم میوه ی این صبر رو به چنگ بیارم ، اونم نه میوه ی کال... رسیده ی رسیده...

اون روز جمعه به هر سختی که بود گذشت... جمعه ای که روز شکنجه و درد و رنج ... پر از کابوس بود ، اما برای عماد یه شروع تازه... یه شروع عاشقانه بود... عماد تموم روز رو شاد و سرحال در رفت و آمد بود و تو آسمونا پرواز میکرد... چند روز دیگه ای هم با همه ی سختی هاش گذشت... اینم از شانس من بیچاره بود که مورد توجه و محبت قرار گرفتن از طرف شوهر ، جزو سختی های زندگی شده بود... همه آرزو دارن همیشه مرکز توجه و محبت شوهراشون باشن و حالا که این توجه و موقعیت نصیب من شده بود ، برام شده بود یه عذاب الیم....

روزها عماد از صبح تا شب همش به من چسبیده بود و مرتب منو تو آغوش می گرفت و می بوسید و با حرفاش و شوخی هاش کاری میکرد که توجه منو به طرف خودش جلب کنه و مرتب زیر گوشم خاطر نشون میکرد ، که دیوونتم... دیوونه ی اون چشمای سبز زیتونی... دیوونه ی اون موهای پر چین و شکنت... اون عطر نفسات... چشمای کشیده ات داره منو مجنون تر از همیشه میکنه... تنها غم زندگیمن اینه که تو هم عاشقم بشی و دوستم داشته باشی تا جونم رو به راهت بدم... می ترسم به این آرزوم نرسم... می ترسم از این همه سردیت...

تو این مواقع خودم رو ازش دور میکردم و بهش امیدواری الکی می دادم که باید بهم فرصت بدی و باید پایبند قولت باشی... اما بالاخره این دوریای من ، این فرصت گرفتن های الکی من کم کم جمع شد و اون رو منفجر کرد... یه روز نتونست طاقت بیاره و سرم داد کشید :

چرا فریبا...؟ تا کی باید صبر کنم...؟ چرا اینقدر منو تشنه نگه می داری...؟ می دونی وقتی تو برای خواب میری توی اتاق و منو پشت در جا می زاری ، در واقع مرگ رو پیش کشم میکنی... تا صبح تو رختخواب غلت می زنی و جون میکنم و با خودم میگم ، چرا تو عاشقم نمیشی...؟ برام سواله... هر دختری جای تو بود با محبت های من نرم میشد... کم کم عاشق میشد...اما من برات... با فریاد بیشتر ادامه داد : یه انگلم... یه هوس ران...

وقتی دیدم داره میزنه زیر همه ی اون قول و قراراش از خودم بیخود میشدم و منم مثل اون فریاد زدم :

بس کن عماد... باورم نمیشه که تو داری این حرفا رو می زنی... ما فقط یه ماهه که زیر یه سقف داریم زندگی میکنیم... به همین زودی قول و قرارات یادت رفت...؟ به همین زودی پای بند حرفای خودتم نیستی...؟ از اول بهت گفتم که این ازدواج صوریه... تو هم قبول کردی... حتی گفتی بعد از یه مدت هم اگه باز عاشق نشدی آزادت میکنم بری... اما الان حرفات یه چیز دیگه ای میگه... ازم خواستی مثل یه زن شوهردار جلوت ظاهر شم... ازم خواستی به غیر از رابطه ی جنسی ، بزارم لمسم کنی و منو تو آغوش بگیری... خوب منم قبول کردم و اون کارایی رو که ازم خواستی برات انجام دادم... حالا چرا موضعت رو تغییر دادی...؟ میخوای به اعتمادم گند بزنی...؟

دوباره داد زد : نمی خوام به اعتمادم شک کنی... اما وقتی می بینم هنوز تو ذهنت منو پسر عمه ات می بینی... دیوونه میشم... فکر میکنی نمی فهمم که وقتی بغلت میکنم ، داری به اون لعنتی فکر میکنی... برا همین می خوام هر چه زودتر مال خودم بشی و اونو از ذهنت بیرون کنی...  
عصبانی از حرفاش داد زد : عماد اجازه بهت نمیدم بهم افترا بزنی... فرید برام فقط یه پسر عمه است...

پوزخندی زد و با کنایه گفت : آره تو که راست میگی... اون دو روزی که پیشش بودی چی...؟ حتماً سرت تو سینه اش بود و با صدای قلبش به خواب می رفتی... چیزی که از من دریغش میکنی...  
وای... چی می شنیدم... باز حسادت این عجبوه شروع شده بود و از اون روزای دور گله میکرد... خدا امروزم رو به خیر بگذرونه... با خشم نگاهش کردم و گفتم :

عماد بهتره خودت رو کنترل کنی و کمتر هذیون بگی...

رفتم برم بالا تا ازش دور بشم که بازوم رو به شدت کشید و با اون چشمای ترسناکش که موقع عصبانیت پر از خشم میشد گفت :

هذیون نیست عزیزم... حقیقت محضه...

وقتی دیدم پیشیزی برام قائل نیست و حرفای منو قبول نداره ، بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و با ناراحتی گفتم :

نمی دونم... شایدم تو راست میگی و من تو این دو روز همه ی وقتم رو تو آغوش اون گذروندم... با حرفم رنگش از خشم سرخ شد... دندوناش تو هم کلید شد و سیلی محکمی تو گوشم خوابوند که برق از چشمام پرید... باور نمیکردم که دست روم بلند کنه... دستمو رو صورتم گذاشتم که یه



پارچه آتیش شده بود و می سوخت و با چشمای به اشک نشسته و پر از تنفرم لحظه ای بهش زل زدم و دویدم بالا... وقتی به بالای پله ها رسیدم صدام زد و مرتب ازم عذرخواهی میکرد... اهمیتی بهش ندادم و رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم و پشت در نشستم و اشکام روانه ی صورت گر گرفته شده ام شد... یه طرف صورتتم سر شده بود...

عجب دست سنگینی داشت ، بشکنه اون دستت عماد... پس تو هم دست بزنت ملسه... همه ی مردا همینجوری هستند... فکر میکنند زنا برای اونا وسیله ی خوش گذرونیند... هیچی از عشق سرشون نمیشه... وقتی هم به قصد و نیت پلیدشون نمی رسند ، با دو تا سیلی و چند تا مشت و لگد و در بعضی مواقع با کمر بند به مراد دلشون می رسند... این لحظه بود که از دختر بودن خودم متنفر شدم... آخه چرا همیشه ما باید انتخاب میشدیم و اونا انتخاب میکردند... این همه تبعیض تو دین اسلام هنوز برام جا نیفتاده بود ، دینی که همیشه حرف اول و آخرش عدالت بود...

با فریادهای عصبی عماد از فکر و خیال اومدم بیرون... دستگیره ی در رو بالا پایین میکرد و می گفت :

فریبا عزیزم... ازت عذر می خوام... بخدا دست خودم نبود... فقط بخاطر عشقه که نسبت به تو دارم نمی تونم خودم رو کتدل کنم... در رو باز کن... بزار جلوت زانو بزوم و ازت عذرخواهی کنم... اصلاً بیا تو هم بزنی تو گوشم... یکی نه ، دو تا... هرچی دوست داری بزنی اما باهام قهر نکن... قهرت آتیشم می زنه... خاکسترم میکنه...

چند بار دیگه به در زد... اما بهش بها ندادم ، باید بهش نشون بدم که تا یه بگو مگویی بینمون پیش میاد با کتک زدن حق دفاع رو ازم نگیره و تحقیرم نکنه... وقتی دید جوابش رو نمی دم بیشتر عصبانی شد و با مشت و لگد به در اتاق افتاد که منو ده متر از پشت در پرت کرد وسط اتاق... داد زد :

گفتم در رو باز کن لعنتی ، وگرنه در رو می شکنم...

فریاد زد : برو عماد... دست از سرم بردار... الان نمی خوام بینمت تنهام بزار...

دو تا دیگه لگد به در زد و بدون حرفی رفت... و بعد از لحظاتی صدای ماشینش رو شنیدم ، رفتم پشت پنجره و دیدم که از خونه زد بیرون... نشستم لب تخت و سرم رو بین دستام گرفتم و گریه کردم...



قراره به کجا برسم...؟ کجا منزل مقصود من بود...؟ کی باور میکرد این سرنوشت من باشه... پر از تنهایی... پر از ترس... پر از درد و رنج و اشک و آه... من این زندگی رو نمی خواستم... از این به بعد کدام مشعل سوزان چراغ، شبهای تنهاییم میشه...؟ کی رو داشتم که سر به شونه هاش بزارم و باهاش درد دل کنم... در زمینی که زمان کاشت مرا، گل زیباش به جز خار نبود...

عماد تا شب خونه نیومد، یکمی نگرانش بودم... بهش زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود... دم غروب اومدم توی آشپزخونه... یکمی به خودم رسیدم، از این کار متنفر بودم، اما برای آروم کردن عماد لازم بود... نمی خواستم دوباره بهونه دستش بدم... مجبور بودم کوتاه بیام... مجبور بودم تموم خشم و کتک و تهمت هاشو فراموش کنم و به قول معروف یکمی برایش ناز میکردم... باید با حيله های زنونه دلش رو بدست می آوردم و باهاش مدارا میکردم تا آروم بشه و کاری میکردم که فکرش از مسئله ی اصلی منحرف کنم... روزا و شبهای سختی رو پیش رو داشتم... باید از پس این کار بر می اومدم... کنترل عماد دست خودم بود باید طوری باهاش بازی میکردم که بویی از نقشه ام نبره، متأسفانه عماد خیلی تیز بود که حتی از نگاه آدم می خوند چی تو مغزمون می گذره...

مواد پیراشکی رو آماده کردم تا برا شام درست کنم... چند تا هویچ هم پوست گرفتم و گذاشتم جداگانه بپزه تا با خیار شور و زیتون و کاهو برا تزئین آماده کنم... کی باورش میشد من که تو خونه ی مادرم دست به یه قاشق نمی زدم... اما الان شده بودم یه کدبانو نمونه... بیچاره فریبا که چه زود زن خونه دار شده بود...

داشتم مواد پیراشکی رو روی خمیر می گذاشتم که صدای چرخش کلیدش اومد... تصمیم داشتم برم جلو و بدون هیچ ناراحتی بهش سلام کنم... همین کارم کردم... با صدای سلام من پشتش که به سمت من بود، برگشت و نگاهم کرد... اول چهره اش کمی گرفته بود، اما با دیدن لبخندم، خنده ی دلنشینی روی صورتش نشست و بلافاصله اومد بغلم کرد و منو به خودش فشرد و گفت: سلام عمرم... سلام دنیای عماد... نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... منو ببخش که اینقدر اذیتت کردم...

همان طور که سرم رو شونه هاش بود آروم گفتم:

فراموشش کن منم زیاده روی کردم... تو هم منو ببخش...

تو این وضعیت که گرفتار شده بودم یه آغوشی می خواستم پر از محبت که منو تنگ تو بغلش خودش بگیره... تسلی دل تنهام باشه... الان فقط آغوش عماد رو داشتم... البته از روی عشق نمی خواستم بغلش کنم... از روی دلتنگی ، تنهایی و بی کسی ، یکی رو می خواستم که سرم رو روی شونه هاش بزارم و یکمی آروم بشم... یکمی از دلشوره هام کم بشه و الان توی این موقعیت فقط عماد برام مونده بود... تو ذهن خودم اونو فقط یه دوست می دیدم...

دستاش رو قاب صورت‌م قرار داد ، منم برای اینکه راضی ترش کنم ، دستامو دور گردنش انداختم و اخم شیرینی به ابرو هام دادم و گفتم :

دلت اومد از صبح تا حالا تنهام بزاری...؟ چند بار بهت زنگ زدم ، اما گوشیت خاموش بود...

از حرفام خداییش خیلی جا خورد... اما سعی کرد به روی خودش نیاره... تو چشمات برق اشکی نشست و چشمامو بوسید و گفت :

عماد بد رو ببخش که عروس کوچولوش رو تنها گذاشت... هر تنبیهی که برام در نظر بگیری قبول میکنم...

لبخند شیطانی اومد رو لبام و فوری گفتم : هر تنبیه...؟

یه بوس کوچولو به لبام کرد و گفت : هر تنبیه...

یکمی فکر کردم و اونم داشت با شوق و عشق نگاهم میکرد که گفتم : باید منو بغل کنی و ده بار این پله ها رو بالا پایین بری تا دیگه یادت بمونه منو تنها نزاری...

خنده ی پر صدایی کرد و فوری منو تو آغوش گرفت و گفت :

تو بگو صد بار ، نامردم این کار رو نکنم ، حتی اگه بمیرم... جونم فدای اون چشمای زیتونیت...

اعتراض کردم : عماد الان نه... بزار شام بخوریم...

همین طور که به سمت پله ها می رفت گفت : بعد همیشه فدات شم... با خوردن شام سنگین میشییم و دیگه نمی تونیم بالا پایین بریم....

شروع کرد از پله ها بالا رفتن... چند دور اول رو خوب رفت ، اما به شش دور که رسید به نفس نفس افتاد... خندیدم و گفتم :

نبینم پهلوون کم بیاری...

از حرفم خنده اش گرفت و منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت : منو مسخره میکنی...؟ هزار به موقعش بهت نشون میدم پهلوون کیه...

از حرفش خجالت کشیدم و سرم و تو سینه اش گذاشتم... که با کارم خنده اش بلندتر شد و صورت مثل لبوی منو غرق بوسه کرد... عماد ده بار که نه... بیست بار منو از پله ها بالا برد و دور آخر با نفس نفس زدناش روی پله ی اول نشست... از بغلش اومدم بیرون و کنارش نشستم ، و همین طور که می خندیدم گفتم :

میخوای نفس مصنوعی بهت بدم تا از دست نرفتی...؟

شیطون نگاهم کرد و فوری دستش رو پشت گردنم گذاشت و صورتم رو به صورتش چسبوند و گفت :

یالا... نفس مصنوعی بده...

اومدم از دستش فرار کنم که لبامو با لباش قفل کرد و بعد از چند تا بوسه ، منو تو آغوش گرفت و گفت :

اگه می دونستم بابت غرامت قهرت اینطوری باید تنبیه بشم ، هر روز یه کاری میکردم که باهام قهر کنی...

یه مشت تو بازوش زدم و گفتم : دیگه خبری از این تنبیه ها نیست... تو یه بار دیگه قهر کن ، نه از اتاق بیرون میام و نه باهات حرف می زنم...

چشماشو ریز کرد و گفت : !!!... تهدید میکنی خوشگل خودم...؟

خندیدم و گفتم : ما اینیم دیگه...

سرم رو بوسید و گفت : خانوم اینیم... دیگه عشق بازی بسه... روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره ، اگه یه ثانیه دیگه اینجا بمونم امکان داره تو رو هم یه لقمه چپت کنم...

پا شدم و گفتم : چقدر شما مردا بی جنبه تشریف دارید... فقط دندون تیز کردید واسه خانومای بیچاره...

اونم پاشد و قهقهه زد و رفت از پله ها بالا... اومدم تو آشپزخونه... حالم زیاد خوب نبود و یه بغض تو گلوم نشسته بود... خیلی بهش نزدیک شده بودم... ولی چاره ای نداشتم باید اعتمادش رو جلب می کردم... نباید می گذاشتم حسادتش کار دستم بده و مجبورم کنه که زودتر باهام رابطه برقرار کنه... اگه با چنگ و دندون دنیای دخترونه ام رو حفظ میکردم ، می تونستم با سری بالا پیش خونوده ام برگردم... من این رابطه رو با عشق می خواستم و می خواستم خودم رو در اختیار کسی بزارم که عاشقونه همدیگه رو دوست داشته باشیم.

بعد از دو ماه به دانشگاه برگشتم... با قراری که با عماد گذاشته بودم ، قرار بود کسی از ازدواجمون خبر دار نشه... فقط مارال و برادرش و افسانه از این ماجرا خبر داشتند و همه ما رو یه اسم یه دوست دختر و پسر می شناختند... وقتی افسانه رو بعد از یه ماه دیدم ، پریدم تو آغوشش... افسانه بوی مامان و خاله و وروجکام رو می داد که با دیدنش یه یاد روزهای مجردیم می افتادم...

افسانه به زور ازم جدا شد و گفت : دیوونه نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... فریبا خیلی لاغر شدی...

صداش رو آورد پایین و ادامه داد : مثل اینکه شب کاریت خیلی زیاده که اینقدر ضعیف شدی... منظورش رو که گرفتم یه مشت محکم گذاشتم تو بازوش و گفتم :

دوباره این غار سیاهو باز کردی و هر چی دلت خواست گفتم...؟ بهم میاد شب کاری داشته باشم...؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت : از طرف تو که مطمئنم... تو یه دختر بی احساس و بیس هستی... اما در مورد عماد چه عرض کنم ، اون آتیشش خیلی تند بود که حتماً به این زودی هم خاموش بشو نیست...

رفتم با کیفم بزنم تو سرش که عماد اومد طرفمون و یه نگاه نا خوشایند به افسانه انداخت که برام جای سوال داشت ، ازم خواست که بریم تو کلاس...

ظهر که داشتیم برمیگشتیم خونه... عماد با اخم گفت : دیگه نبینم زیاد با افسانه گرم بگیری... با حیرت برگشتم نگاهش کردم... وقتی سنگینی نگاهم رو خوند گفت :

چیه...؟ حرف بی ربطی زدم...؟

از ناراحتی آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم : خیلی هم بی ربط بود...

یکمی صدایش رو بالا آورد و گفت : همین که گفتم... نمی خوام کسی تو رو به یاد خانواده ات بندازه...

از زور عصبانیت داشتیم منفجر میشدم... دوباره داشت چاشنی یه جنگ و دعوی دیگه رو به راه می انداخت... حیف که تو خیابون بودیم ، وگرنه چنان سرش داد می زدم که بفهمه نمی تونه منو مثل یه عروسک خیمه شب بازی تو دستش بچرخونه... دیوونه ی روانی... حتی به افسانه هم حسادت میکرد... برای اینکه موضوع رو بیشتر از این کش ندیم ، بهترین چیز فقط سکوت بود... اما اون ول نمیکرد...

ادامه داد : دیگه تکرار نمیکنم... کاری نکن که با چند تا حرف افسانه رو هم از دورت دور کنم... با غیظ نگاهش کردم و گفتم : عماد دارم کم کم به عشقت شک میکنم... صد بار گفتم به اعتمادم شک نکن...

دم خونه رسیده بودیم... بدون اینکه منتظر جوابش بشم ، از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه... اونم عصبی ماشین رو آورد تو حیاط و اومد تو ساختمون... رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم که در اتاق به شدت باز شد و کوبیده شد تو دیوار..

فریاد زد : برا اون دختره به عشق من شک میکنی...؟ یعنی اینقدر برات مهمه...

دوباره صورتش ترسناک شده بود ، رنگ گردنش برآمده و صورتش قرمز شده بود...

گفتم : آره... خیلی مهمه... اون بهترین دوستمه... از دوران راهنمایی تا حالا با هم دوست بودیم... تو فکر میکنی می تونی به این راحتی گذشته ی منو پاک کنی...

داد زد : آره می تونم... مثل مادر گرامیتون که تو رو از گذشته و حال و آینده اش پاک کرد و دیگه هم سراغت رو نگرفت... منم می تونم این کار رو بکنم...

داد زد : در مورد مادرم اینطوری حرف نزن... حق نداری بهش بی احترامی کنی... حتی اگه منو از زندگیش خط زد ، حق داره... من در خقش نامردی کردم و به خاطر تو از همه چیزم گذشتم...

دوباره فریاد کشید: تو به خاطر من این کار رو نکردی... تو فقط پول من برات مهم بود... وگرنه این مدت که پیشم بودی اینقدر ازم فرار نمیکرد...

گفتم: بهت اجازه نمیدم، غرورم رو بشکنی که مجبور شم برم حقیقت رو به مادرم بگم و همه چیز رو تموم کنم... مادرم اگه همه چیز رو بفهمه فوری خونه رو می فروشه و پولت رو بهت میده...

اومد جلو... وای... چقدر چشماش ترسناک شده بود... دیگه اون عماد نبود تبدیل به آدم وحشی شده بود... دستش رو گذاشت بیخ گلوم و گفت:

حتی اگه خونه رو هم بفروشی و پولم رو بدی... جلوی خودت یه کبریت می زنم زیرش تا بفهمی... من بخاطر پول تو رو نمی خواستم... من فقط تو رو برا خودم می خوام، نمی زارم حتی سر سوزنی محبت و توجه ی تو مال کس دیگه ای باشه... حتی اگه او نفر دوستت باشه... پس بهتره هوای شوهرت رو بیشتر داشته باشی و سر به سر من نزاری...

بعد منو با شدت پرت کرد رو تخت و رفت بیرون و در رو محکم کوبید بهم... باز جای شکرش باقی بود که دوباره کتکم نزد... این دیوونه اصلاً تعادل روحی نداشت... خدایا... گیر چه آدم روانی افتاده بودم، حتی به افسانه هم حسودی میکرد دوستم شده بود رقیب عماد... فکر میکردم فقط فرید می تونه تهدید بزرگی براش باشه... اما حالا می فهمیدم که این حسادتش ریشه در گذشته اش داره...

یاد حرف مامانم افتادم که می گفت: عماد کودکی و نوجوونی خوبی نداشته و می تونه نرمال نباشه... مامان خیلی زود پی به رفتار عماد برده بود که می خواست من از این راه پر خطر دور کنه... یاد مامان دوباره اشک به چشمام آورد... با خودم گفتم:

نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده... بخدا مامان اگه بیماری شما نبود حتماً حرفاتو رو به جون و دل می شنیدم و قبول میکردم... اما مجبور شدم... فقط به خاطر این عشقی که به تو داشتم آگاهانه پا تو این راه پر خطر بزارم...

حالم خوب نبود و تصمیم داشتم تا شب از اتاق بیرون نرم... اما با دادی که از پشت در زد به این تصمیم که نگرفته بود لعنت فرستادم...

عماد: زود بیا پایین یه قهوه درست کن تا بخورم و حالم جا بیاد... حالا که اعصابم رو خورد کردی باید آرامم کنی...

با تعجب و حرص حرفاشو و دستوراش رو می شنیدم... با خودم گفتم:

عوضی دست پیش می گیره عقب نیفته... زده اعصاب منو خورد کرده و اون وقت باید برم برا اون قهوه درست کنم تا آرام بشه... واقعاً زندگی جالبی داشتم... پر از عشق و احساس... پر از تراژدی خوب و آموزنده... از بسکه از دستش عصبانی بودم و وجودم رو خشم گرفته بود یه بلوز یقه بسته و آستین دار پوشیدم و رفتم پایین... می دونستم ریسک خطرناکی میکنم، شاید با دیدن این وضعیتم بیشتر از همیشه عصبانی بشه... اما نمی دونم چرا دوست داشتم الان باب میلش نباشم تا به این طریق یکمی از خشم فروخورده ام رو کم کنم...

رو صندلی نشسته بود و سرش رو میز ناهارخوری بود... منم بدون کوچکترین اهمیتی پشتم رو بهش کردم و داشتم قهوه رو آماده میکردم که یهو بازوم به طرز دردناکی کشیده شد... یه نگاه به عقب کردم و دیدم که دوباره عصبانیه... عصبانیت و خشمش یه طور دیگه بود که ترسیدم...

داد زد: ولم کن دستم رو کندی... دردم میاد... دوباره چی شده که دیوونه شدی...؟

همین طور که منو بالا میبرد داد زد: با من لجبازی میکنی...؟ دست گذاشتی روی نقطه ضعف من... می دونم باهات چیکار کنم...

از ترس فکم می لرزید... ای کاش همچین غلطی نمی کردم... چطور به عقل ناقصم نرسید که روی این نقطه ی حساسش پا نزارم... هر کاری کردم خودم رو از دستش نجات بدم نتونستم... دستش مثل کوه افتاده بود رو بازوم و منو با خودش میکشید... بردم تو اتاق و در رو بست و چسبوندم به دیوار و تو چشمم زل زد و گفت:

بهت گفته بودم با من لجبازی نکن...

فریاد زد: نگفته بودم...؟

با ترس بهش چشم دوختم و با من... من... کردن گفتم: مگه چیکار کردم که اینطوری اذیتم میکنی...؟

با خشم گفت : من اذیتت میکنم...؟ از وقتی از دانشگاه اومدیم با حرفا و طرفداری هات داری روح و احساسمو شکنجه میکنی... حالام که رفتی این بلوز لعنتی رو پوشیدی ، خیلی خب... منم همین الان تو رو شکنجه میکنم تا بفهمی که هر ضربه ای زدی باید یه ضربه ی محکم تری نوش جان کنی...

دستامو تو یه دستاش قفل کرد و شروع کرد به باز کردن دکمه های بلوزم... دستم رو روی دستش گذاشتم و با التماس

گفتم : عماد خواهش میکنم این کار رو نکن... ازت معذرت می خوام...

اما اون بی اعتنا به من با یه پوزخنده شیطانی به کارش ادامه داد تا همه ی دکمه های بلوزم رو باز کرد... یه نگاه پر از عطش بهم انداخت و گفت :

بدن لطیفتم مثل صورتت آدم رو مسخ میکنه...

سرش آورد جلو و صورتش رو توی سینه ام می کشید... اشکم سرازیر شد و با تموم قدرت پرتش کردم عقب و فریاد زدم :

بخدا اگه دستم بزاری از پیشت میرم و دیگه اینجا نمی مونم...

با تهدیدم بیشتر عصبی شد و منو پرت کرد رو تخت و افتاد روم...

داد زدم : روانی ولم کن... نامرد... داری میزنی زیر قولت... می دونستم به قولت پایبند نیستی...

با لباس دهنم رو بست... اون لذت می برد و من داشتم عذاب می کشیدم و گریه میکردم... وقتی خوب از بوسیدنم سیر شد ، سرش رو بالا آورد و تو چشمای پر از اشکم چشم دوخت و بعد از لحظه ای چشمام رو بوسید و گفت :

من نامرد نیستم... اینقدر مرد هستم که بتونم جلوی غریزه ام رو بگیرم...یه چیزایی تو فطرت آدم هست که همیشه مثل یه ترمز جلوی عملکرد های آنی رو میگیره... فقط این کار رو کردم که بدونی با من لجبازی نکنی... وقتی از لج من میری آستین بلند و یقه بسته می پوشی و میای جلوی من تا عذاب بکشم باید فکر اینجاها هم رو بکنی... می دونی اگه منو از دیدن بالاتنه ات محرم کنی ، دیگه نمی تونم غریزه ام رو پس بزنم... من فقط با دیدن اون بدن شیشه ات هست که می تونم خودمو آروم کنم... دیگه با من این کار رو نکن... وگرنه بهم اعتباری نیست که دفعه ی دیگه کار اصلی رو نکنم و هیچ التماس و حرفی رو هم قبول ندارم...



بعد منو رها کرد و بغلم دراز کشید... هق هق میکرد که من تو آغوش گرفت و سرم رو تو سینه اش گذاشت و تا دقایقی رو سرم دست میکشید و رو موهام رو می بوسید... دیگه بریده بودم... از همین اول راه بریده بودم... این بدن نحیفم زیر این درد داشت له میشد... آخه تا کی شکنجه... تا کی زجر کشیدن... الان یه ماه خورده ایه که با عماد زیر شکنجه های روحی و جسمیش دارم جون میدم... کو تا یه سال محکومیت من تموم بشه... اگه اینطوری پیش برم نمی تونم مقاومت کنم و زود تر از آنچه فکرش رو میکردم، نابود میشدم و شکست می خوردم...

روی طرف چپ بدنش نیم خیز شد و صورتم رو با دو تا دستاش قاب گرفت و تو چشمای سرخ و بارونیم خیره شد و با لحن غمگینی گفت :

خیلی دوست دارم فریبا که نمی تونی تصور کنی... با این لجبازی و کارای بچه گونه ات کاری نکن که بلایی سرت بیارم...

چشمای خیسم رو بوسید و ادامه داد : منو شرمند ی خودت نکن... اعصابم دست خودم نیست پس کاری نکن که آتیش تعصبم روشن بشه و شعله بکشه... باهام مدارا کن... به هر دومون فرصت عشق واقعی رو بده، تا هر چه زودتر تکلیف خودمون رو بدونیم و از این بلا تکلیفی در بیایم...

بعد از حرفاش چند بار لبهامو محکم بوسید و بلندم کرد و منو برد توی دستشویی و خودش صورتم رو شست و خودشم مثل یه مادر صورتم رو خشک کرد و یه تاپ نقره ای از تو کمدر آورد و اون بلوزم رو که هنوز دکمه هاش باز بود رو از تنم کند و تاپ نقره ای رو پوشوندم و منو برد جلوی میز آرایش و گفت :

منتظر می مونم تا یکمی آرایش کنی...

نگاه غمگینی از توی آینه بهش کردم و مشغول شدم... تموم وقت عاشقونه بهم زل زده بود و پلک نمی زد... وقتی کارم تموم شد از پشت منو بغل گرفت و چند بار صورتم رو بوسید و گفت : عاشقتم فریبا... هیچ وقت این کلمه رو فراموش نکن... حالام پا شو تا بریم پایین زنگ بزنگ ناهار بیارن... وگرنه معلوم نیست امروز ناهارم تو باشی...

اخمام رو تو هم کردم... خندید و منو محکم تر بغل گرفت و و بعد یه گاز به بازوم زد که دردم گرفت و به همراهیش رفتم پایین... هر چند با کار عماد تا حد مرگ پیش رفتم... اما این بار خیلی

خوش شانس بودم و تونستم قصر در برم... باید احتیاط میکردم... خیلی خطر کرده بودم... نباید کاری میکردم که باب میلش نباشه و بعد تلافیش رو چند برابر سرم بیاره...

تو طول هفته فقط سه شبه ها و پنج شبه ها نمی رفتم دانشگاه... و عماد می رفت شرکت... شب دوشنبه که رفتم بخوابم عماد دم اتاق بوسم کرد و گفت:

میشه امشب پیام پیشت بخوابم...؟ قول میدم پسر خوبی باشم...

اما من قبول نکردم و اونم با حالت عصبی رفت طرف اتاقش و فریادش منو درجا میخکوب کرد:

هر چه قدر منو بیشتر پس بزنی حریص تر میشم و بیشتر می خوام مال من بشی...دیگه نمی تونم منتظر بمونم...

بعد از حرفاش رفت تو اتاقش و همچین در اتاق رو بست که گفتم الان خونه خراب میشه...اومدم تو اتاق و در رو قفل کردم و نشستم لب تخت و به فکر فرو رفتم... دوباره حالتهای هیستریکش شروع شده بود... وای به حاله اگه عصبانی باشه و بیاد دم اتاق و با داد و فریاد ازم بخواد در رو باز کنم... باید این بار چه گلی به سرم می زدم... اگه مجبورم میکرد هم بسترش بشم ، باید چیکار میکردم... چرا هیچ راهی پیش پام نبود...؟

خدا می دونه وقتی عماد بهم نزدیک میشد و می خواست منو تو وجودش حل کنه چه عذابی می کشیدم و مجبور بودم که همراهیش کنم... هر کس تو این موقعیتها بوده می فهمه که من چه زجری میکشتم... مثل یه قربانی که تو دستای یه مرد هوس ران گرفتار شده و هر ثانیه اش یه تیکه از بدنش رو داره تیکه تیکه میکنه شده بودم... خیلی دور نیست که بخواد باهام رابطه ی جنسی داشته باشه...

عجب جای بد تقدیری به تله افتاده بودم که حتی خدا هم ازم رو برگردونده بود... یاد مامان و خاله و از همه مهمتر وروجکام داشت آتیشم می زد... عکسشون رو از توی وسایلم آوردم بیرون که چشمم افتاد به روسری مامان... اونو از تو ساک کشیدم بیرون و صورتم رو توش پنهون کردم و حق هق گریه هام توی روسری گم شد... چقدر بوی مادر خوبه... انگار الان کنارمه و دست روی موهام میکشه... روسری رو سرم کردم و به عکس دسته جمعی که تو حیاط فرید از من گرفته بود نگاه کردم... نگاه شاد همشون منو داشت نابود میکرد... شما همتون دور هم هستید... اما امشب من تنهام... یه تنهای غربت نشین... به جای اون عکس دسته جمعی ، من امشب عکس تنهاایم رو قاب گرفتم... عکسی در ابعاد سه تا بی نهایت...

الان دارند چیار میکنند...؟ آیا یادى هم از من میکنند...؟ حتماً و روحکا خیلی سراغ منو میگیرند... چرا باید این بلا سر من در بیاد...؟ منی که اینقدر بهشون دلبسته بودم... خدایا چرا همیشه سنگ مال پای لنگه... مگه من چیکار کردم که تاوان این بیماری رو داشتم می دادم...؟

پاداش نقدی

وقتی چشمام رو باز کردم و بیدار شدم ، اصلاً تو باورم نمی گنجید که امروزم پر از شکنجه است ، روزی به مراتب بدتر از روزای دیگه... فقط متعجبم که چطوری هنوز زنده ام و دارم نفس میکشم... تو حکمت خدا موندم... بعضی وقتا آدما تو مصیبت و بلاها سفت و سخت میشن و بعضی وقت عمرشون مثل گله و زود پرپر میشن... و من جزو دسته ی اول هستم...

رفتم زیر دوش و به لحظه ای که باید برم پایین ، بعد از اون برخورد دیشب عماد فکر میکردم ، که چطور باهام برخورد میکرد... از حموم که زدم بیرون... یه پیراهن سرخابی تا پایین زانو پوشیدم که آستین کوتاه داشت... یقه اش هفت بود و همین یکمی منو معذب میکرد ، اما چاره ای دیگه نداشتم...

رفتم تو آشپزخونه عماد داشت جایی دم میکرد... بهش سلام کردم و صبح بخیر گفتم... همون طور که قوری رو روی سماور می گذاشت گفت :

سلام به خانوم خواب آلود خودم... خوب خوابیدی عزیزم...؟

صداش دلخور نبود ، مثل اینکه دیشب و عصبانیتش رو فراموش کرده بود... خمیازه ای کشیدم و گفتم :

آره... بد نبود...

اومدم طرفم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و عاشقانه زل بهم زد و گفت :

بایدم خوب خوابیده باشی... اما من دیشب تا صبح بیدار بودم و خوابم نبرد... آغوشت رو میخواستم که نبود...

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم : منو ببخش که همیشه ناراحت میکنم...

با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد و با مهربونی گفت :

ایرادی نداره... اما از تلافی نمی گذرم...

با نگرانی نگاهش کردم که خندید و گفت: نترس قربونت برم... الان کاریت ندارم... بزار رابطه مون جدی بشه، اونوقت دیگه شبها تا صبح نمی زارم بخوابی... تا جبران کنی همه ی ظلمایی رو که در حق من کردی...

چشمام رو ریز کردم و گفتم: رو که نیست سنگ پای قزوینه...

خندید و یه بوس کوچولو به لبام کرد و بعد سرش رو تو یقه ام فرو کرد که یهو دلم هوری ریخت پایین... دوباره عذابم شروع شده بود... چند تا بوس به سینه ام کرد و بعد سرش رو تو موهام فرو کرد و گفت:

آغوش تو بهشت آرزوهای منه... عزیز دلم... چطور می تونم تا راضی شدنت صبر کنم...؟

وای داشت دوباره تحریک میشد... خودم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

!!!... عماد... بس کن دلم ضعف رفت... میخوام صبحونه بخورم...

یه نگاه مشکوک بهم کرد و دوباره گفت: اول پیش غذای من... بعد صبحونه...

با تردید نگاهش کردم که اشاره به لبهانش کرد... قلبم یه آن تیر کشید... واقعاً نمی تونستم تحمل کنم... لبهامو به سختی گذاشتم رو لبهانش و بوسیدمش... خواستم عقب بکشم که دستش رو پشت گردنم گذاشت و منو محکم تر از خودم بوسید... تا ثانیه هایی با لبهام بازی کرد و تا بالاخره دست برداشت... دوباره یه بغض نشست تو گلو... رفتم دو تا چایی دیش و لب سوز ریختم و رو میز گذاشتم... شیطون نگاهم کرد و گفت:

دیگه میلی به صبحونه ندارم... پیش غذام زیاد بود...

یه لبخند زوری زدم و گفتم: هر چیزی زیادیش رو دل میاره... اینو می دونستی...؟

خندید و عاشقونه نگاهم کرد و گفت: اما من عشق میکنم که با لبهات بازی میکنم... اون لحظه میرم تو فضا و از تموم نگرانی ها و آشفتگی های زمینی برا یه مدت کم جدا میشم... یعنی همه ی لبهای دخترا اینجوریه...؟

پوزخندی زدم و گفتم: می تونی امتحان کنی... چیزی که هست دختر تو دانشگاه، یا تو شرکت... یکی ثانیه مخ یکیشون رو بزن و برو امتحان کن...

با حرفم اخماش درهم شد و دیگه چیزی نگفت و مشغول چایی خوردن شد... با اخمش فهمیدم که حرف بی ربطی زدم... نباید به نقطه ی حساسش هی تلنگر می زدم... به وضوح می دونستم که الان داره به چی فکر میکنه که من میخوام با این حرفام اونو به سمت یه دختر دیگه هدایتش کنم که شاید اینطوری بتونم از خودم دورش کنم... تو این مدت کم که باهاش زندگی کرده بودم اخلاقش دستم اومده بود...

برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم : میری شرکت...؟

یه نگاه غمگینی بهم کرد و گفت : آره... این مدت ماهان رو دست تنها گذاشتم... قراره این دو روز تو هفته رو که دانشگاه نمی رم برم شرکت...

سری تکون دادم و دوباره پرسیدم : نهار چی میخوری...

عماد : هر چی خودت دوست داری درست کن...

خندیدم و گفتم : نه... تو بگو... میخوام غذا باب میل شوهر عزیزم درست کنم...

پوزخندی زد و گفت : بهم میاد شوهر باشم...؟

از کنایه اش اخم کردم و چیزی نگفتم... ای لال بشی فریبا که اون گاله رو باز نکنی و حرفی رو بزنی که درست نقطه ضعفشه...

بلند شد و داشت از آشپزخونه بیرون می رفت که صداش کردم : عماد...

برگشت و اومد روبروم ایستاد... دستش رو گرفتم و گفتم :

منو ببخش که دارم اذیت میکنم... عزیزم... تو این مدت که تو دانشگاه با هم بودیم فرصت داشتی و عاشقم شدی... پس این فرصتم به من بده که عاشقت بشم... نمی خوام دیگه اینطوری غمگین ببینمت... باشه...؟

نگاهش آشفته بود اما عشقم توش بیداد میکرد... با مهربونی بهم خندید و منو تو آغوشش فشرد و گفت :

تو جون بخواه...

وسط حرفش پریدم و با خنده گفتم : تو که نمیدی... پس تعارف الکی نکن...

اخماش رو شیرین در هم کرد و گفت : دوباره داری اذیت میکنی... میخوای اون بازوت رو هم گاز بگیرم...؟

زدم تو سینه اش و گفتم : بی خود به دلت صابون نزن... نمی بینی بازوم هنوز کبوده...

یه نگاهی به بازوم کرد و سریع سرش رو آورد جلو و روی کبودی بازوم رو بوسید و گفت :

این هم پاد زهرش... خیلی زود خوب میشه...

گفتم : پاد زهرش رو الان می زنی...؟

یهو منو گرفت و چسبوندم به کابینت و صورتش رو آورد جلو و گفت :

چرا با این شیرین زبونیات منو هوایی میکنی... نمیدونی اون حالت های صورتت چقدر منو می بره تو فضا... عشوه کمتر کن تا کار دستت ندام...

خندیدم و گفتم : من کی عشوه آوردم... حرف تو دهنم می زاری...؟ بهتره بری... معاون شرکنتون آقای محمدی منتظر قدوم جناب عالیند... برو به کارت برس و کمتر هذیون بگو...

لباشو چسبوندم به لبهام و چند تا بوس محکم کرد و بعد هم یه گاز کوچولو به بازوم گرفت و سریع از آشپزخونه زد بیرون... بخاطر گاز گرفتش داد زدم :

فرار کن آقا عماد... ظهر که برمی گردی...؟ تلافی نکنم فریبا شکیب نیستم...

از حرفم قهقهه زد و رفت... صدای ماشینش اومد و بعد هم سکوت خونه...

شروع کردم میز رو جمع کردن... اما اشکام همین طور پایین می ریخت ، احساس میکردم خیانتکار ترین زن دنیام... عذاب وجدان داشت له ام میکرد...نشستم و سرم روی میز گذاشتم که بعد از چند ثانیه صدای زنگ خونه اومد... هر کسی پشت در بود خیلی عجله داشت... تا خودم رو رسوندم به آیفون چند تا زنگ زد ، آیفون رو برداشتم و تو کوچه رو نگاه کردم کسی نبود چند بارم گفتم کیه که باز کسی جواب نداد... با خودم گفتم :

حتماً رفتگر محل بوده و برای گرفتن ماهیانه اش اومده...

اومدم تو آشپزخونه و باز با خودم گفتم : حتماً رفته در خونه ی یکی از همسایه ها ، وقتی برگشت میرم یه پولی بهش میدم... بعد از لحظه ای بازم زنگ زد... مانتوم رو فوری پوشیدم و کیف پولم

رو برداشتم که از دست و دل بازی عماد پر از تراول و پنج هزاری بود و رفتم دم در... در حیات رو باز کردم و کسی رو پشت در ندیدم... داشتم سمت چپ کوچه رو نگاه میکردم که یهو فرید جلوم ظاهر شد و منو هل داد تو حیات و در رو بست...

با دیدنش نزدیک بود سنگ کوب کنم... این اینجا چیکار میکرد...؟ یارای حرف زدن نداشتم، باور کردنی نبود که فرید اومده باشه اینجا... وقتی دید هاج و واج دارم نگاهش میکنم... پوز خندی زد و با خشم گفت:

چی...؟ چرا رنگت پریده...؟ گفتمی انداختمش زندان و از دستش راحت شدم و حالا میرم دنبال عشق و حال... باور نمیکردی به این زودی پیام سراغت... پیام تو خونه ای که روی ویرونه های دل من ساختی...

با حرفش شکستم... چرا اینقدر نا عادلانه در مورد قضاوت میکرد... درسته در ظاهر رفتم دنبال عشق و حال... اما فریدی که اینقدر دم از عشق و عاشقی میزنه چطور از تو چشمام حال خرابم رو نخوند... چشمام از اشک سوخت و مجبور شدم پلک بزنم... پلک که زدم خیره شدم بهش... چقدر دیدنش بهم آرامش می داد... قلبم داشت از جا کنده میشد... فرید هم دست کمی از من نداشت... هنوزم منو میخواست... اما با این کارم، وحشی شده بود، نگاهش آشفته بود... پر از تمنا... پر از خواهش... صورتش نشون از غم عمیقش داشت... نشون از بی خوابی... خستگی... اما پشت این همه غم و رنج، جذابیتش پوشیده نبود... آشفته گی موهاش دلم رو می لرزوند... چقدر دوستش داشتم... حالا می فهمیدم که احساسم به اون از روی عشق بوده نه عادت... تنها کسی که میتونست منو خوشبخت کنه. به آرامش برسونه، فقط فرید بود... تازه داشتم احساس میکردم که چقدر به احساسی که به اون داشتم وابسته ام و چقدر محتاج عشقش به خودم هستم... نیروی عشقش رو احساس میکردم... با تموم قلبم... با تموم وجودم...

یهو دستم رو گرفت و کشید طرف ساختمون... گرمی دستش مثل فشار قوی برق بود که بهم وصل کرده بودند... حرم گرما نشست تو وجودم... منو رو روی اولین مبل سالن پرت کرد و بعد از لحظه ای درنگ داد زد:

لعنتی چی گفتمی و پشت پا زدی به همه چیز...؟ چی باعث شد به این زودی بری با این مردک از دواج کنی...

اون هی میگفت... تحقیرم میکرد... غرورم رو له میکرد... منم می شکستم و اشک می ریختم... مثل این بود که داره برام مرثیه می خونه... تو چشماش نگاه کردم هم عشق بود و هم تنفر... مثل اینکه نمی خواست اذیتم کنه ، براش سخت بود... اما غرور له شده اش بهش اجازه نمی داد که باهام آرومتر برخورد کنه... هر طور بود با پشت دست اشکام رو پاک کردم و زل زدم تو چشمای مشکی و براقش و گفتم :

خواهش میکنم فرید از این جا برو... نزار جای تو و عماد عوض بشه... دیگه طاقت این همه رنج رو ندارم ...

داد زد : رنج... اونم تو...؟ کسی که برای خوشی های خودش ، شادی رو از من و خانواده اش گرفت...

یاد خانواده ام نیشتری بود رو قلب مجروحم... ریزش اشکم شدت پیدا کرد... چرا باید به چشمشون اینقدر تحقیر شده و رو سیاه می شدم...؟ کی از دردم خبر داشت و می تونست یه داد این دل تنهام برسه...

دوبار تحقیر و نیش زهر آلودش ، روحم رو زخمی تر کرد...

فرید : چطوری شبا با وجدانی راحت تو آغوش اون عوضی خوش می گذرونی... چطوری بدون فکر کردن به من تو آغوش یکی دیگه فرو میری... مگه قرار نبود آغوش من سرزمین عشق تو باشه...؟ حرفاش داشت نابودم میکرد... می خواستم فریاد بزنم و همه ی حقیقت رو بگم تا اونا از درد عذاب وجدان بمیرند... اما چکنم که این راز لعنتی نباید تا یه سال فاش میشد و خودم رو از این همه افترا مبرا میکردم... اگه فرید می فهمید که تو آغوش من فقط یه بالشه که اشکا و هق هقم رو روش خالی میکنم ، هیچ وقت اینقدر راحت منو هوس ران و خوش گذرون نمی دونست... نمی تونستم بزارم بهم توهین کنه بدون اینکه گناهی داشته باشم... لااقل پیش وجدان خودم رو سفید بودم... برای همین فریاد زدم :

بهت اجازه نمیدم تو خونه ی خودم بهم توهین کنی... از اینجا برو بیرون...

انگار با حرفم بمب زیر پاش منفجر کردم ، نعره زد : نگو خونه... خونه حرمت داره... بگو لونه ی فساد... بگو خونه ی خوش گذرونی...



با حرفش قلبم مرد... سرد شد... سردیش همه ی وجودم رو گرفت... می خواستم فریاد بزنم تو رو خدا در مورد اینطور قضاوت نکن... این خونه شکنجه گاه منه نه لونه ی خوش گذرونی... از این همه بی رحمی احساس بدی داشتیم فریاد زدم و ازش خواستم خفه بشه و ناعادلانه در مورد قضاوت نکنه... فرید میگفت و منو بیشتر داغونم میکرد... بعد اون همه تحقیر و توهین و افترا، اومد بازو هام رو گرفت و به شدت تکونم داد و گفت :

خط زدن من پایان من نیست ، آغاز بی لیاقتی توست... تو بیشتر از من باختی... تو قلب عاشق رو که هر ثانیه میلیون ها بار برای عشق تو می زد رو باختی...

فرید درست میگفت... فقط من این وسط باخته بودم... زندگی و آینده ام رو باخته بودم... هستی ام رو باخته بودم... خونواده ام رو باخته بودم... رو عشقم قمار کرده بودم... به فریدم حق می دادم که اینطور در مورد قضاوت کنه... وقتی خودم رو جای اون می گذاشتم به زخمه های خونین قلبش پی می بردم و می دونستم که این تصمیمم زندگیش و امید و آرزوهایش رو نابود کرده...

من دیگه اون فریبای پر شور و شر نبودم و دیگه نیستم... شدم یه مرده ی متحرک... یه عروسک خیمه شب بازی تو دستای عماد... همه رو مرهون لطف سرنوشت می دونستم... ای کاش اینقدر با حرفاشون نمک رو زخم چرکینم نمی پاشیدند... اینقدر با توهیناشون زجرم نمی دادند... فرید با حرفاش داشت تیشه به ریشه ی قلبم می زد... هیچ کس تنهاییم رو حس نکرد... تموم روح و جسمم داشت تو آتیش این راز می سوخت و هیچ کس نبود این آتیش رو خاموش کنه... فقط داشتند با زخم زبون هیزم این آتیش رو شعله ورتر میکردند...

صدای فرید داشت تو گوشم مثل ناقوس مرگ زنگ می زد که دیدم تو آغوشش هستم و موهام هم دورم پریشونه... بهش کشش داشتم... چطور بگم...؟ یه جور تمنا... یه جور خواستن... یه چیز خاصی بود که با آغوش عماد نمیشد مقایسه کرد... خیلی خاص که تا به حال حسش نکرده بودم... هم می خواستمش و هم نمی تونستم... شاید تو اون شرایط همون دومی قدرتش بیشتر بود... گرمای تنش داشت به آتیشم میکشید... هر کاری کردم که ازش جدا شم نشد... می ترسیدم عماد برسه... اگه می اومد و هر دومون رو تو آغوش همدیگه می دید بی درنگ هر دومون رو می کشت...

نمی تونستم از گره ی دستاش که دور کمرم حلقه شده بود خودم رو خلاص کنم... خیلی التماسش کردم که رهام کنه اما اون تو اون شرایط ، گوشش به حرفا و التماسای من نبود... باور نمیکردم که

تو زندگیم همچین اتفاقی میوفته که قید و بندی ایجاد میکنه و به زنجیرم میکشه... من تو زندگی به خیلی چیزها احتیاج داشتم که عشق رو باید از همه ی آنها خط می زدم...

سرش تو موهام بود و مرتب نفس میکشید... با لباس همه ی صورتم رو به بازی گرفته بود... داشتم زیر دستاش جون می دادم و کاری نمی تونستم بکنم... عطر تنش... آغوش داغش... منو از خود بیخود کرده بود... با تموم وجود می خواستمش... دنیای قدیمی من... دنیای امید و آرزوهای بزرگ و کوچیکم از دنیای فرید فاصله گرفته بود... امید و آرزو هام فقط توی مردی خلاصه شده بود که همراه سرنوشت سیاهم شده بود...

قلبش کوبش شدیدی داشت... هر آن می ترسیدم که از حرکت بایسته... برای لحظه ای تونستم دستم رو آزاد کنم و محکم بکوبم تو سینه اش تا ازش جدا بشم... اما اون زرنگ تر از من بود و دستم رو به موقع گرفت و گذاشت رو قلبش... برا یه لحظه برق تموم بدنم رو لرزوند... همین طور که دستش رو دستم بود گفت :

بین لعنتی با من و این قلب بیچاره ام چیکار کردی... این قلب تو رو از من می خواد... لعنتی این قلب عاشق سزاوارش جدایی نبود... خیانت نبود...

یه جمله گفت که تا آخر عمرم فراموش نمیکنم تو قلب حک شد و هر لحظه که بهش فکر میکنم جون می دم و نابود میشم... فرید گفت :

مگه قلب من بت بود که خدا تو رو برا شکستنش آفرید... دیگه نمی تونستم تحمل کنم... این تن خسته ام توانایی این بار گران رو نداشت داد زدم :

بس کن فرید... با حرفات بیشتر از این نابودم نکن به حرمت این قلب عاشق ازم بگذر... فکر کن فریبا مرده... فکر کن خودت دفنش کردی... بخدا دیگه رمق ندارم... دیگه بریدم...

خیلی تو صدام عجز و التماس بود که بالاخره رهام کرد... دو زانو رو زمین نشستم و دستام رو پوشش صورتم قرار دادم و هق هقم رو با صدای بلند کف دستم خالی کردم... چند تا جمله ی دیگه گفت و از خونه رفت بیرون... رفت و عطر تنش رو که نفسم بود ، رو با خودش برد... سرم رو روی زمین گذاشتم و خدا رو صدا زدم :

خدا... چقدر صدات بزنم و صدامو نشنوی... حتماً فراموشم کردی... حتماً با خودت گفתי بخاطر دل شکسته ی فرید و مادرت باید تاوان پس بدی... خب دارم می دم... خب دارم زیر شکنجه هاش له میشم... دیگه بسه... دیگه نمی تونم طاقت بیارم... دیگه بریدم...

سارق سرنوشت تبسم و خنده ی از ته دلم رو از خاطر دگرگونم پاک کرد... لحظه به لحظه ی زندگیم در انتظار ، روزای پر دردم هستم که به من تعلق نداشت... سعادت و شادی از زندگیم پر کشیده بود... هر بار به خودم نوید می دادم که عنقریب این کابوس شبونه به پایان میرسه و من دوباره صبح زود تو آغوش پر مهر مادرم پناه میارم... ولی این آرزویی پوچی بود که بهش دل بسته بودم... سهم من از دنیا کاسه ای زهر سرد بود که تو تنهایی سر کشیدم...

( آه... از این روزگار بد سرشت ..... سرنوشتم را چه نا زیبا نوشت )

( دردها امشب فراموشم کنید ..... بادهای مرگ خاموشم کنید )

زبان حال فرید

انتظار نغمه ی خیس نگاه آدمایی که زندگیشون بوی تنهایی میده... و به جرأت میگم که تموم زندگیم همین بو رو گرفته...

دیر زمانیست تموم درها را باز گذاشتم... نه خیالت بیرون می رود و نه تو می آیی... همیشه می گویند ترک عادت موجب مرض است... اما این بار موجب مرگم شد ، ترک عادت با تو بودن... خیلی وقته که دیگر نه دیدمت و نه حسست کردم و نه حرفات رو شنیدم... قلبم محکم به دیواره ی سینه ام می کوبد و تو رو از من می خواد... من تو رو به دلم قول داده بودم... اما بی وفایی تو منو پیش قلب عاشقم بد قول کرد... حالا که دستهایت چتر نشد... حالا که نگاهت ستاره نبارید... حالا که خانه ای برای ما شدن بنا نشد... منم تو را به دست خاطرهای می سپارم... خاطرهای دور که شاید در آینده حتی... گذرم به آنجا نیفتد و تا مدتی بعد همه چیز فراموشم شود...

دلم آب و هوای پاییز رو داره... سرد و خزان زده... ننال برگ که تو محکوم به بادی و من محکوم به تنهایی... و پاییز پایان مشترک هر دوی ماست...

وقتی فریبا اونطور ازم خواست برم و فراموشش کنم ، تو خودم شکستم... له شدم... بازم به دلم قول دادم که دیگه بهش فکر نکنم... اما نشد... الان نزدیک به چهل روزه ، که از اون روز می گذره

و هنوز در عطش داشتن فریبا می سوزم... شب و روزم شده آخر و عاقبت یزید... مثل یه موجود آهنی از صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر تو شرکت هستم و وقتی می رسم خونه یه راست میرم سراغ سیگار و مشروب و این درد رو پشت این دو تا مخدر پنهون میکنم... مسکن دردام شده سیگار و دود سیگار... اما اونم آروم نمی کنه... عصبی و خشمگین هستم... از دست خودم... از دست فریبا... از دست اون مردک که نمی دونم از کجا بود و چطور مثل صاعقه خودش رو انداخت تو زندگی من و فریبا و همه چیزم رو خاکستر کرد... اگر ترس از قانون نداشتیم همون روز در جا کشته بودمش... به هر حال چه کشته بودمش و چه الان که سالم از دستم فرار کرد... دیگه فریبا رو کنارم ندارم... یادش آهی سوزناک و آماده رو تو حنجره ام می کاره و منو به سرایشی مرگ می کشونه...

یه شب که طبق معمول تو خونه بودم و با سیگار کشیدن داشتم دردامو فراموش میکردم، زنگ خونه به صدا در اومد... در رو باز کردم و بعد از یه دقیقه بهزاد با دو تا پیتزا تو دستاش اومد تو خونه... لبخندی زد و گفت:

مهمون نمی خوای...؟

تو موهای آشفته ام دستی کشیدم و گفتم: مهمون حبیب خداست... اما تو مزاحمی...

پوزخندی زد و بدون حرفی اومد تو... همون طور که می رفت سمت آشپزخونه گفت:

نمی دونم این دختره چی داشت که اینقدر تو رو دیوونه و زمخت کرده که اصلاً نمیشه مثل آدم باهات حرف زد...

با حرفش خشمم دوباره فروزان شد... هنوز نیومده شروع کرد... به هیچ کس اجازه نمی دم به فریبام از گل نازکتر بگه...

داد زدم: این دختره اسم داره... فریبا خانوم... بهزاد اگه دفعه ی دیگه حرفی از فریبا پیش من بزنی، چشمام رو می بندم و هر چی لایفته بارت میکنم... هیچ کس حق نداره در مورد فریبا بد فکر کنه... می فهمی...؟ اون عشق منه و می دونم که یه روزی برمی گرده پیشم... پس مواظب باش ازش بدنگی که پا می زارم روی این همه سال دوستی و همکاری...

بهزاد که از حرفم حسابی جا خورده بود فقط سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

خیلی خوب... چرا اینقدر برزخی میشی... بیا شامت رو بخور...

با بی اعتنایی گفتم : نمی خوام... خودت بخور...

ناراحت شد و گفت : یعنی دوستیمون اینقدر ارزش نداره که نمی تونی کنارم یه لقمه بزنی...؟  
بهش نگاه کردم... از چشمش نگرانی می بارید... دلخور شده بود... از دست من... منی که از یه پسر خوش اخلاق و مهربون و جذاب... به یه پسر تندخو و آشفته و عصبی تبدیل شده بودم... اینا رو مرهون فریبایی می دونستم که در مقابل حرفای چند لحظه ی پیش بهزاد ازش طرفداری کرده بودم... نمی فهمیدم که اگه کسی از فریبا بدگویی کنه عصبانی میشم و می خواستم بزnm بکشمش... نمی دونم این حس چی بود که هنوز تو وجودم احساس میکردم که فریبا مال خودمه که بالاخره یه روز برمی گرده پیش خودم... هنوز حرفای سروان تو گوشم زنگ می زد و امیدوارم میکرد... اما این به نظر اطرافیانم یه خیالی بود که بخاطر تسکین قلب مجروحم به خودم و قلبم وعده می دادم...

برای اینکه با ناراحتی از اینجا نره رفتم و نشستم و یه تیکه از پیتزا رو گاز زدم... حتی خوردن غذا هم برام عذاب بود... یاد اون روزی خوشی می افتادم که با فریبا می رفتیم پیتزا فروشی و با شادی و خنده پیتزا سفارش می دادیم و می خوردیم... وقتی حین خوردن سس می مالید دور لبم ، فریبا با انگشت ظریفش سس رو پاک میکرد و می گفت :

درست بخور نی نی کوچولو ابروم رفت...

منو با حرکت و حرفاش به فضا می برد... دلم می خواست همون لحظه زمان توقف میکرد و انگشت فریبا رو لبهام می موند و هیچ وقت ازم جدا نمیشد... آهی کشیدم که بغض کاشته شده تو گلووم رو نگه دارم تا نشکنه... بهزاد که دید میلی به غذا ندارم گفت :

چیه...؟ چرا نمی خوری...؟ تو که پیتزا مخصوص خیلی دوست داشتی...

نگاهش کردم با خودم گفتم : آره... هنوزم دوست دارم... اما با فریبا... نه با تو...

ادامه داد : شدی عین یه میت از گور دراومده... چرا خودت رو جمع نمی کنی...؟ چرا به داد خودت نمی رسی...؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم : اگه اومدی اینجا نصیختم کنی ، بهتره غذات رو بخوری بری...  
تحمل اراجیف رو ندارم.

رفتیم طرف قفسه ها و یه شیشه مشروب برداشتم و رفتیم تو پذیرایی... بعد از لحظاتی بهزاد اومد و گفت :

کمتر بخور بدبخت ، می خوای سنکوب کنی...؟

با دو تا دستام سرم رو گرفتم و گفتم : اینطوری بهتره... تو مستی همه چیز رو فراموش میکنم...دیگه تحمل ندارم... مدام صورت معصوم و زیبای فریبا میاد جلوی نظرم و شکنجه ام میده... میخوام با خوردن مشروب روح زخمی و داغونم رو تسکین بدم...

بهزاد گفت : ببین فرید... اینطوری خودت رو نابود میشی... می تونی طور دیگه همه چیز رو فراموش کنی... پنج شنبه یه مهمونی خونه ی دوستم هست... اومد بگم تو هم بیا... چند ساعتی دور هم هستیم... بهت خوش می گذره... به جای اینکه تو خونه بشینی و خودت رو نابود کنی ، بیا تو مهمونیا ، تو پارتیا... خوش بگذرون... تا کم کم این روزای سخت رو فراموش کنی...

گفتم : از جاهای شلوغ بدم میاد... می خوام یه جایی باشم که فقط به فریبا فکر کنم... تو بهتره بری حالم زیاد خوب نیست... می خوام تنها باشم...

بهزاد گفت : باشه میرم... اما بخدا نگرانتم... می ترسم بلایی سرت بیاد...

زهر خندی زدم و گفتم : نترس...اگه می خواست بلایی سرم بیاد تا حالا اومده بود... اگه از خدا نمی ترسیدم تا حالا خودم رو کشته بودم و همه رو از شرم راحت کرده بودم...اما افسوس که ترسم از خدا باعث میشه بمونم و زجر بکشم... دردی که فریبا به جونم انداخت فقط با خوردن مشروب و کشیدن سیگار کمی تسکین پیدا میکنه... تو نگران نباش... بادمجون بم آفت نداره...

بلند شد و گفت : پس من میرم... می ترسم از فریبا چیزی بگم و باز عصیبت کنه... فقط اینو بگم که اون ارزش این رو نداره که خودت رو از بین ببری... لاقل به مادرت فکر کن...

بعد یه تیکه کاغذ جلوم گرفت و ادامه داد : این آدرس خونه ی دوستمه... اگه خواستی پنج شنبه ساعت شش بیا اونجا... مطمئن باش بهت خوش می گذره...

کاغذ رو ازش نگرفتم و اونم گذاشت رو میز و رفت... منم بی اعتنا به کاغذ سی دی رو روشن کردم و رو کاناپه دراز کشیدم و یه سیگار روشن کردم و عکس فریبا رو روبروم گرفتم و دستی به صورتش توی عکس کشیدم و با خودم گفتم :

چرا ارزش اینو داره که بخاطرش درد بکشم... زجر بکشم... حکایت من و فریبا... حکایت ماه و برکه است... تو دل هم هستیم ، ولی از هم دوریم...دیگه اشکام مجالی بهم نداد... همین طور سر می خورد و می ریخت روی بالشم...

روزی همه مرا به خندهای با صدا می شناختند... اما حالا... این بالش بیچاره به گریه های بی صدا...

آهنگی که می خوند دقیقاً حرف دل دردمند من بود که با من هم نوا شده بود... خواننده هم مثل من به یار بی وفا داشت که اون رو ترک کرده بود...

( باید باور کنم که داره میره داره میره ..... بدون اون دلم خیلی اسیره اسیره )

( کجا میره خدا می دونه این تنهایی سخته ..... می خواد نمونه با من میگه این قسمت بخته )

( چشمم به گریه محکوم و دلم از زندگی سیره ..... میگم عاشقتم میگه واسه عاشقی دیره )

( زیر رو میشه قلبم با چشای نازنینش ..... بهم میگه برو اینه کلام آخرینش )

( نفسام گره می خوره تو هم هوای خونه سرده ..... به این امید هستم که به روزی برمی گرده )

( می دونه که چقدر حیفه کنار من نباشه ..... کی مثل من می خواد از غم و غصه ها رها شه )

( بوی عطر موهاشه تو هوای من می پیچه ..... نمی خوام که بره زندگی بی اون دیگه هیچه )

نمی دونم چی شد که اومده بودم دم خونه ی سعید ، دوست بهزاد... همون که بهزاد اسم و آدرسش رو کاغذ نوشته بود... به زنگ زدم به بهزاد که اونم با خوشحالی و صورتی پر از تعجب اومد دم خونه به پیشوازم و منو با خودش برد تو خونه...خونه که نه... به ویلا ، چند برابر خونه ی خودم...اینقدر بزرگ بود که تازه که به وسطاش می رسیدی صدای آهنگ و جیغ و داد شادی بچه ها به گوشت می رسید...

با بهزاد به گوشه ای نشستیم و باهاش همکلام شدم بعد از نیم ساعتی یکی صدایش زد و بهم گفت میره و برمی گرده... بهزاد که رفت ، حواسم به اطراف بیشتر معطوف شد... به دختر و پسرای که تو هم می لولیدند و می رقصیدند نگاه می کردم... با خودم گفتم :

خوش به حالشون که اصلا نمی دونستند درد چیه... دوری چیه...بی وفایی یار ندیدند... اصلا عاشق نشدند... به هر کس می رسیدند گلاویز شدند و چند روزی با هم خوش گذروندند و دوباره روزی

دیگه ای رو شروع کردند... آهی کشیدم... ای کاش منم مثل اونها بودم فارغ از هر دردی... فارغ از هر غمی...

تو هم می تونی مثل اونا باشی کاری نداره....

نگاهی به روبروم کردم... یه دختر چشم عسلی خوشگل ، با موهای بلوطی و اون لباس دکلته اش که به رنگ زرد بود و اون اندام رویایی... روبروم ایستاده بود و بهم عشوه گرانه می خندید... مثل اینکه جمله ی آخرم رو بلند فکر کرده بودم که این حوری بهشتی شنیده بود....

دستش رو آورد جلو و گفت : مونا هستم و خوشبختم که در اولین وقت این مهمونی با پسری خوشگل و جذاب و خوش تیپ روبرو شدم...

پوزخندی زدم و دستم رو جلو بردم و گفتم : منم فریدم... اما ای کاش به جای خوشگلی و جذابیت ، یکمی شانس داشتم... شاید اینطوری شما سر راهم قرار نمی گرفتید...

خنده ی بلندی کرد که خداییش خنده هاشم جذابیت خاصی داشت... کنارم نشست و گفت :

بهتون نمیدانم اینقدر ساکت باشید... پسری با کمالات شما... الان باید کلی دختر دور و برش باشه و خوش بگذرونه...

باز پوزخندی زدم و گفتم : حتی اگه میلیونها دختر هم دور و برم باشه و اون دختری که تو قلب من جا داره نباشه ، برام هیچ ارزشی نداره....

لبخند دلنشینی زد و گفت : هان... پس بگو عاشقید و اومدید اینجا که تو این شلوغی برای ساعتی اونو فراموش کنید...

گفتم : هر کجای دنیام که برم اون فراموش شدنی نیست...

مونا : اوه... کم کم دارم بهش حسودی میکنم...

یه خدمتکار با سینی پر از جام مشروب اومد جلو... مونا یکی برداشت و داد به من و یکی هم برا خودش برداشت... دوباره فکر فریبا داشت دیوونه ام میکرد... داغونم میکرد... همه ی جام رو یهو سر کشیدم و جام اونو هم از دستش گرفتم و اونم سر کشیدم... گلوم به شدت سوخت ، اما در برابر دل سوخته ام چیزی نبود... مونا خنده کنان خدمتکار رو صدا زد و باز دو تا جام برداشت و من باز هر دو جام رو سر کشیدم و باز از خدمتکار خواستم باز بیاره که مونا نگذاشت و با اخم گفت :



فرید خان دیگه بسه... میخوای سنکوب کنی...؟

کم کم شراب داشت داغم میکرد... مستم میکرد... چشمام تار می دید... حالت خوشی لحظه ای اومد سراغم... یه نگاه به مونا کردم... نمی دونم چی شد که چشمای سبز زیتونی فریبا جای اون چشمای عسلی نشست... با شوق دستم رو به گونه ی مونا میکشیدم و فریبا رو روبروم می دیدم... اخماش توهم بود... بهش گفتم :

فدای اون اخمت بشم... چرا اینقدر پکری...؟ نبینم غمت رو عزیز دلم...

فریبا بهم گفت : مگه نگفتم دیگه مشروب نخور... من از آدمای الکلی بدم میاد ، وقتی مشروب می خورند ترسناک میشن...

دو تا دستام رو قاب صورت ظریف و دوست داشتنیش کردم و گفتم :

خوردم که تو خوشی باهات باشم... میخوام لمست کنم و بیشتر لذت ببرم...

سرم رو بردم جلو و لبهای عطشناکم رو روی لبهات گذاشتم و تا مدتی با لبهات عشق می کردم..... خدایا ازت ممنونم که دوباره فریبا رو بهم دادی...

فریبا گفت : بیا بریم تو یکی از اتاقای بالا ، میخوام باهات تنها باشم...

خنده ی شیطانی و بلندی کردم و گفتم : باور نمی کنم که به این زودی میخوای تسلیم من بشی... من همیشه آرزوی این شب رو داشتم... بریم عزیزم... که امشب بهترین شب زندگی من و توست...

به سختی با مونا رفتم بالا ، منو برو تو یه اتاق و در رو قفل کرد و منو نشوند رو تخت... تکیه به پشتی دادم و تو حالت مستی می دیدمش که خیلی راحت تموم لباس هاش رو کند و اومد روبروی من رو تخت نشست... با دیدنش ذوق کردم و گفتم :

باورم نمیشه فریبا که اینقدر مشتاق باشی... ببین عروسک من چقدر خواستنیه...

دستی به سر شونه هاش کشیدم و ادامه دادم : بدنم مثل شیشه می مونه... نرم و براق...

اومدم بغلش کنم که گفت : بزار لباسای تو رو هم در بیارم... دیگه هیچی نگفتم و اونم تموم لباس هامو باز کرد و هر دو تا پاسی از شب تو آغوش همدیگه عشق بازی کردیم... همین که تو آغوشم بود تو گوشش گفتم :

بالاخره فتح کردم... دیدی مال خودم شدی... دیگه عماد نمی تونه بهت نزدیک بشه....

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم... هنوز هوشیار نبودم... یکمی به دور و برم نگاه کردم... اینجا که خونه ی من نبود... پس اینجا کجاست...؟ رفتم تکون بخورم که دیدم یه دختر لخت کنارم خوابیده ... با ناباوری به اون دختر و خودم نگاه کردم و همه ی اونچه که دیشب برام اتفاق افتاده بود رو به یاد آوردم... خدایا چرا باید این کار رو میکردم... من ... من... فکر می کردم این دختر فریباست که برگشته پیشم...

سرم رو بین دستام گرفتم و آشفته به غلطی که کرده بودم فکر می کردم... من به فریبا خیانت کرده بودم... اگه بفهمه ، چی باید جوابش رو بدم... دوباره وجدانم جوابم رو داد : خب بفهمه ، مگه اون نچپید تو بغل اون عوضی... فقط من خیانت کارم... سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم :

نه... نه... کار من و نمی شه توجیه کرد... من یه خیانت کار پستم... من فقط میخواستم فریبا با آغوشم آشنا بشه... فقط می خواستم گرمای آغوش اون سهم آغوش من باشه... می خواستم لبهام فقط صورت و لبها و تن مثل شیشه ی فریبا رو لمس کنه... وای خدایا... من چیکار کردم... دیگه چوری تو چشمای فریبا زل بزنم و بهش بگم تو خیانتکاری ، در حالی که خومم یه آغوش غیر آغوش فریبا رو لمس کرده بودم ... لعنت به من... لعنت به این ضعفم... لعنت به مونا... لعنت به بهزاد...

فوری لباسامو پوشیدم و سریع از اون خونه ی کذایی زدم بیرون...

دو روز از اون روز جهنمی گذشت... نه شرکت رفتم و نه جواب تلفنهای بهزاد رو دادم... حسابی از دستش کفری بودم و این دو روز با پیام و تلفن رو اعصابم لی لی کرده بود ، فقط منتظر بودم برابرم سبز بشه و زیر مشتم و لگد بگیرمش... درسته خودم مجرم اصلی بودم و اون شب بی احتیاطی کردم ، اما بهزاد هم به نوبه ی خودش گناهکار بود...

بالاخره شب دوم طاقت نیاورد و اومد در خونه... هر چی زنگ زد در رو باز نکردم ، اما این پسر پروتر از این حرفا بود... از دیوار بالا اومد و خودش رو رسوند به در ساختمون... این بار در رو باز کردم تا بیاد تو و حرص و عصبانیتت رو روی سرش خالی کنم... دیگه بریده بودم... یادآوری لحظه به لحظه ی اون شب... عذابم می داد و وجدانم رو به جونم انداخته بود...

هنوز وارد نشده با دیدن من داد زد : معلوم هست کدوم گوری هستی...؟ گفتم حتماً سنکوب کردی و همه رو از شرت خلاص کردی...

اون داشت همینجوری برا خودش داد می زد که یه مشت خوابوندم زیر چونه اش که نقش زمین شد... تا اومد به خودش بیاد و ببینه چه اتفاقی افتاده ، چند لحظه ای طول کشید... منم با خشم زیاد نفس های بلندی از سینه ام می دادم بیرون و دور خودم راه می رفتم...

بعد از لحظاتی که بهزاد به خودش اومد داد زد : چه غلطی میکنی وحشی... باز هار شدی که پاچه می گیری...؟

داد زد : اینو زدم که یادت بمونه اگه منو جایی دعوت میکنی منو به حال خودم رها نکنی... عوضی تو که حالم رو می دونستی ، برا چی منو با اون دختره ی هرزه تنها گذاشتی... اصلاً نکنه خودت این دام رو جلوی پام گذاشتی...؟

از جاش بلند شد و یه دستمال از روی اپن برداشت و لبش رو که خونی بود پاک کرد و گفت :

آهان... پس بگو چرا رم کردی و لگد می پرونی... غلطاش رو خودت میکنی و تاوانش رو من باید بدم... مگه بچه بودی که باید هواتو داشته باشم...

انگشتم رو به نشونه ی تهدید به طرفش نشونه گرفتم و فریاد زد :

تو بهتر از هر کس دیگه می دونستی حالم اصلاً خوب نیست... با اون همه مشروب که اونجا ریخته بود و حال خرابم ، چطور می تونستم جلوی خودم رو بگیرم... و اون دختره ی عوضی چاشنی این بمب رو روشن کرد و هی مشروب به خوردم داد... وقتی دید خوب مست شدم ، منو برد تو اتاق و با وقاحت تموم لباساشو باز کرد و اومدم طرف من...

بهزاد : چرا تو بهش راه دادی...؟ چرا از اتاق پرتش نکردی بیرون...؟

داد زد : مگه نمیگم مست بودم... آدم مست چه کنترلی رو خودش داره که میگی میخواستی پرتش کنی بیرون...؟ من اونو فریبا می دیدم... تو حالت مستی صورتش فریبای خودم بود...

اومدم نشستم رو مبل و سرم رو بین دستام گرفتم و گریه کردم... یاد فریبا... یاد صورت فریبنده اش... با این کاری که کرده بودم داشت آتیشم می زد...

بهزاد اومد نشست کنارم و گفت : حالا چرا گریه میکنی...؟ مگه جنایت کردی...؟ روزی هزاران پسر از این کارا تو مهمونی و پارٹیها میکنند و ککشون هم نمیگزه... تو هم مثل اونا... غریزه داشتی و نتونستی خودت رو کنترل کنی... همین یه بار بود... دیگه تو هیچ مجلسی اینقدر مشروب نخور که بعدش نفهمی چیکار میکنی...

اشکام رو پاک کردم و گفتم : بحث این حرفا نیست... من به فریبا خیانت کردم... اگه بفهمه منو هرگز نمی بخشه...

بهزاد دستی تو موهاش کشید و بلند شد چند قدم جلوم راه رفت و گفت :

چه خیانتی...؟ اگه خیانتی هم باشه ، فریبا خیانت کرده نه تو... وقتی عاشقش بودی و اون از نبودن تو استفاده کرد و رفت ور دل یکی دیگه ، به کار اون میگن خیانت... فرید... خواهش میکنم خودت رو جمع کن... مثل این بچه های دو ساله هی بهونه ی الکی بگیر... چرا اینقدر به خودت سخت میگیری...؟ حفته خوش باشی... خوش بگذرونی... حفته که زندگیتو باب میل خودت بسازی... حالا با هر کسی که دوست داری... مونا دختر خوبیه... اونو خوب می شناسم... می تونه دوست دختر خوبی برات باشه و تو لحظه های سخت کنارت بمونه... نمیگم باهاش ازدواج کن ، چون می دونم هنوز قلبت یه جایی گیره... اما می تونه تنهاییاتو پر کنه... بزار فریبا بفهمه که با رفتنش تو رو زمین نزده... بزار بفهمه که برای خودت و غرورت ارزش قائلی...

با حرفاش که همش ضد فریبا بود عصبی شدم و داد زدم :

بس کن بهزاد... دارم دیوونه میشم و تو ، تو این موقعیت چه پیشنهادای جالبی میدی... این کارم هیچ توجیهی نداره و فقط منو محکوم میکنه... تو تموم عمرم این اولین بار بود که یه دختر رو اینطوری لمس میکردم و همین عذاب وجدان داره نابودم میکنه... اونوقت تو میگی اون دختره بشه دوست دخترت...

بهزاد : مگه بد میگم... منم آیدا رو دارم... وقتی دلم میگیره ازش میخوام بیاد خونه ام و منو سرگرم کنه... وقتی باهاش هستم حالم بهتره میشه... تو هم می تونی مثل من باشی... چرا زندگیتو خراب میکنی...؟ چرا لحظه های شادی تو با آرزوی داشتن کسی ، که مطمئنی دیگه بهش نمی رسی خراب میکنی...؟ مگه چقدر عمر میکنیم که همش باید با درد و غم دست و پنجه نرم کنیم... به خودت بیا فرید... تا صبح که بیداری به حرفام فکر کن و خودتو از این منجلا بکش بیرون... مادر فریبا هنوز رو تو حساب میکنه... نزار از طرف تو هم ناامید بشه و مدام نگرانت باشه... من دارم میرم... تو رو خدا فرید فردا بیا شرکت ، باید یه چند جا برم و یکی باید تو دفتر باشه... دست تنها نمی تونم کاری بکنم... به کسی هم اعتماد ندارم که کارا رو دستش بسپرم... دستی رو شونه ام زد و با خداحافظی رفت بره که گفتم :

منو ببخش... عصبانی بودم... نمی خواستم این بلا رو سرت بیارم...

خندید و گفت: ما که گردنمون از مو جلوی تو باریک تره... اگه گردنم رو هم بزنی و حالت خوب بشه حرفی ندارم... حاضرم کیسه بوکست بشم اما فقط اون عنقات رو از هم باز کنی... حاله رو بهم زدی... همیشه وقتی میام تو این خونه فقط باید یه برج زهر مار رو ببینم...

پوزخندی زدم و گفتم: وراجیات تموم شد...؟ برو تا یه مشت دیگه به اون طرف صورتت نزدم...

خندید و گفت: دروغ که نمیگی... از تو دیوونه همه کاری بر میاد... فعلاً خداحافظ...

دستی برایش تکون دادم و اونم رفت... روی کاناپه دراز کشیدم و دوباره اون شب لعنتی اومد تو فکرم... علاوه بر فریبا، مونا هم جزئی از ذهن پریشونم شده بود... بهزاد همچین بدم نمی گفت... می تونستم با مونا خوش بگذرونم... خداییش اون از همه نظر خوب بود... یه کیس عالی برا پسرا محسوب میشد... اما برای من که عاشق فریبا بودم، مونا یه دختر معمولی بود مثل همه ی دخترای دیگه که از کنارشون بی خیال می گذشتم...

فریبا یه چیز دیگه بود... یه استثنا بود... یه شیء قیمتی بود که فعلاً تو قلبم ازش مراقبت می کردم... چشمای زیتونی فریبا نمایی از همه ی سرسبزی های دنیا بود که وقتی آدم غرق نگاهش می شد، دیگه نمی تونست خودش رو نجات بده...

فریبا عزیزم... ای کاش اینجا بودی و دو دستم رو قاب صورت قشنگت میکردم و تو چشمت اینقدر خیره میشدم که جون می دادم... ای کاش روبروم بودی و این عطش وجودم رو با لمس کردن و بوسیدن لبهات فروکش میکردم... دیگه طاقت ندارم... دارم به زور تو این دنیا نفس میکشم... اگه فریبا پیشم نباشه این زندگی لعنتی رو می خوام چیکار... خدایا... یا نفسم رو بهم برگردون... یا نفسم رو بگیر و از این دنیای جهنمی نجاتم بده...

کلی مشروب خوردم و مست و لایعقل، فارغ از هر درد و یاد فریبا تا خود صبح همون جا روی کاناپه افتادم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم...

زبان حال فریبا

دو ماهه از پیوند منو عماد میگذره... دو ماه از اسارت یک ساله ام گذشته... هنوز ده ماه دیگه باقی مونده... ده ماه که برام ده سال می گذره... دردم کم نیستند و اومدن فرید به این خونه و زجه زندناش یه کوه غم دیگه شده رو غصه های نا تموم...

این مدت فکر پر از آشوبم ، اون روز که فرید اومده بود رو از یادم نبرد و زجر کشم کرده... هق هق بی کسی هامو تو تنهایی اتاقم رها میکنم و فقط برای فرید از ته دل از خدا ، با زجه و اشک می خوام که بتونه منو فراموش کنه و به آرامش برسه... فرید عزیزم... بخدا دوست دارم و بهت قول میدم تا آخرین لحظه ی زندگی پر دردم عشقت تو قلبم می مونه و به هیچ کس دیگه اجازه نمیدم جای تو رو برام بگیره... تو فقط صاحب اختیار قلب پر از زخمم هستی... تو صاحب اختیار روح و روان و جسمم هستی... کسی دیگه برای من تو نمیشه...

( تنهایی من از آنجایی شروع شد که میان این همه ... بود ... منتظر یکی بودم که ... نبود ... )

یه روز که از دانشگاه با عماد برمی گشتم... ناگهان فکرم کشیده شد به مهناز و فرناز و برای یه لحظه بغض بزرگی نشست تو گلوم...حالم خیلی بد بود... سرم رو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و یاد حرفا و شیطونی های وروجکا افتادم که چقدر با ناز و ادا برام حرف می زدند... دلتنگ آبجی فریبا گفتنشون شده بودم و داشتیم از غصه می ترکیدم... این چه زندگی بود که من داشتم... حتی مردم غار نشین هم با همدیگه دور هم زندگی میکردند... اما زندگی من خلاصه شده بود تو دو نفر... من و عماد... عماد و من ... مثل اینکه تو این کره ی خاکی فقط من و عماد بودیم... مثل آدم و حوا اون روزگار... که مثل آنها ، بخاطر یه خطا از بهشت رونده شده بودیم...

عماد که سکوتم رو دید با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد و گفت :

عزیز دل عماد چش شده...؟ غمگین نبینمت خوشگلم...

نگاه آشفته ام رو بهش دوختم و با لرزی که تو صدام بود گفتم : دلم برا مهناز و فرناز یه ذره شده... دلتنگشون هستم و دیگه تحمل دوریشون رو ندارم...

لبخند مهربونی زد و گفت : آهان... پس دل تنگ شدی... می خوامی سر راه بریم پیش یه خیاط تا یکمی اون دل کوچیکت رو گشاد کنه ، شاید ما هم توش جا بگیریم...

با حرص گفتم : عماد حوصله ی سربه سر گذاشتن رو ندارم... میشد شما منو مسخره نکنید...؟

با دو تا انگشتاش یه نشگون از لپم گرفت و گفت : مسخره چیه عزیزم...بده می خوام دل تنگتو خوبش کنم...

دیگه حرفی نزدم و بعد از لحظه ای سکوت گفت : یه زنگ به خاله ات بزن و یه وعده بزار که همدیگه رو ببینید...

با کمی امید به طرف عماد برگشتم و گفتم : یعنی همیشه...؟

عماد یه نگاه عاشقونه ای بهم کرد و گفت : آی... آی... آی... بین چطوری با یه جمله اون چشمای زیتونیش برق زد...

لبخندی عمیق زدم و گفتم : از دست تو عماد... همیشه یکمی جدی باشی...؟

منو تو آغوش گرفت و صداش رو کلفت کرد و گفت : اینطوری خوبه ضعیفه...

خندیدم که اونم از خنده های من قهقهه زد... دیوونه شده بودیم ، تو خیابون داشتیم شوخی میکردیم و اصلاً حواسمون نبود که یکی ما رو ببینه و بگه اینا تو خیابون دیوونه شدند و کارای عجیبی میکنند... سر خوشی الان من فقط دیدن وروجکا بود که نفسم به نفسشون بسته بود...

بعد از خنده هامون... دوباره صورتم رو نوازش کرد و برام خوند...

( یه کاری میکنم عاشق من شی ..... نتونی از دلم ساده تو رد شی )

( یه کاری میکنم هر شب و هر روز ..... بگی دوستم داری عاشق من شی )

بعد از خوندن شعرش با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت :

چیه...؟ حقیقت رو گفتم... مگه نه...؟

لبخند محوی زدم و با خودم گفتم : این بشر کلاً از رو نمی ره... خدای اعتماد به نفسه...

بالاخره دم غروب به اصرار عماد به خاله زنگ زدم... خاله این مدت چند باری زنگ زده بود و کم و بیش از حال همدیگه با خبر بودیم... با خاله احوال پرسی کردم و حال مامان و وروجکا رو پرسیدم و جریان رو براش گفتم... اونم پیشنهاد داد که با مامان حرف می زنه و یه روز رو قرار می زاره که بریم تو خونه ، تا بچه ها رو ببینم...

بالاخره اون روز تاریخی برای من رسید... دوشنبه زنگ زد که می تونم برم خونه ی خودمون... منم از خوشحالی پریدم بغل عماد و خبر رو بهش دادم... اونم از خوشحالی من خوشحال شد و با در بغل گرفتن محکم شادیش رو ابراز کرد... صورتم رو بوسید و گفت :

خیلی خوب بچه کوچولو... اینقدر به من آویزون نشو... یهو دیدی بغلت کردم و بردمت تو تخت... اونوقت خر بیار و باقالی بار کن...

ازش جدا شدم و یه مشت زدم تو بازوی پر عضله اش و گفتم :

بی جنبه... من به چی فکر میکنم و تو به چی فکر میکنی...

رفتم برم تو آشپزخونه که از پشت بغلم کرد و گفت : اینجوری که تو شادی میکردی و تو بغلم

ورجه ورجه میکنی که دلم آب شد... خوشگل عماد...

بعد سرش رو تو موهام فرو کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت :

حالام برو آماده شو تا با هم بریم بیرون...

با تعجب گفتم : کجا...؟

متفکر نگاهم کرد و گفت : نکنه می خوای دست خالی بری پیش وروجکات...؟ نگو آره... که اصلاً

نمی زارم بری...

با مهربونی نگاهش کردم و گفتم : ازت ممنونم که اینقدر حواست به همه چیز هست... اینقدر منو

مدیون خودت نکن...

به آرومی لبام رو بوسید و گفت :

تو مدیون من نیستی... تو عشق منی... عمر منی... نفس منی... هر کسی دیگه ایم بود برا عشقش

همین کار رو میکرد... فقط می خوام که تو خوشحال باشی و اون لبخند خوشگلت هیچ وقت از روی

لبهات محو نشه...

سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم : چقدر خوبه که تو رو دارم... چقدر خوبه که تنها

نیستم...

منو محکم تر تو بغلش فشرد و گفت : هیچ وقت تنهات نمی زارم... عزیز دلم... همیشه پیشت

هستم... تو حق نداری غصه بخوری... تو فقط باید شاد باشی... حالام برو آماده شو تا بریم ،

ممکنه مغازه ها رو ببندند

یه بوس به گونه اش زدم و آروم گفتم : ممنون... و دویدم بالا تا آماده بشم... از این همه خوبیاش

شرمنده بودم و عذاب وجدان داشتم که چرا نمی تونستم عاشقش بشم... چرا نمی تونستم

خوبیاشو جبران کنم... خودم می دونستم جواب این سوالات چیه... این دل بیچاره ام همیشه در



گرو عشق فرید می مونه و نمی تونه کسی غیر از اون رو جایگزین فرید کنه... بهتر بود بهش فکر نکنم و شادی امشب و فردای دیدار رو خرابش نکنم....

فوری مانتو فیروزه ای م رو با یه شلوار لی سفید پوشیدم و یه شال فیروزه ای سفید هم باهش ست کردم و با کمی آرایش ملایم با همون رنگ که واقعاً خوشگلم کرده بود رفتم پایین.... عماد هم با یه دست کت و شلوار کتون قهوه ای و یه تی شرت کرم که با کت و شلوارش ست کرده بود پایین منتظرم بود... موهاشو بالا زده بود که صورتش رو جذاب کرده بود... تا منو دید سوت بلندی کشید و گفت :

جان خودم... امشب یکی عشقم رو می دزده... بهتره بی خیال بیرون رفتن بشیم...

خندیدم و گفتم : تو هم که دختر کش شدی آقا عماد تدین...

خندید و یه تابی به خودش داد و گفت : خوشگل بودم خوشگل ترم شدم...

اخم شیرینی کردم و گفتم : همون اعتماد به سفت منو کشته... آقا خوشگله...

یهو خیز برداشت طرفم که منو بگیره و به قول خودش حقم رو کف دستم بزاره که با یه جیغ بلند خودم رو به حیاط خونه رسوندم... یه پاساژ بود که پر از اسباب بازی های رنگارنگ و خوشگل که از دیدنشون سیر نمیشدم... عماد هم مثل من هیجان داشت... بالاخره یه مغازه رو انتخاب کردیم و رفتیم تو و روبروی فروشنده ایستادیم که فروشنده گفت :

امرتون... چی می خواستید...؟

عماد گفت : یه اسباب بازی خاص می خواهیم... برا دو تا دختر که دو قلو هم هستند...

فروشنده لبخند محوی زد و یه نگاه خاصی بهم کرد و گفت :

مبارکه... پس دو قلو هستند... زیر سایه ی پدر و مادر خوشبخت بشند...

با تعجب نگاهش می کردم ، اما عماد ریز خندید و وقتی تعجب منو دید ، سر در گوشم گفت :

اوه... چشمت در نیاد چشم زیتونی خودم... مگه چی گفت...؟ انشالله اون روزم می رسه ، خدا رو چی دیدی...

با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت : خیلی خوب اخم نکن دیوونه میشم...

بعد به فروشنده گفت : حالا چی دارید...؟

فروشنده یه سری عروسک و بازی های فکری و ظروف آشپزخونه آورد که مورد پسندم نشد... یه دوری تو مغازه زدم که چشمم افتاد به یه پاندای غول پیکر که قدش به شکم من می رسید و از عرضم که چند برابر من بود... به عماد که پشتم بود ، نگاه کردم و گفتم :

این چطوره عماد جان...

یه نگاهی کرد و گفت : خوبه... اما زیاد بزرگ نیست...؟

فوری گفتم : نه... همین بزرگیش خاصه...

لبخندی زد و گفت : باشه عزیزم... بزار بپرسم بینم از این دو تا داره...؟

رفت طرف فروشنده که اونم با لبخند گفت که دو تا داره... فوری هر دو رو خریدم... اینقدر خوشحال بودم که حد نداشت و فقط به اون لحظه فکر میکردم که وروجکام وقتی این دو تا پاندا رو می بینند چه عکس العملی از خودشون نشون میدن... عماد هم از خوشحالی خوشحال بود و می گفت :

از شادی چشمت نورافکن شده...

به زور هر دو تا رو تو ماشین جا دادیم و راه افتادیم... عماد منو برد به یه فست فودی و دو تا همبرگر سفارش داد... وقتی غدامون رو خوردیم دیگه ساعت داشت یازده میشد که به خونه برگشتیم...

داشتم تو تختم دراز می کشیدم که یهو عماد کنارم خوابید و منو تو آغوشش گرفت... این اولین بار بود که این کار رو میکرد و منو خیلی عصبی کرد... اما بخاطر شادی که امروز بهم بخشیده بود چیزی نگفتم و اونم حرفی نزد... فقط سرش رو تو موهام فرو کرد و هی نفسای عمیق می کشید... از نزدیک بودنش ، لمس کردنش داشتم به مرز جنون می رسیدم... نمی خواستم تموم برنامه هایی رو که برای فردا داشتم خراب بشه... برا همین اعتراضی نکردم و با هزار عذاب و آشفتگی همون طور تو بغلش موندم که بعد از حرفای عاشقونه ای که دم گوشم زمزمه میکرد به خواب رفت...

از صدای نفسای منظمش فهمیدم که خواب خوابه... منم چشمام رو بستم که بخوابم... اما خواب از چشمام فراری شده بود... می ترسیدم یه لحظه خوابم بیره و عماد اون بلایی رو که ازش می

ترسیدم به سرم بیاره... برای همین تا ساعتی که برام دلواپسی و ترس داشت به همون حالت بدون هیچ حرکتی خوابیدم... خدا می دونه تو اون یه ساعت چی کشیدم... بعد از یه ساعت که مطمئن شدم خوابش سنگین شده ، خیلی آرام دستش رو که منو تو آغوش کشیده بود بلند کردم و گذاشتم اون طرف و به آرامی از جام که بغلش بود کنار کشیدم... یه نگاه بهش کردم مثل بچه های معصوم خوابیده بود... به آرامی موهایش رو از تو صورتش کنار زدم و به اون طرف تخت رفتم و با فاصله ازش خوابیدم...

اما صبح که از خواب بلند شدم باز تو آغوش عریان عماد بودم... وای... این کی تی شرتش رو در آورده بود...؟ نکنه بلایی سرم آورده باشه... با دلهره نیم خیز شدم که بلند بشم... که عماد همون طور که چشمش بسته بود منو خوابوند و خواب آلود گفت :

بگیر بخواب ترسو کاریت ندارم...

دوباره سعی کردم بلند شم که این بار عماد با خشونت منو پرت کرد رو تخت و با یه صدایی که عصبی بود گفت :

گفتم بگیر بخواب... مگه نشنیدی...؟

با صدای بلندی گفتم : عماد بزار بلند بشم باید دوش بگیرم ...

عصبی تر از قبل گفت : وقتی میگم بخواب یعنی بخواب... مگه حرف حالیت نیست تو دختر... هنوز ازت سیر نشدم ، می خوام بیشتر پیشم بمونی... پس آرام بگیر و اعتراض نکن...

پوفی کردم و با خودم گفتم : نخیر... اصلاً به من پدر مرده شادی نیامد... این هوس عماد داره تموم دلخوشی دیشب و امروز رو میگیره...

دیگه هیچی نگفتم تو بغلش آرام گرفتم... وقتی دید بالاخره تسلیمش شدم... نیم خیز شد و صورتش رو آورد نزدیک صورتم و شیطان بهم نگاه کرد... که خداییش ترسیدم... که نکنه بخواد بلایی سرم بیاره... اما سعی کردم به روی خودم نیارم...

لبخند شیطونی زد و گفت : بالاخره به آرزوم رسیدم... دیشب بهترین و راحت ترین خواب دنیا رو کردم ... مگه نه نفسم...؟

اخمی کردم و خیلی با مزه گفتم : همین یه بار بود... دیگه پرو نشو...

خنده ی بلندی کرد و لبامو بوسید و گفت : اینقدر خوشم میاد عصبانیت کنم... زدم تو سینه اش و بلند شدم... اونم از پشت افتاد رو تخت و همچنان می خندید...یه لگد کوچولو به پاش زدم و گفتم :

حیف که می خوام برم دیدن این وروجکا ، وگرنه حالتو اساسی میگرفتم...

همچنان که می خندید گفت : منو تهدید نکن عروسکم... وگرنه کار دستت می دم...

بلند شد و صورتم رو تو یه غافلگیری قاب گرفت و تو چشمام خیره شد و گفت :

خیلی دوست دارم... برات می میرم...عشقم... نفسم...

یه بوس محکم به لبام کرد و هولم داد طرف حموم و گفت : بدو برم آماده بشو که بریم... پیش به سوی زنگ شادی....

از تشبیهش خندیدم و فوری رفتم طرف حموم... اونم از اتاق رفت بیرون که آماده بشه...زیر دوش بودم و به دیشب فکر میکردم که عماد کنارم خوابیده بود... هنوز حسی بهش نداشتم... حسم مرده بود... فقط می خواستمش بخاطر تنهاییام... بخاطر اینکه که کسی نبود که باهاش حرف بزنم... درد دل کنم... تو آغوشش بمونم و به امنیت برسیم... مثل یه دوست خوب که تا آخر عمر باهات می مونه چه تو خوشی ، چه تو غم...تا همین حد می خواستمش... درست بود که خیلی راحت خودم رو در اختیارش می گذاشتم و خودم رو به آغوش و بوسه هاش می سپردم... اما چاره ای نداشتم چون می ترسیدم با دوریهام اونو بیشتر به طرف یه رابطه ی نزدیک تر سوق بدم و کاری که نباید بشه رو انجام بده و همه ی پاکی و نجابتم رو زیر سوال ببره... اینطوری بهتر بود ، به قول خودش غریزه ی اصلیش رو پس می زد و من با خیال راحت درکنارش می موندم تا این ده ماه دیگه هم تموم بشه و برا همیشه از این بند رها بشم... اینم سرنوشت ناگفته ی من بود که برا خودش داستانی در آستین داشت...

یه بارونی شیک مشکی داشتم که قبل از اینکه با عماد ازدواج کنم برام خریده بود... خداییش سلیقه اش یک یک بود... این بارونی شیک خزه های لبش قرمز تند بود رو پوشیدم و با یه جفت چکمه ی قرمز و یه شال مشکی ، قرمز ست کردم و با یه آرایش ملیح که فقط رژ قرمزش رو کمی پر رنگ کردم که خیلی بهم می اومد و جذابم کرده بود... رفتم پایین... عماد تا منو دید اخماش رو درهم کرد و با کمی عصبانیت گفت :

اگه نمی خواستی بری خونه ی مامانت هرگز نمی گذاشتم اینو بیوشی...

با دلخوری گفتم : مگه این بارونی چشمه...؟ خودت برام خریدی...

عصبی دستی تو موهایش کسید و گفت : آره خودم خریدم... فقط هم باید همراه خودم بیوشی... نمی دونستی رنگ قرمز مردا رو تحریک میکنه...

کلافه گفتم : می خوای برم عوض کنم...؟

کمی آرومتر شد و گفت : نمی خواد... اما دفعه ی دیگه اگه قرار شد تنهایی جایی بری اینا رو نمی پوشی...

سرم رو تگون دادم و راه افتادیم....

تو ماشین ساکت بودم و به عکس عملای گاه و بی گاه و رنگارنگش فکر میکردم... یه حس حسادت تو وجودش بود که منو می ترسوند... با این حسی که به من داشت نمی تونستم به این راحتی ازش جدا شم و این منو خیلی نگران کرده بود... تو افکارم پرسه می زدم که با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد و گفت :

منو ببخش فدات شم... نمی خوام حتی نگاه یه مرد بهت بیفته... چون تو فقط مال منی...

دستش رو گرفتم و گفتم : از تو ناراحت نیستم... به فکر مامانم بودم... نمی دونم تو خونه می مونه یا نه... اگه می مونه چه برخوردی باهام میکنه...

دستم رو بوسید و گفت : نگران نباش... با شناختی که از مامانت دارم ، اون زن عاقلیه و هیچ برخورد بدی جلوی بچه ها باهات نداره ، مطمئن باش...

لبخند محوی زدم و با حرفاش یکمی آروم تر شدم... بالاخره رسیدم... دیدن اون محله و خیابون یه بغض کاشت تو گلووم... عماد که تموم وقت ، توجهش به من بود گفت :

فدای اون بغضت بشم... اینطوری نکن که من می میرم...

دماغش رو کشیدم و گفتم : خدا نکنه... تو بمیری من چیکار کنم...؟

خنده ی دلنشینی کرد و تو چشمام خیره شد ، برق شادی و قدردانی رو توی چشماش می خوندم... دست محکمی زدم و گفتم :

اوه چته... منو خوردی... پاشو بریم این دو تا غول رو بکشیم بیرون که دیگه دلم داره پر پر میشه  
واسه دیدن این وروجکا...

لبخند شیطونی زد و گفت: اونم به موقعش... همچین می خورمت که خودتم نفهمی تموم شدی...  
با مشت زدم تو بازوش و در ماشین رو باز کردم و پریدم بیرون و گفتم:  
راست میگن که نباید به پسر رو داد...

غش غش خندید و پیاده شد... به هر بدبختی بود خرسا رو از ماشین کشیدیم بیرون... دیوونه  
بودیم... نمیشد یه چیز دیگه ای بخریم که اینقدر برامون مشکل ساز نباشه...؟ خودم جواب خودم  
رو دادم: نخیر... می خواستم خاص باشه که خوشبختانه به کمک عماد خاص بود...

با لرزش زنگ رو زدم که خاله فوری اومد در رو باز کرد... پریدم تو بغلش و با تموم وجود  
بوسیدمش... یهو حواسش پرت شد به خرسا و خنده ی پر صدایی کرد و رو به عماد سلام و احوال  
پرسی کرد و گفت:

باز این شیطونیای فریبا کار دستتون داد...؟

عماد نگاه عاشقونه ای بهم کرد و گفت: فریبا و شیطنتاش برام آب حیاته که بهم عمر جاودان می  
بخشه...

خاله نگاه خاصی بهم کرد و گفت: از من گفتن بود... فقط مواظب شیطنتای ریز و درشتش باشید...  
با اخم شیرینی گفتم: ااا... خاله... هنوز نیومده شمشیرت رو از رو بستنی... بیچاره فریبا...

صدای وروجکا اومد که سریع پریدن تو حیاط و دوتاشون به سمتم حمله کردند، تو بغل  
گرفتمشون و اینقدر محکم چسبوندمشون و بوسشون کردم که انگار به یه قدیسه رسیده بودم...  
بالاخره با داد فرناز به خودم اومدم...

فرناز: وای آبجی فریبا له ام کردی...

خندیدم و ازشون جدا شدم... خاله یه نگاه به عماد کرد و گفت:

خدا به خیر کنه... امروز بچه های من سرشون به خطر ه...

عماد پر صدا خندید که چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم : بزار بریم خونه... من می دونم و تو...  
حالا با خاله دست به یکی میکنید...؟

با چشمای شیطونش فقط بهم خندید... یهو جیغ مهناز منو از اون حال در آورد که دوتایی به سمت  
خرسا حمله کردند و اینقدر جیغ جیغ کردند که همه ی ما رو به خنده انداختند... اونا سرگرم خرسا  
بودند که عماد رو به من گفت :

خب خوشگلم... من میرم و دم ظهر میام دنبالت...

با تکون دادن سرم رضایت خودمو اعلام کردم... که خاله رو به عماد گفت :

آقا عماد برا نهار تشریف بیارید خوشحال میشم...

با خودم گفتم : خوشحال میشم... پس خاله تنها بود... برای اینکه بیشتر از این کنجکاوای کار  
دستم نده گفتم :

مگه مامان نیست...؟

خاله یکمی هول شد و گفت : امروز باید می رفت خونه ی یکی از دوستای قدیمیش... مثل اینکه  
دخترش عروسی داره و می خواست از مادرت در مورد لباس عروس و مجلس مشورت بگیره... تا  
یه ساعت دیگه میاد...

از زور ناراحتی داشتیم پس می افتادم... پس مامان رفته بود که من نبینم... هنوز منو نبخشیده بود...  
عماد وقتی حالم رو دید دستی به گونه ام کشید و گفت : نگران نباش عزیزم... بهش فرصت بده...  
هنوز زوده ازدواج ما رو قبول کنه...

سری تکون دادم و و حرفی نزد... یعنی بغض نمی گذاشت حرفی بزنم... دوباره عماد تأکید کرد  
که دم ظهر برای بردنم میاد... خاله ام دیگه اصرار نکرد و عماد هم با یه خداحافظی و گفتن  
مواظب خودت باش و بوسیدن و روجکا رفت...

خاله اومد دستم رو گرفت و گفت : عماد درست میگه ، بهش فرصت بده...

چشمام رو بستم و اجازه دادم اشکام بریزه... خاله دست برد و اشکامو پاک کرد و گفت :

عزیزم اینطوری با خودت نکن... بیا بریم تو تا بچه ها چیزی نفهمیدن...

لبخند غمگینی زدم و به همراهی بچه ها ، رفتیم تو خونه... خونه ای که دلم برایش خیلی تنگ شده بود... اول از همه یه دوری تو خونه زدم و بعد رفتم دم اتاقم... دوباره اشکام ریخت توی صورتم... چقدر دلتنگ اینجا بودم... چقدر میخواستم اون روزا برگردن... خدایا... بهم صبر بده... کمک کن تا این بحران رو پشت سر بگذارم... دیگه تحملم رو دارم از دست میدم... هیچ دردی بدتر از بی اعتنایی یه مادر به بچه اش نیست... و همین بی اعتنایی مامان داشت نابودم میکرد... دلم برای عطر تنش و آغوش پر مهرش تنگ شده بود... می خواستمش ، اونم با تموم وجود... با تموم احساس... دلم خیلی برایش تنگ شده بود...

با صدای خاله به خودم اومدم و رفتم تو پذیرایی... دو تا وروجکا داشتند با خرسا عشق دنیا رو می کردند... و این شادی رو مدیون محبت عماد می دونستم... خاله فنجون چایی رو گرفت طرفم و گفت :

چایی دارچینه... همون که خیلی دوست داری...

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم و گفتم : اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم خاله... دیگه کی برام چایی دارچین دم میکرد...؟

خاله خندید و با شیطنت گفت : حالا که یه عاشق تموم عیار داری ، منو می خوای چیکار... چقدرم خاطر می خواد ...

پوزخندی زدم و پاشدم پالتوم رو در آوردم و گفتم :

خاله باز شروع نکن... وگرنه آبمون تو یه جوب نمیره...

پر صدا خندید و گفت : مگه دروغ میگم... اون از نگاه عاشقونه اش... اون از توجهش... اونم از تیبت... معلومه خیلی بهت می رسه...

خندیدم و گفتم : چیه خاله... می خوای این دو ساعت که پیشت هستم متلک بارونم کنی... دوست داری صورتم و مثل لبو ببینی...؟

خاله خندید و دیگه هیچی نگفت...

بعد از لحظاتی بالاخره فرناز و مهناز دل از خرسا کردند و اومدند پیشم... هر دوشون رو تو بغل گرفتم و چند بار بوسیدمشون... و گفتم :



خوب و روحکای من حالتون که خوبه... بدون من بهتون خوش می گذره...؟

مهناز لباس رو ورچید و گفت : نه آبجی فریبا... وقتی تو نیستی ، کسی با ما بازی نمیکنه... خاله  
ثریا همش ناراحت و گاهی وقتا هم گریه میکنه... ماما هم زیاد سر حال نیست که با ما  
بازی کنه...

با شنیدن حرفای مهناز تموم غم های عالم نشست تو وجودم ، که کم مونده بود بزخم زیر گریه...  
خاله اخمی به مهناز کرد و گفت :

!!!... مهناز... قرار نشد از این حرفا بزنی که آبجی فریبا ناراحت بشه... خاله ثریا دلش برا  
دخترش تنگ میشه که گریه میکنه... اما آبجی فریبا باید درست بخونه و یه خانوم مهندس بشه و  
برگرده پیش ما...

اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و رو به فرناز گفتم : خوشگل آبجی تو چیکار میکنی...؟  
دستای کوچولوش رو زد بهم و گفت : یه شب داداش فرید اینجا بود و اونم به ما میگفت و روحکای  
من... من و مهناز دعواش کردیم و گفتیم : ما فقط و روحکای آبجی فریبا هستیم... تو یه چیز  
دیگه ما رو صدا بزنی... اونم یکمی فکر کرد و گفت : خب بهتون میگم شیطونای داداش فرید... ما  
هم قبول کردیم...

خندیدم و جفتشون رو چسبوندم به خودم و گفتم : شما فقط و روحکای آبجی فریبا هستید... فقط  
مال خودم هستید... حالام برید با خرساتون کشتی بگیرید تا من یکمی با ماما حمیرا حرف بزنی  
و بعد میام باهاتون بازی میکنم...

هورایی کشیدند و بعد از اینکه دو تا ماچ آبدار به هر کدومشون کردم رفتند سراغ خرساتون... یه  
نگاه غمگینی به خاله کردم و گفتم :

مامان حالش چطوره...؟

خاله لبخند غمگینی زد و گفت : خوبه و برای قلبش مرتب برا چکاب میره پیش دکترش... خب  
بالاخره بدون اجازه ی اون ازدواج کردی... یکمی زمان می بره تا همه چیز درست بشه... اونم  
مادره و دلتنگ...

گفتم : پس چرا امروز نموند تا ببینمش...

خاله گفت: بهش حق بده... اون بزرگتر بود و نباید رو حرفش می ایستادی... اما مثل اینکه خوشبختانه زندگی پر از عشق و خوشی داری... ابنو همیشه از چشمای عماد خوند...

پیش خودم گفتم: آره خوب... درسته عماد که چیزی کم نگذاشته... اما زندگی ما مثل این ضرب المثلله که میگه توش منو کشته، بیرونش مردمو...

خاله پرسید: به درساتم می رسی...؟

گفتم: درسامم می خونم و عماد هم هوامو خیلی داره و کمکم می کنه... نمی خوام که آرزوی مامان رو فراموش کنم...

خاله: خوبه فریبا... شاید اگه اینطوری پیش بری، مامانت هم کوتاه میاد و کم کم ازدواجتون رو قبول کنه...

غمگین گفتم: نه خاله... با وجود فرید مامان هیچ چیز رو فراموش نمیکنه... اگه اون اتفاق نیفتاده بود و فرید برگشته بود پیش عمه، شاید کم کم همه چیز آروم میگرفت...

از خاله پرسیدم: حال فرید چطوره و تونسته با این قضیه کنار بیاد...؟

خاله گفت: اونم خوبه... اما خیلی داغون شده... اون شبی که مامانت بهش گفت تو ازدواج کردی، رفت تو حیاط و سرش رو زمین گذاشت و گریه کرد که دل سنگم براش آب میشد...

اشکام سرازیر شد و گفتم: خاله... بخدا نمی خواستم این طور بشه... اما نمی دونم چطور زندگی و تقدیرم این همه تغییر کرد و منو به جایی فرستاد که فکرشم نمیکردم... من خجالت زده ی همتون هستم... عذاب وجدان نمی زاره آروم بگیرم...

خاله دستم رو گرفت و گفت: نه عزیزم... هیچ وقت عذاب وجدان نداشته باش که اینطوری نمی تونی ادامه بدی... تو برا آینده ات تصمیم گرفتی و این حق توست... این فکرای مسموم رو از ذهنت پاک کن و به فکر شوهر و زندگیت باش...

تا ظهر با خاله از هر دری حرف زدیم... اون منو امیدوار میکرد... اما ته دلم امید به هیچی نداشتم... قهر امروز مامان آتیش به همه امید و آرزوهایم زد...

ساعتی هم با وروجکا بازی کردم و موقع رفتن برایشون گفتم که دوباره میام دیدنشون... و داشتم راضیشون میکردم که صدای زنگ خونه اومد... هنوز تا ساعت دوازده سه ربعی مونده بود و با خودم میگفتم که چرا عماد به این زودی اومده دنبالم...

خاله گفت: تو الان نرو تا من برم بیمارمش تو تا یه چایی بخوره...

منم اصرار نکردم و اومدم پیش بچه ها نشستم تا بیاد... صدای پاشو شنیدم... با صدای بلندی گفتم:

چیه آقای تدین... نتونستی تا ظهر دوریمو ببینی و تحمل کنی...

که با دیدن فرید تو درگاه در، غالب تهی کردم...

با چشمای پر از غم و پوزخندی پر از خشم به من زل زده بود... خاله ام خیلی نگران بود و معلوم بود اصلاً انتظار اومدن فرید رو نداشته... به بچه ها گفت برید تو اتاقشون و بچه ها هم که داداش فرید رو عصبانی دیدند رفتند... سلام آرومی کردم که پوزخندش بیشتر شد و با کنایه گفت:

مثل اینکه هنوز باهاش صمیمی نشدی که آقای تدین صدایش می زنی...

لبخند بی جونی زدم و با دلهره ای که به جونم افتاده بود گفتم:

ما از این شوخی ها با هم داریم، کاری به صمیمیت نداره...

ناگهان چشماش طوفانی شد... خاک تو سرت فریبا که نمی تونی در اون دهن گشادت رو به موقع بگیر... اگه محکم هم بزنه تو دهنه حفته...

خاله که حواسش به ما بود و خشم فرید رو دید صدایش زد:

فرید جان بیا بشین تا برات یه چایی دارچین بریزم...

همون طور که به من زل زده بود گفت: ممنون خاله میل ندارم... وقتی زن دایی با اون حال خرابش اومد خونمون، فهمیدم که خبریه... به فکرم رسید که خانوم تدین اومده تا شیطونای داداش فرید رو ببینه...

مخصوصاً خانوم تدین رو محکم گفت که لج منو در بیاره... منم هیچی نگفتم... این موقع ها فقط سکوت جواب میده... خاله با دستپاچگی گفت:

!!!!... ثریا اومد اونجا... حتماً نگرانت بوده یه سری بهت زده... قرار بود بره خونه ی دوستش...

فرید یه پوزخندی زد و رو به خاله گفت : خاله... چرا داستان رو برای خانوم تدین برعکس میگی...  
وقتی مادری نخواست دختر ناخلفش رو ببینه ، معلومه جایی میره که آرومش کنه...

از دست متلاکاش داشتیم دیوونه میشدم... هر جا می رفتم جلوم سبز میشد و چند تا حرف و کنایه  
بارم میکرد... برای اینکه منم لج اون رو در بیارم گفتم :

!!!!... پس شما جایگزین من شدید...

مخصوصاً گفتم شما تا اونهم حساب کار بیاد دستش...

ادامه دادم : مبارک باشه انشالله... به پای هم پیر بشید... مامان جدید مبارک...

کاردش میزدی خونس در نمی اومد... با تشر گفت :

تو لیاقت چنین مادری رو نداشتی... حیف این مادر که تو دخترش باشی...

بغض چنگ انداخت تو گلوم... لعنتی دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم... چشمام به اشک  
نشست... اما به سختی پششون زدم که بیرون نریزه و محکم گفتم :

آره تو راست میگی... من لیاقت چنین مادری رو ندارم... امیدوارم تو پسر خوبی براش باشی و  
جای منو تو قلبش بگیری...

داد زد : تو خیلی وقته از تو قلبش پرت شدی بیرون...

با فریادش خاله گفت : فرید خواهش میکنم بخاطر بچه ها آروم باش...

فریدم دیگه هیچی نگفت و کلافه فقط دستی تو موهاش می کشید... هنوزم جذاب و خوش پوش  
بود... یه بارونی قهوه ای سوخته و شالی قهوه ای و یه پلیور کرم رنگ پوشیده بود که ابهت خاصی  
به عضلات بدنش می داد... فرید قبلاً باشگاه می رفت و اونجا ورزش بدن سازی رو دنبال میکرد...  
هیكلش حرف نداشت... از عماد سرتر بود...

صدای فرناز که خاله رو صدا می زد بلند شد و خاله ناچاراً رفت پیش بچه ها... فرید که دید تنهام  
اومد جلوتر و تو چشمام زل زد... یه لحظه ی کوتاه عشق رو تو چشماش دیدم ، اما بلافاصله  
جاش یه نفرت غلیظ نشست و گفت :

ازت نمی گذرم فریبا... نه بخاطر خودم ، دیگه هیچ حسی بهت ندارم... فقط حس تنفرم باقی مونده... و تا آخر عمر هیچ حسی جایگزینش نمیشه... اما بخاطر مادرت ازت نمی گذرم... منتظرم باش... چنان انتقامی ازت بگیرم که خودتم نفهمی از کجا خوردی... فقط بخاطر دل شکسته ی مادرت و اون زحماتی که بیست سال بیهوده به پای توی نمک شناس ریخت.. نمی دونم چرا تا حالا اینقدر اشتباه می کردم و عاشق دختری شدم که قلبش از سنگ بود... لحظه به لحظه خودمو سرزنش میکنم که چطور عاشق تو شدم... کسی که به مادرش رحم نکنه به هیچ کس رحم نمیکنه... از خودم گذشتم... اما منتظر روز حساب باش ، می دونم باهات چیکار کنم...  
اشکام سرازیر شد... با دیدن اشکام روش رو برگردوند... اما بعد از لحظه ای دوباره برگشت و با انگشتش چند بار تو سینه ام زد و ادامه داد :

اینم بدون که من الان یه دوست دختر ماه دارم که یه موی گندیده شو به صد تا مثل تو...  
یه اشاره به سر تا پام کرد و ادامه داد : که گول ظاهر و پولدار ، یه مرد رو خورده ، نمیشه... اون الان جای تو رو تو قلب من پر کرده... اگه بخاطر مادرت نبود... دیگه سراغتم نمی اومدم... اما باید تاوان کاراتو پس بدی... نمی زارم آب خوش از گلوت بره پایین... منتظرم باش...  
بههد صدانش رو بلند کرد و از خاله خداحافظی کرد و رفت... همین طور که ایستاده بودم اشکم شرشر می ریخت پایین... اینقدر خودخواه بود که یه طرفه قضاوت کرد و بعدم حکم رو صادر کرد...

خاله اومد سمتم و گفت : آروم باش عزیزم... الان عماد میاد و حال خرابت رو می بینه... برو یکمی صورتتو بشور...

راست میگفت ، اگه عماد حالم رو می دید... حتماً سین جینم میکرد و تا نمی فهمید چرا به این حال در اومدم دست بردار نبود... صورتم رو شستم... التهاب و آشفتم رو چیکار میکردم...؟  
نزدیکای دوازده بود که عماد به گوشیم زنگ زد که پیام... به سختی با وروجکا خداحافظی کردم و بهشون گفتم که خیلی زود به دیدنشون میام... دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و بعد از بوسیدنشون فرستادمشون تو اتاقشون... نمی خواستم دنبالم بیاند تو حیاط... دیگه تحمل نگاهاشون رو نداشتم.

تو حیاط خاله رو بغلش کردم و گفتم : به مامان سلام برسون و بهش بگو منو ببخشه که امروز باعث شدم سرگردون بشه...

خاله با حرفم زد زیر گریه و هر دو تا دستام رو گرفت و با اشک به چشم و لبخند به لب گفت :  
دیوونه...

ازش خداحافظی کردم و فوری از حیاط زدم بیرون....

به عماد سلام کردم... جوابم رو به سردی داد که پرسیدم :

عماد چیزی شده...

خیلی کوتاه گفت : نه... فقط خسته ام...

دیگه چیزی نپرسیدم... خودم از حرفای فرید کلافه و عصبی بودم... دیگه برام مهم نبود عماد  
چش شده که با صبح ، زمین تا آسمون فرق کرده... وقتی رسیدیم فوری رفتیم برم بالا که گفتیم :

الان لباس عوض میکنم و میام یه چیزی برا نهار سرهم میکنم...

عماد خیلی جدی گفت : بیا تو اتاقم کارت دارم...

همین یه جمله رو گفت و سریع رفت بالا... با تعجب به پشت سرش نگاه میکردم... این باز چش  
شده بود که خدا رو بنده نبود... رفتیم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و رفتیم تو اتاقش... با تعجب  
دیدم که داره مشروب می خوره... با اعتراض گفتیم :

عماد چی شده...؟ این چه وقت مشروب خوردنه...

جلوی چشمای متعجبم جام رو محکم کوبید رو میز و بلند شد اومد روبروم... رنگ نگاهش پر از  
خشم بود... تموم رگ های گردن و پیشونیش بیرون زده بود... خیره به چشمام گفت :

خوش گذشت...؟

متوجه ی کنایه اش شدم و گفتم : منظورت چیه...؟

یه زهر خندی زد و سرش رو تگون داد و جام مشروب رو از روی میز برداشت و کوبید به دیوار و  
داد زد :

اون عوضی اونجا چیکار میکرد...؟

بعد انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و ادامه داد : حاشا نکن که خودم دیدمش از خونتون  
اومد بیرون...

آب دهنم رو از ترس به زور پایین دادم... پس فرید رو دیده بودش... برای همین عصبی و دیوونه  
شده... خونسردیمو حفظ کردم و گفتم :

اومده بود مامان رو ببینه... دید نیست زود رفت...

خنده ی عصبی کرد و دورم چرخید و با کنایه گفت : که زودم رفت... خوبه... خوبه...

عصبی گفتم : چرا اینقدر کنایه می زنی... من فقط یه سلام بهش کردم و والسلام... حالا مگه چی  
شده...؟

داد زد : از اول صبح می دونستی میاد اونجا که اینطوری تیپ زدی... اونم تیپ قرمز که پسر کش  
بود... از تیپت خوشش اومد...؟ ازت تعریف کرد یا تو بغلت گرفت...؟

با تعجب به لباس چشم دوختم که چرا اینقدر راحت بهم تهمت می زد... از حرفای فرید به قدر  
کافی ناراحت بودم ، دیگه تحمل منطق اشتباه عماد رو نداشتم به ارومی گفتم :

عماد روزمو با این حرفا خراب نکن... بیا تو آشپزخونه تا با هم حرف بزنیم... رفتم برم بیرون که  
بازوم رو کشید و با خشونت پرتم کرد رو تختش... از این حرکتش خیلی عصبی شدم و فریاد زدم  
:

دوباره زد به سرت...؟ چرا تو منطق حالت نیست...؟ چرا حرفم رو باور نداری...؟

کنارم نشست و صورتش رو آورد جلو... که نفسای داغ و عصبیش به صورت و گردنم می خورد و با  
دو چشم پر از آتیش گفت :

هنوز دوستش داری...؟

دیگه داشتم دیوونه می شدم... دیگه داشت روانیم میکرد... عجب روز مزخرفی بود... دستم رو تو  
سینه اش زدم که از جام بلند بشم که ناگهان یه سیلی تو گوشم خوابوند و دوباره پرتم کرد رو  
تخت... و دستش رو دور گلوم چفت کرد و داد داد زد :

داغش رو به دلت می زارم... اگه دیگه گذاشتم رنگ خونواده ات رو ببینی...

چشمام پر از اشک شد... این دیگه چه سرنوشتی بود که دچارش شده بودم...؟ انگار تو این دنیا همه چی دست به دست هم داده بود که بدبخت ترین آدم روی زمین باشم... خدایا... نمی خوام ناشکری کنم... ولی آخه چرا... اینقدر بالا باید سر من بیاد...؟

وقتی اشکامو دید بیشتر عصبانی شد و یقه ام رو گرفت و چسبوندم به دیوار و گفت :

خیلی دلت می خواست الان تو بغلش بودی...؟ آره لعنتی...؟

دیگه تحملم تموم شد... تا کی باید بین این دو تا بشر روانی تحقیر میشدم... حرفای فرید کم خنجر به قلبم نزده بود که عمادم شده بود عین اون... چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو فرو بدم... دوباره چشمام رو باز کردم و گفتم :

ای کاش از اول پیشنهادات رو قبول نمی کردم... فروختن خونه یه امتیاز داشت که لااقل من اینقدر عذاب نمی کشیدم...

عماد وقتی حرفام رو شنید ، فکر کرد پشیمونیم بخاطر فریده ، بخاطر همین این حرف رو بهش زدم... یه سیلی دیگه زد اون طرف صورتم و پرتم کرد رو زمین و چند تا لگد به پاهام و پشتم زد و فریاد زد :

بالاخره ذاتو نشون دادی عوضی... پس هنوز عاشق اون مردکی...؟ چه خوش خیاله عماد... اون پالتو رو گرفتم تا برا من بپوشی... اما تو خواستی اون بیینه و تحریک بشه...

دوباره اومد بلندم کرد و تو صورت خونین و پریشونم زل زد و ادامه داد :

اما کور خوندی... بخدا اگه یه بار دیگه سر راهت سبز شد ، بی معطلی می کشمش... اینو بهت قول میدم... تو فقط مال منی عزیزم... تو فقط سهم رختخواب و آغوش منی...

بعد از حرفای عذاب آورش چند بار لبامو بوسید و با خشونت پرتم کرد رو تخت و از اتاق زد بیرون و در رو هم از پشت قفل کرد... مثل یه موش به دام افتاده ، تو تله ی عماد گیر کرده بودم چاره ای نداشتم جز غصه و خودخوری و گریه... این اشکای لعنتی کی تموم میشدند...؟ این روزای کوفتی کی تموم میشدند...؟

نمی دونستم عصبانیت و کتکاش رو باور کنم... یا تو دعوا و کتکاش ، بوسه هاش رو... تو یه تضاد عاطفی گیر کرده بودم و داشتم دست و پا می زدم و هیچ دستی برای نجاتم نبود...



صدای ماشینش اومد که از خونه زد بیرون... یاد حرفای فرید و تنفرش... یاد قهر مامان و کتکای بی رحمانه و بی عدالت عماد... دلم رو به درد می آورد... چرا باید چنین تقدیری نصیبم میشد...؟ پس سهم من از زندگی چی بود...؟ میشه یه روزی این زندگی که هر رزش برام مثل مرگ تدریجی می مونه به پایان برسه و بتونم طعم خوشبختی رو بچشم...؟ برای تنهاییم... بی مهر و بی پناهییم پایانی نیست...؟

چشم که باز کردم همه جا تاریک بود... به سختی بلند شدم... همه جای بدنم کوفته شده بود... یه چیز خشک به صورتم چسبیده بود... اومدم طرف آینه و خون خشک شده ی دماغم که به همه ی صورتم مالیده بود نگاه کردم... آهی کشیدم و لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم:

خیلی خب اینهم تقدیر منه... چه میشه کرد...

یه نگاه به ساعت رو دیوار کردم... ساعت ده شب بود... من از ظهر تا حالا تو این اتاق بخاطر یه اشتباه نکرده حبس بودم... معده ام درد میکرد و بهم یادآور میشد که گرسنه هستیم... اما بهایی بهش ندادم و اومدم دم پنجره... ماشین عماد تو حیاط بود و نشون میداد که تو خونه است... همون طور که به آسمون نگاه می کردم به یاد خاله افتادم که می گفت: مثل اینکه کبکت خروس می خونه... اما حالا نیست ببینه که این کبک چطوری آش و لاش اینجا زندانی خشم و توهین و تهمت عماد شده... عمادی که به قول خاله خیلی عاشقه... مگه آدم عاشق با عشقش اینطوری میکنه...؟ مگه وقتی شیرین قصه ها رفت با خسرو هم بستر شد... فرهاد بخاطر اینکه غمش رو فراموش کنه نرفت بیستون رو بکنه که کمتر به شیرینش فکر کنه...؟ مگه قراره عشق آدم تو هر مواقعی با پسری که قبلاً دوستش داشته یا پسرای دیگه هم کلام بشه بزنه داغونش کنه... غرورش رو بشکنه... و حرمت برایش قائل نشه... هزاران سوال بی جواب برام تابلوی دق شدند... دیگه توانی به خودم نمی دیدم... رو به آسمون نیمه ابری کردم و با اشکی در چشم از خدا عاجزانه خواستم کمکم کنه...

داشتم با خدا راز و نیاز میکردم که چرخش کلید تو در، نشون از اینو داشت که عماد بالاخره این قرق رو شکسته و اومده ببینه مردم یا هنوز زنده هستیم و خودش رو برای یه حمله ی دیگه آماده کنه... برنگشتم سمتش اما از بوی ادکلنش و بوی غذا که می اومد فهمیدم که برام غذا آورده... اومد به طرفم و منو برگردوند به سمت خودش... هنوز اتاق تاریک بود... اما نه به اون تاریکی که نشه همدیگه رو ببینیم... هنوزم اخم داشت... اما ته نگاهش که به صورت من افتاد آسفتگی و دل واپسی بود...

دستم رو گرفت و منو به سمت دستشویی برد و خودش می خواست صورتم رو بشوره که دستش رو با عصبانیت پس زدم و گفتم :

احتیاج به دلسوزیهاات ندارم...

عصبانی شد و اونم فریاد زد : اینقدر وحشی بازی در نیار... می دونی که زورم از تو بیشتره...

احمق نفهم... عوض اینکه عذرخواهی کنه یه چیزیم طلبکاره... از همه ی مردا بدم میاد... از همشون متنفرم که فقط ما رو یه وسیله برای خوش گذرونی می خواند... ای کاش نسلشون منقرض میشد...

صورتم رو به سختی شستم و اومدم بیرون... لب تخت نشسته بود و سرش رو با دستاش گرفته بود... وقتی حس کرد از دستشویی اومدم بیرون ، دستم رو گرفت و گفت :

بشین رو تخت و غذات رو بخور... نمی خوام مریض بشی...

بعد غذا رو گذاشت جلوم... با دست پس زدم که باز عصبانی شد و گفت : به درک...

بلند شد و رو بروم ایستاد و انگشتش رو به طرفم نشونه رفت و گفت :

لجبازی کن... تاوانشم باید بدی... از امشب پیش خودم می خوابی تا دیگه با من نجنگی...  
فهمیدی...؟

کلمه ی آخر رو با تموم قدرت که تو صداسش انداخته بود گفت که خیلی ترسیدم... اما نذاشتم  
ضعفم رو ببینه و منم محکم گفتم :

به همین خیال باش... از همه ی مردا متنفرم... همیشه بودم... اما امروز و امشب ، تنفرم عمیق تر شده... از تو... از فرید لعنتی... که هر کدومتون منو محکوم به عشق بازی با رقیبتون میکنید... خدا شاهده که همیشه پاک بودم و به هیچ پسری اجازه ندادم پا به حریم خصوصیم بزاره... اما تو و فرید که دم از عاشقی می زنید... جار می زنید که دوستم دارید... اصلاً می فهمید عشق چیه...؟  
اصلاً بلدید این کلمه رو بنویسید...؟ شما دو تا هیچی از عشق سرتون نمیشه... فقط میخواید با زور و قلدری روی غریزه تون سر پوش بزارید... فکر میکنید زنا برای خوش گذرونی مردا ، به وجود اومدن... اما... اینطور نیست... زنا هم غرور دارند... شخصیت دارند... بهتون اجازه نمی دم با غرور و شخصیتم بازی کنید... وقتی یاد حرفا و توهینای تو و فرید می افتم ، می خوام بمیرم و دیگه

اینجا نباشم که مورد لطف شما دو تا قرار بگیرم... حالام هر کاری دوست داری و می خوای باهام بکنی بکن... می خوای باهام رابطه داشته باشی ، بیا...

دیونه شده بودم... با حرفاشون و توهیناشون و کتکاشون روانیم کرده بودند... دگه رفتارم دست خودم نبود... شروع کردم دکمه های بلوزم رو باز کردن... با تعجب داشت نگاهم میکرد... فک منقبض شده شو می تونستم از این جا هم بینم... وقتی لباسم رو باز کردم ... غضب ، به تعجب چشماش اضافه شد و نگاهم می کرد... منم زل زدم تو چشمای غضبناکش. می خواستم اینطوری تنفرم رو بهش نشون بدم...

ادامه دادم : بیا... چرا منتظری... مگه همینو نمی خوای...؟ مگه عطش تنم رو نداری...؟ بیا عزیزم... اینطوری جسماً منو برا خودت نگه می داری... اما قلبم هیچ وقت مال تو نمیشه...

ناگهان از حرفم تهی شد... روحش سرد شد... رنگش پرید... تو مرز سکنه بود... براش باور پذیر نبود که باهاش همچین کاری رو بکنم...

داد زدم : خب بیا... مگه منو نمی خواستی...؟ من آماده ام...

خودم رو انداختم رو تخت و طاق باز خوابیدم... خیلی خبیث شده بودم... داشتم شخصاً خوردش میکردم... له اش میکردم..

دوباره صدا زدم : عماد عزیزم... همسر خوش تیپم... بیا دیگه... می خوام امشب رو برات به یاد ماندنی کنم...

دیگه سکوت کردم اونم مثل چوب خشک ایستاده بود و به من زل زده بود... قیافه اش خنده دار شده بود... حسابی نابودش کردم و دل خودم رو خنک...

یهو یورش برد طرفم و افتاد روم و دستش رو حلقه ی گردنم کرد و فشار داد... داشتم خفه میشدم و نفسای آخر رو میکشیدم... به هیچ طریقی نمی تونستم دست سنگینش رو از روی گردنم بردارم... خیلی تقلا کردم اما نشد... دیگه داشتم خفه میشدم و از این دنیای جهنمی راحت میشدم ... که دستاش شل شد و افتاد روم... و سرش رو تو سینه ام پنهون کرد... پشت سر هم سرفه می کردم... می خواستم پرتش کنم اون طرف ، اما سنگین بود... بخاطر سرفه هایی که می کردم توانی برام باقی نمونده بود...

برای لحظه ای صورتش رو به تموم بدنم کشید و بعد بلند شد... منم نیم خیز شدم و به سرفه کردن ادامه دادم... مثل روانیا شده بود... وقتی عصبانی میشد دیگه عماد نبود... یه روح خبیث بود که می خواست باهام بازی کنه و مرگ رو کم کم بهم بچشونه...

وقتی کمی آرام شدم اومد کنارم... دیگه از اون عصبانیت اولیه خبری نبود... کمی آرام تر شده بود... موهامو تو چنگ گرفت و سرم رو بلند کرد و گفت :

هیچ وقت با غیرت و احساس یه مرد بازی نکن... اگه اون حرفا رو زدی که ولت کنم بری... کور خوندی... تو تا ابد مال منی... اینقدر صبر میکنم تا اون قلب لعنتی هم مثل قسمت مال من بشه... بعداً باهات رابطه برقرار میکنم... تا آخر عمر وقت دارم... من رابطه ی جنسی رو با عشق میخوام نه با زور... نه بخاطر پس زدن غریزه... وگرنه صد تا از این دخترای هرزه ی خیابونی برام صف میکشیدند...

این حرفای امشب رو بر علیه خودت بکار می گیرم... تو باید بخاطر این حرفا و حرکت ، تاوان پس بدی... از همین امشب باید تو تخت من ، تو آغوش من ، بخوابی... کاری باهات ندارم... ولی می خوام با تموم وجود حس کنم... لمست کنم... باهات بازی کنم... می دونم برات عذاب آورده... ولی برای من شیرینه مثل عسل... میخوام زجر کشیدن رو ببینم و لذت ببرم... پس خودت رو آماده کن... خیال فرار هم از سرت بیرون کن که هر کجای دنیا هم بری مثل سایه دنبالتم... پس باید آرام باشی و جفتک نندازی...

بعد منو رو تخت انداخت و اولین تهدیدش رو به اجرا گذاشت... لباسو به تموم صورتم کشید... یه بوس محکم از لبام گرفت... و از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بست و قفلش کرد... با پشت دست تموم صورتم رو بخاطر بوسه هاش با اشک پاک کردم... به عاقبت این ازدواج فکر کردم... بالاخره این زبون سرخم سرم رو به باد داد... از امشب شکنجه های من شروع میشد... ای کاش با کمر بند به جونم می افتاد... ناخون هامو میکشید... کتکم می زد... این شکنجه های جسمی رو می تونستم تحمل کنم... اما زجرای روحی منو به فنا می کشید... ای کاش جرأت داشتم و خودمو نابود میکردم... تا از این زندگی لعنتی راحت میشدم... سرم رو تو پستی فرو کردم و هق هق گریه هامو توی اون پنهون کردم...

( کاش قلبم درد تنهایی نداشت ..... سینه ام هرگز پریشانی نداشت )

( کاش برگ های آخر تقویم عشق ..... حرفی از یک روز بارانی نداشت )

( کاش میشد راه سخت عشق را ..... بی خطا پیمود و قربانی نداشت )

از اون شب به بعد اتاق خوابمون یکی شد... البته عماد به قولش عمل کرد و پا رو فراتر نذاشت... اما بودن اون کنارم ، سرتاسر شب خواب رو به چشمام حروم کرد... کم می خوابیدم... موقع بیداری هم به سرنوشت سیاهم فکر میکردم... یعنی میشد یه نفر تو این دنیا اینقدر بدبخت باشه...؟ موضوعی نبود که بخوام جار بزنم و یا با کسی در میان بزارم... کسی از معامله ی ما خبر نداشت... همه ما رو زن و شوهر می دونستند که اگه این حرفا گفته میشد... همه اون رو یه دعوای زن و شوهری قلمداد میکردند و طور دیگه راهنمایمون میکردند... اما از درون داشتیم می پوسیدم و از بین می رفتیم... حلقه های دور چشمام سیاه تر شده بود که حتی بی حواس ترین دانشجوی کلاس هم فهمید و علتش رو پرسید... همچنین مواقعی عماد یه نگاه پر از ترحم بهم میکرد که منو عذاب می داد... ترحمش رو نمی خواستم... دلسوزی هاش دیگه برام معنا نداشت...

عماد هنوز هم مثل قبل رفتار میکرد... فرقی نکرده بود... اما من فرق کرده بودم... دیگه بهش کشش نداشتیم... دیگه تو بوسیدنش همراهیش نمی کردم و بعضی وقتا این بی حسی اون رو عصبی و پرخاشگر میکرد... حتی مواقعی هم با کتک زدنم خودشو آروم تر میکرد...

تازگی ها دست به زن پیدا کرده بود و هر موقع مخالفت جدی منو می دید هم منو میزد و هم شکنجه میکرد... نمی دونم چه حسی تو وجودش بود که با این همه رفتارهای سرد من باز هم عطش داشتن منو داشت و هر ثانیه هم کم که نمیشد... هیچ... بیشتر هم میشد... گاهی از روی عصبانیت بهم خیره میشد... تو اون لحظه عماد رو گم میکردم... دیگه اون عماد رفته بود و به جاش یه روح کثیف و بدجنس می نشست تو وجودش... هر چی از این روزای تلخ بگم کم گفتیم... گرفتار دردی شده بودم که بیشتر از طاقت و صبرم بود...

عماد باهام کاری کرده بود که دیگه تصور نمی کردم بتونم به کسی دل ببندم... از همه ی مردا متنفر شده بودم... از همه ی مردای احمقی که تصور میکردند زن... مثل ملک ، یا وسیله ی شخصی هست... از همه ی مردهایی که همیشه گمان میکردند... تنها تصمیم گیرنده هستند... از همه ی کسانی که نام مرد رو ، رو خودشون گذاشته بودند و همچون پادشاهان بر تخت خونه شون به سلطنت می نشستند... متنفر بودم...

@ ..... فصل دوازدهم

یه روز که دانشگاه بودیم ، یه ساعت به تموم شدن کلاسا از شرکت به عماد زنگ زدند که مشکلی تو شرکت پیش اومده و باید خودش شخصاً بره و رسیدگی کنه... وقتی موضوع تلفن رو فهمیدم ، بهش گفتم :

تو برو من خودم یه تاکسی دربست میگیرم و میرم خونه...

کمی دودل بود که می خواست تنهام بزاره... می ترسید یه گربه از جنس خودش بهم یا چنگ بزنه با منو بخوره... اما این بار چاره ای نداشت و با کلی سفارش بالاخره رفت... بعد از اون همه نگرانی های بیخودش وقتی رفت یه نفس آسوده ای کشیدم و راهی کلاس شدم... وقتی پام رو تو کلاس گذاشتم ، احمدی یکی از همکلاسیام که دوست صمیمی عماد هم بود و همیشه اذیت میکرد و به قول افسانه زبونش نیش مار بود... سوتی کشید و با تمسخر زیاد گفت :

اوه... خانوم شکیب... بالاخره اسکورتو فرستادی مرخصی...

با حرفش همه زدند زیر خنده... چپ چپ نگاهش کردم و رفتم کنار افسانه نشستیم... اخمام رو خفن کشیدم تو هم و حرص میخوردم... افسانه که متوجه ی حالم شده بود با نگرانی گفت :

آروم باش و جوابش رو نده... این شیرین عقل باز خنگیش گل کرده...

سری تکون دادم و کتابمو باز کردم و خودم رو سرگرم کتاب خوندن کردم... اما باز این خروس بی محل اون گاله ی صد متریش رو باز کرد و گفت :

خانوم شکیب مواظب باشید ترور نشید... می خواهید تا اومدن اسکورتتون من همراهیتون کنم...؟

باز شلیک خنده فضای کلاس رو پر کرد... افسانه دستم رو تو دستش گرفت و با فشار دادن ازم می خواست آروم باشم... اما دیگه نمی تونستم آروم بگیرم و تحمل کنم... خدا بگم چیکارت بکنه عماد که همه ی شخصیت و اعتبار منو ازم گرفتی... منی که یه روزی تو همین دانشگاه دختر مستقل و با اعتماد به نفسی بودم... اما حالا ازم یه برده ساختی که همیشه مطیع اوامر خوب و بد تو بشم... که این عوضی منو دست بندازه... عماد لعنت به تو... تو باعث بیچارگی من شدی... هیچ وقت نمی بخشمت...

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و بعد از لحظه ای رو به احمدی نامرد ... خیلی خونسرد گفتم :

ممنون از لطفتون... اگه خونه مون احتیاج به نظافت داشت حتماً خبرت میکنم ، مخصوصاً بخش بهداشتی خونه... دیگه به اسکورت احتیاج ندارم...

با حرفم بچه ها این بار بلند تر زدند زیر خنده که چهار ستون کلاس که هیچی... چهارستون مدرسه به لرزه در اومد و زلزله ی هشت ریشتری تو تاریخ ثبت شد... افسانه هم داشت از خنده غش میکرد... تنها کسی که نمی خندید من بودم و آقای احمدی... من پیروزمندانه داشتتم نگاهش میکردم و اون شکست خورده داشت تهدیدم میکرد...

یکی از پسرای کلاس که اسمش معین بود و همیشه مثل یه برادر دلسوز مورد احترامم بود همان طور که می خندید رو به احمدی گفت :

آرش جان... عمراً بتونی خانوم شکیب رو با حرفات شکست بدی... اون همیشه با هوشی که داره تو رو در دم بایکوت میکنه...

با لبخند و نگاه مهربون از این حمایتش تشکر کردم... احمدی کارش می زدی خونس در نمی اومد... عوضی خودش شروع کرده بود و حالام یه چیزی طلبکار شده بود...

مثل اینکه حرفای آقا معین به مذاقش خوش نیومد و اومد سمت من که دوست کنار دستش گرفتش اما از همون جا داد زد :

حد خودتو بشناس خانوم باهوش... وگرنه کاری میکنم که مرغای آسمون برات خون گریه کنند...

پوزخندی بهش زدم و در کمال خونسردی گفتم : مرد باش این حرفا رو جلوی آقای تدین بزن ، تا محک مردونگیت بیاد دستم... چرا وقتی اون رفت رجز خونیت گل کرد...؟

وقتی این حرفا رو زدم ، بچه ها یه دست محکمی برام زدند و همراه دست زدن سوت و جیغ هم کشیدند... احمد با حرفا و عکس العمل بچه ها بیشتر عصبی شد و یه خشم اژدها تو وجود و صورتش نشست و می خواست هر طور شده خودش رو از دست دوستش رها کنه و بیاد طرفم که با اومدن استاد به کلاس همگی سر جاشون نشستند... استاد که جو رو یکمی متشنج دید گفت : چه خبر تونه...؟ صداتون دیوار صوتی رو هم شکوند...

باز این آقا معین گفت : نه استاد... این دیوار صوتی نبود که شکست... این صدای شکسته شدن یه کمر بود که تو مبارزه ای جانانه در مقابل رقیب دوام نیاورد و پودر شد...



همگی خندیدند و استاد هم یه نیمچه لبخندی زد و سری تکون داد... احمدی تا آخر کلاس یا منو تهدید میکرد و یا آقا معین رو... بعد از یه ربعی که استاد برامون حرف زد... چند تا سوال کلی و جامع داد و ازمون خواست زنگ آخر رو بریم تو کتابخونه و دو به دو از تو کتابهای مختلف موجود تو کتابخونه جواب کاملی برای هر یک از این سئوالات پیدا کنیم...

همان طور که مواظب احمدی بودم که نزدیکم نشه به سمت کتابخونه رفتم... افسانه تازگی ها زیر سرش بلند شده بود و با پسری از همکلاسی ها که اسمش رضا بود یکی شده بود و به درخواست اون رفت باهاش تا با هم تحقیق کنند... منم اعتراضی نکردم... اختیارش که دست من نبود... منم به تنهایی چند تا کتاب پیدا کردم و رفتم پشت میزی نشستم...

تقریباً پنج دقیقه گذشت که سایه ای افتاد روی کتاب... سر بلند کردم که پارسا، یکی از همکلاسی های دیگه ام رو دیدم.. این آقا هم قبلاً به طور غیر مستقیم باهام مهربون بودن و بعضی مواقع بهم توجه نشون می دادند... اما از وقتی عماد دور و برم پیدا شده بود دیگه اطرافم ندیدمش... لبخند زیبایی زد و گفت :

اگه اجازه می دید منم تنهام و با شما بشینم و این تحقیق رو انجام بدم...

اینقدر مظلوم بود که دلم نیومد ردش کنم... عمادم که نبود بخواد بهم گیر بده... قبول کردم و اونم نشست... پسر زیاد زیبایی نبود، البته بدک نبود... چشمای مشکلی و صورت و هیکل خوش فرمش خیلی تو چشم بود... کلاً جذاب بود و خوش پوش. یه کس عالی دوست پسر برا دختر به حساب می اومد... نگاهش یکمی آزار دهنده بود... یه حسی بهم می گفت که بهم علاقه داره... اما بیچاره نمی دونست که مرغ از فقس پریده... تا سه ربعی با همدیگه فقط در مورد سوالها بحث کردیم و تقریباً جوابای خوبی هم پیدا کردیم... وقتی با موافقت و نظر همدیگه تقریباً سوالها رو جواب دادیم.. رو به من گفت :

واقعاً شجاعت به خرج دادید و این احمدی رو سر جاش نشوندید...

لبخند محوی زدم و گفتم : حقش بود... همیشه باعث آزارم میشه... هیچ وقت بهش بها ندادم... اما این دفعه نتونستم ساکت باشم...

خنده ی دخترکشی کرد و گفت : من فکر میکنم با جمله ی آخرتون شلوارش رو خیس کرد... خیلی جذبه داریا...



با حرفش که شیطنت ازش می بارید دیگه نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده... اینقدر خنده ام بلند بود که چند تا از بچه ها که نزدیکم بودند ، از صدای خنده ی من بهت زده بهم نگاه کردند... پارسا هم خیلی خندید... نگاه خاصی بهم کرد و آروم گفت :

خنده هاتونم جذابند... آدم رو به رویا می بره...

با حرفش ماتم برد و بجای خنده سکوت کردم ، اونم پرو بود و زل زده بود تو چشمام تا واکنش منو ببینه... یکمی اخم کردم و گفتم :

چیه شمام قصد دارید شلوارتون رو خیس کنید...؟

با کمی مکث حرفای منو که فهمید خنده ی بلند و با حالی کرد که باز بچه ها به طرف ما برگشتند... یکی از دخترا گفت :

چیه...؟ نکنه اون طرف فیلم کمدی گذاشتند که ما خبر نداریم...؟

با حرف دختره باز زدم زیر خنده... وقتی به خودم مسلط شدم ، پارسا گفت : خانوم شکیب... ای کاش اجازه می دادید تا بیشتر با هم آشنا بشیم... من خیلی وقته درگیر یه مسئله ی عاطفی هستم...

با تعجب بهش چشم دوختم و گفتم : نه... مثل اینکه واقعاً هوس کردید یه جذبه ام به شما نشون بدم...؟

لبخند زیبایی زد و گفت : هر چه از عشق رسد نیکوست...

پوزخندی زدم و گفتم : هر چه از دوست رسد نیکوست...

اونم خندید اما این بار جدی شدم و گفتم : بهتر منو فراموش کنید ، الان منم درگیر یه مسئله عاطفی دیگه هستم و دیگه به کس نمی تونم فکر کنم...

زنگ گوشیم دیگه نداشت ادامه بدم... عماد بود و با صدای عصبی و گرفته گفت که دم دانشگاهم و زودتر پیام... باشه ای گفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم و رو به پارسا که غمگین نگاهم میکرد گفتم :

ممنون از همراهیتون... خوش گذشت...

و بلا فاصله از کتابخونه اومدم بیرون... سوار ماشین که شدم عماد چپ چپ نگاهم کرد که دلم هری ریخت پایین... نمی دونم چرا حرکت نکرد و به روبرو خیره شده بود... بازم رفته بود تو فاز عصبانیت و حالت هیستریکش... به ذهنم رسید... نکنه من و پارسا رو تو کتابخونه دیده که لحظه ای بعد حسم به یقین تبدیل شد... با اومدن پارسا طرف ماشینش... عماد با توپ و تشر طوفانی از ماشین پیاده شد... می دونستم می خواد یه حال اساسی از پارسا بگیره... برای همین نگران شدم و در ماشین رو باز کردم، که اومد این طرف که من نشسته بودم و محکم در ماشین رو بهم کوبید که اگه به موقع دستم رو برداشته بودم... الان دستم از میچ کف زمین افتاده بود... دوباره دیوونه شده بود فریاد زد:

بتمرگ سر جات و بیرون نیا...

رفت سمت پارسا که صدایش زدم: عماد خواهش میکنم آبروریزی نکن...

دوباره برگشت سمتم و نگاه تیزش رو انداخت تو چشمای ترسیده ی من و داد زد:

اگه از ماشین اومدی پایین... من می دونم و تو...

یکمی که رفت دوباره برگشت سمتم... یه نگاه عمیق اما ترسناک بهم کرد که حسابی آشفته ام

کرد... یعنی به تموم معنا ترسیدم و نعره زد:

مهتاب... کاری نکن که با دستای خودم خفه ات کنم... فهمیدی...؟

رفت و منو تو بهت و ناباوری جا گذاشت... مهتاب... مهتاب... چند باری این اسم رو زمزمه کردم...

چرا منو مهتاب صدا زد... یاد نگاه ترسناکش افتادم... یه حالت بدی داشت که منو خیلی ترسوند...

داشتم فکر میکردم که صدای داد و بیداد بلند شد... چشمام رو، روی هم گذاشتم و یه نفس عمیق

کشیدم... دیگه داشتم تحملم رو از دست می دادم... باید یه کاری میکردم... نمی تونستم اینجا

بشینم و بینم به خاطر یه حسادت بچه گانه جوون مردم رو سر به نیست کنه... بی تردید از

ماشین پیاده شدم... می دونستم این نا فرمانیم میشه بالای جونم... ولی دست خودم نبود... اصلاً

خودم به درک... مهم نبودم... مهم پارسا بود که امکان داشت بخاطر دیوونه بازی های عماد

عمرش به پایان برسه...

دویدم سمت آنها با هم گلاویز بودند... خوشبختانه چند تا از بچه های دانشگاه که درگیری رو دیده بودند ، اومدن جلو و عماد رو گرفته بودند... نزدیک تر که شدم پارسای بیچاره با صورتی پر از خون رو زمین افتاده بود... صدای نعره ی عماد تو گوش همه پیچید :

عوضی نامرد... مگه قبلاً تذکر ندادم که دیگه حق نداری به دوست دختر من نزدیک بشی... حالا کارت به جایی رسیده که با دوست دخترم تو کتابخونه هرهر و کرکر میکنی...

بچه ها سعی داشتند آرومش کنند اما زیاد موفق نبودند... کلمه ی قبلاً رو که از عماد شنیدم شصتم خبردار شد که عماد از علاقه ی پارسا به من خبر داشته و به او تذکر داده... وای... این عماد چه شیطان مجسمی بود ، قبل از اینکه سر زاه من قرار بگیره آدمای اطراف منو از سر زاهش برداشته... این عشق نبود... جنون بود... بخدا جنون بود... که داشت خودش و منو و آدمای اطرافم رو به نابودی می کشوند...

با صدای پارسا که نعره میزد به خودم اومدم : تو عوضی کی هستی که به خودت اجازه میدی... هر کس به طرف دوست دخترت می یاد ، مثل وحشیا بهش حمله کنی...؟ بخدا خانوم شکیب حیفه که دوست دختر تو روانی باشه... تو لیاقت اون دختر پاک و معصوم رو نداری...

با حرفش آتیش خشم عماد فواره زد و دوباره به طرفش یورش برد... اینقدر عصبانی بود که اونایی هم که گرفته بودنش نتونستند کنترلش کنند و برای یه لحظه از دستشون آزاد شد و یه لگد محکم کوبید تو شکم پارسا ، که گفتم دل و روده اش ریخت بیرون... اونو پرت کرد رو زمین و رفت بره رو سینه اش بشینه که باز بچه ها گرفتنش...

نعره زد : ولم کنید... بزارید این کثافت لجن رو بکشمش که دیگه اسم دوست دختر منو نیاره...

پارسا رو زمین تو خودش مچاله بود... دلم براش سوخت و کاری از دستم برنمی اومد... چند تا دخترای دیگه که از سر و صدا اومده بودند طرف ما ، داشتند پیچ پیچ میکردند و زیر زیری گاهی با نفرت و گاهی با ترحم نگام میکردند... دیگه توان نگاه ترخم برانگیز اونا رو نداشتم... عماد دیگه تو دانشگاه برام آبرو نداشته بود... اومدم جلوش و داد زدم :

عماد بس کن... داری شورش رو در میاری بهتره بریم...

تا منو دید چشمای خون بارش رو تو چشمام دوخت و فریاد زد :

مگه نگفتم از ماشین پایین نیا...؟ برگرد تو ماشین ، به تو هیچ ربطی نداره...

با آشفتنگی نگاهش کردم که صدای آشنایی برای یه لحظه ای منو آرام کرد... صدای ماهان ، برادر مارال و شریک کاری عماد بود... کسی که عماد فقط به اون اعتماد داشت و اون رو قبول داشت... برگشتم سمتش که با نگرانی سری برام تکون داد و رو به عماد گفت :

اینجا چه خبره...؟ چرا معرکه گرفتی...؟

عماد با دیدن ماهان آرامتر شد و با اشاره به پارسا که هنوز رو زمین افتاده بود کرد و گفت :

این مردک چشم به فریبا داره... اومدم اینجا تا ادبش کنم...

ماهان سرزنش بار نگاهش کرد و گفت : اینجا جای این درگیریا و قلدر بازیاست...؟ اونم تو محیط دانشگاه که اگه یکی از مقامات بالا تو ببینه حکم اخراجت حتمیه و اینطوری آینده ای به تباهی کشیده میشه... هنوز عقل به کله ات نیومده...؟

یه اشاره به من کرد . ادامه داد : نمی بینی چقدر ترسیده... این بود اون عشقی که ازش دم می زدی...

با حرف ماهان نه تنها عماد آرام نشد بلکه عصبانیتش اوج گرفت و با خشم باور نکردنی تو چشمای من خیره شد و نعره زد :

به جهنم که ترسیده... حقشه... بهش گفتم از ماشین پیاده نشو... آدم گوش که به بزرگ ترش نده... مردنم براش کمه...چه برسه به ترسیدن...

با حرفش جلوی ماهان و بچه های دانشگاه ، فرو ریختم... این همون عماد عاشق بود که نمی تونست یه لحظه بدون من زندگی کنه... الان به راحتی مردن منو آرزو میکرد... ماهان نگران نگاهم کرد و با به هم زدن چشماش بهم فهموند آرام باشم... منم هیچی نگفتم و فقط اشکام بی اراده سرازیر شد... دیگه موندن و تحقیر شدن رو جایز ندونستم... رفتم سمت ماشین که دوباره فریاد زد :

کجا...؟

پشت بهش ایستادم و هیچی نگفتم... یعنی این بغض لعنتی نمی داشت حرف بزnm... باز ماهان به دادم رسید...

ماهان : فریبا خانوم شما تو ماشین منتظر بمونید تا من چند کلمه با عماد حرف بزnm...

بدون اینکه برگردم سری تکون دادم و از اون محیط عذاب آور کنده شدم... پارسا هم با کمک دوستاش سوار ماشینش شد و رفت...

همون طور که می رفتم کنترلی رو اشکام نداشتم... آخه تا کی اینقدر تحقیر شدن...؟ اینقدر له شدن... چرا تاوان یه خنده اینقدر باید سنگین باشه...؟ مگه خنده جرمه...؟ دیگه چی ازم باقی مونده که این عماد لعنتی دست بردار نیست...؟ حتی خنده های گاه و بی گاهم رو هم ازم گرفته... مگه این حق رو هم خدا به این موجودات خودخواه داده...؟ رفتم سمت ماشین که یهو جرقه ای تو ذهنم درخشید... اگه الان با عماد برمی گشتم خونه ، معلوم نبود بخاطر عصبانیتش چطوری می خواد رانندگی کنه... و من فقط از تنها چیزی که خیلی وحشت داشتم و تا حد مرگ می رفتم ، همین سرعت زیاد بود... برای اولین تاکسی دست بلند کردم و راهی شدم... سرم رو به شیشه ی ماشین گذاشتم و اجازه دادم که باز اشکام بریزه بیرون تا شاید اینطوری التهاب درونم رو کم کنم... راننده که مردی حدوداً شصت ساله بود با گریه کردن من نگران شد و گفت :

دخترم چیزی شده...؟ کمکی از دست من بر میاد...؟

برا یه لحظه خوشحال شدم... هنوز هم نسل مردای خوب و مهربون کامل منقرض نشده بود... هنوز هم مردایی بودند که ما رو به چشم دختر و یا خواهرشون می دیدند... هر چند که عماد و رفتارش منو خیلی نسبت به مردا بدبین کرده بود... اما این راننده بهم یادآور شده بود که هنوز از این دست مردای با مرام وجود دارند...

با صدای گرفته ای گفتم : نه پدرجون... مشکلی نیست نگران نباشید...

وقتی دیدم مایل نیستم حرفی بزنم فقط سری تکون داد و دیگه تا دم خونه حرفی نزد... تو حال و هوای خودم بودم که صدای پیامک اومد... حتماً عماد بود و دیده نیستم می خواسته ببینه که کجا رفتم... بهایی ندادم... اما بعد از لحظه ای به ذهنم رسید که عماد پیام نمیده... اون اینقدر عصبانیه که حتماً زنگ می زنه و منو با الفاظ زشت تهدید میکنه... گوشه ی رو از کیفم در آوردم و چشمم به یه شماره ی ناشناس افتاد... پیام رو که باز کردم دیدم پارسا پیام داده... اون دیگه شماره ی منو از کجا داشته...؟ دستی به صورتم کشیدم که جای اشکا پوستم رو می سوزوند و پیام رو خوندم... پارسا پیام داده بود : فقط بخاطر وجود نازنینت و اون چشمای پر از اشکت که طاقت ناراحتیش رو ندارم ، از دست اون عوضی روانی شکایت نمی کنم... نمی خوام بیشتر از این ، تو رو آزار بده... وگرنه بلایی سرش می آوردم که مرغای آسمون برایش هق هق کنند... فقط این رو بگم که لیاقت

تو این مردک از خود راضی و بدبین و بد دهن نیست... تا زودتر اسیر دست این شیطان نشدی خودت رو از این عشق دور کن... به جرأت میگم این آدم نرمال نیست و این هم عشق نیست یه هوسه... منو ببخش که اینطوری رک و بی پرده نظرم رو گفتم... بزارید پای کسی که براش خیلی مهم و عزیز هستی... امیدوارم عاقلانه تصمیم بگیری...

با پیامش خیلی جا خوردم... چقدر براش مهم بودم که به خودش جرأت داده به قول خودش اینقدر بی پرده باهام حرف بزنه... فوری یه پیام کوتاه براش فرستاده :

بابت امروز معذرت می خوام ، نمی خواستم این بلا سرتون بیاد... خواهش میکنم دیگه بهم پیام ندید که باز برام مشکل درست بشه...

براش فرستادم و هر دو پیام رو پاک کردم که دیگه یه بهونه ی جدیدی دست عماد ندم.....دم خونه با تشکر از راننده پیاده شدم... عجب روز نحسی رو داشتم.... یهو با کلمه ی نحس که به ذهنم رسید اشکام سرازیر شد و یاد مامان افتادم... وقتی تو اون روزای خوشبختی ، یه روز بد می آوردم و غر می زدم و میگفتم امروز چه روز نحسی بود... مامان بهم می توپید و می گفت : روزای خدا هیچ وقت نحس نیست این آدمها هستند که اون روز رو برا خودشون و یا اطرافیانسون نحس و بد میکنند...

آره... مامان راست می گفت ... الان عماد بود که این روز رو هم به خودش و من و هم به اون پسره ی بیچاره نحس کرده بود...

پشت در حیاط ایستادم و سرم رو تکیه دادم به در و چشمام رو بستم و اجازه دادم که اشکام بیشتر رو بستر صورتم بریزه.. یاد مامان و ذهن پرکشیده ام به سمت خاله و فرید و ، وروجکا آتیشم می زد... چقدر دلم می خواست الان پیش اونا بودم و با خیالی راحت روزای جوونی و می گذروندم... آه... خدا... چه آرزوی محالی...

هنوز سناریوی این فیلم ادامه داشت... هنوز تراژدی این فیلم با اومدن عماد ادامه پیدا می کرد و معلوم نبود چی انتظارم رو میکشه... ایکاش اگه عماد کتکم می زد یه یه جایی ضربه می زد که در دم جون بدم و از این زندگی عذاب آور نجات پیدا کنم... خدایا... لااقل تو این مورد کمکش کن و منو از این همه رنج نجات بده... آخه با چه زبونی بگم دیگه نمی تونم ادامه بدم... چطوری باید جلوش در پیام و باهانش چه رفتاری بکنم که اون لعنتی دست از سرم برداره... دیگه تمرکز نداشتم... همیشه تو هول و هراس بودم... هر جا می رفتم باید احتیاط میکردم که دست از پا خطا

نکنم... مثل اینکه لبه ی پرتگاه بودم و باید شش دونگ حواسم به این باشه که پام نلغزه و با سر نرم ته دره...

این روزها تلخ می گذره... دستم می لرزه و از توصیفش همین بس که نفس کشیدم در این مرگ تدریجی مثل خودکشی است با تیغ کند...

سیدم تو ساختمون که زنگ گوشیم بلند شد... این بار عماد بود... می ترسیدم جواب بدم ، اما اگه نمی دادم اوضاع از اینکه بود بدتر میشد... برای همین دکمه ی سبز رو فشار دادم و قبل از اینکه حرفی بزنم... نعره زد :

کدوم گوری رفتی لعنتی...؟

چشمام رو بستم و نفس عمیق و پر از ترسم رو یه نفس دادم بیرون و اروم گفتم : خونه ام...  
دیگه ادامه نداد و قطع کرد... رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومدم تو آشپزخونه تا یه چیزی برا ناهار درست کنم... صدای ماشینش که اومد قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد... خودم رو برای یه دعوا و کتک کاری جانانه آماده کردم... صدای باز شدن در سالن ، نفس رو تو سینه ام حبس کرد... خودم رو مشغول پیاز خورد کردن کردم دستام می لرزید... اومد تو آشپزخونه و بعد اومد پشتم و یه دفعه بازوم رو کشید و منو به سمت خودش برگردوند و بلافاصله یه سیلی محکم مهمون یه طرف صورتم کرد... که از شدت ضربه عقب عقب به میز ناهارخوری خوردم که خوشبختانه مانع زمین خوردنم شد... اما ضرب دستش اشک رو تو چشمام کاشت... با نفرت بهش چشم دوختم... که فریاد زد :

مگه نگفتم تو ماشین بتمرگ و نیا پایین...

بعد انگشتش رو به طرفم نشونه گرفت و ادامه داد :

این سیلی رو زدم که برای حرفم حرمت قائل بشی...

دستم رو روی صورتم گذاشتم که داشت گزگز میکرد و با دست دیگه ام چاقو و پیازی که دستم بود رو محکم کوبیدم رو میز و اومدم از آشپزخونه بزنم بیرون که دوباره بازوم رو به طرف خودش کشید و داد زد :

نمی خوای توضیح بدی چرا با اون عوضی تو کتابخونه قهقهه می زدی...؟ فقط منتظر بودی من برم و هر غلطی که میخواستی بتونی بکنی...؟

بازوم رو از دست قدرتمندش کشیدم بیرون و مثل خودش فریاد زدم :

تو که تا دم مرگ کنکش زدی... به منم هر چی دلت خواست گفتی... و یه سیلی هم که چاشنیش کردی... دیگه چی رو توضیح بدم...؟ هر چند که هر چیزی هم که بگم ، منطق غلط تو قبول نمیکنه... دست از سرم بردار عماد... دیگه اینطوری نمیتونم ادامه بدم...

فریادش چهار ستون خونه رو لرزوند : غلط میکنی که نمی تونی ادامه بدی...

نشستم روی یکی از صندلی ها و سرم رو بین دستام گرفتم... صدای نعره هاش اعصاب لهیده ام رو له تر میکرد... خدایا چرا از این زندگی سگی راحت نمیکنی...؟ چرا یه لحظه آرامش ندارم...؟

داشتم با خودم و خدای خودم می جنگیدم که یهو بین زمین و هوا معلق شدم... با پا زده بود زیر صندلی که روش نشسته بودم و پرتم کرد رو زمین... به شدت به زمین خوردم ، درد بدی تو کمرم پیچید که نفسم رو گرفت... کمی جابه جا شدم و با خشم فریاد زدم :

مگه دیوونه شدی عماد...؟ چرا وحشی بازی در میاری...؟ این بود اون همه عشقی که ازش دم می زدی...؟ این بود قولی که بهم دادی و گفتی اینقدر خوشبخت میکنم که عاشقم بشی...؟ می دونستم که قول و حرف شما مردا پشیزی نمی ارزه و نباید گول شماها رو خورد...

اومد جلو و منو از رو زمین کند و کوبیدم به دیوار... که درد کمرم بدتر شد... و فریاد زد :

تو کاری کردی که این عشق پا بگیره...؟

با احساس درد شدیدی که تو کمرم پیچیده بود آروم و با بغض گفتم :

آخه لعنتی... مگه چیکار کردم که این تاوان سنگین رو باید پس بدم... چون با پارسا خندیدم اینقدر عصبانی شدی...؟ بخدا منظوری نداشتیم... ما دو تا همکلاسیم و این بر خوردا بین همکلاسی ها عادیه...

یقه ام رو ول کرد و دستی تو موهایش کشید و آرومتر گفت : اون لعنتی تو رو دوست داره... نگو نمی دونستی که باورت نمیکنم فریبا...

گفتم : خیلی خوب دوستم داشته باشه... من پیش تو هستم... مال تو هستم...

پوزخندی زد و گفت : مگه نگفتی قلبت با من نیست...؟ مگه نگفتی فقط می تونم جسمت رو مال خودم بکنم...؟



سرم رو پایین انداختم و گفتم : گفتم... آره گفتم... اگه بخوای اینطوری ادامه بدی این قلبم هیچ وقت به تو تعلق نمی گیره...

با آخرین حرفم پشت بهش اومدم برم تو اتاقم که باز پشت سرم فریاد زد : نمی زارم آب خوش از گلوی هیچ کدوم از اونایی که زمانی دوست داشتند و هنوزم دارند پایین بره... همه ی شما لعنتیا دیوونه ام کردید... پس از یه دیوونه کار عاقلانه ای بر نیما... منتظر بدتر از اینها باشید...

اومدم تو اتاق و آروم دراز کشیدم... کمرم درد میکرد و می ترسیدم با این ضربه ای که خورده ، کار دستم بده... بازوم رو ، روی چشمم گذاشتم و یه این بخت سیاهم فکر کردم... خدایا... این چه سرنوشتی بود که نصیبم کردی...؟ یعنی حق من از این دنیا و زندگی این بود...؟ گفتم حالا که یتیمی کشیدم... درد کشیدم... محبت پدر بالای سرم نبوده... لااقل یکی پیدا میشه ، که بشه عشق زندگیم و بتونم بهش تکیه کنم... بتونم کمبودهامو با اون و عشقمش رفع کنم... اما حالا چی نصیبم شد... یه مرد به قول خودش عاشق... که حاضرم قسم بخورم اصلاً نمی دونه عشق رو با چه قافی می نویسند... عشق چیه و چطوری باید بکار برده بشه...

عشق باید پالایش بشه... باید عشاق رو به زندگی امیدوار کنه... باعث طراوت و سرزندگی بشه... نه افسوس و آه و غصه و دل‌مردگی بیاره... کسی که عاشقه شکاک نیست... کسی که عاشقه حسادت نمیکنه... کسی که عاشقه دست روی عشقمش بلند نمیکنه... کسی که عاشقه و... و هزار نکته ی دیگه... اما عماد داره با همین عشق منو میکشه... غرورم رو له میکنه... تحقیرم میکنه... کسی که خودش رو به آب و آتیش زد و تقدیر هم خوب بهونه ای دستش داد و منو به دام این عشق کوفتی انداخت... من وارد آتیشی شدم که تقدیر هر لحظه داره هیزمش رو زیاد میکنه... اون روزا تا غصه ای داشتم ، خاله و مامان میشدند سنگ صبورم... همدم دردم... مونس غمهام... و منو با حرفاشون آروم میکردند... اما الان سر بر شونه ی کی بزارم که دردمو تسکین بده... اشکم سرازیر شد... سوزش چشمم گواه بی کسی هام و تنهاییامه...

یاد مامان آتیش به جسم و جونم می زنه... اگه مامان... می دونستی که بخاطر تو از عشق و زندگی ساقط شدم... اینطور منو طردم نمیکردی... دلم برای آغوش امن و گرمی تنگ شده... دلم برای بوی تنت... بوی مادرانه ات تنگ شده... چندیست که گوشه ی این خونه ، گرد تنهایی و بی کسی روم نشسته و دستی نیست که این گرد و غبار تنهاییام رو بتکونه... خاطرات اون روزای خوش که کنارت بودم و به امید محبت می نشستم در انتظار... به وجودم هجوم آورده و تموم اتاق رو پر میکنه و منو بی قرارتر...

نمی دونم چرا حالا که ازت دور شدم... دلتنگم نمیشی... اما من دلتنگ شدم... دلتنگی هایم را با کدام قایق خیالی روانه ی دل دریاییت کنم تا بدونی چقدر دلتنگم و غمگین... می دونی حالا که نیستی دارم می شکنم... می دونی حالا که نیستی همیشه این دل بیچاره ام دلواپسه... درسته ازم دوری... اما یادت همیشه با منه... و عشقت تا ابد تو قلبم می مونه... تو همیشه قهرمان زندگی من بودی و هستی...

بعضی وقتا تقدیر و سرنوشت آدمای طوری رقم می خوره که همه انگشت به دهن می موندن و الان من جزو همین تقدیر رقم خورده هستم...

تا خود صبح تموم ابرای دنیا از چشام بارید و کویر گونه هام رو سیراب کرد... تا اینکه شب غم زده ام به صبح بی امید گره خورد...

( زندگی باید کرد گاه با یک گل سرخ ..... گاه با یک دل تنگ )

( گاه باید روید در پس این باران ..... گاه باید خندید بر غمی بی پایان )

از اون روز به بعد عماد شد سوهان روحم... روزی نبود که با متلک و کنایه به شب برسه... روزی نبود که با تحقیر کردن من تموم بشه... همین طور که مهربون میشد... به همین راحتی هم می تونست بدترین آدم روی زمین بشه... گاهی وقتا در جواب کنایه هاش سکوت میکردم و گاهی اعتراض... هم سکوتم عصبانیش می کرد و هم اعتراضم... نمی دونستم باید چطوری به ساز این بشر برقصم... سایه به سایه باهام بود... تو دانشگاه یا وقتی که می رفتم خرید... وقتی هم اعتراض میکردم ، در کمال بی رحمی میگفت :

به تو همیشه اعتماد کرد... هر جا عشقت بکشه به اون طرف جذب میشی...

منو با حرفاش خوردم میکرد... افسانه هم چند باری تو دانشگاه ، متوجه ی رفتارهای عماد شده بود و با سرزنش نگاهم میکرد و می گفت :

یعنی این عشق ارزش این همه تحقیر شدن رو داشت...؟

در برابر سوالش... فقط سکوت بود و سکوت... افسانه چه خبر داشت که تو چه آتیشی دارم دست و پا می زنی... به خیالش چنان عاشق و دیوونه ی عماد شدم که تموم بدی هاشو... تحقیر کردن هاشو... نمی بینم و برام مهم نیست... منو بی گناه... گناهکار می دونستند... خدایا... کی ازم رفع اتهام میشه...؟ کی عدالتت برای من حکم بی گناهی... حکم پاکی صادر میکنه... و اون آدمایی که

منو محکوم به هوس رانی و خودخواهی و نمک نشناسی می کردند شرمنده ی رفتار و کردارشون می شدند...

زبان حال فرید

داشتم آماده میشدم که برم شرکت... که صدای زنگ خونه بلند شد... یه نگاه به ساعت کردم... ساعت داشت هشت میشد... یعنی این موقع صبح کی می تونه باشه... از تو آیفون نگاه کردم و چهره ی زن دایی رو دیدم... یهو دلم آشوب شد... این اولین بار بود که زن دایی به خونه ام می اومد... نکنه برا فریبا اتفاقی افتاده... آیفون رو زدم و رفتم برم استقبالش که یادم افتاد شیشه مشروب و زیر سیگاری پر از ته سیگارا رو میزه... فوری برگشتم . اونا رو برداشتم و بردم بالا تو اتاقم و تو کمد گذاشتم و درش رو قفل کردم... اومدم دم در سالن که زن دایی با چهره ی گرفته جلوم سبز شد...

سلامش کردم و اونم جوابم رو داد و اومد تو و گفت :

چی...؟ خیلی سرزده اومدم که اینقدر تعجب کردی...؟

گفتم : نه... نه... یکمی نگران شدم... اتفاقی که نیفتاده...

رو یکی از مبل ها نشست و چادرش رو باز کرد و گفت : نه اتفاقی نیفتاده... نگران نشو... اومدم یه سریت بزنم... تو که دیگه اون ورا پیدات نشد...

روبروش نشستم و گفتم : دستم به کارای عقب افتاده ی شرکت بند بود... وقت نشد...

چشماشو ریز کرد و گفت : یا نکنه نمی تونستی اون خونه رو بدون فریبا تحمل کنی...؟

با حرفش و یاد فریبا غم عالم نشست تو دلم و سرم رو پایین انداختم... با صدای محکم و سردی که برام باورش سخت بود گفت :

هنوز اون بی لیاقت رو فراموش نکردی...؟

با حرفش هم خیره شدم تو چشماش و هم یه دردی نشست تو قلبم... کسی حق نداشت به عشق من بگه بی لیاقت... اگه کسی غیر از زن دایی بود الان فکش رو آورده بودم پایین... برای اینکه از نگاه تیزبین زن دایی بیام بیرون ، بحث رو عوض کردم و پرسیدم :

حالتون خوبه...؟ بهترید...؟ خاله حمیرا و بچه ها چطورند...؟ همه خوب هستند...؟

آهی کشید و گفت : آره همه خوبیم... ببخش که مزاحمت شدم... چند روز پیش فریبا زنگ زده بود به حمیرا...

با شنیدن اسم فریبا دلم هری ریخت پایین... این چند وقت اینقدر دل نازک شده بودم که تا اسمش می اومد فکر میکردم اتفاقی براش افتاده... زن دایی نگرانی رو به وضوح تو چهره ی من دید و چیزی نگفت و فقط پوزخند زد و ادامه داد :

می خواست مهناز و فرناز رو ببینه... به اصرار حمیرا قبول کردم... قرار شد بیاد خونه اونا رو ببینه... برا همین صبح به این زودی از خونه زدم بیرون...اگه به خاطر دلتنگی بچه ها نبود ، دیگه محال بود اون رو به خونه ام راه می دادم...

با شنیدن حرفای زن دایی قلبم داشت توی قفسه ی سینه ام به شدت می کوبید... برای اینکه مشتم جلوش باز نشه... رفتم تو آشپزخونه و یه چایی با ظرف شیرینی گذاشتم تو سینی... دستام داشت می لرزید... یکمی صبر کردم... نفس عمیق کشیدم و دوباره برگشتم سمت زن دایی... سینی رو گذاشتم جلوش و گفتم :

اگه صبحونه نخوریدی براتون آماده کنم...

گفت : نه پسر... خوردم زحمت نکش...

نشستم روبروش و به آرومی ازش پرسیدم : نمی خواستید بمونید و فریبا رو ببینید...؟

هموز حرفم تموم نشده بود که داد زد : بینمش که چی بشه...؟ اون الان برای من یه آیینه ی دق شده... می فهمی فرید...؟ دیدن فریبا و اون به اصطلاح شوهرش ، نه تنها آروم نمیکنه... بلکه بیشتر عصبیم میکنه... دیگه نمی خوام چشمم به هیچ کدومشون بیفته... فریبا برا من مرده ، مثل پدرش... من از عشق مادری که بزرگترین عشقه گذشتم... تو هم بگذر و زندگیت رو با یاد اون کسی که لیاقتت رو نداره تباه نکن... بخاطر اون داری عمرت رو کوتاه میکنی... اون دختر ارزش اینو نداره که بخاطرش جسم و روحت رو درگیر بیماری بکنی...

با تعجب نگاهش کردم... زن دایی داشت در مورد چه بیماری حرف می زد...؟ فکرم رو خوند و ادامه داد :

فکر می کنی نمی فهمم داری سیگار میکشی...؟ خونه ات بوی گند سیگار گرفته... تو جای جای حیاطم ، پر از ته سیگارییی است که برای این عشق تباه شده کشیده ای...

راست می گفت... شبا که خوابم نمی برد و فکرم سخت درگیر فریبا بود تو حیاط قدم می زدم و سیگار به سیگار روشن می کردم و دودش رو فوت میکردم توی هوای آزاد تا شاید غم و غصه هام هم با اونا دود بشه بره بالا... اما فایده ای نداشت... دود بالا می رفت... اما غم و غصه هام سر جاشون... تو قلبم می موند... یه نگاهی بهش کردم که زیر نظرم داشت و گفتم :

به این راحتیام نیست که شما فکر میکنید... عشق و مهر فریبا از نوجوونی تو قلبم گره خورده... چطوری می تونم به این زودی فراموشش کنم... به زمان احتیاج دارم...

زن دایی : چقدر...؟ یه ماه...؟ یه سال...؟ سه سال...؟ یا تموم عمرت می خوای همه ی غصه هاتو پشت این دود لعنتی پنهون کنی...؟ دلت خوشه اون موقع که داری سیگار میکشی ، از فکر فریبا اومدی بیرون...؟ داری اشتباه میکنی فرید... این درد و فقط زمان می تونه درمون کنه نه دود سیگار... فرید به خودت بیا... تو دست من امانتی... اگه اتفاقی برات بیفته ، جواب مادرت رو چی بدم...؟ بگم بخاطر دختر بی ارزش من به این روز افتاده... اون دختره داره زندگیش رو میکنه... تو هم زندگیت رو بکن و به آینده ات برس... حالام پاشو برو به کارت برس... منم تا ده یازده می مونم و بعد میرم...

نگاه غمگینم رو بهش دوختم و گفتم : زنگ می زنی شرکت و میگم نیام و می مونم بیشتون...

زن دایی : نه... نه... برو به کارت برس... شایدم تو خونه نموندم و رفتم خرید... مزاحمت نمیشم... هر چی اصرار کردم نداشت بمونم... پس راهی شدم... وقتی تو ماشین نشستیم و راه افتادم... دلم پر کشید طرف فریبا... بدترین دلتنگی اینه که کنارش باشی و بدونی هیچ وقت بهش نمی رسی... این کوره راهی بود که مثل جهنم سوزان هر لحظه منو شعله ور میکرد... عبور درد رو از ستیغ مغزم نظاره میکردم... اما جوابی برای اون نداشتم...

امروز می اومد پیش وروجکا... ای کاش مثل قبل منم پیش اونا بودم و سر به سر فریبا می زاشتم و اونم هی بهم می گفت برادر... یه فکری تو مغزم جولان داد... بهتره برم بینمش... خیلی دلتنگش بودم... آروم و قرار نداشتم... دیشب تا خود صبح به روزایی که پیش هم بودیم فکر کردم و سیگار کشیدم... امروز باید می دیدمش ، حتی شده یه نظر... دلم می خواد اون قد و بالاشو و اون چشمای سبز جنگلیشو بینم شاید آروم می گرفتم... اما اگه اون لعنتی باهاش باشه ، چطور می تونستم اون رو کنارش تحمل کنم... برام خیلی خیلی سخت بود... شایدم می زدم اون مردک رو از ریخت و قیافه می انداختم...

من عاشق فریبا بودم و یه حس تعصب و غیرت خاص روش داشتم... نمی دونم چقدر گذشت که خودمو دم خونه ی زن دایی دیدم... این دل لامصب نمی تونست خودش رو قانع کنه که از این لحظه ی شیرین که نگاهم به نگاهش گره می خوره بگذره... خوشبختانه ماشین عماد نبود و نشون می داد که الان تموم زندگیم تو اون خونه تنهاست ... عطرش از همین جا به مشامم می خورد... خدایا... من چم شده بود...؟ فریبا که دیگه به من تعلق نداشت...؟ من داشتم برای یه زن شوهر دار ضعف می رفتم... چرا این قلب تنهام هیچ وقت باور نمیکنه که فریبا برای همیشه رفته... فریبا بین باهام چیکار کردی... قلب کال من فقط در فصل دستهای تو می رسید...

ساعت یازده بود و من از اون وقتی که از خونه زده بودم بیرون تا الان تو خیابونا سرگردون بودم و داشتم خودم رو راضی میکردم که برم ببینمش یا نه... حدود ساعت نه هم به بهزاد زنگ زدم و گفتم چند جایی کار دارم و بعد میام شرکت... که یه موقع زنگ نزنه خونه و زن دایی همه چیز رو بفهمه...

حالا آرام آرام به طرف قبله ی حاجت می رفتم... وقتی زنگ زدم قلبم داشت از جا کنده میشد... خاله که اومد در رو باز کرد با ناباوری و نگرانی گفت :

تو اینجا چیکار میکنی...؟

خونسرد سلام کردم و خندیدم و گفتم : اومدم شیطونای داداش فرید رو ببینم... اجازه هست...؟

بدون اینکه تعارفم کنه رفتم تو... پشت در پذیرایی بودم که صدای فریبا اومد که نفسم رو گرفت...

فریبا : چیه آقای تدین...؟ نتونستی دوریمو تحمل کنی...

اما با دیدن من نزدیک بود سنکوب کنه...چشمای سبز زیتونیش از نگرانی برق می زد... نگاه آشنای اون ، درد رو تو قفسه ی سینه ام کاشت... بعد از لحظه ای که از نگاهش تونستم چشم بردارم... حس تنفر نشست تو تموم تنم و با پوزخندی گفتم :

مثل اینکه هنوز باهش صمیمی نشدی که آقای تدین صداش می زنی...؟

با یه لبخند محو گفتم : ما از این شوخی ها با هم داریم...

با حرف بی پرواش که می خواست دل منو بسوزونه دیوونه شدم و خشمی عمیق تو چهره ام نشست که اونو رو ترسونند... خاله که این وضعیت رو دید و فهمید اگه حرفی نزنه ، الان یه دعا و درگیری بینمون اتفاق می افته... گفت :

فرید بیا بشین... تا یه چایی دارچین برات بریزم...

یه لحظه حواسم به خاله پرت شد و گفتم : میل ندارم...

باز گفتم : وقتی زن دایی با اون حال خرابش اومد خونه ی ما و گفت چی شده ... نگرانش شدم... آخه باور نمیکنم خانوم تدین با چه رویی باز اومده تو این خونه... ؟ چیکار کنه پناه آورده خونه ی پسرش...

مخصوصاً اینا رو گفتم تا لجش رو در بیارم... با یه تیپ شیک و خوشگل و سر حال جلوم ایستاده بود با این وضعیت که دیدمش ، تو خودم شکستم... من هنوز اون رو دوست داشتم و امیدوار بودم که پیشم برگرده... اما با دیدن رضایت خاطری که تو چهره اش موج می زد و اون تپش... نشون می داد که آقا عماد بیش از حد بهش رسیده و حتماً واقعاً عاشق همدیگه هستند...

دیگه نتونستم آروم بمونم... خشم آتشین توی بند بند وجودم نشسته بود... با غیظ نگاهش کردم و وقتی بهم گفت مامان جدید مبارک... و زهر خندی هم زد که منو بیشتر عصبی کرد... که گفتم :

تو لیاقت این مادر رو نداشتی... حیف این مادر که زمانی تو دخترش بودی...

با حرفم شکستمش... چشمای زیتونیش به اشک نشست... اما اینقدر مغرور بود که نداشت بیرون بریزه...

وقتی خاله با بچه ها رفت و منو و فریبا رو تنها گذاشت... تهدیدش کردم... هر چی رو دلم سنگینی میکرد و این مدت جمع شده بود و ریختم بیرون... تحقیرش کردم... غرورش رو زیر پام له کردم... اما نمی دونم چرا اون هیچی نمی گفت و با همین سکوتش هم منو عصبی میکرد و هم وجدانم رو می انداخت به جونم...

در آخر بهش گفتم ازش نمی گذرم و تا انتقامم رو ازش نگیرم ولش نمیکنم..... وقتی بهش گفتم خودم الان یه دوست دختر خوشگل دارم... چشماش به اشک نشست و شونه هاش فرو افتاد... چشمای بارونیش داشت دیوونه ام می کرد... فریبا از جونم برام با ارزش تر بود... اما نمی



دونستم چرا داشتم اینقدر عذابش می دادم... وقتی فکر میکردم شبا تو آغوش اون مرد می خوابه و روزا با اون خوشه ، دیگه هیچ حس ، رحم و دلسوزی برام باقی نمی موند...

وقتی چند بار زدم تو سینه اش و گفتم ازت نمیگذرم... اشکاش فرو ریخت... با دیدن اشکاش جیگرم کباب شد و برای لحظه ای صورتم رو به طرف دیگه برگردوندم... دیگه نمی تونستم غمش رو ببینم... دلم می خواست تو بغلش بگیرم و بهش بگم منو ببخش که اینقدر اذیتت میکنم... اما نمی تونستم... خودش منو وادار کرده بود که باهاش این طوری رفتار کنم...

با یه خداحافظی از خاله از اون خونه زدم بیرون...

یه بغض اندازه ی یه کوه تو گلوم نشسته بود... فوری تو ماشین نشستیم و با سرعت از اون مکان زجرآور دور شدم... می خواستم جایی برم که بتونم فریاد بزنم و از خدا طلب کمک کنم... با سرعت بالا رانندگی می کردم . تموم حرص و بغض و غرور له شده ام رو روی پدال گاز فشار می دادم... اینقدر رفتم تا از شهر بیرون زدم... و پیچیدم تو یه جاده ی خاکی و رفتم جلو... وقتی تو بیابونای اطراف شهر رسیدم ، ماشین رو نگه داشتم و اومدم پایین. و جلوی ماشین روی دو زانو نشستیم و فریاد های جگر خراشی کشیدم... خدا رو با فریاد صدا می زدم و اشکام دیگه تحت کنترل نبود... خیلی فریاد زدم... خیلی زجه کشیدم... خیلی خدا خدا کردم... خیلی اشک ریختم... تا بالاخره آروم گرفتم... خالی شدم... اشکام رو با پشت دست پاک کردم و ، رو به آسمون داد زدم :

خدا... چرا با من این کار رو کردی...؟ چرا عشقم رو ازم گرفتی...؟ چرا منو تبدیل به کسی کردی که از عشقش متنفر بشه...؟ فریاد تموم زندگی من بود ، چرا گذاشتی نصیب یکی دیگه بشه...؟ خدا... نمی تونم ازش بگذرم... نمی تونم فراموشش کنم... خدایا... یه راهی جلوی پام بزار تا کمتر بهش فکر کنم... تا کمتر زجر بکشم... بخدا دیگه تحمل ندارم... دارم به جنون می رسم... اون چشمای پر اشکش ، طاقت رو ازم گرفته...

نعره کشیدم : خدایا... جای فریاد تو آغوش من بود، نه اون عوضی... چرا در مورد تقدیر من اینقدر ناعادلانه حکم دادی...؟ دنیا بازیهات رو سرم در آوردی... گرفتی ها رو گرفتی... دادنی ها رو ندادی... حسرت ها رو کاشتی... زخم ها رو زدی... دیگه بس کن چیزی نمونده که بخوای به سرم بیاری... بزار شبا آسوده بخوابم... محتاج یه خواب عمیق و بی بیدارم...

با حالی خراب برگشتم خونه... اگه هنوز زن دایی خونه بود و منو با این حال خراب می دید ، چی باید بهش می گفتم... سری تکون دادم... برام دیگه مهم نیست... بزار بدونه که نمی تونم مثل



اون فریبا رو فراموش کنم... هر چند که اون فریبا رو فراموش نکرده بود و این رو میشد از غم پشت چشماش به خوبی فهمید... همه ی اون حرفا رو بخاطر من می زد که منو وادار کنه زودتر از فکر فریبا و عشقش بیام بیرون... مگه میشه یه مادر چشم از تنها دخترش برداره و وجود اون رو به کل ندیده بگیره... اونم کی...؟ زن دایی که تموم زندگی و جوونیش رو به پای فریبا گذاشت که اون زیر دست ناپدری بزرگ نشه ... نه... این غیر ممکنه...

رسیدم تو ساختمون... همه جا رو نگاه کردم زن دایی نبود ، رفته بود ... اما آثارش به وضوح دیده میشد... همه ی خونه تمیز و مرتب شده بود و تموم گرد و غبار این چند وقت پاک شده بود... خونه مثل آینه می درخشید... بوی خوش قورمه سبزی تموم خونه رو برداشته بود... رفتم تو آشپزخونه و دیدم رو اجاق گاز برام غذا درست کرده... با دیدن این صحنه دوباره یاد فریبا افتادم... ای کاش خونه ی منم یه کدبانو داشت... خیلی آرزو داشتم کدبانوی خونه ام فریبا بشه و منم مثل همه ی مردای متاهل برای برگشتن به خونه لحظه شماری میکردم... آرزوهای محالی بود که دیگه برام برآورده شدنشون غیر ممکنه... میلی به قورمه سبزی هم نداشتم... فقط مشروب بود که آرومم میکرد... طبق معمول یه آهنگ غمگین گذاشتم و باهانش همخونی کردم و مشروب خوردم... فقط این وسط خواننده بود که حرف دل منو می خونده... اون بود که درکم میکرد...

( منم حال تو رو دارم ، تو این روزا که می بینی منم مثل خودت تنهام )

( منم خسته ام از این دوری ، منم با ای همه رفتن نمی دونم چرا اینجام )

( نمی دونم کجا رفتی ، کجا رو یاتو گم کردم که این شد حال و روز من )

( کدوم فردا رو می دیدی ، که تقدیر من این غربت شد و تقدیر تو رفتن )

( تو که رفتی زیر هجوم خاطرها ، هر شب بی تو شکستم )

( مثل قلبم پای همین یک خاطره ، من یک عمر نشستم )

( تو این خونه به یاد تو ، دارم سر میکنم با حس تنهایی )

( نمی دونم تموم عشقم ، چرا حس میکنم هر لحظه اینجایی )

( تو چی می دونی از حالم ، از این حالی که من فکر تو رو دارم )

( از این بغضی که یک عمره ، عذابش روی دوشتم نمی زارم )

( تو که رفتی زیر هجوم خاطرها ، هر شب بی تو شکستم )

( مثل قلبم پای همین یک خاطره ، من یک عمره نشستم )

فرداش با سردرد بدی بیدار شدم... یکمی نون و پنیر برای رفع درد معده خوردم و رفتم باز تو فکر و خیال... باید یه چیزی بیشتر از مشروب باشه که بتونه منو از این دنیای واقعیتها رها کنه... زیر دوش حموم بودم و فکر فریبا یه لحظه رهام نمی کرد... از دیروز که با اون تیپ و اون حرفاش دیدمش ، بیشتر انتقام تو وجودم شعله کشید... معلوم بود که داره خوش دنیا رو می گذرونه و هیچ کس براش اهمیت نداره... حتی مادرش... برام باور پذیر نبود که چطور یه آدم می تونه اینقدر تغییر کنه و به یه هیولا تبدیل بشه... به خودم یادآور شدم که اشتباه بزرگیه تلخ کردن زندگیم ، برا کسی که در دوری از من... داره شیرین ترین لحظات عمرش رو می گذرونه...

یه جرقه تو مغزم زده شد... که باید همین امروز عملیش می کردم... تا کی باید از خودم و شرایط به وجود اومده فرار می کردم...؟ چرا زندگی خصوصی ام رو به دست احساساتم سپرده بودم...؟ چرا اون قدر سرگردون و پریشون خاطر بودم...؟ من که می دونستم برای رسیدن به فریبا هیچ راهی نیست... پس چرا به زندگی ام سر و سامان نمی دادم...؟

وقتی رفتم شرکت ، از بهزاد خواستم مونا رو برام پیدا کنه... که اونم لبخند خوشایندی زد و گفت : می بینم برا خودت ارزش قائل شدی... بالاخره سر عقل اومدی... از اون شب تا حالا مونا هم گاهی زنگ می زنه و حال تو رو می پرسه... بهت قول می دم که اون می تونه درداتو تسکین بده و کاری کنه که برای همیشه فریبا رو فراموش کنی... بهش اعتماد کن...

سری تکون دادم و مشغول به کار شدم... می خواستم از این راه انتقام تموم بدبختیامو... تنها بیامو... زجر کشیدنامو... از فریبا بگیرم... فقط قلقلک دادن حس حسادت فریبا می تونست آرومم کنه... هر چند که ما همدیگه رو نمی دیدیم... اما تصمیم داشتم با تلفن یا پیام ... به او بفهمونم که اون دیگه برام مهم نیست و دارم کم کم به یه دختر دیگه علاقمند میشم... اما اینا فقط به ظاهر بود و برا خودم معلوم بود که فقط می خوام از این طریق فریبا رو اذیت کنم و زجرش بدم... فریبا هنوز تو مقر فرماندهی قلبم نشسته بود و تنها دختری بود که می خواستم در کنارش بمونم و برا همیشه داشته باشمش... فریبا برای همیشه شهبانوی قلبم می موند و به هیچ کس اجازه نمی دادم که جای اون بشینه... حتی اگه تموم عمرم تنها زندگی کنم..

چهار عصر که او دم خونہ ، زیاد کاری نداشتیم... به لطف زن دایی همه جا تمیز بود و ناهار ظهر هم میشد شام منو و مونا... به بهزاد گفته بودم که دم غروب مونا رو بفرسته خونہ ام... نمی دونم دارم کار درست رو می کنم یا نه... اما این لحظه به نظرم درست ترین کار ممکن بود... یه ساعتی خوابیدم و وقتی بیدار شدم ساعت داشت پنج و نیم میشد... فوری یه دوش گرفتم و یه جین مشکی پوشیدم و یه پلیور سبز رنگ... رنگ سبزش خیلی بهم می اومد و جذابم میکرد... همیشه رنگ سبز برام نماد عشق بود... چون چشمای فریبا سبز بود به این رنگ علاقه ی خاصی داشتم... در هر حالی بودم باید یه چیزی پیدا میکردم که برا یه لحظه فریبا از ذهنم بیرون نره... امشبم که مونا می اومد اینجا نمی خواستم بخاطر اون فریبا رو فراموش کنم و این پلیور سبز رو پوشیدم که لحظه به لحظه که کنار مونا هستم فکر فریبا از ذهنم بیرون نره و دست از پا خطا نکنم....

آماده و سر حال او دم تو آشپز خونہ و قهوه درست کردم و ظرفی پر از میوه چیدم و بردم رو میز پذیرایی گذاشتم... یه آهنگ ملایم هم گذاشتم و او دم روی کاناپه دراز کشیدم... بهزاد اس داده بود که تا یه ساعت دیگه مونا رو میاره دم خونہ... هنوز وقت داشتم... عکس فریبا رو از زیر تشک مبل برداشتم و به چشمای زیتونیش زل زدم و با حرص گفتم :

از امشب منم میشم مثل تو خیانت کار... با عشق دروغیم حال میکنم... می خوام فراموشت کنم... میخوام لعنتی اون چشمای زیتونیت رو دیگه به یاد نیارم... این چشما بود که منو سوزوند... به تموم معنا سوختم و خاکستر شدم... دیگه هیچی برام باقی نمونده... می خوام با یکی مثل تو روز و شبامو پر کنم... باید مثل خودت بشم یه بی احساس... یه بی وفا... یه خیانت کار... میخوام مثل خودت زجرت بدم... درد کشیدنت رو بینم و لذت ببرم... حالا حالاها کارم باهات تموم نمیشه... کاری میکنم که برگردی پیش خودم... باید تاوان خیانتت رو بدی... باید به پام بیفتی و هر ثانیه التماس کنی که ببخشم...

به فریبا پیام دادم : امشب شب منه و می خوام برای اولین بار عشق جایگزین توی بی لیاقت رو بیارم تو این خونہ و تا صبح باهات عشق بازی کنم... دیگه به تو فکر نمیکنم و الان یکی رو دارم که ارزشش بیش از توست که سالها در گرو عشق بیهوده ات ، روزهای عمرم رو به باد دادم... پیام رو فرستادم... اما هم زمان با رفتن پیام قلب منم باهات پر کشید... دلم از این همه بی رحمی به درد اومد ، اما نمی دونستم چرا دست به این کارهای بدور از عقل می زنم... دیگه فریبا عقلی برام باقی نگذاشته بود...

صدای زنگ خونه اومد... چه زود این یه ساعت گذشته بود... عکس فریبا رو سرجاش گذاشتم و فوری آیفون رو زدم... لحظه ای بعد که در سالن رو باز کردم... مونا مثل اون شب زیبا و پر غرور اومد تو سالن... یه بارونی مشکی و با یه روسری ابریشمی با رنگهای مخلوط مشکی و قرمز و طلایی پوشیده بود که خداییش چهره اش رو رویایی کرده بود و یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی ، تیپش رو ست کرده بود...

خندون و شاد و پر انرژی اومد تو آغوشم و با محبت منو بوسید... ای کاش بجای مونا الان فریبا جلوم بود... اون وقت دنیا برام بهشت میشد... مونا لپم رو کشید و با لوندی گفت :

کجایی خوش تیپ ...؟ نمی خوای منو دعوت کنی تو خونه ات...

یه نگاه به اطراف انداخت و با ذوق ادامه داد : خونه که نه... باید گفت باغ یا ویلا... مگه نه...؟ خندیدم و با دست بهش تعارف کردم بیاد تو... اومد تو خونه و یه نگاهی به همه جا انداخت و سوتی کشید و گفت :

خوبه... خوب که نه... عالی... بهتر از این نمیشه...

همین طور که داشتم نگاهش میکردم لبخندی زدم و گفتم : اومدی خونه بخری...؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده و با شیطنت گفت : نه... اومدم صاحب خونه رو بخرم و باهاش عشق کنم... ارزون حساب کن مشتری بشم عزیزم...

با حرفش اخمام رفت توهم که اونم زود گرفت و با یه معذرت خواهی رفت تو پذیرایی... رفتم تو آشپزخونه و براش قهوه و شیرینی آوردم... زیادی گستاخ و لوند بود... از این تیپ دخترا بدم می اومد... اونا هرزه های آشغالی بودند که به راحتی می تونستند پسرای پولدار رو به دام خودشون بندازند... حسم بهم می گفت که مونا اول برا ثروتم کیسه دوخته و بعد خودم رو می خواد به دام خودش بندازه... بهزاد یه هفت خطی بود که دومی نداشت... خوب کارش رو بلد و بود و خوب کسی رو فرستاده بود سراغم... باید خیلی مراقب خودم باشم... درسته روحم به واسطه ی فریبا نابود شده... اما نباید می گذاشتم زندگی هم به دست مونا تموم بشه... این تازه شروع بدبختیام بود که می خواستم با اون خودم رو آرام کنم... اما به خودم که نمی تونستم دروغ بگم... مونا برای من ، مثل یه مسکن عمل میکرد که ساعتی منو از درد و رنجهام جدا کنه... من فقط فریبا رو می

خواستم... اون درمان همه ی دردام بود... اون بود که با نوازش دستاش... بوسه هاش...  
آغوشش... منو می تونست آروم کنه و به خوشبختی برسونه...

آهی کشیدم و رفتم تو پذیرایی... مونا مانتوش رو در آورده بود و با یه تاپ صورتی جیغ منتظرم  
بود... رنگ تاپش و بالاتنه ی لخت و سفیدش ، بد جوری پسرا رو هوایی میکرد... خوب می دونست  
چیکار کنه که مردا رو به طرف خودش جلب کنه... اما من روحم مرده بود... یا لااقل در هوای فریبا  
پرواز میکرد و نزدیک این دختره ی جلفم نمی شد... دوباره آهی کشیدم... آه پشت آه... کاش می  
دونستی نبودنت و یا تا ابد ندیدنت... ویا با کسی غیر از تو بودن برای مسکن دردام... هرگز بهونه  
نمیشه برای از یاد بردنت...

سینی قهوه رو گذاشتم جلوش و رفتم برم روی مبل روبروش بشینم که دستم رو گرفت و کشید که  
این کارش باعث شد بیفتم کنارش رو مبل و گفت :

چرا کنارم نمی شینی فرید... دلم خیلی برات تنگ شده...

بعد یه نگاه به قهوه انداخت و ادامه داد :

قهوه میل ندارم... دلم مشروب می خواد...

با حرفش سگرمه هام رفت توهم... تا به حال دختر پرویی مثل اون ندیده بودم... دستم رو از  
دستش کشیدم بیرون و با خشم گفتم :

چیه مونا خانوم... دوباره می خوای منو مثل اون شب مست کنی و غریزه هاتو آروم کنی...؟

مثل اینکه جمله ام براش گرون تموم شد و با اخم گفت :

نه که تو بدت اومد... داشتی منو اونشب می خوردی...

داد زدم : اون شب مست بودم و هیچی حالیم نبود... اما تو چی...؟ می دونم اونقدری نخورده بودی  
که نفهمی داری چیکار میکنی... تا حالا با چند تا پسر از این کارا کردی...؟

سکوت کرد... عصبانی شد... چند تا نفس عمیق کشید... می دونستم که نمی خواست امشب رو از  
دست بده... برای همین آروم گفتم :

باور کن تو دومین نفری هستی که تونستی تصاحب کنی... نمی گم با کسی نبودم... اما نه تا اون حد که اونشب باهات گذروندم... من کسی رو که دوست دارم باهات رابطه برقرار میکنم... هر کسی نمی تونه وارد حریم خصوصی من بشه...

پوزخندی زدم و گفتم: جالبه... تو یه ساعت که بیشتر از آشناییمون نگذشته فهمیدی دوستم داری...؟

دوباره اخماش تو هم رفت و گفت: لطفاً مسخره ام نکن... عشق تو یه نگاهم بوجود میاد، چه برسه تو یه ساعت...

با شنیدن کلمه ی عشق از زبونش یه موج بزرگ خشم تو وجودم نشست... و مثل کوه آتشفشان منفجر شدم و بلند شدم و سرش داد زدم:

بین مونا... حق نداری از عشق حرف بزنی که با یه لگد پرتت میکنم بیرون... حتماً کسی که من رو به تو معرفی کرده قصه ی زندگی منو رو هم بهت گفته...

بدون حرف سرش رو تکون داد... مثل اینکه ازم خیلی ترسیده بود... باید بترسه... باید حد و حدود خودش رو بشناسه... ادامه دادم:

من هنوز عاشق فریبام و تا عمرم باقیه عشق اون رو با عشق کس دیگه عوض نمیکنم... درسته که اون دختر دیگه مال من نیست... اما من تا آخر عمرم بهش وفادار می مونم... اگه این اجازه رو دادم بیای اینجا فقط و فقط بخاطر تنهاییمه... می خوام پیشم باشی و آرومم کنی... توقع نداشته باش مثل اون شب باهات باشم... اون شبم مست بودم... وگرنه به فریبا خیانت نمیکردم... یعنی عشق این اجازه رو بهم نمی ده... اگه اجازه دادم شب اینجا بمونی به هیچ وجه تو یه اتاق نمی خوابیم... باید حریممون حفظ بشه... در حد یه دوست باقی بمونیم... یه مسئله دیگه اینه... که تو مسئله ی من و فریبا کنجاوی نمیکنی... نه می خوام بدونم چه گذشته ای داشتی... نه از گذشته ام حرفی می زنم... اگه اینطوری راضی هستی بمون... وگرنه به سلامت...

مونا لبخند محوی زد و آروم رفت سمت میز که یه شیشه مشروب روش بود و دو تا جام پر کرد و اومد کنارم و یه جام رو داد دستم و گفت:

بخور به سلامتی تو که اینقدر صادقی...

از حرفش خنده ام گرفت... خوب بلد بود خودش رو نزدیک کنه و کم کم توجه ی منو جلب کنه... ایرادش چی بود...؟ منم می خواستم لمسش کنم... در حد همین که تو بغل بگیرمش... من به یه آغوش گرم احتیاج داشتم... حالا که فریبا دم دستم نبود شاید مونا می تونست التهاب منو خاموش کنه... وقتی تو آغوشم باشه به فکر اینکه فریبا تو بغلمه ازش لذت می بردم... تا همین حد نباید می گذاشتم بیشتر جلو بریم... شاید گذشت زمان و بودن مونا کنارم ، بتونم با روزای تنهاییام و دوری فریبا یه جوری کنار بیام... تا یکمی آروم بگیرم... و مرحمی باشه روی زخممام...

مونا رو تو بغل گرفتم و موهانش رو بوسیدم و با همدیگه مشروب رو سر کشیدیم... اونم خوشحال که بالاخره تونست منو یکمی نرم کنه... همین طور که سرش رو شونه ام بود آروم گفت :

فرید خیلی دوست دارم...

با حرفش منقلب شدم... نه به خاطر مونا... بخاطر فریبا... یه روزی آرزو داشتم فریبا بهم تکیه کنه و بگه دوستم داره... تا منو به اوج آسمونا بیره... تا باورش کنم و اون رو خوشبختترین زن دنیاش کنم... اما همیشه آرزوهای من جزو آرزوهای محال بود... جزو سرزمین ممنوعه ی عشق بود... می خوام فکر و یاد و عشق فریبا رو تا ابد برا خودم نگه دارم... غافل از اینکه هر چه رو در بند کنی بیشتر ازت دور میشه...

( من از این فاصله ها دلگیرم ..... بی تو اینجا چه غریبانه شبی می میرم )

( ساعت گریه و غم هیچ نمی خوابد و من ..... در الفبای زمان خسته ی این تقدیرم )

بلند شدم و گفتم : بهتره شام بخوریم... امروز غذای خونه گی دارم... قورمه سبزی که دوست داری...؟

مونا خنده ی زیبایی کرد و گفت : چرا که نه... قورمه سبزی یکی از غذاهای مورد علاقه ی منه...

گفتم : پس پیش به سوی شکم چرانی...

خندید و با هم رفتیم تو آشپزخونه...

اون شب شب خوبی بود... هر چند که لحظه به لحظه با وجود مونا یاد فریبا پریشونم می کرد... اما بهتر از شبهای تنهایییم بود... تو تنهایی میل به غذا نداشتی و فقط خوراکم مشروب و سیگار بود... اما اونشب یه دل سیر قورمه سبزی خوردم... مونا با تذکرات من فاصله اش رو باهام حفظ کرد و موقع خواب فقط لپم رو بوسید و رفت تو اون اتاقی که یه روزی فریبا توش زندانی عشقم بود...



منم رفتم تو اتاقم و محض احتیاط در رو از پشت قفل کردم و بدون دغدغه عکس فریبا رو آوردم و مثل شبای دیگه موقع خواب باهاش حرف می زدم...

عکسش رو بوسیدم و گفتم: عکست رو نگاه میکنم... آخ... که این عکس پیر نمیشه... اما پیرم میکنه...

ناگهان روحم پرواز کرد پیش فریبا... اون عوضی الان تو آغوش عشق من داشت حال میکرد... اون نامرد... الان داشت سرش رو تو موهای عشق من فرو میکرد و عطر موهایش رو تو ریه های کثیفش میکشید... اون خیانت کار داشت الان از لبهای عشق من می چشید...

با فکر عذاب آور اون صحنه ها نفسام کوتاه شد. حالت خفگی بهم دست داد... پا شدم و یه لیوان آب از روی میز برداشتم و خوردم تا یکمی نفسم سر جاش بیاد... فکرش داشت منو به جنون می کشید... الان تن گرم فریبا با تن اون عوضی یکی شده بود و با تن گر گرفته ی فریبا عشق میکرد... الان لبهای اون روانی روی لبهای عشق من بود و به جای من آب حیات می نوشید... خدایا... این چه دردی بود که انداختی به جونم...؟ آگه از من جداش کردی چرا ثانیه به ثانیه هم آغوشی اونا رو به یادم میاری و منو خاکسترنشینم میکنی...؟

چرا فریبا تن داغ منو نخواست...؟ چرا لبهای عطشناک منو دوست نداشت...؟ اون مردک چی داشت که فریبا اون رو به من ترجیح داد...؟ سرم رو چند بار تکون دادم تا اون افکار خراب و مالیخولیایی از سرم پرت بشه بیرون... یه آهنگ غمگین گذاشتم و چند تا قرص خواب خوردم... شاید اینطوری آرام بگیرم و بگیرم بخوابم... از گوشه ی چشمم اشک می چکید روی بالش... این عشق آگه برای من هیچ نداشت... لااقل گل‌های بالشم رو باغبان خوبی بود اشکای هر شب من...

هم نوا با آهنگ زمزمه کردم تا خواب قلعه ی چشمم رو گرفت...

( آگه دستای تقدیر خواسته از هم جدائیم... میریم اما می تونیم یاد همدیگه باشیم )

با این بیت شعر فریاد زدم: لعنتی من یادت رو نمی خوام... من خودت رو می خوام... عشقت رو می خوام...

با فریادم... مونا اومده بود پشت در و هی دستگیره ی در رو بالا و پایین می کرد و صدام میزد... سرش نعره زدم:



گمشو تو اتاقت... وگر نه میام پرتت میکنم از این خونه بیرون...

دیگه صدات رو نشنیدم... مثل اینکه حساب کار با نعره ی کله شیریم اومد دستش...

( میری و خوب می دونم تو قلب تو جامه ..... میرم و خوب می دونی خاطراتت باهامه )

( جاده بی تو شروع به بغض و تنهاییامه ..... جاده ای که رفیقونه تشنه ی رد پامه )

( بغض گلوگیر ، که اینقدر ساکت و بی صدایی ..... مرگ بر این سکوت و مرگ بر این جدایی )

( وقتی اشک تو چشاته من اسیر جنونم ..... دوست دارم بمیرم اما پیشت بمونم )

خط پایانه مون و پیش پامون کشیدند ..... وای رفتن چه سخته وای از این دل بریدن )

( بغض گلوگیر ، که اینقدر ساکت و بی صدایی ..... مرگ بر این سکوت و مرگ بر این جدایی )

زبان حال فریبا

چند ماه از اون روزای سخت و طاقت فرسا می گذشت... روزایی که به جرأت می تونم بگم شاید فقط یه هفته روی هم رفته برام شادی داشت و بقیه ی روزام پر بود از غم و غصه و کتک و مشاجره... زندگی خیلی سخت می گذشت... نمی دونم چرا هنوز نبریده بودم و رو پاهام راه می رفتم... رفتار عماد روز به روز بدتر میشد... کوچکترین اشاره از طرف کسی ، مخصوصاً آگه از جنس خودش بود ، یه جنجال باور نکردنی به پا میکرد که این جنگ و جدال ، اول از همه روح و جسم رو نابود میکرد ، بعد خودش رو... نمی دونم چرا منطق سرش نمیشد و بدبینی و شکاکیش زندگیمو سیاه کرده بود... نه تو خونه آرامش داشتیم ، نه تو دانشگاه... تموم بچه های دانشگاه ازم فراری بودند و مثل یه آدم که جذام داشته باشه باهام رفتار میکردند...

همه ی اینها رو مدیون بدبینی و عشق الکی عماد می دونستم... وقتی هم اعتراض میکردم ، منو محکوم به خیانت و بی وفایی میکرد و همیشه یه جمله رو بارها برام تکرار میکرد...

عماد : هیچ وقت نمیشه از زنا توقع وفا و عشق رو داشت...

نمی دونم تو گذشته ی اون ، چه اتفاقی افتاده بود که اون رو نسبت به زنا اینقدر بی اعتماد کرده بود... هنوز یادم نرفته که تو دعوای اون و پارسا منو مهتاب صدا زد... که هنوز دارم به اون اسم و اون حالت ترسناکی که تو چشماش بود فکر میکنم... حسم میگه در گذشته ی عماد کسی به اسم

مهتاب وجود داشته... که بهش خیانت کرده و اون رو نسبت به دخترا بی اعتماد و بدبین کرده... باید در موردش بیشتر بدونم و از کسی پرس جو کنم...

مواقعی هم که مهربون میشد و باهام راه می اومد و به اصطلاح می خواست عشق و واقعیش رو نشونم بده... از اینکه که کنارم بود و روح و جسمم رو به بازی میگرفت ، حالم رو خراب و خرابتر میکرد... دیگه بدون اینکه رضایت من برایش مهم باشه ، اتاق خوابمون یکی شده بود و تا خود صبح منو تو حصار دستاش می گرفت و تا موقع خوابیدن از عشق و دوست داشتن خودش و بی وفایی و بی احساسیم ، دم گوشم نجوا میکرد... تا کم کم خواب چشمای اون رو تصرف میکرد...

همیشه با عماد بودن استرس رو بهم هدیه می داد که این نشونه ، بهترین بهونه ای بود که هیچ وقت و در هیچ زمان نمی تونستم عاشق عماد بشم... حتی اگه ده سال دیگه هم میگذشت فقط فرید و عشق فرید تو ذهن و جونم نشسته بود... فریدی که به تازگی ها یکی دیگه از غمهای زندگی رو بهم هدیه کرده بود... اونم این بود که گاهی پیام های خیانت و بی وفایی و یا پیام هایی که لحظه به لحظه عشق بازی خودش و دوست دخترش که به تازگی انتخاب کرده بود ، برام می فرستاد... می خواست با این کارش عذابم بده... می دونستم که اینقدر ازم کینه داره که حالا که دستش بهم نمی رسه این طوری می خواست تلافی کنه... منو خوردم کنه... غرورم رو له کنه... الحق هم تونسته بود تا تیر بدی روم بزاره... نمی دونم چم شده بود و تموم وقت به مونا حسادت میکردم... که کنار یا در آغوش فرید خوش می گذروند...

یه روز یه پیام بهم داد که آتیشم زد و به تموم معنا سوختم...

پیام فرید : رهایم کردی... چرا که برهنگیت رو نجویدم... رهایم کردی... چون بوسه هایت رو نطلبیدم... و طعم گس گناه رو نچشیدم... رهایم کردی... که فقط و فقط... عشق ورزیدم...

با خوندن پیامش اشکم سرازیر شده بود... اشک می ریزم برای تنهایی خودم... برای بی گناهی خودم... وای فرید... وای فرید... اگه مرهم نیستی ، چرا اینقدر نیشم می زنی...؟ چرا منو متهم به هوس رانی میکنی...؟ تو چه خبر داری که تو این دل وامونده ام چی میگذره... چه خبر داری که این دلم... قلب مجروهم... مخزن خون شده... خدایا... تا کی باید بازیچه ی دست این سرنوشت لعنتی باشم...؟ تا کی با این گریه های بی قراری آروم بگیرم...؟ ای کاش می دونستم پایان این دردام کی میرسه... تا کی حقیقت منم آشکار میشه...؟ و شرمندگی اونایی رو می دیدم که منو متهم به هوس رانی و خیانت میکردند...

دل‌م‌میگیره از این همه بی وفایی که با وفایان از شدم می زدند... از این بی گناهی، که بی عدالت براریم حکم خیانت بریده بودند... در این جور مواقع فقط یاد خدا بود که کمی بهم آرامش می داد... امید می داد و همیشه به جمله رو تکرار میکردم که پایان شب سیه سپید است... بالاخره نوبت منم می رسید... اون وقت غرور اون رو له میکردم... تحقیرشون می کردم... اون باید از قضاوت‌های بی جا و عجولانه شون تموم عمر شرمنده ی من باشند... اون باید می فهمیدند که چطور کسی که اینقدر پا به زمین می کوبید و به هیچ قیمتی تن به ازدواج نمی داد... تا فقط بتونه فارغ البال به دنبال آرزوهای مادرش باشه... یهو چه اتفاقی برایش افتاد که تو دو ماه عاشق مردی شد که از اول هم ادعا میکرد اون رو دوست نداره و بهش هم فکر نمیکنه و در عرض دو هفته با هم ازدواج کردند...

اون حتی به خودشون هم فرصت فکر کردن ندادند و همه ی کاسه کوزه ها رو سر فریبای بدبخت شکوندند... که فریبا بی وفا بود... خیانتکار بود... اینقدر پست بود که بخاطر عشق به پسر پولدار و خوش تیپ تن داد و حتی از روی مادر و زحمات چندین ساله و غرور مادرانه اش گذشت... تا به خوشی های خودش جامعه عمل بیوشه...

از همه بیشتر چیزی که قلبم رو آتیش می زد... مادرم بود و که منو بفهمه و تحقیق کنه که چرا دخترش در عرض یه ماه از این رو به اون رو شده... حتی نفهمید که درد دخترش چیه و از چشمانش غم زیاد اون رو نخوند و بلافاصله در مقابلش جبهه گرفت و اون رو از خونه و خانواده طردش کرد... اونم به واسطه ی اینکه فکر می کرد دخترش نمک شناسه و تموم مدت اون رو ندیده گرفته...

فریبا منتظره که به اون روز برسه که همه، مهر بیگناهییش رو پای زندگیش بزنند و شرمنده ی قضاوت های عجولانه شون باشه... فقط اون روز و بر ملا شدن حقیقت بهم کورسوی امید و نیرو می داد که هنوز دارم مقاومت میکنم...

کم کم داشتیم به عید نوروز نزدیک می شدیم... بعد از اون همه سرمای سخت زمستون، آفتاب دلپذیری توی آسمون بود و بوی شکوفه های بهاری خبر از عید می داد... ولی قلب من انگار دچار سرمای زمستون شده بود...

دلتنگی های منم با این شروع تازه به اوج خودش رسید... عیدایی که هنوز پیش مامان بودم و آواره ی بی کسبیهام نشده بودم، چقدر خوب بود... با هزار غرغر مادرورش منو مجبور میکرد که تو

خونه تکونیاش کمکش کنم... منم گاهی کمک میکردم و گاهی هم به بهونه های مختلف و بازی با بچه ها از زیر کار در می رفتم... این وسط فرید هم ، همدست مامان میشد و با امر و نهی دستوریش... با اخم و زورگویی... منو جری تر میکرد... که روبروش بایستم و چند تا از اون حرفای سنگین و تیکه دار حوالش کنم... که باعث عصبانیتش بشم... و اون رو وادار کنم که دنبال دور حیاط بیاد و مدام تهدیدم کنه... وقتی هم دستش بهم می رسیر مچ دستم رو می پیچید که صدای جیغم هفت محله بالاتر می رفت و کاری به سرم می آورد که به غلط کردن می افتادم... آه سوزناکی کشیدم و به یادآوردن خاطرات سوخته... اشکام و هق هقم دیگه بهم مهلت نمی داد... فرید عزیزم... با اینکه می دونم تقدیر دستامو ، رو به تو کوتاه کرده... اما بازم دستامو ، به سویت دراز میکنم... به این امید که تو نزدیک تر بیایی... قانعم به یادت... پس یادت رو از من نگیر که یادت مهربون ترین تصویر دنیااست....

یه روز که با عماد رفته بودم تو یه پاساژ تا برا عید خرید کنیم... در حین خرید یه مانتو بودیم که تلفنی به عماد شد که مجبورش کرد از دم در اتاقک پرو بره بیرون تا جواب تلفن رو بده... چند لحظه ای صبر کردم که عماد بیاد و صدام بزنه... اما نیومد و بخاطر کمی جا داشتم تو اون اتاقک کلافه می شدم... که همین حس کلافگی باعث شد در پرو رو باز کنم... با باز شدن در پرو ، فروشنده روبروم ایستاد و با ذوقی زیاد به سر تا پام خیره شد و گفت :

وای چقدر تن خور این مانتو به هیکتون میاد... رنگ سبزشم به رنگ چشمتون زیبایی خاصی داده... واقعاً محشر شدید...

هنوز حرفش کامل از ذهنش خارج نشده بود که عماد رسید و متأسفانه حرفاشو شنید... ناگهان مثل میر غضب ، بازوی جوون بیچاره رو کشید و به طرف خودش برگردوند و بدون معطلی یه مشت حواله ی صورتش کرد... جوون بخت برگشته که غافلگیر شده بود ، پرت شد اون طرف و سرش محکم خورد به لبه ی صندلی و خون از پشت گردنش روانه شد... با دیدن خون جیغ خفیفی کشیدم که عماد متوجه ی من شد و با فریاد گفت :

برو گمشو تو پرو و اون مانتوی لعنتی رو در بیار... بزار بریم خونه حالیت میکنم یه من ماست چقدر کره داره...

با حال زار و یه بغض سنگین تو گلوم رفتم تو پرو... مانتو رو در آوردم و مانتوی خودم رو پوشیدم... اون لحظه چنان دستام می لرزید که نمی تونستم درست مانتوم رو بپوشم و بخاطر

همین یکمی طول کشید تا اومدم بیرون... عماد با دیدنم ، با غیظ تموم بازوم رو کشید... تموم خشم و دیوونگیش رو سر بازوم خالی کرد که از درد چشمام به اشک نشست... داشتیم از مغازه بیرون می رفتیم که یه نگاه به فروشنده کردم که هنوز دستش به سرش بود و دستاش خونی... با لرز گفتم :

عماد داره از سرش خون میاد... بیا تا یه درمونگاهی برسونیمش...

با دندونای کلید شده و خشمگین همین طور که منو می کشید داد زد :

خفه شو و راه بیفت تا نزدم همین جا ناقصت کنم... دلت برای این عوضی چشم ناپاک می سوزه...؟

با دلهره و ترس رفتیم بریم بیرون که نمی دونم فروشنده چطوری بلند شد و از پشت یقه ی عماد رو گرفت و اونم یه مشت خوابوند پای چشم عماد... این بود شروع دعوای آنها ، که ساعتی بعد همگی رو به کلانتری کشوند... فروشنده فوری از دست عماد شکایت کرد... عماد هم کم نیاورد و اونم شکایت کرد... هر دو رو به بازداشتگاه فرستادند...همین طور که می لرزیدم... شماره ی ماهان رو گرفتم و جریان رو براش تعریف کردم... ماهان منو مطمئن کرد که تا یه ربع دیگه میاد و آروم باشم... ماهان اومد و و بعد کلی حرف زدن با سروان پرونده و گذاشتند سند شرکت ، عماد رو از بازداشتگاه آوردند بیرون...

فقط یه ساعت اون تو بود... دلم می خواست چند روزی آب خنک بخوره که حالش بیاد سرجاش... اما مثل اینکه همه چیز وفق مراد این بشر خودخواه بود... تا منو دید خیز برداشت سمت من... که ماهان جلوش رو گرفت... ولی از داد و تهدیدش نگذشت...

همش تقصیر توست... توی بی عقل که همیشه می خوای خودت رو در معرض نمایش بزاری...

از حرفش جا خوردم و خورد شدم ، اونم جلوی ماهان... ماهان نگاهی بهم کرد و سر عماد فریاد زد :

عماد بس کن... تو دیگه شورش رو در آوردی... اون پسره که نظرش رو گفته مگه جنایت کرده... که این بلا رو سرش آوردی...؟ اون فروشنده است و کارش همینه... این تو هستی که زیادی حساسیت نشون میدی... عماد اینطوری فریاد زد از دست میدی... می فهمی داری چیکار میکنی...؟  
عماد با حرف ماهان نه تنها آروم نشد بیشتر هم عصبی شد و فریاد زد :

تو حرف نزن مشکل من و فریبا به کسی مربوط نیست... پس دخالت نکن...

از حرف نسنجیده ی عماد شرمندی ماهان شدم و زیر لب ازش عذر خواهی کردم... ماهان پوزخندی زد و گفت :

نگران نباشید فریبا خانوم... از عماد خیلی به ما رسیده...

عماد فوری بازوم رو کشید که بریم... اما ماهان دستش رو گرفت و رو به من گفت :

شما برید تو ماشین من با عماد حرف دارم...

عماد این بار حرفی نزد و بازوم رو ول کرد که با تشکر از ماهان رفتم سمت ماشین... حالم هر لحظه خرابتر میشد... هنوز داشتم می لرزیدم... دهنم مثل چوب خشک شده بود... تو ماشین نشستم و دستم رو تکیه به شیشه ی ماشین دادم... دیگه حوصله ی این روانی رو نداشتم... از ظهر تا به این ساعت منو یه لنگه پا با تحقیر و توهین و دعوا نگه داشته بود و هنوز دنباله ی این ماجرا تو خونه بود و صحنه های اکشن عماد ادامه داشت... یه لحظه خوب بود یه لحظه بد ، یه لحظه مهربون... یه لحظه عصبی و پر خاشگر... یه بار چشماش پر از تنفر میشد و یه دقیقه بد تو چشماش عشق بود... متعجب مونده بودم و دلیل هیچ کدوم از کارهایش رو نمی فهمیدم... اگه دوستم داشت ، پس معنی این کارهایش چی بود...؟

سرم رو بین دستام گرفتم... که عماد باخشم اومد و چنان در رو محکم بهم کوبید که گفتم یه طرف ماشین داغون شد... یه نگاه از پشت پنجره به ماهان انداختم و که داشت با نگرانی نگاهم می کرد... با اشاره ازش خداحافظی کردم... اونم با تکون دادن سرش پاسخم رو داد... عماد با تموم قدرت پا روی گاز گذاشته بود و رفت سمت خونه... چشمام رو بستم تا بتونم اون سرعت رو تحمل کنم... سرعتش که کم شد چشمام رو باز کردم... رسیدیم و با ریموت در رو باز کرد... فوری پیاده شدم و رفتم تو ساختمون... داشتم مانتوم رو باز می کردم که در به شدت باز شد و با شتاب خورد تو دیوار... آستین تی شرتش رو بالا زده بود و تو درگاه در ایستاده بود... مثل اینکه اومده بود برای یه دعوی اساسی...

دوباره چشماش ترسناک شده بود... خدا به دادم برسه... یه قدم اومد جلوتر و با نفسهای کوتاه فریاد زد :

امروز بهت خوش گذشت...؟ بالاخره یکی پیدا شد که عمیق اون هیكلت رو دید بزنه...؟ اون لحظه تو دلت کارخونه قند آب شد...؟

با توهیناش کمرم شکسته شد... مرتیکه ی احمق هر چی لایق خودشه رو ، داره به من نسبت می ده... همین طور که نگاهش میکردم ادامه داد :

باید همیشه از تو کوچه خیابون جمعت کنم...؟ چند بار باید بهت بگم ، دوست ندارم زخم مثل هرزه ها هر دقیقه با یکی تیک بزنه...

چشمام رو بستم و یه نفس عمیقی کشیدم... دیگه نمی تونستم بایستم و به توهیناش گوش بدم می دونم بهش جواب دادن ، به ضررم تموم میشه... اما دیگه تحملم تموم شده بود... بدجور داشت منو با دخترای خیابونی مقایسه میکرد... با نفرت به چشمای سرخش زل زده و گفتم :

برات متاً سفم عماد... دیگه تحملم تموم شده تا دو روز آینده این بازی کثیف رو برای همیشه تموم میکنم...

یه تنه بهش زدم و رفتم برم از اتاق بیرون که بازوم به طرز وحشتناکی کشید و پرتم کرد رو تخت... نفس نفس می زد و از عصبانیت چشماش به خون نشسته بود... اومد جلو تر و تو چشمام خیره شد و گفت :

چه غلطی کردی...؟ یه بار دیگه بگو تا حالت کنم عماد کیه... و بازی کثیف چه جور بازیه...؟

پا شدم و روبروش ایستادم... موهام رو که از شدت پرت کردنم دورم ریخته بود و کنار زدم... با خشم زل زده بود بهم... رفتم با ملایمت باهاش حرف بزدم تا شاید بتونم این مسئله رو به خوبی و خوشی فیصله اش بدم که دوباره بهم توپید و میج دستم رو گرفت و پیچ داد... که از درد دلم ضعف رفت و فریاد زد...

جراتش رو نداری حرفت رو تکرار کنی...؟ یا بگی بازی کثیف کدومه...؟ یا بگی این عشق کثیف کدومه...؟

میج دستم رو به سختی از دستش کشیدم بیرون و یکمی ازش فاصله گرفتم و با صدای بلند گفتم :



عماد برا خدا تمومش کن... چرا هر بار که از این خونه ی نفرین شده میرم بیرون ، بعدش یه جنگ اعصاب برام درست میکنی...؟ چرا اینقدر بدبینی...؟ چرا خونم رو تو شیشه میکنی...؟ دیگه نمی تونم تحمل کنم...

بیشتر فریاد زدم : می فهمی عماد...؟ نمی تونم... چقدر توهین... چقدر افترا... چی گیرت میاد که اینقدر منو می چزونی...؟ عقده ی چی رو خالی میکنی...؟ کاری نکن ازت متنفر بشم... عماد...  
حرفم هنوز تموم نشده بود که با یه سیلی محکم خوردم تو دیوار... چشمام از زور درد بسته شده... یه نفس عمیق کشیدم و چشمام سوخت... بعد از لحظه ای آرام چشمام رو باز کردم و گیج نگاهش کردم... احساس میکردم با این ضربه ی قویش یه طرف صورتم رو ندارم... بدن بی جونم رو به سختی تکون دادم... اما مگه دست بردار بود لعنتی... تو یه لحظه اومد جلو و گردنم رو تو دستش گرفت و چسبوندم به دیوار... نفسهای تند و آتشینش به صورتم می خورد و صورتم رو می سوزوند... اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نمی داد... بغض بدجور حنجره ام رو خراش می داد...  
احساس یه پرنده ی ضعیف و بی دفاع رو داشتم که تو چنگال یه گربه ی وحشی و بی صفت اسیر شده بود...

با نفرت تو چشمات نگاه کردم... چقدر باهام غریبه بود... مثل چشمای گرگی بود که به شکارش رسیده و آماده برای حمله و تیکه پاره کردنش شده... یه لحظه از چشمات ترسیدم... خالی از هر حسی... خالی از زندگی...

با صدای پر از خشمش نعره زد : تو کوچولوی عوضی ، برا من خط و نشون میکشی... اما کور خوندی عزیز دلم... دیگه این ازدواج مصلحتی نیست... می خوام امشب دائمیش کنم...

از ترس آب دهنم رو قورت دادم... این داشت از چی حرف می زد...؟ ای لال بشی فریبا... که هی بهونه دستش ندی... اینقدر جدی این حرف رو زد که باورم شد همین امشب همون بلایی رو سرم میاره که ماهاست دارم تلاش میکنم دستش بهم نرسه... با این رفتارای ترسناکش ازش می ترسیدم که بابتش لحظه به لحظه زندگیم ، کامم رو تلخ تر از زهر هلاهل کرده بود...

منو انداخت رو تخت و روی پاهام نشست و در یه لحظه تی شرتش رو کند و با خشم پرت کرد گوشه ی اتاق... دیگه نمی تونستم ترسم رو پنهون کنم داشت دکمه های لباسم رو باز میکرد... با مشت به دستاش می زدم و با التماس ازش میخواستم منو رها کنه...

عماد ولم کن... کاری نکن ازت متنفر بشم...



همین طور که لباسم رو باز میکرد گفت : متنفر بشو برام مهم نیست... تو باید مال من بشی و همین امشب جسمت رو به نام خودم می زنم که فکر خیانت به سرت نزنه...

وقتی بلوزم باز شد خوابید روی من و تنه ی لختش رو چسبوند به تنه ی لختم و آتیشم زد... دم گوشم گفت :

تو با من نمی خوای هم بستر بشی که به احساسات عاشقونه ی دیگه ات برسی... نمی زارم این تن گر گرفته مال کسی دیگه بشه...

اشکم سرازیر شد... خدایا این چه عذابی بود که تحمل کردنش رو به یه دختر بیست ساله دادی...؟ خدایا به تو پناه میارم.. کمکم کن... به من تنهای طرد شده از محبت پناه بده...

تو دلم از خدا خواهش میکردم و اشک می ریختم... عماد کاری به اشکای من نداشت... کاری به دل آتیش گرفته ی من نداشت و کار خودش رو انجام می داد... از پیشونی تا شکمم رو بوسید... ضربان تند قلبهامون رو ، روی سینه ی همدیگه حس می کردیم... قلب من از ترس داشت می کوبید تو سینه ام و قلب اون از هیجان رسیدن به من... دیگه مدارا کردن با این بشر خودخواه کار من نبود... دیگه نمی تونستم ساکت باشم و بزارم اون با روح و روانم بازی کنه... فریاد زدم :

برو کنار عوضی... ازت متنفرم نامرد... شما مردای لعنتی زنا رو فقط برا خوش گذرونی خودتون می خواید... اول با عشق میاد جلو و اون ذات حیوونیتون رو پشت نقاب عشق پنهمون میکنید... و بعد طعمه رو که به چنگ آوردید غریزه و هوس رو جایگزین عشق میکنید...

لبه‌هاش رو لبهام قفل شد و دیگه بهم اجازه نداد ادامه بدم... اینقدر این کار رو تکرار کرد که از سوزش لبهام دلم ضعف رفت... بالاخره از لبهام دل کند و با چشمایی که انگار به گذشته رفته بود به من نگاه کرد و با مهربونی گفت :

مهتاب خیلی دوست دارم... تو مهتاب منی... تو تنها عشق منی...

باز اسم مهتاب تو گوشم زنگ زد... باز این اسم تو مغزم چرخید... نگاهش طوری بود که انگار منو نمی دید... دیگه مطمئن شدم که رابطه ای بین اون و اسم این دختره مهتاب وجود داره که باعث این همه ویرانی روح و روان عماد شده... کف دستام رو تو سینه اش کوبیدم که بزمنش کنار... اما برا نیم ساعت هم از جاش تکون نخورد... قوی بود و هیکلی...

باز داد زدم... این مهتاب لعنتی کدوم خریه که تو رو به این روز انداخته...؟ این مهتاب باهات چیکار کرده که منو مهتاب صدا می زنی...؟

نعره زدم : من مهتاب نیستم لعنتی... من فریبام عماد... تو رو خدا بفهم... من فریبام...

با جمله ام انگار از گذشته پرت شد به حال و زل زد به من... دوباره گفتم :

مهتاب کیه عماد...؟ چرا هر بار منو به این اسم صدا می زنی و شکنجه میکنی...

تا حرفم تموم شد... تموم حرصش رو تو دستاش خالی کرد و چند تا سیلی پی در پی تو صورتم خوابوند که خون از دماغم پاشید بیرون... ضربه ها اینقدر محکم بود که سرم گیج رفت... فقط از لای چشمام دیدمش که تی شرتش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبید... تموم صورتم سر شده بود... برا یه لحظه چشمام سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

نمی دونم چقدر خوابیدم یا اصلاً بیهوش شده بودم که با لمس دست داغ عماد روی تنم چشمام رو باز کردم... یهو به خودم اومدم و نیم خیز شدم و برگشتم و عماد رو دیدم که مست کرده و داره تو حالت مستی دست به تموم تنم که نتونسته بودم لباسم رو بپوشم می کشید... بوی گند الکل داشت حالم رو بهم می زد و تو عالم مستی مدام می گفت دوست دارم و سر و صورت و گردن و بازو هام رو می بوسید... ازش می ترسیدم ، آدما تو مستی هم قوی تر می شدند و هم اختیاری رو حرکاتشون نبود... اما این بار خدا ترس و تنهاییم رو دید و کاری کرد که عماد از زور مستی چند لحظه بعد خوابش ببره...

خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم و رفتم لبه ی دیگه ی تخت دراز کشیدم... خوابم نمی برد و لحظه لحظه اون اتفاقات از جلوی روم رژه می رفت... الان به حرفای مامان می رسیدم که می گفت عماد گذشته ی خوبی نداره... حالت بدبینی و نداشتن کنترلی روی اعصابش بیشتر شده بود و این نشونه ی این بود که عماد بیمار ه و هیچ کدوم از رفتارهایش دست خودش نیست... نمی دونم مهتاب کیه و این دختره با عماد چیکار کرده که اونو به این روز انداخته... اما طبق حرفاش همش داره از خیانت و بی وفایی زنا اسم می بره... این مهتاب گور به گور شده حتماً بهش خیانت کرده و قالش گذاشته که منو مهتاب می بینه و نمی زاره حتی برا یه لحظه تنها جایی برم یا آرامش داشته باشم... می ترسه منم از دستش فرار کنم...

ناگهان یه فکر تو مغزم اومد... ماهان... درسته... فقط ماهان می تونه کمکم کنه... حتماً اون می دونه مهتاب کیه و چیکار با عماد کرده که به این روز انداخته... ماهان خیلی وقته با عماد دوسته و

رفاقتشون مال چندین ساله... باید یه فرصتی بدست می آوردم و حقیقت رو از زبونش می شنیدم... تنها رهایی من از این همه بدبختی اینه که بفهمم تو گذشته ی عماد کی بوده و چی گذشته...چشمام گرم خواب بود... ولی از زور سردرد و دردی که تو صورتم بخاطر سیلی های عماد پخش شده بود خواب رو بهم حروم کرده بود... به آرومی از رو تخت بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و دو تا قرص مسکن قوی خوردم و اومدم رو کاناپه ی کنار پذیرایی تو خودم مچاله شدم و به سرنوشت سیاهم فکر می کردم...

( چه بده شبای تیره تو زمستونای دلگیر ..... چه بده که متهم شی بدون حتی یه تقصیر )

( چه بده تو بی گناهی پر بشی از عذاب وجدان ..... چه بده بخوای بخندی ولی با دل های گریون )

( چه بده بی بهونه بیای و غرق دلت شی ..... بعدشم بی آشیونه تو یه غصه هات تلف شی )

شعر و با اشک و هق هقم زمزمه کردم تا بالاخره قرص های مسکن اثر کرد و خوابم برد... صبح که پاشدم یه پتو رو تنم کشیده بود و توی تخت بودم... حتماً کار عماد بوده... برگشتم تا ببینم عماد هم کنارم خوابیده که خوشبختانه نبودش... غلطی زدم و یه نگاه به ساعت کردم... اوه... نزدیک ظهر بود... بلند شدم سرم گیج می رفت... رفتم سمت پنجره ، ماشینش نبود... وقتی خیالم جمع شد که نیست رفتم تو حموم تا یه دوش بگیرم شاید یکمی حالم خوب بشه... هر چند که دیگه کار من از این حرفا گذشته بود و دیگه حالم خوب نمی شد... شده بودم یه جغد و پروانه نشین و به تنهایی روزای عذاب آور عمرم رو گوشه ی این خونه می گذروندم... عماد لعنتی تموم حس شادی و اعتماد بنفس و غرورم رو گرفته بود... دیگه دلم باهانش صاف نمیشد... اون روانی و پولش منو به این روز انداخته بود...

یه نگاه تو آینه ی حموم به خودم کردم... رنگم پریده بود و هنوز جای دستای عماد روی صورتم بود... چشمام رو بستم و رفتم زیر دوش و دوباره عقده هام سر باز کردند... تا می تونستم اشک ریختم و برا تنهاییام و بی پناهیام... برا آغوش مامان که دیگه لمش نکرده بودم... برای لبخندای خاله که بهم امید می داد و از همه بدتر یاد فرناز و مهناز... منو به هق هق انداخت... زیر دوش نشستم و داد زدم :

خدا... دیگه نمی تونم ادامه بدم... خدایا... بگو چیکار کنم... دردمو به کی بگم که منو بفهمه... دلتنگیامو درک کنه... خدا جونم رو بگیر و راحت کن... من یه آدم تنهام... یه بی کس... تنهاییم چه

نفعی برای این دنیا داره که نگه ام داشتی ... خدا ازت می خوام منو ببر از این جهنم تا شاید تو اون دنیا به آرامش برسم... خسته شدم از این همه بی رحمی و بدبختی...  
اشکام به همراهم آب روانه ی دشت صورتم میشد... یاد فرید هم آتیش یه جونم می زد... فرید...  
فرید... بخدا دوست داشتم و دارم... بخدا عاشقت هستم... تو تنها مردی هستی که منو تنها نگذاشتی... فهمیدیم و درکم کردی... اما این تقدیر لعنتی در حق من و تو نامردی کرد و بینمون فاصله انداخت... ولی این فاصله ها نمی تونند تو رو از من بگیرند و تو تا ابد تو قلبم می مونی حتی اگه بهم نرسی... با اینکه می دونم نمی تونم دیگه تو رو داشته باشم... اما یادت و خاطرت تو سینه ی پر دردم پنهونه و فراموش نمیشه... ای کاش می تونستم دوست دخترت رو ببینم و بهش تبریک بگم... بهش بگم که تو عاشق ترین قلب دنیا رو صاحب شدی و ازش به خوبی مراقبت کن...

حس حسادت وجودم رو می سوزوند... و این حس به عذاب های دیگه ام اضافه شده بود... از حموم که زدم بیرون... از پنجره یه نگاه به حیاط کردم ... عماد هنوز نیومده بود... یه نگاهم به گوشیم کردم که با تعجب دیدم ماهان بهم زنگ زده... یه لحظه به فکر فرو رفتم... یعنی چیکارم داشت... فوری شماره اش رو گرفتم که بعد از لحظه ای با نگرانی که از صداش معلوم بود گفت:  
سلام فریبا خانوم... شما خوبید... چرا جواب گوشتون رو نمی دید... خیلی نگران بودم... دیروز عماد حالش خوب نبود...

سلام کردم و گفتم: خوبم آقا ماهان... منو ببخشید که همیشه باعث زحمت و نگرانیتون هستم... شما خوبید...؟ مارال جان چطوره...؟

ماهان: اونم خوبه و الان کنارمه و نگران تونه...

با حرفش فهمیدم که مارال ماجرا رو فهمیده...

گفتم: منم خوبم... نگران نباشید...

ماهان: اما صداتون...

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: نکنه توقع دارید که عماد بخاطر دیروز خیلی نرمال و طبیعی برخورد کنه و بگذره... یکمی دعوا کرد و و چند تا نوازش عاشقونه هم داشتیم... اما الان خوبم...

نگران نباشید... از بسکه هیچ کس رو ندارم و که حالم رو بپرسه و نگرانم باشه... باورم نمیشه که شما نگران من شده باشید...

از پشت تلفن آهی کشید... حس می کردم کلافه است... چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت :

شمام مثل مارال برام عزیز هستید... خواهش میکنم هر موقع مشکلی داشتید با من در میون بزارید...

گفتم : حتماً... من که کس دیگه ای رو ندارم... بابت همه چیز ممنون...

ماهان : خواهش میکنم... اگه کاری نیست ، مارال می خواد با شما صحبت کنه...

هول شدم و گفتم : آقا ماهان... میشه تو یه وقت مناسب یه جایی بینمتون و در مورد یه مسئله ی مهم باهاتون حرف بزنم...

ماهان : الان بگید گوش میدم...

گفتم : پشت تلفن نمیشه... امکان داره عماد برسه...

ماهان : باشه فریبا خانوم... هر موقع مناسب بود زنگ بزنی تا پیام...

گفتم : چشم... بازم ممنون از حمایتتون...

با خداحافظی از ماهان... شروع کردم با مارال به حرف زدن...

مارال با یه بغضی گفت : خوبی فریبا... دارم از غصه ی تو می میرم...

پوزخندی زدم و گفتم : اوه... چته تو...؟ منکه هنوز نمردم که اشک می ریزی... هر موقع مردم بیا سر قبرم و اونجا قشنگ برام عزاداری کن... چون دیگه اونجه طاقت ندارم تنها باشم...

با حرفم نمی دونم چی شد که هر دو زدیم زیر گریه... و تا لحظاتی اشک می ریختیم... بالاخره مارال زودتر کوتاه اومد و گفت :

الهی بمیرم برات... اون دیوونه چرا باهات اینطوری میکنه...؟ حرف حسابش چیه...؟

خندیدم و گفتم : باور کن منم هنوز نمی دونم اصلاً دردش چیه... حالا عماد رو ول کن... بگو دانشگاه چه خبره...؟

خندید و گفت : اوه... همش دو روزه نیومدی... همه جا امن و امانه... فقط عاشق دلخسته ات نگرانت بود...

منظورش رو نفهمیدم و پرسیدم : کی رو میگی...؟

مارال : آقا پارسا...

لبخندی زدم و گفتم : اون بیچاره ام خیال برش داشته... نمی دونه مرغ از قفس پریده...

مارال سرخوش خندید... انگار نه انگار تا لحظه ی پیش داشت برا من زار می زد...

مارال گفت : دیگه نیا دانشگاه چند روز دیگه بیشتر نیستیم... بعدشم که عیده...

اون روز با مارال خیلی حرف زدم و وقت خداحافظی خیلی سفارش کرد که مواظب خودم باشم و منم بهش قول دادم تا بالاخره راضی شد کوتاه بیاد... بعد تلفن دلم ضعف رفت و رفتم تو آشپزخونه و با یه ظرف میوه برگشتم تو اتاق... دلم نمی خواست غذا بپزم... یه روزم عماد که میاد خونه همه چیز برانش محیا نباشه مگه چی میشه...؟ اصلاً نوکرش که نبودم... بعد از خوردن میوه ها و انداختن دو تا قرص خواب بالا... کم کم چشمام گرم شد... نمی دونم چقدر خوابیدم... اما وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود... یه نگاه به ساعت کردم که ساعت شش عصر بود... کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم رفتم دم پنجره... حیاط تاریک بود و ماشین عمادم نبود... یعنی عماد هنوز برنگشته...؟ شونه ای بالا انداختم و رفتم از اتاق بیرون... چراغها رو یکی یکی روشن کردم و رفتم تو آشپزخونه و یه سیب برداشتم و برگشتم تو اتاق... دلم از گرسنگی خیلی ضعف می رفت و معده ام سفونی اجرا می کرد... اومدم رو تخت دراز کشیدم و همراه با خوردن سیب داشتم فکر می کردم که چطوری می تونم از راز عماد سر در بیارم که یهو صدای ماشینش از تو حیاط به گوشم خورد... بلند شدم و رفتم دم پنجره و دیدم که بله... بالاخره تشریف آوردند...

فوری کتاب و دفترام رو باز کردم و رو تخت پشت به در اتاق نشستم و خودم رو مشغول درس خوندن کردم... نمیخواستم چشمم بهش بیفته و باهش حرف بزنم... سر و صدایش پایین می اومد... حتی وقتی اومد بالا حس کردم که لحظه ای پشت در اتاق مکث کرد اما نیومد تو و رفت تو اتاقش... بعد از دقایقی هم صدای آب اومد که معلوم بود رفته حموم...

بهش اهمیت ندادم و به درس خوندم ادامه دادم... حدود ساعت هفت شب بود که صدای در اومد که باز کرد و اومد تو اتاق... حرکتی نکردم و همین طور که پشتم به در اتاق بود یه سانتیم تکون

نخوردم... عطرش زودتر از خودش بهم رسید... آروم روی تخت نشست و منو از پشت بغل کرد و سرش رو تو موهام فرو کرد و یه بوسه به گونه ام زد و گفت :

سلام عشقم... حالت خوبه...؟

با خودم گفتم : عوضی... تا حد مرگ هم منو می زنه و هم می ترسوندم... حالا اومده میگه حالت خوبه... این بشر از رو نمی رفت که... وقتی دید نه نگاهش میکنم و نه جوابش رو می دم... دستاش رو دورم تنگ تر کرد و سر در گوشم با یه صدای غمگینی گفت :

هنوز باهام قهری...؟ منو ببخش نفسم... عمرم... وقتی عصبانی میشم دست خودم نیست... بخدا نمی خوام اذیتت کنم... تو جونمی... عشقمی... خیلی دوست دارم...

دلیم برایش می سوخت... این لحن حرف زدنش رنجم می داد... اونم اسیر دست این تقدیر بدشگون شده بود... اون دختره مهتاب ، عماد رو روانی کرده بود... دیگه مطمئن بودم که یه رازی داره و باید کشفش میکردم... اما برای اینکه وا نداده باشم... همچنان موضع خودم رو حفظ کردم و بازم جوابش رو ندادم... با نفس های کوتاه ، عصبی بودنش رو نشون میداد اما سعی میکرد جلوی خشم دوباره اش رو بگیره... منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت :

تو رو خدا یه چیزی بگو دارم دق میکنم... چرا اینطوری مجازاتم میکنی... من طاقت قهرت رو ندارم عزیز دلیم...

بعد منو خوابوند رو تخت و کنارم دراز کشید و تو صورتم زل زد... با این حالت چشمام تو چشماش که التماس و غم می بارید گره خورد... یه لبخند زد و یه بوس کوتاهم رو لبام نشوند و گفت :  
آشتی...

بعد انگشت کوچیکش رو آورد بالا و ادامه داد : بیا آشتی کنیم... دارم دیوونه میشم...

هنوز اخمام تو هم بود و گفتم : آشتی کنیم که چی بشه...؟ دوباره یه جنگ و دعوی و کتک کاری دیگه به راه بندازی...؟ همون قهر باشیم بهتره... لاقلا اینطوری کاری به همدیگه نداریم...

سرش رو به نرمی تو گردنم فرو کرد و چند بار گردنم رو بوسید و گفت :

منو ببخش چشم زیتونی خودم... سعی میکنم دیگه تکرار نکنم... اما قهر بودن تو قانون من نیست... من اگه باهات قهر باشم می میرم... همش می خوام تو آغوش بگیرمت و ببوسمت و لمست کنم... چرا باهام اینطوری میکنی...؟ چرا داری زجرم می دی...؟

با خودم گفتم: بچه پرو... دست پیش میگیره عقب نمونه... از وقتی اومدم تو این خونه، آب خوش برا یه لحظه از گلوم پایین نرفته... اون وقت میگه چرا زجرم میدی... شیطونه میگه همچین بزئم... شیطونه غلط کرد با تو فریبا...

گرمی لباس رو روی لبهام حس کردم که آروم آروم داشت باهاشون بازی می کرد... دستاش تو موهامو و سینه و گردنم در حرکت بود... چند باری تگون خوردم که از زیر دستش بیرون پیام... اما محال بود از چنگ این دیو دو سر نجات پیدا کنم... بعد از دقایقی اجازه داد لبهام از قفل لبه‌هاش خلاص بشه... فوری گفت:

پا شو گلم... پیتزا گرفتم تا سرد نشده... می دونم چیزی نخوردی... از آشپز خونه ی دست نخورده معلومه... منم هیچی نخوردم تا حالا تو شرکت بودم و یه عالمه کار رو سرم ریخته بود...

با دست پشش زدم و با خشونت گفتم: گرسنه ام نیست... خودت برو بخور...

با حرفم یهو از جاش بلند شد و تو یه لحظه منو بغل کرد و همین طور که داشتیم می رفتیم پایین گفت:

هز چی هیچی نمیگم، خودش رو بیشتر لوس میکنه... ازت که عذر خواستم...

با مشت می زدم تو سینه ی آهنیش که بزاردم پایین... اونم کم نیاورد و با چونه اش گردن و صورتم رو قفلک داد که باعث شد خنده ام بگیره... به کارش ادامه داد تا رسیدیم به آشپز خونه...

منو گذاشت رو صندلی و رو موهام یه بوسه کاشت و گفت:

همش همین طوری بخند عزیز جونم...

با بدجنسی گفتم: حتی وقتی که زیر کتکا و مشتات هستم همین طوری بخندم...؟

با حرفم یخ زد و لحظاتی تو چشمام خیره شد... اما فوری به خودش مسلط شد. جعبه های پیتزا رو روی میز گذاشت و با خشم گفت:

بخور و اینقدر زبون درازی نکن... وگرنه اعتباری بهم نیست که دوباره عصبانی نشم...



سردی چشماش حرفش رو تأیید میکرد... دیگه هیچی نگفتم و تو سکوت غدامون رو خوردیم... بالاخره بعد از اون همه جنگ و کشمکش و اعصابی داغون ، یه شام مفصل خوردیم... این آرامش کوتاه برای اعصاب له شده ی هر دومون خوب بود... بعد دستم رو گرفت و منو برد تو پذیرایی و نشوند رو کاناپه و گفت :

یه لحظه بشین تا من برم از تو ماشین یه چیزی بیارم و برگردم...

با تعجب بدون اینکه سوالی ازش بکنم خیره به رفتنش شدم... لحظاتی بعد یا یه دسته گل رز آتشین و یه جعبه هدیه که خیلی زیبا کادو پیچ شده بود اومد روبروم و جلوی پام زانو زد و گل و کادو رو جلوم گرفت و گفت :

تقدیم با عشق و احساس که لبریز از دوست داشتن توست...

زل زدم تو چشماش که ازش عشق می بارید... اما هنوز کوتاه بیا نبودم... باید ادب میشد... هنوز زوده ببخشمش... با خشونت گل و هدیه رو گرفتم و گذاشتم کنارم و گفتم :

من کادو نمی خوام... فقط یکم محبت می خوام... فقط می خوام تو عصبانیت خودت رو کنترل کنی...

با اخم اومد کنارم نشست و با خشم کادو رو باز کرد... یه دستبند نفس گیر بود... نگاه خاصی بهم کرد و گفت :

هی هی... داری پرو میشیا... بعد لپم رو کشید و خودش دستبند رو به دستم بست... واقعاً خیلی خوشگل بود و به دستای سفید و ظریفم می اومد... دسنبند از طلای سفید بود و دور تا دورش سنگهای آبی ریز بود که تاللوی خاصی داشت... دستم رو بوسید و گفت :

مبارکت باشه گلم... عزیزم... وجود خودت رو همیشه با این چیزا قیمت گذاشت... فقط برا عذر خواهی بود... بازم ازت میخوام منو ببخشی...

یه نگاه مهربونی بهش کردم... دیگه بسش بود... نمی تونستم مدام تو خونه جنگ اعصاب داشته باشم... اصلاً خمیره ی من از قهر و دلخوری طولانی مدت نبود... برای اینکه بفهمه بخشیدمش گونه اش رو بوسیدم... که شیطان خندید و گفت :

این قبول نیست... بوس آشتی کنون باید روی لبها باشه... اونم محکم و با احساس...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: باز تو پرو شدی...؟

با صدای بلندی خندید و تو یه حرکت ناگهانی منو رو کاناپه خوابوند و گفت:

فکر کردی می تونی از زیر این یکی قصر در بری... کور خوندی عمرم... من پرو شدم...؟ آره...؟

لبه‌اش رو گذاشت رو لبام و چند بار به قول خودش محکم و با احساس بوسید و گفت:

بزار دستم به همه جسمت برسه می فهمی یه من ماست چقدر کره داره...

پوزخندی تو دلم بهش زدم و با خودم گفتم: اگه تو خواب ببینی، بتونی منو فتح کنی... این اتفاق

اگه بیفته... اون روز روز آخر عمر منه...

اون دو سه روز تا آخر هفته... عماد شده بود همون مردی که توی رویاهام می دیدم... اونم

دانشگاه نرفت و تا ظهر با هم تو خونه بودیم و با هم ناهار درست میکردیم... عماد جک های با

حالی تعریف می کرد و منو می خندوند... وقتی خندهام رو میدید تو یه غافلگیری منو می چسبوند

به کابینت های آشپزخونه و لبهام رو با بوسه های داغش می بست و تا دقایقی منو تو آغوشش می

گرفت... عصرها هم می رفتیم گردش و برا عید خرید میکردیم... خلاصه دو سه روز خوب و پر از

آرامش رو پشت سر گذاشتیم و منم تا حدودی آروم گرفتم و از اون اتفاقات دور شدم...

واسه خرید عید با عماد تو خیابونا بودیم و داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردم... یه بغض کال تو گلوم

نشسته بود و نه پایین می رفت و نه بالا... فکر خونواده ام که این اولین عیدی بود که در کنارشون

نبودم... داشت از درون مثل خوره منو می خورد... وقتی عماد حاله رو دید حدس زد که دوباره به یاد

خونواده ام افتادم... دستاش رو حمایت گرانه دور شونه هام گره کرد و تو گوشم گفت:

فدات بشم عزیزم... نمی زارم هیچ وقت تنها باشی... بهت قول می دم که کاری میکنم که همه به

خوشبختیمون غبطه بخورند و مادرت با پای خودش بیاد طرفت...

همیشه با حرفای عماد یکمی آروم میشدم اما این آرامش زیاد طول نمی کشید و جاش ترس از

آینده و اتفاقاتی که قرار بود برام بیفته می نشست... درد اصلی تو قلبم بود و سکوتش تو حنجره

ی زخمیم... دروغ که نمی تونستم به خودم بگم... دلم برا فرید یه ذره شده بود... یاد اون چشمای

سیاه و وحشی اش حاله رو خراب کرده بود... نمی دونستم این حس تازه چی بود که به جونم

افتاده بود... از وقتی مونا دوست دختر فرید شده بود... این دل منم بیشتر بی قراری میکرد... بی

قرار آغوشش بودم که الان مال مونا شده بود...

همه ی کارها... لجبازی ، سر به سر گذاشتن های اون ، اذیت کردنم ، شوخی کردن باهام... همه همه جلوی روم رژه می رفتند و حاصلش آه بود و درد بود و غصه... در آخر هم با اشک تموم میشد... فرید همش عیدا برام کادو یه چیز بچه گونه هدیه می آورد... یا پستونک بود ، یا جغ جغه ، و یا... وقتی با شوق کادو رو باز میکردم و بعد از دین کادو مثل لاستیک ماشین پنجر می شدم... با خشم بنی اسرائیلی دور حیاط دنبالش می کردم و وقتی بهش می رسیدم تموم هیكلش رو با مشت می پوшонدم... اونم فقط قهقهه می زد و منو محکم تو آغوش می گرفت و زیر گوشم می گفت :

گر به کوچولوی عصبی خودم...

یاد عیدای گذشته و دوری ازشون داشت منو به جنون می کشید... جنونی که نه کسی به دادم می رسید و نه کسی براش مرهم میشد... جا مانده است... چیزی... جایی... که هیچ گاه... هیچ چیز جایش را پر نخواهد کرد...

تو عالم خودم و فرید بودم که با صدای عماد بخودم اومدم :

کجایی عزیزم...؟ دارم یه ساعته صدات می زنم...

خندیدم و به ظاهر گفتم : محو مغازه ها شدم...

عماد گونه ام رو بوسید و گفت : بیا بریم واسه وروجکا کادوی عید بخریم...

لبخند محوی زدم و گفتم : مرسی عزیزم که به یاد وروجکای من هستی... اما لازم نیست... من که نمی خوام برم بینمشون...

عماد انگار از حرفم یه نفس بلند ، به آسودگی کشید... می دونستم دیگه راضی نیست من برم خونه مون... خودمم نمی خواستم برم و باز یه جنگ اعصاب دیگه داشته باشم... ادامه داد :

خب نرو... با پیک می فرستیم... من یه پیک آشنا دارم...

دستش رو گرفتم و گفتم : لازم نیست خودتو تو زحمت بندازی...

با اخم منو کشید تو یه مغازه و گفت : اینقدر کلمه های قلمبه سلمبه تحویل من نده...

بالاخره به پیشنهاد عماد دو تا جعبه عروسک باربی با لباسون برا فرناز و مهناز خرید... برا خاله و مامان هم یکی یه روسری ابریشمی و یه عطر گرفت... عطر مامان رو خودم انتخاب کردم... مثل

عطر خودم بود... می خواستم هر موقع می زنه به یاد من بیفته... یا وقتی من میزنم به یاد مامان بیفتم... شایدم اصلا کادو رو باز نکنه و حتی بندازه سطل آشغال.. اما بازم ناامید نبودم... فکر نکنم مهر مادری به این راحتی از بین بره... درسته طردم کرده و دیگه هم سراغم رو نگرفته اما اینا ظاهر قضیه بود... محبت مادرانه چیزی نیست که چند روزه از خاطر مادرا بره...

با کلی خرید برگشتیم خونه... همین طور که برای عوض کردن لباسام می رفتم بالا گفتم :

واقعاً این همه بریز و به پاش لازم بود...

عماد از هر چیز که مربوط به خانوما میشه ، از لباس گرفته تا وسایل بهداشتی و کیف و کفش ... حدود چند دست خرید و حسابی سورپرایزم کرده بود...

عماد در جواب حرفم گفت : لازم بود عزیزم... بخاطر خوشحالی تو دنیا رو هم بهم می ریزم... خرید این چیزا که چیزی نیست...

دلَم می خواست بهش بگم... این چیزا منو خوشحال نمیکنه... فقط این آزادی از بند توست که میتونه شادی و امید رو بهم برگردونه... بالاخره عید هم به همه ی دلتنگی هاش اومد و گذشت... یه زنگ به خاله زدم و عید رو بهشون تبریک گفتم و حالشون رو پرسیدم... با وروجکا هم تک تک حرف زدم... شنیدن صداشون بهم امید می داد که یه روزی پیششون برمی گردم... بی قرار بودم و می خواستم تو آغوششون بگیرم... اما ازم دور بودند... خیلی هم دور...

عماد کنارم بود و نتونستم حال فرید رو پرسیم... همین بی خبری بیشتر آشفته ام کرد و عماد منو تو آغوش گرفت و بوسیدم و گفت :

اگه دیگه آشفگی بیاد تو صورتت نمی زارم دیگه تلفنم بزنی... نمی خوام اینقدر داغون بینمت...

ده روزی از رفتن به دانشگاه بعد از تعطیلی نوروز می گذشت... اتفاق خاصی نیفتاده بود... فقط چند تا پیام پر از کنایه و توهین از فرید داشتم...

پیام اول : دل نده به آدما... تو که از خدایشان عاشق تر نیستی... آنها خدایشان را به نیمه نانی می فروشند و تو را به نیمه شبی...

پیام دوم : دوستت دارم را برای هردویمان فرستادی... هم برای من ، هم برای اون... خیانت میکردی یا عدالت...

پیام سوم : دوستت دارم هدیه ایست که هر قلبی فهم گرفتنش رو نداره... قیمتی داره که هر کس توان پرداختش رو نداره... جمله ی کوتاهی که هر کس لیاقت شنیدنش رو نداره...

با خوندن پیامای فرید یه آن قلبم تیر کشید و اشکم سرازیر شد... کنار پنجره بودم و رو به آسمون آبی خدا گفتم :

خدایا... هنوز منو می بینی...؟

روز سه شنبه عماد رفت شرکت و منم که از شب قبلش تصمیم داشتیم به ماهان زنگ بزنم... باهاش تماس گرفتم ، اون منو به یه کافی شاب دعوت کرد... الان روبروی همدیگه نشستیم و داریم قهوه ای رو که ماهان سفارش داده مزه مزه میکنم...

ماهان پسر سبزه و جذابی... که تو نگاه اول به دل همه می شینه... البته همیشه اخم ابروهاش کم نمیشه و یه جور ی با جذبه ترش کرده... ظاهری شیک و مرتبی داره و پسر کاملاً مودب و فهمیده ای هست... برعکس اون مارال خواهرش که چندین ساله می شناسمش... تو دبیرستان باهاش دوست شدم و با هم دانشگاه قبول شدیم... مارال رشته اش کامپیوتر بود و من و افسانه معماری می خوندیم... دختر خوشگل و شوخی بود... برعکس ماهان رنگ پوستش سفید بود... اما مثل برادرش شیک می پوشید و شیک می گشت...

ماهان وقتی قهوه اش رو خورد و سر صحبت رو باز کرد :

خوب فریبا خانوم بهتر نیست زودتر حرفتون رو بزنید... می ترسم عماد برسه و منو از صحنه ی زندگی محو کنه...

لبخند عمیقی به شوخیش زدم و گفتم : این رو که درست میگی... عماد یه دیوونه ی تموم عیاره... خندید و گفت : دیوونگی نیست... عماد یه عاشق تموم عیاره... حق داره از گلی چون شما اینطوری مراقبت کنه...

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم : انگار تنه ی شما هم به تنه ی عماد خورده...

بلند خندید که چند نفری به سمت ما نگاه کردند... وقتی آروم گرفت فوری رفتم سر اصل مطلب... باید می جنیدم و قبل از عماد می رسیدم خونه کنجاویم رو ارضاء میکردم ... تک سرفه ای کردم و گفتم :

آقا ماهان... غرض از مزاحمت اینه که می خواستم بپرسم شما دختری به اسم مهتاب می شناسید...؟

ماهان یهو خیره شد بهم و رنگش یکمی پرید... نگرانی تو چشماش موج می زد... پس حدسم درست بود یه دختر با این اسم تو زندگی عماد بوده... ماهان ماهرانه خونسردیش رو حفظ کرد و بی خیال گفت :

حالا این مهتاب کیه...؟ دوست دختر جدید عماد که نیست...؟

بعد از حرفش خندید... وقتی دید دارم جدی بهش نگاه میکنم... بازم از رو نرفت و خندید و گفت : ای بابا... چرا اینطوری نگاهم می کنید...؟ حتما دوست دختر جدید عماده دیگه...

پوزخندی زد و گفتم : خوب البته دوست دختر عماد که هست ، چون مطمئنم و تو این هیچ شکی نیست... اما جدید نیست... مال قدیمه...

ماهان مشکوکانه نگاهم کرد که ادامه دادم : می دونم که شما از همه چیز خبر دارید... پس خواهش میکنم هر چی رو می دونید و بهم بگید...

نفس بلندی کشید و قاطعانه گفت : من چیزی نمی دونم... شما چطور فکر میکنید من باید از دوست دخترای عماد چیزی بدونم... در ضمن برای چی می خواهید از گذشته ها چیزی بفهمید... نگاه تعجبی بهش کردم و فهمیدم که از همه چیز خبر داره و نمی خواد بگه... حتماً از عماد می ترسید... باید طوری باهاش بازی کنم تا اون رو تخلیه اطلاعاتی کنم... اینطوری لااقل می فهمم دور و برم چه خبره...

گفتم : پس می دونید و انکارش میکنید...

دستی توی موهایش کشید... کلافه بود... برای اینکه از این وضع درش بیارم ادامه دادم :

آینده ی من بستگی به دونستن این حقایق داره... شما بگید مهتاب کیه ، تا من براتون بگم چرا می خوام در این مورد بدونم...

یکمی سکوت کرد... از گارسون یه آب معدنی خواست... وقتی آب رو براش آوردند یه لیوان ریخت و یه سره سر کشید... از حال آشفته اش معلوم بود که گفتن حقیقت براش مشکله... اما بالاخره به حرفش آوردم... آفرین به هوش فریبا خانوم.. یه دستی اومدی و دو دستی گرفتی...

@..... فصل سیزدهم

ماهان گفت : شما درست حدس زدید... مهتاب دوست دختر قبلی عماد بود... این مال خیلی وقته... قبل از اینکه با شما آشنا بشه... عماد مهتاب رو دیوونه وار دوست داشت ، مثل الان شما... اما مهتاب زیاد باهاش نمود و بهش خیانت کرد...

با ناباوری حرفای ماهان رو می شنیدم... خدایا... پس بگو چرا عماد سر من اینقدر می ترسه و اینقدر بدبین و شکاکه... با ادامه ی حرفای ماهان به خودم اومدم...

ماهان : عماد با خیانت مهتاب نابود شد... شکست... اون دختر با یکی دیگه رفت خارج ... عماد خیلی حالش بد بود... کسی رو نداشت و من تموم مدت کنارش بودم و می دونم چه زجری کشید... افسرده شده بود و بدون حرکتی کنج خونه افتاده بود... وقتی چند روز غذا نخورد و حالش بهم خورد بردیمش دکتر و اونم دستور بستری دادن عماد رو تو آسایشگاه داد...

هر لحظه که از حرفای ماهان می گذشت بیشتر فکرم مشغول میشد... پس اگه عماد از اون بیماری رها شده ، چرا دوباره اسم مهتاب رو به زبون میاره... چرا حالت هیستریک و چشماش اینقدر ترسناک میشه... آب دهنم رو به زور پایین دادم یعنی بیماری عماد برگشته بود...؟

ماهان متفکر نگاهم کرد و پرسید : خب حالا نوبت شماست... شما از مهتاب خبری بدست آوردید یا اومده سراغ عماد...؟

گفتم : هیچ کدوم...

ماهان باز پرسید : پس شما اسم مهتاب رو از کی شنیدی...؟ نگو عماد براتون گفته که باور نمیکنم...

پوزخندی زدم و گفتم : اگه عماد برام گفته بود که دیگه مزاحمتون نمی شدم... می دونید آقا ماهان ... چند باری که با عماد مشاجره می کردیم ، تو اوج عصبانیتش منو مهتاب صدا می زد یا به اسم مهتاب کاری رو که ازم می خواست باید بی برو برگرد برایش انجام می دادم... اول زیاد بهش بها ندادم... گفتم حتماً تلفظ کلمه رو اشتباه گفته و بجای اینکه اسم منو بیره بهم گفته مهتاب... اما وقتی این قضیه چند بار دیگه تکرار شد ، دیگه مطمئن شدم که دختری به همین اسم تو زندگی عماد بوده... باور کنید آقا ماهان... تو اون کشمکش و صدا زدن اسم مهتاب چنان چشماش

ترسناک میشد که من با تموم وجود می لرزیدم... این حالتها و خرابی حال عماد منو وادار کرد که از شما بپرسم که چه اتفاقی تو گذشته ی عماد افتاده که اینقدر شکاک و بدبین و هر لحظه به یه بهونه کوچیک یه جنگ و کتکی به پا میکنه بیا و بین... یه روز می خواستم از خودش بپرسم...

یهو ماهان وسط حرفام با هراس گفت :

فریبا خانوم هیچ وقت درباره ی مهتاب از عماد چیزی نپرسید که پشیمون میشید... از اون روزی که مهتاب رفت... عماد از من خواست که دیگه اسمش رو هم به زبون نیاریم ، وگرنه بلایی سر اون آدم میاره که همه ی اطرافیان حساب کار بیاد دستشون... تنفر عماد از مهتاب یه چیز باور نکردنیه...

ماهان لیوان آبی دیگه ای ریخت و بهم تعارف کرد... منم از بسکه خبرهای هیجان انگیز شنیده بودم گلوم خشک شده بود و بی معطلی لیوان رو ازش گرفتم و سر کشیدم... خندید و با حالت با مزه ای گفت :

مثل اینکه شما هم از این حرفا گر گرفتید...

لبخندی زدم و بهش خیره شدم تا آب رو خورد... نگاهم به اون بود و افکار دور عماد پرسه می زد... حالا یادم می اومد که وقتی تو اون دعوا که اسیر جسمش بودم و ازش چند بار پرسیدم که مهتاب کیه... یهو دیوونه شد و چند بار سیلی محکم حواله ی صورتم کرد... با تعریفای ماهان باز جای شکرش باقیه که منو نکشته... رو به ماهان که داشت نگاهم میکرد و منتظر بود حرفی بزنم گفتم :

چیز دیگه ای نیست که بخواید بگید تا منم بفهمم...

ماهان : نه خیالتون راحت باشه... عماد بعد از اون همه زجر دیگه به هیچ دختری روی خوش نشون نداد... تا اینکه تو دانشگاه شما رو دید و عاشقتون شد... همیشه بهم می گفت یکی رو پیدا کردم که خیلی دوستش دارم و دارم سعی میکنم که اونو راضی کنم تا برم خواستگاریش... وقتی برای اولین بار تو جشن تولد مارال دیدمتون... واقعاً به سلیقه ی عماد آفرین گفتم...

زیر لب ازش تشکر کردم و اون ادامه داد : عماد شما رو خیلی دوست داره... اگه رفتارش گاهی تحمل رو از شما میگیره فقط برای اینه که نمی خواد روزای گذشته براش تکرار بشه... شما می تونید با یه کلمه ی محبت آمیز اون رو آروم کنید... عماد گذشته ی خوبی نداشته... فرزند طلاق



بود... مدام بین دعوای پدر و مادرش مثل یه توپ به این طرف و اون طرف شوت می شده... بعدم که ماجرای مهتاب پیش میاد... به طور کل دیوونه شد... مگه یه آدم چقدر می تونه این همه درد و رنج رو تحمل کنه... به جرأت میگم عماد یه عاشق واقعیه و شما باید تلاشتون رو بکنید که بهش توجه و محبت کنید... عشقتون رو بهش بدید... اون واقعاً مستحق خوشبخت شدن رو داره...

پرسیدم : آقا ماهان : اگه عماد بیمار و نیاز به کمک داره بگید تا به کمک همدیگه این بیماری رو ریشه کن کنیم...

ماهان : نه فریبا خانوم... عماد بیمار نیست فقط خیلی عاشقه و می ترسه برای بار دوم عشقش رو از دست بده... کاری کنید تا بهتون اعتماد کنه...

با خودم میگم اعتماد... اعتماد... عماد فقط با رابطه ی زناشویی می تونه اعتماد کنه... می خواد مطمئن بشه که برا همیشه من رو برا خودش نگه داره...

یه نگاه به ساعت کردم ، ساعت یازده ظهر رو نشون می داد... فوری از جام بلند شدم و از ماهان بابت همه چیز تشکر کردم... ازم خواست که اگه مشکلی برام پیش اومد حتماً باهاش در میون بزارم... مطمئنش کردم و رفتم برم که باز ازم خواست منو برسون که این بار گفتم :  
بهتر با تا کسی برگردم که یه موقع عماد ما رو با همدیگه نبینه...

قبول میکنه و از هم جدا میشیم... تو تا کسی همه ی ذهنم به عماده... می ترسم... نکنه دوباره بیماریش برگشته باشه...؟ اگه اینطور باشه چطوری می تونم روزا و شبها با آرامش کنارش زندگی کنم... دونستن این حقایق از زبون ماهان بیشتر منو آشفته کرد... باید مراقب همه چیز باشم تا اگه احساس خطری از طرف عماد کردم زودتر اقدام کنم...

تا پام رو تو حیاط گذاشتم آه از نهادم بلند شد ماشین عماد تو حیاط بود و خودشم حتماً تو ساختمون... این شانسه فریبا داری که مثل بارون از در و دیوار داره برات می ریزه... آخه این وقت روز این خونه چیکار داشت... تا رسیدم دم ساختمون... تموم بد و بیراه هایی که از اول تولد تا به الان بلد شده بودم رو به خودم و شانسم و تقدیر لعنتیم دادم که نفس کم آوردم...

دم ساختمون نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به خدا سپردم رفتم تو... تو آشپزخونه نشسته بود و سرش پایین بود و داشت سیگار می کشید... وای وضعیت قرمز قرمز... خدا به دادم برسه... عماد

زیاد سیگار نمیکشید ، فقط مواقعی که خیلی عصبانی بود و الان دقیقاً همین لحظه است... با حرفایی که ماهان امروز بهم زده بود ترسم بیشتر شده ... داشتم کم می آوردم... دیگه این بدن نیمه جون تحمل یه تشر کوچیکم نداشت... چه برسه به نعره ها و دیوونگی های عماد...

برای اینکه عادی رفتار کرده باشم رفتم تو آشپزخونه... و گفتم :

سلام... عماد چه زود اومدی... منم حوصله ام سر رفت بود یه سر این دور و اطراف زدم...

هیچی نگفت... رفتم جلوتر . برای اینکه باز عادی تر رفتار کنم ادامه دادم :

کی به تو گفته اینجا سیگار بکشی...؟

با حرفم سرش رو بالا گرفت و با خشم تو چشمام زل زد و با خشونت گفت : خودم گفتم...

صداش خالی از هر حسی بود که منو بیشتر ترسوند...

به شوخی گفتم : تازگی ها غلط زیادی میکنیا... حواست باشه...

یهو از جاش بلند شد... می تونستم خشم رو تو وجودش ببینم... خشمی که هر لحظه شعله ور تر

می شد و بهش قدرت می داد... اومد جلو سینه به سینه ی من ایستاد و غرید :

مثلاً اگه حواسم نباشه چی میشه...؟

چشماش یه حالت بدی داشت... می ترسیدم... اما برای اینکه آرومش کنم لبخند بی جونی زدم و

گفتم :

!!!... عماد... چرا اینطوری میکنی...؟ شوخی کردم... فقط ازت می خوام اینجا سیگار نکشی

همین...

برگشتم که برم لباسم رو عوض کنم و گفتم : همین الان میام یه چیزی برا نهار درست میکنم...

هنوز پام رو از آشپزخونه بیرون نگذاشته بودم که بازوم رو با خشم کشید و منو برگردوند و تو

چشمام زل زد و فریاد زد :

کدوم گوری بودی...؟

هیچی نگفتم... می ترسیدم... بیشتر عصبی شد و نعره زد :

نشینیدی گفتم تا حالا تو کدوم خراب شده ای رفته بودی...

با صدای آرومی گفتم : عماد چرا اینطوری میکنی...؟ گفتم که حوصله ام سر رفت و رفتم یکمی بیرون گشتم...

دوباره بهم توپید : با اجازه ی کی...؟ هان...

بازوم رو محکم تکون داد و فریاد زد : مگه نگفتم بی اجازه ی من نباید از خونه بیرون بری...؟ حرف تو کله ی پوک تو نمی ره...

با قدرت بازوم رو که داشت تو دستش پودر میشد کشیدم بیرون و رفتم تو پذیرایی و گفتم :

بس کن عماد... دوباره می خوای به یه بهونه ی الکی روزمون رو خراب کنی... منکه زندانی تو نیستم...همش تو خونه بمونم...

با حرفم اونم اومد تو پذیرایی و داد زد : تا همسر کامل قانونی من نشدی زندانی من هستی و حق بیرون رفتن ، اونم به تنهایی رو نداری... شیر فهم شد...؟

وقتی دید هیچ عکی العملی نشون نمی دم دوباره نعره زد : فهمیدی لعنتی...؟

به آرومی سری تکون دادم... از این همه خودخواهی داشت حالم بهم می خورد... فقط دردش اینه که منو بدست بیاره... این اواخر بیشتر پایبچم میشد... می دید که با رفتاراش دارم کم میارم و امکان داره ترکش کنم... برای همین می خواست که با رابطه با من این راه هم به روم ببنده... یه قدم اومد جلوتر... هنوز آروم نشده بود... دیگه چشه...؟ منکه گفتم رفتم قدم بزنم... نگاهش سرد شد و گفت :

حالا بگو کجا بودی...؟ باهام صادق باش تا کاریت نداشته باشم...

با تعجب بهش خیره شدم... خدایا این دیگه چه مخلوقیه که آفریدی... یه ساعته دارم قصه ی لیلی و مجنون رو برایش تعریف میکنم... الان داره میگه لیلی مرد بود یا زن... پوفی کردم و گفتم :

یعنی حرفامو باور نکردی...؟ اینقدر بهم بی اعتمادی...؟

با کمال پروگی گفت : نه... حرفاتو باور نکردم... با بودن اون همه خاطر خواه که دور و برت ریختند... چی رو باور کنم...؟ فریبا بگو کجا بودی که اون گوشی لعنتیت رو هم جواب نمی دادی... اونم خاموش کرده بودی که با اون طرف راحت باشی...

دستی تو موهام کشیدم و نفس عمیقی هم از حنجره ی خشکم دادم بیرون... از وقتی اومده بودم منو رو پا نگه داشته بود و با سوالای بی سر و تهش شکنجه ام می داد...

گفتم : عماد همین کارا رو میکنی که زندگی بهمون تلخ میشه... من با کسی نبودم... گوشیم شارژنداشت و خاموش شده بود... تو کیفمه و می تونی ببینی...

بدون توجه به حرفام... یه قدم دیگه اومد نزدیکتر و در یه غافلگیری یه سیلی محکم خوابوند تو صورتت و موهامو تو چنگش گرفت و با تموم قدرت کشید سمت خودش... از زور درد داشتت می مردم... ایکاش می مردم و از این همه درد و شکنجه راحت میشدم... بدون هیچ تلاشی اشکام فرو ریخت... صورتت رو به صورتش نزدیک کرد که نفسای داغش پوست صورتت رو می سوزوند و خیلی آروم گفت :

پیش اون پسر عمه ی عوضیت بودی یا اون پارسای لعنتی...

دوباره دیوونه شده بود... یه روانی به تموم معنا بود... کی میگه این خوب شده...؟

با کشیده شدن موهام دوباره درد نشست تو وجودم... فریاد زد :

گفتم با کدومشون بودی...؟

یه سیلی دیگه بهم زد که این بار پرت شدم رو زمین... صورتت آتیش گرفته بود... دیگه این صورت برام صورت نمیشه... حتماً تا حالا هم با این ضربه ها ، پرده ی گوشم پاره شده... خدا... ببین به چه روزی افتادم... دست این دیو دو سر گرفتار شدم... اونم نه بخاطر عشق که همه منو متهم به هوس کردند... بخاطر اجبار تن به این ذلت دادم...

بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم برم بالا... لب اولین پله ایستادم و برگشتم... خوشبختانه این بار دنبالم نیومده بود و همون جا ایستاده بود و منو نگاه میکرد... بهش محکم گفتم :

واقعاً برا خودم متأسفم... برا روزا و ساعت ها و ثانیه ها که تو این خونه گذروندم متأسفم... وقتی اعتماد نباشه... هیچی تو این دنیا قشنگ نیست... حتی بودن من کنار تو...

رفتم بالا و رفتم تو اتاقم... به ثانیه نکشید اومد تو اتاق و شونه هام رو گرفت و به شدت تکونم داد و فریاد زد :

لعنتی دیگه باید چیکار کنم که بفهمی دوست دارم...؟ هان... چیکار کنم که عشق منو باور کنی...؟ داد زدم : کاری نباید بکنی... فقط بهم اعتماد کن... منو زندانی نکن... منو تو حصار خودخواهیت اسیر نکن... تا از خونه می زخم بیرون نگو با پسر عمه ات بودی یا با اون پسره پارسا... اینقدر شخصیتم رو خورد نکن... من اگه می خواستم با پسر عمه ام باشم که الان پیش تو نبودم ... شونه هام رو رها کرد و خنده ی عصبی کرد و گفت :

تو کوچولو... بخاطر پول عمل مامانت حاضر شدی باهام باشی... تو عاشق من نبودى و الان هم نیستى...

لب تخت نشست و سرش رو بین دستاش گرفت... دلم برانش سوخت... اون بیچاره داشت تو چه آتیشی می سوخت... رفتم کنارش نشستم... باید آرومش می کردم... باید به قول ماهان اعتمادش رو جلب میکردم... تا بتونم این چند ماه رو بدون هیچ دردسر یا اتفاقی ، پشت سر بزارم... دستش رو گرفتم و گفتم :

عماد خواهش میکنم آروم باش... درسته به خاطر پول عمل باهات ازدواج کردم... اما این همه ی ماجرا نبود... قرار بود بهم فرصت عاشق شدن بدی... اما تو برعکس داری با این بدبینیت این حس رو تو وجودم میکشی... تو داری همه چیز رو خراب میکنی... با بی اعتمادیت... با عصبانیت گاه و بی و گاهت...

عماد چشمای نمناکش رو بهم دوخت... که واقعاً منو متأثر کرد... دستاش رو قاب صورتم قرار داد و تو چشمم زل زد و گفت :

هیچ وقت بهم خیانت نکن... هیچ وقت عشقت رو به کسی غیر از من نده... سعی میکنم همه چیز رو درست کنم... بهت قول می دم... کاری میکنم که عاشقم بشی... دوست دارم فریبا... نمی تونم ازت بگذرم... تو تموم زندگی منی... قول میدی همیشه همراهم باشی...؟ سعی میکنی عاشقم بشی...

اشکاشو پاک کردم و گفتم : سعی میکنم... فقط تو آروم باش...

وقتی ازم مطمئن شد یه برقی تو چشماش نشست ، که برای دروغ گفتن بهش وجدانم درد گرفت... نمی تونستم عاشقش بشم و از همه بدتر نمی تونستم بهش این رو بگم... صورتش رو آورد جلو و یه بوسه ی محکم از لبهام گرفت... اما براش کافی نبود... چند بار دیگه هم منو بوسید... برای جلب اعتمادش منم همراهیش کردم... مجبور بودم در آغوشش برم و تموم تن و صورتتم رو در اختیارش بزارم... اونقدر بدبخت و بی پناه بودم که چاره ای غیر از پناه بردن به آغوش عماد رو نداشتم... نوازش هاش رو به حساب دوستی می گذاشتم نه عشق... تا کم کم هر دومون آروم گرفتیم... تو آغوشش بودم و منو محکم تو بغلش گرفته بود... می ترسید منم مثل مهتاب تنهاتش بزارم... دختر تو با این دل عاشق چه کردی که به این روز بیفته...؟ چطور دلت اومد ازش جدا بشی...؟ ماهان که می گفت هر دو عاشق همدیگه بودید... پس چرا بهش خیانت کردی...؟

اون شب کابوس های وحشتناکی دیدم... خوابم تکرار خشونت هایی بود که تا به آن روز گرفتارشون بودم... صورت های عماد... فرید... مامان... همه که منو متهم به خیانت میکردند هی جلوی روم می اومدند و هی عقب می رفتند... صدای قهقهه شون هنوز که هنوزه تو گوشم صدا میکنه...

تصمیم گرفتم حتماً یه روز که عماد نیست برم تو اتاقش و همه جا رو بگردم... شاید سرنخی از این معمای پیچیده پیدا کنم... از وقتی حرفای ماهان رو شنیدم کنجکاوای دست از سرم بر نمی داره و بیچاره ام کرده... با رفتارای اخیر عماد و حرفای ماهان ، بعضی وقتا فکر میکنم که عماد اصلا منو دوست نداره و مهتاب رو تو قالب من دیده و حتماً شباهتهایی با اون دختر داشتم که یهو سر راهم سبز شده و تونسته منو بدست بیاره... و وقتی منو مهتاب صدا می زد صحنه به این افکارم می گذاشت...

با این افکار و رفتارای جنون آمیز عماد... دیگه واقعاً داشتم می بریدم... فکر می کردم حس سردرگمیم بیشتر شده... بالاخره سال درسی ما هم گذشت... به هر قیمتی بود و تو این اوضاع تونستم تو امتحاناتم نمره های خوبی بگیرم... فقط به عشق مامان با این روحیه ی خراب تونستم همه ی درسام رو پاس کنم و موقع استراحتم رسیده... اما تابستون برای من یعنی زندان... یعنی اسارت... عماد اجازه بهم نمی داد بدون اون بیرون برم... تا ساعت دو بعدظهر که تو شرکت بود و بقیه ی روز تو خونه می موند... مواقعی هم که تو شرکت بود ، با تلفن کنترلم میکرد ، که دیگه جونم به لبم می رسید...

از خونواده ام بی خبر نبودم... با خاله در تماس بودم ، مامان حالش خوب بود ، اما دلتنگی های من هیچ وقت برایش پایانی نبود... و روحکام هم خوب بودند و گاهی اوقات بهونه ی منو می گرفتند که این درد از همه ی دردای زندگیم زجرآورتر بود... اون دو تا چه گناهی داشتند که باید تاوان این تقدیر لعنتی رو می دادند...

خوشی های زندگی من کوتاه بودند و هیچ وقت فرصتی برای سیراب شدن از لذت ها رو پیدا نکرده بودم...

این بار خاله جرأت پیدا کرده بود و از فرید برام گفت... خوشحال بود که حالش بهتر شده و حتی به مامان گفته که با یکی از همکاراش آشنا شده و امکان داره در آینده بخواند با همدیگه ازدواج کنند... حتماً منظورش به مونا بود... پس همکارش بوده و خیلی وقته همدیگه رو می شناختند... خاله با شادی داشت از فرید و دوست دخترش می گفت و من این طرف تلفن داشتم جون می دادم... مونا دختر زرنگی بود و که تونسته بود به این زودی تو قلب فرید جا بگیره... فرید اینقدر که ادعا می کرد عاشقم نبود ، وگرنه به همین راحتی کسی رو جایگزین من نمی کرد... یه احتمال دیگه هم داشت... شاید برای زجر دادن من این نقش جدید رو بازی کرده بود و این دختر رو برای حسادت من شریک بازیش کرده بود... نمی دونم... ای کاش... همین طور باشه... هنوز قلبم به یادش می تپید... هنوز عاشق اون نگاه دیوونه کننده اش بودم...

آدم فقط یه بار عاشق میشن... اگه بهش نرسه و برند با یکی دیگه آشنا بشن و باهاش ازدواج کنند... هرگز نمی تونند عاشقش بشن... چون حسرت با اون بودن هنوز تو دلشونه... خدایا... دلم برا خودم و اون رویاهای شیرین که داشتم میسوزه تو بگو من چیکار کنم...؟ یه راهی جلوی پام بزار...؟ دیگه تحملم داره تموم میشه... دلم نمی خواد به خودکشی فکر کنم... می دونم گناهه... اما دارم فکر میکنم... دیگه بریدم... به دادم برس...

بالاخره اون روز که من آرزوش رو داشتم از راه رسید... عماد صبح زود کلافه پا شد و با نگرانی سر میز صبحونه حاضر شد... وقتی حالش رو دیدم ، روبروش نشستم و ازش پرسیدم چرا ناراحتی...؟ یه نگاه بهم کرد و گفت :

امروز باید برای یه پروژه از شهر باید برم بیرون... البته تا شب برمی گردم... اگه چاره ای بود تنهات نمی گذاشتم...

لبخندی زدم گفتم : برا تنهایی من نگرانی یا بهم اعتماد نداری...؟

آشفته نگاهم کرد ، رفت حرفی بزنه که پیش دستی کردم و گفتم :

نگران نباش... جایی نمیرم... بهت قول می دم تو خونه بمونم... یه قول زنونه ی زنونه... اصل...  
اصل...

بعد چشمکی بهش زدم و خندیدم... لبخندی زد و اومد کنارم نشست و منو تو آغوش گرفت و  
گفت :

باور کن بحث اعتماد نیست... نمی خوام تنها باشی... نمی تونم دوریت رو تحمل کنم... خیلی  
دوست دارم... من بدبخت توام فریبا و عشقت داره منو ذره ذره آب میکنه...

گونه اش رو بوسیدم و گفتم : برو عزیزم... هر نیم ساعت یه بار هم به خونه زنگ بزن ، تا خیالت  
راحت باشه...

منو تو آغوش گرفت و جند بار صورتم رو بوسید و گفت : باشه میرم... مواظب خودت باش...

چشمام رو ، روی هم گذاشتم... چشمام رو بوسید و به سختی ازم جدا شد و رفت... بالاخره راحت  
شدم... ای کاش همیشه ماموریت بیرون شهر داشت... پسره ی احمق... هنوز بهم اعتماد نداره...  
انگار می خواست سفر قندهار بره...

دیگه وقت این نبود که بشینم و برا خودم حرف بزنم... باید زود دست بکار میشدم... اما هنوز باید  
صبر می کردم... می ترسیدم همین دقیقه ی اول که میرم تو اتاقش ، یه چیزی جا گذاشته باشه و  
برگرده و غافلگیرم کنه... برا همین تا ساعتی تو آشپزخونه بودم و اونجا رو مرتب کردم و یه بسته  
گوشت چرخ کرده از فریزر گذاشتم بیرون که برا نهار املت گوشت درست کنم... حدود ساعت نه  
و نیم صبح بهم زنگ زد... وقتی مطمئنش کردم که خوبم و فهمیدم دارن با بهزاد از تهران بیرون  
میرند... خیالم راحت شد و رفتم تو اتاقش....

اول یه نگاهی به تموم اتاق انداختم و اول از همه رفتم سر کمدش... یکی یکی کسوها رو بیرون  
کشیدم و همه جا رو گشتم... هیچی نبود... بعد رفتم سر کتاب خونه اش... یکی یکی کتاباش رو  
هم گشتم و دیدم چیزی نیست... فقط چند تا عکس از من بود که تو دانشگاه گرفته بود... همه  
جای اتاق رو گشتم... حتی پشت یه قاب بزرگ رو... با خودم گفتم مثل این فیلما نکنه پشت تابلو  
گاو صندوق باشه...؟ اما چیزی نبود... دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم... ساعت یازده بود و منم  
گرسنه... تنها جایی رو که نگشته بودم زیر تخت بود... یه نگاه کردم... یه کارتون بزرگ بود...



کارتون رو کشیدم بیرون... توش پر از دفتر و خودکار بود... اما یه دفتر قطور نظرم رو جلب کرد... اونو برداشتم و صفحه هاش رو نگاه کردم... اول صفحه نوشته بود خاطرات من وعشقم فریبا... توش رو خیلی با سلیقه تزیین کرده بود... و جای جای اون پر بود از عکسای من... تو شکلهای مختلف... عکسا مال تو دانشگاه... تو کلاس... تو خیابون... حتی عکسای رو که تو همین خونه حین خوابیدن و اون روز که تو بیمارستان از حال رفته بودم... سرم به دستم بود و رو تخت عماد خوابیده بود... همه رو گرفته بود... خدایا... عجب جونوری بود این عماد... کم کم داشتیم ازش می ترسیدم... این رفتاراش و کاراش عادی نبود... تموم وجودم تو دفتر عکسا بود که صدای زنگ موبایلم که رو تخت بود... منو از جا پروند ، دفتر قطور از دستم افتاد و صدای مهیبی داد... به خودم اومدم... عماد بود... لعنتی تا حرفش رو می زدم و به یادش می افتادم... ظاهر میشد... فوری گوشه رو برداشتم...

نعره ی عماد تو گوشه پیچید : معلوم هست کدوم گوری هستی... چرا جواب تلفن رو نمیدی... خنده ام گرفته بود... پسره ی روانی... اگه می تونست ، منو به خودش سنجاق میکرد و با خودش می برد...

با صدای مظلومی گفتم : سلام... دستشویی بودم تا اومدم بردارم طول کشید...

داد زد : پس چرا تلفن پایین رو جواب ندادی...

وای به تلفن پایین هم زنگ زده بود...

جواب دادم : من بالا تو اتاقم... داشتم کتاب می خوندم... همون جا رفتم دستشویی... اصلاً صدای تلفن پایین رو نشنیدم... معذرت می خوام نمی خواستم نگرانت کنم...

یکمی آروم تر شد و گفت : حالت که خوبه عزیزم...

پوزخندی زدم و گفتم : خوب بودم... اما با اون دادی که سرم زدی الان بد بدم...

طوری حرف زدم که بفهمه ازش دلخور شدم... خندید و گفت :

منو ببخش عزیزم... خوب نگرانت شدم... حالا شب میام یه طور دیگه از دلت در میارم... گلم...

داد زد : آقا پسر پرو... برید به کارتون برسید...

پر صدا خندید و گفت : قربون اون زبون درازت برم که هیچ وقت کم نمیاره...

با خودم گفتم : رو آب بخندی... با اون حرف زدنت... پسره ی خل و چل...

عماد : بین زنگ زدم بهت که یه موقع بدون ناهار نگیری بخوابی... اگه اومدم دیدم ناهار نخوردی با من طرفی فهمیدی...؟

بازم پشت تلفن پوزخند زدم و با خودم گفتم :. مثل اینکه باورش شده از دوریش یه لقمه از گلوم پایین نمی ره... نه آقای عاشق خود شیفته... حتماً از خجالت خودم و شکمم در میام... اونم دو لپی می خورم... شما نگران نباش...

از صدایش بخودم اومدم : فهمیدی فریبا... یه چیزی درست کن بخور ، یا از بیرون سفارش بده... اصلاً می خوای خودم زنگ بزنم برات ناهار بیارند...؟

دیگه داشتم از این توجه افراطیش دیوونه میشدم... ای کاش یه دیوار اینجا بود و سرم رو می کوبیدم بهش...

گفتم : نه عماد جان... تو چقدر نگرانی... نمی خوام غذای بیرون رو بخورم... خودم گوشت چرخ کرده گذاشتم بیرون تا املت گوشت درست کنم... البته جای شما رو هم خالی میکنم ...

خندید و گفت : آره واقعاً جای من که خیلی خالیه... دلم می خواست الان اونجا بودم و اول پیش غذای لبات رو می خوردم و بعد املت دست پختتو...

گفتم : بچه پرو برو دیگه... می خوام برم ناهار رو آماده کنم دلم ضعف رفت...

عماد : باشه عزیزم... منم دارم با بهزاد برا ناهار میرم مواظب خودت باش...

گفتم : برو به سلامت... جای منو هم سر میز خالی کن...

خندید و گفت : تو جات هیچ وقت خالی نیست عزیز دلم... تو همیشه تو قلب من جا داری... در ضمن اون منم که با شیرین زبونیات دلم ضعف رفت... هزار برگردم می دونم چطوری این ضعف دلم رو بر طرف کنم...

خندید و تلفن رو قطع کرد... نفس عمیقی از سینه ام دادم بیرون... چقدر حرف زدن با عماد خسته و کلافه ام می کرد... حرفای عاشقونه اش هر دختری رو از پا می انداخت و تسلیمش میشد... اما چرا تو قلب و روح و احساس من فرو نمیرفت خدا عالمه... ای کاش الان فرید اینطور عاشقونه

نگرانم بود و حرفای قشنگ رو بهم میزد تا دل و دینم رو برایش میدادم... یه بغض نشست تو گلوم... لعنت به این بغض که تا یاد فرید می افتادم آماده و دست به نقد حمله میکرد به حنجره ی زخمیم... به روح سرکش و عاصیم... روحم داشت پرواز میکرد سمت فرید... خدایا بهم صبر بده... نزار ببرم... بهم کمک کن یه سر نخ پیدا کنم... سر نخ که حکم آزادی من توش پیچیده باشه...

دفتر رو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه... سریع املت رو درست کردم و نشستم پشت میز... ساعت داشت دوازده میشد... همین طور که برا خودم لقمه می گرفتم... دفتر رو هم نگاه می کردم... چیز خاصی نداشت... همون خاطره ها که با هم بودیم و خودم خبر داشتم... فقط از زبون عماد نوشته شده بود... چیزی که خیلی توجه منو جلب کرده بود اول دفتر و نوشته هاش بود... خیلی برا جالب بود...

نوشته بود: بالاخره تونستم عشق اون مهتاب لعنتی رو از سرم بیرون کنم... چون یکی شبیه مهتاب پیدا کردم... با همون چشمای زیتونی...

لقمه تو گلوم گیر کرد... چی می دیدم... مهتاب هم مثل من چشماش سبز بود...؟ نگاهم دوباره روی نوشته ها چرخید...

نوشته بود: وقتی بهم خیره میشه، منو میبیره توخسله... می خوام بدستش بیارم... فریبا فقط مال منه... آغوش اون سهم آغوش منه... می خوام به اون عوضی مهتاب ثابت کنم که فقط تو نیستی که چشمت سبز وحشیه... می خوام بیاد و ببینه که مثل خودش که نه زیباتر و افسونگر هم پیدا میشه... خوشبختانه اسمش مهتاب نیست... عشق من فریباست... مثل اسمش فریبنده و دلربا... عزیز دل عماد... دنیای عماد...

لقمه رو که دستم بود پرت کردم تو بشقاب... این چند خط اشتها رو کور کرده بود... اون لعنتی منو بخاطر شباهتم به مهتاب دوست داشت... نه برا خودم... اون هنوز عاشق مهتاب بود و منو تو قالب اون می دید... آقا عماد تدین... آهای آدم خودخواه... تو که اینقدر ادعای عاشقی میکنی... به خاطر از دست دادن عشقت و خیانتش... منو یه مسکن کردی برای آرامش لحظه هات... چون خیلی بهش شبیه ام... چون منم چشمام سبز زیتونیه...

حتماً رفتارها و حرکاتمم ، حتی اگه همش هم مثل اون نباشه گاهیشون به این دختره رفته... که اینطور عماد به سمتم کشیده شد . تو زندگیم سرک کشید و نقطه ی ضعف و بی پولیمو گرفت... که من الان اینجا باشم... وسط آتیش...

مسئله ی زندگی با عماد یه مسئله ی لاینحل شده بود... یه گره ی کور که به این زودیا باز بشو نبود... بشقاب غذا رو با حرص هل دادم تو سینک ظرف شویی و دفتر رو بستم... سریع میز رو تمیز کردم... دیگه حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم... انگار خوندن این چند سطر ، جون و رمق باقی مونده رو از من گرفته بود... با خودم در گیر بودم... اگه عماد برام مهم نبود چرا این حقایق رو که خوندم اینقدر روم تأثیر گذاشته... خودم جواب خودم رو دادم... کاری به عشق و این چیزا نداشتم... از اینکه اسیر نقشه ی عماد شده بودم حالم خوب نبود... بعد از طرد شدن از خونه و خونواده ام... تنها چیزی که کمی تسلی دل تنها و بی قرارم بود همین عشق خالصانه ی عماد بود ، که تو این روزای سخت بهم امید می داد که راه سخت و طولانی رو ادامه بدم... اما حالا چی فهمیده بودم که عماد هم منو به جای عشق از دست رفته اش می خواست و می خواست اینطور کمبودهاشو با وجود من می خواست جبران کنه... وقتی منو مهتاب صدا زد... باید می فهمیدم که این مهتابه که تو قالب فریبا فرو رفته... این مهتابه که عماد وقتی بهش نزدیک میشد عشق از اون برق چشماش و تن گر گرفته اش می زنه بیرون...

باید این افکار مزاحم رو از ذهنم دور میکردم... به جهنم که عماد عاشقم نبود... لاقلا اینطوری کمتر عذاب وجدان داشتم... هه... ماهان می گفت... عماد فقط به عشق و اعتماد تو نیاز داره... پس من چی... کی به من عشق و اعتماد می داد... یعنی کسی نبود که منو برا خودم بخواد... قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت... با دست پس زدم... یکی تو سرم داد می زد... فرید دوست داره... اون عاشقته... سرم رو تکون دادم... چند بار تکون دادم... اما این صداهای مزاحم بیرون برو نبودند... قاشق رو تو دست فشردم و محکم کوبیدم تو دیوار... و فریاد زدم...

لعنت به همتون... به تو عماد... به تو فرید... به تو ماهان... چی از جونم می خواهید...؟ کی میگه فرید منو می خواد...؟ اون لعنتی منو به همین زودی فراموش کرد و رفت با همکارش خوش بگذرونه... خدا... خدا... چرا کار منو به اینجا رسوندی...؟ چرا اینقدر تحقیرم کردی... خدا... چی عایدت میشه که منو خردم کنی...؟ چی گیرت میاد که این بنده ی بیچاره اتو اینقدر زجر می دی...

سرم رو میز گذاشتم و با تموم وجود گریه کردم... فقط همین اشکا برام مونده بود... همین اشکا همدم روزای تنهایی و بی پناهی بود... هر کسی منو یه جور بازیچه قرار داده بود... خدا فقط بهم

قدرت بده تا برای همشون جبران کنم... تا غرورشون رو له کنم... خدا قدرت بده... تا به همشون بفهمونم من فریبا شکیب هستم و هیچ چیزی غرور و صلابتم رو در هم نمی شکنه...

همین طور که اشک می ریختم و با غم و غصه هام می جنگیدم... قورمه سبزی رو برای شام عماد آماده می کردم... شده بودم... معشوقه و نوکر بی جیر و مواجب آقای خودشیفته... عماد روزایی رو که خسته می اومد خونه غذای حاضری نمی خورد... برای همین قورمه سبزی رو تو قابلمه درست کردم که تا شب جا بیفته... چند تا لیوان برنج آب کردم و با یه لیوان چایی اومدم تو پذیرایی... دیگه نمی خواستم لای اون دفتر لعنتی رو باز کنم و بیشتر از این روحم خراش نامردی برداره... اما هنوز کنجکاو بودم بینم چی در موردم نوشته تا از این به بعد بفهمم دور و برم چه خبره... شاید همین نوشته ها یه روزی... یه جایی... به دردم بخوره...

نفس عمیقی کشیدم و دفتر رو باز کردم... چند جای دیگه رو خوندم... چیز خاصی نوشته نشده بود... فقط عاشقونه باهام حرف زده بود و جای جای اون دفتر می خواست باهام ارتباط برقرار کنه... اما نه... مثل اینکه چیزای مهمی هم نوشته بود... که زندگی منو به طور کل عوض میکرد... دو صفحه ی آخر نوشته بود...

باید فریبا رو بدست بیارم... نمی تونم ازش بگذرم... حتی اگه شده به اجبار می برمش توی دنیای متأهل ها...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم... قلبم به سینه ام می کوبید... دوباره چشم انداختم به نوشته ها...

نوشته بود: حتی اگه دوستم نداشته باشه... فریبا باید مال من باشه... دیگه دوست داشتن اون برام اهمیت نداره... عشق من به حدی هست که برای هر دومیون کافیه... باید باهاش حرف بزنی، برای آخرین بار... دیگه نمی تونم کنارش بخوابم و نتونم باهاش رابطه داشته باشم... درسته لمسش میکنم... حسش میکنم... اما این منو راضی نمیکنه... کدوم مردی که کنار یه دختر خوشگل بخوابه بدون اینکه تحریک بشه... نه همچین مردی اصلاً وجود نداره... دیگه نمی زارم ازم فرار کنه... من به این رابطه ی زناشویی احتیاج دارم... می خوام با عشقم چند ساعتی عشق بازی کنم... لذت ببرم... بالاخره اونم غریزه داره... اونم نیاز داره... و تسلیم میشه... خودش... آغوشش... لبها و جسمش، همه وهمه مال منه و اجازه نمی دم سهم من به این راحتی نصیب یکی دیگه بشه...

براش یه برنامه ی زیبا دارم... یه جشن دو نفره... دارم تدارکاتش رو می بینم... تا یه ماه دیگه تو جای دیگه... یه جای خاص اونو واسه همیشه مال خودم میکنم...

با خوندن نوشته های آخر صفحه... حالت تهوع گرفتم... نمی دونستم باید چیکار کنم...؟ پس این عماد لعنتی بهم دروغ گفته بود... که اگه سر یه سال عاشقم نشدی آزادت میکنم... الان اینا چیه نوشته...؟ می خواد منو کجا ببره...؟ زندگیم خیلی پیچیده شده بود... سورپرایزای زندگیم تمومی نداشت... این لعنتی برام خواب دیده... نظر منم دیگه براش مهم نیست.. اگه بخواد باهام رابطه برقرار کنه ، چطور می تونم از خودم دفاع کنم... باید یه فکری می کردم... نباید بزارم به این راحتی منو بدست بیاره... من دیگه نمی خوام باهش بمونم... فقط یه ماه فرصت داشتم... باید طی این یه ماه ، هر کاری میخواستم بکنم... باید فکر و عقلم رو بکار بندازم...

خدایا چرا هیچ کس رو ندارم کمکم کنه...؟ راهنماییم کنه...؟ نمی خوام با کسی که دوستش ندارم از دنیای دخترونه ام فاصله بگیرم... خودت یه راهی جلو پام بزار... تو پناهم شو... تو کمکم کن... فقط بخاطر عشقی که به مادرم دارم... فقط بخاطر عشقی که تن به این راه خطرناک دادم... اگه اندازه ی سر سوزنی منو دوست داری... کمکم کن و نزار عماد دستش بهم برسه... خدایا... نخواه اینطوری حرفا و توهیناشون درست از آب در بیاد... منو محکوم به هرزگی نکن... آبرومو بخر و پشت و پناهم باش...

به خودم که اومدم صورتم پر از اشک شده بود... کی گریه کرده بودم که خودمم خبر نداشتم... دفتر رو با غیظ پرت کردم رو میز و تو کاناپه تو خودم مچاله شدم... احساس میکردم یه گلوله آتیش تو قلبم افتاده... اینقدر غرق بودم که حتی چاییم سرد شد... چشمم به لیوان چایی بود که پناه آوردم به دنیای خواب و بی خیالی...

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم... با چشمای بسته گوشی رو برداشتم و گذاشتم دم گوشم و خواب آلود گفتم : الو...

با صدای شاد عماد از جا پریدم : سلام به شاهزاده ی خواب آلود خودم... بعداظهر رو گرفتی خوابیدی که شب واسه من بیدار باشی شیطون عماد...

از لحن کلامش یه عالمه غم به وسعت دریا نشست تو کنج قلبم... از حرفاش حالم بهم می خورد... همشون متظاهر و فریبکارند... اگه من فریبام ، عمراً بزارم تصرف کنی آقا عماد... خواب آلود یه خمیازه کشیدم و گفتم :

شدی خروس بی محل مش رمضون... خواب خواب بودم و داشتتم خواب می دیدم...

پر صدا خندید و گفت : حتماً خواب منو می دیدی و تو آغوش تب دارم بودی...

این دیوونه چی داشت می گفت... هر چی از این نوع حرف زدن و آغوش اون بدم میاد اینم هی تکرار میکرد... برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم :

تو الان کجایی داری برمی گردی...؟

عماد : آره عزیزم... تا نیم ساعت دیگه راه می افتم... و حدود ساعت هشت اونجا مییم... خودت رو آماده کن که خیلی قشنگ از شوهرت استقبال کنی... نیام بینم با یه لباس تکراری و آرایش نکرده جلوم سبز بشی... وگرنه عصبانی میشم... فهمیدی...؟

باز یه نمایش دیگه تو راه بود... باید این بار هم یه نقش جدید براش بازی میکردم... ایرادی نداره... باید مثل قبل باهاش رفتار کنم که بهم شک نکنه... عماد خیلی تیز بود و زود می فهمید چی تو کله ام می گذره... اینقدر فکر کرده بودم که مغزم داشت منفجر میشد... ناگهان با فریادش به خودم اومدم... مثل همیشه رفته بودم تو عالم هیروت...

عماد : اصلاً گوش میدی من چی میگم...؟ به بهترین شکل از شوهرت استقبال میکنی... فریبا نزار اون روی سگ من بالا بیاد...

آروم گفتم : خیلی خوب... چرا داد می زنی...؟ الان میرم یه دوش می گیرم و مثل یه پرنسس میام پیشوازت...

خندید و گفت : آفرین گلم... خوشم میاد زود حرف گوش میدی... برو دیگه... منم دارم راه می افتم...

صدای بوق بوق گوش نشون از اینو داشت که بالاخره دل ازم کنده... مثل کنه بهم چسبیده بود... چقدرم دستورای ناشتایی می داد... پسره ی پرو...

سریع دفتر رو برداشتم و رفتم تو اتاقش... کارتون رو از زیر تخت کشیدم بیرون و دفتر رو سر جاش گذاشتم... همین طور که کارتون رو می کشیدم که بره سر جاش... بخاطر سنگینی کارتون ، یهو دستم کشیده شده و خورد به یه در آهنی ، شگفت زده شدم... در آهنی... اونم زیر تخت... یه بار دیگه دستم رو زدم بهش ، شاید دچار توهم شده بودم... اما توهم نبود من واقعاً دستم به یه در



آهنی برخورد کرده بود... سریع روی زمین صاف خوابیدم و خودم رو کشیدم زیر تخت... با دیدن چیزی که روبروم بود نزدیک بود سکنه کنم...

یه گاو صندوق کوچیک زیر تخت و تو دیوار کار گذاشته بود... وای گل کاشتی فریبا... بالاخره خدا هم داره تو رو می بینه... حتماً چیزای مهمی توش هست که اینجا زیر این تخت کار ، دور از چشم کار گذاشته شده... که به فکر جن هم نمی رسه... از زیر تخت اومدم بیرون و لبه ی تخت نشستم... از هیجان این کشف مهم داشتم بال در می آوردم... اما باز کردن این گاو صندوق ، از همه چیز مهم تر بود... حتماً مثل همه ی گاو صندوق ها با یه رمز باز میشد... پوفی کردم... تازه پیدا کردن این رمز ، یکی از مشکلات اساسی من بود... اگه من فریبا هستم این مشکلم به راحتی حل میکنم... فقط اراده می خواست و کمک خدا... که الان بهم ثابت شده که دست خدا تو این راه همراهمه...

رفتم کنار پنجره و رو به آسمون ، با اشکی که نمی دونم چطوری از چشمام جوشید... اون رو شکر کردم و ازش تشکر کردم که بالاخره صدامو شنیده و این گاو صندوق رو اتفاقی بهم نشون داده... یه حس قوی بهم می گفت که حکم آزادی من تو این گاو صندوقه... حکمی که صد و هشتاد درجه زندگی منو متحول میکنه...

نگاهم به ساعت رو دیوار افتاد... وای ساعت داشت شش عصر میشد و عماد تا دو ساعت دیگه خونه بود... فوری رفتم زیر دوش... همش فکرم تو اتاق عماد و اون گاو صندوق و باز کردن اون بود... بعد بیست دقیقه ای اومدم بیرون... موهامو خشک کردم... یه تاپ و شلوارک سفید پوشیدم که لبه ی یقه و حلقه های آستینش و لبه ی پایین شلوارک رو با نواریهای سبز زیتونی به رنگ چشمام دوخته بودند... که خیلی به هیكل و ترکیب صورتم می خورد و جذابم کرده بود... با یه جفت صندل کف تخت سفید ست کردم... موهامو اتو کشیدم و بردم بالا بستم و یه مقداریش رو مثل آبشار رهاشون کردم دور شونه هام... دو طرف موهامو فر کردم و دو طرف صورتم رها کردم... محشر شده بودم... یه آرایش ملیحم کردم... سایه ی سبز کشیدم و با ریمل مژهامو حالت دادم و یه رژ لب صورتی هم زدم... که آرایش و سبزی چشمام به هارمونی لباسام ، خیلی می اومد... خیلی زیبا و رویایی شده بودم... تو آینه به خودم خیره بودم...

ای کاش الان منتظر فرید بودم... ای کاش فرید بهم دستور داده بود که مثل یه پرنسس پیام استقبالش... ای کاش....



یه آه سوزناک و بلند کشیدم و اومدم تو آشپزخونه... ساعت هفت بود و به گفته ی عماد تا یه ساعت دیگه پیداش میشد... یه ساعت دیگه نقش بازی کردن منم شروع میشد... یه ساعت دیگه شکنجه ی روحی و جسمیم شروع میشد... تا برنج رو پختم و سالاد رو درست کردم ، ساعت داشت هشت و نیم میشد... اومدم از آشپزخونه بیرون که صدای ماشینش عماد اومد...

فوری رفتم بالا و یه نگاه دیگه تو آینه به خودم کردم... می ترسیدم باب میلش نباشم و هنوز از راه نرسیده داد و هوارش بره بالا ... حقیقتاً از خشم طوفانیش می ترسیدم... مخصوصاً حالا که می دونستم عماد آدم نرمالی نیست و یه جای کارش می لنگه... همه چیز هنوز عالی بود... اومدم دم پنجره که دیدم داره با یه مرد دم خونه حرف می زنه... یعنی کی بود...؟ دیدم چند تا چک پولم بهش داد... گدا که نبود... نه سر و وضعش به گداها می خورد و نه کسی به گدا چک پول می ده...؟ جای فکر کردن نبود... فوری رفتم پایین... تا رسیدم اونم در ساختمون رو باز کرد و اومد تو... تو یه دستاش یه دسته گل رز قرمز بود و تو یه دستاشم یه جعبه ی بزرگ بود که معلوم بود از اون کیک تولداست... رفتم جلو با صدای بلند سلام کردم... نگاهش که به من افتاد... برق از چشماش پرید... گل رو داد دستم و جعبه شیرینی رو گذاشت رو اپن آشپزخونه و اومد طرفم و یه نگاه به سر تا پام کرد و با شادی گفت :

بین عزیز دلم چه کرده... بیا تو بغلم سفید برفی خوشگل خودم...

آروم رفتم تو بغلش... از صفتی که بهم داده بود خنده ام گرفت... منو از خودش جدا کرد و صورتم رو قاب گرفت و چند بار لبامو بوسید و دوباره منو به خودش فشار داد و گفت :

وای چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیز دل عماد... خوش گذشت امروز من نبودم...

نقش منم از همین الان شروع شد... دستامو دور گردنش حلقه کردم و برای جلب رضایتش گفتم :

از صبح تا حالا تنهایی دق کردم... ( البته دق کردم ، اما اونم نه بخاطر عماد که نبود بخاطر اینکه این عشق تند عماد مال من نبود و من فقط تو دستاش یه بازیچه بودم )... ادامه دادم : دیگه هر جا میری منو با خودت ببر...

لبخندش عمیق شد و گفت : باور کن اونجا جای مناسبی برای تو نبود ، وگرنه امکان نداشت تنهات بزارم...

( این تنهایی به نفعم تموم شده بود که بتونم هم دفتر خاطرات عماد رو بخونم و بفهمم داره برام برنامه می ریزه... هم اون گاوصندوق رو پیدا کنم... )

دوباره لباس آروم گذاشت رو لبام و منو آروم آروم کشوند به طرف این و چسبوندم به این و تا تونست منو بوسید... هیچ حسی نداشتم... مثل اینکه به لبهام بی حسی زده بودند... وقتی خوب با لبهام بازی کرد منو از خودش جدا کرد و با شیطنت گفت :

خوب دیگه بقیه اش باشه برای خواب...

خندیدم و گفتم ... رودل نکنید یه موقع...

پر صدا خندید و یه بوس محکم دیگه کرد و گفت : نه رودل نمیکنم... این سهم از صبح تا حالامه... یه جا تصویه کردم...

با دو تا دستام زدم تو سینه اش و یه پوزخند نثارش کردم... از نگاهم خنده اش گرفت و سرم رو تو سینه اش نگه داشت و گفت :

فدات بشم... اینطوری نگاهم نکن که تموم میشه عماد...

بعد ازم دور شد و گفت : تا میز شام رو بچینی یه دوش می گیرم و میام...

سری تکون دادم و تا رفت بالا ، همون جا ایستادم و تماشاش کردم... تو پیچ پله ها بود که منو دید که دارم هنوز نگاهش میکنم... لبخندی زد و گفت :

چیه فریبا خانوم... دلت برام تنگ شده بود...؟

با لبخند ساختگی سری تکون دادم که غش غش خندید و یه بوسه ی هوایی برام فرستاد و از نظرم پنهون شد... آدم خود شیفته... چه خودشم دست بالا میگیره... پسره ی پروی ریاکار... تا اودم میز رو بچینم هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم...

میز رو چیدم و نشستم تا بیاد... یه نیم ساعتی طول کشید که بالاخره سر و کله اش پیدا شد... یه تی شرت طوسی رنگ ، آستین حلقه ای و یه شلوارک سفید پوشیده بود... هنوز موهایش خیس و در هم ریخته بود و یه حوله دور گردنش افتاده بود... با اون موهای بهم ریخته بیشتر به یه پسر بچه ی تخس و شیطون بود تا یه مرد فریبکار و خودشیفته...

در حین خوردن شام حرف خاصی نزدیم و اون فقط داشت از پروژه ای که بخاطرش رفته بود بیرون شهر توضیح می داد... منکه گوش نمی دادم و همه ی حواسم به اون گاو صندوق و باز کردنش بود... وقتی خوردن شامش تموم شد... با یه نگاه مهربونی ازم تشکر کرد... واقعاً قورمه سبزی امشب خیلی خوشمزه و جا افتاده شده بود که خودمم شگفت زده بودم... برام باور کردنی نبود که غذا به این خوشمزگی بپزم... تنها حسن این ازدواج این بود که دست پختم عالی شده بود... و کم کم می تونستم به خودم لقب کدبانوی کامل رو بدم... هه... منم از عماد وا گرفتم... یه خودشیفته ی بدرد نخور..

موقع جمع کردن میز ، یهو یاد اون مرد افتادم که دم در عماد بهش پول داده بود... برای همین پرسیدم :

عماد اون مرده کی بود که وقتی تازه رسیده بودی اومده بود دم در...

از سوالم خیلی جا خورد... اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت :  
تو اونو از کجا دیدی...؟

گفتم : تو اتاقم بودم که صدای ماشینت رو شنیدم... اومدم دم پنجره و اون مرده رو دیدمش...

عماد : با یه اخم گفت : یکی از همکارام بود... چند روز پیش اومد پیشم و ازم درخواست پول کرده بود... مثل اینکه مشکلی براش پیش اومده... بهم زنگ زد و گفتم بیرون شهرم... چون فردا این پول رو لازم داشت... گفتم بیاد دم در بگیره ، برا همین اومده بود ... در ضمن... دفعه ی دیگه نبینم دم پنجره زاغ سیاه منو چوب می زنی...؟

از جمله ی آخرش حسابی دمق شدم... کی زاغ سیاه تو رو چوب زده...؟ همین طوری اون مرده رو دیدمش... با این اخم و اون جمله ی تهدید آمیزش ، آدم به شک می افته که حتماً این آدم خیلی مهم بوده که اینطور عصبی شده... شونه ای بالا انداختم... اصلاً به من چه... هیچ چیز این آدم نرمال و طبیعی نبود...

رفت بره از آشپزخونه بیرون که پرسیدم : چایی می خوای یا قهوه...

گفت : چایی... با همون کیک که خریدم بیار... زود بیار که خیلی خسته ام و می خوام برم بخوابم...  
اعتراض کردم : !!!!!... خواب چیه عماد...؟ تازه رسیدی...

عماد : فریبا حالت نیست خسته ام... در ضمن شما هم باید باهام بیاید بالا و بخوابی...

رفتم یه حرفی بزدم که فوری از آشپزخونه رفت بیرون... نفسم و با حرص دادم بیرون و دوباره شروع به بد و بیراه گفتن با خودم کردم... تازه گیا خود درگیری پیدا کرده بودم... خیلی بده آدم تو خودش حرص بخوره و نتونه سر کسی که باعثش شده خالی کنه... الان من همچین حالتی رو داشتم...

چایی رو دم کردم... تا دم کشیدن چایی ، ظرفا رو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم... کیک شکلاتی که عماد خریده بود و من عاشقش بودم... برش زدم و برای هر کدوم یه برش گذاشتم تو پیش دستی و با چایی بردم تو پذیرایی... عماد رو کاناپه خوابیده بود و بازوش رو گذاشته بود رو چشماش... صدانش زدم خواب نبود... بلند شد... سینی رو روبروش رو میز گذاشتم... منو کنار خودش نشوند و محکم تو بغلش گرفت... و چند بار سرم رو بوسید و بینی اش رو تو موهام کشید و هی نفس عمیق می کشید... در همین حالت گفت :

از صبح تا حالا داشتم خفه می شدم اکسیژن عماد...

از حرفش خنده ام گرفت که لیم رو محکم کشید و گفت : !!!!!... منو مسخره میکنی...؟

بازم خندیدم که ادامه داد : یالا چاییت رو بخور که دارم بیهوش میشم...

با اعتراض گفتم : عماد... تو خوابت میاد... من چیکار کنم خوابم نمی بره... ؟ میخوام سریال ببینم...

با خشونت گفت : رو حرف من حرف نزن... تا پیشم نباشی خوابم نمی بره... یعنی سریال از من مهمتره... در ضمن می خوام یکمی پشتم ماساژ بدی فهمیدی...؟

داد زدم : عماد... مگه من ماساژورم... خودخواه...

با خونسردی گفت : همینی که هست...

وقتی چاییم رو با حرص خوردم... از جاش بلند شد و منو تو بغلش گرفت و رفت به سمت بالا... حتی نداشت سینی فنجونا رو برگردونم تو آشپزخونه... منو انداخت رو تخت و خودشم کنارم نشست... تو یه لحظه تی شرتش رو در آورد و جلوم دمر خوابید که پشتش رو ماساژ بدم... همین طور که ماساژش می دادم... براش می خوندم : نازی نازی... گل پیازی... چقده می بازی...

زدم به بازوش و ادامه دادم : دلتو میگما... چقده می بازی... نازی نازی...

یهو از جاش بلند شد و منو انداخت رو تخت و با چشمای خمار بهم زل زد... با حرکتش ترس ریخت تو وجودم... خودم کردم که لعنت بر خودم باد... واقعاً لعنت به تو فریبا... بین خودت داری تحریکش میکنی... هر بلایی هم سرت بیاد حقته...

پوزخندی زد و گفت : منو دست می ندازی شیطون...

بعد با چونه اش زیر گلوم رو قلقلک داد که خیلی خندیدم... اونم مثل اینکه خوشش اومده بود و هنوز داشت ادامه می داد... به زور یکمی از خودم جداش کردم و گفتم :

بس کن عماد... الان بالا میارم... نیفت رو معده ام...

یکمی خودش رو بالا کشید اما رهام نکرد و گفت : تا تو باشی منو دست نندازی...

خندیدم و گفتم : کی دستت انداخت... دارم برات شعر می خونم بی سواد...

لباش رو گذاشت رو لبام و دیگه نگذاشت ادامه بدم... بعد از لحظه ای از روم بلند شد و کنارم خوابید و منو کشید تو آغوشش و گفت :

حالا دختر خوبی باش و بگیر بخواب... وگرنه کار دستت میدم...

دماغم رو کشید و سرم رو گذاشت تو سینه اش... قلبش تند می زد و بهم یادآوری میکرد که بخاطر نزدیکی با من اینطور بی قراره... خوشبختانه بخاطر خستگی خیلی زود به خواب رفت... منم وقتی دیدم تو حصار دستاش اسیرم چشمامو بستم و خیلی زود به خواب رفتم... همیشه جای سوال برام داشت که چطور می تونه اینقدر در مقابلم خوددار باشه و جلوی غریزه اش رو بگیره...؟

یه هفته از اون روز که گاو صندوق رو پیدا کردم می گذره... یه هفته ای که نتونستم رمز اون رو پیدا کنم... فقط یه احتمال می دادم که این رمز تو گوشه عماد سیو شده باشه... همه ی جوانب رو سنجیدم ، اما تا به حال دسترسی به موبایل عماد امکان پذیر نبود... دلهره و ترس دست از سرم برنمی داشت... فقط یه هفته وقت داشتم... میگن فراز و نشیبای زندگیه که هیجاننش رو زیاد میکنه و یه جورایی بهش زیبایی میده... ولی من تو این مدت اینقدر خسته بودم که دیگه توانی برای تحمل این فراز و نشیبها نداشتم... اما تقدیر دوباره یه حجم دلواپسی دیگه ای درون قلب بی قرارم گذاشت که خارج از توانم بود... چاره ای ندارم باید به نقشم مقابل عماد ادامه بدم... تا بتونم بدون هیچ ردی از خودم ، در گاو صندوق رو باز کنم... شاید حکم آزادی منم درون این صندوقچه باشه...

جمعه شب که برای خوابیدن آماده میشدیم... من روی تخت بودم... عماد با کندن تی شرتش اومد پیشم و منو تو آغوش گرفت و یه بوسه به موهام زد و خیلی ناگهانی گفت :

فریبا... می خوام ببرمت مسافرت...

با حرفش تموم ترس دنیا ریخت تو وجودم... با دلهره از جا پریدم و گفتم : مسافرت...؟

نگاه مشکوکی به چهره ی تعجب زده ام انداخت و گفت :

چیه...؟ حرف غیر عادی زدم که اینطور تعجب کردی...؟

به خودم اومدم... اون هنوز داشت با شک بهم نگاه میکرد...

لبخند کم رنگی زدم... لبخندی که از روی آرامش نبود... فقط برای دل خوشی عماد بود...

( فریبا مرده شورت رو ببرن که نمی تونی خودت رو کنترل کنی... اگه بهت شک کنه ، اوضاع از این که هست خرابتر میشه... مخصوصاً عماد که خمیره اش از شک و بدبینیه... )

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و گفتم : خب تعجب کردم... آخه تو و مسافرت...

لحنم رو شوخ کردم تا از شک درش بیارم و اون نگاه ترسناکش رو از تو چشمام دور کنم...

ادامه دادم : عماد یه چیزی تو سرت نخورده...

وقتی شوخی منو دید... انگاری خیالش راحت شد و صورتش از هم باز شد و گفت :

مگه باید سرم به جایی بخوره...؟

دستم رو گرفت و بوسید و ادامه داد : این چند وقت خیلی اذیتت کردم و جایی نذاشتم بری... کم داریم به شهریور نزدیک میشیم... یه چند روزی میریم شمال... تا حال و هوامون عوض بشه و برای سال تحصیلی جدید آماده بشیم... برای جمعه ی دیگه خودتو آماده کن...

خیلی معمولی گفتم : این اواخر خیلی تو شرکت مشکل داری... بزار برای عید به این مسافرت بریم... بخاطر من این کار رو نکن...

عماد : تو نگران این چیزا نباش... تو این هفته همه ی کارای شرکت رو میکنم... مشکلی پیش نیاد... محمدی هم هست و تو نبود من ، کارای شرکت رو میکنه... بهش اعتماد دارم... می خوام

اونجا کاری کنم که حسابی بهت خوش بگذره... تا این مدت که از دست من رنج کشیدی جبران بشه...

دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و منو کنار خودش خوابوند و ادامه داد :

بخواب عزیز دلم... تو حفته خوشبخت باشی... تو لیاقتت بیشتر از یه مسافرتیه... به مرور زمان همه ی دنیا رو به پات می ریزم... تو باید خوشبخت ترین زن این کره ی خاکی باشی...

بعد یه بوس محکم به لبهام کرد... منم برای اینکه بهم شک نکنه لبهات رو بوسیدم و گفتم :

ممنونم عماد... که اینقدر به فکر می...

سرم رو بوسید و منو کشید تو سینه اش و گفت : وظیفه امه دنیای عماد... فریبا خیلی دوست دارم...

بیست دقیقه ای گذشت که صدای نفساش نشون این رو داشت که خواب رفته... آروم به طرف دیگه ی تخت غلتیدم که بازوم رو محکم کشید... روانی... فکر کردم خوابیده... با حرص گفتم :

عماد بازوم رو کندی ولم کن می خوام برم آب بخورم...

با خشونت ناخن هاشو تو بازوم بیشتر فرو کرد و منو به سمت آغوشش کشید و همین طور که چشماش بسته بود عصبی گفت :

خفه شو و بگیر بخواب... فکر کردی نمی فهمم که هر ثانیه ای به یه دلیل مسخره ، می خوای از بغلم دور شی... یه بار دیگه این کار رو کردی من می دونم و تو...

دستاشو بیشتر دور کمرم حلقه کرد و منو چسبوند به خودش... تا خیالش راحت باشه که دیگه از دستش در نمیروم... خدایا... بهم صبر بده تا بتونم تحملش کنم... این دیوونه ی مجنون ، از کجا اومد و سر راه زندگی من قرار گرفت...؟ خدایا چه حکمتی تو این کاره که هر روز یه چشمه ای نو بهم نشون میدی...

یاد مسافرت دوباره ترس رو تو وجودم کاشت... یعنی حرفایی رو که تو دفتر خاطرات نوشته بود داشت درست از کار در می اومد...؟ مگه ننوشته بود یه جشن دو نفره ، تو یه جای خاص می خواد بگیره و منو وارد دنیای متأهل ها بکنه...؟ یعنی این مسافرت همون چیزی بود که نوشته بود...

وای... فقط یه هفته وقت داشتیم... باید یه فکر اساسی می کردم تا اون رمز لعنتی رو پیدا می کردم...

روزای خیلی سختی رو پشت سر گذاشته بودم و روزای خیلی سخت تری رو پیش روم داشتیم... کلافه و سردرگم بودم... راه به جایی نمی بردم... تنها راهی که می تونستم رمز گاوصندوق رو پیدا کنم... فقط دسترسی به گوشی عماد بود که به هیچ طریقی نمی تونستم برا یه لحظه موبایلش رو ازش جدا کنم... حتماً یه چیز مهمی توش بود که از گوشیش غافل نمی شد... همه ی لحظه های عماد پر از شک و شبهه بود... تنها راه باقی مونده که به نظرم رسید این بود که چند تا دیازپام بندازم تو لیوان شیرش که موقع خواب می خورد تا شاید خوابش عمیق میشد و من می تونستم اون رمز رو پیدا کنم... آره... همین بهترین راه بود... هیچ راه دیگه ای به مغزم نمی رسید...

خدایا... این بار سنگینی که روی شونه های نحیف من گذاشتی و می خوای امتحانم کنی... خارج از توانمه... نمی تونم به تنهایی این بار رو به دوش خسته ام بکشم... اما... اگه تو کمکم کنی شاید بتونم تو این امتحان سر بلند بیرون پیام... کاری کن که تموم تهمت و توهیناشون که بهم به ناحق زدند از پرونده ام پاک بشه...

هیچ وقت دوست نداشتم در مورد کسی زود قضاوت کنم و اون رو متهم به کاری که کرده بود یا نکرده بود بکنم... همیشه اعتقاد داشتم که آدما پیش از اینکه درباره ی زندگی... گذشته... شخصیت... و یا تصمیم هایی که تو زندگیشون می گیرند، بخوان مورد قضاوت الکی قرار بگیرند، اول باید خودشون رو جای اون آدم بزارن و از همون مسیری که اون گذشته عبور کنند... با غصه ها... تردیدها... ترسها... دردها و خنده های آنها زندگی کنند تا بتونند اون طرف رو درک کنند و بفهمند که اگه تو زندگیشون یه تصمیم مهم گرفتند و خیلی ها باهش موافق نیستند... بی دلیل نبوده و اون رو صد در صد محکوم نکنند... اما آدمای اطراف من... منو به ناحق محکوم کردند... به هرزگی... هوس رانی... نمک شناسی... و دختری که از انسانیت بویی نبرده که حتی پشت پا زد به همه ی اون سال هایی که مادرش به تنهایی و با زحمت فراوان اون رو بزرگ کرد... و رفت دنبال زندگی خودش...

حتی فریدم که همیشه ادعای عاشقی میکرد منو و دردامو نفهمید... بیشتر از همه فرید و تهمتاش داغونم کرده بود... پیام های گاه و بی گاهش... خنجر نامردی رو تا دسته تو قلب خونینم فرو می کرد... باید این رمز رو پیدا می کردم... باید از زندگی عماد می اومدم بیرون... دیگه نمی تونستم ادامه بدم... حتی اگه عماد بخاطر پولش منو بندازه زندان... حتی اگه مامان بعد از فهمیدن قضیه،



خونه رو برا فروش بزاره... دیگه هیچی برام مهم نبود... چرا فقط من باید تاوان پس بدم و بهم تهمت بزنند... آنها هم باید تاوان پس بدنند... مثل من که دادم و دارم پس میدم... مگه خون آنها از خون من رنگین تر بود...؟؟

زندگی با عماد منو تبدیل کرده بود به یه آدم... سرد... تو خالی... خشک و بدون انعطاف... دیگه رحم و مهربونی برام ارزش نداشت... دیگه گذشتن از تموم آرزوهایم امکان نداشت... منم آدم بودم و همه ی اون آرزوهایی که همه داشتند... منم داشتم و باید با تلاشم به همه ی آنها می رسیدم... حالا یا با خانواده... یا بی خانواده...

فردا شب کار خیثانه ام رو انجام دادم و سه تا دیازپام کوییدم و ریختم تو یه لیوان شیر و رفتم بالا... عماد با نیم تنه ی لخت رو تخت خوابیده بود و بازوش و گذاشته بود رو چشمش... زیر چشمی به میز بغل تخت نگاه کردم که موبایل عماد روش بود... یه نفس راحتی کشیدم و اومدم نزدیک تخت و آروم عماد رو صدا زدم... اونم به آرومی گفت :

هان...

گفتم : پا شو شیرت رو بخور و بعد بخواب...

بدون حرکت با شیطنت تموم گفتم : از کجا باید شیر بخورم...

یه لحظه از حرفش داغ شدم و با خشم زدم به بازوش و گفتم : بی ادب... منو باش که رفتم برات آرامش قبل از خوابش یه لیوان شیر آوردم...

دستاشو از روی چشمش برداشت و با یه لبخند شیطانی بهم خیره شد... وقتی اخم منو دید خندید و لیوان شیر رو برداشت و یه نفس کشید بالا... منم یه نفس عمیق بخاطر گرفتن نقشه ام کشیدم و هنوز با اخم نگاهش می کردم و از موضعم هنوز پایین نیومده بودم...

یهو دستم رو کشید و منو پرت کرد تو بغلش و خوابوندم کنارش و رو یه طرفم خیمه زد و گفت :

هیچ چیزی به من آرامش نمیده... غیر اینکه تو در کنارم باشی... داشتن تو و عشق تو... یه آرامش ابدی بهم هدیه داده که دیگه احتیاج به این لیوان شیرم ندارم ...

بعد لبام رو چند بار محکم و پر حرارت بوسید و منو محکم تو آغوش گرفت و ادامه داد :

حالا بخواب... تا با اون چشماتو و اخمت کار دستت ندادم...

دیگه چیزی نگفتم و تو بغلش آروم گرفتم... به این بشر نمیشد اعتماد کرد... دلم می خواست هر چی ناسزا بلد بودم نثار روح پر فتوحش کنم... مرتیکه یه تنه زده به دیوونه ها... این بار خدا یاورم شد و خیلی زود عماد بیهوش شد... گذاشتم یه نیم ساعت بگذره که دیگه از خواب سنگینش مطمئن بشم... بعد از نیم ساعت آروم خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و فوری رفتم سر گوشیش... اون رو برداشتم و رفتم دم اتاق و سریع رفتم تو پیامش و بازشون کردم... چند تا پیام از شرکتای مختلف بود... چند تا پیام از همکارش آقای محمدی بود... یه پیام توجه ام رو جلب کرد... اسمش رو زده بود ناشناس... وقتی پیام رو باز کردم و خوندمش، برق سه فاز از سرم پرید... یه لحظه مغزم هنگ کرد... نوشته بود:

از صبح تا حالا دم خونه کشیک دادم... نه کسی اومد در خونه و نه خانومت از خونه رفت بیرون... خیالتون جمع باشه... منتظرم تا برگردید...

پس اون مرده که دم خونه اون روز از عماد پول گرفته بود، رو خود عماد برای کشیک کشیدن دم خونه گذاشته بوده... وقتی هم ازش پرسیدم که اون کیه چطوری از دستم عصبانی شد و گفت دیگه حق این رو ندارم که زاغ سیاهشو چوب بز نم... خدایا... منو تو دام کی انداختی...؟ این از کدوم تیمارستانی فرار کرده بود که دچار من بدبخت پدر مرده شده بود...؟

دستی تو صورت تم کشیدم... دستام می لرزید... قلبم بی قرار بود... چطوری می تونستم از دست این روانی نجات پیدا کنم... یکی یکی با دستای لرزون پیام رو رد میکردم... بقیه ی پیامها چیز خاصی نبود... همش پیامای عاشقونه ای بود که برا من فرستاده بود... با ثبت تاریخاشون... دیگه این چیزا برام مهم نبود... الان می دونستم که با یه روانی طرفم و نمی تونم بخاطر این پیاماش خوشحال و امیدوار باشم... چون از هر دیوونه ای از این کارها بر می اومد... هیچ وقت عاشقش نشدم و یه حس قوی داشتم که عماد یه آدم نرمال نیست... تو نگام هیچ گاه جرقه ی جادویی عشق ندرخشید و هیچ وقتیم نمیخوام با عماد به این تجربه برسم... عمادم عاشق نبود... اون عاشق مهتاب بود و منو تو قالب مهتاب می دید... دلیلی نداشت برای کسی که نقش عاشق پیشه ها رو بازی میکرد دل بسوزونم...

همین طور که پیام رو رد میکردم، به آخرین پیام رسیدم که یه شماره ی ده رقمی بود... از خوشحالی می خواستم جیغ بز نم... حتماً خودش بود... رمز گاوصندوق... خیلی زود تو گوشی خودم سیو کردم... چند باری چکش کردم که یه موقع از هیجان زیان شماره ای رو اشتباه یا جا نینداخته باشم... بعد با خیال راحت گوشی عماد رو گذاشتم سر جاش و به آرومی گوشه ی تخت خوابیدم...

هر موقع دیگه ای بود عماد حس میکرد که ازش جدا شدم و حتی تو خوابم منو میکشید تو بغلش... اما امشب با اون سه تا دیازپام که فکر کنم فیل رو هم از پا می انداخت... کاری از پیش نبرد و همین باعث شده بود که بدون دغدغه و نگرانی راحت و بی صدا به خواب برم... ای کاش می تونستم هر شب با همین قرصا خوابش کنم ..

فردا عماد با سردرد بدی بیدار شد... یکمی عذاب وجدان داشتم... اما دیگه نمیتونستم دل رحم باشم و خودم رو فدای آدمای اطرافم کنم... مجبور بودم یه قدمی برای آزادیم بردارم... وگرنه تموم عمر محکوم به زندگی بدون عشق با عماد میشدم...

یه لقمه صبحونه بیشتر نتونست بخوره... و فقط ازم یه قرض مسکن قوی خواست که براش آوردم... و گفتم :

حتماً سرما خوردی... بسکه همیشه با نیم تنه ی لخت جلوی کولر می خوابی...

می خواستم با این حرفا وادارش کنم که شبا با تی شرت بخوابه... شاید منم اینقدر از لمس بدن لختش رو پوست تنم عذاب نمی کشیدم... البته لباس خوابای خودم زیاد باز و تحریک کننده نبود... فقط بالاتنه اش لخت بود که عماد زرنگ از این نوع پوششم نگذشته بود و با اعتراض یه شب بهم گفت :

فکر نکن نمی فهمم با این لباسا می خوای زیاد تو دید من نباشی... من چه با لباس خواب پوشیده و چه با لباس سکس... اگه بخوام کاری بکنم ، می تونم تو یه ثانیه تموم لباساتو به تنت جر بدم... اگه سکوت کردم و اعتراضی نمیکنم فقط بخاطر قولیه که بهت دادم... اما موقعی که تونستم تو رو از دنیای دخترونه ات بیرون بکشم... اون وقت تموم لحظه هات... تموم کارهات و نوع پوشیدن لباس تو هر مرحله... چه مهمونی... چه تو خونه و چه برای خواب فقط باید از زیر دست و نظر من آنالیز بشه و تو فقط می تونی با یه چشم گفتن به میل من رفتار کنی... این خودخواهی شم می زارم پای بیماریش...

امروز این سردردش برای من یه نعمت شده بود... بدون اینکه منو ببوسه با یه اخم عزاییلی رفت شرکت... این یه بارم برا من که لمس نکرده بود ، غنیمت بود... و این حالت یه حس خوبی رو بهم القا میکرد... امروز پر انرژی شده بودم و بی قرار موقعی بودم که در اون گام صندوق رو باز کنم که شده بود کابوس روز و شبم...

آشپزخونه رو تمیز کردم... برا ناهار فسنجون گذاشتم رو گاز که آروم آروم بپزه و جا بیفته... برنجم خیس کردم... یکمی جو هم خیس کردم که برایش سوپ بپزم که بهش بفهمونم که سرما خوردگی باعث سر دردش شده... فریبا خبیث شده بود و زرنگ... عماد خیلی با هوش بود... شاید می فهمید که تو اون لیوان شیر یه چیزی بوده که اون رو به این روز انداخته... چون تا به حال همچین سر دردی نداشت... باید یه راه نجاتی پیدا می کردم... درسته برای آزادی خودم همه ی تلاشم رو بکار گرفته بودم... اما خاتمه دادن به این زندگی و این عشق هم به نفع من بود، و هم به نفع عماد... اونم مثل من داشت زجر میکشید... عشق یه طرفه بد دردییه ...

عماد در یک دست انداز گیر کرده بود که دست انداز در حیطة ی روان، انسان رو به خواب می بره... یعنی گرفتاری انسان ها رو بیشتر و حالشون رو پریشون و افسرده تر میکرد... وقتی کارامو انجام دادم فوری با گوشیم رفتم بالا... دم اتاق ایستادم و یکمی فکر کردم... بهتر بود اول یه زنگی به عماد می زدم که مطمئن بشم توی شرکت و بخاطر سردردش نمی خواد برگرده خونه... شماره اش رو گرفتم که صداش اومد:

جانم فریبا... کاری داری...؟

گفتم: سلام عزیزم... نه کاری ندارم... نگران بودم... سردردت خوب شد...

نفس عمیقی کشید و سرخوش گفت: فدات بشم... الان یکمی بهترم... مگه میشه وقتی با اون دستای قشنگت بهم قرص میدی و حالم رو می پرسی خوب نباشم... نگرانی تو بهترین مسکنیه که خیلی زود عمل میکنه... نگران نباش خوشگل عماد، بهترم...

بازم خودم رو برایش لوس کردم و گفتم: اگه خوب نیستی بیا خونه... لااقل اینجا می گیری می خوابی...

گفت: خوبم گلم... به خاطر اینکه می خوام بریم شمال، یه سری کاراست باید قبل از رفتن انجامشون بدم...

گفتم: باشه... برو به کارت برس... پس فعلاً خداحافظ...

با شیطنت گفت: فریبا الان برو جلوی آینه و به اون که تو آینه نگاهت میکنه یه لبخند بزن و از طرف منم یه بوس گنده به لباش بکن...

خندیدم و گفتم: دیوونه...

اونم خندید و گفت : شک داشتی...؟

تلفن رو قطع کرد... و منم رفتم سر نقشه ای که تا به الان با بدبختی روش کار کرده بودم... فوری دست بکار شدم... سریع تخت رو به زور کشیدم کناری... خدایا... این تخت چقدر سنگینه... انگار از فولاد ساخته بودند... وقتی گاو صندوق پیدا شد... یه نگاه از پنجره کردم که مطمئن بشم عماد نیومده باشه... ترس و دلهره ی بدی به جونم افتاده بود... فوری شماره رو ، روی دکمه های گاو صندوق زدم و اون دسته ی دایره شکل رو یکمی به سمت چپ و راست گردوندم که در کمال تعجب در گاو صندوق باز شد... برام باور کردنی نبود که به این زودی موفق به باز کردنش میشدم... یهو بی اراده داد زدم :

خدایا شکر... تو بودی که کمکم کردی... پس هنوز منو می بینی... پس هنوز پناهمی... امیدمی... با پشت دست اشکام رو پاک کردم و توی گاو صندوق رو نگاه کردم... چند تا سند خونه بود و یه دفتر زرین قطور مثل دفتر خاطرات من و عماد... خاکش رو فوت کردم و بازش کردم... نوشته بود خاطرات من و مهتاب... خدای من... پس اینم دفتر خاطرات اون دوتاست... گذاشتمش کنار... یه صندوقچه ی کوچیک هم بود که در اون هم با یه قفل بسته بود که نتونستم بازش کنم... چون این یکی دیگه کلید می خواست... وای... باز یه بن بست دیگه... حتماً چیزای مهمی که دنبالشم تو این صندوقچه بود... کاری نمی تونستم بکنم... صندوقچه رو گذاشتم سر جاش و در گاو صندوق رو بستم... فقط دفترچه خاطرات عماد و مهتاب رو برداشتم که ببینم تو اون صفحات می تونم یه چیزی پیدا کنم...

همه چیز رو سر جاش گذاشتم و همه چیز رو مرتب کردم و با دفترچه اومدم تو اتاقم... یه نگاه به ساعت کردم... ده و نیم صبح رو نشون می داد و برای اومدن عماد هنوز وقت بود... لب تخت نشستم و دفترچه رو باز کردم... یه حسی بهم میگفت چیزای مهمی رو می تونم تو این دفترچه کشف کنم...

لب تخت نشستم و دفتر رو باز کردم... چند صفحه ای که خوندم مغزم داشت هنگ میکرد... این عماد چقدر عاشق مهتاب بود و خودش رو با کلمات و جمله های عاشقونه تو این دفتر خفه کرده بود... تنها فرقی که با دفتر خاطرات منو و عماد داشت... این بود که مهتاب هم از زبون عماد یه عاشق بوده... بر عکس من که هیچ وقت عاشق عماد نیستم و نمی شم... عماد از عشق آتشین مهتاب گفته بود... پس چرا مهتاب بهش خیانت کرد...؟ چرا ترکش کرد...؟ چی باعث جدایی اونا

شده بود...؟ بدبینی و بیماری عماد دلیل جدایی بود یا خیانت مهتاب... حتماً جواب همه ی این سوال ها تو همین دفتر بود... باید تا آخرش می خوندم... الان دیگه وقت نداشتم... باید غذا رو آماده می کردم... دفتر رو تو کمده لباسام زیر یه کارتن گذاشتم تا عماد نتونه پیدا کنه... مطمئن بودم که عماد روحشم خبر دار نمیشه که دفتر دست من باشه... اینو از خاک توی گاو صندوق حدس زدم که خیلی وقته این در باز نشده...

اومدم تو آشپزخونه... همین طور که برنج رو می پختم... یه فکر تو مغزم جرقه زد... اگه عماد بخواد منو ببره شمال و از اون طرف بره از ایران بیرون... من باید چیکار میکردم...؟ اون می دونست که من به هیچ وجه حاضر نیستم باهاش ادامه بدم و می خواست همین طور که تو دفتر خاطرات نوشته بود... منو به یه ویلا تو شمال ببره و اونجا منو مجبور کنه که باهاش رابطه برقرار کنم و برا همیشه کنارش بمونم... شاید نقشه اش اینه که منو قاچاقی از ایران خارج کنه و همه ی راه ها رو که ممکنه من برگردم پیش خانواده ام ببندد... چون سه ماه دیگه از عهد و پیمان یه ساله ی ما بیشتر باقی نمونده بود...

تنها فکری که به نظرم رسید این بود که یه نامه ای برای همون سروانه که اومد تو خونه ی فرید و اونو بخاطر اسلحه که تو دستاش بود دستگیر کرد و بعد به من گفت که بیشتر رو ازدواجم با عماد فکر کنم... بنویسم... شاید اون می تونست کمکم کنه و اگه عماد قصد داشت منو از ایران خارج کنه افراد پلیس بتونند به موقع جلوی اون رو بگیرند...

نفس عمیقی کشیدم... وای خدایا... نکنه دارم مسئله رو بزرگ و پلیسیش میکنم... نکنه فکرای احمقانه به سرم زده و دارم مثل عماد دیوونه میشم... نمی دونم چرا دلم اینقدر شور می زد... اما یه حسی بهم هشدار می داد که باید این کار رو بکنم... و احتیاط شرط عقله...

فقط نامه ای رو که می نوشتم باید می دادم به یکی که بعد از رفتن ما و اگه احساس خطر می کردم... اونو به سروان بده... خدایا... کی رو داشتم و به کی می تونستم اعتماد کنم... بعد از لحظه ای فکر کردن فقط چهره ی افسانه اومد جلوم... خودش... فقط افسانه می تونست کمکم کنه و به اون اعتماد داشتم...

برنج رو دم کردم... سالادم درست کردم... ساعت دوازده و نیم شده بود... عماد تا ساعت دو پیداش میشد... با شتاب رفتم بالا و چند تا کاغذ آچار از وسایل عماد برداشتم و اومدم تو اتاقم... روی تخت دمر خوابیدم و شروع به نوشتن کردم...

اول مشخصات خودمو و عماد رو نوشتم... یکمی هم از فرید یادداشت کردم و به طور خلاصه همه ی ماجرا رو به طور مختصر توضیح دادم... حتی از مهتابم نوشتم و از بیماری عماد... که حتماً در موردش تحقیق کنند... از ماهان و شریک کاری عماد هم نوشتم تا در صورت لزوم ازش کمک بگیرند... خلاصه همه ی اون چیزایی رو که باید سروان بدونه نوشتم و نامه رو گذاشتم تو پاکت... نامه رو به جای امن گذاشتم که تو همین روزا از افسانه بخوام بیاد خونه مون و نامه رو بهش بدم...

رفتم حوله رو بردارم که صدای ماشین عماد اومد که داشت می اومد تو حیاط... آه از نهادم بر اومد... یه قانونایی که عماد برام گذاشته بود و باید حتماً پایبندش می بودم همین بود که قبل از اومدنش باید حموم کرده و آرایش کرده و با یه لباس شیک برم استقبالش که الان ابن اتفاق نیفتاده بود و من تازه داشتم می رفتم حموم... خدا به فریادم برسه که امروز باز کتک و بد و بیراه نوش جون می کردم...

صدای در پذیرایی اومد و بعد از لحظه ای صدای پر از خشم عماد که منو صدا می زد... کارم در اومد... لعنتی خودخواه نمی تونست یه بار از کنار این دستورش بگذره... پریدم تو حموم که یعنی تو حموم بودم و صدات رو نشنیدم... اومد دم اتاق که صدا زدنش قطع شد... حتماً صدای آب رو شنیده... اومد دم در حموم عصبی زد به در حموم و داد زد:

فریبا تو حمومی...؟

منم برای اینکه بیشتر عصبیش نکنم گفتم: آره عزیزم... الان میام... تا تو لباستو عوض کنی من اومدم بیرون....

دیگه صداش رو نشنیدم... دیوونه... یه لحظه نمی زاره آرامش داشته باشم...

پنج دقیقه ای دوش گرفتم و فوری پریدم بیرون... یه تاپ سفید بندی پوشیدم و با یه شلور دم پا گشاد مشکی ست کردم... موهامو اتو کشیدم و ریختم دورم و با یه تل پهن مشکی که توش نقطه های براقی و نقره ای رنگ داشت، موهای جلو رو دادم بالا... با یه آرایش ملیح صورتی... فوری رفتم پایین...

روی کاناپه ی پذیرایی نشسته بود و عصبی تو موهایش چنگ میکشید... وقتی صدای پامو شنید... بلند شد و گشت طرف من که حالا پایین پله ها رسیده بودم... تو نگاه اول با تحسین سر تا پامو تماشا کرد... اما فوری اخماش رو تو هم کرد و عصبانیتش رو به رخ کشید و داد زد:



مگه من تو این خونه ی لعنتی ، قانون نگذاشتم که وقتی از سر کار میام خونه باید آماده و شیک بیای پیشواز من...؟

( مرده شور خودتو و این خونه و این قانونای خرکیتو ببرند... مثل اینکه اینجا سرباز خونه است و این فرمانده و منم شدم سرباز این روانی... که هی قانون قانون میکنه... )  
به آرومی و مظلومیت که برای گول زدن مردا ، مختص خانوماست گفتم :

عماد منو ببخش... رو تخت رمان می خوندم که خوابم برد... صدای ماشینت رو که شنیدم بیدار شدم... ( دروغ که حناق نداره )

چند قدم اومد جلو و همین طور که چشماش تو تموم صورت و یقه ی بازم در حرکت بود... گفت :  
دفعه ی آخرت باشه فریبا... دیگه گذشت نمیکنم...

پشتم رو بهش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم : باشه عزیزم دیگه تکرار نمیکنم...  
سردردت خوب شد...؟

برگشتم طرفش تا جواب سوالم رو بگیرم... که سینه به سینه اش شدم... لبخندی زد و گفت :  
بهترم عزیزم ممنون...

نه مثل اینکه... خدا رو شکر اخلاق سگیش رفت و جاش لبخند نشست... این بار هم بخیر گذشت... رفتم سمت آشپزخونه که مچ دستم رو گرفت و با اون دستش اشاره به لبه اش کرد... و آروم گفت :

اگه یه بوسم بدی... بهترترم میشم...

چی می تونستم بگم...؟ مگه چاره ای دیگه ای هم داشتم... دستامو حلقه ی گردنش کرد و گفت :  
یالا... دلم ضعف رفت...

یه بوس محکم به لباش کردم و بعد تو چشماش خیره شدم و با شیطنت خاص خودم گفتم :  
تو نمی تونی یه بار اون صدای خوشگلت رو ، رو سرت نکشی و آروم شکایتت رو بکنی... حتماً باید داد بزنی...؟

خبیثانه نگاهم کرد و خندید و ابروهاش رو انداخت بالا و گفت :



نچ... اونوقت دیگه مرد نیستم... میشم یکی مثل تو لطیف و آروم...

پوز خندی زدم و پشت بهش اومدم تو آشپزخونه و همین طور که میز رو می چیدم... گفتم :

پس مردی به قلدر بازیه... به داد و هوار کشیدنه... به زور گفته...

اومد از پشت منو بغل کرد و سرش رو تو موهام فرو کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت :

هنوزم ادامه داره عزیزم... به رابطه ی زناشویی که آغاز اون فقط از عهده ی مردا برمیاد...

چشمام رو از حرص بستم... خدایا... بهم صبر بده نزنم ناکارش کنم... چراین بشر رو اینقدر خودخواه و بدجنس و پرو آفریدی...؟ که منو تا سر حد جنون حرص بده... هر چی من میگم ، اون ربطش میده به رابطه ی زناشویی... چقدرم عقده ی این کار رو داره پسره ی احمق...

برای اینکه فعلاً حواسش رو از این مسئله پرت کنم گفتم :

اونم به موقعش عماد خان... گاماس گاماس...

با حرفم منو رها کرد و زد زیر خنده... و نشست رو صندلی... ( مرض رو آب بخندی... انگاری براش جوک تعریف کردم... ) داشتم برنج رو تو بشقابا می کشیدم... که نگاه خاصی بهم کرد و گفت :

پس گاماس گاماس...

خودمم از حرفم خنده ام گرفته بود... با دیدن خنده ی من دوباره زد زیر خنده و همین طور که نگاهم میکرد و نون رو تو ماست زد و گذاشت دهندش و گفت :

دیگه داریم به موقعش نزدیک میشیم عزیز دلم... باید خودتو آماده کنی...

با حرفش دلم هری ریخت پایین... همین طور که لبخند تلخی به نگاه خیره اش می زدم... بدون حرفی مشغول خوردن شدم... وای به حالت فریبا... تو بد دردسری افتادی... فقط خدا می تونه کمکت کنه... اما مثل همیشه خونسرد باش و با تدبیر جلو برو... شاید بتونی جلوی فاجعه رو قبل از وقوع بگیری... از ناهار امروز هیچی نفهمیدم... دلهره و ترس تو بند بند وجودم جا خوش کرده بود... هر ساعتی که می گذشت به روز موعود نزدیک تر میشدم... حال کسی رو داشتیم که حکم اعدامش اومده بود و دو سه روزی به پایان عمرش باقی نمونده بود... فقط امیدم به رحمت خدا بود... هرزگاهی نگاهم به آسمون می کردم و ملتسمانه ازش کمک می خواستم... کسی دیگه رو

نداشتم تا دست کمک به طرفش دراز کنم و مشکلم رو باهاش در میون بزارم... تنها بودم و تنهایی داشتم تو این باتلاق دست و پا می زدم... آیا کسی بود که به کمکم بیاد...؟ آیا کسی هست که تنهاییم رو بفهمه... دردمو بفهمه و بیاد منو از این باتلاق بکشه بیرون...؟

نه کسی نبود جز خدا... که شاهد همه ی دردها و رنج های من تو این مدت بود... خیلی وقته تنهام... خیلی وقته غربت غم ها ، قصه ی زندگی من شده... من که همیشه بی تاب شقایق بودم... بی تاب زندگی بودم... اما الان روزگار کاری باهام کرده که همدم سردی یخ ها شده ام... که دیگه هیچ آتیشی منو نمی تونه گرم کنه...

( زندگی غمکده ای بیش نبود ..... بهر ما جز غم و تشویش نبود )

( به کدام خاطره اش خوش باشم ..... که کدام خاطره اش نیش نبود )

@ ..... فصل چهاردهم

شب با هزار تا فکرای خوب و بد تا نزدیکی های سحر خوابم نبرد... فقط از این نقشه که کشیده بودم خبر کردن افسانه مونده بود... فقط به اون می تونستم اعتماد کنم... هنوز دوستمه... هنوز دلم براش پر تپشه... هنوز تو یاده... هنوز دلش برام پر می زنه... هنوز دلم براش پر میکشه... باید همه چیز رو... همه ی دردامو بهش بگم... باید اون بدونه تو چه آتیشی دارم دست و پا می زنی... شاید بتونه از یه راهی که خودم راهنماییش میکنم کمک کنه و از این محمصه نجاتم بده...

صبح سه شنبه عماد که رفت شرکت ، حدود ساعت نه بهش زنگ زدم و گفتم :

پا شو بیا خونمون که یه کار فوری باهات دارم...

افسانه مثل همیشه از پشت تلفن می خواست بدونه که چی شده و چه اتفاقی افتاده و کفر من در پیاره... برا همین با حرص گفتم :

تو فقط بیا و نزار کسی بفهمه داری میای اینجا... بعد کنجکاویت رو اینجا ور دل من ارضاء کن...  
خندید و گفت : بی ادب.....

بازم پرسید : اون شوهر عتیقه ات خونه نیست...

خنده ام گرفت... واقعاً صفت خوبی برا عماد بود...



همه چیز رو تو این نامه نوشتیم... اگه برنگشتم و بهت اس دادم که داره اتفاقی برام می افته... این نامه رو به همون سروانه که فرید و دستگیر کرد برسون... یادته کدوم سروانه رو میگم...؟  
با رنگی پریده فقط سرش رو تکون داد...

ادامه دادم : ببخش که نگرانتم کردم... شایدم اتفاقی نیفته و فقط ذهن آشفته ام این افکار اشتباه رو تو سرم ریخته و مجبورم کرده که به زبون بیارم ...

افسانه آروم گفت : فریبا نگرانی داره خفه ام میکنه... تو رو خدا... جون مادرت واضح بگو چی شده...؟ دارم سنکوب میکنم... اون عماد لعنتی باهات چیکار کرده... موضوع این نامه چیه...؟ آخه لعنتی یه چیزی بگو... دارم می میرم...

بلند شدم و عصبی داد زدم : بس کن افسانه... چقدر بگم نمی تونم چیزی بگم... فعلاً خطری منو تهدید نمیکنه... این یه مسافرت معمولیه... اما حس میکنم یه جای کار عماد داره می لنگه... این مدت که عماد رو زیر نظر دارم... فکر کنم می خواد بدون اینکه بهم حرفی بزنه منو از ایران خارج کنه... اگه حدسم درست باشه... نمی خوام همراهش برم... هنوز خونواده ام رو نمی تونم فراموش کنم... جونم به جون اونا بسته است... می خوام اگه همچین نیتی داره... زودتر تو رو در جریان بزارم و تو هم به موقع همون سروانه رو خبر کنی که به موقع جلوی اونو بگیرند... چون به خوبی می فهمم که اگه عماد همچین نیتی داشته باشه... می خواد منو قاچاقی از ایران خارج کنه...  
اومدم روبروش ایستادم... چهره اش خیلی آشفته و رنگ پریده بود... از خودم بدم اومد که با حرفام که در حد حدس و گمان بوده... اینقدر نگرانش کردم... اما چاره ای نبود و باید احتیاط میکردم...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم : عزیزم منو ببخش... که همیشه برات دردسر داشتم... اما فقط به تو اعتماد داشتم.. این کار رو برا من بکن که اگه عماد می خواد منو از اینجا ببره این سروانه بتونه کمکم کنه...

افسانه گریه اش گرفت و مثل بارون اشکاش می ریخت تو صورتش... متأثر از این غمش شدم و کنارش نشستم و با شوخی گفتم :

دختره ی لوس... منکه هنوز نمردم که داری گریه میکنی...

اشکاشو پاک کرد و زل زد تو چشمام... لبخندی زدم و ادامه دادم :

فقط اینو میتونم بهت بگم که من ناخواسته وارد بازی عماد شدم... ناخواسته باهش ازدواج کردم... درسته روبروی همه ایستادم و گفتم عاشق عماد شدم... اما این حقیقت ماجرا نبود... یه مسئله ی مهمی پیش اومد که منو مجبور کرد با عماد بمونم... ازم نخواه الان چیزی بهت بگم... فقط کاری رو که گفتم برام انجام بده... شاید باید این اتفاق بیفته که برگه ی آزادیم رو بگیرم و برگردم پیشتون و این دوسال دانشگاه رو مثل اون روزا ادامه بدیم...

با شتاب منو از خودش جدا کرد و گفت : بحث آزادی چیه فریبا...؟ مگه تو دست عماد اسیری... فریبا دق مرگم نکن و همین طور که بهم اعتماد کردی این نامه رو بهم دادی... همه ی ماجرا رو بگو... آخه تا کی می تونم صبر کنم تا ببینم چه اتفاقی داره برات می افته...

گفتم : افسانه صد بار گفتم الان هم دارم میگم چرا حرف تو گوش تو فرو نمی ره... گفتناین حقایق برام گرون تموم میشه... ممکنه جونم به خطر بیفته... تو رو خدا اعتمادم رو نشکن... تا یه هفته کاری نکن و اگه لازم شد اون نامه رو بده به سروان فقط با اس خبرت میکنم... به احدی هم حرفی نمی زنی... حق اینکه نامه رو باز کنی نداری... وگرنه دیگه دورت رو یه خط قرمز میکشم اونم برا همیشه... به جون مادرم شوخی باهات ندارم...

بالاخره افسانه رضایت داد که حرفامو مو به مو اجرا کنه... فقط با شک و دو دلی گفت :

می خوای این موضوع رو با خونواده ات و یا با فرید در میون بزاری... شاید فرید بتونه کمکت کنه...

با حرفای بی منطقیش مثل ترقه پریدم از جام... و اخم رو چون دو تا خط عمودی مهمون فاصله ی دو چشمم کردم و داد زدم :

نه افسانه... تنها کسانی که نباید از این موضوع بویی ببرند خونواده ام و مخصوصاً اون فرید لعنتیه... اونا بهم اعتماد نکردند... منو متهم به همه ی صفت هایی که به یه زن خیابونی میدن... دادند... اون فرید با حرفاش زخمی به قلبم زده که دیگه نه می خوام ببینمش و نه کمکش رو می خوام... همشون طردم کردند... مثل یه دستمال کثیف تو سطل زباله ی خاطره ها پرت شدم... بهم چیا گفتن و به چه چیزهایی متهم کردند... من ناخواسته وارد این ماجرا شدم... که فقط خودم سوختم و خودم خاکستر شدم... هیچ کس نمی دونه تو این چند ماه چی به سرم اومده و چه اتفاقی برام افتاده که همش بد و بدبختی برام به ارمغان داشته...

تنها چیزی که منو سر پا نگه داشته همین امیدم بود که روز و شبها به درگاه خدا زار زدم و از اون کمک خواستم... صداس زدم و که رهام نکنه... پناهم باشه... یه روزی همه ی اونایی که تهمت

هوس و نمک شناسی و بی وفایی رو بهم زدند... از همه چیز با خبر میشن و تا آخر عمرشون باید با عذاب وجدان زندگی کنند... دلایل محکمی داشتیم که تن به این ازدواج دادم... دلایلی که فقط می تونستم از خانواده ام محافظت کنم... اما اونا بهم همه ی انگ های زشت و زدند و منو از خونه و خانواده ام پرت کردند بیرون... الان چند ماهه که شب و روزام با گریه و درد و غصه عجینه... هیچ کس نفهمید درد این فریبای بدبخت چیه... اما چه برگشتم و چه برگشتم همه می فهمند و دیگه می تونم سرم رو بالا بگیرم...

اولین انتقامم از فریده... اون باید تاوان پس بده... اون لعنتی هنوز که هنوزه داره عذابم میده... دیگه بعد از اون روز که اومد خونه ی مامان ندیدمش... اما هر روز داره با پیامای توهین آمیزش آزارم میده... هر روز داره زخم قلبم رو بیشتر عفونی میکنه... زخمی به قلبم زده که تا آخر عمر هم خوب بشو نیست... احمق هنوز نفهمیده که چطور این فریبای بدبخت نظرش تو یه ماه صد و هشتاد درجه تغییر کرد و جواب مثبت به پسری داد که هیچ وقت دوستش نداشت...

افسانه من عاشق نبودم... این اجبار زندگی بود... این تقدیر لعنتیم بود که منو پرت کرد تو آغوش عماد... اگه خدا هنوز منو می بینه و هنوزم دوستم داره برمی گردم... با سرافرازی برمی گردم... تا اونا که بهم ظلم کردم تاوانش رو بدنند...

افسانه اومد منو که داشتیم می لرزیدم بغل کرد و گفت :

عزیزم آروم باش... نمی دونم چی شده...؟ یا چه اتفاقی برات افتاده... اما دارم از دلشوره می میرم... بهم اعتماد کن... من مثل خانواده ات نیستم... هر چی تو گفتی همون رو انجام میدم... به هیچ کس حرفی نمی زنم تا خودت خبرم کنی... فقط این رو بدان که من تا یه هفته ی دیگه از غصه ی تو دق میکنم... می ترسم اتفاقی برات بیفته... فقط ازت می خوام خیلی خیلی مواظب خودت باشی... اگه واقعاً از طرف عماد تهدید میشی کاری نکن که بلایی سرت بیاره... با همون ترفندا که همیشه در مورد پسرا بکار می بردی ، همونا رو بکار ببر تا اگه لازم شد با سروان بیایم سراغت...

صورتش رو بوسیدم و تو بغل محکم گرفتمش و گفتم :

ممنون که اومدی و حرفامو شنیدی... ممنون که هنوز دوست خوب و وفادارم هستی . بهم اعتماد کردی... منو ببخش که همیشه برات دردمس داشتیم... اگه عمری بود تو عروسیت جبران میکنم... شایدم اتفاق خاصی نیفته و بعد از یه هفته برگردم... تو اصلاً نگران نباش و فقط برام دعا کن....

یه نگاه به ساعت کردم ساعت داشت یازده میشد... افسانه که نگرانیم رو درک کرد گفت :  
من دیگه میرم... فریبا فقط مواظب خودت باش به وروجکات فکر کن و بخاطر اونا مقاومت کن...  
با تکون دادن سرم مطمئنش کردم... یاد وروجکا آتیش به جونم زد... افسانه اومد بغلم کرد و هر  
دو تا دقایقی فقط تو بغل همدیگه گریه کردیم... و بعد از ده دقیقه ای با وداعی سخت از هم جدا  
شدیم... افسانه که رفت دم در ساختمون رو زمین زانو زدم و یه نگاه به آسمون کردم و از ته دل  
زجه زدم... هق هق کردم... و یک در میان خدا رو صدا زدم...  
خدا... خدا... توفقط دردم رو می دونی... تو فقط رازم رو می دونی... توفقط می تونی کمک کنی و  
منو از این مخمصه نجات بدی... دلم داره می ترکه... ای کاش می تونسم برم وروجکا رو ببینم...  
شاید این بار دفعه ی آخرمه که نفس میکشیم... دفعه ی آخرمه که تو این شهر زندگی میکنم...  
خدا... تو به دادم برس که جز تو نه امیدی دارم و نه پناهی...  
بعد از کلی زجه زدن و اشک ریختن... اومدم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم...  
گوشیم رو روشن کردم... یه ترانه از داریوش بود که همیشه تو گوشیم داشتم و ، وقت دلتنگی به  
اون گوش می دادم تا یکمی اروم بگیرم... ترانه رو باز کردم و همین طور که ناهار درست می  
کردم باهانش زمزمه کردم که بخاطر این همه غصه که رو دلم تلنبار شده بود اشکم دوباره سرازیر  
شد...

ای به داد من رسیده ، تو روزای خود شکستن  
ای چراغ مهربونی ، تو شبای وحشت من  
اگه باشی یا نباشی ، برای من تکیه گاهی  
میان این همه دشمن ، تو رفیق جون پناهی  
قدر اون لحظه نداره ، که منو دادی نشونم  
وقتی شب ، شب سفر بود توی کوچه های وحشت  
وقتی هر سایه کسی بود ، واسه بردنم به ظلمت  
وقتی هر ثانیه ی شب ، تپش هراس من بود

وقتی زخم خنجر دوست ، بهترین لباس من بود

تو با دست مهربونی ، به تنم مرحم کشیدی

برام از روشنی گفתי ، پرده ی شب و دریدی

اگه باشی یا نباشی ، برای من تکیه گاهی

میان این همه دشمن ، تو رفیق جون پناهی....

عماد که اومد خونه و منو به اون حال دید خیلی ترسید و پرسید : چی شده...؟

چی می تونستم بگم... فقط تنها بهونه ای که تونستم براش بیارم و زودترم بهش فکر کرده بودم... این بود که گفتم :

یه زنگ زدم خاله و با وروجکا حرف زدم... دلنگشون بودم... برا همین بعد دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گریه کردم...

از پشت میز پا شد و اومد کنارم نشست و منو تو بغلش گرفت و به آرامی گفت :

عزیز دل عماد... چرا با خودت اینطوری میکنی...؟ مگه من مردم که اینقدر بی پناهی...؟

وقتی این حرف رو زد بازم اشکم در اومد... سرم رو از تو سینه اش برداشتم و با چشمای گریون گفتم :

چرا نمی تونم مثل دخترای دیگه زندگی کنم...؟ چرا نمی تونم با شوهرم به خونه ی مادرم برم...؟  
چرا نمی تونم شاد باشم... آخه منم آدمم... منم احساس دارم... چرا باهام اینطوری میکنند...؟

دستاشو قاب صورتم کرد و با انگشتای شصتیش اشکام رو پاک کرد و گفت :

همه ی زندگی عماد... عمرم... آرام باش... تو که خیلی صبور بودی... این چیزا زمان می بره... اگه حالا دیگه منو به عنوان شوهرت قبول میکردی و باهام رابطه داشتی... قول می دادم یه نوه ی مامانی به مادرت هدیه بدم ، که بخاطر این نوه حتماً کوتاه می اومد... اگه بچه ی من و تو دنیا می اومد ، بهت قول می دادم که این روزای سخت تموم میشد و مامانت برای دیدن نوه اش پیش قدم میشد...



با حرفش ابرو هام پرید بالا... با اخم نگاش کردم... باز یه چیزی پیدا کرد که حرف این رابطه رو بکشه جلو... به هر طریقی بود می خواست ببینه می تونه منو به این کار راضی کنه یا نه... نگاهش که پر از شیطنت بود منو خندوند و شروع به خنده کردم... تو گریه داشتی می خندیدم... واقعاً روزگار مسخره ای داشتیم... با لبخند مرموزی همین طور که نگاهم میکرد گفت :

حالا چرا داری می خندی...؟ به قول خودت مگه جوک برات تعریف کردم... مامان کوچولو...

با شنیدن نسبت مامان کوچولو به من... خنده ام بیشتر شد و بعد از کلی خندیدن گفتم :

خوب بلد ی گریه ی منو به خنده تبدیل کنی... آخه خودت میگی مامان کوچولو... من هنوز کوچولوی تو هستم... اونوقت پیام مامانم بشم...

با حرفم خندید و سرم رو تو سینه اش گرفت و گفت : درسته که تو کوچولوی عمادی... اما دیگه وقتشه بزرگ بشی...

بعد لبامو محکم بوسید و ادامه داد :

خب حالا که گریه هاتم به خنده تبدیل شد... پا شو ناهار رو بیار که دیگه طاقتم داره طاق میشه... یهو دیدی بردمت رو تخت و اول خوب خوردمت و بعد در مورد بزرگ شدنت یه اقدامی کردم...

با حرفش دوباره دلم لرزید... زود از بغلش اومدم بیرون و زدم رو شونه اش و گفتم :

یارو رو تو ده راه نمی دادند سراغ کدخدا رو می گرفت... این ضرب المثل رو فقط برا تو گفتند...

اخماش رو توهم کشید... برام اهمیتی نداشت بزار یه لحظه هم اون ناراحت بشه... رفتم برم که دستم رو گرفت و منو کشید که پرت شدم تو بغلش... منو تو آغوشش محکم گرفت و با اخم گفت :

به موقعش که دیگه چیزی نمونده تا بهش برسیم... هم تو ده راهم میدن و هم میرم سراغ کدخدا تا حالش رو بپرسم... شیر فهم شد عزیزم...؟

بعد صورتش رو گذاشت تو یقه ام و نفس عمیقی کشید و لبامو محکم بوسید و گفت :

دیگه از این ضرب المثلها برا من ردیف نکن که یه دست کتک مفصل می خوری...

منو رها کرد و ادامه داد: تا من دستامو می شورم غذا رو بکش... که آدم گشنه نه دین داره نه ایمان...

چپ چپ نگاهش کردم که از برابرم رفت...دیگه داشت منو دیوونه میکرد... از هر ده تا حرفاش که بلغور میکرد، نه تای اون رو ربط میداد به رابطه ی زناشویی... تازه از حرف منم، ناراحت شد و چه بهشم برخورد... به روانی گفته زکی....

موقع خوردن شام دیگه حرفی نزد و با اخم ناهارش رو خورد... منم سکوت کردم... و داشتیم به حرفاش فکر میکردم... حتماً تو یه ویلای رویایی و تو یه شب رویایی، به قول خودش شب زفاف من بیچاره بود... نه... محال بود بزارم اون به نیتش برسه... تا آخرین نفس باهاش می جنگیدم... می خوام پاک و سربلند برگردم... باید غرور له شده ام رو از نو بسازم... باید خودم رو از هر اتهام مبرا کنم... اینطوری شاید به آرامش می رسیدم...

پیچ و خم های زندگی پر از چالشند... اگه انسانی همه ی تلاشش رو بکار بگیره و با اراده ی راسخ، به سوی هدف مورد نظرش پیش بره... موفقیت اون حتمیه... من می خوام همین کار رو بکنم... تموم تلاشم رو به کار می برم تا از این امتحان سر بلند بیرون پیام...

دو سه روزی تا جمعه وقت داشتیم که هم به کارای مربوط به سفر برسیم و هم دفتر خاطرات عماد و مهتاب رو تموم کنیم... تنها شانسی که این چند روز بهم روی آورده بود این بود که عماد تا ساعت شش عصر تو شرکت بود و حتی برا ناهار هم نمی اومد خونه... و منم از این فرصت استفاده کردم و دفتر خاطرات عماد و مهتاب رو خوندم... جالبی دفتر این بود که حدود چهار تا از برگه های آخر دفتر از خود دفتر جدا شده بود و نتونستم بفهمم عاقبت این عشق تند چی شده... فقط عماد نوشته بود که من و مهتاب داریم می ریم شمال و می خوام اونجا بقیه ی خاطراتم رو بنویسم...

با خوندن آخرین خط اون دفتر یه حس خیلی بدی داشتیم... نمی دونم تو کله ی اون لعنتی چی بود که منو هم مثل مهتاب می خواست ببره تو اون ویلا... همه چیز برام اسرار آمیز شده بود... مگه نگفته بود مهتاب با یکی دیگه دوست شد و رفت خارج، حتی این گفته ی عماد رو هم ماهان تأیید کرده بود... پس چرا اینجا نوشته بود که می خواد مهتاب رو ببره شمال... سر در نمی آوردم... نوشته هاش گیجم کرده بود... حالم خیلی خوب بود که این راز مرموزم بهش اضافه شده بود...

برام مفهوم نبود که سر عشق عماد و مهتاب چی اومده که با وجود این همه عشق و احساسات آتشین به یکباره به کوهی از یخ و سردی و جدایی تبدیل شده بود... هر چی خاطرات اون دو تا رو

می خوندم ، این سوالات بیشتر تو سرم بالانس می زد... نوشته هاش همش از عشق و دل دادگی و دوری بود که وقتی به هم می رسیدند در آغوش همدیگه و با بوسه هاشون این دلننگی رو بر طرف می کردند... نکته جالب این عشق این بود که عماد نوشته بود هنوز با مهتاب رابطه نداشته ام... خودش خیلی مشتاق این کار است... اما من تا باهاش ازدواج نکنم همچین عمل زشتی رو انجام نمی دهم...

نمی دونم چی به چیه... چه چیزی باعث تموم شدن این عشق بوده و چی به سر مهتاب اومده که یهو از زمین محو شده... عماد نوشته بود که وقتی مهتاب ناپدید شد... همه جا رو دنبالش گشتم و در به در و آواره ی خیابونا شدم تا شاید یه سر نخ پیدا کنم که نبود... هیچ کجا نبود... حدود یک سال دنبالش گشتم و پیداش نکردم... تا اینکه یه روز ازش یه ایمیل دریافت کردم که نوشته بود ... کسی غیر اون رو دوست داشته و باهم از ایران رفتند و دیگه دنبالش نگرده...

عماد از اون روز حالش خراب شد و بیمار و افسرده گوشه آسایشگاه به مدت شش ماه بستری شد... تا کم کم حالش رو به بهبود رفت و تونست تا حدودی به خودش بیاد و مهتاب و این عشق رو فراموش کنه... آخر دفتر هم یه شعر نوشته بود که با خوندنش دلم برا عماد سوخت و درک میکردم که این مهتاب لعنتی چه به روح و روان این بیچاره آورده...

عماد نوشته بود :

نمی دونم دلم گم شده ، یا اونی که دل به او سپردم

نمی دونم عشقم گم شده ، یا معشوقم

نمی دونم اعتماد بی جا کردم ، یا بی جا به من اعتماد کردند

نمی دونم لیاقت او رو نداشتم ، یا او لیاقت من رو نداشت

نمی دونم من در حق عشقم جفا کردم ، یا او

نمی دونم او قدر ندانست ، یا او

نمی دونم خدا این رو قسمت ما کرد ، یا ما خود قسمت رو رقم زدیم

نمی دونم چرا وقتیکه دل بستن سهل است ، دل کندن چرا آسان نیست

نمی دونم خدا به ما دل داد تا از دنیا ببریم ، یا دنیا رو داد تا دل بکنیم

نمی دونم... نمی دونم... فقط نمی دونم.....

با خوندن این شعر غم انگیز دفتر خاطرات رو بستم... اما هنوز فکرم تو اون چند برگه که از دفتر کنده شده بود هستم... نوشته ها همه ، مهتاب رو محکوم میکرد... اما همیشه یه طرفه به قاضی رفت باید مهتاب هم باشه و حرفای اون رو هم می شنیدیم ، که این حقیقت هم آشکار میشد... به هر حال... تا حدودی از این دفتر فیض بردم و فهمیدم دور و برم چه خبره... دفتر رو بردم سر جاش گذاشتم... و صندوقچه رو برداشتم... زیاد سنگین نبود و تونستم ته چمدون لباسا اون رو جای بدم و با کلی لباس بیوشونم... باید تو شمال به هر صورتی بود درش رو باز میکردم و این حس فضولی و کنجکاویم رو ارضاء میکردم...

مهمترین کاری هم که کردم تو نبود عماد یه روز رفتم یه گوشی ارزون و یه سیم کارت خریدم ، باید مخفیانه اون رو یه جایی پنهون می کردم تا اگه لازم شد با اون به افسانه زنگ بزنم و به اونا بگم که کی باید بیاند کمک... این تلفن تنها دستاویز من برای رهایی و آزادیم بود...

باهاش یه زنگ به افسانه زدم و براش توضیح دادم که با همین شماره باهاش در تماسم و خاطر نشان کردم که هیچ وقت بهم زنگ نزنه حتی اگه مجبور بشه... تا خودم اگه لازم شد از همه چیز اون رو با خبر می کردم...

همه چیز برای این سفر مرموز آماده بود و چشم به راه جمعه بودم که از راه برسه و من فصل جدید زندگیم رو آغاز کنم... آری... با شروع این سفر... فصل تازه ی زندگیم من هم آغاز میشد... فصلی که خیلی اتفاقات بزرگی تو زندگیم افتاد... فصلی که منو دوباره با خانواده ام و فرید روبرو کرد و اتفاقاتی که باز مادر و فرید برام رقم زدند... اتفاقاتی که هم خوشی داشت و هم پر بود از غم و غصه... درد و رنج... فصلی که حضور فرید در این دوره از زندگیم پر رنگ تر شده بود و با خودش مشکلاتی بیشتر رو برام به ارمغان آورد... فصلی که صبوری بیشتری رو می طلبید.....

( می روم خسته و افسرده و زار ..... به سوی منزلگه ویرانه ی خویش )

( بخدا می برم از شهر شما ..... دل شوریده و دیوانه ی خویش )

( عاقبت بند سفر پایم بست ..... می روم خنده به لب خونین دل )

( می روم از دل من دست بدار ..... ای امید عبث بی حاصل )

چشمان بی فروغم طولانی بودن این جاده ی بی انتها رو باور نداره... و شونه های نحیفم ، تاب و تحمل بار سنگین جدایی رو... خسته ام... خسته از انتظار... پاهایم ناتوان و دستهایم خالیست... اما شاید... با این همه ناتوانی بتوان به آزادی رسید و جام رهایی رو یکسره سر کشید...

با هزار دلهره و ترس و نگرانی برای من... و خوشحال و ذوق برای عماد راهی این سفر مشکوک شدیم... شب جمعه بود و جاده تو سکوت... عماد با شوقی که تو صدایش بیداد میکرد ، ازم خواست تا یکمی بخوابم... تا خستگی و تقلای صبح تا شب امروز رو از تن به در کنم... اما کو خواب... مگه حس دلتنگی و نگرانی ، می گذاشت آروم بگیرم... به ظاهر قبول کردم و سرم رو به پشتی صندلی گذاشتم و چشمام رو بستم... اونم سی دی تو دستگاه گذاشت... یه آهنگ بی کلام که با شنیدنش ، آدم به آرامش می رسید... این مار هفت خط خوب بلد تو موقعیت های مختلف باید چیکار کنه... نمی دونم چطوری خوابم برد تو اون اوضاع مشکوک و آشفتگی... چشمام رو که باز کردم تو بغل عماد روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بودم... با تکون خوردنم عمادم بیدار شد و خواب آلود گفت :

چیه فریبا...؟ چیزی می خوای...؟

از اینکه تو این جای کم بهم چسبیده بود که یه میلی مترم نمی تونستم تکون بخورم ، عصبی بودم... اونم که عین خیالش نبود... یه سنگ پایی بود واسه خودش... می خواستم فریاد بزنم... اما خفه خون شدم که این مرد پرو رو عصبی و بی حوصله نکنم... بالاخره زبونم باز شد و با حرص گفتم :

من اینجا چیکار میکنم...؟ اصلا اینجا کجاست...؟

عماد منو که نیم خیز شده بودم به پشت خوابوند و خودش روی طرف راستم مسلط شد و یه خنده ی شیطانی کرد و گفت :

اینجا مأمّن امن توست ، آغوش گرم عماد... اونم واسه همیشه...

با حرفش اخم کردم و دست به سینه اش زدم که بلند بشم... اما منو به زور خوابوند و گفت :

کجا...؟ مگه نمیگم جات اینجاست...؟ چرا می خوای فرار کنی...؟

بعد نگاهش سر خورد رو لبهام و آروم لبهاشو گذاشت رو لبهام و ثانیه ای منو بوسید... دوباره زدمش کنار و با اعتراض گفتم :

!!!!!!... عماد... خفه ام کردی... اینجا که اتاق خواب نیست... تو خیابونه... اگه یکی از اینجا رد بشه  
و ما رو ببینه آبرومون میره...

لبخندی زد و گفت: برا چی آبرومون بره...؟ تو ز نمی... غریبه که نیستی... همه با زناشون از این  
عشق بازی میکنند...

با تعجب به این آدم پرو نگاه کردم و گفتم: تو خیابون عشق بازی میکنند...؟

خندید و گفت: عشق خیابون و خونه نمی شناسه... یادت که نرفته این چند روز سرم اینقدر شلوغ  
بود و سرگرم کارای شرکت بودم که از تو و عشق تو و این لبای وسوسه انگیزت غافل موندم...  
خوب می خوام جبران مافات کنم...

پوز خندی زدم و گفتم: جناب جبران مافات... ما حالا کجا هستیم...؟ هنوز نرسیدیم...؟

خندید و یه بوس کوتاه به لبام کرد و گفت: هنوز نه... اما تو خود رشت هستیم... دو ساعتی مونده  
تا برسیم به ویلا... باید یکمی صبر کنیم و ساعت هفت صبح راه بیفتیم... تا ساعت نه اونجا باشیم  
و کلید رو تحویل بگیریم...

پرسیدم: الان مگه ساعت چنده...؟

دستش رو از زیر سرم بیرون آورد و یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

ساعت داره پنج صبح میشه... دو ساعته دیگه راه می افتیم و اولین صبحونه ی سفرمون رو توی  
اون ویلای رویایی می خوریم... اما قبلش من باید شما رو بخورم تا حس عشق و هوسم خالی  
بشه...

بدون معطلی سرش رو تو گردنم فرو کرد و مرتب همه ی گردن و صورتم و بوسید و گاهی هم یه  
گاز کوچولو می گرفت که دادم به هوا می رفت... بعد از دقیقه ای افتاد کنارم... که با پوز خند گفتم:

خسته نباشی جناب جبران مافات...

همین طور که خوابیده بود خندید و گفت: زبون درازی نکن که باز کار دستت می دم... اینقدر غر  
زن... این سهمیه ی این جند روزم بود فهمیدی...؟

با آرنج زدم تو شکمش و گفتم: بچه پرو...

دوباره بلند شد و رو طرف راستم خیمه زد و گفت : باز چی می خوای از جونم که اینقدر زبون می ریزی...؟ قند و عسلم...

یه بوس به پیشونیم کرد... و دوباره خوابید... یکمی خیث و شیطون شدم و یه نگاه از اون نگاهای مظلوم بهش کردم و گفتم :

عماد...؟

جواب داد : جون عماد... عمر عماد...وقتی اینجوری صدام می زنی جون می دم... بگو چی می خوای بگی...؟

آب دهنم رو قورت دادم و یه زبون به لبام کشیدم که از نگاه خمار عماد دور نمود و قبل از اینکه حرفی بزنم دوباره لبهام با لبای عماد قفل شد... چند بار منو ببوسید و گفت :

خب حالا بگو چی می خواستی بگی...؟

داد زدم : عماد... تو که نمی زاری حرف بزنم...

خندید و گفت : خوب بگو عزیزم... سعی میکنم جلوی خودم رو بگیرم و دیگه نبوسمت... حرفتو بزن...

دماغش رو کشیدم و گفتم : چرا شما مردا همش دوست دارید ما زنا رو ببوسید و به قول خودتون یه لقمه چپش کنید...

با تعجب لحظه ای تو چشمام نگاه کرد و بعد زد زیر خنده و گفت :

هووووم... برای اینکه تلافی کار شما رو کرده باشیم... بسکه شما زنا بی احساس و قد هستید...

پوزخندی زدم و همین طور که تو چشمای شیطونش زل زده بودم گفتم :

!!!!... اینطوریه...؟

لبخندی زد و گفت : نه... اون طوریه... بینم فریبا تا حالا شده تو پیش قدم بشی و منو ببوسی...؟

زل زدم تو چشماش... این حرفش رو قبول داشتیم... آخه منکه عاشقش نبودم... وگرنه از این نوع ابرازات عاشقونه بدم نمی اومد... عقیده داشتیم که فقط مردا نباید تو این رابطه ها پیش قدم بشند... زنا هم می توندن اوج عشق و دوست داشتن خودشون رو نشون بدن...

برای اینکه برزخیش نکنم... سرم رو بلند کردم و یه بوس محکم به لباش کردم و گفتم: بیا اینم  
یه بوس از طرف فریبا... که آرزو به دل از دنیا نری...

خندید و ادای منو در آورد و گفت: ایاااااا... اینطوریه...؟

منم کم نیاوردم و گفتم: نه... اون طوریه...

غش غش خندید... اما لحظه ای بعد غم ریخت تو صورتش و گفت:

فریبا من این بوسه رو با عشق می خوام... نه با تقلید... نه با زور... می فهمی...؟

آره... خوبم می فهمیدم منظورش چیه... اما چرا دوستش نداشتم...؟ با اون همه ابراز احساسات و  
عشق زیاد...

لبخندی زدم و سرم رو تو سینه اش فرو کردم و گفتم:

ازت که مهلت خواستم...

اونم گفت: آره عزیزم... مهلت خواستی... اما تا کی...؟ الان نزدیک هشت ماهه ما با هم هستیم...  
اما من عشقی تو وجود تو نمی بینم... هنوز معتقدی گاماس گاماس...

بعد با صدای بلند خندید... یه مشت زدم تو سینه اش و گفتم: اینقدر منو مسخره نکن دیوونه...

عماد همین طور که منو تو بغلش فشار می داد گفت:

آره من دیوونه ام... دیوونه ی تو... می خوام عاشق بشی... می خوام نشی... تو فقط مال منی...  
حق نداری مال کسی دیگه بشی....

بالا خره به اون ویلای به قول عماد رویایی رسیدیم... ویلایی تک و بزرگ با نمایی زیبا و شگفت  
انگیز... میان طبیعت بکر خدا... خداییش از دیدن اون همه زیبایی در جا خشکم زد... دور تا  
دورمون سبز بود و سبز... مثل بهشت خدا... واقعاً ما الان وسط بهشت خدا بودیم... یه ویلا که از  
بیرون مثل یه کلبه ی چوبی بود با پنج تا پله که از زمین جدا میشد... مثل همین کلبه های روستایی  
، اما در ابعاد بزرگتر... ولی وقتی رفتیم تو واقعاً بهت زده شدم... مدل روز بود و دکوراسیونش آبی  
صورتی مدرن که شادی رو به آدم القا می کرد... و هر کسی که واردش میشد جانی دوباره میگرفت  
و خستگی راه از تنش گرفته می شد... هر چی از زیبایی اینجا بگم کمه... اما نمی دونم چرا حس



خوبی ندارم و این حس مدام اذیتم میکنه... شاید برای اینه که می دونم تو این ویلا قرار نیست بهم خوش بگذره...

اینقد غرق این تیکه از بهشت بودم که به کل عماد رو فراموش کردم... وقتی دستاش دورم حلقه شد ، تازه یادم افتاد که با عماد اومدم... منو محکم تو بغلش گرفت و با صدای شادی گفت :  
آی... آی... آی... داره حسودیم میشه... اینقدر که غرق زیبایی این ویلا شدی... غرق عشق من نشدی... عروسکم...

چپ چپ نگاهش کردم که اونم سر خوش خندید و یه بوس محکم به گونه ام زد و اومد جلوم ایستاد و دست به سینه اش گذاشت و جلوم خم شد و با شوخی گفت :  
به کلبه ی درویشی ، اما پر از عشق عماد خوش اومدی... پرنسس زیبای من... قدم رنجه کردی... قدم روی چشمای عماد گذاشتی...

از حرکاتش خنده ام گرفت و گفتم : حالا کی گفته من پرنسس و تو پرنس...؟

غش غش خندید و گفت : مگه باید کسی بگه... از چند لحظه پیش که قدم تو این جای رویایی گذاشتیم هم من پرنس شدم و هم تو پرنسس...

بعد از حرفش رفت خودش رو انداخت رو کاناپه ی سالن و خیره شد به من...

دوباره با حرفش تموم بدبختیام رو به یادم آورد... ترس همه ی وجودم رو گرفت... اینجا همون جایی بود که می خواست منو تا ابد مال خودش کنه... حتماً یه فکر شیطانی تو سرشه که با دمش گردو می شکنه... باید حواسم رو بیشتر جمع کنم تا بینم این تقدیر بد پيله دوباره چی رو برام رقم می زنه...

با صدای عماد به خودم اومدم : چی شد پرنسس عماد...؟ رفتی تو پروت... چی تو اون کله ی خوشگلت می گذره...

خندیدم و اومدم کنارش نشستم... دستش رو دور شونه هام انداخت و منو چسبوند به خودش و یه بوس کوتاه به گونه ام زد و ادامه داد :

می تونم بفهمم داری به چی فکر میکنی...

عجب جونوری بود... تا ته ضمیر ناخدا آگاه آدم رو می خوند... لبخند پر شوری زدم و گفتم :

فکرم فقط به این ویلا و زیبایاشه... عماد این ویلا مال خودته...؟

با نگاهش عمیق بهم زل زد ، که یعنی خر خودت هستی و می دونم چی تو کله ات می گذره... بعد از لحظه ای گفت :

ای کاش مال خودم بود اما نیست... مال یکی از دوستانه... البته فرقی هم نمیکنه مال من باشه یا مال اون... هر کدوممون هر موقع خواستیم می تونیم بیایم اینجا و ازش استفاده کنیم...

گفتم : دوستت کیه... تا حالا من دیدمش....

گفت : نه عزیزم... اون ایتالیا زندگی میکنه و این ویلا رو خریده که هر موقع میاد ایران چند روزی بیاد اینجا و استراحت کنه...

بلند شدم و اوادم دم پنجره... یه نگاه به بیرون کردم این ویلا زیبا بود و نفس گیر... اما به نظرم خوفناکم بود... هیچ ویلایی اطرافش نبود و این ویلا تک و تنها وسط یه جنگل خلوت قرار داشت و جون می داد برای جنایت و قتل... از فکرشم تموم وجودم لرزید... برگشتم به عماد بگم چرا این ویلا تکه و اطرافش ویلای دیگه ای نیست... که با دیدن چشمای عماد که به طرز وحشتناکی به من خیره بود نزدیک بود جون بدم ...

خدایا... چرا عماد دوباره این حالت بهش دست داده بود... چشماش نماد آدمای روانی خطرناک رو داشت که وقتی به آدم خیره میشن ، تموم وحشت عالم رو به آدم انتقال میدن... چشماش به من بود و فکرش جایی دیگه... اینم یه برنامه ی جدید و ترسناک برای من بیچاره بود... تو جای دور دست و تنها... در کنار همچین آدمی که به ظاهر عاشق بود و باطناً روانی و داشت انتقام عشق از دست رفته اش رو از من می گرفت ، واقعاً از توانم خارج بود... دیگه تحمل این نگاه رو نداشتم که به همه ی ناراحتی و نگرانی هام اضافه شده بود...

صداش زدم اونم نه یه بار ، چند بار... یهو به خودش اومد و اون نگاه در مقابل چشمای حیرت زده ی من رفت و جاش دو تا چشم پر از عشق و محبت نشست و رو لبهاشم یه لبخند ملیح بود... مثل یه شعبده بازی بود که تو یه آن ، تصویر اول رو به تصویر دوم مبدل میکنه... واقعاً از این حالتش به تموم معنا ترسیدم... اینجا برای من امن نبود...چطور می تونستم یه هفته با یه آدم روانی تو جنگل خلوت اونم تو شب تنها بمونم و راحت بخوابم....

آشوب و دلهره از پا گذاشتن تو یه محیط ناشناخته مهمون دلم شد... احساس تهوع و دل ضعه  
دلم رو زیر و رو میکرد که باید با نقابی از خونسردی به پشت چهره ی دردمندم پنهون می  
کردم....

وقتی نفسای گرمش به گردنم خورد فهمیدم پشتم ایستاده... یه بوسه به گردنم زد و گفت :  
باز به چی فکر میکنی....؟

از ترس چشمام رو بستم و بعد از لحظه ای باز کردم و رو بهش گفتم :  
عماد سکوت اینجا منو می ترسونه...

عماد یه نگاه عمیقی بهم کرد... دیگه چشماش ترسناک نبود... اما بعد از لحظه ای چنان خندید که  
رعشه به جونم انداخت و گفت :

وقتی تو آغوش من باشی ترس معنی نداره... اتفاقاً سکوت اینجا به آدم آرامش میده... خوشی  
میده... نمی بینی عمادت چقدر خوشحاله...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : چرا این ویلا رو انتخاب کردی...؟ خب شمال که خیلی ویلا  
داشت... می رفتیم جایی که لب دریا باشه و چند تا آدمم می دیدیم ...

نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت : چیه...؟ پرنسس ، قدر قدرت من از جای به این زیبایی و بکری  
می ترسه...؟ اصلاً ترس معنی نداره خوشگلم... درسته این دور و برا کسی نیست... اما همچین  
خالی از سکنه هم نیست... دویست متر پایین تر یه روستاس با جمعیت پنج هزار نفری... یه  
روستای کوچولو...

بعد دستم رو کشید و با خودش برد و گفت :

حالا بیا تا همه ی ویلا رو بهت نشون بدم...

همین طور که می رفتیم دم گوشم زمزمه کرد : مخصوصاً یه اتاق خواب رویایی داره که جون میده  
برا عشق بازی من و تو...

با حرفش نفس تو سینه ام حبس شد... یه نگاه پر از ترس بهش کردم که نمی دونم تو چشام  
چی دید که زد زیر خنده و گفت :

اینو باش... تا زنا حرف از عشق بازی می زند ، زودتر خودشون رو روی تخت ولو میکنند... اما زن ما با ترس به این رابطه نگاه میکنه و یه قدمم بر نمی داره...

بعد منو کشید طرف آشپزخونه... آشپزخونه اش اُپن نسبتاً بزرگ و شیکي داشت... با طراحی مدرن ، بدون پیش خوان که حالتی رویایی به اون بخشیده بود... وسط آشپزخونه یه میز ده نفره ی ناهاری خوری قرار گرفته بود... با کابینت های بادمجونی و نقطه های نقره ای... دکوراسیون شیکي داشت و با رنگاش هماهنگی داشت... روبروی آشپزخونه همون پذیرایی بزرگ بود که اول وارد پذیرایی میشدیم... که دو دست مبل چرم قهوه ای و کرم... مثل دیوارها یی که پوشیده از سنگ های گرانبگی که آنها هم قهوه ای و کرم بود... زیبایی خاصی به پذیرایی داده بود... با چند تا تابلو ی منظره از خود شمال و یه لوستر خوشه ای بسیار بزرگ و پر تالالو که وسط سقف قرار داده بودند... که برق اون چشم آدم رو می زد...

روبروی آشپزخونه سمت چپ ، راهروی طویلی بود... اول راهرو دو تا در روبروی همدیگه بود که سرویس بهداشتی و حمام بود... اونم با سرامیک آبی و سفید که با رنگ های پذیرایی و آشپزخونه همخوانی نداشت... و در انتهای راهرو که از نظرها پنهون بود دو تا اتاق خواب روبروی هم ساخته بودند... هر دو اتاق خواب زیبا و نفس گیر بود... اتاقی که عماد بهش اشاره کرده بود ، مال ماست... یه اتاق بزرگ و دلبازی به رنگ زرشکی و سفید با ترکیب و طرح هایی از گل های ریز و درشت و خطوط افقی و عمودی مخالف هم ، از دو رنگ سفید و زرشکی که تو سقفم از همین ترکیب با سنگ درست کرده بودند... محیط رو شاد و سر زنده میکرد... به قول عماد مخصوص عشق بازی عشاق ساخته شده بود... با سرویس خوابی سفید رنگ ، با رو تختی زرشکی و با بالش های سفید و زرشکی که حالت خاصی به اتاق داده بود... فقط برای یه زوج عاشق این اتاق می تونست محل عشق بازی باشه....

یهو عماد منو پرت کرد رو تخت و روم خیمه زد و گفت :

گفتم که جون میده برای عشق بازی من و تو... مگه نه عزیزم... مگه نه خوشگلم... اما... راحتی که به جا و تخت نیست... مهم اینه که کی تو بغل آدم باشه... مهم اینه که یه عروسکی مثل تو پیشم باشه... که هر موقع از خواب پا میشم به بوسی یا یه نوازشیت بکنم...

دستم رو تو سینه اش گذاشتم که پاشم... اما منو دوباره خوابوند و گفت :

چیه...؟ چرا می ترسی...؟ کاریت ندارم... فقط قبل از اینکه بریم برا صبحونه پیش غذای منو لطف کن بیاد...

دیوونه ی روانی... تنها کاری که تو طول عمر مفیدش یاد گرفته فقط بوسیدن و هی حرفای مفت زدنه... رفتم دوباره بلند بشم که باز منو خوابوند و گفت :

پس این پیش غذای من کو...؟ نمی بینم...

اخمام رو خفن تو هم کردم و با حرص گفتم : عماد بس کن... شورش رو در آوردی... از بسکه منو بوسیدی دلم ضعف رفت...

هر طور بود از زیر دستاش بلند شدم که منو با هزار بدبختی خوابوند و به تلافی چموشیم تا یه ربعی با لبهام بازی کرد و بعد بلند شد و خشن گفت :

وقتی میگم پیش غذای منو بده... پشت گوش ننداز که دیوونه میشم... فهمیدی...؟

از خشن بودنش ترسیدم و اگه باهاش مدارا نمی کردم شاید همین الان کارم رو یکسره می کرد... برای همین آروم دستم رو روی معده ام گذاشتم و گفتم :

عماد... گشمنه و دلم ضعف رفت... پس کی صبحونه می خوریم...؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد چشماش یه برقی زد و با خنده منو تو آغوش گرفت و همین طور که به طرف آشپزخونه می برد گفت :

منو ببخش عزیز دلم... خیلی خودخواهم که فقط به فکر پیش غذای خودم بودم...

منو گذاشت رو صندلی و ادامه داد :

حالام تنبیه میشم و یه صبحونه ی مفصل برات آماده میکنم که درس عبرتی برام باشه...

سه روز از اومدنمون به اون ویلای مخوف می گذره...وقتی میگم مخوف یکی از علتاش اینه که برای من مثل زندانای سیاه آمریکا بود... خیلی دلیل دارم که مخوف بودن اون رو ثابت کنه... یکی از علتاش اینه که من با یه روانی همخونه و هم پیمونم... که امنیت جانی منو زیر سوال می بره... وقتی از چیزی ناراضیه چنان خشمگین و ترسناک میشه و نعره می زنه که چهار ستون بدن من که هیچ ، چهار ستون خونه هم می لرزه...

یه روز که ظهر می خواست استراحت کنه... ازم خواست برم پیشش... اما من بهونه آوردم و همراهش نشدم... نعره زد و مچ دست من محکم گرفت و کشید و پرتم کرد تو اتاق و با خشم گفت :

دیگه بس کن فریبا... تا حالا خیلی باهات راه اومدم... دیگه نمی زارم منو بازی بدی... اون ازدواج مصلحتی و اون پولابرن به درک... این مدت به این نتیجه رسیدم که ازدواجمون باید رسمی بشه... هیچ چیز نمی تونه جلوی این ادعای منو بگیره... دیگه نمی زارم ازم فرار کنی...  
چونه ام رو محکم گرفت و فشار داد و داد زد : اگه یه بار دیگه ازم فرار کردی اینقدر با کمر بند می زنمت که بمیری... با این کارات داری دیوونه ام میکنی فریبا... مواظب رفتارت باش...

تو اون لحظه چه کار باید میکردم با این روانی که وقتی حالش بدتر میشد... تموم دنیامو سیاه میکرد... فقط امیدم به افسانه بود که آماده ی یه اشاره ی منه ، بعد بخدا امید دارم... امیدی که تو وجودم سوسو می زنه... نمی دونم شاید خدا هم منو فراموش کرده بود... و دارم تاوان دل شکسته ی مادرم رو می دم... بزار عماد هر چی بلاست به سرم بیاره... دیگه بریدم... دیگه رمق ندارم باهاش بجنگم... دیگه کوتاه میام و خودم رو به خدا می سپرم... اگه هنوز برا خدا مهم باشم... اگه هنوز خدا منو دوست داشته باشه نجاتم میده...

( گر نگهدار من آن است که من می دانم ..... شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد )

تو این سه روز بدترین شکنجه های روحی شدم و صدام در نیومد... تو در آغوش گرفتنتاش... تو بوسه های پر از عطش و هوسش غرق بودم و جرأت مخالفت رو نداشتم... گاهی وقتا هم یا من شروع کننده بودم و یا همراهیش میکردم... هنوز منو تصرف نکرده بود... هنوز به قلمرو دخترونه ام پا نداشتی بود... اما داشت خودش رو آماده میکرد... تو یه فرصت که رفتم توی دستشویی تموم مشخصات ویلا رو برای افسانه اس کردم و نوشتم :

فردا صبح نامه رو به سروان بده... بهش گفتم... الان حال خوبه و نگرانم نباش... فکر میکنم عماد می خواد یه کارایی بکنه... چون مدام داره با گوشیش حرف می زنه و هر چی هم می پرسم میگه برای کارای شرکت زنگ زده... اما یه فکری تو سرشه... بیچاره افسانه خیلی نگرانم بود و تو یه پیام ازم عاجزانه خواست که مواظب خودم باشم... تا پلیسا برسیم...

اون ویلا بجای اینکه برام رویایی و پر از روزای خوش باشه ، شده کابوس روزا و شبام... شده درد و ترس... اگه عماد منو می خواست اینجا سر به نیست کنه خیلی راحت می تونست این کار رو

بکنه... حالا دیگه با این رفتارای زود به زود هیستریکش ، یه چیزی رو برام روشن میکرد که شاید مهتاب هرگز از ایران خارج نشده و تو همین ویلا دفنه... با تصور به این افکار دارم دیوونه میشم و راه خروجی برام نیست... تو این چند روز عماد مرتب میره تو همون حالت و چشماش وحشتناک میشه و به یه جایی زل می زنه... که حالت چشماش مو رو به اندامم سیخ میکرد... تو حالت که فرو می رفت دیگه منو نمی دید... برای اینکه از اون حالت درش بیارم یا صدای موزیک تو سالن رو زیاد میکردم و یا از برابرش دور میشدم و بلند صدایش می زدم تا به حالت اولیه برگرده...

واقعاً محیط و هوای اونجا که به نظر بکر و تمیز می اومد برای من خفه کننده بود... لحظه به لحظه با ترس عجین شده بود... شبا عماد اصلاً نمی خوابید و منو تو آغوش می گرفت و با موهام بازی میکرد... صورتم رو می بوسید و باهام حرف می زد... تا اونجایی که می تونستم خواب رو از خونه ی چشمم دور میکردم و همپاش بیدار می موندم... اما بعضی مواقع خواب ازم زور میشد و منو به قعر خودش می کشید...

تموم فکرم این بود که چطور می تونم در اون صندوقچه رو باز کنم و ببینم عماد توی اون چی پنهون کرده که تو گاو صندوق نگه داشته... اما با وجود لحظه به لحظه ی عماد کنارم ، هنوز موفق نشدم در اون لعنتی رو باز کنم... بعضی مواقع از ویلا بیرون می رفتیم و دور تا دور ویلا می گشتیم... وقتی که از ویلا می اومدم بیرون ، یکمی از ترسم کم میشد اما به محض وارد شدن به ویلا دوباره ترس و وحشت وارد خونم میشد و نا آرومم می کرد...

بدبختانه این حالتام از چشم تیز بین عماد دور نبود... اینقدر زیرک بود که بفهمه تو سرم چی می گذره... بعضی مواقع منو تو آغوش می گرفت و دلداریم می داد و بهم یادآور میشد که جام امنه و هیچ چیز نگران کننده ای وجود نداره... ولی بعضی مواقع تو اون حالتای ترسناکش فرو می رفت و اگه تو آشپزخونه بودیم چند تا لیوان و بشقاب بود که به در و دیوار کوبیده میشد و نعره می زد :

از چی می ترسی...؟ مگه به من اعتماد نداری...؟ مگه آغوش من جای امنی برای تو نیست...؟

کاری میکرد که به غلط کردن می افتادم و خودم رو تو آغوشش پنهون می کردم و با التماس و اشک و آه... ازش عذرخواهی میکردم و با نوازش کردنش ، اون رو تا حدودی آرومش میکردم... شده بودم لای یه پسر دیوونه و عصبی... سرم و اینقدر تو آغوشش می فشردم که سرم با تماس به استخون سینه اش درد می گرفت... به پهنای صورتم تو بغلش گریه می کردم... با همه ی تلاشی که برای اشک نریختن انجام می دادم اما اشکام با سماجت هر چه تموم تر با جوش و



خروش بیرون می ریخت... مثل بچه ای بودم که بخاطر یه کار اشتباه مادرش تنبیه اش کرده ، اما هیچ وقت دامن مادرش رو رها نمیکنه و تو اوج داد و بیدادای مادرش بازم آغوش اون رو می طلبه تا شاید مادرش اون رو ببخشه و محکم تو بغلش بگیره...

عصر روز چهارم عماد گفت : بیا بریم یه دوری بزنی و یه خورده خرید بکنیم... یاد صندوقچه افتادم و آرام طوری که عصبانی نشه گفتم :

میشه من نیام... حوصله ی خرید رو ندارم و یکمی سرم درد میکنه... در کمال تعجب دیدم قبول کرد و بالاخره این کوه غرور به تنهایی رفت برا خرید... خیلی تنهایی می ترسیدم ، مخصوصاً که داشت شب میشد فکر میکردم یکی نا محسوس مواظمه... اما چاره ای نداشتم باید می موندم و در این صندوقچه رو باز میکردم... وقتی مطمئن شدم عماد رفته یه تبر از تو تراس ، که تو وسایل باغبونی بود برداشتم و با تموم قدرت زدم رو قفل... بار اول و دوم باز نشد... اما خدا باهام بود که بار سوم بالاخره درش باز شد... با شادی روبروش زانو زدم که این بار تیرم به خطا رفت... صدای ماشین عماد منو دستپاچه کرد و صندوقچه و تبر رو با هم هل دادم زیر تخت و لب تخت نشستم... عماد سریع اومد تو اتاق و یه نگاه مشکوک بهم کرد که پیش دستی کردم و بلند شدم و خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم :

چرا برگشتی...؟ مگه نرفتی خرید...؟

آروم اومد طرفم با بد بینی تموم نگاهم کرد و رفتم بپرسم که باز چی شده که گفت :

چی تو فکرت می گذره فریبا...؟ تو که از این ویلا و سکوتش می ترسیدی... پس برا چی دم غروب موندی و نخواستی بیای دنبالم...

خوش بینیم زیاد طول نکشید... لعنتی همون روانی که بود هنوزم هست... برای اینکه عصبیش نکنم... آرام و بدون استرس گفتم :

راستش وقتی رفتی و تنها شدم یهو ترس با تموم قدرت بهم حمله کرد... به خودم لعنت فرستادم که چرا دنبالت نیومدم... حالا که برگشتی چند دقیقه ای صبر کن تا آماده بشم و باهات بیام... تو چشمام دقیق شد و پوزخندی زد گفت : نکنه می خواستی فرار کنی...؟ اما بعد دو دو تا کردی و دیدی دم غروبه و تو جنگل گم میشی...



نگران نگاهش کردم... من بخاطر چی تو خونه مونده بودم و اون به چی فکر میکرد... خونسردیمو حفظ کردم و خودم رو تعجب زده نشون دادم و گفتم:

چی داری میگی...؟ من و فرار...؟ برای چی باید فرار کنم...؟

اومد جلوتر... چشماش دوباره خشمگین و قرمز شده بود و تو یه حرکت دستش رو گذاشت بیخ گلوم و منو چسبوند به دیوار... از نگاه جدیش ترسیدم... با وحشت به تغییر حالتاش خیره شدم... صورتش داشت قرمز میشد... چشماش رو تنگ کرد... می دونستم به زودی رگ گردنش هم متورم میشه... آب دهنم رو به زور فرو دادم... با دو تا دستام افتادم به جون دستای گره کرده ی اون که دور گردنم پیچیده بود... ولی دریغ از یه تکون کوچیک...

نعره زد: تو کوچولو نمی تونی منو گول بزنی... تا نگی می خواستی چیکار کنی ولت نمی کنم...

حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد و منو به مرز خفگی رسوند... وقتی صورت قرمزم و دید رهام کرد و به عقب پرتم کرد... با شدت زیاد شروع به سرفه کردن کردم... خم بودم و داشتم بالا می آوردم... روانی عوضی... داشت خفه ام میکرد... اگه یه ثانیه ی دیگه دستش رو دیرتر برداشته بود من الان اون دنیا بودم...

برگشت طرفم و باز نعره زد: فکر میکنی خیلی هالو هستم... نمی فهمم چه مرگنه فریبا... که نمی تونی کنار من باشی... همش می ترسی بهت نزدیک بشم... ترس رو تو چشمت می بینم... بوسه هات همش تظاهریه... تو چه مرگنه فریبا...؟ چرا عشق منو باور نمی کنی...؟ چرا سعی نمیکنی منو دوست داشته باشی...؟

اومد جلوتر و موهامو تو چنگ گرفت و منو کشید تو بغلش... از زور درد نفس کم آوردم... دم گوشم فریاد زد... مگه من چی از اون پسر عمه ی عوضیت کم دارم...؟ من بدبخت توام و عشقت داره منو میکشه... اونوقت می خوای فرار کنی و بری پیش اون نامرد عوضی...؟ قسم می خورم که اون پسر رو از مغز کشمشیت بکشم بیرون...

بعد به شدت هلم داد عقب و زدم زمین... خودم رو کشیدم کنج دیوار و سرم رو گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم... این دیوونه زده به سرش... نمی دونم می خواد چه بلایی تو این ویلا سرم در بیاره... یه لحظه آرامش شده بود برام آرزوی محال... از اتاق زد بیرون دو در رو محکم کوید به هم... تو خودم شکستم... مجاله شدم... باید به حال خودم خون گریه میکردم... آخه خدا دارم

تاوان چه گناه نکرده ای رو پس می دم...؟. مگه بدنم چقدر تحمل این همه کتک رو داره...؟ خدایا دیگه حالا به دادم برس نزار به خودکشی فکر کنم...

یه ربعی گذشت که دیدم با یه لیوان آب پر تقال برگشت طرفم... واقعاً یه دیوونه ی تموم عیار بود... کنارم نشست و لیوان رو گرفت سمت لبام... دلم نمیخواست لب باز کنم ازش متنفر بودم اما برای اینکه دوباره عصبی نشکنم بدون هیچ تلاشی لبهامو از هم باز کردم و عماد جرعه جرعه آب پر تقال رو به کامم ریخت... بعد منو تو بغلش کشید و منو بوسید و گفت :

منو ببخش فریبا... دست خودم نیست که اینقدر خشن باهات رفتار میکنم... همش بخاطر اینکه که حس میکنم دارم از دستت می دم... تو هم داری به این حسم دامن می زنی... چرا نمی خوای با من باشی...؟ چرا نمی تونی عشق منو باور کنی...

سرم رو بلند کردم و با چشمای پر از اشک نگاهش کردم... برای یه لحظه نتونست چشمای پر از اشک منو ببینه و چشماشو بست و زیر لب ازم معذرت خواهی کرد... باید یه چیزی می گفتم که دوباره عصبی نشه... هیچی برای عماد وحشتناک تر از این نبود که وقتی سوال میکرد ، سوالش بی جواب باشه... اشکامو پاک کردم... سرم رو تو سینه اش چسبوندم... لرزش آغوشش نشون از این رو داشت که اونم داره گریه میکنه... دل بیچاره و بدبختم برای اونم می سوخت که به این درد عشق یه طرفه مبتلا شده بود... ای کاش عماد کسی بود که تو آرزوهای من جا داشت... ای کاش از این حالتا نداشت تا بهتر می تونستم برای با اون بودن تصمیم بگیرم... نمی تونستم با وجود بی احساس بودنم ، نسبت به کسی که اینقدر بهم احساس داره و حسش قوی بود بی تفاوت باشم...

پاهاش رو دراز کرد و منو وادار کرد که دراز بکشم و سرم رو روی پاهاش بزارم... مدام سرش رو پایین می آورد و منو می بوسید... و ازم عذرخواهی میکرد...

آروم گفتم : نمی خوام معذرت خواهی کنی... می دونم عصبی شدنت دست خودت نیست... اما می تونی کنترلش کنی... باید بری دکتر عماد... باید خودت رو مداوا کنی... من باید با اعتماد کامل بتونم در مورد موندنم با تو تصمیم بگیرم... عماد هزار صادقانه بهت بگم... این رفتارات منو می ترسونه... امنیتم رو به خطر می ندازه... من یه زندگی پر از آرامش می خوام... اگه بخوای اینطوری ادامه بدی نمی تونم کنارت بمونم... حتی اگه بخاطر پولت منو بندازی زندان دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست...

منو بلندم کرد و روبروی خودش نشوند و با دستاش صورت‌تم رو قاب گرفت و منو بوسید و با چشمای پر از عشقش گفت :

اگه بدونم باهام می مونی قول میدم وقتی برگشتیم با هم بریم پیش دکتر... هر چی تو بگی من همون کار رو میکنم... تو فقط مال من باش و کنارم بمون... میشم غلام حلقه به گوشت... چنان زندگی برات بسازم که تو کتابا از خوشبختیمون بنویسند... البته اونم شرط داره...

با نگرانی پرسیدم : چه شرطی...؟

خندید و گفت : الان نمی تون بهت بگم وقتش فرداست... فردا شرطم رو میگم... نگران نباش زیاد سخت نیست... بعد لبامو بوسید و گفت :

تا من یه غذای حاضری آماده میکنم تو هم یه آبی به صورتت بزن و خوشگل و آرایش کرده بیا تو آشپزخونه تا باهم ناهار بخوریم...

عماد رفت و من هنوز از زور نگرانی به زمین چسبیده بودم... فردا روز سیاه بخت شدن من بود... روزی که عماد خیلی وقته تدارکش رو دیده... نکنه بالای سرم بیاره و من نتونم دیگه از زیر دستش سالم بیرون بیام... قلبم چنان به قفسه ی سینه ام می کوبید که صداش تو تموم وجودم اگو میشه...

موقع خواب عماد بهم گفت که فردا صبح وسایل پیک نیک رو برمی داریم و می ریم لب رودخونه... یه نفس عمیق کشیدم... بالاخره روز پنجم رو می تونستم بیرون این چهار دیواری بگذرونم... هیچ ارزشی بالاتر از آزادی نیست... ارزشی که خیلی ها جانشون رو براش از دست می دادند... حاضر بودم بمیرم و فردا که میریم لب رودخونه دیگه برنگردم تو این ویلای ترسناک...

جایی در دور دستها گم شدم... هر چی بیشتر می دوم دورتر میشم... گم تر میشم... من از این جون کندن های شبونه بیزارم... مثل یه معتاد که از خماری بیزاره... مثل یه معتاد که از زندگی بیزاره... من از این زندگی بیزارم... از عمرم سیرم... از همه ی تعلقات این دنیا سیرم...

وقتی نور خورشید به صورت‌تم خورد و از خواب بیدار شدم احساس می کردم بدنم له شده است و اصلا نخوابیدم... خسته بودم هم روحی هم جسمی... به راست غلطیدم که مستقیم رفتم تو بغل عماد... رفتم برم از آغوشش بیرون که منو کشید تو بغلش و خواب آلود گفت :

یکمی دیگه بخواب فریبا...

دستاش رو گرفتم تا از دور کمرم دور کنم و گفتم :

عماد ولم کن می خوام برم حموم...

منو با خشم بیشتر چسبوند به خودش و سرش رو تو موهام فرو کرد و دم گوشم گفت :

اول صبحی منو برزخی نکن که تا آخر شب بد می بینی...

باز خفه شدم و خودم رو رها کردم تو بغلش... اونم هر کاری عشقش می کشید باهام کرد تا

بالاخره بعد از نیم ساعت شکنجه... اجازه داد برم حموم...

حدود ساعت ده بود که رفتیم کنار رودخونه... عماد گفته بود که می خواد از رودخونه ماهی بگیره و

همون جا کباب کنه... اون روز عماد یه حالی دیگه داشت... خوشحال و قیافه بود و تو هر فرصتی

میشد و به من می رسید گونه ام رو می بوسید و می گفت : عاشقتم فری... گاهی وقتم ازم دور

میشد و با تلفن حرف می زد... وقتی جریان مداوم تلفن زدناش رو پرسیدم به طور ماهرانه ای

فقط می گفت با شرکت و آقای محمدی در تماسه... بقیه ی حرفاشو از جایی دیگه شروع

میکرد... که من دیگه در مورد تلفناش کنجکاوی نکنم...

حالم اصلاً خوب نبود یه حس بدی از اول صبح تو قلبم نشست بود و هر لحظه بیشتر میشد... بر

عکس من عماد خوش و سر حال بود و حسابی با دمش داشت گردو می شکست... از ته دل برام

مایه می گذاشت و چپ و راست صفت ، عزیزم.. و دنیای عماد... فدات شم... تو فقط عشق منی و

غیره به نافم می بست... وقتی هم ازش می پرسیدم که آفتاب از کدام طرف در اومده... غش غش

می خندید و می گفت :

آفتاب من از اولم از اون چشمای زیتونیت در اومده بود و عاشقم کرد... آفتاب من و رای آفتاب

زمینه... آفتاب من عشقه... عشق توست... عشقی که بهم جونی تازه می بخشه... نمی دونی چقدر

دوست دارم که اصلاً نمی شه اندازه اش رو بگی...

با حرفاش نه تنها ذوق مرگ نمی شدم ، تازه هزار هزار کیلو ترس و آشفتگی می ریخت تو

وجودم... تموم قسمت سختش مال منه ، لذت جنون آمیزش مال اون... لذت شکنجه های روزانه و

شبانه از اونه ، تحمل و صبرش واسه من... دیگه داشتم مثل خودش حالتم هیستریک میشد...

فاجعه خیلی عمیقه... درد و غصه هام تحت کنترل نیست... حالتای عصبیم وقتی بیشتر میشه که

عماد یه ماهی به قلاب گرفته و روبروم بالا می گیره... ماهی بخاطر حفظ جونش بالا و پایین

میشه... با دیدن جون کندن ماهی ، یاد جون کندن خودم تو این مدت افتادم و تو خنده ، اشکم سرازیر شد ... چنان اشکی می ریزم که عماد با حیرت به من زل می زنه... با بدنی پر از لرز و استرس ، ماهی رو با دستام می گیرم و از قلاب نجاتش می دم و اونو و دوباره می ندازم تو رودخونه... می لرزم و داد می زنم :

چطور آدم اینقدر بی رحمند...؟ چطور می توندن جون کندن یه موجود زنده رو ببینند و بی اهمیت از کنارش بگذرنند...

هق هق میکردم : من... من... دیگه تا آخر عمرم ماهی نمی خورم... نمی خوام... نمی خوام... بی رحم باشم...

عماد وقتی حالم رو دید قلاب رو انداخت و اومد جلوتر و کنارم نشست و بدن نحیف و لرزون منو تو آغوش گرفت... الان به این آغوش گرم احتیاج داشتم... خودم رو تو بغلش مچاله کردم... اونم منو درک می کرد و محکمتر به خودش چسبوند... سرش رو تو موهام فرو کرد و لباس رو دم گوشم گذاشت و اول گوشم رو بوسید و بعد با یه لحن غمگینی گفت :

عزیزم آروم باش... نمی دونستم اینقدر دل نازکی ، وگرنه این بلا رو سر اون روح لطیف نمی آوردم... منو ببخش خانوم کوچولوی خودم...

فشارهای عصبی و استرس هام کم کم فروکش کرد... آتیش آغوشش آرومم کرد... هر چند که هیچ وقت این آغوش رو با عشق نخواستیم... اما الان تنها آغوشیه که برام مونده... عماد تنها کسیه که تو بی کسی هام شریکه... وقتی دید آروم شدم ، منو با احتیاط از خودش جدا کرد... دستاشو قاب صورتم قرار داد و با انگشتاش صورت پر از اشکم رو پاک کرد... وقتی نگاه مهربونش رو دیدم ، دلم گرم شد... لبخندی زدم و به آرومی گفتم :

منو ببخش... روز تو خراب کردم...

به آرومی لبامو بوسید و گفت : وقتی با تو باشم... وقتی گرمای وجودت رو کنارم حس کنم... روزم خراب نمیشه... کوچولوی دل نازک خودم...

تو نگاهش عشق و جنون مخلوط شده بود که هم بهم آرامش می داد... هم ترس...

اون روزم یکی از روزای خیلی بد من بود... فریبای بیچاره... دلت رو به چی خوش کردی... تو این هشت ماه چه روز خوبی داشتی و مطمئن میگی امروزم روز بدی بود... هیچ خونی دیگه تو رگ هام

جریان نداشت... بدنم یخ کرده بود و رنگم پریده بود... چون داشت از تنم پر می کشید... وقتی عماد منو به اون حال دید بلند شد و تموم وسایل پیک نیک رو جمع کرد و سوار ماشین شدیم... وقتی یکی بهتر شدم عماد گفت :

میریم شهر ناهار می خوریم و یه دوری می زنیم و عصری برمی گردیم ویلا...

بهش گفتم : الان پنج روزه اومدیم شمال و هنوز دریا رو ندیدیم... بریم کنار دریا...

گفت : فردا می برمت دریا رو هم نشونت میدم... نگران هیچی نباش... تو فقط برام بخند...

غمگین نگاهش کردم... دیگه خنده جایی تو سرنوشت من نداشت... این تقدیر بدشگون از اول به خنده های من حسودی میکرد... از اول هم خنده هامو با درد و غصه... با اشک و جدایی عوض کرده بود... تنها روزنه ی امیدم به افسانه بود حتماً تا حالا نامه رو به سروان داده و الان تو راهنند و میان نجاتم می دن... اصلاً براشون مهم هستم...؟ براشون سرنوشتم اهمیتی داره...؟ یعنی همیشه منم به آزادی برسم... یعنی همیشه از قید و بند این قول لعنتی رها بشم...؟ دلم می خواست از اونجا می تونستم پرواز کنم... من یاد نگرفته بودم تسلیم بشم... مادرم ضعیف بودن یادم نداده بود... یاد گرفته بودم بجنگم... و بازم مقاومت کنم... باید مبارزه میکردم یه حسی بهم میگه سروان و افسانه تو راهنند... دارن میان منو نجات بدن...

دم غروب برگشتیم ویلا... ساختمون از بیرون تاریک تاریک بود ، فقط چراغ سر در ویلا روشن بود... کورمال کورمال در آغوش عماد به سمت ساختمون رفتیم... لعنتی عماد یه چراغ ویلا رو، روشن نگذاشته بود... هیبت ساختمون لرزه به اندامم انداخت... خیلی ترسیدم... اما کارم از اضطراب داشتن و ترسیدن گذشته بود... حس مرگ رو داشتم...

وقتی وارد شدیم و عماد کلید برق رو زد... با حیرت و ناباوری به پذیرایی چشم دوختم... کل پذیرایی با چراغها و بادکنکای رنگی روی سقف و دیوارها تزیین شده بود... یه میز دو نفره با رو میزی ساتن بنفش با گللهایی سفید ، پر از گلای زرد و قرمز و صورتی ، تالوویی خاصی به میز بخشیده بود... دور تا دور میز رو با شمع پوشونده بودند و شمع ها همه روشن بودن... و لرزش نورشون خیلی زیبا بود... با تعجب گفتم :

عماد اینجا چه خبره...؟ کی اینا رو درست کرده...؟ من و تو که...

نگذاشت حرفم رو تموم کنم... خندید و دستم رو گرفت و منو نشوند پشت همون میز رویایی و خودشم روبروم نشست و گفت :

زودتر سفارش این کار رو داده بودم تا ما دم رودخونه بودیم چند تا کارگر اومدند و اینجا رو درست کردند... می خوام امشب یه شب به یاد موندنی برات ، تو این ویلا باشه که ازش یه خاطره ی خوبی داشته باشی و دیگه نترسی...

با حرفاش خطر رو بیخ گوشم احساس کردم... آب دهنم رو به زور پایین دادم... بدنم داشت بی جون میشد... یه صدایی تو سرم فریاد می زد :

نه فریبا... نباید وا بدی... الان وقت وا دادن و عقب رفتن نیست... باید محکم باشی... باید بتونی از خودت دفاع کنی... باید از پاکدامنیت محافظت کنی... تو می تونی... تا حالا که تونستی... بعد از این هم می تونی... حتماً اون سروانه با پلیسا تو راهنند... به زودی پیدات می کنند... تا اون موقع به ترست غلبه کن تا اتفاقی برات نیفته...

با امیدای که به خودم دادم یکمی آرام شدم... اما استرس کامل دست از سرم برنمی داشت... مقابل این مرد و زور و بازوهای چه کاری از دستم ساخته بود... با اون حالتایی که زود به زود می اومد سراغش دیگه هیچ بنی بشری حریفش نبود... چه برسه به من...

با دلهره پرسیدم : امشب چه خبره عماد... تولد من و تو که نیست... سالگرد ازدواجم که نداریم... خندید و گفت : چرا اتفاقاً تولده... تولد زندگی مشترک من... ببین فریبا من این برنامه رو چیدم که بهت بگم امشب شب زفاف من و توست و می خوام ازت که ، تو هم باهام همکاری کنی... الان هشت ماهه که من و تو... تو یه خونه هستیم و کنار هم می خوابیم... اما دریغ از یه رابطه ی زناشویی... هیچ مردی طاقت این همه دوری از زنش رو نداره... مخصوصاً کسی رو که دوستش داشته باشه... تا حالام باهات مدارا کردم... اما امشب می خوام کامل مال من بشی... من فریبای نصفه نیمه نمی خوام... من عشق رو فقط رو زبون و حس کردن نمی خوام... می خوام تا آخر عمرم باهات بمونم و خیالم از بابت داشتنت راحت باشه... می خوام صبح که از خواب پا میشم تموم رنج و دردام تموم شده باشه... تدارک همه چیز رو دیدم... تدارکی که برای یه عروسی مناسبه... حتی لباس عروسم برات گرفتم... باید امشب مثل همه ی عروسا خودت رو برای آقا داماد آماده کنی... بی هیچ کم و کسری... فقط عروسی ما یه فرق کوچولو داره که جمعیتش فقط دو نفره... اما قول بهت میدم تو تهران برات یه جشن بزرگ و در خوره لیاقتت می گیرم....



اخمام رو توهم کردم... سعی کردم لرزش دستام رو از نگاهش مخفی کنم... برای همین عصبی اما آرام گفتم:

عماد قرار ما این نبود... تو نمی تونی با من این کار رو بکنی...

با خونسردی تموم نگاهم کرد و لبخند زد و گفت: چرا اتفاقاً امشب وقتشه عزیزم... به اندازه ی کافی بهت وقت دادم که عاشقم بشی... اما نشدی... این دیگه برام مهم نیست... مهم خودت هستی که اینجایی... کنارمی... می تونم حسست کنم... لمست کنم... بقیه اش دیگه مهم نیست...

با حیرت بهش چشم دوختم و بعد از لحظاتی که کمی به خودم مسلط شدم گفتم:

عماد خواهش میکنم این بازی مسخره رو تمومش کن... شاید برای تو مهم نباشه... اما من این رابطه رو با عشق می خوام نه با زور... من به وقت بیشتری احتیاج دارم...

با حرفم شروع به خندیدن کرد... مثل دیوونه ها قهقهه می زد... از حرکاتش بند دلم پاره شد... دوباره حالت جنون اومده بود سراغش... صدایش دیگه بیشتر از این بهم فرصت نداد که به به یه راه حل فکر کنم...

عماد: این بازی نیست عزیز دلم... امشب شب واقعی عروسی من و توست... شبی که هر دختر و پسر آرزوشونه... مگه تو آرزوهای تو این شب ثبت نشده...؟

چیزی نگفتم... از درون داشت می سوختم... اما اون لعنتی جواب می خواست... با فریاد گفت:

جواب منو بده... مگه کری...؟

از پشت میز بلند شدم و مثل خودش صدامو رو سرم کشیدم... الان وقت وا دادن و ترسیدن نبود... الان باید از خودم دفاع میکردم... باید مقابلش می ایستادم... نباید می داشتم بفهمه ازش می ترسم... نباید ضعف نشون می دادم... اون منتظر همین بود که روی نقطه ضعفم دست بزاره و منو نابودم کنه... داد زدم:

چرا آرزوی منم هست... اما این آرزو رو با عشق می خوام... اینو می فهمی...؟

از نگاه تند و تیزش و اون چشمای ترسناکش یه رد عرق رو، روی تیره ی پشتم احساس کردم... چند قدم اومد جلوتر و با خشم گفت:

نکنه این رابطه رو می خوای با پسر عمه ات داشته باشی که با عشق باشه...



دستم رو بالا گرفتم و گفتم : عماد خواهش میکنم حرفای منو به فرید ربط نده... منظور من چیز دیگه ای بود... من از اول باهات قرار گذاشتم... که اگه بهم وقت بدی عاشقت میشم... خودتم بهم قول دادی که اگه عاشقت نشدم آزادم میکنی... تو زدی زیر همه ی قول و قرار... اما با این وجود هنوز حاضرم کنارت بمونم... مثل بقیه ی روزا... باید بهم فرصت عاشق شدن بدی... حتی اگه چند سال طول بکشه...

فریاد زد... صدایش دو رگه پر از خشم و حرص بود :

تو گوش کن فریبا... من دیگه منطقی تو رو قبول ندارم... من یه مردم ، با همه ی حس ها و غریزه هام... دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم... می دونی چقدر سخته تشنه باشی و یکی تو رو مرتب بیره لب چشمه و تشنه برت گردونه... می دونی چقدر باید عذاب بکشی... من این هشت ماه رو عذاب کشیدم و تحمل کردم و تو اهمیتی بهم ندادی... دیگه تموم شد... دیگه نمی تونی گولم بزنی... بهتره امشب رو به کام هیچ کدوممون تلخ نکنی... لباس عروست تو اتاق خوابه... اول برو یه دوش بگیر... بعد خودت و موهات رو آرایش کن و لباس رو بپوش... منم تو اون اتاق آماده میشم... مثل یه عروس و داماد واقعی می ریم دنبال خوشبختیمون...

فشار های عصبی و استرس به تن و روحم چنگ می زد و فکر کنم فشارم افتاده بود... به افسانه فکر کردم... پس چرا پیدا شون نمیشد... چرا اینقدر انتظار برام سخت شده بود... باید یه کاری میکردم... باید وقت کشی میکردم شاید سر و کله شون پیدا میشد... این بار از حربه ی زنونه ام استفاده کردم... با چشمای پر از التماس گفتم :

عماد خواهش میکنم تمومش کن... یه فرصت کوتاه دیگه بهم بده...

نعره زد... صدایش خنجر کشید روی قلب زخم حورده ام...

عماد : فریبا با من بازی نکن... دیگه وقتی نمونده... به قدر کافی بهت مهلت دادم... زودتر آماده شو تا دیوونه نشدم... کاری نکن به زور متوسل بشم...

با حرفاش راه نفسم تنگ شد و معده ام رو زیر و رو کرد... دیگه برام مسلم بود که با دیوونه ای زنجیر پاره کرده ، طرفم... کسی که دیگه حرفام و التماسام برایش اهمیتی نداشت... اون فقط می خواست به مقصد شومش برسه و پر و بال منو قیچی کنه تا همیشه تو قفس تنگ خودخواهیش بمونم و جیکم نزنم... دستامو مشت کردم... دهنم خشک خشک بود... سرم به دوران افتاده بود... اما با این همه بد حالی داد زدم :

عماد نمی زارم با من همچین معامله ای کنی... تو منو با عشق می خوای نه با زور...

چشماش دو گلوله ی آتیش شد و داد زد : تو هیچ وقت عاشق من نمیشی... خودت یه روزی اعتراف کردی... دیگه باید برای چی صبر کنم...؟

حالم خوب نبود... رو پاهام بند نبودم... این همه استرس برام زیاد بود... دیگه داشتم می مردم... اما نگاهم به آسمون بود... سیاهی شب بهم امید می داد... دستامو بالا آوردم و تو هوا تکون دادم و گفتم :

آره عماد قبول دارم... من یه روز این حرف رو زدم... اما تو رو خدا بازم بهم فرصت بده... فرصت عاشق شدن رو بهم بده... اعتمادم رو نشکن... خواهش میکنم...

فریاد زد : بس کن فریبا... دیگه برا من دلیل و مدرک نیار... دیگه قسم نخور... امشب می خوام بهترین شب رو با تو داشته باشم... بهتره بری آماده بشی... این به نفع هر دوی ماست... من نمی تونم بزارم بعد از این همه وابستگی ازم جدا بشی... تو فقط مال منی... این رو تو کله ات فرو کن...

اومد جلو و دستم رو گرفت و منو به زور برد طرف اتاق خواب و پرتم کرد رو تخت و عصبی گفت : یه ساعت بهت وقت میدم آماده بشی... وگرنه خودم میام آماده ات میکنم...

نگاه نفرت باری بهش کردم و گفتم : من اگه بمیرم این لباس رو نمی پوشم... بهت اجازه نمی دم باهام مثل یه حیوون رفتار کنی...

اومد رو تخت کنارم نشست... نفسای تندش ، خبر از عصبی بودنش رو می داد... اما سعی کرد آرام باشه... با یه دستش پشت گردنم رو گرفت و با خشونت صورتم رو کشید سمت صورت خودش... با اون یکی دستش موهامو کنار زد و تو چشمام زل زد و گفت :

تو این لباس رو می پوشی... باید بیوشی... تو عروس عمادی... رسمه شب عروسی داماد لباس عروس رو از تنش در بیاره... بهترین لحظه ایه که داماد تو تموم عمرش می تونه داشته باشه... منم این لحظه رو امشب می خوام... می فهمی...؟ خودت باعث شدی به زور متوسل بشم... پس با من مخالفت نکن و زودتر آماده بشو... وگرنه بیهوشت میکنم و اون کاری رو که می خوام باهات بکنم تو بیهوشی میکنم...

رهام کرد و رفت بره از اتاق بیرون که داد زدم : از همتون متنفرم... از همه ی مردا بدم میاد... تو از مردی جز بغل خوابی چیزی دیگه ای یاد نگرفتی... تو اصلاً نمی دونی عشق چیه که توقع داری من عاشقت بشم...

بغض تو گلوم رو قورت دادم... ولی پایین نمی رفت... احساس خفگی میکردم... همه ی این حرفا عقده شده بود روی دلم... اما بالاخره بهش زدم و راحت شدم...

مثل اینکه حرفام خیلی براش سنگین بود که تو یه آن برگشت و چنان سیلی تو گوشم زد که پرت شدم روی تخت و فوری از دماغم خون پاشید بیرون... چشمام سیاهی رفت... نامردی رو به حد آخر رسونده بود... نعره زد :

تا یه ساعت دیگه آماده میشی... وگرنه بلایی سرت میارم که فقط راضی بشی تو آغوش من بمونی...

مثل دیوونه ها قهقهه زد و از اتاق رفت بیرون و در رو محکم کوبید بهم... صورتم کوره ی آتیش بود... هنوزم داشت از دماغم خون می اومد... اشکام فرو ریخت و صورت گر گرفته ی منو بیشتر آتیش زد... خدایا مگه منو نمی بینی...؟ پس چرا کسی نییاد نجاتم بده... می دونی تو این دنیای به این بزرگی کسی رو نداشته باشی یعنی چی...؟

از زور خشم لباس عروس رو برداشتم و با دامنش خون دماغم رو پاک کردم... اگه این لباس لعنتی رو بپوشم کارم ساخته است... نه من... اینو نمی پوشم... حتی اگه منو بکشه... راضی نمیشم خودم رو در اختیارش بزارم...

همین طور تو تخت مچاله بودم و به سرنوشت سیاهم فکر میکردم... اشکم تمومی نداشت... صورتم گز گز میکرد... خنده دار بود... این حال من خنده دار بود... کی دیده شب عروسیش از دست داماد کتک بخوره...

ته دلم خالی شده بود... تهی شده بودم از هر حسی... نمی دونم اسم اون لحظه رو ... اون احساس رو... چی باید بزارم... فکرم پیش افسانه بود... آیا تونسته بود یه کاری بکنه...؟ آیا دارن میان اینجا...؟ آیا امیدی هست...؟

تو اون حال زارم یهو یاد صندوقچه افتادم... دستم رو زیر تخت بردم و صندوقچه رو کشیدم بیرون... درش رو باز کردم هیچی توش نبود... فقط یه پاکت بود... پاکت رو که باز کردم با چیزی

که توش می دیدم ، نزدیک بود سگته کنم... پر بود از موهای خرمایی که معلوم بود مال یه دختره... از ترس غالب تهی کردم... هنوز تو بهت این پاکت و محتویاتش بودم که در با شتاب باز شد و کوبیده شد تو دیوار... عماد دوباره با اون خشم ازدهاش اومد تو اتاق... پاکت رو رها کردم و نشستم لب تخت... یه نگاهم به عماد بود و یه نگاهم به پاکت...

شلوار مشکی براق و یه پیراهن سفید پوشیده بود و یه کروات زرشکی ، با یه عطر خوش بو زده بود... برای امشب خودش رو داشت آماده میکرد... وقتی دید من هنوز آماده نیستم ، نگاهش دوباره ترسناک شده بود... چند ورقه کاغذ دستش بود... دستش رو به طرفم دراز کرد و کاغذ رو تکون داد و داد زد :

دنبال اینا بودی... می خوای کنجکاویتو ارضاء کنی... بیا بگیر...

برگه ها رو پرت کرد تو صورتم که هر کدومشون یه طرف افتادند... سردرگم مونده بودم که داره از چی حرف میزنه دوباره فریاد زد :

الان دو هفته است که می دونم اون گاو صندوق رو پیدا کردی... می دونم که دفترچه خاطرات منو و مهتاب رو خوندی... این برگه ها هم مال آخر همون دفتره... بردار بخون و ببین عاقبت کسی که منو دوست نداشته باشه چی میشه...

از حرفاش مو به تنم سیخ شد... پس بالاخره فهمید که من تو خونه اش چیکار کردم... فهمید که از همه ی رازش با خبر شدم... اومد جلوتر تو چشمام زل زد و گفت :

نمی دونم چی باعث شد که بفهمی رازی دارم...؟ بفهمی مهتاب نامی تو گذشته ی منه... بگو فریبا... باید بدونم تو سرت چی می گذره... قبل از اینکه مال من بشی باید بهتر بشناسمت...

آب دهنم رو به زور قورت دادم... نفس عمیقی کشیدم... حرف زدن در مورد مهتاب بهترین وقتی بود که می تونستم این دقیقه های پر اضطراب رو بگذرونم و اون رو معطلش کنم... شاید راه رهایی برا منم باز میشد... برای همین بدون هیچ ترسی رو بهش گفتم :

از وقتی منو تو دعواهامون مهتاب صدا زدی... اونم نه یه بار بلکه چند بار... کنجکاو شدم که این مهتاب کیه و چه ربطی به تو داره... خیلی فکر کردم... فقط تو ذهنم یه سوال بود که حتماً قبل از من یه دوست دختر داشتی... یه روز اومدم تو اتاق و گشتم تا ببینم یه نشونه ای پیدا میکنم یا

نه... می دونستم حالتای عجیب و غریبت... تعصبت به من ، به همین مهتاب ربط داره... اینقدر گشتم تا گاوصندوق رو پیدا کردم... دفترچه خاطرات رو برداشتم و روزها خوندم... حدسم درست بود خیانت مهتاب تو رو به این روز انداخته...

از در دوستی وارد شدم و ادامه دادم : عماد هنوز دیر نشده ، بیا همین الان از اینجا بریم... می برمت پیش دکتر روان شناس ، اون می تونه کمکت کنه... می تونی خوب بشی... منم قول میدم کنارت بمونم...

دستی تو موهاش کشید و لبخند محوی زد و اومد جلوم ، یه قدم عقب رفتیم... یهو منو کشید تو آغوشش... آروم لبامو بوسید... شده بود همون عماد مهربون... سرم رو گذاشت رو شونه اش و دم گوشم گفت :

یعنی من دیوونه ام...؟

با حرفش ترسیدم دوباره عصبی بشه... سرم بردم عقب و مهربون نگاهش کردم... دستم رو روی گونه اش گذاشتم و با لبخندی گفتم :

نه عزیزم... این حرف رو نزن... تو روانت پریشونه... دکتر روان شناس می تونه کمکت کنه تا به یه زندگی سالم برگردی... دکتر یه کاری میکنه که تو گذشته ات رو فراموش کنی...

بازم لبامو بوسید و گفت : خب یکمی که دیوونه هستم... اونم دیوونه ی چشمای زیتونیت...

اصلاً به حرفام گوش نمی کرد و حرف خودش رو می زد... تو یه دنیای دیگه ای بودی... آروم و مهربون شده بودی... همون عماد دوست داشتنی... منو به خودش چسبوند... صورتش رو تو موهام فرو کرد و چند بار نفس عمیق کشید... از این همه عذاب کشیدنش رنج می کشیدم... چطور می تونستم با یه همچین مردی که نرمال هم نبود دست پیوند بدم... این دیگه زندگی نبود... برای هر دومون رنج بود... شکنجه و غم و غصه بود... نه اون می تونست طلوع خوشبختی رو ببینه... نه من...

صداش تو گوشم پیچید : می دونستی چشمای مهتابم مثل تو زیتونی بود... می دونستی موهاشم بلند و خرمایی بود...

از حرفش یه لحظه خشک شدم... ازش جدا شدم و تو چشماش زل زدم... چشماش پلید شده بود... پوزخند زشتی رو لباس نقش بسته بود... تا لحظاتی تو بهت بودم... اما بعد به خودم اومدم و

نگاهم به پاکت افتاد.... موهای توی پاکتم خرمایی بود... عماد که خیلی تیز بود و رد نگاهم رو گرفت... ازم جدا شد و پاکت رو برداشت و دستش رو توش کرد و موها رو بیرون آورد و خنده ی چندش آوری کرد و گفت :

درست هم رنگ موهای تو...

با لکنت گفتم : عماد... عماد... نکنه...

عماد قهقهه زد و موها رو از دستش ریخت رو زمین و گفت :

آره... موهای مهتابه... درست حدس زدی... مثل همیشه باهوش و زیرکی... برای همین عاشق دلخسته ات شدم عزیزم...

تموم تنم یخ کرد... یعنی چه بلایی سر مهتاب آورده بود... بغض تو گلوم چنگ انداخت... نکنه اون رو کشته باشه... بازم راز نگاهم رو خوند و خنده ی بلندی کرد و گفت :

ترس دنیای عماد... اونیکه تو فکرته درست نیست... مهتاب وقتی می خواست از ایران بره موهاشو چید و یادگاری داد به من... چون من خیلی موهاشو دوست داشتم...

حرفاش ضد و نقیض بود... تو دفتر خاطراتش نوشته بود که مهتاب بدون اینکه اون بفهمه رفته خارج... اما عماد میگه مهتاب قبل از رفتن موهاشو چیده و داده به اون یادگاری... خدایا دیگه نمی دونم چی به چیه...؟ دیگه هیچ کدام حرفاش رو باور نمیکنم...؟ حتماً بلایی سر مهتاب آورده که اینجا یه چیزی میگه و تو دفتر خاطراتش یه چیز دیگه نوشته...؟ از شنیدن حرفاش آب دهنم رو هم نمی تونم فرو بدم... اینگار دهنم فلج شده... دیگه از ترس با مرگ فاصله ای ندارم... مگه نمیگن ترس برادر مرگه... اما ترس خود مرگه... من دارم مرگ رو جلوی خودم می بینم... مرگی شبیه مرگ مهتاب... نمیدونم چرا هی زبونم می چرخه و مرگ مهتاب رو به یادم میندازه... حتماً یه رابطه ای هست که حسم مرگ مهتاب رو تأیید میکنه...

داشتم به تصورات وحشتناکم فکر می کردم که عماد یه قدم اومد جلوتر... ناخداآگاه ترسیدم و رفتم عقب... اون بازم اومد جلو، منم می رفتم عقب تا برخوردم به دیوار... دیگه راه فراری نبود... خودش رو چسبوند بهم و دستش رو کرد تو خروار موهام و به بینیش گرفت و فریاد زد :

خدایا... این بوی عشقه... بوی زندگیه...

از ترس نفسم رو حبس کردم ، چشمام رو بستم... دیوونه شده بود... هذیون می گفت... فکر میکرد حرفاشو داره با عشق میگه... بخاطر دوست داشتنه که داره فریاد میزنه... اما به این نمی گفتند عشق... می گفتند جنون... می گفتند درد بی درمون... می گفتند مریضی لاعلاج... موهامو کنار زد ، صورتتم قاب گرفت و لبامو بوسید و تو چشمام زل زو و گفت :

تا نیم ساعت دیگه آماده میشی... در خور یه پرنسس زیبا... بین داماد زودتر آماده شده...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد : شما دخترا چرا اینقدر لغتش میدید... این دامادای بیچاره چقدر قلبشون تو قفسه ی سینه بکوبه و انتظار بکشن... فقط نیم ساعت گلم...

همین طور که از اتاق می رفت بیرون... بازم برگشت و گفت : نیم ساعت...

اون رفت و منو تو دریایی از حیرت و ترس باقی گذاشت... دلشوره هام تمومی نداشت... نگاهم سر خورد روی برگه ها... پنج شش تا بودند... این همون برگه ها بودند که از آخر دفتر خاطرات عماد و مهتاب جدا شده بودند... همه رو جمع کردم و نشستم لب تخت و شروع به خوندن کردم... اینقدر غرق خوندن بودم که یادم رفت عماد فقط نیم ساعت بهم وقت داده...

با خوندنشون تموم دنیام سیاه شد... نمی دونستم خوابم یا تو بیداری به راز سر به مهر عماد پی بردم... دستی به صورتتم کشیدم تا به حقیقت بیداریم شک نکنم... اینجا نوشته بود عماد چیکار کرده... بخاطر خیانت مهتاب اون رو کشته بود... یعنی عماد می تونست اینقدر خطرناک باشه... اون... اون که... گفته بود مهتاب از ایران رفته...

نفس پر از ترسم رو به سختی بیرون دادم و دوباره نوشته ها رو خوندم ، شاید اشتباهی خونده باشم... عماد نوشته بود :

من اکنون به جایی از عمرم رسیدم که باید برای روح زخمیم ، کار مهمی انجام بدم... فقط با مرگ میشه به آرامش رسید... فقط با مرگ میشه آرامش رو به قلبم برگردونم... مرگ کسی که آرامش رو از من گرفت... همه ی عشق و دوست داشتن منو به تمسخر گرفت... حتماً بارها تو آغوش رقیبم بهم خندیده... این دشنه هنوز تو سینه ام فرو نشسته... دشنه ای آغشته به خیانت... دورویی... گستاخی... اما مهتاب با جانم این لکه ی ننگ رو از روی روح و جسمم پاک میکنه... وقتی باهات رابطه برقرار کردم و فهمیدم که دفعه ی اولش نیست که در آغوش مردی خوابیده... منم از زور ناراحتی اینقدر گلویش رو فشار دادم تا بالاخره ساکت شد و راهی اون دنیا...



اما نه... اشنباهی نخوندم... عماد خودش اعتراف کرده که مهتاب رو بخاطر خیانتش کشته... حس میکردم علائم حیاتی رو یک به یک دارم از دست می دم... نفسم به شماره افتاده بود و سرم گیج می رفت... ضربه ای که بهم خورده بود به حد کافی مهلک بود... اونقدر که قدرت حرکت رو از من سلب کرده بود... خدای من... یعنی من تا حالا داشتم با یه قاتل زندگی میکردم... چطور امکان داشت عماد قاتل باشه... یعنی می تونه...؟ آره می تونه... هر آدمی وقتی به جنون برسه می تونه مرتکب هر جرمی بشه...

با شنیدن صدای عماد بر جای خودم میخکوب شدم... حالا که دیگه از رازش با خبر بودم بیشتر ازش می ترسیدم... عشق و محبت تظاهریش دیگه منو آرام نمی کرد... تسلی نمی داد... بدون اینکه عذاب وجدانی داشته باشه... بدون اینکه ذره ای از اینکه من همه چیز رو فهمیدم ابایی داشته باشه... اومد جلوم و برگه ها رو گرفت و پرت کرد یه گوشه ای و گفت :

تو هنوز آماده نشدی... مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم...

منو با خشم کشید سمت میز آرایش و نشوندم روبروش و برس رو برداشت که موهام رو شونه کنه... دیگه به حد انفجار رسیده بودم... دیگه این همه وقاحت و خونسردی رو نمی تونستم تحمل کنم... بلند شدم و روبروش ایستادم و با تنفر تو چشماش خیره شدم و محکم گفتم :

چطور به اون کله ات راه پیدا کرد که من با یه قاتل ازدواج میکنم...؟

حرفم رو که شنید خنده ی چندش آوری کرد که از روی اعصاب به هم ریخته اش بود و بعد رو به من گفت :

حرف خنده داری زدی عزیزم... من و تو هشت ماهه ازدواج کردیم... امشب می خوایم رسمیش کنیم... حالام آرام بگیر و مثل یه گربه ی وحشی چنگ نزن تا موها تو درست کنم... داره کم کم دیر میشه... باید همین الان بزم من و تو شروع بشه...

از این همه خونسردیش... از این همه تظاهرش... از این همه بدبختی که به سرم آورده بود داشتم به جنون می رسیدم... داد زدم :

برای خدا بس کن... یه خورده جدی باش... از همین لحظه به بعد بین من و تو همه چیز تموم شده... می خواستم وقتی از شمال برگشتیم تصمیم بگیرم بمونم یا برم... اما حالا با این اتفاقا و فاش شدن راز تو تصمیم گرفتم که باید ازت جدا شم... این رابطه از اول اشتباه بود... یه اشتباه



جبران نا پذیر... باید همون وقت که تو دانشگاه منو گیر انداختی و تهدیدم کردی می فهمیدم که بیماری... یه آدم سالم به دختری که علاقه داره اینجوری اظهار عشق نمیکنه... همه ی ماجرا رو به مادرم میگم و خونه رو برای فروش می زاریم... تا تو به پولت برسی و من به آزادی... اگه عجله داشتی ایرادی نداره... سفته های منو بزار به اجرا... چند روزی میرم زندان تا خونه به فروش برسه و قرض تو داده بشه...

تیر خلاص رو زدم... ونم نه آروم محکم محکم... اومد جلوتر... از چشماش خون می بارید... باور نمیکرد جلوش بایستم و آب پاکی رو روی دستاش بریزم... شاید با این حرفا... تیر خلاص رو به عمرم کوتاهم زده باشم... شاید منم ساعتی دیگه مثل مهتاب مسافر اون دنیا بشم... اما برام مهم نبود... تنها چیزی که برام اهمیت داشت پاکدامنیم بود که باید حفظش می کردم... می خواستم لااقل با این برگ برنده پیش خانواده ام برگردم یا راهی اون دنیا بشم و در مقابل خدای خودم سرافراز بمونم...

@..... فصل پانزدهم

با سردی چیزی که روی صورتم مالیده میشد چشمام رو باز کردم... نور چراغ روی سقف چشمم رو زد و دوباره چشمام رو بستم... یکی آروم گونه ام رو بوسید... می خواستم بدونم اون کیه که با صدای عماد چشمام رو کامل باز کردم... عماد وقتی دید چشمام بازه گفت :

بالاخره بیدار شدی عزیزم... پا شو ببین چقدر ماه شدی پرنسس من... باور نمیکردم لباس عروس اینقدر خوشگل و دلربا میکنه... امشب از خوشی سگته نکنم خوبه...

با شنیدن حرفاش همه چیز یادم افتاد و با یه حرکت تند تو جام نیم خیز شدم... اما درد بدی رو پشت سرم احساس کردم که نفس رو تو سینه ام حبس کرد و چشمام سیاهی رفت... اون عوضی منو زده و بیهوشم کرده بود و الانم که لباس عروس تنم بود... یه بغض نشست تو گلو... دیگه امیدی به نجات نبود... با تموم نفرت و انزجار نگاهش کردم... دندونامو رو هم فشار دادم... بغضم رو فرو دادم نباید جلوش ضعف نشون می دادم... سرم ازش برگردوندم... اما اون لعنتی دست بردار نبود... چونه ام رو با حرص گرفت و برگردوند طرف خودش و گفت :

عروسک با من قهری...؟

تو دلم گفتم : روانی... آرزایمرم داره... یادش رفته باهام جیکار کرده که حالا از در مهربونی وارد شده... منو به اجبار بلند کرد و برد سمت میز آرایش... یه آینه ی کوچک جای آینه ی شکسته ی

روی میز آرایش گذاشته بود... با تحکم منو نشوند رو صندلی و دهنش رو گذاشت دم گوشم و فریاد زد:

این کار رو من دیگه بلد نیستم... خودت زودتر انجام بده...

از صدای دادش کنار گوشم، قلبم تو سینه یخ زد... عرق سردی روی پیشونیم نشست... دیگه یارای مقاومت نداشتیم... دیگه نمی تونستم ادامه بدم... وقتی خودم رو تو آینه نگاه کردم از قیافه ی خودم وحشت کردم... رو گردنم دو تا دایره ی خون مردگی نقش بسته بود... اون دیوونه حتماً تو بیهوشی اینکار رو باهام کرده... گوشه ی لب پایینم سمت راست بر اثر مشتش کبود و ورم کرده بود... دیوونه عوضی... ببین چه به سرم آورده... چشمامو بستم که اشکامو پس بزنم... اگه تو بیهوشی اون کاری رو که می خواست باهام کرده باید چیکار میکردم...؟ اون حلقه های کبودی روی گردنم مصداق همین حقیقت تلخه... پس من دیگه دختر نبودم... عماد لعنتی دنیای دخترنمو ازم گرفته بود... با این افکار زشت و دردناک... یهو یه خشم آنی نشست تو وجودم و بلند شدم و بهش حمله کردم و با مشت های گره کرده افتادم به جون کثافتش... همین طور که می زدمش فریاد زدم:

لعنتی بالاخره کار خودتو کردی...؟ به مقصودت رسیدی عوضی...؟ بالاخره دامنم رو لکه دار کردی...؟ نمی دونستم اینقدر نامردی... هیچ وقت نمی بخشمت... نمی بخشمت...

دستامو گرفت... دوباره مهربون شده بود... منو تو آغوشش فشرد... هر کاری کردم نتونستم از آغوشش بیام بیرون... اون آغوش دیگه ارومم نمی کرد... اون آغوش دیگه برام امن نبود... اون آغوش مال یه عوضی آشغال بود... مال یه نامرد... مال یه پس فطرت قاتل... نامردی که از پشت بهم خنجر زد... دستامو از دستای کثیفش کشیدم بیرون... روی زمین نشستیم. تو خودم مچاله شدم... دیگه هیچی برام باقی نمونده بود... تنها چیزی که از این کره ی خاکی می خواستیم فقط مرگم بود... اشکام می ریخت و هیچ چیزی آتیش این دل صاحب مرده ام رو سرد نمی کرد... داد زدم:

خدا منو می بینی...؟ منم فریبا... یه دختر تنها و بی کسی که از دار دنیا فقط یه مادر داشت و بخاطر همین یه مادر این همه بدبختی و اجبار و حقارت و کتک رو تحمل کرد... بهت گفتم حافظم باش... چرا...؟ چرا خدا...؟ چرا این همه درد رو مهمون این قلب تنهام کردی...؟ خدا چرا... همیشه هر چی سنگه مال پای لنگه...؟ چوب بی صدای کدوم گناهی رو خوردم که مرتکب نشده بودم...

نعره زدم و ادامه دادم : خدا... منم آدمم... تا به اندازه ظرفیت دارم... بالاخره کاسه ی صبرم پر شده... دیگه تحملم تموم شده... تو زندگی چه اشتباهی کردم که اینجوری دارم تقاص پس می دم... تو این سن کم چطوری این همه مشکلات رو باید به جا تحمل کنی... انصافتو شکر خدا... تو گفتی خودکشی گناهه... اما همین الان همین جا میگم دیگه برا من گناه نیست... آزادیه... بخدا رهاییه... خودم رو می کشم و از این همه درد... از این همه حقارت... از این همه تهمت و توهین ، خودم رو خلاص میکنم... تا حالا همه ی تلاشم رو کردم که پاک بمونم اما نشد... تلاشم بی ثمر بود... دیگه بریدم... دیگه ازت ناامید شدم... تو صدامو نشنیدی... زجه هامو ندیدی... منو به حال خودم رهام کردی... باشه... شاید حقم این بوده... شاید این تقدیر رو از اول برام رقم زدی... دیگه التماس نمیکنم... دیگه کاری باهات ندارم...

سرم رو انداختم پایین... دیگه توانی برام نمونده بود که داد بزنی و حق پایمال شده ام رو از کسی بگیرم که همیشه میگه از رگ گردن بهتون نزدیک ترم... اما اینا همش دروغه... یه مشت کلمه های دل خوش کنکه... همش الکیه... سرم رو روی زمین گذاشتم و هق هق گریه هامو به دست زمین سپردم... زمینی که می دونستم تا چند ساعت یا دقیقه ای دیگه ، هم آغوشش میشم... فقط آغوش خاکه که آرومم میکنه... فقط برام همین خاک مونده... از خاکیم و به خاک برمی گردیم... های های اشک ریختم... برای تنهایی خودم... برا بی گناهی خودم...  
عماد تموم وقت با تعجب از حرفامو و التماسای من به خدا داشت تو سکوت نگاهم میکرد... روبروم نشست و شونه هامو گرفت و صدام زده... دستاشو پس زدم... دوباره شونه هامو گرفت... دوباره پس زدم... و فریاد زدم :

ولم کن... دیگه از جونم چی می خوای... کار خودتو که کردی... به مقصود شوتم رسیدی... چرا راحت نمی زاری...؟

عماد فریاد زد : اشتباه میکنی فریبا... من کاریت نکردم... اینقدر احمق نیستم که تو بیهوشی این رابطه رو انجام بدم... من تو بیداری و تو لذت ازت می خوام باهام باشی... باور کن باهات کاری نکردم... به همه ی مقدسات قسم هنوز پاکی... هنوز تو دنیای دخترونه ی خودت هستی عزیزم... سرم رو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم و برای اولین بار حقیقت رو از تو چشماش خوندم... هجوم امید دوباره تو دلم نشست... لبام به لبخند باز شد... با دستاش صورتم رو قاب گرفت و آروم لبای ورم کرده ام رو بوسید و گفت :

دنیای عماد... باور کن بهت دروغ نگفتم... من این رابطه رو تو بیداری می خوام... می خوام تو چشمت زل بزنی و لذت ببرم...

بلندم کرد و منو تو آغوشم گرفت... هنوز لباس عروس تنم بود... چه عروسی... احساس میکردم دارم تو دره ای سقوط میکنم... واقعاً زیر پام خالی شده بود... همین طور که تو آغوشش بودم... سر در گوشم گفت :

باید آماده بشی... داماد دیگه قراری نداره... بی قراره... قلبش تو سینه می کوبه و آغوش گرم رو می طلبه...

دیگه حسی نمونده بود برا مقاومت... دیگه امیدی نبود... برا همین بریدم... وا دادم... خودم رو تسلیم کردم....

عماد منو لب تخت نشوند و گفت : عزیزم... یه دقیقه آروم بگیر من الان بر می گردم...

هیچی نگفتم... دیگه از همه چیز بیزار بودم... حتی از حرف زدن... شایدم زبونم از دیدن اون همه واقعه ی سنگین بند اومده بود... اون شب برام آخر دنیا بود... ثانیه ها کش می اومدند و شب تمومی نداشت... عماد با دو تا لیوان آب پرتغال برگشت... می خواست قبل از رابطه اش یه نوشیدنی هم بخوریم... لیوان رو داد دستم و دستم رو بلند کرد و کم کم نوشیدنی رو تا آخر توی گلو خشک شده ام ریخت... لیوان خودشم یهو سر کشید... مثل اینکه تنش آتیش گرفته بود و اینو از داغی دستاش می فهمیدم...

یه کسی تو گوشم زمزمه کرد... هنوز امیدی هست... هنوز امیدی هست... سرم رو به شدت تکون دادم... نمی خواستم دیگه این امید رو... این امید دیگه به درد من نمی خورد... شاید سرنوشت من این بود... شاید بازم باید سکوت می کردم... تا روزگار بی رحم هر بلایی که دوست داره سرم بیاره...

بالاخره اون لحظه ی مرگ برای منو و لذت برای عماد از راه رسید... اومد کنارم نشست و دستاشو روی سر شونه های لخنم می کشید... دستاش داغ بود و پوست سردم رو گرم می کرد... بر عکس اون ، تن من یخ یخ بودم... مثل جنازه ای که تو سردخونه هست... سر شونه هامو مدام می بوسید... هیچ عکس العملی نداشت... بدنم دیگه روح نداشت... حس دستای گرم اون نه منو شاد می کرد و نه عصبی... بی تفاوت بی تفاوت... داشت زیپ لباسم رو می کشید پایین... از هیجان دستاش می لرزید... این لحظه ، همون لحظه ای بود که خودش گفته بود آرزوی هر مردیه که

لباس عروسیش رو با دستای خودش در بیاره... داشت به آرزوش می رسید... یه بوس به پشتم کرد و نفس عمیقی کشید...

چونه اش رو کشید تو پشتم و آورد تو گردنم و گردنم رو هم بوسید و سر در گوشم یه بیت شعر برام خوند :

( جوابم نکن مردم از ناامیدی .... شاید عاشقم شی خدا را چه دیدی )

چشمام رو بستم... بازم یادم به آسمون افتاد... از کنار چشمام اشکام سرازیر شد... نا نداشتم که کنارش بزنم... همین طور که چشمام بسته بود و عماد داشت تموم صورت و لبهاشو به بدنم می کشید صدایی به گوشم خورد... یه صدایی غیر از صدای ما... یکمی چشم بسته گوش دادم ... آخه هنوز امید داشتم... اما مثل اینکه توهم بود... عماد داشت به کارش ادامه می داد... اگه صدایی بود حتماً اون هم شنیده بود... لباس رو از سر شونه هام کشید پایین سرش تو سینه ام بود که این بار صدا به وضوح شنیده شد و عماد این بار با شنیدن صدا از جا پرید... و به سمت پنجره رفت... صدا تو گوشم هر لحظه واضح تر میشد... صدای مردی بود که از عماد می خواست خودش رو تسلیم کنه...

صداها زیاد دور نبود و هر لحظه بهمون نزدیکتر میشد... یه دفعه قلبم در سینه فرو ریخت... احساس کردم جانی دوباره گرفتم... قلبم به تپش در اومد... انگار دستی از غیب ظاهر شد و ابرهای ناامیدی رو کنار زد... صدای آژیر ماشین پلیس بود...

درست شنیده بودم... بالاخره وقت آزادی منم رسید... نفس عمیقی کشیدم... تموم غصه هام پر کشید... تموم دردم فرو افتاد... شادی و گرما به رگ های یخ زده ام جاری شد... جانی تازه تو بدنم جا خوش کرد... از همه مهمتر امید بود که دیوونه وار به دریچه ی قلبم می کوبید تا جایی برای خودش باز کنه... یاد خدا و کمکش... یاد اینکه فراموشم نکرده بود... شادی و شور و شغف، وصف ناپذیری رو بهم هدیه کرد... پس افسانه مأموریتش رو درست انجام داده بود... ممنون دوست خوبم... ممنون که زندگی رو بهم برگردوندی...

صدای آشنایی به گوشم خورد... آره صدای ماهان بود که داشت با عماد حرف میزد :

عماد خواهش میکنم آروم باش و بزار فریبا بیاد از ویلا بیرون... کار احمقانه ای نکن... فریبا تا آخرش مال توست... فقط نمی خوام صدمه ای بهش برسه...

عماد با شنیدن صدای ماهان... مثل یه شیر زخمی نعره زد و زمین و زمان رو به فحش و ناسزا گرفت... عیشش بهم خورد... آرزوهایش به گور شده بود... دیگه نوبت اون بود که بسوزه... نوبت اون بود که تقاص کاراش رو بده...

از کنار پنجره اومد کنار و اومد سمت من... خون به مغزش هجوم آورده بود حتی رگهای تو چشماشم قرمز شده بود... دادش چهار ستون تنم رو لرزوند :

همش تقصیر این ماهان عوضیه... فقط اون می دونست من کجام... اگه دستم بهش برسه بخدا می کشمش... فکر کردند به این راحتی تسلیم میشم... فکر می کنند به این راحتی تو رو در اختیارشون می زارم... اگه قراره من پایین کشیده بشم ، با هم غرق میشیم... تو همین جا بمون... بخدا فریبا... اگه از اتاق اومدی بیرون با یه گلوله می کشمت... بلف نمی زنم...

عماد رفت بیرون... یارای حرکت نداشتیم... می دونستم که تهدید الکی نمی کنه... باز دیوونه شده بود و زده بود به سیم آخر... جای شکرش باقی بود که نفهمید ماجرا زیر سر منه... وگرنه یه لحظه منو زنده نمی گذاشت... به سختی زیپ لباسم رو کشیدم بالا... دیگه وقت نبود که لباس عروس رو عوض کنم... این لباس دست و پا گیر بود... اما چاره ای نداشتیم... فعلاً باید همین رو پوشیده باشم...

صدای نعره ی عماد مو رو به تنم سیخ کرد... داشت از یکی از پنجره ها ی سالن بهشون هشدار می داد :

اگه دست از سرم بردارید و یه قدم اومدید جلو... این ویلا رو با خودم و فریبا به آتیش می کشم... بخدا قسم که این کار رو میکنم... پس همتون برید گورتون رو از اینجا گم کنید... اگه قدمی بردارید تاوانش رو فریبا باید بده...

این بار صدای یه آشنای دیگه اومد... صدای سروان بود... چقدر صداش دلنشین بود... از همون اول که دیدمش و باهاش حرف زدم... هم خودش و هم حرفاش بهم آرامش می داد و مثل یه برادر بهش احترام می گذاشتم...

سروان : بهتره خودت رو تسلیم کنی... این ویلا در محاصره ی پلیسه... هیچ راه فراری نداری... اون خانوم رو اجازه بده بیاد بیرون...

عماد فریاد زد : اون خانوم به زور نیومده که می خواید به زور از من بگیری... بهتره دست از پا خطا نکنید...

اما پلیسا به وضوح داشتند به ویلا نزدیک می شدند و هم من اونا رو از پنجره ی اتاقی که توش بودم می دیدم ، هم عماد که از تو سالن داشت به اونا هشدار می داد... وقتی دید چند نفر دارن کم کم نزدیک میشن فریاد زد :

اگه کسی به این ویلا نزدیک بشه ، این ویلا و خودم و فریبا رو یکجا آتیش می زنم...

عماد بعد از تهدیداش با یه مشعل آتیش اومد دم اتاقی که من توش بودم و داد زد :

نمی زارم دست هیچ کس به من و تو برسه... اگه کسی در اون ویلا رو باز کنه اول تو رو آتیش می زنم و بعد خودم رو...

از ترس حالت تهوع گرفته بودم... اما به سختی آب دهنم رو فرو دادم و گفتم :

عماد خواهش میکنم اروم باش... هیچ کس نمی تونه بلایی سرت بیاره... من به خواسته ی خودم اینجام... نمی زارم هیچ کسی اذیت کنه...

فریاد زد : فکر میکنی حالا که پلیسا می دونند من قاتل مهتابم به این راحتی رهام می کنند... فریبا من گول حرفای اونا رو نمی خورم...

گفتم : هیچ کس خبر نداره... منم قول می دم هیچی به کسی نگم... تو رو خدا یه کاری نکن که بعد پشیمونی بیاره...

باز داد زد : فکر میکنی برای چی پلیس اینجانند... حتماً اون ماهان لعنتی خائن بهشون حرفی زده... با حیرت گفتم : مگه ماهان خبر داشت...؟

نیشخندی زد و گفت : نه... از مردنش خبر نداره... اما می دونه که من قبلاً مهتاب رو دوست داشتم که بهم خیانت کرد و بعد هم ناپدید شده...

به ارومی گفتم : خیلی خب... کسی از این راز با خبر نیست... بزار این مسئله به خیر و خوشی تموم بشه... من به کسی حرفی نمی زنم... شاید چند روزی بازداشت بشی... اما زود آزاد میشی و منم منتظرت می مونم که برگردی...



قهقهه ی دیوونه کننده ای زد و گفت :

دم مرگ دروغ شیرینی گفתי دنیای عماد... اما من دیگه گول اون زبون کوچولو تو نمی خورم... بیا عزیزم... بیا می خوام اینجا رو پر از نور و روشنایی کنم...

با حرفاش که منو تا سر حد مرگ ترسوند رفت تو پذیرایی... به دنبالش کشیده شدم ، این لباس عروس هم مانع راه رفتنم میشد... وقتی رسیدم تو پذیرایی با حیرت به مبل هایی که داشت تو آتیش می سوخت نگاه کردم... از زور ترس و عصبانیت داد زدم :

داری چیکار میکنی دیوونه...؟ الان این ویلا قبر من و تو میشه...

قهقهه می زد و تیکه به تیکه همه جا رو با مشعلی که تو دستاش بود به آتیش کشید... در عرض یه ربع ویلا تو یه آتیش تند و سوزنده محاصره شد... داد می زدم و کمک می خواستم... صدای ترق و ترق چوب های خونه ، تو گوشم صدای ناقوس مرگ بود ... دور خودم می چرخیدم و راهی برای فرار از اینجا پیدا نمی کردم... صدای خنده های دیوونه وار عماد از اون طرف سالن به گوش می رسید... فکر میکنم دیگه دیوونه ی دیوونه شده بود... عماد اول در ورودی رو آتیش زده بود که نتونم فرار کنم... چون آتیش با وسعت بیشتر در ورودی رو محاصره کرده بود... تموم پنجره هام حفاظ داشت و تقریباً راه فرار به صفر می رسید...

یه آن فکری به مغزم رسید و برگشتم تو اتاقم... آتیش هنوز به اونجا نرسیده بود... رفتم کنار پنجره و از اونجا فریاد زدم و کمک خواستم... برای یه لحظه افسانه و مارال رو دیدم... با دیدن اونا امید به طور کامل تو دلم طلوع کرده بود و جانی تازه گرفته بودم... نباید می ایستادم و فکر می کردم الان وقت فکر کردن نبود... وگرنه زنده زنده تو این آتیش می سوختم برگشتم که برم از اتاق بیرون که چشمم به ورقه های دفتر خاطرات عماد و مهتاب افتاد... اینا می تونست مدرک خوبی بر علیه عماد باشه... مدرکی برای آزادی من... فوری برداشتم و چند تا ، تا زدم و تو یقه ام پنهون کردم... شالم رو برداشتم و دورم انداختم تا سینه ی برهنه ام رو بپوشونه و از اتاق زدم بیرون...

وقتی به سالن رسیدم در جا خشکم زد... دیگه راه فراری نبود و تو دام آتیش گرفتار شده بودم... تموم پذیرایی و آشپزخونه داشت تو آتیش می سوخت... و داشت کم کم به اتاق خوابها می رسید... تنم از حرم گرما داغ شده بود و از دود غلیظی که فضای ویلا رو گرفته بود نفس کم آورده بودم... چشمام می سوخت و ازش مرتب اشک می اومد و مدام سرفه میکردم عماد نبود و فقط



صدای نعره هاش به گوشم می رسید... نمی دونستم کجاست... تو اون همه دود و آتیش دیده نمیشد... نعره هاش نشونه ی این بود که حتماً خودش هم داره تو آتیش می سوزه...

آروم آروم به سمت در ورودی رفتم... راه رفتن تو آتیش ، اونم با لباس عروس خیلی ریسک داشت... اما من برای آزادی باید چنین ریسکی میکردم ، وگرنه تو این آتیش مرگم حتمی بود... هنوز به در ورودی نرسیده بودم که دامن لباسم آتیش گرفت... با دیدن آتیش دامنم خیلی ترسیدم و بلافاصله اونو خاموش کردم... اما قسمت آستین لباس که آستین کلوشی داشت آتیش گرفت... تا اومدم اون رو خاموش کنم قسمتی از دست چپم سوخت... درد جانفرسایي تموم بدنم رو احاطه کرد که داشت تحملم رو به صفر می رسوند... هر کاری کردم آتیش رو خاموش کنم نشد و آتیش آروم آروم به سمت بازوم بالا رفت... دستم داشت می سوخت و من به وضوح بوی گوشت سوخته رو حس میکردم... پایین لباسم داشت تو آتیش می سوخت... فریاد می زدم و کمک می خواستم... اما کسی صدامو نشنید...

نمی خواستم اینطوری عمرم تموم بشه... نمی خواستم بخاطر گناه نکرده تو همین دنیا تو جهنم بسوزم و خاکستر بشم... برای یه لحظه چشمم سیاهی رفت و افتادم رو زمین... سرفه های مداوم دیگه یارای بلند شدن رو ازم گرفته بود ... صدای فریاد عماد هنوزم به گوشم می رسید... اونم تو آتیشی که خودش به پا کرده بود داشت می سوخت... صدای آژیر ماشین آتش نشانی می اومد... اما من دیگه به آخر خط رسیده بودم... تو مرز مرگ و زندگی بودم ، نفسام به شماره افتاده بود... یاد مادر... چهره ی خاله و وروجکا... چشمای فرید و اون لبخند دلفریبش... همه و همه مثل فیلم جلوی چشمم رژه می رفتند... دستم می سوخت و توانی برای آخ گفتن نداشتم... چشمم بسته شد و با مرگ همراه شدم... هنوز لب مرز زندگی و مرگ بودم یا بیهوشی نمی دونم که صدای فریاد کسی از دور می اومد... کم کم صدا نزدیک شد... اینقدر که حسش کردم... اما دیگه نتونستم چشمم رو باز کنم و کسی رو که بالای سرم بود ببینم...

داشت بالا سرم گریه می کرد... صدایش تو گوشم آشنا بود... با اینکه اون همه سیلی از عماد خورده بودم اما خدا رو شکر شنواییم کم نشده بود... یه پتوی خیس روی تنم نشست و حرم گرما جاش رو به سرما داد... هنوز همه رو حس میکردم اما قادر نبودم ببینم... تنم از داغی به سردی رسید... یکی منو تو آغوش گرفت و بلندم کرد... این کی بود که داشت منو نجات می داد... مطمئن بودم که عماد نیست... چون صدای فریادش رو از دور می شنیدم... کسی که منو بغل کرده بود

فریاد می زد... صدایش رو که شنیدم و تشخیص دادم راحت و آسوده شدم... من تو آغوش فرید  
بودم... آغوشی که تو آرزو هام بود... تو قصه و رویا هام بود...

صدای گریه اش بلند بود و داد می زد : عزیزم... فزیبای خودم مقاومت کن... نجاتت می دم... تو  
رو خدا اون چشمای زیتونیت رو باز کن... من بدون تو می میرم...

گرمی نفساش تو گردنم نرم می نشست و منو به عرش می رسوند... اگه الان تو آغوش گرم فرید  
می مردم دیگه هیچ آرزویی نداشتم... ادامه بده عشقم... شاید همین حرفای عاشقونه ات بهم امید  
بده و تسلیم مرگ نشم...

صدای بلند گریه ی افسانه و مارال رو هم شنیدم... صدای آژیر آمبولاس... حتماً الان تو آمبولاس  
بودم... وقتی فرید منو رو یه جای نرمی گذاشت... دیگه هیچی نفهمیدم... دیگه صدایی نشنیدم...  
غرق شدم... تو سیاهی... تو چاه مرگ... تو چاه سرنوشت... بالاخره فیلم قسمت اول زندگی من  
تموم شد... فیلم مسخره ای به نام زندگی... با بازیگری به مراتب مزخرف تر به نام فریبا... و تهیه  
کننده ای به نام سرنوشت و کارگردانی به نام خدا... اما خدا از کارگردان خوبی مثل تو این فیلم  
بعید بود...

زبان حال فرید :

تو شرکت داشتم به همراه بهزاد به حسابهای شرکت رسیدگی میکردم... اما اصلاً حواسم نبود... از  
صبح که از خواب بیدار شدم دلشوره عجیبی داشتم و علتش رو نمی دونستم... بالاخره با این  
حواس پرتیم اعتراض بهزاد بلند شد و داد زد :

فرید... لعنتی... حالا که بعد از چند وقت می خواهیم یه کار مهمی انجام بدیم تو اصلاً معلوم نیست  
حواست کجاست... نکنه دوباره رفتی پیش مادمازل فریبا...

چهره ام رو درهم کشیدم و گفتم : بهتره اون دهنتم رو ببندی تا خودم نبستم...

اونم کم نیارود و جواب داد : چیه...؟ هنوز بعد از هشت ماه برات جا نیفتاده که دیگه نباید به اون  
فکر کنی... تو الان مونا رو داری... نقد رو بچسب و دنبال نسبیه نرو... حالام لطفاً حواست رو جمع  
کن تا ورشکست نشدیم و در این شرکت تخته نشده...

دستی تو موهام کشیدم... اعصابم خورد بود... به قول بهزاد هنوز بعد از هشت ماه فکر فریبا یه لحظه از ذهنم خالی نشده بود و لحظه به لحظه اون در نظرم می اومد و با اون دو تا چشمای سبز و جادویش منو دیوونه می کرد... آهی کشیدم و با حسرت با خودم گفتم :

نصیب من از عشق فریبا همش بی نصیبی بود...

بعد از کمی فکر با غرولندای بهزاد حواسم رو به حساب کتابا دادم... که به ثانیه نکشیده صدای زنگ موبایلم تمرکز رو بهم زد... بهزاد با عصبانیت پوفی کرد و خودکار رو محکم کوبید رو برگه های رو میز و از اتاق زد بیرون... خنده ام گرفته بود... همش یه چیزی بود که این بهزاد بی حوصله رو به مرز جنون برسونه...

شماره نا شناس بود اما جواب دادم... صدایش آشنا بود اما مبهم... وقتی خودش رو سروان توحیدی معرفی کرد تازه فهمیدم کی هست... مسئول پرونده ی دعوی منو و اون مردک عوضی... بعد از سلام و خوش و بش... سروان ازم خواست برای یه مورد ضروری تا قبل از تعطیلی اداره برم کلانتری... کنجکاو شده بودم و چند تا سوال هم ازش کردم... اما جواب درستی نداد و گفت باید حضوری باهام حرف بزنی... قبول کردم و یه نگاه به ساعت انداختم... ساعت یازده بود... باید می رفتم... دلم از صبح شور افتاده بود و الان بدتر شده بود... نمی دونم چرا فکرم همش پر می کشید پیش فریبا...

کتم رو برداشتم و داشتم از اتاق بیرون می زدم که با بهزاد سینه به سینه رسیدم... تا منو دید دارم می رم پوزخندی زد و گفت :

اوقور بخیر... داری کدوم قبرستونی تشریف می بریدی... نکنه این بار مونا خانوم احضارتون کرده...

داد زدم : خفه شو و اینقدر لودگی نکن... تو و اون مونا هر دوتون برید به درک... جناب سروان باهام تماس گرفت... همون که سر اون دعوا منو دستگیر کرد... بهم گفت یه سری برم کلانتری ، یه کار مهم باهام داره... می رم می بینم دوباره چه خاکی تو سرم شده...

بهزاد چشماش رو ریز کرد و گفت : نکنه دوباره یه گندی بالا آوردی...؟

با کیفم کنارش زدم و راهی شدم... این بشر از رو نمی رفت همش منو متهم میکرد... نمی دونم خودم رو چطور رسوندم کلانتری... این دلشوره به معده ام چنگ می زد و حالت تهوع پیدا کرده بودم...

بعد از دقایقی که جلوی سروان توحیدی نشستیم... سروان از سرباز جلوی در خواست که خانوم ابراهیمی رو به داخل راهنمایی کنه... با دیدن افسانه بند دلم پاره شد... افسانه به وضوح رنگش پریده بود و حال خوبی نداشت... یهو از جام بلند شدم و گفتم :

افسانه خانوم حالتون خوبه...؟ براتون اتفاقی افتاده...؟

افسانه فقط چشماش پر از اشک شد و جواب منو نتونست بده...

با نگرانی رفتم دوباره بپرسم چی شده که سروان پیش دستی کرد و ، رو به منو و افسانه گفت :

بفرمایید بنشینید... مسئله ی مهمه پیش اومده که باید شما رو در جریان قرار بدم...

همین جور هاج و واج یه نگاه به افسانه می کردم و یه نگاه به سروان... بعد از لحظه ای سروان برگه ای رو به طرفم گرفت و گفت :

لطفاً این بگیرید و بخونید تا من سوالاتم رو بپرسم...

برگه رو گرفتم و یه نگاه کردم... خدایا... اینکه دست خط فریبا بود... با آشفتگی رو به افسانه گفتم :

افسانه چی شده...؟ اتفاقی برا فریبا افتاده...؟

افسانه هیچی نگفت و فقط اشک می ریخت... عصبی شدم و رفتم سرش فریاد بزنم که سروان دخالت کرد و گفت :

نگران نباشید اتفاقی نیفتاده... شما فعلاً نامه رو بخونید تا همه چیز معلوم بشه...

با دلهره و ترس تو ده دقیقه همه ی محتویات نامه رو خوندم... با هر خطش قلبم فرو می ریخت... آب دهنم رو به سختی قورت دادم... اصلاً معنی این حرفا چی بود که فریبا نوشته... وقتی همه رو خوندم با ترس به سروان نگاه کردم و برگه رو به سروان برگردوندم... زبونم بند اومده بود... سروان که حالم رو دید خودش شروع کرد :

دیروز صبح خانوم ابراهیمی ، این نامه رو که خانوم شکیب برا من نوشته بودند به دستم رسوندند... منم مطالعه کردم و با جناب سرهنگ حقگو در میان گذاشتم... که مسئولیت این پرونده رو به من محول کردند...

با اعصابی خراب که نمی دونستم چه خبره گفتم : پرونده... چه اتفاقی برا فریبا افتاده...؟  
اینقدر حالم بد بود که اسم کوچیک فریبا رو جلوی جناب سروان می گفتم ... سروان مثل همیشه  
بردبار و مهربون گفت :

هنوز اتفاقی نیفتاده... اما مثل اینکه همین فریبا خانوم از طرف شوهرشون خطری رو احساس  
کردند که باعث شده این نامه رو بنویسند که ما زودتر اقدام کنیم... اگه راستش رو بخواید من  
همون اول که با آقای تدین آشنا شدم به رفتارش مشکوک شدم... حتی به فریبا خانوم هم گفتم...  
برادرانه نصیحتش کردم که قبل از ازدواج یکمی دیگه در مورد آقای تدین تحقیق کنه... اما مثل  
اینکه این عشق کاری به حقایق زشت و خوب آدم‌ها نداره و یهو وارد میشه و یقه ی آدم عاشق رو  
می گیره... خیلی خوب... دیگه حرف زدن در این مورد فایده نداره... الان مهم اینه که فریبا خانوم  
رو پیدا کنیم و ببینیم حدسشون در مورد همسرشون درسته یا نه....

اما ما با خوندن نامه... متوجه شدیم که چند جای نامه اسم دختر دیگه ای رو به اسم مهتاب  
آورده... که اسم این خانوم یکمی منو با ذهنم در گیر کرده...

کلافه بودم از حرفای سروان سر در نمی آوردم... نمی دونم داشت در مورد چی حرف می زد...  
سروان : درست چهار سال پیش کسی به اسم مهتاب کریمی ناپدید میشه... و از طرف خانواده  
اش به پلیس گزارش میدن که جستجو برای پیدا کردن این دختر ناکام می مونه و وقتی بیشتر  
تحقیق کردیم ، فهمیدیم همین مهتاب کریمی دوست دختر قبلی آقای تدین بوده... از تو پرونده  
اش شماره تلفن خانواده اش رو پیدا کردیم و باهاشون تماس گرفتیم... گویا مهتاب خانوم می  
خواسته با آقای تدین ازدواج کنه که خانواده اش سخت مخالفت می کنند... حتی برادرش  
تهدیدش میکنه که اگه این کار رو بکنه اونو میکشه... ولی این مهتاب خانوم بازم کار خودش رو  
میکنه و همین طور اصرار داره که با آقای تدین ازدواج کنه... به قول معرف آب پاکی رو می ریزه رو  
دست خانواده اش...

برای همین برادرش خیلی اونو کتک می زنه و پدرشم اونو از خونه پرت میکنه بیرون... خلاصه  
مهتاب خانوم از خانواده طرد میشه و دوباره میره سرغ آقای تدین... اما بعد از یک ماه به طور  
ناگهانی این خانوم ناپدید میشه و خانواده اش از دست آقای تدین شکایت میکنند و پای اون رو  
به دادگاه می کشوند... اما آقای تدین با مدارک لازم بی گناهی خودش رو ثابت میکنه و میگه :

مهتاب بعد از تهدید برادرش که خیلی ترسیده بود قاچاقی از ایران خارج میشه... اما هنوز معلوم نیست که واقعاً مهتاب از ایران رفته، یا هنوز تو ایرانه و یه احتمال دیگه هم هست که شاید به قتل رسیده باشه...

در این وقت صدای گریه ی افسانه بلند شد که منو بیشتر آشفته کرد و رو به سروان گفتم:

یعنی امکان داره عماد این خانوم رو کشته باشه... یعنی الان فریبا زن یه قاتله...

سروان باز هم یه لبخند آرامش بخش زد و گفت: نه... هنوز هیچی معلوم نیست... ما اولین کاری رو که باید بکنیم اینه که آقای تدین و فریبا خانوم رو پیدا کنیم...

با هزار درد و دلواپسی که به جونم افتاده بود از سروان پرسیدم: مگه اونا کجا هستند...؟

سروان: متأسفانه آقای تدین و فریبا خانوم رفتند شمال برای گردش... اما برای خانوم ابراهیمی اس دادند و جا و مکان خودش رو براشون فرستاده... ما هم تا یه ساعت دیگه باید راه بیفتیم... نمی خوام این حرف رو بزنم که شما رو بیشتر نگران کنم... اما امکان داره این آقا آدم سالمی نباشه و بخواد به فریبا خانوم صدمه بزنه... من از خانوم ابراهیمی خواستم که با ما همراه باشه... شمام اگه می خواید می تونید همراهمون بیاید... اما باید طبق دستور ما جلو بریم که مانع کار پلیس نشید...

با سر حرف سروان رو تأیید کردم... سروان گفت:

پس من میرم همه چیز رو برای رفتن آماده کنم...

وقتی سروان از اتاق رفت بیرون با حال زار رو به افسانه گفتم:

موضوع چیه افسانه...؟ برا فریبا چه اتفاقی افتاده...؟

افسانه اشکاش رو پاک کرد و گفت: اون هفته فریبا خواست برم خونه اش... خیلی نگران بود و استرس داشت... از یه چیزی رنج می برد... میگفت می خواد با عماد چند روزی بره شمال... می گفت حدس می زنه که عماد داره یه کارایی میکنه... وقتی خیلی اصرار کردم فقط گفت، حس میکنم عماد می خواد قاچاقی منو و خودش رو از ایران خارج کنه... می دونه من دنبالش نمیرم داره مخفیانه کارا رو میکنه که از ایران بریم... می گفت فقط به تو اعتماد دارم... نامه رو داد و گفت وقتی رفتیم شمال و حدسم درست از کار در اومد بهت اس میدم که نامه رو بدی به سروان تا به موقع بیانند اونجا و نزارند عماد منو با خودش ببره و جلوش رو بگیرند... دیروز اس داد که نامه رو

بدم به سروان... اینام تحقیق کردند و با نامه ای که فریبا نوشته ، فهمیدند که یه رابطه ی عمیق بین این نامه و گم شدن مهتابه...

خیلی بهش اصرار کردم که به من بگه چی شده... اما حرفی نزد... گفت اگه حرفی بزنی شاید همین حرفا باعث مرگم بشه... نباید بزارم عماد بهم بی اعتماد بشه... فقط بهم گفت که من ناخواسته وارد زندگی عماد شدم و ناخواسته تن به ازدواج دادم... خیلی نگرانشم... می ترسم بلایی سرش بیاره... آخه چطور همتون اونو تنها گذاشتید... چطور نفهمیدید دردش چیه...؟

دیگه نتونست ادامه بده و باز شروع به گریه و زاری کرد... با شنیدن حرفای افسانه حالم بیشتر از قبل بدتر شد... داشتم دیوونه میشدم... با خودم کلنجار می رفتم... آخه این اتفاقات چیه افتاده...؟ برا چی اون عوضی می خواست فریبا رو ، اونم به زور ، قاچاقی از ایران بیره...؟ چرا همه چیز بهم خورده و برام معما شده بود که راه به جایی نمی بردم...

وقتی در باز شد و سروان اومد تو اتاق ، ماهان و خواهرش هم باهاش بودند... خواهر ماهان تا افسانه رو دید پرید بغلش و هر دو با هم شروع به گریه کردند... منم که عصبی بودم و یه کیسه بوکس پیدا کرده بودم برای بیرون ریختن خشمم ، یهو یورش بردم یقه ی ماهان رو گرفتم و محکم چسبوندمش به دیوار و نعره زدم :

اون دوست عوضیت کجاست...؟ چه بلایی سر فریبا آورده...؟

دو تا سرباز به دستور سروان اومدند منو از ماهان جدا کردند... سروان با اخم سرم فریاد زد : آقای دیانت... اگه بخواید از همین الان این رفتار رو داشته باشید و نتونید خودتون رو کنترل کنید ، همین جا بازداشتتون میکنم... من نمی تونم بخاطر خشم شما این مأموریت رو خراب کنم...

سربازا با اشاره ی سروان رهام کردند... خودم رو انداختم رو صندلی و سرم رو با دو تا دستام گرفتم... این بغض لعنتی داشت خفه ام میکرد... تموم دنیام سیاه شده بود... الان فریبا دست یه روانی اسیره... کی می تونه تو این موقعیت آروم باشه... فقط اون لحظه یاد خدا بود که یکم آروم میکرد... خدایا امیدم به خودته ، تو محافظ فریبای من باش... هنوز بعد از اون اتفاقات و کنار گذاشتنم توسط فریبا زبونم فقط می چرخید و فریبا رو برا خودم می خواستم...



بعد از نیم ساعتی راه افتادیم... منو ، افسانه با ماشین سروان اومدیم و ماهان و خواهرشم هم با ماشین خودشون دنبال ما راه افتادند... سروان بهمون گفت که با قرار گاه پلیس رشت همه چیز رو هماهنگ کرده که وقتی رسیدیم... چند تا ماشین و افرادشون رو در اختیارمون بزارند...

تو راه یه زنگم به بهزاد زدم و جریان رو براش تعریف کردم و گفتم : اگه خاله یا مادر فریبا سراغ منو گرفتند بگو که برای یه کاری رفته بیرون شهر... حرفی هم از این ماجرا نزن تا بینم چی میشه... چون مادر فریبا بیماره و امکان داره حالش بد بشه...

یه ساعتی از حرکتمون گذشت کم کم از تهران خارج شده بودیم... تو افکار خودم بودم که سروان پرسید :

چطور شد که با فریبا خانوم ازدواج نکردی...؟ علتش چی بود...؟

همه چیز رو برای سروان تعریف کردم... سروان بعد از حرفام گفت :

خوب... اینطور که شما تعریف کردید ، این وسط یه اتفاقی افتاده که فریبا خانوم ناگهانی به سمت این آفا کشیده شده... اتفاقای زیادی می تونه باشه که یکیشم همین عشقه...

افسانه پرید وسط حرف سروان و گفت : جناب سروان من مطمئن هستم که فریبا عاشق عماد نبود... چشماش همش نگران بود... بوضوح می دونستم که فریبا خوشبخت نیست...

با دفاع افسانه برگشتم عقب و با عصبانیت داد زدم : پس چی بود...؟ اگه عشق نبود ، چی بود که اینطور نسبت به عشق من سرد شد... اصلاً من به جهنم... چرا پشت پا زد به خانواده و مادرش...؟ چطور حرف مادرش رو قبول نکرد...؟

سروان گفت : آروم باشید... با عصبانیت نه کاری درست میشه و نه جواب سوالای شما داده میشه... منم تا حدودی با افسانه خانوم موافقم ... اما تا فریبا خانوم رو پیدا نکنیم نمی تونیم جواب درستی به همه ی این سوء تفاهما بدیم...

داشتم از این همه تناقض به جنون می رسیدم... با حرفای افسانه و سروان ، قلبم داشت از کار می افتاد... اگه واقعاً حرفای اونا درست باشه و فریبا عماد رو دوست نداشت... پس چی باعث شده بود که فریبا با اون مردک ازدواج کنه... نکنه... نکنه... اون عوضی بلایی سر فریبا آورده باشه که اونو مجبور کرده باهش بمونه...



دستی تو صورت پر عرقم کشیدم... فکر کردن به این مسئله توانایی ی خواست که من نداشتم... بخدا اگه می فهمیدم اون عوضی بلایی سر فریبا آورده باشه با دستای خودم خفه اش می کردم... فکرام داشت دیوونه ام میکرد... حالم خیلی خراب بود... درست مثل یه آدم معتاد بودم که مواد بهش نرسیده و کلافه است... دوست داشتم داد بزنم و تموم این حس بد رو بریزم بیرون... کلافه و سردرگم بودم... جایی تو قلبم حس سقوط رو احساس میکردم... حس خالی شدن... داشتم نفس کم می آوردم... سعی کردم این حس های بد رو از خودم دور کنم... ولی مصر مونده بود سر جاشون و لحظه به لحظه خودش رو به رخ من می کشوندند... دیگه نزدیکیای رشت بودیم... هر چه به مقصد نزدیکتر میشدم سرمای بیشتری رو تو قلبم حس میکردم... مثل این بود که داریم به قطب میریم... خدا می دونه که چه حالی داشتم... می خواستم پرواز کنم و خودم رو به اون ویلای لعنتی برسونم.. اما این زمان برعکس پا به ماه شده بود و به زور از جاش تکون می خورد... سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم... هم به گریه های آروم افسانه گوش می دادم و هم به آهنگی که سروان گذاشته بود... این آهنگ حرف دل بیچاره و ناکام من بود... آهنگی که منو بیشتر درگیر غم و غصه هام میکرد... درگیر نبودن فریبا کنارم...

( چقدر از ساحل چشما دورم ، دلم آشوب و دستام سرده )

( شب زیبایی دریا میشه ، اگر عشقم به دلت برگرده )

( تا به دستای تو عادت کردم ، تو رو غصه ها ازم دزدیدند )

( خیلی طوفانی دریا امشب ، مگه موجا تو رو با کی دیدند )

( من ازت دورم و حالم خوش نیست ، بی هوا تا ته دریا میرم )

( بهتره به فکر من باشی که ، دارم از ندیدنت می میرم )

( تو که پشت منو خالی کردی ، تو یه لحظه از نفس افتادم )

( خوش به حالت که هنوزم خوبی ، من که زندگیم رو از دست دادم )

( خوش به حالت که خوشی با اون ، مثل من دوره نکردی هر شب ، خاطرات لب دریامونو )

بخاطر خبر دادن سروان به پایگاه پلیس رشت ، آنها زودتر از ما ویلا رو پیدا کرده بودند و یه ماشین پلیس اونجا مستقر شده بود... این کارشون به نفع ما شد... چون اگه می خواستیم بگردیم

و ویلا رو پیدا کنیم حتماً یه روز یا بیشتر طول میکشید و این می تونست به عماد این فرصت رو بده که از ایران فرار کنه...

بی صدا به همراهی سه تا ماشین پلیس راهی اونجا شدیم... عجب جایی بود، پیچ در پیچ میان یه جنگل سرسبز که از هر طرف درختان بلند اونجا رو احاطه کرده بودند... وقتی ماشین پلیس رو دیدیم فهمیدیم که رسیدیم به مقصد... قلبم مثل گنجشک تو سینه ام بالا پایین می رفت... وقتی پیاده شدم از دیدن هیبت اون ویلا، اونم تو ساعت نه شب وحشت رو به وجودم مهمون کرد... این عوضی عجب جایی رو انتخاب کرده بود برای کارای خلافتش... وگرنه اگه آدم ریگی به کفشش نباشه، میره ویلاهای دیگه ای رو که کنار دریا فراوون بود اجاره میکرد...

سروان وقتی التهاب و دستپاچگیمو دید دوباره تریپ نصیحت برداشت و گفت:

خوددار باشم و با آرامش باید جلو بریم... ممکنه با حرکتی غیر معقول عماد رو تحریک کنه و بلایی سر فریبا خانوم بیاره... سعی کن خودت رو نشون ندی که بخاطر حسادت هر کاری که بخواد انجام بده...

اون چه می دونست تو این قلب داغونم چی می گذره که مدام نصیحتم میکنه... الان هشت ماهه که به درد دوری گرفتارم و دردش تو قفسه ی سینه ام زندانیه و فریادش تو سکوت لبهام...

بالاخره انتظار منم تموم شد و یکی از پلیسا با بلندگو حضور خودشون رو اعلام کرد و از عماد خواسته شد که بزاره فریبا از ویلا خارج بشه و اون رو به پلیسا تحویل بده... همگی منتظر واکنش عماد بودیم... افسانه هنوز داشت گریه میکرد... نمی دونستم این دختر این همه اشک رو از کجا آورده... خواهر ماهانم داشت اون رو دلداری می داد...

بالاخره سایه ی نحسش از پشت پنجره ی اتاقی که توش بود پیدا شد... من به گفته ی سروان پشت یه درخت ایستاده بودم که منو نبینه... اما من اون رو می دیدم... از پنجره یه نگاه مشکوکی به ما کرد و بعد رفت تو... دلم می خواست الان نزدیکش بودم تا از هستی ساقطش میکردم... بعد از یه ربع باز هم به درخواست سروان، ماهان بلندگو رو گرفت و با عماد حرف زد... بعد از لحظاتی از پنجره ی سالن صدایش به گوشمون رسید...

تهدید میکرد که اگه نزدیک ویلا بشیم ویلا رو به آتیش میکشه... و ماهان رو خیانت کار و دروغگو قلمداد میکرد... این بشر به هیچ صراطی مستقیم نبود... حدود چهل دقیقه به عماد فرصت دادند که بزار فریبا بیاد از ویلا بیرون... اما خبری نشد و فریبا هنوز زندانی این روانی از خدا بی خبر بود...

بیست دقیقه ی دیگه ام گذشت و کم کم پلیسا به ویلا نزدیک می شدند که تو یه لحظه ی ناگهانی ویلا رو آتشی به حجم زیاد فرا گرفت...

تا آتیش رو دیدم مثل دیوونه ها شدم و فوری دویدم سمت ویلا... اما با اشاره ی سروان چند تا از افرادشون به موقع جلوی منو گرفتند... فریاد می زدم و التماس میکردم که بزارن برم تا حجم آتیش بیشتر نشده... اما هیچ کس بهایی به من نداد و به کار خودشون مشغول بودند... یه ربعی گذشت و خبری از فریبا و اون مردک نبود... اینقدر ازش متنفر بودم که حاضر نبودم اسم یا فامیلش رو ببرم... آتش نشانی رو زودتر خبر کرده بودند چون احتمال این آتیش رو داده بودند... امکان داشت آتیش به جنگل برسه و همه چیز رو نابود کنه... گریه های افسانه و زجه های خواهر ماهان ، فضای اونجا رو غم انگیز تر کرده بود... اشکای منم همین طور می ریخت پایین و ابایی نداشتم که کسی ببینه...

تو اون لحظه و اونجا واقعاً جهنم رو به چشم خودم دیدم... جهنمی که اگه کاری نمی کردم بهترین و عزیزترین کسم رو ازم می گرفت... چشمم به پتوهای خیس افتاد که روی هم تلبار شده بود و نیروها می خواستند دور خودشون بیچند و برن تو ویلا... یه لحظه نمی دونم چی شد... چه قدرتی خدا بهم داد یکی از پتو ها رو قاب زدم و از دست مأمورای مراقبت فرار کردم و مثل برق خودم رو رسوندم به در ویلا... مأمورا خیلی تلاش کردند که جلوی منو بگیرن اما موفق نشدند... من قدرت عشق داشتم و هیچ کس حریفم نمیشد...

یه لگد به در نیمه سوخته ی ویلا زدم و در از تو ویلا افتاد رو زمین... فوری رفتم تو ... چشمام جایی رو نمی دید... همه جا پر از دود و آتیش بود... چشمام داشت می سوخت و اشک زیادی ازش می چکید... اما برام مهم نبود ، مهم فریبا بود که باید نجاتش می دادم... یکمی که رفتم پام به یه چیزی گیر کرد... تو این دود غلیظ نمی تونستم ببینم چیه... برای همین نشستم و بعد از لحظه ای در کمال ناباوری فریبا رو تو تن پوشی از لباس عروس ، بیهوش رو زمین دیدم... با دیدن فریبا تو اون حالت تموم تنم یخ کرد... تو اون حرم گرما ، بدنم سرد سرد بود...

فریبا تو اون لباس اونجا چیکار میکرد...؟ وقتی خوب با پتوی خیس دود و آتیش رو از اطراف فریبا کنار زدم... با دیدن فریبا که یه دستش کامل سوخته بود و چند جا از پاهاشم سطحی سوخته بود یه نعره از ته دل کشیدم و گفتم :

خدا... چرا... چرا این سرنوشت رو برا من و فریبا خواستی...؟

اشکام می ریخت و قدرت تکون خوردن نداشتم با اینکه داشتم فریبا رو می دیدم که اوضاع خوبی نداره ، اما چنان بهت زده بودم که یارای بلند شدن رو نداشتم... اما لحظه ای بعد با افتادن چوبی بزرگ از سقف که کنارم افتاد به خودم اومدم و پتو رو انداختم رو فریبا و بلافاصله بغلش کردم و از ویلا زدم بیرون... مدام فریبا رو صداش می زدم که شاید صدامو بشنوه... امید داشته باشه که بالاخره از دست اون دیو نجات پیدا کرده و برای زنده بودن تلاش کنه...

اون رو روی برانکاد گذاشتم و فوری برانکاد رو به آمبولاس انتقال دادند... خودمم کنارش نشستم و دستش رو تو دستام گرفتم... و آمبولاس حرکت کرد... تا رسیدن به بیمارستان اشک می ریختم و باهاش حرف می زدم و دلتنگی این مدت رو با اشک ریختن و حرف زدن رفع میکردم... رنگش پریده بود اما هنوز اون مژهای بلند و برگشته اش قلبم رو هدف قرار می داد... دستی تو صورت لطیفش کشیدم و زمزمه کردم...

چی باعث شد که ما از همدیگه جدا بشیم...؟ چی باعث شد که عشق منو از خودت دور کنی...؟ فریبا عزیز دلم... چشمتو باز کن و بهم بگو همه ی این اتفاقات فقط یه کابوس بوده تا دلم آرام بگیره... چشمتو باز کن عزیزم... وروجکا چشم به راه اومدنت هستند...

دیگه نتونستم ادامه بدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و هق هقم رو خفه کردم... بیچاره پرستاره با تعجب داشت منو نگاه میکرد...

آمبولاس فریبا رو به یکی از بیمارستانای رشت انتقال داد... فریبا حال خوبی نداشت ، بخاطر دود زیادی که تو ریه هاش جمع شده یود درست نمی تونست نفس بکشه و بردنش مستقیم به تهران خطرناک بود... خیلی زود اونو تو اتاق مراقبتهای ویژه بستری کردند و بهش تنفس مصنوعی وصل کردند و وقتی حالش تا حدودی نرمال شد رفتند سراغ دستش... خوشبختانه فقط پوست دستش سوخته بود ، اما تو بازوش سوختگی عمیق تر بود... چند جای پاهاشو سوختگی سطحی داشت... اگه دیرتر رفته بودم سراغش حتماً خسارت های جبران ناپذیری بهش وارد شده بود... همون موقع عماد رو هم داشتند می بردند تو اون یکی اتاق مراقبت های ویژه... چند جای صورتش سوخته بود... اما بقیه ی بدنش رو ملافه کشیده بودند و هیچی معلوم نبود... از یکی از پرستارا که دنبالش بود پرسیدم حالش چطوره...؟ که فقط گفت : خیلی بده ... خیلی بد...

لعنت به این عماد... از روزی که پاش به خونه ی داییم باز شده بود قدمش نحس بود و همه چیز رو مثل یه زلزله ی ده ریشتری آوار کرده بود به سر همه مون... ای کاش بمیره و همه از شرش

خلاص بشن... اینقدر این مدت ازش کینه داشتم... دردها و اشکای زن دایی... سکوت غمناک خاله... و دلتنگی های مهناز و فرناز... از همه مهم تر آزار دادن فریبا... برام دیگه احساس باقی نمی گذاشت که حتی آرزوی مرگش رو داشتم... یه تیکه سنگ شده بودم که اینجا تو بیمارستان ، کنار بدن زخمی فریبا که باعثش خودش بود ، ازش متنفر بشم و بخاطر اینکه تموم زندگی و عشق و احساسم رو نابود کرده بود برانش مرگ رو طلب کنم...

پشت در اتاق نشسته بودم و سرم رو دوستی چسبیده بودم... از درد سرم چشمام داشت می زد بیرون... هزاران سوال تو مغزم چرخ می خورد و جواب قانع کننده ای برانش نداشتم... چرا فریبا در کنار عماد احساس خطر کرده بود...؟ چرا نمی خواست به این سفر بره...؟ چی باعث این ازدواج هول هولکی شده بود...؟ چرا فریبا لباس عروس پوشیده بود...؟ مگه اونا هشت ماه پیش عروسی نکرده بودند...؟

با صدای سروان از حصار اون همه سوال بی جواب بیرون پریدم... دستی به شونه ام زد و کنارم نشست و گفت :

پهلون ما چطوره...؟

پوزخندی زدم... وقتی از دست آدماش فرار کردم و رفتم تو ویلا و فریبا رو نجات داده ، لقب پهلون رو بهم داده بود... ادامه داد :

چی تو سرت می گذره که اینقدر کلافه ای...؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم : هزاران سوال بی جواب... وقتی جوابی برایشون ندارم دارم دیوونه میشم...

سروان گفت : درست میگی... این ماجرا همش یه معماس که فقط جوابش دست فریبا خانومه... باید صبر کنیم تا بهوش بیاد و به همه ی این سوالات جواب بده...

دیگه چیزی نگفتم و بلند شدم و از پشت شیشه ی اتاق ، به دختری نگاه کردم که زیر اون همه دم و دستگاہ ، اون صورت معصومش پنهون بود... هیچ کس این وسط مقصر نبود به غیر از عشق و قلاب های محکم و نفس گیرش ، وقتی طعمه اش رو انتخاب میکرد... دیگه رحم سرش نمی شد ...

ک ساعت بعد که دکتر رفت یه سری به فریبا زد و اومد از اتاق بیرون... پریدم جلوش و با اضطراب منتظر بودم تا ببینم دکتر در مورد حال فریبا چی میگه... دکتر لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت:

مثل اینکه حال شما بدتره...؟

سروان که کنارم بود خندید و گفت: درست زدید به هدف آقای دکتر... ایشونم باید تو همین اتاق بستری بشه...

دکتر خندید و سری تکون داد و گفت: حال همسرتون خوبه نگران نباشید...

وقتی لقب همسر رو از زبونش شنیدم پوزخندی زدم که از نگاه دکتر و سروان دور نبود اما دکتر بهایی نداد و ادامه داد:

تا بهوش میاند باید تو همین اتاق بستری باشن... هنوز ریه هاش بخاطر دود مشکل داره و باید تا چند روزی به کمک تنفس مصنوعی نفس بکشه تا ریه هاش به حالت اول برگرده... در مورد سوختگی هاش، همش سطحیه و خیلی زود خوب میشه... تو بازوش سوختگی عمیقه، اما مورد نگران کننده ای نیست... به هر حال حال عمومیش خوبه و مشکلی نداره...

سروان پرسید: حال اون مرد چطوره...؟

دکتر سری از روی تأسف تکون داد و گفت: حال اون زیاد جالب نیست، با ضربه ای که تو سرش خورده رفته تو کما..

با حرف دکتر من و سروان با حیرت به دکتر چشم دوختم... که سروان با تعجب گفت:

رفته تو کما...؟ یعنی اینقدر حالش بده...؟

دکتر گفت: فعلاً تا بهوش نیاد همیشه نظر داد... اما در مورد سوختگیش باید بگم خیلی حالش وخیمه... دو تا پاش به طور کامل سوخته... حتی عصبای پاهاش دیگه سالم نیست و با اطمینان میگم، که اگه این آقا بهوشم بیاد دیگه نمی تونه راه بره...

با حالی خراب دستی تو موهام کشیدم و چند قدمی برداشتم... درسته که ازش متنفر بودم و یه لحظه آرزوی مرگش رو کردم... اما این سرنوشت تلخ رو برایش نمی خواستم... حتی اگه زنده هم می موند باید تا آخر عمرش ویلچر نشین میشد... یه لحظه فریبا رو جای اون گذاشتم... اگه بجای

عماد ، فریبا اینطور سوخته بود چی میشد... مادر بیچاره اش حتماً با اون قلب بیمارش همون لحظه سکنه میکرد... حتی فکرشم منو دیوونه میکرد...

سروان داشت با بی سیم حرف می زد و کم کم ازم دور شد و منم خودم رو انداختم رو نیمکت... سرم رو به دیوار گذاشتم و چشمام رو بستم... این همه ماجرا دیگه توانی برام باقی نگذاشته بود... تا به الان که نزدیک صبح بود هیچی نخورده بودم به غیر از آب... چشمام رو که باز کردم صورت ماهان و خواهرش و افسانه رو پر از نگرانی و تشویش دیدم... مخصوصاً ماهان که از وقتی از دکتر وضعیت عماد رو شنیده بود... خیلی تو خودش بود... حق داشت عماد هم دوست صمیمیش بود و هم تو شرکت با هم شریک بودند...

گوشیم زنگ خورد... سروان بود و ازم خواست که برم تو محوطه ی بیمارستان... یه نگاه به فریبا کردم و از افسانه خواستم که مواظبش باشه و سریع رفتم پیش سروان... دو تا آبمیوه با کیک گرفته بود و ازم خواست رو نیمکت کنارش بشینم... ازش تشکر کردم و مشغول خوردن شدم... بعد از دقایقی دست برد کنارش و چند تا برگه ی تا شده داد دستم و گفت :  
بیا فرید ببین چی کشف کردیم که بانای اون فریبا خانوم بوده...

این بار اسم کوچیکم رو صدا زد... لبخندی به صمیمیتش زدم و برگه ها رو ازش گرفتم... لبخندی زد و گفت :

بالاخره راز ناپدید شدن مهتاب خانوم هم بر ملا شد... این برگه های یه دفتر خاطراته ، که خود عماد اعتراف کرده که وقتی فهمیده مهتاب بهش خیانت کرده اونو تو رختخواب خفه کرده... و تو همون ویلا دفش کرده... الانم گروه تفحص رفتند که جنازه ی اون خانوم رو پیدا کنند...

با ناباوری به سروان چشم دوختم و گفتم : چی...؟ قتل...؟ خدای من... دیگه بعد از این همه اتفاق اینو نمی تونم هضم کنم... یعنی فریبا تا حالا داشته با یه قاتل زندگی میکرد...؟

سروان گفت : با یه قاتل و یه بیمار... مهتاب تو همون ویلا کشته شده و چه بسا عماد یه همچین برنامه ای رو هم برای دختر عمه ی شما در نظر گرفته بود که خدا رو شکر با درایتی که فریبا خانوم داشتند و اون نامه رو نوشتن... تونسست به موقع از چنگ مرگ رها بشه... دکتر که فریبا خانوم رو معاینه کرده گفتند که کبودی های زیادی روی تموم بدنش به چشم می خوره که نشون دهنده ی ضرب و شتم آقای تدینه... نمی دونم چرا این معما هر لحظه داره پیچیده تر میشه...



از زور خشم و درد بلند شدم و چند قدمی رفتم... مجسم کردن فریبا زیر مشت و لگدای عماد داشت دیوونه ام میکرد ... سروان که حال رو دید گفت :

صبور باش و برو خدا رو شکر کن که الان از دست اون خلاص شد... بعد از این می تونید جبران کنید و ازش مراقبت کنید...

خندید و ادامه داد : بیا بشین تا بیشتر از هوش و ذکاوت این خانوم چشم رنگی برات بگم...

نشستم با کنجکاوای بهش چشم دوختم که ببینم چی میگه... برگه ها رو که روی نیمکت گذاشته بودم و برداشت و اونا رو تکونی داد و گفت :

می دونی این برگه ها رو کجا پیدا کردیم...؟

با تکوت دادن سرم بدون حرف گفتم نه... که اون خندید و ادامه داد :

اینا رو فریبا خانوم تو لباس عروسی که پوشیده بودن جا سازی کرده بود که وقتی پرستارا لباس عروس رو از تنش در میارند این برگه ها رو پیدا میکنند و تحویل پلیس میدن... این برگه ها مدرک مهمیه که آقای تدین و محکوم میکنه... واقعاً باید به این خانوم تبریک گفت که تو اون شرایط سخت و روحی بدی که داشتند این کار مهم رو انجام دادند...

نفسم رو به سختی بیرون دادم... سرم رو پایین انداختم... کی تموم میشد این همه معما... کی می فهمیدم چه خبره... و فریبا تو اون زندگی چه سهمی داشته و چیکار میکرده...؟ کی می فهمیدم عماد چرا یهو به فریبا علاقمند شده و فریبا رو با چه نیرنگی به طرف خودش کشیده... فقط جواب این معما تو دستای فریبا بود... باید صبر میکردم تا می فهمیدم که این مدت چه اتفاقاتی برای فریبا افتاده... شاید این دختر تقصیری نداشته و ما در موردش زود قضاوت کردیم... زبان حال فریبا

نمی دونم کجا بودم و یا چه حالی داشتم... فقط خیلی شاد و سر حال و فارغ ، از اون همه درد و رنج ها... دوری ها... توی یه محوطه ی باز و سر سبز ، با یه پیراهن حریر سفید ، با یه نسیمی فرح بخش ، پا برهنه داشتم روی چمن ها قدم می زدم... اینقدر حالم خوش بود که حد نداشت... اصلاً نمی خواستم از این حالت بیام بیرون... پر از شادی بودم... پر از آرامش... من به این آرامش نیاز داشتم... من به این سکوت نیاز داشتم...



در کمال حیرت پدرم رو روبروم دیدم... صورتش نورانی بود و لبخند به لبش... با مهربونی داشت نگاهم میکرد... آرام صدا زدم : پدر...

اون خندید و گفت : برو عزیزم... تو به زندگی برگشتی... برو دخترم و سرافراز به زندگیت ادامه بده...

گریه ام گرفت... گفتم : نه پدر... می خوام پیام پیش تو ، دیگه نمی خوام برگردم پیش اون آدمایی که بهم اعتماد ندارن...

پدرم دیگه هیچی نگفت و پشت به من رفت تا ناپدید شد... با گریه و فریاد ازش خواستم تنهام نزاره... اما فایده نداشت... اون دیگه پیشم نبود... با احساس دردی وحشتناک تو ناحیه ی سینه ام ، چشمام رو باز کردم... اما با دیدن نوری قوی که چشمام رو زد فوری بستم... بعد از لحظاتی صدای مهربون زنی که منو تشویق میکرد چشمام رو باز کنم اومد :

دختر گلم بهوش اومدی...؟ چشمتو باز کن عزیزم و به زندگی لبخند بزن... تو دوباره به زندگی برگشتی...

دردی جانفرسا سینه ام رو هدف قرار داده بود... شروع به سرفه کردن کردم... پرستار با آرامش گفت :

آروم باش عزیزم... هیجان برات خوب نیست... خیلی دود تو ریه هات رفته... که خدا رو شکر الان بهتری... اما هنوز باید مراقب باشی... ریه هات حساسند و باید سعی کنی کمتر سرفه کنی...

بعد دستش رو دراز کرد و دکمه ی بالای سرم رو فشار داد... ده دقیقه ای طول کشید که دکتر اومد تو اتاقم... لبخند پدرانہ ای زد و گفت :

به به دختر لوس خودم... حالت چطوره عزیزم...

همون طوز که سرفه میکردم گفتم :

یکم سینه ام سنگینه و می سوزه... دستم....

رفتم دستم رو بلند کنم که با دیدنش که باند پیچی شده بود وحشت کردم... دکتر که تموم وقت حواسش بهم بود گفت :

نگران نباش عزیزم... چیز مهمی نیست... برو خدا رو شکر کن که سوپرمن به موقع از اون آتیش نجات داد... وگرنه...

دیگه ادامه نداد... یاد آتیش و ویلا و عماد افتادم... سوپرمن... دکتر داشت چی می گفت...؟ سوپرمن کی بود...؟

دکتر دیگه مهلت فکر کردن بهم نداد و گفت: دست چپت سوختگیش سطحیه زود خوب میشه... فقط باید زیاد هیجان زده یا عصبی نشی... ریه هات هنوز مشکل داره... باید باهوش مدارا کنی تا بهتر بشی... حالام زیاد کنجاوی نکن و استراحت کن... یکی می خواد بیاد تو رو ببینه... با اضطراب گفتم: سوپرمن...

دکتر دلنشین خندید و گفت: نه سوپرمن نیست... یکی دیگه است که باید اول تو رو ببینه... اگه حالت مساعد بود بعد از اونم سوپرمن میاد دیدنت...

دکتر با سفارش کردن، رفت و منم سرم رو به طرف پنجره برگردوندم... یه نگاه به آسمون کردم و گفتم:

خدایا شکرت... که از اون معرکه جون سالم بدر بردم...

یهو یاد عماد افتادم...

عماد چی شده...؟ وای... نمرده باشه...؟ ای کاش از دکتر پرسیده بودم... تو اون ویلای لعنتی همش داشت نعره می زد... دلواپسی لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت... عصبی که میشدم سینه ام به شدت می سوخت و دردش برام طاقت فرسا بود... با اشکی تو چشمام گفتم:

خدایا... دیگه کی به آرامش می رسم...؟ دیگه کی می خوام این امتحان رو تمومش کنی... دیگه نمی تونم ادامه بدم... به کی باید قسم بخورم که حرفم رو باور کنی...؟

همین طور که نگاهم به پنجره بود و تو فکر بودم... صدای آشنایی سلام داد... وقتی برگشتم در کمال تعجب سروان توحیدی رو دیدم... لبخند پهنی توی صورتم نشست... اینقدر که از دیدن سروان خوشحال شده بودم، از دیدن کس دیگه ای اینقدر خوشحال نمی شدم... اون ناجی من بود...

با لبخند گفتم: سلام خوبی... حسابی تو زحمتتون انداختم...

لبخند پر مهری زد و گفت : اوه... زحمت چیه فریبا خانوم... من باید ممنون باشم که منو لایق دونستید که مشکلتون رو حل کنم...

با غم سرم رو پایین انداختم و گفتم : اگه کسی رو داشتیم ، مطمئناً مزاحم شما نمی شدم...

با مهربونی گفت : این حرف رو نزنید... خیلی ها پشت این در نگران شما هستند و منتظر که من برم بیرون و اونا بیان شما رو ببینند...

یه آن سرم رو بلند کردم و فوری گفتم : کی پشت دره... نکنه مادرم اومده...

نگاهش رنگ تأسف گرفت و گفت : نه فریبا خانوم... شما الان تو بیمارستان رشت هستید... بخاطر مشکل ریه هاتون نمیشد به تهران انتقالتون بدیم... البته قرار شد الان به خونواده تون حرفی نزنیم... چون مادرتون شرایط شنیدن خبر بد رو ندارن... انشالله تا چند روز دیگه که منتقل شدید به تهران... به خونواده تونم خبر میدیم... الان اومدم اینجا که حالتون رو بپرسم و اجازه بگیرم که اگه براتون امکان داره فردا اول وقت پیام باهاتون صحبت کنم... چند تا سوال ازتون داشتیم... نگران نگاهش کردم و گفتم : خواهش میکنم... فقط می خواستم در مورد وضعیت عماد ازتون سوال کنم...

نگاه غمگینی بهم کرد و گفت : بهتر نیست از دکترش سوال کنید و حالش رو پرسید...؟

گفتم : یعنی شما ازش خبر ندارید...؟

سروان صورتش رو به پنجره کرد و گفت : مگه میشه خبر نداشته باشم... این پرونده دست منه...

با نگرانی پرسیدم : اتفاقی برایش افتاده...؟ یعنی... یعنی مرده...؟

با آشفتگی نگاهم کرد و دستپاچه گفت : نه... نه... منظور من این نبود... فقط... فقط حالش زیاد خوب نیست...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : تو رو خدا بگید چی شده... اینطوری بدتر حالم بد میشه... باید بدونم تو اون آتیش چه اتفاقی برایش افتاده...

سروان آهی کشید و گفت : عماد رفته تو کما... حین سوختن ویلا یه چوب بزرگ از سقف خورده تو سرش...

چشمام رو بستم... شنیدن این خبر برام دردناک بود... همین طور که چشمام رو بسته بودم بازم پرسیدم :

یعنی می میره...؟ یعنی دیگه امیدی بهش نیست...؟

از گوشه ی چشمام اشکام فرو می ریخت... با صدای سروان چشمام رو باز کردم و نگاه اشک آلودم رو تو چشمای نگرانش دوختم...

سروان : همیشه ، تو هر حالی امید هست... هنوز مشخص نیست که می مونه یا... اما نکته ی مهمی که باید بهت بگم اینه که دو تا پاش تو آتیش سوزی سوخته... به حدی که اگه زنده هم بمونه دیگه نمی تونه راه بره...

با جمله ی آخر سروان دیگه هق هق میکردم... آخه چرا این بلا باید سرش می اومد... چند تا تک سرفه کردم ، از زور ناراحتی سینه ام می سوخت... تو قلبم آشوب بود... سروان که حالم رو دید با نگرانی گفت :

قریبا خانوم خوبید...؟

آروم گفتم : خوبم ، تا بیشتر از این نگران نشه... اما خوب نبودم... هر لحظه که می گذشت بار این غم ها رو شونه هام سنگین تر میشد و من ناتوان تر... سروان با یه شب یخیر کوتاه رفت و منو تو غم و رنج هام تنها گذاشت... وقتی تنها شدم اشکام بیشتر شد و هق هقم پر صدا تر... عشق به مادر مگه چقدر تاوان داشت که هنوز ادامه داره...؟ ای کاش عماد دیگه بهوش نیاد... آخه چطوری بدون پا می خواست به زندگیش ادامه بده... دیگه تا کی باید زجر میکشید...؟ لعنت به اون مهتاب که این سرنوشت رو برا عماد رقم زد... لعنت به پدر و مادر خودخواهش که با طلاقشون روح فرزندشون رو نابود کردند و به اینجا رسوندش... لعنت به آدمایی که از احساس و عطفوت بویی نبردند... تا دوساعتی تو افکارم با عماد بودم و لحظه به لحظه روزا و شب ها... تو غم و شادی... تو لج و لجبازی و کتک... که باهاش بودم ، غرق بودم و به اون لحظه ها و ثانیه ها فکر میکردم... بعد از دو ساعتی آروم گرفته بودم و مثل همیشه گردن کج کردم در مقابل این تقدیر سیاه... اینقدر غرق بودم که حتی نفهمیدم کسی وارد اتاقم شد... نه دیدمش و نه صداشو شنیدم... وقتی سایه ای افتاد رو صورتم ، برگشتم و بعد از چند وقت فرید رو دیدم... نگاهش آشفته بود و دلواپس... پس سوپرمن که می گفتند فرید بود... خودم تو اون آتیش و دود... وقتی دیگه نتونستم چشمام رو باز کنم صداش رو شنیدم... دودل بودم که خودشه یا من اونو تو تصوراتم حس می کردم... اما با

حرفای دکتر فهمیدم که تصور نبود و واقعیت بود... مثل زمانی که پدرم رو از دست داده بودم و اون همیشه ناجی من تو همه ی لحظه هام بود... الانم شده بود سوپرمن قصه ی تنهایی من... با اخم و دلخوری تموم نگاهش میکردم و با چشمام می خواستم بگم که مقصر همه ی اتفاقات تویی... اما اون تنها مقصر نبود... نمی دونم چرا اینقدر ازش دلگیر بودم... اما نگاه اون برعکس نگاه من پر از غم و عشق بود... غم چشماش بی پایان بود... این بار من سکوت بینمون رو شکستم و گفتم :

اومدی اینجا شکستم رو ببینی...؟ حماقتم رو ببینی... غرور له شده ام رو ببینی... و فاتحانه لبخند پیروزی بزنی...؟

از حرفم جا خورد و ابروهای پر پشت و خوش حالتش رو تو هم گره زد و زل زد تو چشمام... هنوز هم جذاب بود و ته دلم رو می لرزوند... مثل آهن ربایی که همه چیز رو به خودش جذب میکرد... بعد از لحظه ای ، اخماش رو باز کرد و لبخند محوی زد... از اون لبخندا که همیشه برای آرامش دادن به من ، برام می زد... صدایش قلبم رو به تپش انداخت :

فکر میکنی از شکستت خوشحال میشم... هنوز باور نداری چقدر برام عزیز و مهم هستی...؟  
بلافاصله دستم رو به نشونه ی سکوت بردم بالا و خیلی سرد گفتم : خواهش میکنم تمومش کن... نمی خوام چیزی بشنوم... ازت ممنونم که نجاتم دادی... تو فقط برام مثل یه ما مور آتش نشانی محترم هستی... نه چیز دیگه ای... بهتره دیگه برگردی تهران... ازت خواهش میکنم حتی به خونواده ام نگی که چه اتفاقی برام افتاده... چون من دیگه هیچ کس رو ندارم و نمی خوام کسی برام دلسوزی کنه...

با حرفام نابودش کردم... حالت چشماش که تا قبل از حرفام پر از عشق بود... یهو سرد شد و با بهت بهم خیره بود... فکر میکرد حالا که این ماجرا تموم شده من دوباره برمی گردم پیششون و با یه عذر خواهی همه چیز رو تموم میکنم و این بار میشم سوگلی آقا فرید... اما هر کس این فکر رو می کرد سخت در اشتباه بود... من دیگه نمی خواستم به اون روزا برگردم... از روزی که غرورم رو شکستند و نپرسیدند دردت چیه... تحقیرم کردند و منو از آغوش گرم خونواده محروم کردند... همشون رو برای همیشه فراموش کردم... دیگه حاضر نیستم حتی مادرم رو هم ببینم... من دیگه برای اونا مرده بودم...

از زور ناراحتی هی چنگ می زد تو موهانش... حواس پریشونم تو موهای پریشونش بود... خدا بهم صبر بده که مقابلش وا ندم... به هر سختی بود صورتم رو برگردوندم طرف پنجره و به بیرون نگاه کردم... شاید این بی اعتنائی باعث بشه که از اتاق بره بیرون... اما نرفت و با خشم گفت :

فریبا داری باز لجبازی میکنی... زندگیتو بخاطر حماقت خراب کردی... لاقبل به آینده ات فکر کن... به مادرت... به حالت... به اون دو تا وروجک که دقیقه به دقیقه از تو می پرسن و تو رو از من می خوانند...

یاد مهناز و فرناز ، دلم رو آتیش زد و یه بغض گنده نشوند تو گلوم... چرا باهام اینکار رو میکرد...؟ چرا شکنجه ام می داد...؟ چی عایدش میشه که باهام از اونا حرف میزنه...؟ چون نقطه ضعفم رو خوب شناخته... اون لعنتی میخواست از طریق بچه ها منو دوباره به گذشته برگردونه... باید آب پاکی رو ، رو دستاش می ریختم... نمی تونم تحمل کنم وقتی از بیمارستان میام بیرون ، بیفته دنبالم و مدام ازم بخواد که برگردم... پشیمونی جواب دل له شده ی من رو نمی داد...

داد زدم : بس کن فرید...دیگه نمی خوام ازت حرفی بشنوم... من دیگه برای خانواده ام مردم... می فهمی...؟ حتی برای تو... مهناز و فرنازم به نبودنم عادت می کنند... من هنوز شوهر دارم تا وضعیتش مشخص نشه ، نمی تونم تصمیمی بگیرم... حتی اگه عماد هم بمیره راه من و شما از همدیگه جداست... دیگه نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم... دیگه نمی خوام برام دل بسوزونید... تنها خواهشی که ازت دارم اینه که بری و منو فراموش کنی... فرید برو و دیگه هم پشت سرت رو نگاه نکن... فکر کن فریبا تو اون آتیش جزغاله شده... دیگه هیچی تو وجودم نیست... نه زندگی... نه عشق... نه دوست داشتن... شدم یه سنگ... یه آدم یخی که می خواد بقیه ی عمرش رو تنها باشه... من دیگه روحم مرده... دیگه برا خودمم زندگی نمیکنم... برو فرید... برو دنبال زندگیت... عمرت رو به پای یه سنگ... یه یخ... تلف نکن... از من چیزی بهت نمی رسه...

با اخمای درهم و نفسای کوتاه که نشون از اعصاب خرابش داشت با صدای بلندی گفت :

هنوزم مثل قبل خودخواهی... فقط زندگی خودت مهمه... به هیچ کس دیگه ای بها نمیدی... نه معنی دوست داشتن رو می دونی... نه حمایت رو... همه چیز رو داری با کبریت غرورت آتیش می زنی و نابود میکنی... حتی روح آدمایی که تو براشون با ارزشی...

مثل خودش داد زدم : کی رو نابود کردم...؟ کی رو با غرورم له کردم...؟ شماها بودید که نابودم کردید... شماها بودید که غرورم رو له کردید... دیگه چی از جونم می خواهید...؟ مگه نگفتی دیگه

برات مهم نیستم...؟ مگه نگفتی یه دوست دختر پیدا کردم...؟ پس چرا اینجایی...؟ چرا نگرانی...؟ فرید تو رو خدا برو... دیگه نمی خوام ببینمت... همین جور که من برات مردم... تو هم....

دیگه نتونستم حرفم رو کامل کنم و سرفه های شدیدم شروع شد... وقتی فرید صورت یه پارچه ی قرمزم رو دید، فوری زنگ بالای تخت رو زد و با نگرانی بالا سرم ایستاد... اینقدر سرفه می کردم که حتی نمی تونستم ماسک اکسیژن رو بزارم رو صورتم... نمی تونستم راحت نفس بکشم... مثل اینکه یکی دستش رو گذاشته بود بیخ گلوم و داشت فشار می داد... داشتم خفه میشدم که دکتر و پرستار فوری اومدند بالای سرم...

دکتر با دیدن فرید حدس زد چی شده و سرش فریاد زد: آقا لطفاً برید بیرون... برا چی عصبیش کردید... می دونید این حالتا براش خطرناکه... برو بیرون آقا...

دکتر معاینه می کرد و به پرستار دستور می داد تا بالاخره با چند تا آمپول تو سرم و تنفس مصنوعی حالم کم کم بهتر شد... فرید آخرین نگاه نگران و پریشون و دلخورش رو بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون... با چند تا مسکنی که پرستار تو سرم خالی کرده بود باعث شد سر تا سرشب به خواب عمیقی بروم که دیگه هیچی نفهمم... فردا صبح با صدای مهربون سروان چشمام رو باز کردم... ماسک رو از روی صورتم برداشتم و بهش سلام کردم... خنده ی پر مهربی کرد و گفت:

اوقور بخیر ملکه سنگی... یا بهتره بگم یخی...

وقتی تعجبم رو دید غش غش خندید و گفت: مگه خودت رو اینطوری برای اون پسر بیچاره معرفی نکردی...؟

تازه دوزاریم افتاد... فرید بدجنس همه چیز رو گذاشته کف دست این سروانه... دیوونه... لبخندی زدم و چیزی نگفتم... وقتی دید ساکنم ادامه داد:  
من فکر میکردم یختون تو اون آتیش آب شده...

این بار سکوت نکردم و با یه لبخند گفتم: شاید یخی نبوده... سنگی بوده... سنگ تو آتیش گذاخته تر و سخت تر میشه...

ابرویی بالا انداخت و گفت : نمی دونم شاید... خب ولش کن... این سنگ به کار من نیامد... این سنگ شکنه که باید از راهش این سنگ رو مثل ماسه نرم کنه... اگه حالت مساعده ازت چند تا سوال پیرسم...

قبل از اینکه جواب بدم گفتم : عماد چطوره بهوش نیومده...؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت : هنوز نه... دکترش میگه فعالیتای مغزش کمه... امیدوارم که بتونه از این اتفاق چشم باز کنه...

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم : اگه بمیره بهتره... زنده بمونه که چی...؟ مگه دیگه آرزویی هم براش مونده که بخاطرش زنده بمونه...

سروان با تعجب بهم خیره بود... باورش نمی شد که من همچین حرفی بزنم... اگه تا الان یکمی به عشقم نسبت به عماد شک داشت... الان دیگه با این حرفام مطمئن شد که من عاشق عماد نبودم... برای اینکه نزارم بیشتر به حرفام فکر کنه... تک سرفه ای کردم و اونو از حالت تعجب کشیدم بیرون... گفتم :

بفرمایید... هر سوالی دارید پرسید...

اونم صدایش رو صاف کرد و پرسید : می تونم از تون بخوام بهم بگید که شما بر اساس چه ملاکی با عماد ازدواج کردید...؟

نگاهش کردم... می خواست جواب این شک رو که به دلش انداختم رو همین اول بفهمه... نباید می داشتم یه فکر دیگه ای در موردم بکنه... اون سروان کار کشته ای بود و می تونست از تو چشمام و حرفام و حتی از تو ذهنم همه چیز رو بخونه... برای همین گفتم :

ملاک عشق... اولش عاشق شده ام... یه عشق کور کورانه... که بخاطرش خونواده ام رو از دست دادم... اما بعد فهمیدم اشتباه کردم... عماد یه بیمار بود و یه بدبین واقعی... از هر طرف می رفتم عرصه رو بهم تنگ میکرد... تو دانشگاه یه پرنده هم از کنارم رد نمیشد... اگه میشد باید با خشم عماد دست و پنجه نرم میکرد... اون با این شکش... با کتکاش... با تخفیر و تهمتاش... منو از بین برد...

سروان یهو پرسید : کتک می زد...؟



لبخند تلخی زدم و گفتم: آرہ... وقتی جلوش می ایستادم و از غرور له شده ام دفاع می کردم سیلی بود که تو گوشم می خوابیدی... اونم به نا حق... مثل تهمت هایی که همین آقا فرید بهم زد و منو به یه تیکه سنگ تبدیل کرد...

سروان: من واقعاً متأسفم که این خاطرات تلخ رو به یادتون انداختم... منو ببخشید که شما رو به یاد روزای دردناکتون انداختم...

گفتم: خواهش میکنم سروان... این دردا هیچ وقت فراموش نمیشنند...

سروان: خب فریبا خانوم... از کجا و از کی به عماد شک کردی که ممکنه دوست دختری داشته باشه و باعث بشه اون نامه رو به من بدی...؟ به چی شک کرده بودی...؟

گفتم: بیشتر روزای ما پر بود از دعوا و جنگ... عماد به هر بهونه ای، با هر حرفی یا حرکتی از جانب جنس مذکر عصبی میشد و وقتی نمی تونست کاری بکنه سر من خالی میکرد... تو چند تا از این کشمکش ها به جای اسم من، منو مهتاب صدا زد... اول اعتنایی نکردم... اما وقتی تکرار شد، کنجکاو شدم بینم این مهتاب کیه... وقتی عماد تو اون حالت قرار می گرفت چشماش حالت ترسناکی پیدا میکرد... این اواخرم بعضی وقتا به یه جا خیره میشد و حالت بدی بهش دست می داد... جرأت اینکه روبروش باشم و صداش کنم نداشتم... ازش دور میشدم و به یه بهونه ای صداش میکردم که از اون حالت در بیاد...

( اینجام باید دروغ می گفتم تا نقشه ام خوب پیش بره... برنامه های خوبی داشتم که یه روزی اون هایی که منو کوبیده بودند بکوبم، محکم تر از خودشون... برنامه داشتم که تحقیرشون کنم، غرورشون رو له کنم مثل خودشون که باهام همین کار رو کردند ) برای همین گفتم:

تو تلفنایی که عماد با یه شخص نا شناس میکرد فهمیدم که قصد داره منو قاچاقی از ایران خارج کنه... چون همیشه تهدیدش میکردم که می خوام ترکش کنم... خودم این حس رو تو وجودش کاشتم... وقتی می دیدم بهم بی اعتمادی و هر روز یه جنگی، بخاطر بدبینی هاش و شک هاش تو خونه دارم... بهش می گفتم که با این رفتار که در پیش گرفته نمی تونم باهاش ادامه بدم و بخاطر اینکه منو از دست نده و ازهر نظرش خیالش راحت باشه می خواست منو از اینجا ببره که دیگه خیالش راحت باشه که من از کنارش تکون نمی خورم... برای همین اون نامه رو نوشتم که اگه می خواست منو خارج کنه شما به موقع برسید و نجاتم بدید...

سروان : خب خدا رو شکر که به موقع رسیدیم که این خواست خدا بود... اما در مورد اون واکنشایی که از خودش نشون می داد... این حالتاش برمی گرده به بیماریش... عماد یه پرونده ی پزشکی قطور داره... اون بخاطر طلاق پدر و مادرش روحیه اش مریض شده و وقتی به مهتاب وابسته میشه... حالش بهتر میشه... اما وقتی می فهمه که مهتابم بهش خیانت میکنه ، دیوونه میشه و تو اون حالت مهتاب رو خفه میکنه و بعداً بخاطر اون استرس ها و طلاق پدر و مادرش و بعد هم خیانت مهتاب و در آخر عذاب وجدانی که بعد از مرگ مهتاب به جونش میفته... اونو به مدت سه ماه روانه ی آسایشگاه روانی میکنه... وقتی بهتر میشه دوباره راهی دانشگاه میشه که اونجا با شما که شباهت عجیبی به مهتاب داشتید آشنا میشه... این طور که دکترش گفتند... عماد با دیدن شما تموم ذهنیاتش از اینکه مهتاب رو کشته به طور کل از مغزش می پره و فکر میکرده که مهتاب هنوز زنده است و اون رو تو خیال خودش کشته... برای همین دنبالت میوفته و بیماری مادرت و اون پول عمل ، باعث میشه که فرصت رو از دست نده و اینجور به خیال خودش دوباره مهتاب رو بدست میاره... تو ذهنیت دورش می دونسته تو مهتاب نیستی... ولی نمی خواست تو رو از دست بده و کم کم عاشقت میشه... فقط نمی دونم تو رابطه تون چی گذشته که عماد باز به بیماریش برگشته بود و تو رو برده تو همون ویلا که مهتاب رو اونجا کشته بود و همون جا هم دفنش کرده... فقط می تونم بگم خیلی خدا دوست داشته که به فکرت بیفته اون نامه رو بنویسی که ما سر موقع جلوی یه قتل یا فاجعه رو بگیریم... هر چند که خود عماد نتونست از این معرکه ای که راه انداخته بود جون سالم به در بیره... بعضی وقتا آدماتو آتیشی که خودشون به پا می کنند اول از همه خودشون می سوزند...

با حرفای سروان به قدر کافی سورپرایز شدم... یعنی اینقدر عماد حالش خراب بود...؟ به خوبی می دونستم که وقتی حالش بدتر شد که فهمید من دوستش ندارم و نمی خوام باهاش رابطه داشته باشم... و اونم بخاطر همین منو برده تو این ویلا و می خواسته بعد از اینکه باهام رابطه برقرار کنه منو مثل مهتاب خفه کنه و همون جا دفن کنه... نفس عمیقی کشیدم که باعث شد سینه ام به شدت بسوزه... تموم این ماجرا خارج از توانم بود... مگه چند سالم بود که می تونستم این همه درد و ناراحتی ها رو یکجا تحمل می کردم...

با صدای سروان نگاهم تو نگاه مهربونش گره خورد...

اگه حالتون خوبه ادامه بدیم...؟

سری تکون دادم که گفت : می خوام بپرسم تو اون ویلا ، با اون لباس عروس چیکار میکردید...؟ مگه شما هشت ماه پیش با همدیگه ازدواج نکرده بودید...؟

با سوالش یکمی جا خوردم اما سعی کردم طوری حرف بزنم و دلیل بیارم که بهم شک نکنه... چون اگه شک میکرد تا نمی فهمید اصل قضیه چیه دست از سرم بر نمی داشت... الان زود بود که بفهمند اصلاً من برا چی با عماد ازدواج کردم و علت اینکه خیلی زود از دید اونا من عاشق شدم چیه...؟ نباید به این زودی فرید بفهمه که من هنوز پاک و دست نخورده ام... حالا حالاها باید زجر می کشید... اون باید لحظه به لحظه با یادآوری رابطه ی من و عماد عذاب میکشید... هنوز یادم نرفته که باهام چیکار کرد و چقدر منو به باد توهین و تحقیر و تهمت بست... باید مثل من که این مدت زجر کشدم ، زجر بکشه تا قدر عافیت بیاد دستش... فقط وسط این همه درد... این معرکه تنها چیزی که بهم امید میده همین پاکیمه که با چنگ و دندون تونستم حفظش کنم... فقط همین امیده که منو سرپا نگه داشته... از روزی که به دنیا اومدم... همون خدایی که هولم داد توی این دنیای بی رحم... همون خدایی که یه قلب بهم داد برای تپیدن... در شرایط سخت زندگی هم خودش بهم تحملش رو داد و از این به بعد هم میده... تحمل هر کس قدر توانشه... به این جمله خیلی اعتقاد پیدا کردم... چون فهمیدم تو این ماجرا تحمل همه چیز رو داشتیم که الان اینجام و جون سالم و جسم پاک بدر بردم... برای همین گفتم :

فقط عماد برای اینکه نتونسته بود برام عروسی بگیره ، این تدارکات رو تو ویلا برام دیده بود... می گفت دلم می خواد تو رو توی لباس عروسی ببینم... می گفت آرزو دارم یه جشن دو نفره بگیرم... منم وقتی اشتیاقش رو دیدم دیگه مخالفت نکردم... ( به قول افسانه دروغ که خناق نیست که بیخ گلوت رو بگیره و خفه ات کنه ) اما وقتی شماها اومدید و ازش خواستید که خودش رو تسلیم کنه فکر کرد که شما فهمیدید که اون مهتاب رو کشته و برای دستگیریش اومدید... برای همین دیوونه شد و ویلا رو آتیش زد... اون در اصل می خواست از خودش انتقام بگیره که واقعاً هم گرفت...

سروان لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : آدمای خلافاکار همیشه از پلیس می ترسن و همین ترسشونه که باعث میشه گرفتار بشن.. خیلی خب من سوالاتم تموم شد... هر چند شما رو خسته کردم ، اما جوابای کامل و جامعی بهم دادید که خیلی ممنون هستم... اما می مونه قصه ی شما و این آقا فرید... همه ی ماجرا رو از زبونش شنیدم و فهمیدم که هنوز اون عاشق شماست و فراموشتون نکرده... پس باهاش بهتر از این باش که با خلق جهانی...

اخم کردم و گفتم: درسته که جونم رو مدیونش هستم، اما بهش گفتم که تو هم مثل یه مأمور آتش نشانی بیشتر نیستی و قابل احترام... ازش هم تشکر کردم که منو نجات داد... من چه عماد زنده بمونه چه بره... ازش طلاق می گیرم و میرم دنبال زندگیم... خواهش میکنم شما بهش بگید که دیگه دنبال من نباشه وگرنه از بیمارستان که اومدم، میرم جایی که حتی پلیس پیدا نکنه... ازتونم بابت همکاری و کمکتون تشکر میکنم... امیدوارم که همیشه تو همه ی مأمور تاوان موفق و سلامت باشید...

خندید و گفت: خیلی ممنون فریبا خانوم... وظیفه ی هر پلیسیه که برای امنیت کشور و جون آدماش همه ی تلاشش رو بکنه... ما خیلی وقته که دنبال این پرونده هستیم که متأسفانه تا به الان سر نخ پیدا نکردیم... شاید قسمت بود که شما باعث و بانی این کار خیر باشید و خانواده ای رو از چشم انتظاری در بیارید... می دونم براشون مرگ مهتاب خیلی سخته... اما بهتره که یه عمر به انتظار امیدی باشند که هیچ وقت به سرانجام نرسه...

شما فردا به تهران منتقل میشید... اگه حالتون مساعد بود تا آخر هفته از بیمارستان مرخص میشد و میرید دنبال زندگیتون... اما برادرانه ازتون می خوام که برگردید پیش خانواده تون... هیچ کس مثل خانواده، و هیچ جای امن مثل خونه ی خود آدم نمیشه... کدورت ها رو دور بریزید و زندگیتون رو از نو شروع کنید...

لبخند تلخی زدم و گفتم: خیلی ممنون از راهنماییتون... خانواده ام منو طردم کردند... فقط واسه ی اینکه عاشق بودم... بخاطر عشق مجازاتم کردند... مادرم بعد از نوزده سال، تنها دخترش رو چنان مجازات کرد که دیگه نه عشقی تو وجودم مونده و نه محبتی... جناب سروان من همون روز برا خانواده ام مردم... اونا هم باید منو فراموش کنند...

بازم هیجان زده شدم و سرفه هام شزوع شد... سروان تا منو به اون حال دید معذرت خواست و اومد ماسک رو گذاشت روی صورتم و با نگرانی چند لحظه ایستاد تا سرفه هام کم شد و با یه نگاه نگران و غمگین دستی برام تکون داد و از اتاق رفت بیرون... دیگه تصمیم خودم رو گرفته بودم... باید می رفتم برا خودم زندگی میکردم... دیگه به هیچ کس احتیاج نداشتم... حتی اگه برم تو خونه ها کلفتی کنم یا تو شرکت ها آبدارچی بشم می رفتم و خودم رو از این آدمای دور نگه می داشتم... خسته تر از اونم که به نتیجه ی تصمیمم فکر کنم... دیگه برام مهم نیست هر چی می خواد بشه، بشه... دیگه بالاتر از سیاهی رنگی نیست... اینم روی تموم بدبختیای دیگه ام...

دنیا و آدمای دور و برم همه بی رحمند... منم باید بی رحم باشم... باید از خاطر ببرم محبت و مهر رو... مثل خودشون خودخواه باشم... مگه تموم هست و نیستم رو به دندون تیز بی رحمیشون ندادن... مگه با تحقیر و توهین و تهمت بی جا... تو رختخواب پر قوشون خوابشون نبرد... تو هم بخواب راحت و آسوده... بدون اینکه برات مهم باشه که کسی نگرانت میشه یا نه ...

بالاخره تو خونه ی ماهان مستقر شدم... یه حس خوب داشتم ، اونم آزادی بود... دیگه کسی نبود که بهم امر و نهی کنه... برا خودم زندگی میکردم... هنوز دستم کامل خوب نشده بود و مارال مثل یه خواهر مهربون و واقعی هوامو داشت... هی منو بغل میگرفت و می گفت : وای... فریبا... دلم برا شیطونیات شده قد عدس...

ماهان هم مثل یه برادر واقعی بود که حمایتش کمی از آرامش از دست رفته رو بهم برگردونده بود ... اما این وسط یه مشکل دیگه داشتم... ماهان درست بود که مهربون بود و همه جوهره هوامو داشت ، اما بعضی مواقع اگه کاری خلاف میلش میکردم و یا مقابله می ایستادم و لجبازی میکردم... می توپید بهم و می گفت :

من برادرانه پا پیش گذاشتم و مثل یه برادر که از ناموسش دفاع میکنه... برابرت می ایستم و اشتباهاتت رو بهت گوشزد میکنم... من کوتاه بیا نیستم و نمی زارم هر کاری که بهت ضرر برسونه بزارم انجام بدی...

این رفتار و حرفاش به مذاقم خوش نمی اومد... چون آزادی رو کامل می خواستم و به کسی هم اجازه نمی دادم این حق رو ازم بگیره...

با فریدم مرتب در ارتباط بود و همش ازش برام خبر می آورد... منم باهاش دعوا میکردم که چرا با اون در ارتباطه و خبر و حرفاش رو برام میاره... داد می زدم :

دیگه نمی خوام از اون و خانواده ام چیزی بشنوم و تو هم حق نداری که هر موقع میای اینجا از اون و دلتنگیاش حرف بزنی...

وقتی داد و هوارم رو می شنید اونم کم نمی آورد و با صدای بلند و محکم می گفت :

هر موقع فریدم بهت زنگ زد جوابش رو نده یا هر موقع که اومد پشت این در ، در به روش باز نکن... مختاری هر کاری می خوای بکنی... ولی نمی تونی به من چنین دستوری بدی... من هر کاری دلم بخواد میکنم...

با حرفاش آمپر می چسبوندم و داد می زدم : همتون لنگه ی همید... زورگو و خودخواه...

اون عصبانی ، منم عصبانی... این وسط مارال کیف دنیا رو میکرد و می خندید و می گفت :

تا حالا ندیده کسی رو حرف ماهان حرفی بزنه... از منم تشکر میکرد که داشتم آروم آروم نوک برادرش رو می چینم... واقعاً این مردا چی فکر میکردن که می تونند با یه ذره زور و یه صدای بلند تو حنجره شون ، بشن صاحب اختیار زنا و بهشون زور بگن... چه خیال خامی تو فکراشون بود که اینقدر خودخواه و نجسب بودند... از چاه در اومده بودم و افتاده بودم تو چاله ... البته از حق نگذیریم ، خودمم مقصر بودم... نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود که به یکباره از همه ی مردا متنفر شده بودم ، مخصوصاً مردایی که می خواستند بهم زور بگن... حتی دیدنشونم آزارم می داد و منو هر لحظه عصبی تر میکرد... خوب اینها رو همه مرهون لطف عماد می دونستم که دختر شاد و سرزنده رو تبدیل به الانی کرده بود که کم کم همه داشتند از داد و هوارام و تلخی زبونم عاصی میشدند...

یه هفته ای گذشت و من کم کم با محیط تازه خو کردم... هر شب ماهان می اومد سرمون می زد و هر چیز رو که احتیاج داشتیم می خرید که کمبودی نداشته باشیم... که واقعاً ممنونش بودم... افسانه هم یه روز نه یه روز می اومد سراغم و تا می خواست از فرید بگه تو همون لحظه ی اول با تشر و تهدید ساکتش میکردم... دیگه نمی خواستم از فرید بدونم و حرفاش رو بشنوم... شده بودم مثل زمانی مثل خودشون... که هر چی گفتم و دلیل آوردم ، نه گذاشتند حرف بزنم و نه حرفام رو شنیدند... مگه چی میشه که منم چند صبایی بشم مثل اونا... اینطوری قدر عافیت می اومد دستشون... فرید از هر راهی بگی وارد میشد تا شاید به قول سروان دل سنگ منو نرم کنه اما بهش این اجازه رو ندادم... حتی سروانم انداخته بود به جونم که اونم با خشمم از خودم رنجوندم... فعلاً داشتم همشون رو مجازات میکردم و لذت می بردم... نمی دونم شاید همنشینی با عماد به مدت هشت ماه منو هم بیمار کرده بود... پر از خشم بودم... پر از احساسای بد و ضد و نقیض... که برای خودمم غریب بود و تازگی داشت...

عماد هنوز تو کما بود و نوار مغزیش نشون می داد که مغزش به حالت ثابت مونده و هیچ عکس العملی نشون نمی ده... به گفته ی دکترش شاید سالها به همین حالت بمونه و به این زودی بهوش نیاد... مشکل طلاق نداشتم ، چون حدود چهار ماه کمتر من صیغه ی عماد بودم و اونوقت مدتش تموم میشد و من از زیر یوغ اسم شوهری به نام عماد خلاص میشدم... میشدیم دو تا غریبه... کسی از صیغه ی ما خبر نداشت غیر از ماهان... از اونم خواستم و قسمش دادم که از این

موضوع حرفی به فرید یا کس دیگه ای نزنه... نمی خواستم فرید بفهمه... اون باید هنوز منو زن عماد می دونست تا شاید این ازدواج دیواری باشه بینمون که فرید نتونه بهم نزدیک بشه...

یه شب که ماهان اومده بود سر بزنه... ازش خواستم که یه کاری برام پیدا کنه... نمی خواستم زیر دین کسی باشم... اما اون حرفی زد که منو بیشتر از همیشه شرمنده ی گذشت عماد کرد... ماهان برام توضیح داد :

عماد قبل از رفتن به شمال یه وصیت نامه نوشته که فقط گذاشت من بخونم... اون ماهانه یه میلیون برات در نظر گرفته که از سود شرکت هر ماه به حسابت واریز میشه ، به اضافه ی حق بیمه... چهل میلیون و پانصد تا سکه ی تموم هم مهریه ات کرده...

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم... باور نمی کردم که عماد همچین کاری برام بکنه... آخه رو چه حسابی این فداکاری رو برای من کرده بود... وقتی ماهان حال و روزم رو دید گفت :

می دونم تو چه فکری... حتماً پیش خودت میگی که بیمون فقط یه صیغه بود و بس... منم همین دلیل رو برای عماد آوردم که اونم گفت :

فریبا خیلی برام عزیزه... اون بخاطر من از خانواده اش طرد شد و بعد از منم می دونم که طرف اونا نمی ره ، نمیخوام بعد من بخاطر پول تن به هر کاری بده... فریبا حیفه و باید مثل ملکه ها زندگی کنه...

با حرفای ماهان اشکم فرو ریخت و به خودم لعنت فرستادم که چرا سعی نکردم عاشقش بشم... در این وقت ماهان ازم سوالی کرد که بهم یه هشدار داد... اون گفت :

یکم به این وصیت مشکوکم... اگه پانصد تا سکه مهریه ات کرده این وسط این چهل میلیون چیه...؟ می تونست چهل میلیون رو هم با سکه حساب کنه...

شونه ای بالا انداختم که یعنی نمی دونم... اما ماهان با اون نگاه ریز بینش بهم فهموند که خوب می تونه بفهمه که این چهل میلیون یه رازی بین تو و عماد... درست فکر کرده بود این چهل میلیون ، همون چهل میلیونی بود که برا بیماری مامان داده بود... این همون چهل میلیون پول سیاهی بود که روزگار منو سیاه و تلخ کرد و حالا عماد اونو مهریه ام کرده بود که دیگه تو فکر پس دادنش نباشم...

با کشیده شدن دماغم توسط ماهان ، از اون حالت اومدم بیرون که شیطون خندید و گفت :



بالاخره این راز رو می فهمم گربه کوچولو...

پوز خندی زدم و گفتم : اولاً رازی نیست که شما بفهمید... دوماً اگرم باشه که بازم میگم نیست...  
به قول قدیمیا شتر در خواب ببند پنبه دانه...

با حرفم به طرفم خیز برداشت که با جیغ ، پشت مارال قایم شدم و برانش ادا در آوردم...

باخبر ماهان و کار بزرگ عماد به طور کل یادم رفت که از ماهان می خواستم که برام کار پیدا کنه و گذاشتم برا یه شب دیگه تا ازش بخوام هم زمان با باز شدن دانشگاه بعداظهر ها برام یه کار نیمه وقت پیدا کنه که هم دستم تو جیب خودم باشه و هم سرم گرم که کمتر به روزای پر دردم فکر کنم...

@..... فصل شانزدهم

با اصرارم ماهان تو یه شرکت واردات و صادرات برام کار پیدا کرد که رئیس اونجا یکی از دوستای ماهان بود... شدم منشی اون شرکت... آقا طاهر رئیس شرکت حدود سی و پنج یا یه سال بالا و پایین رو داشت... مردی موقر و متین که واقعاً متانت از سر و روش می بارید... کار کردن برای اون خیلی راحت بود... محیطی گرم و صمیمی که منو نسبت به این کار خوش بین میکرد... منم به اعتمادش گند نزدم و با حواسی جمع و پشتکار اون رو راضی نگه می داشتم... حقوقش نسبتاً خوب بود ماهیانه ششصد تومان به حسابم که جدا باز کرده بودم می ریخت... به پولای عماد که ماهیانه به حساب دیگه ام واریز میشد دست نزدم... هنوز راضی نبودم بردارم... تصمیم داشتم اگه عماد بهبود پیدا کرد این پول رو بهش برگردونم... زندگیم به کمک ماهان و مارال رو غلتک افتاده بود... تا ظهر تو دانشگاه بودم و همون جا یه چیزی می خوردم و از اونجا هم به شرکت می رفتم... تا وقتی نبودم یه نفر از خانومای شرکت به جای من منشی میشد و به محض اینکه من می رفتم جاش رو به من می داد...

روزها بدون هیچ اتفاقی می گذشت... با این تفاوت که عماد هنوز تو کما بود... فرید هم همچنان داشت مخ ماهان رو می زد که منو برگردونه... یه بارم اومد دم شرکت و خیلی باهام حرف زد ، اما جواب من همون بود که قبلاً گفته بودم و اونو عصبی و داغون ، دست خالی فرستادمش رفت... هنوز اون ته ته های دلم با دیدنش یه حالی میشدم و قلبم تند میزد... اما مطمئن نبودم که این حس عشق باشه... چون دیگه عشقی برام باقی نمونده بود...



شش ماه مثل برق و باد گذشت... کارم شده بود صبحها برم دانشگاه و عصرها برم شرکت... تا ساعت شش شرکت بودم و بعد که می اومدم خونه با مارال یه شام سبک تو خنده و شوخی درست میکردیم و می خوردیم که گاهی وقتا ماهان یا افسانه هم به جمعمون اضافه می شدند و سه تفنگدار میشدیم و حسابی سر به سر ماهان می گذاشتیم... از صبح تا شب همه چیز عالی بود و اما موقع خواب تموم بدبختیا و دردایی رو که کشیده بود... یاد خونواده ام و وروجکا که حتی حاضر نشده بودم بینمشون که با دیدنشون پاهام سست بشه و بخوام برگردم... داشت منو دیوونه میکرد و شبی نبود که بدون گریه بخواب برم...

سوختگی دستم بهتر شده بود و فقط تو بازوم عمقش بیشتر بود... که گذاشتم وقتی وضعم توپ شد برم پیش یه پزشک جراح پلاستیک و ترتیبش رو بدم... هنوزم یاد اون آتیش سوزی اون شب و خاطرات اون ویلا عذابم می داد و تو وجودم آشفستگی می کاشت... وقتی یادش میفتادم از عماد متنفر میشدم و بلافاصله تا عماد رو تو اون حال می دیدم تموم تنفرم تبدیل به دلسوزی و ترحم میشد و از ته دل می بخشیدمش...

شش ماه از اون روز کذایی گذشته بود که ماهان بهم خبر داد عماد بهوش اومده... دروغ چرا... با شنیدن این خبر تموم غم های عالم تو وجودم نشست... می ترسیدم که عماد دوباره منو وادار کنه که کنارش بمونم... اما از اونجایی که خدا همش هوامو داشت دکترش بهمون خبر داد که اون ضربه کار خودش رو کرده و عماد رو مجنون کرده که مجبور تا آخر عمرش روی ویلچر ، ساکت و صامت گوشه ی آسایشگاه بمونه... عماد دیگه تو این عالم نبود ، به یه نقطه خیره بود و تو عالم فراموشی و مجنونی به سر می برد... از این خبرم شوکه شدم... واقعا چنین سرنوشتی رو براش نمی خواستم... اما همیشه میگن دنیا دار مکافات و آدما تو همین دنیا مجازات میشن...

دو ماه دیگه هم گذشت... و الان یک سال و چهار ماهه که یکی از پر حادثه ترین روزهای زندگیم تموم شد و پا به روزهایی نوتر و با حوادثی به مراتب غیر قابل پیش بینی تر گذاشتم... که برام آرامش شده بود یه آرزوی محال...

یه روز که دم عصر از سر کار برگشتم خونه... با غرولند اومدم تو ساختمون و از مارال خواستم که بیاد کمکم... یه خورده خرید کرده بودم و دستام حسابی پر بود... اما وقتی اومدم تو پذیرایی با دیدن خاله و وروجکا در جا خشکم زد و تموم وسایل از دستم ریخت رو زمین... تو این مدت خاله چند باری اومده بود دیدنم اما نخواسته بودم و وروجکا رو ببینم... مهناز و فرناز با کمی تأمل به من

خیره بودند... وقتی روی زانو نشستم و دستام رو به شرق و غرب باز کردم هر دوشون مثل جت پریدند تو بغلم... خیلی سخت بود که این مدت از شون دور بودم و ندیده بودمشون... هر دو تاشون رو که حالا یکمی بزرگ شده بودند و تو بغلم می فشردم و هق هق میکردم... بالاخره فرنازی گفت :

آبجی فریبا تو رو خدا گریه نکن...

هق هقم بیشتر شد... چقدر این مدت آرزو داشتم این آبجی فریبا رو از شون بشنوم... الهی قربون اون آبجی فریبا گفتنتون بشم... نمیونید چقدر دلم برا این دو تا کلمه تنگ شده بود... سعی کردم به خودم مسلط بشم... اشکام رو پاک کردم و همین طور که تو بغلم بودند گفتم :

فداتون بشم ، گریه ی من از خوشحالی که شما وروجکا رو دیدم...

بعد نگاهشون کردم و با نگاه اشک آلود گفتم : حالتون خوبه...؟

اونا هم با سر جوابم رو دادند... بلند شدم و دست هر دوشون رو گرفتم و رفتم پیش بقیه... افسانه هم اومده بود... رفتم تو آغوش خاله و چند تا بوسش کردم و جویای حال خودش و مادرم شدم... بچه ها رو روی کاناپه نشوندم و گفتم الان میام... رفتم وسایل رو جمع کنم که ببرم تو آشپزخونه که تازه چشمم افتاد به ماهان... پوزخند به لب و دست به سینه و با نگاهی پر از سرزنش تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود و منو زیر ذره بین نگاهش گرفته بود... با چشماش داشت بهم می فهموند که من لیاقت این خونواده رو ندارم...

با این رفتارش بیشتر حرص منو در می آورد... ماهان تنها مردی بود که تو زندگیم بود و من می خواستم ترکشای نفرت و دردامو به طرف اون پرتاب کنم... واقعاً از رفتار خودمم در عجب بودم که چی باعث این همه سردی و خشنی شده... کنترل رفتارم دیگه دست خودم نبود... برای همین پوفی کردم و با صدای خشنی گفتم :

چی...؟ چرا اینطوری نگام میکنی...؟ کاری کردم که خودم خبر ندارم...؟

خشم تو صورتش نشست و دندوناش کلید شد و از بین آنها گفت : اگه خاله ات اینجا نبود... لا اله الا الله...

دیگه ادامه نداد... اما من پروتر از این حرفا بودم... گفتم :

هان...؟ آگه خاله ام نبود چیکار میکردی...؟

وقتی خیرگی و پروگیم رو دید... با صدای خشنی گفت : یکی از من می خوردی ، یکی از دیوار

خنده ی عصبی کردم و گفتم : ریز می بینمت... آقا ماهان...

خیز برداشت بیاد طرفم که دست مارال به موقع جلوش رو گرفت و با حرص گفت :

باز شما دو نفر بهم رسیدید... چه مرگتونه که باز مثل سگ و گربه به جون همدیگه افتادید...

اعتنایی به سوالش نکردم و با وسایل رفتم تو آشپزخونه... بعد از لحظه ای شنیدم که از خاله اینا داشت خداحافظی میکرد و بعد هم از ساختمون زد بیرون و محکم در رو بهم کوبید... مارال اومد تو آشپزخونه و گفت :

این برادر بیچاره ی من چه هیزم تری به تو فروخته که اینطور باهاش میکنی...

گفتم : برادرت کاری نکرده... من از همه ی مردا که بخوان با زور و غرور لعنتیشون منو خورد کنند بدم میاد که شامل تنها برادر شما همیشه...

اومدم از آشپزخونه بیرون و سرحال رفتم پیش خاله... خاله که متوجه ی رفتن عصبی ماهان شده بود... گفت :

تو مثل اینکه از همه ی مردای دنیا بیزار شدی...؟ به این ماهان چی گفتی که اینقدر آتیشیش کردی...؟

همان طور که مهناز و فرناز رو روی پاهام می نشوندم گفتم :

تو دیگه طرفداری این موجودات ناشناخته ی خدا رو نکن... خوبه اول از همه تو ضرب شصتتسون رو خوردی... به این موجودات همیشه رحم کرد... باید مثل خودشون زورگو و مغرور باشی و هیچ وقت جلوشون خم نشی...

افسانه خندید و گفت : خدا به داد اون کسی برسه که دم پر فریبا بیفته... فاتحه اش خونده ست...

مارال پشت چشمی نازک کرد و گفت : فعلاً که ماهان دم پر این خانوم گرفتار شده که ترکشای خشمش فقط به بدن این بیچاره برخورد میکنه...

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم و خودم رو با بچه ها سرگرم کردم که هر چه زودتر این بحث تموم بشه... اما وجدانم قلقلکم می داد... بهم میگفت: ماهان چه تقصیری داره...؟ جواب می دادم: چرا مقصره... اون میخواد جای برادر نداشته ام باشه و بهم زور بگه، همین طور که تو این مدت که خونه اش بودم به مارال زور می گفت و مرتب بهش دستور می داد... اما من مثل مارال نبودم که مقابلش کوتاه بیام و مثل ماست نگاهش کنم... از اون طرفم می خواست توجه منو به فرید جلب کنه که من اینو نمی خواستم... داد می زد من آقا بالا سر دیگه نمی خوام... دیگه احتیاج به هیچ کدومتون ندارم...

ماهان می خواست من مدارا کنم... اما من مجبور نبودم... تازه مقصر اصلی رو پیدا کرده بودم... نمی دونم چه مرگم شده بود... اما این خشم منو آرام می کرد... بهم آرامش می داد... سردی به سلولهای تنم هجوم آورده بود و به تموم معنا یخ کرده بودم... کی فکر میکرد زندگیم به اینجا برسه...؟ چقدر راحت همه ی زندگیم عوض شده بود و همه ی چیزای خوب رو از دست داده بودم...

تا آماده شدن شام که به عهده ی مارال و افسانه افتاد با بچه ها تو اتاقم کلی بازی کردم... براشون قصه گفتم... باهاشون خاله بازی کردم... مریضشون بودم و خلاصه انواع و اقسام بازی هایی که بلد بودند و با هم بازی کردیم... وقتی هر سه خسته شدیم روی تخت خوابیدیم و هر دو رو کنارم چسبوندیم و تو آغوش گرفتیم... مهناز گفت:

آبجی فریبا... چرا دیگه نمیای پیش ما...؟

دوباره با آبجی فریبا گفتنش دلم غنچ رفت و بوسیدمش و گفتم: عزیزم هنوز دارم دانشگاه میرم و دانشگاه از اینجا نزدیک تره... تازه تو شرکت کار میکنم که اونم به اینجا نزدیک تره... میام عزیزای من بزار درس تموم بشه برمی گردم پیشتون...

ناگهان یادم افتاد که یکمی از اوضاع و احوال خونه پرسیم... از قدیم گفتند حرف راست رو از بچه ها باید شنید... شاید خاله همه چیز رو نگفته باشه... از مهناز پرسیدم...

وروجک آبجی... خاله ثریا خوبه... دلتنگ منم هست...؟

بجای مهناز، فرناز بلند شد و نشست رو تخت و گفت: خاله خوبه... دلشم برات تنگ شده... وقتی پیش ماست و حرف تو رو می زنیم اشک تو چشمانش جمع میشه و میگه آبجی فریبا درسش که تموم شد برمی گرده پیشمون...

از حرفای فرناز یه بغض گنده نشست تو گلوم... نمی تونستم نسبت به مادرم بی تفاوت باشم... اینقدر دلننگش بودم و آغوش پر مهرش رو می خواستم که حد نداشت... این بار مهناز گفت :  
چند روز پیش داداش فرید اومد خونه مون... خیلی از دستت عصبانی بود...

نشستم و کنجکاو دست مهناز رو گرفتم... همین رو می خواستم بفهمم ، چیزایی که خاله بهم نگفته بود... از مهناز پرسیدم :

چرا داداش فرید عصبانی بود...؟

مهناز گفت : داشت با خاله حرف می زد... بهش میگفت تو باهات قهری... می گفت فریبا دیوونه شده... زده به سرش... شده یه تیکه سنگ... آبجی فریبا... چرا داداش فرید میگه تو سنگی...  
خندیدم و دماغش رو کشیدم و گفتم : اگه دیدیش بهش بگو ، آبجی فریبا گفت : اگه سنگ نباشم زیر تهمت‌های شما له میشم...

فرناز با اون دو چشمای تپله ای مشکیش زل زد بهم که دلم ضعف رفت و یه بوس گنده به لباش کردم... خندید و گفت :

اگه بهش بگیم ما رو دعوا نمیکنه...

خندیدم و گفتم : نه عزیزای من... دعوا نمیکنه... بهش بگو این یه پیغام از طرف یه غریبه است...  
هر دوشون ساکت شدند و با سردرگمی نگاهم میکردند... اینقدر کوچیک بودند که حرفای ما بزرگترها رو نه می فهمیدند و نه درک می کردند... هنوز نمی دونستند اره بده تیشه بگیر بین من و فرید چیه...

از جا بلند شدم و گفتم : خب بریم پیش بقیه...

اومدم از تخت پایین که خاله اومد تو اتاق و به بچه ها گفت :

شما برید تو سالن پیش افسانه... تا من یکمی با آبجی فریبا حرف بزنم..

خاله اومد لب تخت نشست و با نگرانی نگاهم کرد و گفت : فریبا جان... می خوای چیکار کنی و برای آینده ات چه فکری داری...؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم : چیو چیکار کنم...؟ خب هم دارم درس می خونم و هم کار میکنم...

خاله : نه عزیزم... در مورد عماد میگم... می خوای با اون و این ازدواج چیکار کنی...؟

حرفای خاله غم عالم رو نشوند کنج قلبم... دلم برا عمادم کباب بود و کاری نمی توستم براش بکنم... با حالت عصبی دستام رو تو هم قلاب کرده بودم و داشتتم به جواب خاله فکر میکردم... اونا که خبر نداشتند من صیغه ی عماد هستم... دستم رو گرفت و با مهربونی نگاهم کرد که ته دلم آروم گرفت و گفتم :

همین روزا برا طلاق اقدام میکنم... همه چیز رو تمومش میکنم ...

خاله : نگرانت هستم... بعد از اون اتفاق خیلی عوض شدی... سرد شدی... یخ زد... نمی دونم شاید شوک اون اتفاق تو رو اینجوری کرده و خیلی زود به مرور زمان به حالت طبیعی برمی گردی... اما عزیزم خودتم باید برای بهبودیت تلاش کنی...

آهی کشیدم و گفتم : من خوبم خاله... فقط دیگه نمی تونم تحمل کنم یکی بهم دستور میده... دیگه می خوام خودم باشم... این مدت که با عماد بودم خیلی بهم سخت گذشت... مرد خوبی بود و هیچ کمبودی نداشت... فقط بخاطر عشق زیادی که بهم داشت و اون شکستی که از عشق اولش خورده بود... رو من خیلی حساس بود و روزی نبود که بخاطر حسادت و بدبینیش منو اذیت نکنه... مدام پایچم میشد... اعصابم رو بهم می ریخت... تو این هشت ماه هر ثانیه اش برام یه سال گذشت... با اون همه اتفاق دیگه حالم بهتر از این نمیشه... برای همین نمی تونم بزارم کسی بهم زور بگه...

خاله همین طور که نگاهم میکرد اشکی از گوشه ی چشمش افتاد و گفت : عزیزم این انتخاب خودت بود...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم... با خودم گفتم : نه خاله... این انتخاب خودم نبود... این سرنوشت بود که مجبورم کرد...

خاله : درکت میکنم عزیزم... منم همون اوایل که از شوهرم جدا شدم و طلاق گرفتم مثل تو شده بودم و همه رو مقصر می دونستم... اما عزیزم... همیشه امید تو قلب ما روشنه... فقط باید باور کنی که این سختی ها هم می گذره و یه تجربه برامون میشه... فرید خیلی نگرانته... هنوز دیوونه وار دوستت داره... چرا بهش یه فرصت دیگه نمیدی... باور کن فرید و عشق و محبتش تو رو می تونه از این منجلا ب که داری توش دست و پا می زنی نجات بده... بهش اجازه بده بیاد نزدیکت... باهش راه بیا...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه خاله... من دیگه هیچ حسی به فرید ندارم... همه ی حس های خوب، تو وجودم یخ زده... من دیگه فرید رو نمی خوام، خودم رو می خوام... می خوام خودم باشم و تنهاییام... می خوام خودم باشم و خدای خودم... از قید و بند مردا رها بشم... فریدم یکی مثل عماد... دیدید که سر ازدواجمون چه بازی در آورد. نمی خوام دیگه گرفتارش بشم...

خاله: توقع داشتی چیکار کنه...؟ اون تو رو با تموم وجود می خواست... نمی تونست آروم بمونه و تو رو دو دستی تقدیم یکی دیگه کنه... واکنشاش طبیعی بود... چرا نمی خوای باور کنی که اون واقعاً دوست داره... داره از دوریت ذره ذره آب میشه... مخصوصاً حالام که می دونه هیچ وابستگی به عماد نداری... فریبا من امشب نیومدم اینجا نصیحتت کنم... اگه اوادم بخاطر درخواست مامانت اینجام...

با شنیدن حرف خاله گوشام تیز شد و با بهت به خاله نگاه کردم و گفتم: درخواست مامان...

خاله: آره عزیزم... مادرت گفت بری دیدنش... می خواد باهات حرف بزنه، نمی دونم برای چی و چیکارت داره...؟ اما کارش مهمه... فردا عصر بیا اونجا... دست از لجاجت بردار و بین مادرت چی میگه... مطمئناً بدت رو نمی خواد... تو باید برگردی خونه ی خودت، پیش خونواده ی خودت... نمی خوای با فرید باشی، نباش... اما برگرد سر خونه زندگیت..

مارال تقه ای به در زد و اوامد تو اتاق و رو به خاله گفت: بفرمایید شام آماده است...

بعد یه نگاهم به من کرد و ادامه داد: اگه پرنسس یخی هم منت سر ما می زاره بیان برا شام... پریدم بهش و گفتم: من دهن این ماهان رو گل میگیرم که پرنسس یخی رو تو دهن تو نزاره... پشت چشمی نازک کرد و گفت: برو بگیر اگه جرأتش رو داری...

با خاله رفتیم سمت میز ناهارخوری... خاله به کل کل ما می خندید... اما من اصلاً حوصله ی خنده و شوخی رو نداشتم. تموم وقت با غدام بازی میکردم و تو فکر درخواست مامان بودم... یعنی مامان چیکارم داشت...؟ نزدیک به یک سال و نیمه که دیگه ندیده بودمش و حسابی دلتنگش بودم... اما نمی دونستم باید چطوری باهاش روبرو بشم... اگه بابت ازدواجم سرزنشم میکرد و ازم جواب می خواست باید چی می گفتم...؟ تا نیم ساعت پیش داشتم از دلتنگی و ندیدن مامان رنج میکشیدم، اما الان که منو خواسته بود بیینه یه تردید افتاده بود تو دلم و می ترسیدم باهاش

روبرو بشم... نخیر... این سورپرایزای زندگی من تمومی نداشت... دیگه کی به آرامش می رسیدم  
خدا عالمه...

بعد از شام وقتی داشتیم چایی می خوردیم... یکی زنگ خونه رو زد و ماهان بدون معطلی به همراه  
فرید اومدند تو خونه... ماهان که طبق معمول سگرمه هاش تو هم بود... اما فرید خندون و خوش  
تیپ روبروم ایستاد... یه دست کت و شلوار مشکی براق پوشیده بود، با یه پیراهن قهوه ای رنگ  
، که خیلی به ترکیب صورتش می اومد و جذابش کرده بود... لامصب جیگری بود واسه خودش...  
خنده از لباش دور نمیشد... این عجوبه ترشی نخوره یه چیزی میشه...

با صدای مارال به خودم اومدم... داشت به ماهان می گفت که یه ساعت پیش داشتم درموردش  
چی میگفتم... ماهانم با پوزخند نگاهم کرد و گفت :

از این پرنسس یخی هر کاری بگی بر میاد... حتی بستن دهن منو با گل...

لبخند کجی زدم اما چیزی نگفتم... فرید اومد جلوتر و یه نگاه به سر تا پام کرد... آخه منم خوش  
تیپ بودم... یه تونیک پلنگی با یه شلوار لی سفید لوله تفنگی پوشیده بودم... یه شال سفید رو  
سرم بود اما جلوی موهامو کج ریخته بودم تو پیشونیم با اون خط چشم و رژ صورتیم خوشگل  
شده بودم... فرید همین طور به من خیره بود با اون چشما و لبهای خوشحالش... مثل اینکه داشت  
ماشین می خرید... اخمی کردم و گفتم :

داری ماشین می خری... ( همه با حرفم برگشتند طرف ما ) به پا زدگی نداشته باشه...

با حرفم همه زدند زیر خنده... اما فرید بلند نخندید و یه ابروش رو انداخت بالا و فقط یه لبخند  
دختر کش زد و گفت :

بیخس حواسم رو پرت کردی...

این بار من ابروم پرید بالا ( واسه چی حواسش رو پرت کردم پسره ی چشم چرون ) صداش  
دوباره قلبم رو به بازی گرفت :

فریبا عزیزم حالت خوبه...؟ بهتر شدی...؟

عمیق با اخم تو چشمای مشتاقش نگاه کردم و خیلی سرد گفتم : اولاً من عزیز شما نیستم... دوماً  
اگه تو و ماهان رو نبینم بهترم میشم...



لبخند کجی زد اما چیزی نگفت... فقط با نگاهش آتیشم می زد... ماهان اومد دست فرید رو گرفت و اونو با خودش برد اون طرف تو پذیرایی و گفت :

بیا بشین فرید جان... از این کوه یخ هیچ آبی واسه تو گرم نمیشه...

چپ چپ نگاهش کردم... زل زد تو چشمام و با حرص گفت : هان... چیه...؟ مگه دروغ میگم که چپ چپ نگام میکنی...؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم : اتفاقاً اگه تو عمرت یه بار حرف درست زدی همین الان بوده... تا فرید خان زودتر ماستاش رو کیسه کنه...

فرید غمگین نگاهم کرد و ماهان از این همه خیرگی من دوباره داشت به نقطه ی جوش می رسید... لا اله الا الله ی...گفت و رو به مارال گفت :

خواهری چند تا چایی به ما میدی...؟

مارال باشه ای گفت و رفت تو آشپزخونه... مهناز و فرناز رفتند تو بغل فرید و فرید داشت باهاشون حرف می زد... رو به خاله گفتم :

خاله من میرم بخوابم... خسته ام باید فردا برم دانشگاه...

یهو ماهان با تحکم گفت : یه دقیقه بشین بعد برو بخواب...

زل زدم تو چشمای عصبانیش و دست به کمر شدم و گفتم : فکر میکنی زیر حرف زور میرم که صدات رو سرت می کشی...

بلند شد و کلافه دستی تو موهاش کشید و و اومد دستم رو گرفت و گفت :

خیلی خب غلط کردم... خواهش میکنم یه دقیقه پیش ما بمون...

از خواهش و حالت چشماش خنده ام گرفت و رفتم کنارش نشستم... تموم وقت که داشتم با ماهان جر و بحث میکردم خیلی نا محسوس فرید ما رو زیر نظر گرفته بود و چند ثانیه ای که ماهان دستم رو گرفت با اخم نگاهم کرد... مهناز و فرناز تا نشستیم پریدند تو بغلم... به خودم فشارشون دادم و چند بار با لذت بوسیدمشون... نگاه فرید عذابم می داد... ته چشماش غم بیداد میکرد... می دونستم که هنوز منو می خواد... اما برام جای سوال داشت... فرید مگه یه دوست دختر نداشت... پس اون کجاس و چرا دوباره دنبال من راه افتاده...

بعد از اینکه چایی رو خوردند بلند شدند برنند... فرید اومده بود که خاله رو برگردونه خونه... موقع خداحافظی دلخور نگاهم کرد و گفت :

مواظب خودت باش...

منم یخ زده گفتم : هستم... نمی خوام کسی الکی نگرانم بشه...

تیز نگام کرد و رفت... ماهان رفت بره بیرون که تو لحظه ی آخر برگشت و با خشم گفت :

بیچاره دلش رو به چه هیولایی خوش کرده...

پوزخندی زدم... اما بازم چیزی نگفتم... دیگه حوصله ی کل کل باهاش رو نداشتم... بعد از

رفتنشون رفتم تو اتاقم و به مارال گفتم مزاحمم نشه... اونم کم نیاورد و داد زد :

با این اخلاق سگی که تو داری ، مگه از جونم سیر شدم پیام تو اتاقت...

خودم رو روی تخت انداختم و به فکر فرو رفتم... واقعاً چرا اینقدر سرد و تلخ شده بودم...؟ چرا دلم می خواست همشون رو اذیت کنم... خودم جواب خودم رو دادم : خب معلومه همشون اذیتم کرده بودند حالا نوبت من بود که مزه ی اذیت رو بچشند... از این سردی زیاد راضی نبودم... اما نمی دونم چرا تا می دیدمش یاد تهمتا و توهیناش میوفتم و همه ی حالت های بد می اومد سراغم و یه جووری باید خالیش میکردم... نفس خسته ام رو از سینه دادم بیرون... آخ عماد... بین با من و خودت چیکار کردی...

زبان حال فرید

از اون روزی که تو ویلا وسط اون همه آتیش تو آغوشش کشیدم و سرم رو تو موهایش گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم... فهمیدم هنوزم می خوامش و عاشقش هستم... دیگه برام مهم نبود که یه مدت با عماد بوده... دیگه برام مهم نبود که دست خورده شده... می خواستمش اونم با تموم وجود... اما از وقتی بهوش اومد و تو اولین دیدار اینقدر سرد و تلخ دیدمش ، قلبم به دوست داشتنش شک کرد... به عاشق بودنش شک کرد... فریبا دیگه اون فریبا نبود... دیگه اون چشمش اون چشمای زیتونی نبود... انگار چشماشو با چشمای یه عروسک عوض کرده بودند... سرد و یخ زده که تنم رو به لرزه انداخت... گذاشتم پای اینکه تازه از اون معرکه و از دست اون مردک روانی

و قاتل نجات پیدا کرده... اما روزهای بعد از اون اتفاق هم فریبا عوض نشد... انگار خودش رو به اجبار به این رفتار سرد و خشن محکوم کرده بود...

خیلی رفتم و اومدم... خیلی خودم رو به آب و آتیش زدم... اما نشد... نتونستم فریبا رو به سر سوزن از اون جلد خشن و نفرت بارش بیرون بیارم... بازم امیدم رو از دست ندادم و ماهان رو تو این راه همراه خودم کردم ، که گاهی بتونم به واسطه ی ماهان ، فریبا رو ببینم و دلنگی هام رو رفع کنم...

اون شب ماهان بهم زنگ زد که خاله و بچه ها اومدن دیدن فریبا... تو هم بیا به بهونه ی اینکه می خوای خاله رو برگردونی ، فریبا رو ببینی... از شنیدن خبر یه ذوقی تو وجودم نشست که خودم حیرت کردم... نمی دونم اسمش رو عشق بزارم یا وابستگی که از اول نوجوونی باهاش رشد کردم... کت و شلوار مشکی براقم رو با یه پیراهن قهوه ای خوش رنگ ست کردم... موهام رو خوشگل سشوار کشیدم... که خدایش جذاب شده بودم... می خواستم زیادی به چشم فریبا پیام و ته دلش رو بلرزونم... نمی دونستم که با دیدنش قلب بیچاره ی خودم از تپیدن می ایسته...

وقتی روبروش قرار گرفتم... یه لحظه اختیارم رو از دست دادم و رفتم که تو بغلم بگیرمش که به سختی جلوی این دل وامونده رو گرفتم... هر چی می کشم از دست این دله که با دیدن فریبا اختیار از کف میده... می خواستم سرش رو تو آغوش بگیرم و تو گوشش بخونم که هنوزم دوستت دارم و برای داشتنت قلبم داره پرپر میزنه... ولی نگاه و حرفاش باز خنجر کشید روی غرورم... روی قلب زخمیم... الان از اون تنبیه ها لازمش بود... مثل نوجونیمون که با کار اشتباهش گوشش رو محکم می پیچوندم و اینقدر نگه می داشتم تا به غلط کردن می افتاد...

بعد از نیم ساعتی که تو آشوب و سردرگمی به سر می بردم... ماهان رو که دستش رو گرفت و اینقدر می تونست بهش نزدیک بشه... می خواستم از رو زمین محوش کنم... داشتم دیوونه میشدم... اگه تو خونه اش به عنوان مهمون نبودم حتماً یه مشت تو صورتش می خوابوندم... و هشدار میدادم که حق نداری دست به عشق من بزنی... اما اینا خیالات ذهنم بود... تو خودم ریختم و دم نزدم... ولی با غیظ چشمام ، فهموندم که حسابی از دستش دلخورم... کاری دیگه از دستم بر نمی اومد...

وقتی برای خداحافظی جلوش ایستادم... ته نگاش کمی مهر و مخلوطی از خشم و نفرت بود... همین کمی مهرش ، دلم رو گرم میکرد... بهش نگفتم خداحافظ... فقط گفتم مواظب خودت باش...

آخه میگن هر کس عاشقه ، به کسی که دوستش داره موقع خداحافظی میگه مواظب خودت باش...  
منم با قلبم گفتم مواظب خودت باش... اما جوابم این بود :

هستم... لازم نیست کسی نگرانم باشه...

با این حرفش خشم تو وجودم نشست ، من برانش کسی شده بودم... یه غریبه... یا به قول  
خودش یه مامور آتش نشانی... دیگه نمی تونستم بی اعتناییش رو تحمل کنم... تیزی نگاهم رو تو  
چشماش چند لحظه نگه داشتیم و از خونه زدم بیرون... تا صبح تو تخت خوابم نبرد و به لحظه  
لحظه ای که پیشش بودم فکر کردم... هنوز هم ته دلم بهم هشدار می داد که تو فریبا رو دوست  
داری و باید تلاشت رو بکنی تا بدستش بیاری...

زبان حال فریبا

دو روز گذشت و من نرفتم دیدن مامان... هنوز آمادگی رودررویی با اون رو نداشتم.. خاله زنگ زد و  
علت نرفتم رو پرسید که گفتم تو شرکت کار خیلی داشتیم و نتونستم پیام و حتماً تا آخر هفته یه  
روزش رو میام... عذرم رو قبول کرد و فقط بهم گفت که این فرصت رو از دست ندم... شاید  
مامان از کارش پشیمون شده و می خواد جبران کنه... دروغ چرا... خودمم دلم واسه مامان و  
مهربونیاش و اون روزای دورهمی و پر از شادی تنگ شده بود... اما نمی دونستم چرا پاهام یاریم  
نمیکرد...

همون شب ماهان اومد اونجا... این بار حال و حوصله ی جر و بحث رو باهانش نداشتم... هر چند از  
وقتی اومده بود با متلاکاش رفته بود جفت پا رو اعصابم... اما من امشب برعکس شبای دیگه که  
وحشی بودم... مطیع و رام با پوزخند فقط نگاهش میکردم... بالاخره این سکوتتم ، اون رو به  
صرافت انداخت و پرسید که چه مرگمه و چه مسئله ای پیش اومده که اینقدر این گربه ی وحشی  
رو آرومش کرده...

زیونم باز شد و همه چیز رو برانش تعریف کردم... که خیلی خونسرد بدون فکر کردن گفت :

دیگه دیدن مادر اونم بعد از این همه وقت استخاره داره که اینقدر فکرت رو مشغول کرده...

گفتم : حس خوبی ندارم... می دونم این ملاقات یه ملاقات معمولی نیست...

ادای منو در آورد : حس خوبی ندارم... تو پت شده فریبا... این عماد لعنتی چی به سرت آورده که اینطور عوض شدی... چرا اینقدر گذشته رو شخم میزنی...؟ دختر به آینده ات فکر کن... مگه چند سال داری که مثل این زنا شکست خورده و دادی...؟

خلاصه اون شب اینقدر باهام حرف زد و دلیل آورد که تصمیم گرفتم برم... تا بینم این بار تقدیر به دست مادرم چی رو برام رقم می زنه... عصر فردا از آقا طاهر دوساعتی رو مرخصی گرفتم و به طرف خونه مون راه افتادم... قبلش به خاله خبر دادم که میام... اونم می خواست فرید رو بفرسته دنبالم... اما من قبول نکردم و با آژانسی که دم شرکت بود راهی شدم... وقتی به محلمون نزدیک شدم یه بغض غریبی تو گلوم خوش نشین شد... یه سال و خورده ای از اینجا دور بودم برام مثل دو هزار سال گذشته بود... یاد شیطونی های خودم و افسانه افتادم که مدام همسایه ها رو اذیت میکردیم و فرید همش گوشم رو می گرفت و تنبیه ام میکرد... با بچه ها تو همین کوچه توپ بازی میکردیم و همش توپشون رو با یه شوت می انداختم تو حیاط همسایه ها و صدای بچه ها رو در می آوردم... اهی کشیدم و یه یادش بخیری گفتم و از تا کسی پیاده شدم...

الان دم در حیاط ایستادم... در حیاطی که یه روزی با بدبختی و به جرم گناه نکرده از این در رونده شدم... اما حالا دوباره برگشتم و منتظر تا مادرم ، در رو به روم باز کنه... زنگ رو با دستای لرزونی زدم و در بدون اینکه کسی بی پرس کی پشت دره ، در باز شد... قدم اول رو تو محیط آشنا گذاشتم... خونه ی پدریم... خونه ای که یه روزی حاضر نبودم با قصری مثل خونه ی عماد عوض کنم... اما عوض کردم و این اجبار منو از خونه ی کوچک و باصفای پدری برد به قصر عماد که دیوارهاش از بی اعتمادی و بدبینی بنا شده بود... خونه همون خونه بود... باغچه همون باغچه بود... ساختمون همون ساختمون بود... درختاش ، حوض کوچیکش و باغچه ی کوچولوش که تابستونا مامان توش سبزی خوردن می کاشت بهم آرامش می داد... ی نفس عمیقی کشیدم و راهی ساختمون شدم...

کسی تو سالن نبود خاله و بچه ها رو صدا زدم کسی جواب نداد... یعنی چی...؟ پس کی بود در رو باز کرد... آرام رفتم سمت اتاق مامان... قلبم داشت تو سینه ام شلاق می زد... در اتاق مامان نیمه باز بود... صدا زدم : مامان... مامان... باز کسی جواب نداد... نگران شدم... یه تقه ای به در اتاق مامان زدم و وارد شدم... از همون دم در قامت کشیده اش که رو به پنجره بود رو دیدم... داشتم از دیدنش دیوونه میشدم... می خواستم پیرم سمتش و از پشت بغلش کنم و سرم رو روی شونه های افتاده اش بزارم و یه دنیا درد و غصه هامو بریزم بیرون... صدای زدم ، صدام می لرزید و

این بغض لعنتی نمیگذاشت درست نفس بکشم... داشتم می رفتم سمتش که همون طور که پشتش بهم بود دست راستش رو آورد بالا و با صدای نا آشنایی گفت :

همون جا وایسا و جلو نیا...

با حیرت سر جام میخکوب شدم... به من بود...؟ پس به کی بود ، مگه غیر از تو کس دیگه ای هم اینجاس...؟ صدایش خیلی سرد و خشک بود... وقتی دید ایستادم و جلو نرفتم سمتش گفت :

من هنوز تو رو نبخشیدم... هنوزم دخترم نیستی... پس به من نگو مامان...

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم : مامان... تو رو خدا...

یهو هوار کشید : گفتم به من نگو مامان... من دختری مثل تو ندارم...

با ناباوری و چشمایی بهت زده فقط ایستاده بودم و شنونده ی حرفای مثل خنجرش بودم که هر دم تو قلبم فرو میکرد... حالم خیلی بد شد... هاله ای دور سرم پیچ می خورد... تاب می خورد... دیگه چی از جونم می خواستند...؟ چرا با من این رفتار رو میکرد...؟ فقط می خواست پیام اینجا که دوباره خوردم کنه... له ام کنه... اشکام بدون هیچ زحمتی روانه ی دشت صورتم شد...

سرفه ای کرد... می دونستم که حال خودشم خوب نیست ، چون ته ته صدایش یه لرزش خفیف داشت... خوب حالتاش رو می شناختم... هم می خواستم و هم پسم می زد... چشمام رو بستم و گوله گوله اشک از کناره های چشمام ریخت و رفت تو گودی گردنم ... صدایش افکارم رو پاره کرد و چشمام رو باز :

یه پیشنهاد برات دارم... از همه ی زندگیت خبر دارم... مو به مو می دونم چه اتفاقی برات افتاده... برام مهم نیست... هیچی مهم نیست... این راهی بود که خودت انتخاب کردی... نمی خوام از گذشته برات بگم و مواخذه ات کنم ، چون به اندازه ی کافی تنبیه شدی... برات یه برنامه ی جدید دارم... اگه قبول کردی و کارت رو درست انجام دادی که منم می بخشمت و دوباره می تونی برگردی به این خونه... اما اگه قبول نکردی... دیگه تا آخر عمر اسمت رو نمیارم...

نفس عمیقی کشید ، لحظه ای سکوت کرد... گذاشتم تا خودش شروع کنه... حرفی رو که می خواست بزنه برایش سخت بود... این حالتاش رو خوب می شناختم... قبلاً هر حرفی رو که می خواست بهم بگه و برایش سخت بود ، لحظه ای رو سکوت میکرد تا تمرکزش رو بدست بیاره... بعد از لحظاتی که یه عمر گذشت بالاخره به حرف اومد :

فرید بخاطر حماقت تو هم سیگاری شده ، و هم مشروب خور... تو این بلا رو سرش آوردی... با غرورت... با بزرگترین اشتباه زندگیت... خودتو که نابود کردی هیچ ، اونم با تو نابود شد...

با شنیدن حرفاش دلواپسی و آشفتگی اومد سراغم... خدایا من چیکار کرده بود...؟ فرید... کسی که حتی تو عمرش یه نخ سیگار هم نکشیده بود... الان به این دو چیز مخرب زندگی اعتیاد پیدا کرده بود...

دنباله ی حرفای مامان منو به خودم آورد : بهت این شانس رو می دم که به مدت شش ماه بشی همخونه ی فرید...

با حرف مامان آب دهنم رو به سختی فرو دادم و بلند با درد گفتم : چی...؟

مامان ادامه داد : به مدت شش ماه میری و با فرید زندگی میکنی و تموم تلاشت رو بکار میگیری که هم سیگار و هم مشروب رو ترک کنه... نمی دونم چطوری... نمی دونم چیکار می خوای بکنی... فقط برای برگشتنت باید این کار رو انجام بدی... فرید بخاطر تو ، تو این راه کشیده شد... یه صیغه ی محرمیت هم بینتون خونده میشه که مشکلی نداشته باشید...

چند بار دهنم رو باز کردم که حرف بزدم و نتونستم... مثل ماهی شده بودم که از آب بیرون میوفته و دهنش رو هی باز و بسته میکنه... تنها عضوی که هوشیار بود و کار میکرد ، چشمام بود که لحظه ای از اشک خشک نمیشد... این بار مامان می خواست زندگی منو تکرار کنه... این بار باید صیغه ی فرید میشدم... خدایا این چه سرنوشتیه که برام رقم زدی...؟ باز می خواستی این زندگی پر دردم رو تکرار کنی پس چرا نذاشتی تو اون ویلا بسوزم و از این زندگی خلاص بشم... به هر ترتیبی بود دهانم رو باز کردم و نالیدم : تو رو خدا با من اینکار رو نکن...

التماس تو حنجره ام بیداد میکرد...

فریاد زد : هنوز حرفم تموم نشده... تو فقط میشی همخونه ی اون... بهت قول میدم کاری باهات نداشته باشه... اونو می شناسم اینقدر مردونگی داره که به امانت خیانت نکنه... بعد از شش ماه اگه موفق شدی... برمی گردی و دیگه مجبور نمیکنم با فرید ازدواج کنی... هر جور خودت خواستی زندگی کن...

سکوت کرد... وقتی دید منم ساکتیم و حرفی برای گفتن ندارم دوباره پرسید :



چیه...؟ برات خیلی سخته این کار رو انجام بدی و خودت رو از این گناه که در حق فرید کردی نجات بدی...

به آرومی با صدایی پر لرز گفتم : خب... خب چطوری این کار رو بکنم... فرید اگه نخواد ترک کنه چه کاری از دست من برمیاد... یه آدم عاقل بالغ رو که همیشه به زور ترک داد...

مادرم گفت : من راهش رو نمی دونم ، خودت پیدا کن... فکر نکنم کار سختی باشه... چون فرید هنوز خیلی غرق نشده... به فرید فعلاً حرفی نمی زنم تا تو جواب بدی ... یه هفته وقت داری بهش فکر کنی... بعد از یه هفته به حمیرا میگم بهت زنگ بزنه و جواب بگیره... می تونی بری...

حرفای مامان تموم شد ولی حرفای من بین حنجره و بغضم اسیر شد و بیرون نیومد که حداقل قلبم رو سبک کنه... بازم به سختی ناله ام رو دادم بیرون و گفتم :

لااقل بزارید صورتتون رو ببینم...

دستش رو شل آورد بالا و گفت : این کار رو به نحو احسن انجام بده... با آغوشی باز پذیرات هستم... به سلامت...

سالانه سالانه با شونه های افتاده راه اومده رو برگشتم... این بار نه با تاکسی بلکه پای پیاده... چشمه ی اشکم خشک شده بود... چی فکر میکردم و چی شد... این بار امتحان زندگی سخت تر بود... یه زمانی من فرید رو می خواستم والان تموم سعیم رو دارم میکنم که ازش دور بشم... اما دوباره این بخت بد شگون داره ما رو ، رو در روی همدیگه قرار می داد... سناریو ی فیلم زندگی دوباره داشت تکرار میشد و این بار فرید جای عماد وارد عمل میشد... خدایا حکمتت رو شکر...

اینقدر حالم بد بود که حد نداشت... مثل اینکه آزادی من همین چند ماهه... مامان چه خوابی برام دیده بود...؟ چرا از من می خواست این مسئولیت رو قبول کنم...؟ مگه من در مورد ترک دادن آدمی مثل فرید تجربه داشتم...؟ اصلاً به جهنم که مبتلا شده می خواست نکنه... اینکارا اراده می خواست که من نمی تونستم بهش بدم... اگه تو این شش ماه فرید بخواد بخاطر صیغه ای که بینمون خونده شده بهم دست درازی کنه ، باید چیکار میکردم...؟ نمی دونم... سردرگم شدم... نه... مامان بهم قول داده که فرید تو امانت خیانت نکنه... مامان هیچ وقت حرفش دو تا نمیشد... حدود دو ماه ده روزه که دیگه بین من و عماد چیزی نیست که ما رو به همدیگه پیوند بده... باید این مدت سه ماه بشه تا من بتونم ازدواج مجدد بکنم...



نفس کلافه ای بیرون دادم و باز با خودم گفتم : نباید برای اتفاق نیفتاده از همین الان عزا بگیرم... از کجا فرید قبول کنه... وای... اگه قبول کنه... مطمئناً قبول میکنه... دیگه چه آرزویی داره... وای خدا اگه قبول کنه فاتحه ام خونده است... دلم می خواست فرصت انتخاب داشته باشم... ندارم... بخدا ندارم... فرصت های من سوخت شده... فرصت های منو از چنگم در آوردند...

اینقدر تو افکار دیوونه کننده ام فرو رفته بودم که زمان حال رو گم کرده بودم... دلم می خواست بمیرم... عصبانی بودم... از مامان... از تقدیر سیاهم... از فرید... از این بریدن و دوخت ها...

یهو با صدای بوقی که از پشت سرم به صدا در اومد از جا پریدم... یه پرادوی مشکی کنار پام ایستاد... و پنجره رو کشید پایین... یه پسر خوش پوش و جذاب سرش رو به سمت پنجره گرفته بود پایین و گفت :

کجا میری خانوم کوچولو برسومنت...؟

هنوز بهش خیره بودم و گیج می زدم... وقتی دید جوابش رو نمیدم... بازم گفت : کجایی کوچولو...؟ تو هپروت سیر میکنی...؟ بیا بالا تا خودم بسازمت عزیز دلم...

به خودم که اومدم چند تا لگد به ماشینش زدم و داد زدم : گورتو گم کن عوضی...

خندید و گفت : اوه... اوه... چه خشن... من استاد رام کردن دخترای وحشی و سرکشم... بیا بالا قربونت برم... وقت منو نگیر...

مثل سریش چسبیده بود بهم و خیال جدا شدن نداشت... یه نگاه به اطرافم انداختم... نمی دونم کجا بودم و چطوری از اینجا سر در آوردم... اونم با پای پیاده... تو یه خیابون خلوت و اون موقع شب...

پا تند کردم که از این محلکه فرار کنم که باز با ماشین اومد کنارم و در حینی که همراه قدم های بلندم می اومد گفت :

با زبون خوش سوار شو ، وگرنه میام پایین و به زور سوارت میکنم.

صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد... فوری گوشی رو گرفتم سمت گوشم ، ماهان بود هنوز حرف نزده دادش رفت هوا :

فریبا کدوم گوری هستی...؟ چرا گوشی لامصب رو جواب نمیدی...؟

هنوز جواب ماهان رو نداده بودم که بازوم کشیده شد... برگشتم همون پسره ی لعنتی بود... از ترس زبونم بند اومده بود... ماهان از اون طرف داد می زد... این پسره ی احمق از این طرف دستم رو می کشید تا منو بچپونه تو ماشین... یه لحظه به خودم اومدم ، اگه کاری نمیکردم معلوم نبود چه بلایی سرم میاد... بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و داد زدم :

ولم کن عوضی... برو رد کارت...

فریادم رو ماهان شنید و با ترس گفت : فریبا کجایی...؟ کسی مزاحمت شده...؟

یه نگاه به اطراف کردم و خوشبختانه یه تابلو دیدم و نالیدم : ماهان زود بیا خیابون شریعتی... یه دیوونه می خواد منو به زور سوار ماشینش کنه...

یه یا علی گفت و ادامه داد : مقاومت کن فریبا... الان خودم رو می رسونم... زیاد با خونه فاصله نداری... فقط نرو تو ماشینش...

تلفن رو قطع کردم تا مسلط تر با این مردک مبارزه کنم... داد زدم : عوضی به من چیکار داری...؟ برو مادر و خواهرت رو سوار کن...

یهو یه ضرب سیلی اومد تو گوشم... اینقدر ضرب دستش سنگین بود که سرم یه دور کامل دور خودش چرخید و گوشه ی لبم پاره شد... اشکام فرو ریخت... کی این مصیبت های من تموم میشد... لعنت به خودم... که معلوم نیست حواسم کدوم گوری بود که سر از اینجا در آوردم... حقته دختره ی احمق...

چند تا رهگذر ایستاده بودند و ما رو تماشا میکردند... بالاخره یکشون به خودش جرأت داد و اومد جلو و گفت :

این آقا مزاحمتون شده...؟

همین طور که اشکام می ریخت سریع گفتم : بله آقا... تو رو خدا کمکم کنید...

اون پسره اصلاً به روی خودش نیاورد و سر مرده داد زد : برید کنار... این نامزدمه که قهر کرده و اومدم برش گردونم خونه... به شما هیچ ربطی نداره...

ای بابا عجب بازیگر ماهری بود... چشمام به خون نشست و فریاد زدم :

نامزد کدومه روانی... ولم کن نمی خوام باهات پیام...

داشت منو می کشید طرف ماشین... اون آدما هم انگار باورشون شده بود که من راستی نامزدش بودم و خودشون رو عقب کشیدند... حاشا به غیرت مردای این سرزمین... حاله از هر چی مرد بود داشت بهم می خورد... خدا آخه این موجودات به چه دردی می خوردن که تو آفریدشون... دیگه داشتم می رفتم سمت نابودی مطلق... دیگه امیدی نداشتم... داشت منو به زور تو ماشین میکرد که یه لحظه از چنگ دستاش رها شدم و وقتی برگشتم ماهان رو دیدم که یقه ی پسره رو گرفته و داشت با مشت و لگد ازش پذیرایی میکرد... چند تا مشت و لگد که خورد، خمیده خمیده رفت طرف ماشینش و فوری سوار شد و در رفت...

من هنوز داشتم می لرزیدم و هق هق میکردم... ماهان قبل از اینکه به طرف من بیاد رو به اون چند تا مرد کرد و با عصبانیت تموم گفت:

بفرمایید فیلم دیگه تموم شد... به شما میگن مرد...؟ اگه دختر یا خواهر خودتون هم بود می ایستادید به تماشا... واقعاً مردم چقدر بی غیرت شدند...

با حرفای ماهان... اون جمع چهار نفره متفرق شدند... اومد سمت من، که داشتم مثل جوجه می لرزیدم، محکم تو آغوشم گرفت و بردم طرف ماشین و با عصبانیت تموم، منو پرت کرد رو صندلی و داد زد:

بتمرگ سر جات...

بعد در رو محکم بهم کوبید و اومد سوار شد... تموم عصبانیتش رو روی پدال گاز خالی کرد... مثل دیوونه ها رانندگی میکرد... صورتم طرف شیشه ی ماشین بود و داشتم به بدبختیام فکر میکردم... سر چهار راه که رسیدیم آرومتر رانندگی کرد... وقتی چراغ سبز شد و از چهار راه گذشتیم منفجر شد و نعره کشید:

تو اون خیابون خراب شده چیکار میکردی...؟ برای چی اونجا رفته بودی...؟

اشکام رو پاک کردم و جوابش رو ندادم... از سکوتم بیشتر عصبانی شد و داد زد:

مگه کری...؟ میگم اونجا چیکار میکردی...؟

دیگه توانی برام نمونه بود... دیگه نمی تونستم صدای داد و بیدادش رو تحمل کنم... با صدای بلندی گفتم:

بس کن ماهان... حوصله ی جواب سوالاتو نداره... الان حاله خوب نیست... محاکمه ی منو بزار برا بعد...

از حرفام بیشتر خشمگین شد و داد زد : باشه خانوم کوچولو... تو خونه یه حال اساسی ازت بگیرم که انگشت به دهن بمونی... وقتی باهات تصفیه حساب کردم ، می دمت دست فریدی...

دیگه تا خونه هیچی نگفت... حرف آخرش همون تهدید بود که کرد... وقتی رسیدیم دم خونه و ماشین رو پارک کرد... همچین دست منو کشید طرف ساختمون که انگار اسپر گرفته... در رو که باز کرد منو پرت کرد تو خونه... مارال تا ما رو دید فوری اومد سمتم... منو از رو زمین بلند کرد و وقتی نگاهش رو صورتتم جا خوش کرد... با حیرت به ماهان نگاه کرد و داد زد :

تو به چه جرأتی زدی تو صورتش... دیوونه شدی...؟

ماهان که کاری نکرده بود و متهم شده بود سر خواهرش داد زد : مارال تو دیگه نرو رو اعصابم که همه ی دق دلیم رو تو سر تو خالی میکنم... همون عوضی که می خواست با خودش ببردش این بلا رو سرش آورده... هر چند که بدم نمیداد ضرب شصت منم رو نوش جون کنه... تنش حسابی می خاره برا یه کتک مفصل...

فقط با نفرت نگاهش میکردم... مارال داد زد : بس کن ماهان... نمی بینی چقدر حالش خرابه...

دست مارال رو پس زدم و اروم رفتم تو اتاقم و در رو محکم کوبیدم بهم و سه قفلش کردم و بعد از عوض کردن لباسام خزیدم تو تخت... دیگه نای ایستادن نداشتم... هنوز چشمام رو نبسته بودم که لگدی به در خورد و ماهان با فریاد گفت :

فکر نکن از زیر جواب دادن قصر در رفتی... فردا برمی گردم و باید بهم جواب بدی... حق نداری فردا از خونه بری بیرون... نه دانشگاه... نه شرکت... وگرنه هم کتک می خوری و هم به فرید میگم امشب چی شده...

حرفاشو زد و رفت... صدای در ساختمون اومد که محکم کوبیده شد به هم... با رفتن ماهان چشمام رو بستم... اما کو خواب... دیگه این دردا خوابی برام نداشتته بود... تو کابوسام که تمومی نداشت غرق شدم... امشب اگه ماهان نرسیده بود کارم رو اون پسره ساخته بود... حال روحیم خوب نبود... تموم غم ها و مشکلات عالم رو دوشم نشستته بود... تموم خشم و سردی تو روح و احساسم غوغا میکرد... دیگه کنترلی رو زندگیم نداشتم... دیگه تمرکزی نداشتم... با خوابی که

مامان برام دیده بود ، دیگه حواسی برام نمونده بود... چند تا نفسای عمیقی کشیدم... انگار هوا کم آورده بودم...

نمی دونم این ماهان چش شده بود که دم به ساعت عصبی میشد و رو سرم آوار... چه مرضی به جونش افتاده بود که اینقدر نگرانم بود... آه... اصلاً ماهان رو ولش کن... یاد حرفای مامان داشت دیوونه ام میکرد... دوباره افتاده بودم تو سرازیری سرنوشت... این سرنوشت گندی که من دارم... این خوابی که مامان برام دیده... سیستم عصییم رو حسابی بهم ریخته بود... بعد از یه سال و نیم رفتم تو آغوش بگیرمش که با پیشنهاد سخت تر برگشته بودم... بدون ذره ای چشیدن آغوش گرم و پر مهرش... دهنم رو تو بالش فرو بردم که صدای گریه هام ، مارال رو ناراحت نکنه... از وقتی ماهان رفته بود دو سه باری اومد دم اتاق و ازم پرسید حالم خوبه که جوابش فقط سکوت بود... وقتی دید جوابش رو نمی دم بی خیال شد و رفت خوابید... تو اون لحظه حتی دیگه بخدا هم فکر نمی کردم... چون خدا باز چشماش رو بسته بود و به آه و ناله های من کاری نداشت... نمی دونم... شاید هنوز دارم تاوان دل شکسته ی مادرم رو میدم...

فقط تو اون لحظه شعر فروغ اومد به ذهنم با خودم زمزمه کردم و اشک ریختم... تا خواب بهم چیره شد...

( نمی دونم چه می خواهم خدایا ..... به دنبال چه می گردم شب و روز )

( چه می جوید نگاه خسته ی من ..... چرا افسرده است این قلب پر سوز )

( زجمع آشنایان می گریزم ..... به کنجی می خزم آروم و خاموش )

( نگاهم غوطه ور در تیرگی ها ..... به بیمار دل خود می دهم گوش )

( گریزانم از این مردم که با من ..... به ظاهر همدم و یک رنگ هستند )

( ولی در باطن از فرط حقارت ..... به دامانم دو صد پیرایه بستند )

فردا با کوبیده شدن در اتاق به زور چشمام رو باز کردم... باز این خروس بی محل بود...

ماهان : فریبا کجایی...؟ در رو باز کن ، چقدر می خوابی تو...

دیشب تا نزدیکیای سحر خوابم نبرده بود و الان به شدت نیاز به خواب داشتم... از اون طرفم گوشیم زنگ می خورد... با چشای بسته گوشی رو از روی میز عسلی برداشتم و بالاخره چشمام رو

باز کردم... شماره ی همین خونه بود... این خواهر و برادر واقعاً دیوونه بودند... ماهان پشت در بود و مارال به گوشیم زنگ می زد تا در رو زودتر باز کنم... دوباره صدای ماهان اومد :  
خرس قطبی پاشو تا در رو نشکستم...

بازم چیزی نگفتم می خواستم هر دوش رو دیوونه کنم... این بار ماهان لگد محکمتری به در زد و داد زد :

اگه در رو باز کردم و اومدم تو یه دست کنکم نوش جونت میکنی... فهمیدی خرس قطبی...؟!  
بالاخره از جام بلند شدم یه تاب و شلوارک سفید پوشیده بودم... ملافه رو دور خودم پیچیدم و آروم رفتم در رو باز کردم... رو به ماهان که دست به کمر با کیلو کیلو ادعا جلو روم ایستاده بود گفتم :

خرس قطبی خودت و خواهرت و اون جد و آبادتونه که نمی زارید بخوابم...  
دوباره برگشتم تو تخت و ملافه رو کشیدم سرم...

اومد نشست لب تخت و خنده ی پر صدایی کرد و گفت : روتو برم بشر... یه موقع کم نیاری از اون زبون هزار متریت... لنگ ظهره ، چقدر می خوابی... هوا ابری و تاریکه... فکر کردی ساعت شش صبحه که دوباره شیرجه زدی تو تخت...

شروع کرد با دستش قلقلکم بده که دادم در اومد : نکن ماهان... دیشب خوب نخوابیدم... بزار حالا که دستور دادی نه دانشگاه برم و نه شرکت... لااقل بگیرم بخوابم...

ماهان : نخیر... خواب بسه... پا شو... منم صبحونه نخوردم... اومدم اینجا با هم بخوریم و برام بگی دیشب چی شده... پا شو... وگرنه این بار اگه برگشتم و هنوز تو رختخواب بودی با یه پارچ آب سرد میام سراغت و حالت رو اساسی جا میارم...

ماهان بعد از تهدیدش رفت... این بشر تا ، تو طول روز تهدید نمیکرد اموراتش نمی گذشت... به سختی از تخت کنده شدم... صورتم رو شستم و تاپم رو با یه بلوز لیمویی یقه گرد و آستین سه ربع عوض کردم و موهام شونه کردم و دم اسبی بستم و یه شال لیمویی هم رو سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون...

مارال بیچاره صبحونه ی مفصلی رو میز چیده بود... دستی رو شونه اش زدم و گفتم :

ممنون مارال خانوم... انشالله برا حقوقت جبران میکنم...

ماهان که منظور منو فهمید زد زیر خنده... مارال دست به کمر با اون اخم و چشمای ریز شده اش به من زل زد... خیلی بامزه شده بود... نگاش کردم و همون طور که چایی می خوردم گفتم:

چییه... نمی خوای جبران کنم خوب نمیکنم... چرا چپ چپ نگاه میکنی...؟

یهو دادش در اومد: خیلی رو داری فریبا... این عماد بیچاره چطور تو رو هشت ماه تحمل کرد...

یاد عماد اخمام رو توهم کرد... ماهان زیر چشمی نگام کرد و با خشم به مارال گفت:

اینقدر پرچونگی نکن و بشین صبحونه ات رو بخور...

مارال وقتی دید اول صبح بد سوتی داده بدون حرفی نشست و دیگه خفه شد... ماهانم مثل من اخماش گره خورده بود... عماد دوست صمیمیش بود و یاد اون اذیتش میکرد... دوستی که به هیچ طریقی نمی تونست کمکش کنه... اما برای اینکه من دوباره برزخی نشم یه نگاه به صورت تم کرد و بعد زل زد تو چشمام و گفت: دیشب چه چموشی کردی که اون پسره تو گوشت سیلی زد... نگاه جا انگشتاش هنوز تو صورتشه... اما دستش طلا...

قندی به طرفش پرت کردم و برای اینکه جو رو از اون حالت در بیارم پوزخندی زدم و گفتم:

وقتی داشت منو به زور می برد تو ماشین با ناخونام افتادم به جونس... وقتی دید از پس من بر نیامد این سیلی رو شتلق خوابوند تو گوشم... ( بعد چند تا مشت کوبیدم به سینه ام ) و ادامه دادم:  
الهی که دستش بشکنه... نه اصلاً قلم بشه...

ماهان و مارال با هم خندیدند... ماهان گفت: چقدر ما پسرا بدبختیم که باید با همچین جونورایی دست و پنجه نرم کنیم...

داد زدم: حقتونه... تا یه دختر رو تنها می بینید آب از لب و لوچه تون نریزه بیرون... اصلاً شما چه جونورایی هستید که همیشه پر از شهوت و هوسید...

مارال پقی زد زیر خنده که ماهان اخمی بهش کرد و گفت: ببند او گاله رو...

تو پیدم بهش و گفتم: هان...؟ چییه...؟ دروغ میگم...؟

بد نگاهم کرد و گفت : نه اتفاقاً درست میگی... وقتی یه دختر خوشگل و تنها ، اونم تو اون ساعت شب ، کنار خیابون پیاده روی کنه... هیچ فکری روش نمیشه کرد غیر از اینکه اومده اینجا تا بره ددر... خره اگه من نرسیدم بودم فاتحه ات خونده بود... همش این جونورای مذکر مقصر نیستند... بعضی وقتا کرم از خود درخته...

با کمی خشم داد زدم : هُشششششش... آرومتر... چی داری بلغور میکنی و مثل دُر گران قدر از اون دهن مبارک می ریزی بیرون... حرف دهننت رو بفهم... اگه می دونستی دیشب چه بلایی سر من نازل شده اینطوری حرف مفت نمی زدی...

چشماش رو ریز کرد و گفت : امروز از کار و زندگیم افتادم که شما سخنرانیت رو شروع کنی...

یکمی بدجنس شدم و گفتم : اگه دلم نخواد سخنرانی کنم چی...؟

ماهان : اونوقت به زورم شده از اون دهننت با منقاش می کشم بیرون... به من میگن ماهان نه برگ جغندر...

خندیدم و گفتم : اوه... جناب جغندر حالشون چطوره...؟ حقا که شکل جغندری نه ماهان... کی اسمت رو گذاشت ماهان... جغندر همچین با مسما تره...

مارال غش کرد از خنده... ماهانم خیز برداشت طرفم که یه جیغ بنفش کشیدم و خودم رو کشیدم عقب... ماهان خودشم خنده اش گرفته بود... هی سر تکون می داد... بیچاره انگار پیچای گردنش هرز شده بود... رو به مارال کردم که هنوز داشت می خندید... عاشق این بود که من و ماهان کل کل کنیم... که بخنده و به قول خودش لذت کافی رو ببره... انگار داره مناظره ی دو تا رئیس جمهور رو می بینه... بهش گفتم :

مارال تو جز خندیدن کار دیگه ای بلد نیستی... موندم چطور با این جونور ( اشاره به ماهان کردم ) زیر یه سقف زندگی میکنی...

ماهان به جای مارال گفت : اولاً... الان نزدیک به یه ساله که داره با جونوری به مراتب وحشی تر مثل تو زیر همین سقف زندگی میکنه... دوماً... مارال مثل تو نیست احترام سرش میشه...

پوزخندی به مارال زدم و گفتم : !!!!!... راست میگه احترام خانوم...



مارال باز زد زیر خنده... ماهانم خنده اش گرفت بود اما خیلی ماهرانه جلوی خنده اش رو گرفت...  
یکمی سکوت شد که این بار مارال گفت: بس کنید دیگه... الان یه ساعته اره می دید تیشه می  
گیرید... حالا میگی دیشب چی شده که سر از اون خیابون در آوردی...

ماهان ساکت بود و مشتاق تا حرفام رو بشنوه... اینو از چشماش می خوندم... چشماش یه حالت  
خاصی داشت که کمی نگرانم میکرد... لبخند محوی به مارال زدم و گفتم: تو هم زبون داشتی و  
من فکر میکردم خدای نکرده لالی...

این بار ماهان جدی شد و گفت: نمی خوامی لودگی رو بس کنی و بگی دیشب چه اتفاقی برات  
افتاد... یا باید با منقاش پیام سراغت...

پوزخندی زدم و سکوت کردم... ماهان وقتی سکوتتم رو دید گفت: فریبا داری بد میری رو اعصابم  
خنده ی شیطونی کردم و یه چشمک به مارال زدم و گفتم: کمتر خودت رو جر بده... برات میگم...  
بزار چاییمو بخورم...

پوفی کرد و دست به سینه تکیه به صندلی داد و تو سکوت بهم زل زد تا چاییم رو خوردم...

بالاخره خودش شروع کرد و ازم پرسید: مگه دیشب نرفتی پیش مادرت...؟

با سوال ماهان، تموم دیشب و شرط مامان یادم اومد و آشفتگی و نگرانی ریخت تو وجودم و  
گفتم:

چرا رفتم... اما ای کاش نرفته بودم...

هر دو با تعجب و بدون حرف بهم زل زده بودند... ای کاش نرفته بودم براشون سوال بود... ماهان  
وقتی دید حرفی نمی زنم با کلافگی گفت:

فریبا... چی شده...؟ مادرت چی بهت گفت...؟

یاد رفتار سرد مامان بغض نشست تو گلووم و چشمام نم اشک گرفت و لحن ناراحت کننده ای  
گفتم:

ماهان... مامان هنوز منو نبخشیده... حتی نزاشت نزدیکش بشم و صورتش رو ببینم... با این  
کارش داغونم کرد...

اشکم که سرازیر شد و با سر انگشتم گرفتم... مارال اومد کنارم و دستم رو گرفت و گفت :

پس چرا خواست بری دیدنش...؟

نگاه غمگینی بهش کردم و گفتم : برا بخشیدنم شرط گذاشته...

ماهان گفت : چه شرطی...؟ حرف بزن فریبا جون به سرم کردی...

بازم اشکام که ریخت پایین پاک کردم و گفتم : مامان میگه فرید بخاطر تو هم سیگاری شده و هم مشروب خور...

ماهان اخم کرد و گفت : این به تو چه ربطی داره...؟

گفتم : با یه صیغه ی محرمیت باید شش ماه بشم همخونه ی فرید... و سعی کنم که فرید رو ترکش بدی...

یهو مارال یه جیغ بنفش کشید و گفت : چیییییییی...؟ باید بری با فرید زندگی کنی...؟

ادامه دادم : اگه بتونم تو این شش ماه کارم رو درست انجام بدم ، دیگه می تونم برگردم و بهم اجازه میده که برا زندگیم خودم تصمیم بگیرم...

اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم : می بینی ماهان... تا کجا باید تقاص گناه نکرده ام رو بدم... چطور مامان ازم چنین کاری رو می خواد...؟ آخه من چطوری فرید رو ترکش بدم... این کار از دست من ساخته نیست... نمی دونم تو سر مامان چی می گذره...؟

سرم رو بین دستام گرفتم... ماهان با لحن ناراحتی پرسید : فریدم خبر داره...؟

گفتم : هنوز نه... مامان گفت وقتی تو قبول کردی بهش میگم...

ماهان گفت : شاید فرید قبول نکرد... این مدت که باهش بودم خوب شناختمش... اون می خواد با رضایت خودت بری طرفش... نه از روی اجبار مادرت بشی همخونه اش... حالا زیاد فکرت رو مشغول نکن همه چیز درست میشه... فریبا... می خوام من با فرید حرف بزنم...؟

فوری گفتم : نه... نباید چیزی بگیرم... مامان یه هفته بهم مهلت داده که اگه قبول کردم خودش با فرید حرف بزنه...

سرم رو روی میز گذاشتم و از ته دل زار زدم... ماهان با دستای مردونه اش دستم رو گرفت و گفت :

فریبا تو رو خدا اینقدر گریه نکن... دلم گرفت... چیزی نشده که ماتم گرفتی...

سرم رو بلند کردم مارال هم داشت گریه میکرد... وقتی نگاهش افتاد تو چشمای من طاقت نیاورد و بدو رفت تو اتاقش و صدای گریه اش بلند شد... ماهان اومد کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت :

آروم باش خواهر کوچولوی خودم... به اسب پادشاه گفتن یابو که اینقدر گریه می کنی...؟  
همین طور که هق هق میکردم گفتم : دیشب خیلی حالم بد بود و پیاده راه افتادم طرف خونه که نمی دونم چطوری از اون خیابون سر در آوردم...

ماهان خندید و گفت : آروم باش و مثل همیشه به خودت مسلط باش... حالا تا یه هفته همه فکرامون رو می ریزیم رو هم تا ببینیم باید چیکار کنیم... این مسئله هم حل میشه میره پی کارش... حالا آروم باش تا برم سراغ اون بچه... تا اونم آروم کنم... شما دو تا بچه پدر منو در آوردید...

از شوخیش خنده ام گرفت... دماغم رو فشار داد و گفت : آفرین فقط بخند عزیزم...

ماهان رفت سراغ خواهرش و منو با هزاران غصه و درد که تمومی نداشت تنها گذاشت... قلبم تیر میکشید و دلم رو می سوزوند... دلم برای غربت خودم می سوخت... دلم برا بی گناهی خودم می سوخت... که هنوزم دارم تاوان پس می دم... پس کی این روزای طاقت فرسا تموم میشد...؟ کی این همه فشار روی جسم و روحم کم میشد...؟

اون روز وقتی ماهان دید حالم خیلی خرابه... خودشم نرفت شرکت و همه ی کارهاش رو سپرد دست همکارش و منو و مارال رو برد بیرون نهار... بعد رفتیم سمت در بند... تا آخرای شبم اونجا بودیم... ماهان کاری کرد که بهمون خیلی خوش گذشت... اما دلخوشی های من پایدار نبود... ته قلبم درد داشتم... نمی دونستم با این خواب جدید مامان کنار بیام... اون ته ته های دلم هنوز فرید رو می خواستم... اما یه چیزی مانع این خواستن میشد... نمی دونم اون چی بود... اما هر چی بود تو مقرر فرمانده هی مغزم نشسته بود و بهم دستور می داد که از فرید دور بمونم...

فرید بر خلاف من ، هنوز دوستم داشت... اما این خواستنش با خواستن قبل ازدواجم مطمئناً فرق داشت... کمی نفرت و تردید چاشنیش شده بود... فکر میکرد دنیای دخترونه ام رو به عماد تقدیم کردم... و همین نو نبودنم... دست اول نبودنم بیشتر عصبیش میکرد... فکر کردم و فکر کردم... دو راه جلوی پام بود... یکی اینکه پیشنهاد مامان رو قبول کنم و برم تو دل خطر... یا دوباره همشون رو فراموش کنم... وقتی خوب فکر میکردم و مسئله رو تجزیه و تحلیل میکردم... می دیدم نمی تونم دیگه از شون بگذرم... دنیام به دنیای خونواده ام گره خورده بود... نمی تونستم وروجکا رو نبینم و فراموششون کنم... هنوزم برای رفتن به آغوش مامان می سوختم و خاکستر می شدم... چطوری از شون دل بکنم...؟

شاید بتونم این شش ماهم بزارم رو هشت ماهی که با عماد بودم... شاید بتونم فرید رو بهتر از عماد تحمل کنم... این بار مامان فرید رو تضمین کرده بود... این بار مامان بهم اطمینان داده بود... سر دو راهی بدی گیر کرده بودم و فقط تا آخر هفته وقت داشتم... تموم روز ، تموم شب درگیرم... ذهنم ، عقلم ، احساسم... همه و همه درگیرند... فکرم بیش از این کاربرد نداره... حس توی تنم نیست... مغزم می کوبه و شقیقه هام تیر میکشه... سرم درد میکنه و نفسم گرفته... جلوی چشمم فقط و فقط رنگ سیاهه... پنجرها همه بازند ولی هنوز هوا کم دارم...

تو این یه هفته جون کندم و نمردم... اینقدر سخت جون شده بودم که خودمم در عجبم... تو این هفت روز حال خوبی نداشتم... نه دانشگاه رفتم و نه شرکت... شرکت که دیگه عذرم رو خواسته بودند... آقا طاهر یه منشی تموم وقت می خواست... حق داشت ، نمی تونست با کار و زندگیش رو رفتن و نرفتن من قمار کنه... اصلاً تمرکز رو رفتارم نبود... تموم ساعات شب سرم سنگین بود ، از بی خوابی ها ، از زار زدن های بی پایانم... دلم از همه ی دنیا پر بود... دلم از حقی که ازم گرفته بودند پر بود... کی باورش میشد پول یه عمل قلب تا ابد سایه ای سیاه میشه رو خوشبختی یه دختر... کی باورش میشد یه روزی دختری که پر از عشق و شادی... پر از هیجان بود... مبدل به دختری سیاه پوش عشق بشه و تو انزوای تنهایی خودش فرو بره و منتظر مرگ بشینه... دختری که بخاطر مهر مادری باید با کسی زندگی دوباره ای رو آغاز کنه که همیشه اونو تحقیر کرده... غرورش رو له کرده... اونو بی گناه به پای میز محاکمه کشونده...

یه روزی بخاطر مهر مادری تو این آتیش افتادم و سوختم... اما بازم مثل ققنوس از آتیش سر برون آوردم و آماده ی فرو رفتن تو یه آتیشی بس عظیم تر میشدم... کی این راز سر به مهر من از سینه ی داغ زده و تفت زده ام بیرون میزد...؟ کی همه می فهمیدن که چه ظالمانه این دختر رو

به محاکمه کشوندند...؟ چه ظالمانه با تحقیر و توهین به روح پاکش خنجر بی مهری کشیدند...  
خدایا... دارم دق میکنم... دارن دقم میدن... این بغض تو گلوم گیر کرده و نه میشه هضمش کرد و  
نه میشه بالا بیاریش...

وسطای هفته خاله اومد و باهام حرف زد و گفت: فریبا نمی خوامی که شق القمر بکنی... بیا و شرط  
مامانت رو قبول کن و خودت رو از این آتیش... از این آوارگی و تنهایی نجات بده... بزار کنارت یه  
خونواده باشه... بزار در پناه اونا آینده ات رو بسازی... مادرت شرمنده ی پدرته که نتونست جلوی  
تو رو و دل شکسته ی فرید رو بگیره... شش ماه دندون رو جگر بزار و مادرت رو از این عذاب  
وجدان نجات بده... ما همه مون به فرید اعتماد داریم... فرید تو امانت خیانت نمیکنه... برو و هر  
طور که خودت صلاح می دونی با اعتیاد فرید مبارزه کن... اون هنوزم دوست داره و مطمئنم که اگه  
بفهمد از روی نیت پاک می خوامی ترکش بدی حتما باهات همکاری میکنه... برو و مادرت رو ،  
روسفید کن... بزار بفهمه که در موردت اشتباه کرده...

از اون طرفم ماهان حرفای خاله و تأیید میکرد... اونم می گفت :

اینطوری با ارزش ترین چیز زندگیتو که مادرت به بدست میاری و خوشبختیتو با دعای خیر مادرت  
پیدا میکنی... می گفت: تحمل این شش ماه آسون تر از اینه که یه عمر از مادرت دور بمونی و  
آتیش جهنم رو تو این دنیا حس کنی...

بالاخره منو با حرفاشون مجاب کردند و منم تلفنی به مادرم گفتم که پیشنهادش رو قبول میکنم...  
مامان فقط در جوابم گفت :

امیدوارم این بار منو رو سفیدم کنی...

بهش قول دادم رو سفیدش میکنم... راه سختی رو پیش رو داشتم... راهی به مراتب سخت تر از  
قبل... این بار جایی می رفتم که ته قلبم تو چار چوب اون خونه برای عشق می زد... برا همخونه  
ای که قرار بود شش ماه در کنارش بمونم... از لحظه لحظه ی ساعاتی که کنارش بودم ، خوشی و  
ناخوشی بچشم... نمی دونم خوششیش بیشتره یا نا خوششیش... فقط خودم رو به خدای خودم  
سپردم و به اون توکل کردم... شاید این شش ماه وسیله ی آزادی و شادی ، روح و جسم در بندم  
باشه...

از ماهان شنیدم که مامان با فریدم حرف زده و اونم قبول کرده... چرا قبول نکنه ، نه چک زده نه  
چونه عروس اومد تو خونه... این جمله ی تکراری ماهان بود که هر روز تو گوشم وز وز میکنه و منو  
دیوونه می کرد... همیشه هم با حرص یه جواب براش داشتم :

عمرأ بشم عروس فرید... شتر در خواب ببند پنبه دانه... گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه...

ماهان می گفت : این شتره تو بیداری ، هم لپ لپ می خوره و هم دانه دانه...

منو مجبور میکرد با حرفاش رو سرش بیفتم و زیر مشتم و لگد بگیرم... خودم کم اعصابم خورد  
بود ، این ماهان روانیم ، مدام رو اعصابم گُشتی میگرفت... جالب تر از همه این بود که تا قبل از  
این پیشنهاد فرید له له می زد بیاد خونه ی ماهان و منو ببینه... اما دیگه پیداش نشد و شده بود  
ستاره ی سهیل... سه هفته ای که وقت داشتم باهاش برم زیر یه سقف ، دیگه اون رو ندیدم...

ماهان می گفت : دیگه خیالش راحت که در دسترسش هستی ، چرا بیاد اینجا و اجازه بده تو  
تحقیرش کنی...

نمی دونم رو چه حسابی این غیبتش رو بزارم... از یه طرف با خودم میگم نکنه موافق نبوده و  
بخاطر مامان تو رودروایی افتاده... نکنه مجبوره شش ماه منو تحمل کنه... بعد با خودم دوباره  
می گفتم : چرا تحمل کنه...؟ اون که منو می خواست... حالا شده بودم هلو پیر تو گلو... اگه مامان  
این پیشنهاد رو بهم نداده بود محال بود تا مطمئن نمیشدم که هنوز منو با عشق می خواد یا نه ،  
طرفش برم... من فقط می خواستم همخونه اش بشم ، نه بیشتر و نه کمتر... درست بود یه صیغه  
ی محرمیت بینمون خونده میشد... این برای این بود که تو خونه مشکلی نداشته باشیم و هر دو از  
هر نظر راحت باشیم... مامان مطمئن بود که فرید کسی نیست که از همین رابطه ی کاغذیمون که  
تو محضر رو بر گه وارد میشد ، پاش رو فراتر بزاره... اما بازم دلهره داشتم... بالاخره یه دختر و  
پسر مجرد که سالها عاشق هم بودند... بعد از اون همه اتفاق می خواستند به مدت شش ماه با هم  
باشند این منو بیشتر می ترسوند... می ترسیدم فرید هم مثل عماد نتونه پابند قولش باشه و مثل  
اون عمل کنه...

فقط تنها چیزی که برام مهم بود همین پاکیم بود که با جون و دل حفظش کرده بودم و باید در  
مقابل فرید هم مثل عماد رفتار میکردم... باید از دنیای دخترنم محافظت میکردم... می دونستم  
این بار هم موفق میشم... همین طور که با عماد دست و پنجه نرم کردم با فرید هم همون کار رو

میکردم... چه بسا که با فرید بودن کمتر بهم استرس وارد میکرد و اونم بخاطر مامان دست از پا خطا نمیکرد...

اینها همه دغدغه های من بود برای رفتنم... کاری همیشه کرد و این تقدیر بازی تازه ، اما تکراری رو جلوی روم گذاشته بود و منو وادار به قبول اون کرد... بیچاره من... بیچاره احساسات سرکوب شده ی من... بیچاره دل پر خواهش من... بیچاره نیازهای روحی و جسمی من...

دو روز به رفتن پیش فرید ، از ماهان خواستم منو بیره عماد رو بینم... قبول نکرد... اما اینقدر اصرار کردم که از رو بردمش و با همدیگه رفتیم آسایشگاه... اما ای کاش نرفته بودم... عماد ساکت و صامت در عالم دیگری روی ویلچر تو حیاط آسایشگاه نشسته بود و به دور دستا خیره بود... یه ملافه ی سفید رو پاهاش کشیده بودند... نزدیکش شدم... دستش رو گرفتم... دستای که همیشه منو تو آغوشش می گرفت و می بوسیدم... دلم برا محبتاش تنگ شده بود... دلم برا عشق پرشورش تنگ شده بود... حتی لمس دستای من رو ، روی پوست دستش حس نمیکرد... همون طور صامت و خاموش به روبرو زل زده بود... از دیدنش... از اون همه شور و عشق که به یکباره خاموش شده بود اشکم روان شد و سرم رو روی دستاش گذاشتم و به هق هق افتادم...

ماهان نگذاشت تموم بغضم رو خالی کنم... اونم دیگه تحمل تماشای این همه مظلومیت رو نداشت... منو تو آغوشش گرفت و از آسایشگاه پر درد و متروکه اومدیم بیرون... هیچ کس خبر نداره سرنوشت چه خوابایی رو برایش می بینه و زندگی چی سر راهش می زاره... ای کاش همه خوب بودند... ای کاش همه به هم محبت می کردند... ای کاش خیانت و بی مهری نبود... ای کاش فقط محبت بود و محبت...

( از محبت خارها گل میشود .... از محبت سرکه ها مل میشود )

بالاخره روز رفتن رسید... مارال از بسکه گریه کرده بود... چشماش به خون نشسته بود... افسانه خوددار تر بود... ولی غم و دلواپسی رو میشد از پشت اون نگاهش خوند... ماهان به ظاهر شاد بود و هی از صبح عروس خانوم به نافم می بست و منو دقیقه ای شاد و دقیقه ای دلخور میکرد... چند روز پیش به اجبار خاله رفته بودیم بازار و یه مانتو و شلوار و شال سفید برام خرید... خودم فقط تماشاچی بودم و خاله با افسانه و مارال ، هر چی رو که احتیاج داشتم گرفتند... به قول افسانه عروس باید سفید پوش باشه... حتی به زور مارال هم دستی تو صورتم بردند و هی مخ منو می خوردند که عروس بدون آرایش عروس نیست...

می دوستم وقتی نگاهشون نمیکنم بغض میکنند... می دونستند که این عقد صوریه و منو دارن دست کسی میدن که روزی ازم متنفر شده بود... اما بازم دم آخری خوب نقش بازی کردند و با لودگی و شوخی ساعت های کش دار رو کوتاه کردند...

..... فصل هفدهم

یه ساعتی میشد که تو محضر نشسته بودیم و از این شازده خبری نبود... نکنه نیاد و منو جلوی این همه آدم تحقیر کنه..؟ ماهان بهش زنگ زده بود و اونم کوتاه گفته بود که کارش طول کشیده و تو راهه... اما بازم نیومد... یه نگاه پر از غم و خشم به خاله کردم... که اونم نگاهم رو خوند و خودش به فرید زنگ زد... تو صورتش دقیق شدم که ببینم چه خبره... کمی خندید و با اشاره بهم فهموند که همین نزدیکیاس... دو تا عروس و داماد قبل از ما اومده بودند که به جای ما رفته بودند تو و ما هنوز اندر خم یه کوچه بودیم... بالاخره بعد از ده دقیقه بعد از تلفن خاله رسید...

دلیم می خواست می تونستم بزخم تو صورتش و از این محضر کوفتی بزخم بیرون و بی خیال همه چیز بشم... بیشتر از همه خونسردی و غرورش بود که داشت منو به مرز دیوونگی می رسوند... یه نگاه پر از ترحم و غرور بهم کرد که کپ کردم... این چرا یهو اینطور عوض شد...؟ تا چند هفته ی پیش با چشمش داشت بهم التماس میکرد که قبولش کنم... اما حالا مثل اینکه به زور آورده بودنش... مارال دم گوشم وز وز کرد :

اگه اخماش تو هم نبود خوش تیپ ترین و جذاب ترین دوماه سال میشد... چه تیبی هم برات زده... دختر کش دختر کش...

با حرص نگاهش کردم و گفتم : می خوام بدمش به تو...؟

خندید و گفت : کاش میشد...

به بازوش زدم و گفتم : ای منحرف...

مارال خندید و با ابرو بهم فهموند که نگاهش کنم... نمی خواستم نیم نگاهی بهش بندازم... اما مگه این کنجکاوی دست از سر این بشر برمی داره... وقتی نگاهم تو سیاهی چشمش افتاد داشت با پوزخند منو نگاه میکرد... واقعاً از این تغییر رفتارش مات بودم... اما به قول مارال خوردنی شده بود... یه کت و شلوار اسپرت سورمه ای با یه بلوز سفید پوشیده بود. صورتش سه تیغه کرده بود و موهاشم داده بود بالا... دو تا از دکمه های بلوز هم باز گذاشته بود که سینه ی پر موش رو به



نمایش گذاشته بود... یه زنجیر کلفت از طلای سفید و هم دور گردنش انداخته بود که قبلا ندیده بودم ... خداییش خیلی جذاب شده بود...

ولی چه فایده... ظاهر زیاد برام مهم نبود... به نظر من شخصیت آدما به اخلاق و منش شون بستگی داره... که متأسفانه تا این لحظه تو شخصیت فرید نبود... حتماً با خودش فکر کرده که من از خدا خواسته پیشنهاد مامان رو قبول کردم... برا همین با تحقیر و پوزخند به لب داشت حرص منو در می آورد...

یکی صدامون زد : خانوم فریبا شکیب و آقا فرید دیانت تشریف بیارن تو...

بلند شدم... ماهان دم گوشم گفت : چه اسمایی... چقدر بهم میاید...

با اخم رو بهش گفتم : تا یه لگد بهت نزدم خفه شو...

ریز خندید و با لب و لوچه ی اویزون گفت : !!!... مگه خری که می خوای لگد بیرونی...؟

یهو فرید اومد جلو و با یه اخم عزرائیلی گفت : اگه حرفای در گوشیتون تموم شد بریم که بیشتر از این وقتم رو نگیرید...

چپ چپ نگاهش کردم... این روانی باز با غرورش رفت رو اعصابم... نفسای تند ماهانم نشون از خشمش بود که اگه می تونست یه مشت می خوابوند تو صورتش... ای خدا... این فرید چرا اینقدر تغییر موضع داده بود... وای به حالت فریبا...

رفتم تو جایگاه عروس و داماد... مارال و افسانه رو سرم قند می ساییدند... بعد از سه بار خوندن خطبه... افسانه در گوش فرید گفت :

عروس زیر لفظی می خواد فرید خان... بهش بده تا بله رو بگد...

فرید با اخم گفت : حلقه ها هست... همون کافیه...

چپ چپ نگاهش کردم... شیطونه میگه بهش بگم نه ، تا حالش جا بیاد و دل آتیش گرفته ی خودم خنک بشه... اما حیف که همیشه تو این وقتا چهره ی مامان می اومد جلوم و می گفت : این بار رو سفیدم کن...

افسانه در گوشم گفت : چیزی بهش گفتمی که اینقدر تلخه...؟

شونه بالا انداختم و طوری که بشنود گفتم : ولش کن افسانه من به هیچی احتیاج ندارم... ازدواج صوری که این حرفا رو نداره... همین حلقه ام نباشه ایرادی نداره...

فکش از شنیدن حرفام منقبض شد و صدای دندونایی که روی هم می سایید رو شنیدم... آهان... دلم خنک شد... عوضی... اگه زودتر این رفتار رو ازش دیده بودم عمراً دیگه تو صورتشم نگاه میکردم...

صدای آقا منو از افکار آزار دهنده ام جدا کرد و گفت : عروس خانوم وکیلیم...

عروس... چه عروسی... چه عروس خانومی... من کی... من کجام...؟ اینجا کجاست...؟ با کلافگی به چهره ی خاله نگاهی انداختم که داشت با ذوق نگام میکرد... خاله چه کیفیم کرده بود... مگه حال خرابم رو نمی دید...؟ با کمی مکث طولانی که حرص فرید رو در آوردم و آقا رو مجبور کردم که دو بار دیگه حرفش رو تکرار کنه بله رو گفتم که صدای دست و صلوات و مبارک باد بلند شد...

ماهان که تموم وقت کنارم بود و از جاش تکون نخورده بود کنار گوشم شیطون گفت :

نزدیک بود قبضه روح بشه بیچاره با این بله گفتنت...

خندیدم و گفتم : حقشه... این کوه غرور رو باید خورد کنم... به من میگن فریبا نه برگ چغندر...

دستم رو مشت کردم و به نشونه ی پیروزی آوردم بالا که ماهان کلی خندید... فرید تموم وقت ما رو زیر نظر داشت... نگاهش نکردم اما سنگینی نگاهش رو حس میکردم و حتی حرص خوردنش رو که داشتم کیف میکردم... می خواست از اول باهام درست رفتار کنه تا منم بهش احترام بزارم...؟ نوبت حلقه ها بود... مارال حلقه ی منو گرفت جلوی فرید... فرید اون رو برداشت و دستم رو

گرفت... دستای هر دومون داغ بود... نگاهش که تو چشمام افتاد مهربون شده بود حلقه رو با مکث تو انگشتم کرد... این بار افسانه حلقه ی فرید رو به دست من داد... دستم گرم بود اما حسم سرد... هنوز ترحم و پوزخندی که لحظه ای ورودش تو چشماش بود رو فراموش نکردم.. حلقه رو فوری تو انگشتم کردم و دستم رو پس کشیدم... نگاهم به چشمای مهربونش ، سرد و یخ زده بود... که باز ابروهایش رو در هم گره کرد...

این بار خاله اومد جلو و دو تا النگو رو انداخت تو دستم و گفت : یکش از طرف من و وروجکاست... یکیشم از طرف مامانت... شنیدن نام مامان ، دوباره اشک رو نشوند تو چشمام... بازم نیومده بود و

منو در حسرت دیدنش جا گذاشته بود.. به ساعت هم از طرف مامان به فرید هدیه داد... بعد منو محکم بوسید و بهمون تبریک گفت و رو به فرید ادامه داد :

امیدوارم از این امانت بخوبی نگهداری کنی...

فرید با لحن مهربون و زبون باز خودش گفت : چشم خاله... بهتون قول دادم و پای قولم می ایستم...

اما من فکر نکنم پایبند قولش باشه... خاله زیادی به این ازدواج خوش بینه... فرید از لحظه ای که پیشنهاد مامان رو قبول کرده بود ، خودش رو برای یه جنگ و لجبازی تن به تن آماده کرده بود... افسانه هم یه پلاک بهم هدیه داد که ازش تشکر کردم... نوبت ماهان و مارال شد... ماهان و مارال یه آویز طلا به اسم الله بهم داد و ماهان گفت :

الله برات خریدم که همیشه خدا نگهدارت باشه...

با حرفش یه بغض نشست تو گلوم... چقدر این پسر دوست داشتنی بود... بعد با دست خودش آویز رو انداخت به گردنم ، که باز اخمای فرید رو درهم کرد و آروم طوری که فقط من بشنوم با غیظ گفت :

پسره ی پروی احمق...

نگاهی سرد بهش کردم اما چیزی نگفتم ، اونم نگاهم رو با نگاه تیزی جواب داد و مجبورم کرد تا کسی نگاهش رو ندیده سرم رو پایین بندازم... بزار لااقل امروز رو به کسی تلخ نکنم... بزار کسی از دردم با خبر نباشه... مطمئن بودم تو خونه ی فرید هم قرار نیست به آرامش برسم... از ماهان و مارال هم بابت هدیه هاشون تشکر کردم... بالاخره این مراسم عذاب آور هم تموم شد و بعد از یه وداع سخت همراه فرید شدم... به سمت ماشین رفتم... نمی دونم چرا اینقدر یخی بودم... چرا اینقدر ساکت و بی حس بودم... تنم حس نداشت... روحم حس نداشت... ماشین به راه افتاد... صدای استارتش خدشه ای به روحم وارد کرد... این استارت شروع یه زندگی بود... یه زندگی اشتباهی... شروع یه زندگی که حتی یه در صد هم به پایداریش ایمان نداشتم...

به قول معروف راهی خونه ی بخت شدم... اونم چه بختی... بخت سیاه... بخت خاکستری... این بار از زندان عشق عماد در اومده بودم و تبعید به جزیره ی خشم و نفرت فرید شدم... خودمو به خدا سپردم و ازش خواستم که یاریم کنه تا مامان رو این بار رو سفید کنم... هر چند که من هیچ

وقت باعث رو سیاهی مادرم نشده بودم و نخواهم شد... چه سکوت زجر آوری بود تو ماشین...  
فرید با سگرمه های توهم به روبرو زل زده بود و رانندگی میکرد... انگار می خواست تا بی نهایت  
بره که فقط به جلوش زل زده بود... منم ترجیح دادم مثل خودش باشم... اخمام رو درهم کردم و  
سرم رو چسبوندم به شیشه ی ماشین... بعد از لحظه ای یه آهنگ گذاشت که وقتی یه کمی  
خواننده خوند تعجب کردم... مثل اینکه زودتر این آهنگ رو برای امروز و این لحظه انتخاب کرده  
بود... آهنگی که متنش همش از نخواستن و خیانت و دوری بود... می خواست اینطوری به وسیله  
ی این آهنگ حس تنفرش رو بهم القا کنه...

اون لحظه سکوت کردم... فقط سکوت می تونست آرومم کنه... برا همین چشمام رو بستم به  
ماهان و مارال فکر کردم... ای کاش الان اونجا بودم و داشتم باهاشون کل کل میکردم... وای اگه  
این آهنگ می گذاشت تو حال خودم باشم... فرید صداشو زیاد کرده بود که مستقیم قلب و اعصابم  
رو هدف قرار بده... هه... این بود قولی که به خاله داد...

( می گفتمی واسه خاطر تو هرچی بگم همون میشم ..... می مردی اگه بهت می گفتم یه روزی از تو  
دست میکشم )

( اما حالا با یه اشتباه منو از سر خودت وا کردی .... تو به راحتی دل به کسی دیگه دادی ، اونو تو  
دل خودت جا کردی )

( عشق دروغت حرومت چرا گفتمی همه چیز تمومه ..... دنیام رو سوزوندی رفتی دارم آتیش می  
گیرم )

( قلبم رو بازیچه کردی چرا فکر دل منو نکردی ..... چقدر آسون از من گذشتی نگفتمی من می میرم  
(

( چرا گفتمی دیگه نمیخواهی کنار من باشی ..... گفتمی که دارم میرم می خوام که تنها شی )

( آخه گناه من چی بود که رد شدی از من ..... بگو چی شد که آخر تو بد شدی با من )

دیگه نمی تونستم تحمل کنم مخصوصا وقتی که خودشم همراه خواننده می خوندم... یکمی به خودم  
جرأت دادم و سی دی رو خاموش کردم... هیچ عکس العملی نشون نداد غیر از اینکه یه پوزخند  
غلیظ تحویلیم داد... وقتی پشت چراغ قرمز ایستادیم ، نیم نگاهی بهم کرد و با حالت مسخره ای  
گفت :

حال شوهر سابقتون چطوره...؟

یه لحظه مغزم قفل کرد... این لعنتی چش شده بود و هی متلک می پروند... ای خدا بهم صبر بده... یعنی می خواد این شش ماه همین جوری رفتار کنه...؟ که اگه اینطور باشه به خدا قسم منم روانی میشم و میوفتم کنار دست عماد...

دوباره صدایش زخم دلم رو عمیق تر کرد: آخ... ببخش که تو رو به یاد اون انداختم... نمی خواستم ناراحتت کنم...

آب دهنم رو به زور قورت دادم... ای کاش می تونستم همچین بزمنم تو قیافه ی سه در چهارش تا جیگر آتیش گرفته ی خودم رو خنک کنم... مامان... مامان... تو منو چطور تو لانه ی گرگ انداختی... این عوضی شمشیر از رو بسته و تا روح منو تیکه تیکه نکنه دست بردار نیست...

با این جونور باید مثل خودش رفتار کنم... ازت کم نمیارم لعنتی... نمی زارم خوردم کنی... نمی زارم له ام کنی... و قهقهه ی پیروزی سر بدی... باید جوابش رو می دادم که نگه یا ترسیده و یا کم آورده برای همین آهی کشیدم و گفتم:

چقدر زود آدما رنگ عوض میکنند... تا یه ماه پیش با نگاه و رفتارت عشق رو التماس میکردی... مشکل تو چیه فرید که تو همین دقیقه های اول منو بستی به رگبار توهین و کنایه...؟

فرید نیم نگاه سردی بهم کرد و گفت: مشکل من تویی که مجبورم شش ماه تحملت کنم...

از حرفش خشم اژدها نشست تو وجودم و با مشت های گره کرده تقریباً فریاد زدم: می خواستی قبول نکنی کسی مجبورت نکرد... فکر نکن که منم عاشق چشم و ابروت بودم... منم نمی تونم تو رو تحمل کنم... و این شش ماه رو واقعاً عزا گرفتم که چطوری بگذرونم...

عصبی گفتم: فقط بخاطر دینی که به مادرت داشتم حاضر شدم این شش ماه از عمرم رو به باد بدم...

با حالت مسخره ای گفتم: ||||... اتفاقاً منم همین نظر رو دارم... چه تفاهمی... اگه خواسته ی مامان نبود محال بود برا یه لحظه با تو زیر سقف بهمونم... چه برسه به شش ماه...

نعره زد: دهنتم رو ببند تا با مشت نیستیم...

دیگه هیچی نگفتم و رومو به طرف شیشه ی ماشین گرفتم... تنم داشت می لرزید و حالم خوب نبود... اونم دست کمی از من نداشت و داشت تموم خشمش رو روی پدال گاز خالی میکرد... باز اون به یه طریقی خشمش رو خالی میکرد... وای به حال من که همه رو می ریختم تو خودم و کم کم میشد یه غده که معلوم نبود کی سر باز میکرد... خوشبختانه بدون هیچ حادثه ای رسیدیم و وقتی وارد حیاط شدیم... مثل یه آدم شکست خورده قدم به خونه ای گذاشتم که یه روزی تو آرزوهام می دیدم... در سالن رو که باز کرد بدون اینکه تعارف کنه ، یا وایسه اول من برم تو ، تنه ای بهم زد و خودش زودتر وارد شد و رفت سمت پذیرایی...عوضیه بی ادب...

در بدو ورود بالای جا کفشی یه تابلو زده بود که نوشته اش خیلی منو تو فکر برد... انگار این و مخصوصاً برای خوش آمدگویی من گذاشته بود... رو تابلو نوشته بود :

( نگران رفتنی ها نباش زمین گرد است ، باز به همین جا برمی گردی )

هنوز اینقدر گیج بودم که نفهمیدم معنی این تابلو چیه...

صدای فریاد پر از خشمش دیگه بهم اجازه نداد که به این تابلو فکر کنم...

فرید : بیا اینجا می خوام قبل از شروع این شش ماه که از فردا آغاز میشه قانون های این خونه رو برات مشخص کنم...

با حرفش به حد انفجار رسیدم... این بشر یعنی پسر دایی من بود که اینطوری حرف می زد... انگار من زیر دستش بودم... رفتم به سمت پذیرایی... وای که همه ی دیوارهای خونه پر از این تابلو ها بود... روبروش نشستم و سعی کردم که نگاهم به تابلوها نیفته... مستقیم داشتم نگاهش میکردم... تا لحظاتی با حسرت بهم خیره شده بود... نگاهش صد و هشتاد درجه برگشت... نگاهش بهم امید می داد... اما این نگاه گاه و بی گاهش رو نمی خواستم... لحظه ای پر از مهر و عشق و لحظه ای پر از تنفر...

وقتی زل زدنش طولانی شد آرام گرفتم : منو صدا زدی که پیام اینجا بهم زل بزنی...

با حرفم از هیروت اومد بیرون... با یه حرکت تند اومد جلوم ایستاد و چونه ام رو تو دستاش گرفت و سرم رو بالا آورد و زل زد تو چشمام... هم از کارش تعجب کردم و هم حرکت رو ازم گرفت... چشماش تو تیر رس نگاهم بود... لحظه ای موج شادی ازش می گذشت و لحظه ای نفرت... یکمی چونه ام رو فشار داد که دردم گرفت و گفت :

یه روزی آرزوی داشتن این چشمها رو داشتم... سبز زیتونی شده بود رنگ زندگیم... یه روزی عشقت بهم جون می داد... نفس می داد... امید می داد... اما تموم شد... او حس پرید... الان عشقت درد میده... رنج میده... جاش تنفر نشسته... می تونی راحت تنفر رو از تو چشمام بخونی... بالاخره به هم رسیدیم... دنیا دار مکافات...

چونه ام رو با فشار رها کرد که صورتم به سمت راست مایل شد... رفت اون طرف تر و چند قدم تو طول پذیرایی زد و جدی گفت :

قانون اول : تو این خونه حرف حرف منه... تو هم وظیفه داری فقط گوش کنی و اطاعت...

پوز خندی زدم و گفتم : البته اگه حرف زور نباشه... چون من حرف زور تو گتم نمیره...

اخم هاشو توهم کرد و گفت : گنت رو می شکم اگه گوش نکردی...

هجوم خشم نشست تو قلبم و با تموم حرصی که داشتم صدام رو بلند کردم و گفتم :

فرید... از همین الان بگم به جان مادرم اگه بخوای این شش ماه رو اذیتم کنی و با اعصابم بازی کنی... همه چیز رو ول میکنم و میرم... کاری هم دیگه به مامان ندارم... من که تونستم این یک سال و نیم رو بدون مامان و بقیه باشم ، بقیه ی عمرم همین کار رو میکنم... پس حواست باشه من اسیر تو نیستم...

با تهدیدم تو چشمام زل زد... نفرت رو بوضوح می تونستم تو اون چشمای تپله ای مشکیش ببینم... دیگه فرید رو نمی شناختم... فریدی که یه روزی عاشقم بود... فریدی که یه روزی عاشقش بودم... خنده ی مستانه ای کرد و رفت طرف یه کمد که گوشه ی پذیرایی بود... با ناباوری دیدم که یه شیشه مشروب بیرون آورد و ریخت تو یه جام و رو به من گفت :

تو هم می خوری خانوم کوچولو...

با تحقیر نگاهش کردم و گفتم : من نمی خوام با خوردن این آشغال نجس بشم که هیچ کس رغبت نکنه طرفم بیاد...

بازم خندید و گفت : خوبه... خوشم میاد هنوز هم اعتماد به نفست رو حفظ کردی...

جام رو یکسره سر کشید و اومد روبروم نشست و ادامه داد : مطمئن باش دیگه کسی غیر از من نزدیکت نمیشه که رغبت بکنه یا نکنه... طعمش بد نیست و اگه بخوری مثل هم میشیم و راحت تر می تونیم به هم نزدیک بشیم و بوی الکلش هیچ کدوممون رو اذیت نکنه...

بعد به لبهام خیره شد... دیوونه ی روانی... باور نمیکردم اینقدر وقیح شده باشه... اصلاً باور کردنی نبود که این فرید باشه حتماً یه روح خبیث روحش رو تسخیر کرده بود...

برای اینکه بیشتر از این هیچ کدوممون با اعصاب همدیگه بازی نکنیم گفتیم :

بهبتره قانونات رو بگی تا من زودتر از جلوی چشمت گم شم ، شاید اینطوری به آرامش برسی...

لبخند غمگینی زد که دل خودمم ریش شد... خیلی زود دوباره رفت تو پوسته ی سفت و سخت و جدیش و گفت :

تو روزای هفته فقط پنج شنبه ها شرکت نمیرم... خودتم که تا چهارشنبه فقط کلاس داری و پنج شنبه تو خونه ای... اگه دوست داری ناهار و شام درست کن ، این کار اجباری نیست... تو برا خودت یه چیزی درست کن و منم یه فکری به حال خودم میکنم...

گفتم : من برای آشپزی کردن مشکلی ندارم دوست ندارم تو این شش ماه معده ام رو با فست فود و ساندویچ ، و یا غذاهای رستوران داغون کنم... مثل یه زن خونه دار به وظایفم عمل میکنم...

لبخند محوی زد و گفت : کاری به اتاق من نداری و هیچ وقت حق نداری وارد اتاقم بشی... چه برای سرک کشیدن و چه برا تمیز کردن... اونجا حریم خصوصیه من فهمیدی...؟

پوزخندی زدم و گفتم : تو هم باید رعایت کنی... اتاق منم خصوصیه...

اخماش رو در هم کرد و ادامه داد : مهم ترین چیز تو این خونه اینه که من یه دوست دختر به اسم مونا دارم... گاهی میاد اینجا ، گاهی هم شب می مونه... نمی خوام هیچ بی احترامی بهش بکنی... آخه رو من یکمی حساسه...

از شنیدن حرفاش دلم به درد اومد... نه برای اینکه دوست دختر داره... برای اینکه میگه تو خیانت کاری... اما خودش کاری خلاف شرع نکرده... موندم خدایی که اینقدر دم از عدالت میزنه... چطور به مردا حق هر کاری رو میده ، اما اگه یه زن یک بار پاش لغزید تا آخر عمرش مورد تف و لعنت قرار میگیره... می دونم فرید چش بود... می خواست حس حسادت منو بیدار کنه ، کم و بیش می



دونست که هنوز ته ته های قلبم اونو فراموش نکردم... نباید نقطه ضعف نشونش می دادم... باید مثل خودش جلو می رفتم تا قاعده ی بازی بیاد دستم...

ادامه داد : من در مورد تو حرفی به مونا نزدم... نبایدم چیزی بدونه...

چشمام رو ریز کردم و گفتم : اگه پرسید این کیه که تو خونه اته ، نمی خوای بگی که یه معشوقه ی دیگه داری...؟

لبخند شیطانی زد و گفت : نه... فکر اونجاشم کردم... می خوام بگم دوست خواهر یکی از دوستانی که برای هزینه ی دانشگاهت دنبال کار میگذشتی و منم فقط به عنوان آشپز استخدامت کردم...

فرید این بار می خواست کامل خوردم کنه... اما فریبا بیدی نیست که از این بادهای بلرزده... منکه با یه قاتل و روانی دست و پنجه نرم کردم و از پشش بر او مدم ، فرید که برام عددی نیست... برای همین بی خیال گفتم :

می خوای بگی کلفت گرفتی...؟

خندید و گفت : دقیقاً زدی به هدف عزیزم ... این جووری مونا هم کمتر بهم گیر میده...

بی هیچ حسی تا لحظه ای تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

با این حرفا نمیتونی منو عصبانی کنی... من مشکلی با این مسئله ندارم... هر چه دوست داری به دوست دخترت بگو که یه موقع از دستش ندی که دوباره دپرس بشی و کلت دست بگیری.. برا من کار شرافتمندانه کسر شأن نیست ... من دختر مامان ثریا هستم ، اینو که یادت نرفته...؟ این مونا خانومه که باید از خودش خجالت بکشه که خودش رو برای خوش گذرونی و پول تو دل پسرا ول میکنه...

یه خشم طوفانی نشست تو چشماش... نفسای کوتاهی کشید و با حرص گفت :

الان داری از حسادت میترکی... آره فریبا خانوم... مونا بجای تو ، تو قلبم نشسته... ( دستش رو گذاشت رو قلبش ) و ادامه داد :

این قلب فقط برای مونا می تپه...

خنده ی پر صدایی کردم... البته خنده ام از گریه کردن بدتر بود و برای اینکه منم اونو بکوبم و عصبانیش کنم گفتم :

اوه..... حسودی... چه کلمه ی نا آشنایی... حسودی ، اونم به تو... نخیر آقا فرید... برداشت اشتباه نکن... من هشت ماه تو محاصره ی عشق واقعی بودم... عشقی که منو تا سال ها بعد هم سیراب کرده... دیگه بعد از عماد هیچ حسی به کسی ندارم عشق عماد همیشه تو قلبم تازه می مونه... یا ترکش زهرآگینم بالاخره این کوه غرور رو از پا انداختم... یهو بلند شد و با چشمای خون گرفته فریاد زد :

خفه شو و از اون مردک لعنتی تو این خونه حرفی نزن... فریبا... بخدا اگه یه بار دیگه اسم اون عوضی رو بشنوم ، له ات میکنم...

این بار سکوت کردم و هیچی نگفتم... فهمیدم که زیادی جلو رفتم... دوباره هوار کشید :  
پاشو گم شو از جلوی چشمام تا کار دستت ندادم...

با خشم بلند شدم و رفتم بالا... تو پا گرد پله ها دیدم که دوباره رفت سمت مشروب... مامان میگه باید اینو ترکش بدی... آخه چطوری این کار رو بکنم...؟

رفتم تو همون اتاق که یه روز فرید منو تو اونجا زندانی کرده بود... به محض وارد شدن ، اولین چیزی که نظر منو جلب کرد... یه تابلو بود که روبروی تخت رو دیوار زده بود... وقتی نوشته رو خوندم خشم بیشتر از قبل تو وجودم نشست... اون لعنتی می خواست با این تابلوها منو دیوونه کنه... می خواست هر لحظه و هر ثانیه با این نوشته ها که به هر طرف می گشتم یکیش بود ، منو به جنون برسونه... کیفم رو پرت کردم رو تخت و رفتم برم بیرون که هر چی بد و بیراه از زمان بچه گی تا به الان بلد بودم نثارش کنم و ازش توضیح بخوام که برای چی این تابلوهای مزخرف رو به دیوار کوبیده... که صدای مامان بازم تو گوشم اکو شد... ( منو روسفیدم کن )

نه فریبا... عاقل باش... نباید به این چیزا اهمیت بدی... باید خونسرد باشی... فرید همین رو می خواد... می خواد تو رو عصبانی کنه... می خواد تو رو بشکنه... نباید به همین زودی کم بیاری... بازم صبر کن... تو قوی هستی... تو می تونی فرید مغرور رو شکست بدی... اما وقتی نوشته رو خوندم دلم به درد اومد... آخه چرا در مورد این فکر رو کرده بود...؟ منی که تا دم مرگ برای حفظ نجابتم

رفتم... منی که با چنگ و دندون از پاکیم دفاع کردم... درست‌ه اون خبر نداره... اما حقم نداره منو اینطوری خوردم کنه... اشکام برای غریبی خودم فرو ریخت... رو تابلو نوشته بود :

( رهایم کردی... چرا که برهنگیت را نجویدم... بوسه هایت را نطلبیدم... رهایم کردی... چرا که فقط عشق ورزیدم )

اشکام رو پاک کردم و با خودم گفتم :

باشه فرید خان... ایرادی نداره... الان نوبت توست... تا می تونی بتازون... تا می تونی زجر کشم کن... نوبت منم میشه... اونوقت قیافه ات دیدنیه... اونوقت به تموم معنا می بازی... به تموم معنا می سوزی... و دیگه هیچ کس نمی تونه نجاتت بده...

یه نگاه به دور و بر اتاق انداختم... همه ی چیزا نو شده بود... تخت ، رو تختی ، کمد لباسا ، میز آرایش... یعنی اینا رو برای مونا عوض کرده بود... آهی کشیدم و در رو بستم و سه قفلش کردم... می ترسیدم مست بشه و بیاد سراغم... پشت در نشستم و زانوی غم بغل گرفتم... یهو دردی تو معده ام پیچید... از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم بسکه استرس و اضطراب داشتم ، هیچی از گلوم پایین نمی رفت... فرید لعنتیم که اصلاً براش مهم نبود که من گرسنه هستم یا نه...

فرید با حرفاش و دوست دخترش به من علناً اعلام جنگ کرده بود... چطور می تونستم این شش ماه رو تحمل کنم... چطور می تونستم مونا رو کنار فرید طاقت بیارم... خدایا... چرا دوباره این سرنوشت تکراری رو برام رقم زدی...؟ یعنی اون همه رنج و بدبختی و تنهایی بس نبود...؟ مگه چقدر می تونم مقاومت کنم...؟ چقدر دیگه می تونم این راز سر به مهر رو تو سینه ام نگه دارم...؟ دلم از همه ی دنیا گرفته... دوست داشتم از این همه ظلم و سختی رها بشم... دوست داشتم یه جایی برم که هیچ کس نباشه و بتونم آروم بمونم... بتونم یه زندگی تنها و پر از آرامش رو تجربه کنم...

ناگهان زنگ موبایلم منو از اون حالت ماتم کشید بیرون... اشکامو پاک کردم و بلند شدم و رفتم گوشیم رو برداشتم... شماره ی ماهان بود... لبهام تو حین گریه مثل دروازه باز شد... گوشه رو بوسیدم و قبل از برقراری تماس گفتم :

ممنون که منو یادم کردی داداشی... ممنون که هنوز برات مهمم...

دکمه ی سبز رو زدم... که صدای شوخ ماهان پیچید تو گوشم...

به... عروس خانوم گل... سلام آبجی چشم زیتونی خودم... حال و احوال عروس خانوم... ما رو نمی بینی خوشی...؟

همین طور که داشت حرف می زد بغضم ترکید و گریه ام شدت گرفت... وقتی فهمید گریه میکنم ، لحن صدایش نگران شد و گفت :

فریبا عزیزم چته تو...؟ اون فرید لعنتی که اذیتت نکرده...؟

نمی تونستم حرفی بزنی و هق هق میکردم...

ماهان : عزیزم حرف بزنی... بخدا پا میشم میام اونجا... بگو لعنتی تا نیومدم...

هق هقم رو فرو بردم و گفتم : چیزی نیست ماهان... صداتو که شنیدم گریه ام گرفت... دلم برات تنگ شده...

یه نفس راحتی کشید و گفت : الهی قربونت برم... داداشیم دلش برا کل کل هات تنگ شده... اینکده دیگه گریه نداره...

یهو داد زد : آآه... چقدر شما دخترا لوس و نر هستید... این طرفم باید گریه های مارال خانوم رو تحمل کنم... ببینم فرید که اذیتت نکرده...؟

گفتم : نه... کاری به اون نداره... اومدم تو اتاق بخوابم که یاد شماها افتادم... مارال خوبه...؟

ماهان گفت : مارال هم از بعداظهر تا حالا در حال آبغوره گیری و حسابی دستش بنده... الانم یه آرام بخش بهش دادم و خوابوندمش... تو هم خودت رو زجر نده... بگیر بخواب و به هیچ چیزم فکر نکن... این شش ماهم خیلی زود تموم میشه...

گفتم : باشه نگرانم نباش... الان که باهات حرف زدم بهترم... خوشحالم که لااقل تو رو دارم...

خندید و گفت : قربون اون هندونه هات برم که داری می زاری زیر بغلم... برو بخواب و خواب منو ببین تا اروم بشی ...

خندیدم و گفتم : پسره ی پرو... از تو همیشه تعریف کرد...

خندید و گفت : تعریف از تو زلزله...؟ برو عزیزم بگیر راحت بخواب شب خوش...

شب بخیر گفتم و سرم روی بالش گذاشتم و یه دل سیر گریه کردم... تو عالم غم و غصه هام بودم که یهو لگد محکمی به در خورد که بند دلم رو پاره کرد... بعدم صدای نعره اش اومد :  
نصفه شبی به کدوم خری زنگ میزنی...؟ تا تو این خونه هستی باید این چیزا رو رعایت کنی وگرنه وای به حالت...

بعد از لحظه ای که نعره اش قطع شد صدای در اتاق خودش اومد که محکم کوبید بهم... تا لحظاتی تو حیرت بودم... این روانی پشت در اتاق به حرفام گوش می داد...؟ آخه من با این سگ چیکار باید میکردم... که گاز نگیره...

با حالی نزار پا شدم لباسم رو عوض کردم... قبلاً خاله لباسمو آورده بود و تو کمد اتاق گذاشته بود... دنبال یه تاپ بنفش می گشتم که همیشه می پوشیدم توش راحت بودم... اما هر چی گشتم نبود... حتماً خاله تو خونه ی ماهان جا گذاشته بود... یکی دیگه برداشتم پوشیدم و خیلی زود زیر لحاف خزیدم... لحاف رو کشیدم رو سرم... اینجا چقدر خوب بود سرد و خالی از هر کسی که آزارم می داد... چشمام رو بستم... خسته از تموم این افکار ، سعی کردم بخوابم... شاید با خوابیدن اون آرامشی واهی رو بدست بیارم و از این همه بندرها بشم...

نمی دونم کی بود و چه ساعتی بود... ولی با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... به زور چشمام رو باز کردم و کورمال کورمال موبایل رو از روی میز کنار تخت برداشتم... بدون نگاه کردن به صفحه اش دکمه ی سبز رو زدم... و با صدای خواب آلودی گفتم :

هان...

یه صدای دخترونه از اون طرف گوشی می اومد که داشت می خندید... با تعجب که کیه اول صبحی زنگ زده و می خنده چشمام رو کامل باز کردم و خودم رو کشیدم بالا و تکیه به پشتی زدم که صدای افسانه پیچید تو گوشم

هان و مرض... هان و حناق... عروسم اینقدر بی ادب... نوبره والا...

نفس بلندی از حرص کشیدم و گفتم : تو هنوز آدم نشدی...؟ اول صبح زنگ می زنی که منو از خواب بپرونی...؟

غش غش خندید و گفت : مثل اینکه دیشب خیلی بهت خوش گذشته که ساعت یازده رو میگی اول صبح مادمازل...

با حیرت یه نگاه به ساعت رو دیوار کنار در انداختم که شاخام در اومد... وای ساعت یازده بود و نزدیک ظهر و من هنوز کپیده بودم... چشمام یهو کشیده شد به سمت تابلوی روبروم... فرید روانی... می خواد اول صبح که چشمام رو باز میکنم این تابلو رو بینم و حالم رو بگیره... صدای افسانه اومد :

چیه عروس خانوم تعجب کردی...؟

گفتم : حالا چی میگی اول صبحی...

خندید و گفت : روتو برم... هنوزم میگی اول صبح... خوب ولش کن... بگو بینم دیشب چیکار کردی با اون آقا دوماذ جذاب و عنق...

گفتم : مگه قرار بود کاری بکنم منحرف...

خندید و گفت : لاو نترکونید...؟ نیومد پیشت بخوابه...؟

لبخند زدم و گفتم : ای فضول... برا همین زنگ زدی...؟

خندید و گفت : خب آره...

خندیدم و گفتم : نخیر... نه لاو ترکوندم و نه پیشم خوابید... در رو سه قفلش کردم...

افسانه گفت : خاک تو سرت... اگه من جای تو بودم یه ناز و عشوه ای میومدم و تا صبح تو بغلش می خوابیدم... حقا که لیاقت نداری...

گفتم : عمراً همچین کاری کنم... مگه دیوونه ام غرورم رو زیر پا بزارم...

گفت : غرور چیه دیوونه...؟ مثل اینکه یه زمانی عاشق سینه چاک همدیگه بودید...

گفتم : خودت میگی یه زمانی... دیگه تموم شد... نمی دونی دیشب چه رفتاری باهام داشت و تحقیرم کرد... و چند تا قانون زور و مزخرف جلو پام گذاشت... حتی بهم شامم نداد...

خندید و گفت : اوه... پس یه جنگ اساسی بوده...؟ حالا چه قانونای واست گذاشته...؟

گفتم : الان وقتش نیست... باید برم پایین بینم چه خبره... امروز جمعه است و حتماً تا حالا بیدار شده...

گفت : آه... فریبا خره... ضد حال نزن دیگه... بگو بینم چی شده...؟

گفتم : افسانه... دیشب تا حالا خیلی اتفاق افتاده که همیشه پشت تلفن تعریف کرد... فردا میام دانشگاه همه چیز رو برات تعریف میکنم... فعلاً حس فضولیت رو کنترل کن تا فردا...

با حرص گفت : خیلی خوب... از تو روانی هیچی به ما نمی رسه... برو و مواظب خودت باش... راستی فریبا... فرید دیروز خوردنی شده بود... به پا بجای شام دیشب و صبحونه نخوریش...

پوزخندی زدم و گفتم : خفه دیوونه... مگه زهر مارم همیشه خورد... آدم مسموم میشه...

گفت : بد سلیقه... اینکه عسله... هلو پپر تو گلو... بی سلیقه...

بالاخره رضایت داد بعد از این همه چرت و پرت گفتن خداحافظی کنه... پا شدم و بلوزم رو با یه بلوز لیمویی آستین سه ربع و یه شلوار پارچه ای دم پا گشاد عوض کردم... و موهامم دم اسبی بستم و یه شال سفید هم رو سرم انداختم... تصمیم داشتم... تا تو این خونه هستم همش شال سرم باشه و اونم مثل عماد دیوونه اش کنم... شده بودیم دو تا لجباز بدرد نخور که معلوم نبود آخر و عاقبتمون به کجا ختم میشه...

رفتم از اتاق بیرون... یه سرویس بهداشتی با حموم بالا بود... رفتم صورتم رو بشورم که بالای آینه یه تابلوی کوچک زده بود که روش نوشته بود :

( لکه ی خیانت رو همیشه با هیچ آب پاکی شست )

این پسر به تموم معنا روانی بود حتی بیشتر از عماد... وقتی برگشتم سمت اتاق... تو راهروی بالا هم یه تابلو زده بود که دیشب ندیده بودمشون... رو تابلو نوشته بود :

( خیانت به جایی می رسه که آدم دست به خودکشی می زنه... نه اینکه تیغ برداره رگش رو بزنه... نه... قید احساسش رو باید بزنه )

دوباره اومدم تو اتاق و صورتم رو خشک کردم... قلبم بد جور به درد اومده بود... این همه خودش رو به زحمت انداخته بود که با نسب این تابلوها منو اذیت کنه... اونوقت خاله میگه فرید هنوز دوست داره... خوب شد نمردیم و معنی دوست داشتن این قرن رو هم فهمیدیم... یکمی کرم زدم ، دور چشمام سیاه شده بود... یکمی هم کرم پودر زدم که سیاهیاش پوشیده بشه... یه مداد و رژ لبم زدم و رفتم پایین...

تو پا گرد پله ها هم دو تا تابلوی بزرگ بود که روی سمت چپی نوشته بود :

( خیلی سخته بخاطر کسی که دوستش داری همه چیز رو از سر راهت خط بزنی... بعد بفهمی تو لیستی بودی که اون به خاطر یکی دیگه خطنت زده )

رو تابلوی سمت راست نوشته بود : ( درد داره وقتی با نسیمی برود کسی که بخاطرش به طوفان زده ای )

بعد از پا گرد دو تا تابلوی دیگه بود... رو یکیش نوشته بود :

( دیگر هیچ مشترکی بین ما نیست... تنها آسمانمان یکیست ) از حرصم یه ، به جهنم غلیظ گفتم و تابلوی دیگه رو خوندم :

( دار بزنی خاطرات کسی که تو رو دور زد )

بالاخره این هفت خوان رستم رو رد کردم... هر چند نوشته های تابلو حالم رو اساسی گرفت بود... اما نباید می گذاشتم فرید پی به ضعفم ببره... روی کاناپه نشسته بود و داشت تلویزیون می دید... یه تی شرت جذب طوسی رنگ و یه شلوار گرمکن مشک هم پوشیده بود که هیکل خوش تراشش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود... هنوز متوجه ی من نشده بود... از پله ها که می اومدی پایین رو دیوار روبروی پله ها یه تابلوی دیگه بود که روش نوشته بود :

( دل نده به کسی... تو که از خدایشان عاشق تر نیستی ، آنها خدای خود را به نیمه نانی می فروشند و تو را به نیمه شبی )

بالای سر تلویزیون هم یه تابلوی دیگه بود که نوشته بود :

( به سلامتی پسری که به خاطر بی وفایی یارش عرق خورد... ولی بی خبر بود از اینکه عشقش زیر یکی دیگه داره عرق میکنه )

وقتی این تابلو رو خوندم ، قلبم فرو ریخت... نفسام کم شد... بغض تو گلوم مثل حناق شد و داشت خفه ام میکرد... برای بی گناهی خودم دلم آتیش گرفت... آخه من کی زیر یه نفر دیگه عرق کرده بودم... خدایا چطوری بی گناهییم رو فریاد بزنی... تو فقط می تونی کمکم کنی... بهم صبر بده تا این شش ماه رو بتونم دوام بیارم... اگه رهام کنی ، یکی میشم مثل عماد و میوفتم گوشه ی آسایشگاه...



با انگشتم اشکی رو که می خواست از چشمم بیفته گرفتم و نفس عمیقی کشیدم... بازم نگاهم کشیده شد به تابلوی دیگه... مگه شکنجه های من تموم میشد... کتابخونه ام سمت راست تلویزیون بود که یه تابلو هم بالای سر اون زده بود که بازم نوشته بود :

( زخم که می خوری مزه مزه اش کن... نمکش آشناست )

خدای من این فرید پاک عقلش رو از دست داده بود... چطوری منو که ادعا میکرد دوستم داره و عاشقمه با این تابلو ها می خواست زجر بده... این تابلوها یه شکنجه ی به تموم معنا بود... حتماً خیلی هم پول بالاش داده بود...

پوفی کردم و دست از کنجاوی برداشتم و گذاشتم بعداً تجزیه و تحلیلمش کنم... با یه سلام اون رو متوجه ی خودم کردم... یه نگاه معمولی بهم کرد و جوابم رو به آرومی داد و گفت :

برو تو آشپزخونه صبحونه هنوز رو میزه... دیشبم که شام نخوردی...

چه عجب بالاخره یادش اومد که دیشب بهم شام نداده... سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه... وای خدایا... دگه کشش ندارم... تو اونجا هم دو تا تابلو دو طرف میز ناهارخوری زده بود که رو یکیش نوشته بود :

( لعنت به تموم قانون های تموم دنیا که در آن شکستن دل پیگرد قانونی ندارد )

رو یکی دیگه اش نوشته بود :

( وقتی خواستن ها بوی شهوت میدهد... وقتی بودنها طعم نیاز میدهند... وقتی تنهایی ها بی هیچ یادی از یار ، با هر کس پر می شود... وقتی نگاهای هرز به هر سو روانه می شوند... وقتی غریزه احساس را می پوشانند... وقتی انسان بودن آرزویی دست نیافتنی میشود... نه... دیگر نمی خواهمت... نه تو را... و نه هیچ کس دیگری را )

یکمی که گذشت و حسابی از خجالت معده ام در اومدم... اومد تو آشپزخونه و روبروم نشست و با اخمای خفن گفت :

یه چایی برام بریز...

یه نگاه بهش انداختم و بلند شدم... هنوز صبح نشده چه دستوریم میده... تا رفتم دو تا چایی برا هر دومون بریزم نگاه سنگینش رو حس کردم... فنجون رو گذاشتم جلوش و پرسیدم :

برا ناهار چی می خوری...؟

یه نگاه معمولی بهم کرد و گفت : امروز لازم نیست ناهار بپزی... هر چند که برا ناهار خیلی دیره... حالت تمسخر تو حرفاش معلوم بود... حتماً پیش خودش میگه تا لنگ ظهر خوابیده بعد میگه برا ناهار چی کار کنم... خوب مگه نخوابیده بودم... خودم گفتم براش هم ناهار می پزم و هم شام... برای توجیه کارم ، آروم گفتم :

بیخس خوابم برد...

یه نگاه خاصی بهم کرد و گفت : مهم نیست... انگار از بحث دیشب نه اون دلخور بود و نه من... چاییم رو که خوردم از دهنم پرید و گفتم : می تونم بپرسم قضیه ی این تابلو ها چیه...؟ آخه قبلاً ندیده بودمشون...

تو چشمام خیره شد... نوعی شیطنت... نوعی خباثت... تو نگاهش موج میزد... لبخند مرموز گوشه ی لبش بیشتر میشد... پلکی زد و گفت :

چیه ناراحت کرده...؟

با خودم گفتم : ناراحت که چه عرض کنم ... اصلاً دلم شکست از این بی رحمی... از این قضاوت ناعادلانه... نابودم کرده بود این اتهام و تهمت ها... چشمام رو تعجب زده نشون دادم و گفتم :

ناراحت که نه... فقط کنجکاو شدم... همین... اگه می خواى توضیح نده زیاد برام مهم نیست..

با اخم لحظه ای بهم خیره شد و گفت : اینا دردای دلمه که دوست داشتیم رو تابلو بنویسم و بزنم به دیوار خونه ام...

ابرویی بالا انداختم و گفتم : معمولاً آدما درد دلشون رو تو دفتر خاطرات می نویسند نه رو تابلو...

لبخند محوی زد و گفت : خوب من اینطوری دوست دارم... می خوام همیشه در هر ثانیه و هر لحظه از عمرم بخونم و یادم نره این عشق لعنتی چی به سرم آورده... تا دیگه به دامش نیفتم...

از حرفش خیلی جا خوردم... ناراحت شدم و اخمام رو توهم کردم... دیگه هیچی نگفتم... اما کنجکاوای دست از سرم بر نمی داشت و بازم دهان گشادم رو باز کردم و سوالی که هی تو مغزم بالا پایین می رفت ازش پرسیدم :

به گفته ی خودت می خوام این تابلوها جلوی چشمت باشه... پس اون تابلو چیه زدی تو اتاق من...؟

پوزخندی زد و طولانی بهم چشم دوخت... از نگاهش معذب شدم و به فنجان چایم خیره شدم که گفت :

اتفاقاً اون رو برای تو زدم که هیچ وقت خیانتت یادت نره...

بالاخره عصبانیم کرد و با خشم گفتم : من هیچ خیانتی نکردم...

کلافه دستی تو موهای آشفته اش کشید و گفت : خیانت تو قاموس تو چیه...؟

یه کم نگاش کردم... دوباره داشت چاشنی یه جنگ و دعوا دیگه ای رو به راه می انداخت... الان

حوصله ی کل کل رو باهاش نداشتم... دیدم جوابش رو ندم بهتره... برا همین بلند شدم و بابت

صبحونه تشکر کردم... پشت بهش رفتم برم از آشپزخونه بیرون که فریاد زد :

بشین سر جات و جواب منو بده... چرا فرار میکنی...؟

دستام رو مشت کردم... دوباره اول صبح حالم رو اساسی گرفتم... برگشتم و خونسرد تو چشمای

سرخش زل زدم و گفتم :

من فرار نمی کنم... حوصله ی جر و بحث با تو رو ندارم که از همین اول شمشیرت رو از رو

بستی...

یهو از جاش پا شد و اومد روبروم ایستاد و با خشم گفت : چه شمشیری...؟ چرا هنوز نیومده بهونه

میگیری...؟

یه نگاه موشکافانه ، با اخم بهش کردم و گفتم : فرید من از پشت کوه نیومدم که اینطور باهام

حرف میزنی... فکر میکنی نمی فهمم چرا این تابلوها رو برای چی جای جای این خونه به دیوار

زدی که منو اذیت کنی... فکر میکنی نمی دونم که اینطوری می خوام بری رو اعصابم و بهم

بفهمونی که خیانت کردم...؟ اما داری اشتباه میکنی... من پیش وجدان خودم و خدای خودم رو

سفیدم... چون که هیچ خیانتی نکردم... منو و عماد از دواج کردیم... اینو می فهمی...؟

اومد سمتم... یه لحظه ترسیدم... تو چشماش یه طوفانی بود که تنم رو لرزوند... فریاد زد :

تو فکر میکنی خیانت چیه...؟ که بدون اجازه بری تو بغل یکی دیگه... نخیر فریبا خانوم... وقتی پشت پا زدی به یه عمر محبت و زحمت مادرت ، این میشه خیانت... وقتی به عشق من بها ندادی خیانت کردی... وقتی عشق اون مردک تازه به دوران رسیده رو باور کردی و عشق چند ساله ی منو به باد دادی خیانت کردی... بازم بگم...؟

بغض نشست تو گلوم... چونه ام لرزید... نگاه سرزنش آمیزی بهش کردم و گفتم :

نه نمی خواد خودت رو خسته کنی... من حرفی ندارم... وقتی نتونم بی گناهییم رو بهتون ثابت کنم پس حرف زدن و جر و بحث در این مورد فایده ای نداره... بهتره نه اعصاب خودت رو خورد کنی و نه اعصاب منو... بزار تو آرامش این شش ماه بگذره... برا هیچ کدوممون سختش نکن...

با گفتن حرفام بالاخره بغضم شکست و اشکام ریخت پایین... همین طور که داشتیم می رفتیم از آشپزخونه بیرون گفتم :

من سیرم... برا من ناهار نگیر...

فوری رفتم بالا تو اتاق و در رو قفل کردم و خودم رو روی تخت انداختم و به تنها مسکنی که این روزا در دسترسم بود پناه آوردم... گریه... روح و جسمم خسته بود و مطمئن بودم این بار همه چیز رنگ و بوی ستیزه جویی به خودش می گیره...

( ای تقدیر بی مذهب... ای تقدیر بی رحم... مانند گردبادی پر از شن و خاک... و من آخرین برگ از یک درخت خشکیده به سویم آمدی... چنان مرا در هم پیچیدی ، که فرصت دست و پا زدن رو هم از من گرفتی... و من به خودم گفتم : این گردباد مثل نسیمی خنک بر تنهایی عمیقم چه خوش نشست... اما نه... اشتباه می کردم... تو همان گردبادی پر از شن و خاک... پر از درد و زجر... پر از تنهایی بودی... واینک منم دختری تنها در آستانه ی دیگری از فصل سرد زندگیم...)

صبح ساعت شش با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... به محض اینکه چشمام رو باز کردم معده ام تیر کشید و منو نیم خیز کرد... از دیروز صبح که صبحونه خورده بودم ، دیگه چیزی نخوردم حتی یه چایی... فریدم نامردی رو تموم کرده بود و حتی شبم چیزی برام نگرفت... حتماً خودش یه چیزی خورده بود که دیگه سراغم نیومد... فوری رفتم تو حموم که تا فرید بیدار نشده یه دوش بگیرم... همه ی کارام رو انجام دادم و مانتو و مقنعه ی دانشگاه رو پوشیدم و تو آینه یه نگاه بخودم کردم... چقدر رنگ سورمه ای مقنعه به چشمام می اومد... یه تیکه از موهام رو مثل همیشه به صورت کج از مقنعه دادم بیروم و با یه رژ کم رنگ وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین...

ساعت هفت شده بود... فوری میز صبحونه رو چیدم و چایی تازه دم درست کردم... نشستم و داشتم روی نون تست عسل می مالیدم که فرید با سر و وضع آشفته اومد تو آشپزخونه... سلام کردم و اونم آروم جوابم رو داد... هنوز مستقیم چشمش بهم نخورده بود... وقتی نشست و موهایش رو با دستش حالت داد و منم یه چایی دیش گذاشتم جلوش... تازه نگاهش افتاد تو چشمام... برق نگاه و شیفتگی نگاهش باعث شد قاشق عسل تو دستم خشک بشه و بی حرکت منم زل بزنم تو چشماش...

خدایا... این نگاهش آتیشم می زنه... نابودم میکنه... آخه چی رو باور کنم...؟ اون تنفر چشماش و نعرهایش رو... یا این نگاه ویران کننده اش رو...

وقتی دید خط نگاهش رو خوندم... وقتی دید نگاه منم مثل نگاه خودش پر از عشقه... پر از ویرونیه... چشمم ازم گرفت و یه نون تست برداشت و گفت:  
چقدر سحر خیز شدی... آماده پا به رکابی...

با حرفش از هیروت اومدم بیرون و لبخندی زدم و گفتم: آخه من که مثل تو ماشین ندارم که زود به دانشگاه برسم... تا با مترو یا تاکسی تیکه تیکه برم ساعت هشت بیشتر میشه و کلاس ساعت هشت و نیم شروع میشه...

همین طور که نون و کره عسلش رو گاز میزد گفت: صبر کن خودم می رسونمت...

محکم گفتم: نمی خوام به کسی متکی باشم... یکی از قانونات این بود که ما فقط تو خونه با هم هستیم و بیرون خونه نباید کاری به همدیگه داشته باشیم...

بازم اول صبح با اون حرفا عصبانیش کردم... ای گندت بزنه فریبا... که فقط بلدی خراب کنی... پس کی آباد کردن رو یاد می گیری...؟ چشماش دو گلوله ی آتیش شد و رفت باز آقا شیره بشه و نعره زنه که خدا رو شکر گوشیم زنگ خورد...

نگاه که به گوشیم کردم لبخند آروم نشست رو لبام... تموم غصه هام پر کشید... نمی دونم این ماهان مهره ی مار داشت که از پشت گوشیم منو سر حال می آورد... با شوق دکمه ی سبز رو زدم و گفتم:

سلام به داداش بی معرفتم...

ماهان : سلام به آبجی بی معرفتم... ( خنده ام گرفت حرف خودم رو به خودم برگردوند ) چی شده که اول صبح پاچه میگیری...؟ حالا خوبی... گلم... عزیزم...؟

خنده ام گرفت و گفتم : اول که سگم کردی... حالا چی شد که شدم گلت و عزیزت...؟

ماهان خندید و گفت : ایااااا... بی ادب نباش دیگه... کی گفت تو سگی...؟ تو همیشه آبجی گل عزیز خودم هستی...

گفتم : به قول خودت قربون اون هندونه هایی که می زاری زیر بغلم...

غش غش خندید و گفت : حالا این شادوماد عنق کجاس...؟

یه نگاه به فرید کردم که رگ گردنش زده بود بیرون و صورتش یه پارچه قرمز بود... ای وای... این چرا اینطوری شده بود... نکنه لقمه تو گلوش گیر کرده... اما نه... مثل اینکه چشمای پر از خشمش سالم سالمه... از این شانسا نداری فریبا که با یه لقمه خفه بشه و از شرش یه عمر راحت بشم... صدای ماهان اومد :

فریبا مُردی...

لبخندی زدم و گفتم : خدا نکنه سق سیاه...

ماهان : حالا خوب بابل زبونی کن تا به هم برسیم...

گفتم : فریدم خوبه و سلام می رسونه...

ماهان بدجنس گفت : سلام بنده رو هم برسون تا بیشتر حرص بخوره...

خندیدم به این شیطنتش... دوباره گفت : آماده ای پیام دنبالت...

گفتم : نه لازم نکرده... اگه لطف کنی و اینقدر وراجی نکنی و بری... خودم میام...

ماهان : من وراجم...

گفتم : آره...

ماهان : باشه... هر چی تو بگی... فری تو راهم میام دنبالت...

تلفن رو قطع کرد و یه نگاه به فرید کردم که با عصبانیت تموم داشت نگاهم میکرد گفتم :

من میرم دم در... ماهان داره میاد دنبالم... می خواد سر راه ما رو هم برسونه دانشگاه...

باهاش خداحافظی کردم و اومدم پیام از آشپزخونه بیرون که فریاد زد:

غلط میکنی بدون اجازه ی من پاتو از این در بزاری بیرون...

با حیرت برگشتم... داشت با خونسردی تموم غسل روی نون تست می مالید... از این همه زور

گویش... از این همه بی ادبیش خونم به جوش اومد و با حرص گفتم:

مگه من به اجازه ی شما کار دارم...؟

چنان از جاش بلند شد که صندلی پرت شد رو زمین و با خشم چاقویی که تو دستش بود و پرت

کرد رو میز، که صدای ناهنجارش پرده ی گوشم رو به بازی گرفت و فریاد زد:

فریبا کاری نکن که دومین روزمون با کتک شروع بشه... از اولم بهت گفتم خودم می رسونمت...

بعد از آشپزخونه رفت بیرون و گفت: بشین همین جا تا آماده بشم...

دم در آشپزخونه برگشت و با انگشت اشاره اش تهدید کرد: فریبا بخدا پاتو گذاشتی از اینجا

بیرون قلم پاتو می شکنم... پس مثل آدم بشین تا پیام...

با حرفش فوری از پا گرد پله ها رفت بالا و خشم منو مبدل به نفسای کوتاه و تند تند کرد... خدایا

تو نزار منفجر بشم که تموم این خونه و هر چی توش هست رو، رو سر صاحب بی تربیتش خراب

میکنم...

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم... ماهان بود که گفت:

بیا بیرون من نزدیکم...

سعی کردم خونسرد باشم... بعد از مکثی کوتاه گفتم: ماهان تو برو من با فرید میام...

ماهان با تعجب از حرفم گفت: یعنی چی... حالا که این نزدیکم...؟ لازم نکرده بیا بیرون...

با حرص گفتم: ماهان نمیام... این فرید عصبانیه... میگه خودم می رسونمت... تو رو خدا برگرد...

می ترسم باهات بد برخورد کنه...

ماهان که حاله رو فهمید با صدای دلگیری گفت: باشه... نگران نباش دارم دور می زنم... دم

دانشگاه می بینمت... فریبا اگه اذیتت کرد بهم بگو...

هیچی نگفتم... فقط نگاهم به ساعت بود و حرص می خوردم... وقتی دید جوابش رو نمی دم فریاد زد:

فهمیدی چی گفتم...؟

با ناراحتی گفتم: خیلی خب... تو دیگه چرا داد می زنی...

گوشی قطع شد و منم رو صندلی پنجر شدم... خدایا این پسرا همشون یه تختشون کمه...  
چطوری به خودشون اجازه میدن این رفتارای خشن رو از خودشون نشون بدن...

یکمی که گذشت به ساعت نگاه کردم... ساعت هشت بود... خدایا این پسره دیگه داره منو دیوونه میکنه... سریع دویدم بالا و رفتم دم اتاقش... دیدم تازه آقا از حموم در اومده... چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

من باید طلبکار باشم تو چپ چپ نگاه میکنی...؟

مچ دستم رو گرفتم طرفش و گفتم: فرید بخدا دیر شده این استاده خیلی سخت گیره... اگه ده دقیقه دیر برسم تو کلاس راهم نمی ده... بزار خودم برم...

همین طور که می رفت تو اتاقش با خونسردی تموم گفت: نترس سر ساعت هشت و نیم می رسونمت... حالام برو و اینقدر حرف نزن تا آماده بشم...

پوفی کردم و دوباره رفتم پایین... اینقدر حرص خورده بودم که حالت تهوع گرفتم... بالا خره این کوه غرور بعد از ده دقیقه رسید... دست به کمر زدم و گفتم:

نوبت منم میشه... می دونم چطوری تلافی کنم...

خنده ی ملیحی کرد که قلبم افتاد پایین... همین طور که به طرف حیاط می رفت گفت:

عجله کار شیطونه... بدو بریم...

مثل کتک خورده ها دنبالش رفتم... ولی تا رسیدم دم دانشگاه یه ربع به نه بود... از ماشین با خشم پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم بهم... و بهش که داشت آروم می خندید گفتم:

بخدا فرید... اگه سر کلاس راهم نده... تلافیش رو سرت بدجور در میارم... منتظرم باش...



با قدم های حرص درار رفتم تو دانشگاه و هنوز با خودم غر می زدم... یه حال اساسی من ازت بگیرم فرید روانی... بالاخره اونچه نباید بشه شد و استاد راهم نداد و من یه ساعت تو حیاط دانشگاه راه رفتم و حرص خوردم و نقشه کشیدم... می دونم باهات چیکار کنم... با هر کس باید مثل خودش رفتار کرد... تو افکار نقشه بودم برایش که یه اس ام اس برام اومد... خود لعنتیش بود... پیام رو که باز کردم ، پنج تا شکلک خنده گذاشته بود و بعد نوشته بود...

می تونم حدس بزنم که داری تو محوطه غاز می چرونی عزیزم... اما حفته که دیگه با اون ماهان لعنتی دل ندی قلوه بگیرم... مواظب رفتارت باش که دفعه ی دیگه اینطوری کوتاه نیام... با حرص اصلاً گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو کیفم و با خودم گفتم : احمق عوضی... تلافی نکنم دختر مامان ثریا نیستم...

تو چته دختر...؟ چرا اینقدر داری حرص میخوری...؟ سکنه میکنی...

صدای افسانه بود که از پشت سرم اومد... برگشتم و باهش دست و روبوسی کردم و گفتم : چیزیم نیست... این فرید لعنتی از صبح رفته رو اعصابم...

افسانه رفت چیزی پرسه که مارال هم رسید و خودش رو انداخت تو بغلم و تف مالیم کرد... پرتش کردم اون طرف و با دعوا گفتم :

مارال امروز زیاد بهم نجسب که اعصابم حسابی خرابه...

مارال با اخم گفت : چته تو عنق...؟ بعد از دو روز ما رو دیده ، عوض دلنگی و بوس ، بین چقدر تلخه... آه... آه... حتماً قهوی تلخ خوردی اول صبح...

با حرص گفتم : ببند اون گاله رو... اینقدر از دست فرید حرص خوردم که تلافیش رو تو سر تو خالی میکنم...

مارال پوزخندی زد و گفت : پس صبحی حالت رو اساسی گرفته... نداشت بیایم دنبالت... خودش آوردت که دیر برسوندت... عجب شیطونیه این آقا فرید جذاب...

افسانه هاج و واج یه نگاه به من ، یه نگاه به مارال کرد و گفت : اینجا چه خبره...؟ فرید چیکار کرده...؟

مارال همه چیز رو برایش گفت... که افسانه با چشمای گشاد شده خندید و گفت :

جون من مردا رو عشقشون تعصب دارن... فریبا... فرید هنوز دوست داره...

با غیظ نگاهش کردم... این داشت چی میگفت...؟ داد زدم :

دوستم داره...؟ اون غلط کرده با تو هر دو... من جنازه ام رو به دست این ایکیبری نمی دم...

مارال خندید و گفت : اوه... تو که دیگه مردی... خودم جنازه ات رو می دم به شخص فرید خان...  
که هم تو غسال خونه غسلت بده و برای آخرین بار با دیدنت کیفور کیفور بشه و هم خاکت کنه...

محل به مزخرفات مارال ندادم و رو به افسانه ادامه دادم :

افسانه بخدا دیگه از عشق و دوست داشتن این روانی با من حرف زدی نزدی... فهمیدی...؟

افسانه گفت : خیلی خب نزن بابا فهمیدم...؟ اصلاً شما هر دو تون دیوونه اید... خدا خوب در و  
تخته رو با هم جور کرده...

خلاصه تا ظهر حرص صد سال رو یه جا خوردم که فکر نم امشب که بخوابم و صبح بیدار بشم ،  
تموم موهام سفید شده و دندونام ریخته... ولی براش داشتم این فرید با مزه رو...

ظهر که از دانشگاه می خواستم پیام بیرون ، افسانه گفت :

فرید اومده دنبالت ، ببین چقدر دوست داره...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : یه دوست داشتنی نشونش بدم که اون سرش نا پیدا باشه...

با بچه ها خداحافظی کردم که مارال گفت : پا رو دمش نزار بلایی سرت میاره...

دستی تکون دادم و به سمت ماشینش رفتم... نگاهش کردم که اونم با یه لبخند مسخره بهم زل  
زده بود... نزدیک ماشین که شدم در جلو رو همون طور که نشسته بود برام باز کرد... تو دقیقه ی  
آخر ، راهم رو کج کردم و رفتم جلوی ماشینش و برای تاکسی دست تکون دادم... چند تا بوق زد  
اما محل سگم بهش ندادم... از ماشین که اومد پایین یه تاکسی جلو پام زد رو ترمز و منم فوری  
سوار شدم و راننده هم راه افتاد... دیگه برنگشتم ببینم چی شده... داره میاد دنبالم یا همون جا  
خشکش زده... حالش رو حسابی گرفته بودم اما نمی دونم چرا دلم خنک نشده بود...

رسیدم و در حیاط رو باز کردم و قبل از اینکه برم تو یه نگاه به خیابون انداختم... هنوز نرسیده  
بود... فوری رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و اومدم تو آشپزخونه... نمی تونستم تو اتاق بمون که

بعداً بهم بگه ازم ترسیدی و رفتی تو سوراخ موش تپیدی که دستم بهت نرسه... باید باهاش مقابله میکردم ، بیدی نبودم که از این بادها بلرزم... حسابی از دستش دلخور بودم... کلاسی که امروز از دست داده بودم برام خیلی مهم بود...

پشتم به در آشپزخونه بود و داشتم چایی آماده می کردم که صدای وحشتناک شکستن یه لیوان که به در کابینت کنار سماور خورده منو حسابی از جا پروند... که جیغ بنفشی کشیدم و برگشتم و فرید رو با دو تا چشمای به خون نشسته دم در آشپزخونه دیدم... اینقدر فکرم مشغول بود که اصلاً نفهمیدم کی فرید اومد و کی وارد حال شده بود... با ترس داشتم نگاش میکردم که نعره زد : حالا دیگه جرأت پیدا کردی منو دست بندازی...

عوض اینکه من طلبکار باشم اون دست پیش گرفته... از نعره های پی در پیش امپر چسبوندم و مثل خودش داد زدم :

مگه تو کی هستی...؟ ناصرالدین شاه...؟

همین طور که از خشم نفس نفس می زد گفت : من یه حالی از تو بگیرم فریبا ، که نفهمی از کجا خوردی...

هنوز از شکستن لیوان دست و دلم می لرزید... اما پوزخند زدم و گفتم :

مثل اینکه من چند دقیقه پیش حالت رو اساسی گرفتم... این باشه پای صبح که مخصوصاً کاری کردی که استاد تو کلاس راهم نده...

رفتم برم از آشپزخونه بیرون ، که مچ دستم رو چسبید... چقدر دستاش داغ بود... خدایا نکنه تب داشته باشه... نگاش کردم... رنگ نگاش عوض شده بود و نفسای داغش تو صورتم می خورد... حالش داشت خراب میشد... می دونستم چشمه... هنوزم دوستم داره... هنوزم وقتی نزدیکم میشه داغ میشه... منم دوستش داشتم... منم برانش نگران بودم... اما فعلاً نمیشد به این داغ شدن و دوست داشتننا پر و بال داد... شاید عشق نباشه و هوس باشه...

مچ دستم رو ول کرد و رفت عقب تر و گفت : دفعه ی دیگه با من اینکار رو نکن وگرنه پشیمون میشی...

همین طور که پشتم بهش بود گفتم : تو پا رو دم نزار تا منم کاریت نداشته باشم...

رفتیم تو اتاقم و قید درست کردن ناهار رو هم زدم... امروز اینقدر حرص خورده بودم که دیگه توانی برام باقی نمونده بود سر گاز بایستم و ناهار درست کنم... پشت در سر خوردم رو زمین و زانو هام رو بغل کردم... نمی دونم چه مرگم شده بود... وقتی دستم رو گرفت قلبم با تموم قدرت می خواست از سینه ام بزنه بیرون... یعنی عشقی بینمون مونده...؟ یعنی اونم هنوز بهم احساس داشت... نه... نه... این عادلانه نبود که اینقدر راحت بیخشمشون... هنوز زوده و عدالت برا من اجرا نشده... باید مراقب باشم و نزارم احساسات بهم غلبه کنه...

مثل لشکر شکست خورده تو تخت افتاده بودم که تقه ای به در خورد و صدایش اومد :

فریبا ناهارت پشت در گذاشتم... بردار بخور تا سرد نشده...

اینو گفت و صدای پاش رو شنیدم که دور شد... پنج دقیقه ای صبر کردم و بعد در رو باز کردم... با دیدن یه بشقاب برنج و یه سیخ جوجه ، به اضافه ی یه شیشه ی کوچک دوغ ، چشمام برقی زد و معده ام بندری... خیلی گشتم بود... مثل آپاچیا حمله کردم به غذا... هی می خوردم و به جون آشپز و قاصد و فرید دعا میکردم... الان دو روزه که چیز درست حسابی نخورده بودم... من و فرید رو دنده ی لجبازی افتاده بودیم ... معده هامون چه گناهی داشتند...

وقتی غدام تموم شد یه دست به شکمم کشیدم که قربونش برم هنوز تخت تخت بود و مثل این حاجی بازار یا ورقلمبیده نشده بود... خدا رو هزار بار شکر کردم... بعد از خوردن چنین ناهاری و اون دوغ یه خواب چند ساعته می چسبید... خاله همیشه می گفت :

غذا با ماست یا دوغ ، مثل گلوله عمل میکنه... تا خوردیش باید بیفتی... بالاخره شیشه دوغ مثل گلوله عمل کرد و ای کی ثانیه خواب اومد سراغم... نمی دونم چقدر خوابیده بودم که طبق معمول با صدای زنگ گوشیم سه متر از خواب پریدم بالا... با خودم گفتم : آه... به این خروس بی محل...

گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم : بنال خروس بی محل...

مارال خندید و گفت : نشد یه بار زنگ بزنی تو اینقدر ننالی پیرزن...

با حرص گفتم : خدا... تو رو و اون افسانه رو لا گور کنه که همیشه وقتی من خوابم زنگ می زنی... نمی زارید یه خواب حسابی برم و نصفه نیمه قطعش میکنید... که الهی قطع النسل بشید هر دو تون...

مارال : بشین بابا اینقدر زر نزن... هر چی هیچی نمیگم هی نفرین میکنه... سقتم که سیاهه... باید برم یه اسپندی ، چیزی دود کنم...

گفتم : برو موهای کله ی ماهان رو دود کن... بخدا خطر به طور کل از سرتون رفع میشه...

غش غش خندید و گفت : خره مواظب خودت باش... این ماهان دلش ازت خیلی پره... تهدید کرده اگه نزدیکش بشی... تیکه بزرگه گوشته...

گفتم : بهش بگو ، آرزو بر پیرمردا عیب نیست...

بازم خندید و گفت : فقط می خواستم بپرسم وقتی رفتی خونه فرید کاریت نکرد... نمی دونی وقتی سوار ماشینش نشدی قیافه اش چقدر دیدنی بود... من و افسانه از خنده رو زمین ولو شدیم... گفتیم دیگه فردا میریم حلوا خوری...

لبخندی زدم و گفتم : داغ حلوا رو به دلتون می زارم به من میگن فریبا ، نه برگ کلم...

بازم خندید و گفت : چیزی بهت نگفت... یه فحشی... یه تو دهنی...؟

گفتم : چیه مارال خانوم... دلت می خواست بگم آره کتکم زد دلت خنک بشه...؟

گفت : آره والا... تو باید یه دست کتک حسابی از فرید بخوری که اینطوری دو درش نکنی...

گفتم : شتر در خواب بیند گونی گونی پنبه... به همین خیال باش... البته سرم فریاد زد و اما... با یه نعره ی کله شیری پس نشست... تنبیه اشم این بود که نهارم بهش ندادم و اومدم تو اتاق... اونم نیم ساعت بعد یه دست چلو جوجه برام گذاشت پشت در اتاق... جرأت نکرد بیاد تو اتاق...

مارال گفت : بیچاره فرید... گیر چه پاچه گیری افتاده... باید پیام حسابی رو مخش... شاید عاشق من میشد... که اگه میشد جونمم برانش می دادم...

گفتم : بسکه تو احمقی... هر کاری دوست داری بکن ، فرید مفت چنگتون...

بعد از کلی لیچار بار کردن همدیگه بالاخره رضایت داد تماس رو قطع کنه... مارال راست می گفت ، اون موقع قیافه ی فرید دیدنی بود... ای کاش یکمی برگشته بودم و فتح پیروزمندانه ام رو دیده بودم و لذت برده بودم ..

رفتم یه آبی به صورتم زدم که دوباره چشمم به تابلوی بالای آینه افتاد... از حرصم یه مشت آب پاشیدم به تابلو و دوباره اومدم تو اتاق ، یکمی به خودم رسیدم و رفتم پایین... ساعت هفت شب بود و هوا حسابی تاریک شده بود... فرید تو سالن بود و داشت به موبایلش ور می رفت... بهش سلام کردم... برگشت و جوابم رو داد و ادامه داد :

دو روزه ازدواج کردیم و دریغ از یه ناهار یا شام...

پوزخندی زدم... چه ازدواج ازدواج میکنه... سرش انداخت پایین و باز حواسش رفت سمت موبایلش... رفتم کنارش ایستادم که از حضور ناگهانیم جا خورد و با تعجب بهم چشم دوخت... دست به سینه جلوش دولا شدم و گفتم :

بخشید آقا چی میل دارید تا براتون آماده کنم...

چشماش چنان برقی زد که یه شهر رو میشد باهاش روشن کرد و بعد ، یه لبخند خاص شیطون رو لبهای خوش فرمش نشست و گفت :

املت قارچ با سالاد شیرازی و نوشابه و نون سنگک...

ابرویی برایش بالا انداختیم و با پوزخندی به لب گفتم : رو که بدی بعضی آدمای پرو استرم می خوان...

رفتم تو آشپزخونه ، که صدای خنده اش رو از پشت سرم شنیدم... ( رو آب بخندی بچه پرو ) منم خنده ام گرفته بود... شاد بودم و خنده هاش منو از حال و هوای غصه هام موقتاً می کشید بیرون... چی میشد اگه عماد سر راهم قرار نمی گرفت...؟ چی میشد مامان به این عمل احتیاج پیدا نمیکرد...؟ شاید اگه این اتفاق ها نیفتاده بود ، من و فرید با هم ازدواج کرده بودیم و یه دنیا خوشبختی و عشق داشتیم...

فوری دست بکار شدم... همه ی مخلفات املت رو خریده بود که دستور ناشتایی می داد... سر یه ساعت یه املت خوشمزه درست کردم که فکر کنم آقا فرید از ده تا انگشتش نه تای اون رو با املت بخوره... داشتیم میز رو می چیدم و ظرف سالاد رو ، روی میز می گذاشتم که صدای زنگ تلفنش منو هوشیار کرد... گوش ایستادم تا ببینم که این موقع شب کی بهش زنگ زده...

با طرز حرف زدنش فهمیدم که دوست دخترش پشت خطه... حالم اساسی گرفته شد... این بخت سیاهمم شادی چند دقیقه ایم رو پس می زد... صدای فرید مثل نفیر گلوله تو مغزم جولان می

داد... عوضی نکرده بود آرام دل بده و قلوه بگیره... مثل اینکه مونا می خواست بیاد خونه اش ، اما فرید بهش گفت که خونه نیستم...

فرید : چیه عزیزم... خوب دل منم برات تنگ شده... آره فدات شم... فردا شب میام... نه تو فردا شب نیا... آخه خستم و چیزی بهت نمی رسه جز خروپوف من... دوشنبه شب بیا برا شام تا بیشتر در خدمت باشم...

آشغال روانی... بین چطوری بلند حرف می زنه که حرص منو در بیاره... ادامه داد :

باشه گلم می بوسمت... مواظب ماه من باش تا دوشنبه شب پر خاطره... بای عزیزم...

کم مونده بود تموم املت در خواستیش رو تو سینگ ظرفشویی خالی کنم... اما بخاطر غرور خودم بازم دندون رو این جیگر تیکه تیکه ام گذاشتم... سر حال و قبراق برعکس ظهر که اینقدر عصبانی و عنق بود اومد تو آشپزخونه و پشت میز نشست... مثل اینکه شنیدن صدای مادمازل خیلی شارژش کرده بود... بویی کشید و گفت :

به به... عجب بویی راه انداخته این دختر دایی ما... بالاخره برا اولین بار می خوایم دست پخت خانوم رو بخوریم...

تو دلم گفتم : کارد به شیکم تو و اون دوست دخترت بخوره که خون منو تو شیشه کردید...

بدون هیچ حرف و نگاهی با اخمای خفن بشقابش رو پر از املت کردم و گذاشتم جلوش... یکمی بهم خیره شد... فهمید که دوباره رفتم رو کانال عصبانی... ترجیح داد چیزی نگه... چند لقمه ای خورد که به به... چه چه اش رو به آسمون هفتم رفت و گفت :

با همین دست پخت عماد رو اسیر خودت کردی که می خواست تو رو هم با خودش ببره اون دنیا...

با حرفش لقمه تو گلوم پرید و به سرفه افتادم... بعد از چند تا سرفه ی شدید... چپ چپ نگاهش کردم که داشت با پوزخند نگام میکرد... این روانی تعادل روحی نداشت... هیچی نگفتم به قول مارال جواب ابلهان خفه خون گرفته... ولی ول کن نبود... دوباره گفت :

چیه...؟ چرا اخمات رفت توهم... حرف بدی زدم...؟

نفسم رو به سختی بیرون دادم... نمیشد با این مدارا کرد... حالش رو باید اساسی می گرفتم... باید با پنبه سر می بریدم... مثل آدم همیشه باهانش رفتار کرد... یه کمی دوغ خوردم تا راه نفسم باز بشه و گفتم :

از نوجونونیم دوست داشتی با شوخی و جدی منو شکنجه کنی... الانم داری همین کار رو میکنی... سیب زمینی که نیستم ، هیچی حالیم نباشه ... یاد گذشته ها و عماد هم ناراحتم میکنه و هم داغون... می دونی وقتی یکی اون آدمی رو که توی آسایشگاه افتاده... یه روز دوست داشته و عشق زندگیش بوده ... یکی مثل تو با لودگی اونو رو به یادم بیاره... ناراحت که هیچی... غمباد آدم می گیره...

از حرفم که اصلاً انتظارش رو نداشت صورتش دوباره قرمز شد و رگ گردنش برجسته... تو یه لحظه یه طرف صورتت آتیش گرفت... لعنتی با اون دستای سنگینش زده بود تو صورتت... از ضرب سیلی چشمم به اشک نشست... از جام بلند شدم و تموم نفرت رو ریختم تو چشمم و گفتم :  
ازت متنفرم فریدم... متنفر...

با دو رفتم بالا... هنوز به اتاق نرسیده بودم که صدای شکستن لیوان و بشقاب گوش فلک رو کرده ... دیوونه ی روانی... اینقدر بشکن تا حالت بیاد سر جاش... خودش با دوست دخترش خوش و بش میکنه و من که از شوهر قانونیم حرف می زنم باید خفه خون بگیرم... در اتاق رو قفل کردم و روبروی آینه ایستادم... هنوز صورتت حس نداشت و گزگز میکرد... جای انگشتاش بدجور فرو رفته بود تو پوست صورتت... اشکامو پس زدم... این درد کی تموم میشد...؟ کی می تونستم این قلاده ی زور و اجبار رو از گردنم باز کنم...؟

با اون دستور و خنده هاش قند تو دلم آب کرد... اما با این سیلی فهمیدم که این فرید دیگه اون فرید نیست... فریدی که وقتی زمین می خوردم و زانو هام زخم میشد می اومد منو تو آغوش می گرفت و اشکام رو پاک میکرد و زانو هامو می بوسید و می گفت این بوسه ی عشقه زود زود خوب میشی... اما الان به جای پاک کردن اشکام ، اشکم رو در می آورد... خنجر کشیده بود به قلب تاول زده ام...

رو تخت دراز کشیدم و به صدای استریو که صدایش رو مطمئناً برای من بلند کرده بود گوش دادم... همون آهنگه بود که روز عقد ، بعد از محضر که اومدیم بیرون گذاشته بود... حتماً بساط سیگار و مشروبش هم محیا بود... من برای ترک دادن فرید اومده بودم تو این خونه... اما کی جرأت میکرد



به این برج زهر و مار بگه که باید ترک کنی... چه کاری از دستم برمی اومد جز صبوری تا شاید خدا برا یه لحظه برگرده و منو ببینه...

. فصل هیجدهم

صبح بدون سر و صدا بلند شدم و بدون حموم رفتن آماده شدم و زدم از خونه بیرون... نه می خواستم ببینمش و نه می خواستم منو برسون دانشگاه... اونم دیگه بهم زنگ نزده بود... روز بدی نبود و کلی با افسانه و مارال حال کردیم... ماجرای سیلی خوردنم رو بهشون گفتم که فقط مسخره ام کردند و خندیدند... خب چیکار کنم... اینا هم دوستیشون مثل دوستی خاله خرسه بود دیگه... شکر خدا اون روز روز من بود و زنگ آخر استادمون نیومد و ما یه ساعتی زودتر رفتیم خونه... هوس لازانیا کرده بودم تو راه موادش رو گرفتم و اومدم خونه و فوری دست بکار شدم و سر یه ساعت همه چیز آماده بود... لازانیا رو که تو فر گذاشتم... چایی رو دم کردم و با یه سیب برگشتم تو سالن... و تلویزیون رو روشن کردم...

گاز اول رو به سیبم زدم که صدای موبایلم از تو آشپزخونه اومد... خود فرید بود... حتما اومده دم دانشگاه... خدایا من باید چیکار کنم که اینقدر به من گیر نده... تا رفتم تلفن رو بردارم قطع شد... اما به ثانیه نکشیده دوباره زنگ خورد... چاره ای نبود باید جواب می دادم... صفحه رو روشن کردم... یا خدا ده بار زنگ زده بود... چطوری صداس رو نشنیده بودم... دیگه باید اشهدم رو می خوندم... دکمه ی تماس رو زدم :

فرید نعره زد : کدوم گوری هستی...؟ یه ساعته دم دانشگاه منتظرت هستم... چرا جواب اون وامونده رو نمیدی...؟

از خشمش ترسیدم و اروم گفتم : خونه ام... یه ساعت زودتر کلاسم تعطیل شد...

تلفن رو بدون حرف دیگه ای قطع کرد... یه نگاه پر از خشم به گوشی کردم که فکر کنم تلفن بیچاره از ترسش سوخت و اونو پرت کردم رو آپن و زیر لب با خودم حرف می زدم و حرص می خوردم... ( آخه به تو چه من کجام...؟ مگه از اول نگفتی نباید کاری به همدیگه داشته باشیم... خدایا من با این فرید هزار رنگ چیکار کنم...؟ )

یه ربع نشد که اومدش... خدا به دادم برسه... الانه است که یه کتک سیر ازش بخورم... از آشپزخونه اومدم بیرون که برم بالا که اگه خواست منو بزنه برم تو اتاق و در رو قفل کنم... هنوز پله ی اول رو بالا نرفته بودم که در سالن باز شد و میر غضب اومد تو سالن... کیفش رو همونجا

انداخت رو زمین و دسته کلیدش رو با تموم قدرت پرت کرد سمت صورتتم... از حرکت ناگهانیست دو تا دستامو جلوی صورتتم گرفتم که دسته کلید خورد به کنار دستم و پرت شد تو پله ها... اینقدر ضربه محکم بود که صدای آخم رو درآورد... اما خوشبختانه با این پرتابش نخورد تو صورتتم یا تو چشمم که کور بشم... اگه دستامو به موقع نگرفته بودم بالا حتماً کورم کرده بود... چه نشونه گیریشم خوبه مثل تپیش که مو لا درزش نمیره...

یه نعره ی کله شیری زد و گفت : مگه نگفتم دیگه منو منتظر نزار...

یه آن ازش ترسیدم... این دفعه دیگه واقعاً ترسناک شده بود... از ترسم نتونستم چیزی بگم که بیشتر عصبانی شد و فریاد زد :

مگه کری جوابم رو بده...؟

یکمی به خودم جرأت دادم و اروم گفتم : عمدی نبود... استادمون نیومد ، کلاس زودتر تعطیل شد... برا همین برگشتم...

این با ارومتر گفت : نمی تونستی یه زنگ بزنی که نیام دو ساعت اونجا علاف بشم...؟

تو دلم کارخونه قند آب شد... جیگر و روده و همه ی اعضای شکمم خنک شد... این دومین بار بود که می رفت سر کار... با چهره ای مظلوم گفتم :

حواسم نبود...

چشماتشو ریز کرد و دوباره پرسید : صبحم حواست نبود من تو خونه ام...

لبخندی زدم و گفتم : نه اتفاقاً این بار حواسم بود... نه می خواستم دیر برسم دانشگاه و نه بخاطر کتک دیشبت می خواستم ببینمت...

چند ثانیه ای با مهربونی بهم زل زد و گفت : همین صداقتت منو کشته... خدا فقط می دونه شما زنا چه عجوبه هایی هستید...

داشتم نگاهش میکردم... یه لبخند محو رو لباش بود... خدایا چقدر دوستش داشتم... ای کاش مال من بود... ای کاش بجای شش ماه تموم عمرم کنارش می موندم... یهو رنگ نگاهش عوض شد و رفت رو دستم... یه نگاه به دستم کردم... اوه... اوه... چقدر داشت خون می اومد... روانی بین چه به روز دستم آورده... اومد جلو و دستم رو گرفتم و بردم تو آشپزخونه و رو صندلی نشوندم

و از تو جعبه ی کمک های اولیه مواد لازم رو آورد... می خواست با پنبه و بتادین بیفته به جونم که دستم رو پس کشیدم و گفتم :

خودم دست دارم شما بفرمایید بیرون تا شاهکار تون رو تمیز کنم...

اما گوشش بدهکار نبود و دستم رو محکم گرفت و گذاشت رو میز و با پنبه و بتادین زخم رو تمیز کرد و با باند بست... حس میکردم حرارت دستای فرید داره هی میره بالا... صورتش نزدیک صورتم بود و حرم نفساش دوباره داشت داغ میشد... برای اینکه از اون حالت بیارمش بیرون گفتم :

عذاب وجدان داری...؟

پوز خندی زد و گفت : برا چی عذاب وجدان... تازه همه ی اعضای بدنم خنک خنک شده...

( بدجنس... یه کاری بکنم که به جای خنکی گرمی کوفتت بکنی... نه اصلاً آتیش بگیری )

بازم گفتم : اگه دستامو به موقع نگرفته بودم بالا ، می دونی چه به روز چشمام می اومد... شاید کور می شدم...

دو تا دستاش رو حایل میز کرد و تو صورتم خم شد و چند ثانیه تو چشمام زل زد و شیطون گفت :

بهتر... لااقل با اون چشمت دیگه روزگار ما مردا رو خراب نمیکردی...

با حرفش دوباره سگ شدم و دستم رو از دستش کشیدم بیرون و بلند شدم و رفتم طرف فر و گفتم :

خودخواهی خودتونه که روزگار تون خراب میشه... تقصیر چشمای ما نیست...

ظرف لازانیا رو کشیدم بیرون... پشتم بهش بود... اما ایستاده بود و داشت منو دید می زند... پسره ی چشم چرون... معلوم بود خیلی داره خودش رو کنترل میکنه که از پشت بغلم نکنه... ظرف لازانیا رو روی میز گذاشتم... بالاخره چشم گردوند رو میز و زبونش باز شد :

به به... ببین چه کرده خانوم خودم...

با حرفش هنگ کردم... خانوم خودم... این میم مالکیت دیگه کجا بود...؟ کی گفته من خانوم تو هستم... نه که خیلی هم بدت اومد... دارم با دمم همه نوع آجیلی می شکنم... اما برای اینکه نفهمه

با حرفش ضعف کردم چپ چپ نگاهش کردم... اونم گرفته بود و با یه ببخشید از آشپزخونه زد بیرون... خنده ام گرفته بود... بیچاره به چه حال و روزی افتاده بود... بخدا منم دوست دارم عزیزم... اما باید بهم ثابت بشه که هنوز منو مثل قبل دوست داری و عاشقمی... دوست داشتش رو نه از روی تنفر می خواستم و نه از روی دینی که مادرم داشت... باید بهم ثابت بشه که عشقش واقعی واقعیه...

میز رو که چیدم صدایش زدم... آروم و سر به زیر اومد نشست... مثل بچه های تخیسی که تنبیه شده باشند... برا هر دومون لازانیا کشیدم و تو سکوت ناهارمون رو خوردیم... بعد که سیر شد، یه نگاه بهم کرد و ازم تشکر کرد و گفت:

دست پختت بی نظیره... بابت زحمتت ممنون...

سری تکون دادم و رفت تو سالن... میز و جمع کردم و ظرفا رو شستم و یه فنجان چایی براش بردم و گفتم:

میرم تو اتاق... درسام زیاده...

ازم بابت چای تشکر کرد و ... همین طور که داشتم می رفتم بالا گفت:

بابت پرت کردن اون دسته کلید معذرت می خوام...

برنگشتم و فقط گفتم: مهم نیست فراموش کردم...

نزدیک اتاق که بودم صدای استریوش اومد یه آهنگ غمگین گذاشته بود... دلم گرفت... لب پله ها نشستم و اشکم فوری ریخت پایین... چرا تقدیر من و فرید پر از جدایی بود...؟ آهنگ غمگین و بوی سیگار که داشت می اومد بالا... داشت دیوونه ام میکرد... انگار یه وزنه ی سنگین به قفسه سینه ام آویزون بود و نمی تونستم درست نفس بکشم... آهنگی که گذاشته بود دلم رو بدرد آورد... چرا اینقدر غمگین بود...؟ مگه نیم ساعت پیش با دوست دخترش حرف نزده بود...؟ مگه دعوتش نکرده بود...؟ نمی دونم باید چطوری کمکش کنم...؟ نمی دونم چقدر باید از این زندگی لعنتی بکشم... همه ی زندگیم درد بود... شاید کسی عظمت این کلمه رو درک نکنه... وقتی میگم درد، نباید به دردی فکر کنیم که جسم انسان را متحول میکنه... نه... روح هر دومون درد می کرد...

( بی تو بودن رو باید یاد بگیرم ..... با تو بودن شده امروز قدغن )

( بی تو سر در همین پیاده رو ..... با تو رفتن شده ممنوع واسه من )

( بی تو با خودم همش حرف می زنم ..... توی شهری که نفسهای تو نیست )

( خسته از نبودنت کلافه ام ..... وقتی هیچ عشقی تو چشمای تو نیست )

( بی تو هر شب دوباره یادم میاد ..... همه ی خاطر های خوبمون )

( بیا و بخاطر خاطرها ..... تو همیشه دیگه پیشم بمون )

( با تو بودن دیگه جرم این روزاست ..... بی تو بودن کسی رو یادم نداد )

( من به مرگ بوسه عادت ندارم ..... داره کم کم از خودم بدم میاد )

( چرا غریبی میکنی مگه اینم یه عاده ..... بگو تو از غمات بگو دلم پر از محبته )

بالاخره مونا خانوم رو ملاقات کردم... از تو آشپزخونه اول صدای جیغ جیغش رو شنیدم که داشت قربون صدقه ی فرید می رفت... حتماً دم در ، یه بوس به لباش هم کرده... کم کم داشتند به آشپزخونه نزدیک می شدند که از اونجا اومدم بیرون و آروم سلام کردم... مونا یه لحظه با دیدنم حیرت کرد و یه نگاه تحقیر آمیز به سر تا پام کرد... از نگاهش بدم اومدم... دختره ی هزار رنگ... با چه سر و وضعی اومده بود تو این خونه... ای بمیری فرید که حرمت این خونه رو چطور می شکوندی... اونوقت به من میگه خیانتکار... من لااقل به عماد محرم بودم... اما تو چی که با این دختر نا محرم و جلف دوست شدی...

یه مانتوی سبز کوتاه چسبون ، با یه شلوار لوله تفنگی سفید پوشیده بود که تموم هیكلش رو به نمایش گذاشته بود... با اون صورت رنگیش... چقدرم همه ی مواد آرایشیش جلف و زننده و پر رنگ بود... یه شال کوتاهم رو سرش بود که اگه سرش نمیکرد بهتر بود... با اون موهای رنگ شده اش... معلوم بود از اون دخترای خراب هر جایی بود...

یهو صدای دادش منو از عالم تجزیه و تحلیل کشید بیرون :

فرید این دختره ی دهاتی دیگه کیه...؟

(چی...؟ دهاتی...؟ ببند اون گاله رو... هر چند که دهاتیا پاکیشون شرف دارن به تو عروسک چینی هرزه... ) یه اخم به فرید کردم که اونم متوجه شد و با اخم رو به مونا گفت :

مونا مواظب حرف زدنت باش... بی احترامی نداریم فهمیدی...؟

با تحکم حرفش مونا تقریباً لال شد... فرید با انگشت اشاره به من گفت :

این خانوم اسمش فریباس... دوست خواهر دوستمه... برا خرج دانشگاهش به کار احتیاج داشت که من برا آشپزی استخدامش کردم....

مونا چشماش رو ریز کرد و رو به فرید گفت : شنیده بودم خانومای مسن به خونه پولدارا میرن برا کار... نه این دختر بچه...

فرید پوزخند وحشتناکی زد... می دونستم به چی پوزخند میزنه... تو فکرش من یه دختر بچه نبودم... بلکه یه زن مطلقه بودم... پوزخند بزن فرید خان... شب دراز است و قلندر بیدار... به موقعش یه زن مطلقه نشونت بدم که خودت راضی به مرگت بشی...

صدای مهربون فرید درد شد توی قلبم : بیا بریم عزیزم... تا همه چیز رو برات توضیح بدم... نمیگی فرید دلش برات تنگ شده...

بعد با یه اخمی رو به من گفت : دو تا قهوه بیار و برو تو اتاق...

کاردم میزدی خونم در نمی اومد... راست راستی انگار برا کار اومده بودم تو این خونه ی لعنتی... مثل اینکه کلفتش هستم... نفسای تند و کوتاه می کشیدم... درد تو قلبم امانم رو بریده بود... خشم تو وجودم زبونه می کشید و هر لحظه شعله ورتر میشد... خدایا... خودت تحملم رو زیاد کن... حالا که دوباره این راه رو جلو پام گذاشتی ، خودت به فریاد این دل نابود شده ام برس..

دو تا قهوه رو بردم... که ای کاش نبرده بودم ، دستای فرید دور شونه های مونا بود و سر مونا تو سینه فرید... یه آن بغض تو گلوم چنگ انداخت... من خیانتکارم یا تو عوضی پست... همین طور که فنجونا رو می زاشتم جلوشون ، مونا با چشمای ریز شده داشت منو از نظر می گذروند... یه نگاه پر غیظ به فرید کردم که نگران نگاهم کرد و رفتم برم بالا که صدای مونا منو سر جام میخکوب کرد :

فرید اینو می ندازی بیرون فهمیدی...؟ این حتماً به بهونه ی کار اومده اینجا که تو رو تور کنه... این دخترای پاپتی و محتاج کارشون اینه... میان تو خونه ی تو و امثال تو ، یه تور پهن می کنند به این گندگی ، بعد چشم به هم گذاشتی افتادی تو دامشون... فردا صبح از اینجا پرتش کن بیرون... یه لحظه خون جلوی چشمام رو گرفت... هر چی لایق خودش بود رو به من نسبت داد... برگشتم و با فریاد گفتم :

خفه شو دختره ی هزار رنگ عوضی...

با فریادم هر دو با حیرت برگشتند... مونا با حالت خشم اومد طرف منو داد زد :

با من بودی...؟

دست به کمر زدم... صدای جیغش مثل پتک ، اعصاب لهیده ام رو له تر کرد... گفتم :

مگه غیر از تو دختره ی هزار رنگ عوضی دیگه ای هم اینجا هست...؟

رنگش مثل بادمجون شد و نفساش کوتاه... یه نگاه به فرید کردم که خونسرد داشت ما رو نگاه میکرد... این خونسردیش برام سوال بود... داشتیم دوست دخترش رو می کوبیدم اما عین خیالش نبود... دوباره خشم رو ریختم تو چشمام و رو به مونا داد زدم :

هر چی لایق خودته رو به من نسبت نده... من اومدم برا این شازده ی خودخواه ( به انگشت به فرید اشاره کردم ) تور پهن کنم...؟ یا تو دختره ی جلف...

داد زد : خفه شو دختره ی ایکیبری... وگرنه دندونات رو تو دهنت خرد میکنم...

پوز خندی زدم و گفتم : هنوز از مادر زاده نشده ، دست یه دختر ناپاک به معصومیت من بخوره...

خنده ی عصبی کرد و گفت : کلفت و پاپتی و چه به پاکی و معصومیت...

داد زد : خفه شو... اگه برای کار اومدم تو این خونه ی لعنتی ، برای خرج دانشگاهمه... مثل تو نیستم که تو بغل این و اون خوابیدن پول در بیارم... این تور رو که میگی تو و امثال تو ، پشت اون ظاهر فریبنده تون ، برای پسرای مغرور و هوس باز پهن میکنید... نه من... اگه می خواستم تور پهن کنم مثل تو هزار رنگ میکردم و بعد می اومدم تو این خونه... فکر کنم از تو خوشگل تر باشم که با یه نگاه یه پسر رو به دام خودم بندازم... می دونی پسرا چقدر برام سر و دست می شکنند...؟

یهو فرید اومد جلو و با عصبانیت داد زد : هر دوتون خفه شید...

بعد با یه جمله ی دستوری ادامه داد : برو تو اتاقت فریبا... تا بیشتر از این عصبانی نشدم...

مونا یه نگاهی پر از خشم به فرید کرد و داد زد : چی...؟ فریبا... اونو به اسم کوچیک صدا می زنی...؟

بعد نعره زد : مگه این عوضی فامیل نداره که به اسم کوچیک صدایش می زنی...؟

دوباره دست به کمر زد و ادامه داد : نه... مثل اینکه ماجرا داره جالب میشه... نکنه این عوضی رو به جای عشق خیانتکارت آوردی اینجا... با همون اسم که وقتی صدایش می زنی عقده های دلت خالی بشه... آره... هنوز به فکر اون عوضی خیانتکاری...؟

با حرفش هم من عصبانی شدم هم فریدم... فرید روانی مثل اینکه همه چیز رو به این دختره ی هزار رنگ گفته بود که از همه چیز با خبر بود... به به گل بود و به سبزه آراسته شد... با این دسته گل فرید عصبانیتیم بیشتر شد و منم مثل خودشون نعره زدم :

اون عشق فرید هم می دونسته... این شازده چه جور پسریه که رفته و قالش گذاشته... این آقا لیاقت عشق رو نداره...

با حرفم فرید رو تقریباً نابودش کردم و یه دست کتک جانانه رو برا خودم تدارک دیدم... اما حقش بود که دیگه جلوی چشمای من با این دختره ی هرزه رژه نره... کتک خوردنم به دست فرید ارزش این دو تا جمله رو داره... فرید مثل یه ببر ، وحشی شده بود ، اومد جلو و بازوم رو محکم گرفت و گفت :

برو تو اتاقت تا بعداً به حسابت برسم...

منو به طرف پله ها هل داد و نعره زد : برو گمشو بالا...

خودمم همین رو می خواستم... فوری رفتم بالا و رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم... دیگه دلم نمی خواست اونجا بمونم و قیافه ی نحسشون رو ببینم... صدای داد و بیدادشون می اومد... کنجکاو شدم و اروم زدم از اتاق بیرون . بالای پله ها نشستم تا ببینم چی میگن... ( ای بمیری فریبا... چی رو می خوای بشنوی... توهیناشون رو یا قربون صدقه ی همدیگه رفتن رو... می خوای بیشتر عذاب بکشی...؟ خودم جواب خودم رو دادم : اگه عذابه ایرادی نداره... می خوام بیشتر این فرید لعنتی رو بشناسم... این تا حالا نصفش زیر خاک بود و یهو سبز شده... مثل یه علف هرز اومده بیرون... مامان جات خالی... جیگر گوشه ات رو دست چه گرگی سپردی... )

صدای جیغ جیغش رو اعصابم خط می کشید... اما از یه طرفم آب خنکی بود روی اعصاب خرابی که تا چند لحظه ی پیش برام درست کرده بود...



مونا : فرید اینو فردا صبح بیرونش کن... وگرنه من دیگه اینجا نمیام... ( به جهنم... گورتو گم کن  
برا همیشه ، دختره ی هرزه )

فرید بهش گفت : قبول کن که تو هم تند رفتی... اون کاری به رابطه ی ما نداره... منم اینقدر هالو  
نیستم که تو دام هر دختری بیفتم... خودت که تا حالا منو شناختی... اون برا کمک خرج  
دانشگاهش اومده اینجا... این حرفا درست نبود بهش زد... دیدی که حتی آرایشم نداشت و با  
روسری می گشت تو خونه...

مونا داد زد : من نمی تونم اون رو تحمل کنم... مخصوصاً که شبم اینجا می خوابه... چه بسا هوس  
نکنید یه شب تو بغل همدیگه بخوابید...

فرید داد زد : بس کن مونا و منو بیشتر از این عصبانی نکن... من اگه اون رو برا این کارا می  
خواستم برا چی به عنوان آشپز قبولش میکردم... می تونستم خیلی راحت اونو جایگزین تو کنم...  
مونا : من این چیزا حالیم نیست... فرید اینقدر دوست دارم که نمی تونم این رو تو خونه ات تحمل  
کنم... یا بیرونش کن یا منو دیگه اینجا نمی بینی...

بعد صدای در اومد و صدای فرید که ازش می خواست بمونه... فوری رفتیم تو اتاق و در رو سه قفله  
کردم... از پنجره دیدم که فرید چقدر براش موس موس میکرد که بمونه... مونا رفت و در رو محکم  
کوبید بهم... خوب شد رفت... نمیتونستم طاقت بیارم تا صبح تو بغل فرید بخوابه...

فرید برگشت و منو پشت پنجره دید... با یه خشم اژدها فری اومد سمت ساختمون... خدا به دادم  
برسه که عیش و نوشش رو به هم زده بودم... الانه که میاد و این خونه رو ، روی سرم خراب  
میکنه...

صدای دادش در اومد که داشت با مشت می کوبید به در :

این در لعنتی رو باز کن تا نشکستم...

باید باز میکردم چاره ای نداشتم ، اگه بازم نمیکردم مطمئناً اینقدر قدرت داشت که در با یه لگد  
بازش کنه ... در رو باز کردم و با ترس رفتم عقب... با اون گره ی ابروش ، مثل یه گربه ی وحشی  
اومد جلو و تا لحظاتی بهم خیر بود... تصمیم گرفتم ازش معذرت بخوام تا شاید آروم بشه... برای  
همین آروم گفتم :

منو ببخش... نمی خواستم اینطور بشه... نمی تونستم توهیناش رو تحمل کنم...

همین طور که دستاش به کمرش بود می اومد جلو و با اخم ترسناکش گفت :

من لایق عشق تو نبودم... آره... من لایق نبودم یا تو که رفتی تو آغوش اون مردک... من هوس بازم...؟ من مغرورم...؟

با تعجب خیره بودم بهش... پس حرفای من بیشتر آتیشش زده بود تا رفتن مونا... از این اعتراضش لااقل خوشحال بودم... بعد از اون همه توهین هایی که قلبم رو به درد آورده بود ، این حرفاش برام نور امید بود... دیگه ازش نمی ترسیدم برا همین سینه سپر کردم و گفتم :

مواظب حرف زدنت باش... اون مردک اسم داره...

نعره زد : خفه شو... گفتم بهت اسم اون لعنتی رو تو این خونه نیار...

منم داد زدم : تو حق نداری بهم توهین کنی... صد بار بهت گفتم من خیانت نکردم... من و عماد محرم هم بودیم... اما تو چی که دست این دختره ی خیابونی رو گرفتی و آوردی تو این خونه... تو حتی حرمت خونه ی عمه رو هم شکوندی...

باور نمیکرد اینطوری در مقابلش بایستم... مثل یه ببر جوون وحشی شده بود که چشماش رنگ انتقام گرفته بود... حقیقتاً ازش می ترسیدم... اما خونسردی خودم رو به طور معجزه آسایی حفظ کردم... با خشم و دندونای کلید شده اومد جلو و دستش رو گذاشت بیخ گلوم و منو محکم چسبوند به دیوار و آروم گفت :

تو رو باید خفه کنم ، تا شاید اینطوری اون زبون درازت کوتاه بشه... تو حق نداری به من بگی چیکار بکنی یا نکنی... می دونم مادرت تو رو فرستاده که یعنی منو ترک بدی و دیگه عذاب وجدان نداشته باشی... اما کور خوندی... من تا هر موقع از شبانه روز که بخوام هم سیگار می کشم هم مشروب می خورم و مست میشم... زندگی خودم به خودم مربوطه... تو فقط شش ماه اینجایی... پس برای من تعیین تکلیف نکن که بد می بینی...

امشب کلی برنامه داشتیم که با اون زبون درازت همه چیز رو خراب کردی... دوست دخترم رو فراری دادی...

همان طور که تو محاصره ی دستاش بودم پوزخند زدم که اینطوری بیشتر عصبی شد و دستاش رو دور گردنم محکمتر کرد و گفت :

پوزخند نزن که نوبت گریه هات رسیده... حالا که مونا رو فراری دادی... خودت باید به جاش جورش رو بکشی و منو امشب سرگرم کنی...

از حرفش داشتم پس می افتادم... به همین راحتی جای من و اون عوض شده... من حرص می خوردم و اون بود که داشت پوزخند می زد... این فرید روانی تر از عماده... جای اونم تو همون آسایشگاهه... با تموم قدرت دستش رو پس زدم و از حصار دستاش اومدم بیرون و داد زدم :  
برو از اینجا بیرون...

رفتم برم اون طرف که بازوم رو چسبید و منو کشید طرف بیرون اتاق... داد زدم :  
ولم کن فرید می خوام چیکار بکنی...؟ ولم کن روانی...

خیلی بالا پایین رفتم اما گوشش بدهکار نبود... به زور منو برد تو اتاقش و پرتم کرد رو تخت... وقتی پرت شدم شال از سرم افتاد و موهام ریخت دورم... فرید میخ موهام شده بود... یه لحظه ترسیدم... فرید همیشه از نوجوونی با دیدن موهام حالت چهره اش عوض میشد و خودش با دستاش موهام رو می بافت و می گفت : هیچ وقت موهات رو جلوی کسی باز نزار... هم لختیش و هم عطرش مردا رو دیوونه میکنه... با یه خیز رفتم شال رو بردارم که فرید اون رو از دستم قاپید و پرت کرد دم اتاق...

داد زدم : بده من اون شال رو... چرا همچین میکنی...؟

هیچی نگفت... فقط قفسه ی سینه اش بالا پایین می رفت... نگاهش برق می زد و نقش شعله های آتیش تو چشماش غوغا میکرد... دیدم با فریاد و هوار کشیدن نمی تونم آروم بشم... فرید مدت ها بود منو می خواست و شاید اگه امشب یکمی خودم رو ول میکردم کار دستم می داد... باید سیاست زنونه به خرج می دادم... نباید می گذاشتم اتفاقی بینمون بیفته...

آروم گفتم : فرید خواهش میکنم ، اون شال رو بده و بزار برم... کاری نکن که هر دومون پشیمون بشیم...

خنده ی عصبی کرد و گفت : چیه... روت نمیشه شوهرت موهاتو ببینه که از روز اول این تیکه پارچه رو انداختی رو سرت... هان لعنتی...

اومد بازوم رو گرفت و به شدت تکونم داد که موهام بیشتر دورم آشفته شدند و داد زد :

بگو لعنتی... مگه نمیگی عماد محرم بود و خیانت نکردی... مگه من محرمت نیستم...؟ مگه شوهرت نیستم... یه شبم برا من باش... دیگه برا تو چه فرقی میکنه...؟  
خدایا منو بکش و راحت کن... چطور می تونستم بگم فرق داره... بخدا فرق داره...؟ چطور می تونستم بهش بگم من هنوز دست نخورده و پاکم... خدایا کمک کن و فرید رو اروم کن...  
اشکام ریخت پایین و داد زدم : ولم کن فرید... دستام شکست... دیگه نمی تونم دردش رو تحمل کنم...

پرتم کرد رو تخت و شروع کرد دکمه های لباسش رو باز کنه... لباسش رو که باز کرد و پرتش کرد اون طرف با دیدن سینه ی ستبرش تو مرز سکنه بودم... داشتیم تو این آتیش می سوختم و خاکستر میشدم... منم اون آغوش رو می خواستم... اما نه الان... نه به زور و هوس... با عشق می خواستم... بلافاصله دیدم که از اتاق برم بیرون که با یه دست نیرومندش منو گرفت و کشید تو آغوشش و هر دو پرت شدیم رو تخت... فرید درست افتاد کنارم و منو تو حصار آغوش تبادارش گرفت...

گرمای تنش به تموم سلول هام گسترش یافت... عضلاتم رو منقبض کرد... تو نگاهش درد و غصه بود... زجر و التماس بود... اشکم سرازیر شد... با اون یکی دستش موهامو کنار زد و گفت :  
گریه نکن فدات شم... نمی زارم بهت بد بگذره... همین طور که تو بغل اون مردک بهت خوش می گذشت ، با من بودن بیشتر بهت خوش می گذره...

حرفاش قلبم و تاول تاول میکرد... زخم زبوناش جیگرم رو می سوزوند... با ملایمت شکنجه ام میکرد... تو این مواقع آیا کسی تونسته بغضش رو کنترل کنه...؟ هرگز شده کسی بتونه اختیار اشکاش رو در دست بگیره...؟ گیرم اشکم رو نگه ، می داشتم ، لرزش چونه ام رو کجا می بردم...؟ این اشکا بغض شکسته ای بود که بی گناه محکوم کرده بود... این همه که پیش عماد شکنجه شدم اینقدر درد نداشت که رفتار و حرفای فرید تو این چند روز منو اذیت کرده بود...  
با چشمای پر اشک نگاهش کردم ، طعنه هاش مثل همیشه به تلخی زهر مار بود... گونه ام رو بوسید و گفت :

با درد عشقت موندم و تحمل کردم... سردی وجودت به قلبم چنگ زد و هنوزم می زنه... تو رو آسون بدست نیاورده بودم که آسون از دست دادم... تو منو نخواستی و هنوزم نمیخواهی ... اما من

با خواستنم... با هوسم... تو رو موندنی می کنم... تو به طرفم نیومدی... اما من اوادم و تو رو برا همیشه پایبند میکنم... سوختم فریبا... در حد خاکستر شدن... با اینکه بعد از مرگ عشقت تو قفس بودم و در باز... اما نرفتم و نشستم تو کنج قفس... به انتظارت... بی آب و دونه... بی کس تو اون ویرونی شب های تنهایی... چشمم خیره به تاریکی بود و همدم سیگار و مشروب... همین ها یکمی آروم میکرد...

با دستاش موهام رو مرتب کنار می زد... اشکام تمومی نداشت... داشت برام درد دل میکرد... دلم می خواست سرم رو تو سینه اش بزارم و همه ی حقیقت رو بگم... اما می ترسیدم دیگه عاشقم نباشه... دیگه منو نخواد... ادامه داد :

بی آرامش... بی نوازش دستای تو سر کردم... غرورم شکست... دیگه هیچی ازم باقی نمونده... من امشب عاشق نیستم... یه هوس بازم و می خوام باهات این شش ماه خوش باشم...

هق هق می کردم... دیگه نمی تونستم تحمل کنم... بازم ادامه داد... می خواستم فریاد بزنم بس کن و راحت بزار... می خواستم یه جایی برم که دیگه چشمم به هیچ آدمیزادی نیفته... از همه ی آدما متنفر شده بودم... اما تو دام آغوش داغش اسپر بود و یه سانت نمی تونستم تکون بخورم...

فرید : فریبا با من بد کردی... می دونستی یه شکست خورده تو عشق ، با تن عشقتش اونهم با هوس آروم می گیره...؟ دیگه نمی تونم ببخشم... همین طور که منو شکنجه کردی... تو هم باید تو این شش ماه شکنجه بشی تا بفهمی این مدت چی کشیدم... تا بفهمید درد کشیدن چه مزه ای داره...

دیگه ساکت شد و سرش رو گذاشت تو گودی گردنم... اشکام با حرفاش خون شد و از چشمم فرو ریخت... من بودم و یه محکوم بی گناه... من بودم و تهمت هایی که سنگ رو آب می کرد... من بودم یه دنیا شور بختی... من بودم و شوری اشک هایی که پوست لرزون و سرمازده ام رو می سوزوند... چطوری بهش میگفتم من بیشتر ار تو درد رو با تموم وجودم حس کردم...؟ چطوری بهشون می فهموندم که دردای من از دردای شما پر خراش تر و زجرآورتر بود...؟

بالاخره صدام از ته گلو در اومد... نالیدم : فرید خواهش میکنم تمومش کن... بزار برم و به درد خودم بمیرم... برای چی منو نگه داشتی و برا هر دومون عذاب می خری...؟

صورتش رو آورد بالا و تو چشمم زل زد... صورتش رو قاب گرفت و گفت : دیگه عاشقت نیستم... اما نمی تونم بزارم بری... تو محکومی که بمونی و تقاص بدی... این دنیا دار مکافات فریبا... باید

مجازات بشی... اینطوری نگام نکن نابود میشم... تو باید از اول مال من میشدی... این چشما دنیای من بود... این لبها سهم لبهای من بود... چرا منو نخواستی...؟ چرا عشقم رو ندیدی...؟ اما من امشب کاری به گذشته ندارم... تو هم یکی مثل مونا... باید منو امشب آروم کنی... باید عطش لبهامو سیراب کنی ...

بازم نالیدم : فرید... تو رو به جان مادرت رهام کن... دیگه تحمل ندار...

بهم اجازه نداد حرف بزنی و با لبهای لبهام رو بست... داغی لبهایم آتیشم زد... گلوم و دهنم خشک شده بود... احساس میکردم تو یه کوره ی آتیش افتادم و دارم می سوزم... هر کار کردم نتونستم خودم رو از زیر دستش نجات بدم ... تا لحظات طولانی با لبهام بازی کرد و شکنجه ام داد... تنها کاری که ازم بر می اومد فقط گریه بود... خودمم تعجب کرده بودم این همه اشک رو از کجا آوردم ... وقتی راضی شد دل از لبهام بکنه ، دست برد تا دکمه های لباسم رو باز کنه که دستم رو ، روی دستش گذاشتم و همین طور که تو چشمای تبارش خیره شدم ، محکم و جدی گفتم : فرید قسم به همین عشقی که هر دومون رو آتیش زد و خاکستر کرد... اگه دست بهم بزنی دیگه منو نمی بینی... به جان مادرم قسم... پشت پا می زنی به همه چیز و یه جایی خودم رو گم و گور میکنم که حتی خدا هم نتونه پیدام کنه...

لحظه ای تو چشمام زل زد و وقتی حقیقت رو از تو چشمام خوند منو رها کرد و لب تخت نشست و سرش رو با دو تا دستاش گرفت... منم وقتی از حصار دستاش اومدم بیرون فوری شالم رو برداشتم و اومدم دم اتاق و برگشتم و با لحن سردی گفتم :

بابت امشب هیچ وقت نمی بخشمت فرید... هیچ وقت نمی بخشمت...

فوری اومدم تو اتاق و در رو قفل کردم و پشت در نشستم و تو خودم مچاله شدم... پاهام مقاومت هیکلم رو نداشت... سرم رو روی زمین گذاشتم و تموم دق دلیهامو که از سر شب رو دلم مونده بود با گریه... با این یار قدیمی... با این همدم تنهاییام... خالی کردم...

گریه پشت گریه... گذشته ها و خاطرات ، اتفاق چند لحظه پیش ، یاد لحظه ای که درگیر گرمای دست و آغوش فرید بودم... بوسه های داغ و دنباله دارش ، تپش قلبامون که گوش فلک رو کر میکرد... لحظه ای راحت نمی گذاشت... از اینکه فکر میکردم همه ی کاراش از روی هوسه دلم به درد می اومد... احساس تهی بودن و پوچ بودن بهم دست داده بود... دیگه تا کی عذاب...؟ تا کی خرد شدن و زیر پای فرید له شدن... حتماً امشب خیلی هوس بوسیدن مونا رو داشت و نتونست و

رو من امتحان کرد... حتماً خیلی دلش می خواست امشب رو با دوست دخترش خوش باشه که من زدم همه چیز رو خراب کردم... شاید این هم تاوان اشتباه خودم بود...

سرم رو زمین بود به خدا التماس میکردم دیگه این شکنجه و درد رو تمومش کنه... بهش گفتم: خدا... بی کس گیر آوردی...؟ بخاطر تنهاییم و بی پناهییم باهام این معامله رو کردی...؟ مگه یه آدم، اونم یه دختر که خودت از جنس لطیف آفریدیش چقدر می تونه دوام بیاره...؟ اگه جرأت پیدا کردم و خودم رو کشتم نگو گناهه... نگو جهنم رو برا خودت ابدی کردی...

تو اون لحظه از خدا هم ناامید شدم... دلم می خواست به همه شکایت بکنم... با همه بد رفتاری بکنم... خشن و عصبانی بودم... وقتی یاد حرف فرید میافتم که گفت تو رو به چشم مونا می بینم... به چشم یه هرزه ی خیابونی می بینم که هر شب تو بغل یکی شب و رو به صبح می رسونه آتیش می گیرم و بیشتر ازش متنفر میشم... تنفر لحظه به لحظه تو وجودم اوج می گیره... فرید منو از ریشه در آورد... خراب بودم اما ویرونه ترم کردم... روح و جسمم رو زیر رو کرد... بیرحمانه تلنگری محکم به قلب نیمه شکستم ام زد...

شب بدی رو گذروندم تا صبح اشک ریختم و هق هقم رو تو بالش خالی کردم... اگر هم یه نیم ساعتی خوابم می برد با کابوس فرید از خواب می پریدم... چشم دیدن فرید رو نداشتم... برای همین نه فردا رفتم دانشگاه و نه از اتاق اومدم بیرون... تلفن رو هم خاموش کردم که هیچ کس مزاحمم نشه... نزدیکای ظهر اومدم دم اتاق و چند بار به در کوبید و وقتی جوابش رو ندادم... با خشم فریاد زد:

به جهنم... به درک... که جواب نمیدی... تو همونجا بمون تا بمیری... دیگه برام مهم نیست...

نمی دونم درونم چی بود که صدایش هنوز ته ته های دلم رو می لرزوند... هنوز درگیر بوسه های داغش بودم... هنوز درگیر چشمایی بودم که به جرأت میگم تو اون لحظات پر درد، پر از عشق بود... اما حرفاش، چشمای عاشقش رو ازم دور میکرد... هنوز هم بخاطر حرفاش عصبانی بودم... لبریز از تنفر بودم... خشمم کنترل شده نبود... افسار گسیخته بود... داشتم دیوونه می شدم... دو روز تموم تو اتاق بدون کوچک ترین غذایی... هق زدم... اشک ریختم... بغض کردم... خفه شدم از این همه غم که تو سینه ام نشسته بود و داشتم نفس کم می آوردم...

شب دوم راحت خوابیدم و صبحش راحت بیدار شدم و راحت تر با این مسئله کنار اومدم... دیگه برام حرفای فرید اهمیت دو روز پیش رو نداشتم... تنها چیزی که که آزارم می داد این بود که من



و فرید دیگه به انتهای خط عاشقی رسیده بودیم و دیگه نمی تونستیم مال همدیگه باشیم... فقط این شش ماه رو باید تحمل میکردم تا هر کدوممون به راه خودش بره... اگه تموم کائنات هم جمع می شدند من دیگه دلم با فرید صاف نمیشد... چون بی گناه به محاکمه کشوندم... بی گناه بهم افترا زدند...

رو یه برگه نوشتم بعد از دانشگاه میرم خونه ی ماهان و تا فردا ظهر بر نمی گردم... نه بهم زنگ بزن و نه بیا دنبالم... باید برای روبرو شدنش به خودم مسلط می شدم و این تسلط رو فقط می تونستم کنار و ماهان و مارال بدست بیارم...

کاغذ رو گذاشتم رو میز ناهار خوری و از خونه زدم بیرون... نزدیکای دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد... بدون اینکه به شماره نگاه کنم دکمه ی تماس رو زدم و گفتم: بله...

صدای داد فرید تقریبا منو سه متر از جا کند... باور نمی کردم که با اون کارش، روش شده باشه که بهم زنگ بزنه و مثل دفعات قبل باهام رفتار کنه... این بشر از یه خروار سیب زمینی هم بی رگ تر بود...

فرید: بله درد... بله و درد بی درمون... بله و حناق... معلوم هست دوباره کدوم گوری رفتی...؟ این چرت و پرتا چیه نوشتی...؟ بین فریبا حق نداری بری خونه ی ماهان... ظهر منتظرم باش خودم میام دنبالت...

از زور عصبانیت در آستانه ی انفجار بودم... همیشه می خواست بهم دستور بده و کنترل کنه... اینقدر ازش متنفر شده بودم که دیگه ترس از نعره هاش نداشتم و مثل خودش نعره زدم: نمی خوام امروز و امشب پیام تو خونه ی تو... نمی خوام چشمم بهت بیفته... احتیاج دارم تنها باشم...

فریاد زد: تنها باشی یا بری تو بغل ماهان خودت رو آروم کنی... فریبا برمی گردی خونه... وگرنه وای به حالت...

بازم منو تشبیه به یه هرزه ی خیابونی کرد... برای همین خشم وجودم رو بیشتر تصرف کرد و فریاد زدم:



خفه شو لعنتی... من مثل تو یه هرزه ی آشغال نیستم که هر بار تو بغل این و اون ول باشم... ماهان مثل برادر می مونه و فعلاً فقط اونو که من براش اهمیت دارم... بخدا اگه امروز راحتم نزاری می زنم زیر همه چیز و به جان وروجکا که به جونم بسته شده دیگه بر نمی گردم تو اون خونه... گوشی رو خاموش کردم و رفتم تو دانشگاه... دیگه نمی تونستم تحمل کنم... این چه وضعی بود برا من درست کرده بود...؟ مگه من آدم نبودم...؟ مگه من آرامش نمی خواستم...؟

وقتی مارال رو دیدم گفتم می خوام امشب پیام خونه تون... اینقدر خوشحال شد که مدام جیغ جیغ میکرد و داد و هوار راه انداخت بود... بعد به ماهان زنگ زد که ظهر بیاد دنبالمون...

الان نیم ساعته ماهان داره تو سالن قدم رو میره و عصبانی با مشت تو دست دیگه اش می کوبه... مارال هم ساکت و غمگین قدمای برادرش رو می شمره... همه چیز رو براش تعریف کردم... از دست فرید داشت حرص می خورد و اگه فرید دم دستش بود بخدا تیکه تیکه اش میکرد... البته بهش نگفتم که می خواست بهم دست درازی کنه... فقط گفتم که دوست دخترش رو آورده بود خونه که با همدیگه یه دعوای اساسی کردیم... ماهان روبروم نشست و با سگرمه های درهم گفت :

بین فریبا... باید با مادرت در این مورد حرف بزنی... تو اونجا امنیت نداری... این فرید دیوونه است... مگه تا چند وقت پیش نمی خواست عماد رو بکشه...؟ اگه مادرت بفهمه فرید دوست دختر داره و برای شکنجه دادن تو میاردش تو خونه ای که تو هستی بخدا از شرطش می گذره...

محکم گفتم : نه ماهان... نمی خوام مادرم چیزی بفهمه... نمی خوام باورش در مورد فرید خراب بشه... فرید بخاطر من خیلی زجر کشیده... دیگه نمی خوام مادرم طردش کنه... حالا بزار یه چند وقتی بگذره تا ببینم چی میشه...

ماهان از حرفام عصبانی شد و گفت : دختر تو چرا نمی فهمی این مردک می خواد ازت انتقام بگیره...

توپیدم بهش و گفتم : این مردک اسم داره...

از دفاعم جا خورد و رفت یه فحشی ، چیزی ، بارم کنه که مارال به دادم رسید...

مارال : !!!!! بس کنید... یه ذره احترام سرتون نمیشه... هی به جون هم می افتند... دوری هم شما رو آدم نکرد...؟

ماهان پرید بهش و گفت : مارال مواظب حرف زدنت باش... وگرنه عصبانیتی که از این دارم ( اشاره به من کرد ) سر تو خالی میکنم...

گفتم : هُشه... این اسم داره... میتی کما احترام بزارید...

مارال غش غش خندید و ماهان با عصبانیت بیشتر گفت : لودگی کن... بعداً به حسابت می رسم...

بلند شد و ادامه داد : حالا چه کوفتی برا ناهار می خورید تا برم بگیرم...؟

بلافاصله گفتم : هر کوفتی باشه قبول... تو فقط زود برو بگیر تا من و مارال به جای ناهار نخوردیمت...

داشت می رفت از خونه بیرون که برگشت و با شیطنت گفت :

معمولاً پسرا ، دخترا رو می خورن... نه دخترا ، پسرا رو...

با حرفش چشمای من و مارال چهار تا شد و پشتی مبل رو برداشتم و پرت کردم سمتش که قهقهه زد و رفت بیرون... یه لحظه من و مارال به همدیگه نگاه کردیم و زدیم زیر خنده... تو خندیدن گفتم :

به جون خودم مارال این یه دردی به جونش افتاده... نکنه عاشق شده نکبت...

مارال خندید و گفت : خوب بشه... مگه داداش من چلاقه...

خلاصه تا شب بخاطر حرف ماهان سر به سرش گذاشتیم و خندیدیم... شب به افسانه هم گفتیم بیاد اونجا... که اومد و خلاصه سه تفنگدار با همدیگه جور شدیم و نصخ ماهان رو گرفتیم که بیچاره ساعت ده از خونه زد بیرون و خودش رو از دست متلکای ما راحت کرد...

بعد از رفتن ماهان ، سه تایی دور هم نشستیم و داشتیم تخمه می شکستیم و با هم کل کل میکردیم... دیگه کمتر به پریشب و حرفای فرید فکر میکردم ، دیدم اگه بخوام همش به این چیزا فکر کنم کل عمرم رو باید تو غم و غصه بگذرونم... اگه خودم رو یکمی به بی خیالی بزنم کجای دنیا تنگ میشه...؟ لااقل اینطوری اینقدر اعصابم درگیر نمیشه و راحت می تونم این روزای لعنتی رو بگذرونم... افسانه رو به من گفت :

چرا تلفت رو خاموش کردی...؟ فرید ده بار بهم زنگ زد و سراغت رو می گرفت... وقتی موضوع رو فهمیدم بهش گفتم دارم میرم اونجا و اونم بهم گفت که بهت بگم تلفنت رو روشن کنی مثل اینکه باهات کار داره...

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم : چیکارم داره...؟ دلش برا اذیت کردن من تنگ شده...؟ نمی خوام روشن کنم ، هر حرفیم داره فردا ظهر که رفتم خونه بهم بگه...

مارال گفت : فریبا اینقدر لجبازی نکن... یه تلفن که اینقدر فلسفه بافی و ناز کردن نداره... اینطوری بیشتر عصبانی میشه و تلافیش رو سرت در میاره...

گفتم : اولاً غلط میکنه... دوماً برا اونم بهتره که امشب رو با مونا جوش بگذرونه...

این حرف که از دهنم پرید یهو یاد یه چیزی افتادم و هیجان زده گفتم :

بچه ها اصلاً بزارید یه کاری بکنیم...

رفتم از تو کیفم تلفنم رو آوردم و دوباره نشستم کنار بچه ها... مارال با نگرانی پرسید می خوای چیکار کنی...؟ گفتم یه دقیقه صبر کن... تلفنم رو روشن کردم... اوه... اوه پنجاه بار تماس بی پاسخ داشتیم از این جونور جاندار... ای بمیری که هیچ کجا از دستت راحت نیستیم... رو به بچه ها گفتم :

می خوام به فرید پیام بدم و مطمئنش کنم که امشب نیام که عوض پریشب که بزمشون رو بهم زدم امشب بره دست مونا رو بگیره بیاره و شب پر خاطره ای رو با همدیگه رقم بزنند...

مارال گفت : خاک تموم باغ های دنیا تو سرت که می خوای شوهرت رو به اون دختره هرزه پاس بدی... تو اصلاً دیوونه شدی... اون عماد روانی تو رو هم روانی کرده... بدبخت داری چوب تو لونه ی زنبور میکنی... عوض اینکه مسئله ی بین خودش و فرید رو حل کنه ، داره صورت مسئله رو پاک میکنه...

با خونسردی گفتم : دست از سرم بردار خانوم مارپل... مگه می خوام آپولو هوا کنم ، یه پیشنهاد عالی برایش دارم... شاید فکر میکنه من امشب میرم خونه... بزار خیالش رو راحت کنم که با دوست دخترش خوش باشه...

باز مارل گفت : تو واقعاً زده به سرت... ای کاش ماهان اینجا بود و یه دست کتک مفصل بهت میزد تا همه ی جوارحم خنک میشد...

اخم کردم و گفتم: کمتر غر بزنی سرم رفت... وقتی از چیزی کلافه است هی مثل این مرغای پرکنده قد قد میکنه... پا شو برو چند تا چایی بیار تا یکمی اعصابت بیاد سر جاش... مارال با غرغر رفت تو آشپزخونه... از پشت سر که نگاهش میکردم راه رفتنش منو کشته بود... بلند گفتم:

راه رفتنش رو ببین... مثل این آدم آهنیا که پیچاشون شل شده راه میره ...

بعد از کلی خندیدن به مارال نوشتم: امشب نمیام خونه... تو هم برو دست دوست دخترت رو بگیر و بیارش خونه، تا هم آشتی کنی و هم باهاش شب رو خوش بگذرونی... از طرف منم ازش معذرت خواهی کن... شب رویایی رو برات آرزو دارم...

با یه لبخند پیروزمندانه پیام رو فرستادم که به دو دقیقه نکشیده تلفنم زنگ خورد... جوابش رو ندادم... پنج بار زنگ زد که باز جواب ندادم... باز مارال به نقطه ی جوش رسید و گفت:

الهی بمیری تو که اینقدر هول تو دل ما نندازی... ببین چطور یه دعوا و کتک کاری دیگه ای رو برا خودش تدارک دید... البته حفته... اگه کسی می تونه جلوی تو رو بگیره همین آقا فریده...

خندیدم و چای رو سر کشیدم و گفتم: اولاً تو چرا خودت رو جر میدی...؟ من کتکش رو می خورم... من داد و هوارش رو می شنوم... دوماً هر کی با من در افتاد ور افتاد... دیدید که با عماد چیکار کردم... فریدم اگه بخواد اذیتم بکنه همون بلایی سرش میاد که سر عماد اومد... البته این کار تو تخصص من نیستا... اون استا کریمه که می تونه حق رو به حقدار برسونه...

افسانه گفت: مارال درست میگه... چرا کار رو برا خودت سخت میکنی...؟ می خوای تو این شش ماه یه بلایی سرت بیاره...؟ اون مرده و اجازه نمیده رو غرورش اسکی کنی...

گفتم: نترس افسانه جون... اون هیچ کاری نمیتونه بکنه... داشتن این دوست دخترش، یه آتوه که دست منه، چون می ترسه مامان بفهمه، تو اون خونه ای که دخترش داره به عنوان زن قانونی این آدم زندگی میکنه چه اتفاقاته غیر اخلاقی رخ میده... می دونم چطوری باهاش بازی کنم... تازه قاعده ی بازی اومده دستم...

یهو صدای یه پیامک اومد که افسانه با ترس گفت: بیا پیام تهدیدشم رسید...

غش غش خندیدم و پیام رو بازش کردم و بلند خندم: دیگه کارت بجایی رسیده که به من پیشنهاد میدی...؟ باشه... امشب بازی دست توست، هر طور دوست داری بازی کن نوبت منم

میرسه... بالاخره که ما همدیگه رو می بینیم... اونوقت می خوام بدونم زبونت تا کجا درازه... امشب تا صبح با کابوس من بخواب عزیزم...

رسماً تهدید کرده بود بزغاله ... ریز ریز خندیدم... می تونستم قیافه ی اژدها شده اش رو تصور کنم که دود و آتیش داشت از دهان و دماغش می زد بیرون... از نوشته اش معلوم بود که خیلی عصبانیه که اگه نزدیکش بودم حتماً خدا بیامرز میشدم... خداییش خودمم ترسیدم... اگه کتکم میزد ایرادی نداشت... اما می ترسیدم مثل پریشب بخواد تلافیش رو سرم در بیاره که اگه منظورش همین بود مطمئناً قبض روح میشدم... باید خیلی مراقب خودم باشم... همیشه به این فرید بدجنس اعتماد کرد...

زبان حال فرید

خیلی عصبی بودم و خشمم دیگه کنترل شده نبود... دوست داشتم یکی رو پیدا میکردم و تا می تونستم با مشت کتکش می زدم تا بلکه خالی بشم... یکی که تاوان من و عشق احمقانه ام رو پس بده... لعنتی... وقتی هنوز به یادش می افتم ، میرم به مرز دیوونگی... هنوزم فریبا و چشمای جادوییش جلوم بود... چشمایی که بعضی وقتا وقتی بهش خیره میشدم ، دیگه یادم می رفت که باید برا همیشه نگاهم رو از شون بگیرم... چشمای سبز زیتونی شده بود دنیای من... شده بود همه چیز من... ولی خودش نخواست و زد تو پر و بال من و زندگیم رو بهم ریخت... خوشم نمی اومد کسی بهم نارو بزنه و من ساکت بشینم و نگاهش کنم و مثل این پیرزنا واگذارش کنم بخدا... باید منم کاری میکردم... باید عقده های دل سرکوب شده ام رو خالی میکردم...

وقتی دیدم به هیچ قیمتی همیشه به فریبا نزدیک شد ، رفتم خونه ی زن دایی و گفتم :

باید با یه نقشه ای فریبا رو بکشم سمت خودمون... نمی خوام تو خونه ی ماهان زندگی کنه...

زن دایی تو چشمام زل زد و گفت : بعد از اون همه ماجرا ، هنوزم عاشق فریبایی...؟ هنوزم

دوستش داری...؟

نتونستم به سوال زن دایی فوری جواب بدم و سرم رو پایین انداختم... زن دایی وقتی سکوتم رو دید گفت :

بهتره کاری به کارش نداشته باشیم... فریبا یه زن مطلقه است ( این جمله رو مخصوصاً گفت که به یادم بیاره و کاری نکنم که از روی احساس تصمیم بگیرم... می دونم حرفش قلبم رو خالی

میکرد اما هیچ وقت به بد من راضی نبود و دلش نمی خواست بیشتر از این درد بکشم ( ادامه داد : اینقدر بزرگ شده که بتونه گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون... تو هم پسر دلت رو یه دله کن و ازش دل بکن... برو دنبال زندگیت... شاید از اول تو و فریبا قسمت همدیگه نبودید...

هر چند حرفاش متین و از روی صداقت بود ، اما برای قلب شکسته ی من سوزنی شد که جای جای قلبم رو نشونه گرفته بود و از هر زخمش خون می چکید... هنوزم اون ته ته های دلم فریبا حکومت میکرد... هنوزم حس عشق به طور کامل از دلم پاک نشده بود... وقتی یادم می افته که دیگه فریبا دست نیافتی نیست... یه حس تنفر و انتقام تو وجودم می نشست و می خواستم به طریقی ازش انتقام بگیرم که شاید این دل نابود شده ام آروم بگیره... اما از طرفی هم یاد مظلومیتش که تو آتیش سوزی تو بغلم گرفتمش ، می افتم و منو چند قدم عقب برمی گردونه و یکی بهم میگه این دختر خیلی زجر کشیده ، حقش ، بعد از این خوشبختیه... کامرواییه... برا همین حس دو گانه ای که پیدا کرده بودم به زن دایی گفتم :

میشه با یه نقشه به مدت شش ماه فریبا بیاد با من زندگی کنه تا تو این شش ماه بفهمم هنوزم بعد از اون ماجرا می خوام مال من باشه یا می تونم ازش بگذرم... میخوام مطمئن بشم که اگه عاشقش هستم می تونم چشمام رو روی همه ی اون دردا و زجرا ببندم و همین طوری که هست قبولش کنم یا نه... نمی خوام بدون فکر صاحبش بشم که یه عمر هم خودم رو عذاب بدم و هم فریبا رو...

خاله حمیرا تو ثانیه ی اول مخالفت کرد و گفت : فریبا به قدر کافی درد کشیده... امتحان پس داده... دیگه نمیتونه یه امتحان سخت دیگه رو پشت سر بزاره...

در جواب خاله گفتم : نمی خوام اذیتش کنم... می خوام شش ماه باهاش زندگی کنم... باهاش نفس بکشم تا ببینم می تونم ببخشمش و بازم مثل قبل عاشقش باشم...

زن دایی گفت : فکر خوبی... یه محک میشه که احساس هر دو تون تو این شش ماه معلوم بشه... اما باید خیلی مراقبش باشی... درسته از خونه طردش کردم و گفتم دیگه دختر من نیست... اما دیگه نمی خوام روحش آسیب ببینه... به قدر کافی سرنوشت مجازاتش کرد... نمی خوام فردا پدرش ازم بپرسه که چرا از ثمره ی عشقمون حمایت نکردی... اینطوری می تونه برگرده و این کابوس برای همیشه تموم بشه... فریبا الان موقعیت بدی داره... امکان داره بخاطر تنهاییش و ضربه ای که خورده به هر کس و نا کس پناه بیاره و هزاران بلای دیگه سر راهش سبز بشه...

بنابراین با یه نقشه ی حساب شده قرار شد فریبا به مدت شش ماه همخونه ام بشه تا این مدت عشقم رو بسنجم و ببینم با این ضربه ی کاری که بهم زده می تونم باهاش ادامه بدم یا دیگه بهش امید و اعتمادی نیست... زن دایی فقط باهام شرط کرد که تو این مدت حق ندارم از محرم بودنم سوء استفاده کنم و بهش دست درازی کنم... باید امانت دار خوبی باشم... منم قبول کردم و قرار شد زن دایی با فریبا حرف بزنه...

یه حُسن دیگه ام که این شش ماه داشت این بود که ببینم و بفهمم دلیل فریبا از ترک من و پناهنده شدن یه آغوش کسی که همیشه می گفت دوستش نداره چیه و وقتی دلیلش رو بفهمم ، آیا می تونم باهاش بمونم یا برا همیشه ترکش کنم...

از وقتی هم فهمیدم که فریبا شرط مادرش رو قبول کرده گره ی این مسئله برام کورتر شد... نمی فهمیدم که دلیل قبول این درخواست چیه... چون مطمئن بودم که با اون رفتارای اخیرش محاله پیشنهاد مادرش رو قبول کنه... اینجا دو تا مسئله وجود داشت... یکیش می تونه عشق باشه و یکیش اجبار... که اجبار بیشتر به کار فریبا می خورد... اون اگه عاشقم بود ، چرا به طرف عماد رفت...؟ فریبا اگه منو دوست داشت چرا با عماد ازدواج کرد...؟ نه... اون دیگه عاشقم نیست... حتماً یه اجبار بود از طرف مادرش که از گنااهش بگذره... فریبا می خواست از این طریق جبران مافات کنه...

وقتی به این افکار پر و بال می دادم یه حس قوی تنفر تو قلبم فریاد می زد... تموم حجم نفرت تو قلبم هجوم آورد و نفسم رو سنگین میکرد... الان وقتشه... بهترین فرصته که بتونم انتقامم رو از همه ی اون عشق های پس زده... تموم اون عشق هایی که به پاش ریختم و یه ذره اش به خودم بر نگشت بگیرم... انتقام از شبهای تنهاییم با آغوش سرد و بستری به مراتب سردتر از همیشه ، در حالی که عشق و دنیات تو آغوش گرم یکی دیگه در بستر داغ یکی دیگه داره لحظه های خوشی رو می گذرونه... نمی دونم چی بود حس انتقام بود... حس اذیت کردنش... حسی بود که اونو عاشق خودم بکنمش و وسط راه رهانش کنم تا اونم دردم رو حس کنه و تحقیر شدن رو بچشه... برای همه ی این حس ها حاضر شدم تا به مدت شش ماه با فریبا همخونه بشم... درسته زن دایی خیلی سفارشش رو کرد... اما این دل له شده ام یه چیزی دیگه ازم می خواست که نمی تونستم صد در صد بی پاسخش بزارم....

وقتی به بهزاد گفتم که زن داییم چه پیشنهادی بهم داده تو همون لحظه و همون ثانیه مخالفت کرد و گفت :



فرید... فریبا دیگه نمی تونه مثل قبل عشق تو باشه ، اون الان یه زن مطلقه است... اما تو یه پسری سرشار از عشق که می تونی هر دختری رو خوشبخت کنی... حتی ازم خواست که بیشتر رو مونا فکر کنم که مونا دختر خوبیه و می تونه همراه زندگیت باشه و تو رو خوشبخت کنه... درسته که با بهزاد مشورت کردم ، اما حرفاشو قبول نداشتم... فریبا هنوز تو قلبم حکم فرمایی میکنه... مونا رو هیچ وقت به عنوان همسر قبول نداشتم... اون همسر ایدالی نبود ، مونا فقط برام حکم یه دوست رو داشت که تو تنهاییم شریک بود... دوستی که فقط از تو آغوش گرفتن و بوسیدن گونه اش ، پام رو فراتر نگذاشتم...

به هر حال منم موافقتم رو اعلام کردم و برای اینکه فریبا فکر نکنه که منتظر همچین پیشنهادی هستم تا سه هفته ای که قرار بود تو محضر عقد کنیم ، دیگه خودم رو نشونش ندادم... می خواستم اینطوری اقتدارم رو حفظ کنم... وقتی تو محضر با اون مانتو شلوار و شال سفید دیدمش... وقتی تو سبزی چشماش ، اما پر از خشمش که بابت دیر اومدنم به خودش گرفته بود زل زدم ... قلبم از جا کنده شد و بهم یادآور میکرد که هنوز دوستش دارم... اما وقتی لحظه ی بعد یادم اومد ، اسمش که حک شده رو قلب نوجوونیم تا به الان بود ، زودتر تو شناسنامه ی یکی دیگه نشسته ، اون عشق از قلبم پس زده شد و جاش خشم و نفرت نشست... با یه اخم غلیظ یه نیم نگاهی بهش کردم و کنارش روی صندلی نشستم...

نمی تونم حال رو توصیف کنم... لحظه ای که عماد هم در این موقعیت قرار گرفته بود و کنارش فریبا نشسته بود و به عقد اون در اومده بود... منو داشت هر لحظه عصبی تر میکرد... طوری که همه فکر کردند که منم به اجبار روی این صندلی نشستم... وقتی می خواستم حلقه رو دستش کنم و گرمای دستای ظریف و سفیدش به دستام منتقل شد ، بازم اون حس خوب تو وجودم نشست و چشمام رو مهربون تر کردم... در این حین که حلقه رو تو دستش می کردم تو چشماش داشتم ذوب میشدم... اما اون چشما سرد سرد بود... مثل یخ ، بی هیچ حسی... حلقه رو تو انگشتم کرد و دستش رو فوری کشید عقب ، که با این کارش همه ی اون حس های خوب از وجودم پرید و منو دوباره پر از خشم کرد...

تو ماشین آهنگی رو که زودتر تو ماشین گذاشته بودم روشن کردم که همش از جدایی و بی وفایی و خیانت می خوند... اینقدر لبریز از خشم بودم که می خواستم یه جورایی حرفای تلنبار شده ی قلبم رو بهش بزنم و این آهنگ بهترین چیزی بود که می تونستم حسم رو به نفر مقابل انتقال بدم... ولی فریبا با هوش تر از این حرفا بود و منظورم رو گرفت و سی دی رو خاموش کرد که با



پوزخند صدا دار من مواجه شد... این روش برای من که پر از حس خشم و تنفر بودم جواب می داد... هم می تونست فریبا رو اذیت کنه...

بهترین جای این قصه ی مسخره ، ورود فریبا به خونه ام بود... تو این سه هفته که وقت داشتم یه تصمیم شیطانی افتاده بود تو سرم و عملیش هم کردم... حدود بیست تابلو دادم برام درست کنند که روش از جدایی و بی وفایی و خیانت بنویسند... خودم نوشته هاش رو انتخاب کردم ، هر چند که هزینه ی بالایی برام داشت اما به اذیت کردن فریبا می ارزید. تا به هر طرف که می گرده این تابلوها رو ببینه و بخونه و بفهمه که با من چیکار کرده... ته وجدان خودم یکمی این کار رو حق فریبا نمی دونستم که زمانی همه ی زندگیم بود... این یه ظلم بزرگ و یه شکنجه ی روحی به تموم معنا بود... اما این حس انتقام و تحقیر منو وادار به چه کارهایی که نکرد...

فریبا وقتی وارد سالن شد با دیدن اون همه تابلو واقعاً جا خورد... مخصوصاً تابلوی دم در سالن که خیلی تو چشم بود و روش نوشته بود ( نگران رفتنی ها نباش ، زمین گرد است. باز به همین جا برمیگردی ) واقعاً این تابلو به برگشتن فریبا خیلی ربط پیدا میکرد... فریبا با خوندش حالش عوض شد و نفسای کوتاه می کشید... عصبی شده بود ، ولی به طرز ماهرانه ای تغییر موضعی نداد و خونسرد اومد سمت من که ازش خواسته بودم بیاد تا قانون های این خونه رو بهش یاد بدم...

وقتی اومد با غرور دوست داشتیش تو چشمای من خیره شد... وقتی از قانون های زندگیم براش گفتم ، به حالش تفاوتی نداشت... ولی تنها چیزی که خیلی روش تأکید داشت ، این بود که گفت من زیر حرف زور نمیروم و منو تهدید کرد که اگه بخوام بهش دستور بدم ، همه ی اون قول و قرارها رو زیر پا می زاره و برا همیشه میره... از تهدیدش خشم تو وجودم شعله کشید که پناه آوردم به مشروب... وقتی به اونم تعارف کردم گفت : نمی خواد لب به اون آشغال بزنه که نجس بشه... یعنی غیر مستقیم بهم گفت که مشروب آشغال و منم یه آدم نجس...

وقتی تحقیر میکرد می خواستم محکمتر تحقیرش کنم... من زخم خورده بودم و با زخم زدن بهش خودم رو تسکین می دادم... برای همین بهش گفتم که دوست دخترم میاد اینجا و می خوام بهش بگم که تو برای کمک هزینه ی دانشگاهت اومدی اینجا آشپزی کنی... می خواستم غیر مستقیم بهش بگم که کلفت هستی... خیلی دلم می خواست عصبانیش کنم تا گوشه ی قلبم کمی خنک بشه... ولی این بار هم تیرم به سنگ خورد و مغرورانه گفت که برام فرقی نمیکنه که چی می خوای به دوست دخترت بگی... کار شرافتمندانه برا من هیچ کسر شأنی نداره... این مونا خانوم باید خجالت بکشه که بخاطر پول در آوردن و خوشگذرونی خودش رو تو بغل پسرا ول میکنه...

صادقانه میگم ، با حرفش هنگ کردم... این فریبا بود که از این حرفا می زد...؟ این فریبا بود که برای کار خونه که همیشه مادرش ازش می خواست انجام بده با غرور می گفت... مامان من دانشجوی این مملکتتم نه یه زن خونه دار... اما الان داشت چی می گفت...؟ خدایا این فریبا چقدر بزرگ شده بود... برا یه لحظه ته دلم امید شعله کشید که بابت شش ماه اشتباه نکردم و شاید بتونم ببخشمش و دوباره عاشقش بشم...

برای اینکه لجش رو در بیارم و این دل کوفتی خودم رو آروم کنم با خباثت گفتم :

به مونا حسودیت میشه...؟

که با یه لبخند پیروزمندانه گفت : حسودی اونم به مونا... نه آقا فرید برداشت بد نکن... من تو این هشت ماه اینقدر از عشق عماد لبریزم که حالا حالاها ، یا شایدم تا آخر عمرم بتونم بدون عشق زندگی کنم... عشق عماد هنوز تو قلبم یادگاری مونده و هیچ حسی به کسی دیگه ای ندارم...

من می خواستم غرورش رو بشکنم... من می خواستم تحقیرش کنم... اما اون زرنگ تر از من بود... حرفه ای حرفه ای که درست دست گذاشته بود رو نقطه ی ضعف من... تو اون لحظه به یاد خیانتش افتادم... به یاد تحقیراش ، یه یاد غرور له شده ام و نعره زدم :

اسم اون مردک رو حق نداری تو خونه ی من بیاری... وگرنه له ات میکنم... و ازش خواستم بره گم شه تو اتاقش تا نزدم ناکارش کنم...

اونم بدون حرف دیگه ای تو سکوت ، با غرور رفت بالا... وقتی از نظرم پنهون شد... دوباره کشیده شدم طرف مشروب... فقط همین ماده ی تلخ می تونست تلخی حرفای مثل نیش فریبا رو برام کم رنگ کنه...

حدود نیم ساعت بعد رفتم برم تو اتاقم که صداش رو شنیدم ، پشت در گوش ایستادم ، می خواستم ببینم این موقع شب داره با کی حرف می زنه که با شنیدن اسم ماهان دوباره همه ی وجودم رو حس حسادت پر کرد... نمی دونم چرا رو ماهان حساس شده بودم ، اون زیادی به فریبا نزدیک بود و نسبت به فریبا که حالا زخم شده بود حس مالکیت داشتیم و دلم نمی خواست ماهان نزدیکش بشه... وقتی قربون صدقه ها و شوخی های فریبا رو شنیدم یه خشم قوی تو قلبم خونه کرد و با یه لگد به در اتاقش داد زدم :

نصفه شبی با کدوم خری حرف می زنی...؟ تا تو این خونه هستی باید مراعات خیلی چیزها رو بکنی...

حرصم رو با یه لگد محکم تو در خالی کردم و رفتم تو اتاقم و در اتاق رو هم محکم کوبیدم بهم که فکر کنم با صداش کل ساختمون لرزید... وقتی برای خواب آماده شدم ، تنها چیزی که می تونست آرومم کنه تاپ بنفش فریبا بود که روز قبل از اومدنش از تو کمدمش کش رفته بودم... بوی عطر تن فریبا مستم میکرد... درست بود خودش رو نداشتم... آغوش گرمش رو نداشتم... اما همین تاپ هم برام غنیمت بود... این چند شب روی صورتم می انداختم و می خوابیدم... عطر تنش مثل یه مسکن عمل میکرد و منو خیلی راحت می خوابوند که دیگه به هیچ چیز فکر نکنم... این تاپ شده بود برام یه بت... یه عتیقه... یه چیز با ارزش از عشق فریبا که بهم خاطر نشون میکرد که هنوزم عاشقش هستم و با تموم وجود دوستش دارم...

تمومه محیط ذهنی من شده بود پنج حرف ( ف ر ی ب ا ) اینقدر تو این پنج کلمه غرق شدم که کم خودم رو هم فراموش کردم... اسمش تموم قلبم رو تسخیر کرده بود... ولی این غرور له شده... این حس تحقیر شدن نمی گذاشت من به راهی برم که به عشقم ، به زندگی صدمه نزنم... از همون اول هر دوی ما شمشیر رو از رو بسته بودیم و هیچ کدوممون با این غرور لعنتی که داشتیم کوتاه بیا نبودیم...

صبح ساعت ده بلند شدم و رفتم پایین ، فریبا هنوز خواب بود... کاریش نداشتم جمعه بود و روز استراحت بعد از صبحونه نشستم به تلویزیون دیدن... حدود ساعت یازده بود که سر و کله اش پیدا شد... با دیدنش یه شوقی تو وجودم نشست... از اینکه تو این خونه حضور داره و از همین هوا نفس می کشه... از اینکه تو همین خونه راه میره ، خوشحال بودم... بهم که سلام کرد قلبم فرو ریخت... اما بی هیچ تغییر ظاهری جوابش رو دادم و گفتم که صبحونه تو آشپزخونه رو میزه... ازم تشکر کرد و رفت تو آشپزخونه... حالم داشت عوض میشد... نمی تونستم بشینم و اون تو آشپزخونه نزدیکم باشه و طرفش نرم... بالاخره این دل بدبختم طاقت نیارود و رفتم پیش فریبا...

یه بلوز لیمویی با یه شلوار مشکی دم پا گشاد پوشیده بود و یه شال سفیدم انداخته بود رو سرش... رنگ سفید خیلی به ترکیب صورتش می اومد و تالالو خاصی به اون چشمای وحشیش می داد... برای اینکه حالم بدتر نشه ازش خواستم یه چایی برام بریزه ، اونم دستوری... تا رفت چایی بیاره سیر نگاهش کردم تا یکمی از التهاب وجودم فروکش کنه... از دیدنش ، از اینکه نمی تونستم نزدیکش بشم کلافه بودم... همین طور که چایی رو می خوردم با خودم فکر میکردم... اشکال

نداره عشقم دیروز سند جسمت رو به نام خودم زدم... اما طول نمیکشه که سند قلبتم رو هم به نامم ثبت میکنم... دیوونه شده بودم و فکرای عجیب و غریب به سرم می زد... یه دقیقه پر از تنفر و انتقام بودم و یه دقیقه پر از شور و احساس عشق... با خودم درگیر درگیر بودم...

چاییم رو خوردم و یکمی درباره ی ناهار حرف زدیم که بیهو ازم پرسید :

جریان این تابلوها چیه...؟

درست زد به هدف... میخواستم لااقل با این تابلوها غرورش رو بشکنم... پوزخندی زدم و گفتم :

ناراحتت کرده...؟

چشماش رو ریز کرد و گفت : ناراحت که نه... کنجکاو شدم... البته اگه شخصیه می تونی هیچی نگی ، زیاد برام مهم نیست...

باز با خونسردیش یه بیشتر دیگه بهم زد... با اخمی عمیق گفتم : اینا دردای دلمه که دوست داشتم بزخم به در و دیوار خونه ام...

ابروهای خوش حالتش رو بالا انداخت و گفت : آدما درد دلشون رو توی دفترچه ی خاطرات می نویسند ، نه رو تابلو...

بازم پوزخند زدم و چند لحظه خیره شدم تو اون جنگل وحشی و گفتم :

خب من این مدلی دوست دارم ، می خوام هر ثانیه و هر لحظه جلوی روم باشه و یادم نره این عشق لعنتی چی به سرم آورد تا دیگه تو دامش نیفتم...

خیلی از حرفم جا خورد... اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و بعد از مکثی طولانی که بهش زل زده بودم دوباره پرسید :

قضیه ی تابلویی که تو اتاق من زدی چیه...؟ می خوای به بهونه ی دیدن اونم هی بیای تو اتاقم...؟

خنده ی آرومی کردم و با گستاخی گفتم : نه اون یکی رو مخصوص تو درست کردم که هیچ وقت خیانتت یادت نره...

فاتحانه نگاهش کردم و ادامه دادم : در ضمن من هر موقع بخوام پیام اتاق زخم از کسی اجازه نمی گیرم ، شیر فهم شد مادمازل...؟

بالاخره عصبانیش کردم و داشتم پیروز میدان میشدم... با خشم فراوان گفت :

من هیچ خیانتی نکردم...

از اینکه بی وفاییش رو قبول نداشت و هنوز سر موضع خودش بود کلافه شدم و تقریباً صدامو بالا بردم و گفتم :

خیانت تو قاموس تو چیه فریبا...؟

پس از لحظه ای بدون اینکه جوابی بده یه نگاه سرزنش آمیز بهم کرد و از پشت میز بلند شد بره داد زد : بشین و جواب منو بده... برا چی فرار میکنی...؟

برگشت و گفت : من فرار نکردم ، فقط حوصله ی جر و بحث با تو رو ندارم... از همین اول شمشیر رو از رو بستی...

بلند شدم و اومدم روبروش و گفتم : چه شمشیری...؟ چرا بهونه میاری...؟ با اخم نگاهم کرد و گفت :

تو خیال کردی من از پشت کوه اومدم... فکر میکنی هیچی حالیم نیست... بخیاالت نمی فهمم که این تابلوها را برای اذیت کردن من زدی به دیوار خونه ات... که اینطوری هر لحظه بری رو اعصابم و دل آتیش گرفته ی خودت رو خنک کنی.. اما داری اشتباه میکنی ، من پیش وجدان خودم و خدای خودم رو سفیدم و هیچ خیانتی مرتکب نشدم... من و عماد ازدواج کردیم اینو بفهم...  
یه قدم رفتم جلوتر... یه خشم در حال انفجار تو وجودم نشست و داد زدم :

تو فکر میکنی خیانت چیه...؟ تو یه عمر به محبت مادرت خیانت کردی... تو به عشق من خیانت کردی... بازم برات بگم...؟

داد زد : نمی خوام خودت رو خسته کنی... من حرفی با تو ندارم... وقتی نمی تونم بیگناهیم رو ثابت کنم حرف زدن فایده نداره... فقط ازت می خوام که صبور باشی تا این شش ماه بدون هیچ حرف و درگیری تموم بشه و هر کدوممون بریم دنبال زندگی خودمون...

فریبا رفت و منو با حرفاش پریشان کرد... اون منتظر بود که این شش ماه زودتر تموم بشه و زودتر از پیشم بره... من خوش خیالم باور کردم هنوز هم دوستم داره... هنوز منو می خواد... اما اون عشقی که تو وجودش ازش سراغ داشتم... دیگه نبود... شایدم تقدیم اون لعنتی کرده بود..

با اون اتفاقات که روز جمعه افتاد ، از همه چیز و همه کس ، حتی از تقدیر لعنتیم هم شاکی بودم و باید خالی میشدم... وگرنه مثل یه جعبه باروت می شدم و معلوم نبود ترکشام به سمت کی پرتاب میشد... وقتی ساعت هفت و نیم بیدار شدم و بدون حتی شستن صورتم نشستیم پشت میز... فریبا آماده و سر حال نشسته بود و صبحونه می خورد... شادیش منو ناراحت میکرد... باید این کوه غرور رو خردش میکردم... نمی زارم تو خلوتش بهم بخنده... برای همین شروع به حرف زدن کردم...  
یه حالت تمسخر به حرفام دادم و گفتم :

خیلی سر حال و پا به رکابی... مثل اینکه دیشب خوب خوابیدی...؟

متوجه ی کنایه ام شد و مثل همیشه کم نیاورد و گفت : پس چی که سر حال نیستیم... اما من مثل شما ماشین ندارم که صبح ها دیرتر بیدار شم...

همین طور که غسل رو روی نون می مالیدم گفتم : بشین تا صبحونه ام رو بخورم خودم می رسونمت...

یهو پرید بالا و محکم گفت : نمی خوام وابسته به تو باشم... خودت گفتی راه منو تو جداست...  
باز اول صبح موفق شد منو عصبانی کنه... رفتم یه تیکه ای بارش کنم که گوشیش زنگ خورد و صدای شاد فریبا و ماهان که بعد از چند لحظه از حرفاش فهمیدم این پسره ی مزاحم و احمق پشت خطه... سکوت کردم... مثل اینکه می خواست فریبا رو برسونه دانشگاه... عمراً اگه می زاشتم همچین اتفاقی بیفته... این ماهان عوضی یه ریگی به کفشش بود که از اون طرف شهر می خواست بیاد فریبا رو ببره دانشگاه... شایدم عاشق فریبا شده بود... حس حسادت داشت رو اعصابم بالا پایین می رفت و منو بیشتر آتیش می زد... از اون طرفم برای اینکه تلافی دیروز و دیشب رو سر فریبا در بیارم ، بهترین وقت بود... کاری به آخرش نداشتم ، با یه تیر دو نشون می زدم... هم ماهان رو سر جانش می نشوندم و هم به فریبا می فهموندم که تو این خونه حرف حرف منه... وقتی با ماهان خداحافظی کرد گفت ماهان داره میاد دنبالش... با داد گفتم :  
بدون اجازه ی من با کسی نمیری دانشگاه...

با خشم برگشت طرفم... منم خونسرد غسل رو نون می مالیدم که گفت :

مگه من به اجازه ی شما کار دارم...؟

از حرفش عصبانی شدم با غیظ چاقویی که دستم بود ، پرت کردم رو میز و داد زدم :

فریبا کاری نکن که دومین روزمون رو با کتک شروع بشه... بشین سر جات تا من آماده بشم و پیام برسونمت...

همان طور که از آشپزخونه می زدم بیرون ، برگشتم و گفتم : فریبا... بخدا پاتو از اینجا بزاری بیرون قلم پات و می شکنم... پس بشین تا من برگردم...

از زور عصبانیت داشت منفجر میشد و نگاهش به من بود که داشتم با غرور می رفتم بالا... تا رفتم حموم و برگشتم نیم ساعتی طول کشید... عمدی طولش دادم... می خواستم دیرتر برسونمش تا حرفم رو گوش کنه و اینقدر با من کل کل نکنه... تازه از حموم در اومده بودم که بالاخره طاقت نیاورد و اومد بالا و ساعت تو دستش رو نشونم داد و گفت :

فرید دیر شده ، تو رو خدا لجبازی نکن ، یه آژانس می گیرم میرم... اگه هشت و نیم تو کلاس نباشم این استاد جدیده خیلی سخت گیره و راهم نمیده...

یه لبخند پیروز دیگه زدم... که اگه دیرتر برسونمش ، بیشتر عصبانیش می کنم... خودمم نمی فهمیدم چرا دلم می خواست هی عصبانیش کنم... دلم فقط یه دلیل برام آورد که دلم می خواد همیشه رو بروم باشه و نگاهش کنم... عصبانی شدنش خیلی با مزه بود...

با اخم بهش گفتم : برو اینقدر نق نزن تا آماده بشم سر ساعت می رسونمت...

پوفی کرد و رفت پایین... منم قند تو دلم آب شد... همش اخم ابروهاش رو دوست داشتم... یادمه تو نوجوونی وقتی باهام قهر میکرد و اخماش رو برام می کشید تو هم ، عوض اینکه بهش اخم کنم می کشیدم تو بغلم و اخماش رو می بوسیدم تا گره ی ابروهاش از هم باز میشد... اخم ، بیشتر جذابش میکرد و همین جذبه اش منو مغرور کرده بود که اون باید مال من بشه حالا یا با عشق یا بی عشق... نمی زارم دوباره کسی دیگه اونو ازم بگیره ... حتی اگه تا آخر عمرم همخونه ام باشه..

نقشه ام عملی شد و اون رو دیر رسوندم... وقتی پیاده شد در رو محکم کوبید بهم و تهدیدم کرد که حالم رو اساسی میگیره... منم ریز ریز به حرص خوردنش می خندیدم که رفت تو دانشگاه... فکر کردم فقط خالی بسته... اما وقتی جلوی دوستاش که منتظرش بودم رفت سوار تاکسی شد و از نظرم دور شد... تازه فهمیدم فریبا هم می تونه به اندازه ی من حال کسی رو که اذیتش کرده ، بگیره و تهدیداش تو خالی نیست... این بار کوه آتشفشان شدم و پا روی گاز به طرف خونه رفتم... اینقدر عصبی بودم که اگه بهش می رسیدم حتماً خفه اش میکردم و تا یه هفته نمی



گذاشتم پاش رو از خونه بزاره بیرون... رانندگیم داشت خطرناک میشد ، صدای بوق ماشین ها نشونه ی این بود که هر آن امکان داره تصادف کنم... پا رو ترمز گذاشتم و کنار خیابون ایستادم تا یکمی حالم جا بیاد... اگه اینطوری می رفتم خونه حتما یه بلایی سرش می آوردم...

یکمی که آرام شدم راه افتادم... تو آشپزخونه بود و خیلی خونسرد داشت چایی دم میکرد... با خشم از این همه بی خیالیش یه لیوان رو که رو آپن بود رو برداشتم و با تموم قدرت کوبیدم به کابینت جلوی پاش که اونم از این غافلگیری ، یهو پرید بالا و یه جیغ بنفش کشید و دستش رو گذاشت رو قلبش... ناخداآگاه نگاهم رفت سمت دستش که رو قلبش بود... قلبی که قرار بود تو لحظه های زندگی من بتپد... اما نتپیده بود... با ترس داشت نگاهم میکرد... منم میرغضب شده بودم... رفتم جلو و داد زدم :

حالا کارت بجایی رسیده که منو کف میکنی... یه حالی من از تو بگیرم که نفهمی از کجا خوردی... با اینکه چند لحظه پیش ترسیده بود اما شجاعانه ترسش رو پشت نقاب بی تفاوتیش پنهون کرد و گفت :

این باشه پای صبح که بخاطر لجبازی بچگانه ی تو مهم ترین درس رو از دست دادم...

رفت از آشپزخونه بره بیرون که مچ دستش رو گرفتم... دستش داغ بود و زل زد تو چشمام... عاشق رنگ چشماش بودم... همون رنگی که منو از خود ، بیخود و شیفته کرده بود... چشماش زلال و شفاف بود... نفس هر دوی ما تند تند و کوتاه شده بود... نفسای داغش رو روی صورتم حس میکردم... چشمام بین لبه اش و چشماش در نوسان بود... داشتم کم کم تسلیم لبهای خواستنیش می شدم که یهو خودم رو عقب کشیدم و دستش رو رها کردم و رفتم اون طرف تر و گفتم : دیگه با من اینکار رو نکن و گرنه پشیمون میشی... اونم همین طور که داشت از آشپزخونه بیرون می رفت گفت : تو هم مواظب رفتارت باش...

وقتی رفت تازه فهمیدم که چقدر این دختر محکم شده... محکم و لجباز... اصلاً کوتاه بیا نبود... لبهام به لبخند باز شد... این شخصیت محکم و تازه اش رو دوست داشتم...

حدود ساعت هفت شب بود که تنها روبروی تلویزیون نشسته بودم... حوصله ام حسابی سر رفته بود... عجب عروس و دوامادی بودیم ما ، اصلاً برا یه لحظه هم نمی تونستیم کنار هم بمونیم... دلم می خواست فریبا الان کنارم بود و مثل اون روزا باهش کل کل میکردم... تو عالم خودم و خاطرات



فریبا بودم که صدای سلامش منو از تو افکارم کشید بیرون و پرتم کرد تو زمان حال... جواب سلامش رو دادم و با شوخی گفتم :

الان دو روزه ما ازدواج کردیم ، دریغ از یه ناهار یا شام...

حرفم رو که زدم سرم رو پایین انداختم و با گوشیم مشغول شدم... توقع نداشتم جوابم رو بده... که از سایه ای که روم افتاد برگشتم و با تعجب به فریبا که کنارم ، دست به سینه خم شده بود خیره شدم... زیاد منتظرم نگذاشت و با شیطنت خاص همیشگیش گفت :

امر بفرماید آقا... چی میل دارید تا فوری براتون آماده کنم...؟

از بهت اومدم بیرون و خندیدم و چون مخلفات املت قارچ و همراه با نون سنگک خریده بودم گفتم :

املت قارچ با سالاد شیرازی و نون سنگک و دوغ...

با شیطنت نگاهم کرد و پوزخندی خواستنی تحویلیم داد و گفت :رو که بدی این آقا پسرای پرو آسترم می خوان... الان براتون آماده میکنم قربان...

رفت تو آشپزخونه... از این نمایشی که راه انداخته بود خنده ام گرفت و با صدای بلند قهقهه زدم... دلم می خواست همون موقع می پریدم جلوش و تو بغلم محکم می گرفتمش و بوسه بارونش میکردم... آخه اون لحظه خیلی با مزه شده بود...

فریبا تو آشپزخونه مشغول بود و من تو سالن داشتم پیام های اضافی و تبلیغاتی رو پاک می کردم... دو روزی میشد که تلفنم رو تا یه ساعت پیش خاموش کرده بودم که مونا بهم زنگ نزنه... دلم نمی خواست حالا که فریبا پیشم بود مونا رو دیگه ببینم... دیگه به اون احتیاج اون چنانی نداشتم... اما برای بعضی وقتا لازمش داشتم... می خواستم حس حسادت فریبا رو تحریک کنم ، که هنوز اگه عشقی مونده خودش رو نشون بده و به طرف همدیگه جذب بشیم...

تو اون لحظه یه فکر شیطنانی به مغزم راه پیدا کرده بود... یه پیام به مونا دادم که دوشنبه شب بیاد خونمون... بهش گفتم بهم زنگ نزن و برانش دلیل آوردم که الان جایی هستم که نمی تونم جوابش رو بدم... اونم خوب منو درک کرد چون از اخلاق سگیم با خبر بود که اگه بخواد مداخله ای کنه همون دوشنبه شبم از دست میده... پیام داد که حتماً میاد و پنج تا شکلک بوسه برام فرستاد...

برای تحریک کردن فریبا الان بهترین فرصت بود... برای همین با اون یکی موبایل به این یکی موبایل زنگ زدم و طوری وانمود کردم که مونا بهم زنگ زده و دارم با اون حرف می زنم... می دونستم الان فریبا فضولیش گل کرده و از تو آشپزخونه همه ی حواسش به منه که بیینه این موقع شب کی بهم زنگ زده... اینو از سکوت تو آشپزخونه فهمیدم که تموم هیكلش گوش شده بود... برای همین با صفت عزیزم ، خانومم و عشقم ، با مونا ی دروغین اینقدر حرف زدم و قربون صدقه اش رفتم که خودمم خسته شدم... بعد از تلفن رفتم تو آشپزخونه که هم شام بخورم و هم بیینم با این تلفن چه برخوردی داره...

نگاهش که کردم با اخم داشت میز رو می چید... دلم از این چهره ضعف رفت... خیلی ساکت و اخمو بود... فدای اون اخمش برم که آخر دیوونه ام میکنه... لبخند پیروزی زدم که نقشه ام گرفته بود و پشت میز نشستم... دقایقی تو سکوت گذشت و فریبا بدون اینکه نگاهم کنه آرام داشت غذاش رو می خورد... واقعاً املت خوشمزه ای درست کرده بود... ای کاش میشد دستش رو ببوسم... یهو ذهنم رو یه سوال پر کرد و با اینکه می دونستم ناراحتش میکنم باز پرسیدم اما واقعاً بی منظور پرسیدم که جواب فریبا سر آغاز یه دعوی دیگه شد ، که من اینو نمی خواستم... همین آرامش که بینمون بود برام یه دنیا ارزش داشت...

ازش پرسیدم : برا عمادم غذاهای خوشمزه می پختی که می خواست با خودش تو رو به اون دنیا هم ببره...؟

اخماتش رو بیشتر درهم کرد و حرفی نزد... سکوتش آزارم می داد که دوباره گفتم :

حرف بدی زدم که اخمات رو تا رو دماغت کشیدی جلو...؟

دیگه نتونست ساکت باشه با حرص گفت : آخه یاد گذشته ناراحتم میکنه... یاد عماد و بیماریش داغونم کرده... می دونی آدم کسی رو که خیلی دوست داره ، بیینه به اون حال و روز گوشه ی آسایشگاه افتاده و یکی مثل تو با مسخره گی به یادش میاره ناراحت که هیچی ، غمباد میگیره... از حرفش و اعتراف به دوست داشتن عماد آتیش گرفتم... لعنتی نمی تونست یه بار جواب منو نده... همیشه جوابای دندون شکنی تو آستین برام داشت... چه خوش خیالی بودم من ، که امروز مهربون شده... نخیر این دختر سرکش رو باید رامش کنم... باید یه حرکتی میکردم که احترامم رو به عنوان شوهرش نگه داره... دیگه نمی تونستم سرکشی هاش رو تحمل کنم... ناگهان یه سیلی

خوابوندم تو صورتش... دستش رو ، روی صورتش گذاشت و با چشمایی از نم اشک لحظه ای با نفرت بهم زل زد و ناگهان از جلوی چشمام محو شد...

وقتی رفت پشت سرش از زور عصبانیت چند تا بشقاب و لیوان رو به در و دیوار کوبیدم و شکستم تا شاید آروم بگیرم... اون لعنتی عماد رو دوست داشت... با دمپایی از روی خورده شیشه ها رد شدم و رفتم تو سالن... داشتم دیوونه میشدم... فریبا نباید اون عوضی رو دوست داشته باشه... فریبا متعلق به من بود... اون حق نداشت یه لحظه به عماد فکر کنه... حق نداشت... فریبا باید روح وجسمش مال من بشه... کاری میکنم که برای همیشه اون مردک رو فراموش کنه... کاری میکنم که به پام بیفته و ازم بخواد ببخشمش...

دوباره با آهنگ و مشروب خودم رو تا حدودی آروم کردم... فعلاً مشروب شده بود همدم تنهاییام و یه مسکن قوی برای روح نابود شده ام...

صبح زود قبل از اینکه بیدار بشم رفته بود... بازم اول صبح حرص منو در آورده بود... ظهر رفتم دم دانشگاه تا بیارمش... از دیشب ندیده بودمش و حسابی دلتنگش بودم... نمی دونم چرا نمی تونستم از خیالش بیام بیرون... هر طرفی رو نگاه می کردم فریبا رو می دیدم...

دم دانشگاه نیم ساعتی معطل شدم و نیومدم... دیگه داشتم نگران میشدم... هر طور بود خودم رو راضی کردم که بهش زنگ بزنم... بیست بار پشت سر هم زنگ زدم و جواب نداد... دیگه حالم رو نمی فهمیدم... یه بار دیگه تماس گرفتم که اگه جواب نمی داد برم تو دانشگاه تا ببینم چه اتفاقی براش افتاده... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... بلافاصله با زنگ بیست و یکم گوشیش رو جواب داد... اینقدر از دستش عصبانی بودم که عربده کشیدم :

کدوم گوری هستی...؟ چرا جواب اون وامونده رو نمیدی...؟

فریبا بر خلاف من آروم گفتم : خونه ام... زنگ آخر استاد نداشتیم و اومدم خونه ...

تلفن رو بدون حرف دیگه ای قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم که اتفاقی براش نیفتاده و به طرف خونه به راه افتادم... خیلی عصبی و آشفته بودم... منو تا مرز سکتته برده بود... لااقل می تونست یه پیام بهم بده که منو اینقدر یه لنگ پا دم دانشگاه نگه نداره... دلم می خواست وقتی بهش می رسم گردنش رو بشکنم که دیگه اینقدر منو بازی نده... از زور خشم نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم... در ساختمون رو باز کردم و فریبا رو روی پله ی اول دیدم که داشت می رفت بالا... دیگه

بهش مهلت ندادم و از همون جا دسته کلید و محکم به طرفش پرت کردم... فوری دستاش رو محافظ چشماش کرد که کلید خورد کناره ی دستش و پرت شد رو چند تا پله ی بالاتر... داد زدم:

مگه نگفتم منو دیگه کف نکن...؟ چرا حرف حالیت نیست تو دختر...

کمی از نعره ام ترسید و سکوت کرد... باز داد زدم:

مگه کری...؟ چرا جوابم رو نمیدی...؟

آروم گفتم: کلاس آخر رو استاد نداشتیم و زودتر تعطیل کردند...

گفتم: نمی تونستی خبر بدی...؟

گفتم: حواسم نبود...

متفکر نگاهش کردم و گفتم: صبحم حواست نبود من تو خونه هستم...

یه لبخند کم رنگ نشست رو لباش و گفتم: چرا... اینو دیگه حواسم بود... نمی خواستم دوباره با تو برم دانشگاه که منو دیر برسونی سر کلاس...

پوزخندی زدم و گفتم: همین صداقت منو کشته... خدا می دونه شما زنا چه عجوبه هایی هستید...

یهو نگاهم کشیده شد به دستش که داشت خیلی ارزش خون می رفت... بند دلم پاره شد... فرید بی رحم... بین چه به روز دستش آوردی...

دویدم سمتش و بردمش تو آشپزخونه و با پنبه و بتادین افتادم به جون دستش... که دستش رو عقب کشید با غرغر گفتم خودم پاکش میکنم... بهایی بهش ندادم و به کارم ادامه دادم... لمس دستاش دوباره داشت حرارت بدنم رو بالا می برد و طپش قلبم رو نا میزون میکرد... ناگهان پرسید:

عذاب وجدان داری...؟

این سوال رو کرد که حواس منو پرت کنه می دونست داغی دستام بخاطر نزدیکی به اونه... یه نگاهی بهش کردم... دوباره بدجنس شدم... و گفتم:

نه تازه دلم خنک خنک شد...

با مظلومیت تموم دوباره گفت : می دونی اگه دستامو به موقع جلوی صورت تم نگرفته بودم شاید الان کور شده بودم...؟

لبخند کوچولویی زدم و تو چشماش خیره شدم و گفتم : بهتره... لااقل دیگه با اون چشمت روزگار ما مردا رو خراب نمیکردی...

این بار با حرفم عصبانی شد و دستش رو از دستم کشید بیرون و رفت طرف فر و گفت : روزگار خراب شما مردا از خودخواهیتونه...

همین طور که نگاهش میکردم ظرف لازانیا رو از فر کشید بیرون و گذاشت رو میز... بوش که خیلی عالی بود... عاشق لازانیایی بودم که با دستای فریبا پخته شده باشه... برای همین با شادی گفتم : اوه... ببین چه کرده خانوم خودم...

این حرف رو بازم بدون اینکه روش فکر کنم گفتم که فریبا چپ چپ نگام کرد... ازش معذرت خواستم و از اونجا اومدم بیرون تا لباسامو عوض کنم... چرا خانوم خودم نشده بود... ؟ چرا داشتش فقط شش ماه باید باشه...؟

تو بدبختی خودم غرق بودم که صدام زد... رفتم و هر دو تو سکوت غدامون رو خوردیم... بعد از تموم شدن ناهار ازش تشکر کردم و رفتم تو سالن... یه ربیعی طول کشید که با یه فنجان چایی اومد پیشم و بهم گفت اگه کاری نداری برم تو اتاقم تا درس بخونم... ازش تشکر کردم و گفتم می تونی بری... ولی دلم می خواست اینقدر قدرت داشتیم که غرورم رو مهار کنم و بهش بگم نرو بالا و بیا کنارم بشین تا حضورت حال آشفته ام رو آرام کنه... اما این غرور لعنتی از من قوی تر بود... همین طور که بالا می رفت قامتش رو زیر نظر داشتیم و قلب نا آرامم به سینه می کوبید و فریبا رو ازم می خواست... یه آهنگ گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و با خواننده همخوانی میکردم... شعر هاش همه حرفای دلم بود... ای کاش فریبا اینجا بود و می شنید و می دید که دارم تو چه برزخی دست و پا می زنم...

@..... فصل نوزدهم

بالاخره اون شب سرنوشت ساز رسید... وقتی میگم سرنوشت ساز ، یعنی شبی که منو مطمئن کرد از زندگیم چی می خوام... منو مطمئن کرد از عشق چی می خوام... شبی که منو اومد و با دیدن فریبا احساس خطر کرد و هر چی تونست به فریبا توهین کرد... اما فریبا خونسرد و با ادب

هر چی رو لایق خودش بود رو بهش برگردوند... منم از این برخوردار خیلی خوشحال شدم... مونا حقی بود از طرف عزیز ترین کسم کوییده بشه... چون به ناحق بهش تهمت زد...

دعوا اونجا بالا گرفت که مونا فهمید اسم کسی رو که به عنوان آشپز آوردم تو خونه فریباست که منو حتماً به یاد عشق قدیمیم میندازه... این مسئله برا مونا که ادعا میکرد عاشق من شده خیلی سخت بود... بنای ناسازگاری گذاشت و دوباره توهیناش شروع شد که باز فریبا شنید و هر دو با عصبانیت تموم افتادند به جون هم... وقتی دیدم داره کارشون به جاهای باریک می کشه سرشون داد زدم و از فریبا خواستم بره بالا...

وقتی بخاطر دفاع از خودش در برابر توهینای مونا گفت... من مغرورم و هوسباز و لایق عشقش نیستم... منم امپر چسبوندم و بعد از قهر مونا که از خونه رفت با خشمم رفتم تو اتاقش، تا تلافی تهمت هایی رو که به من زده بود در بیارم... وقتی ازم عذر خواهی کرد، بازم خشمم فرو کش نکرد و دست به کمر جلوش ایستادم و با چشمای خون گرفته و عصبی گفتم:

من لایق عشقت نبودم... من مغرورم...

یه برقی تو چشماش درخشید که مفهوش رو نفهمیدم... دوباره گفتم: من هوس بازم یا تو که رفتی چپیدی تو بغل اون روانی...

فریاد زد: تو حق نداری بهم بگی خیانتکار... من و عماد ازدواج کردیم... تو خیانتکاری که دست یه دختره ی هرزه رو گرفتی و آوردی خونه ی عمه... تو حرمت این خونه رو شکستی...

فریبا درست می گفت... حیف این خونه و مادرم که دست اون دختره ی هرزه رو گرفتم آوردم تو این خونه... اگه خیانتی هم بود من کردم، نه فریبا که به قول خودش ازدواج کرده بود... اما از حرفایی که بهم زده بود نمی تونستم بگذرم و با یه خشم دیوونه کننده ای رفتم جلو و گردن کوچیکش رو تو دستای قویم گرفتم و چسبوندمش به دیوار و گفتم:

تو رو باید خفه کنم که اینقدر زبونت هرز نره... تو حق نداری به من بگی چیکار بکن چیکار نکن... داد زدم: تو فقط شش ماه اینجایی پس تو کار من دخالت نکن... تو امشب رو برام زهر کردی... خیلی برنامه داشتم اما تو با اون زبون درازت زدی همه چیز رو خراب کردی...

همه رو داشتم دروغ می گفتم... فقط می خواستم حس حسادتش رو تحریک کنم که داشتم موفق میشدم... من جز فریبا نمی خواستم کسی دیگه تو این خونه باشه... اون ملکه ی ذهن و روح و

جسمم بود... به کسی دیگه احتیاجی نداشتم... وقتی پوزخندش رو دیدم بیشتر جری شدم و گفتم :

باید خودت بجای مونا امشب منو سر گرم کنی...

با این حرفم چنان خشمی تو وجودش نشست و محکم دست منو که به گلوش بود کنار زد و از زیر دستم رفت اون طرف اتاق و فریاد زد :

برو از اینجا بیرون...

با حرص دستش رو گرفتم و کشیدمش به طرف اتاق خودم و پرتش کردم رو تخت... تو این حرکت ناگهانی شال از سرش افتاد و موهای خرمایی و صافش ریخت دورش و دل و دینم رو گرفت... وقتی نگاه عطشناک منو رو موهایش دید خطر رو احساس کرد و رفت شال رو برداره که زودتر دست دراز کردم و شال رو برداشتم و پرت کردم دم اتاق...

فریاد زد : فرید چرا دیوونه شدی... ؟ بده اون شال رو...

اما من صدایش رو نمی شنیدم و تو دنیای موهایش سیر میکردم... بعد از لحظه ای که به خودم اومدم... صدایش رو هم شنیدم که اینبار آروم تر شده بود و التماس توش موج می زد... وقتی التماس هاش رو می شنیدم که نمی خواست سرش جلوی من باز شده باز دیوونه شدم و داد زدم :

روت همیشه شوهرت موهات رو ببینه... هان لعنتی...

اومدم بازوهایش رو گرفتم و بلندش کردم و چند بار به شدت تکونش دادم که موهایش بیشتر درهم ریخت و عطرش منو دیوونه تر کرد و عربده کشیدم :

مگه نگفتی عماد محرمت بود...؟ خوب منم شوهر و محرمتم... یه شبم برا من باش... دیگه برا تو چه فرقی میکنه...

با حرفم اشک تو چشماش جمع شد و داد زد :

ولم کن لعنتی... دستام رو شکستی... دیگه نمی تونم دردش رو تحمل کنم...

پرتش کردم رو تخت و دکمه های لباسم رو باز کردم و انداختمش اون طرف و با بالاتنه ی لخت جلوش ایستادم... با ترس به سینه ام خیره شد و آب دهنش رو به زور پایین داد... عذاب وجدان



داشتم که اینجوری ترسوندمش... اما این شکنجه ها حقش بود... امشب رو نمی تونستم از کنارش بی خیال بگذرم... مدتها بود آرزوی همچین لحظه هایی رو داشتم... بلندش کردم و کشیدمش تو آغوشم و هر لحظه ضربان قلبم اوج می گرفت... خیلی تلاش کرد که خودش رو از آغوشم بکنه... اما موفق نشد و هر دو پرت شدیم رو تخت...

کنارش خوابیدم و اون رو با تموم عشقم کشیدمش تو بغلم... اشک می ریخت و التماس می کرد... اما من اون لحظه از مأمورای ساواک هم بدتر شده بودم... موهانش رو کنار زدم و اروم گفتم :

گریه نکن فدات شم... نمی زارم بهت بد می گذره... همین طور که تو بغل اون مردک بهت خوش گذشت... سرش رو تو سینه ام چسبوند و هق هق کرد و منو آشفته تر... اما هنوز دوست داشتم آزارش بدم... چون منو خیلی اذیت کرده بود... براش از دوری ها و حسرت هام گفتم... از بی وفاییش و خیانتش گفتم... و فریبا فقط تو آغوشم گریه میکرد و من مست تر از همیشه میشدم...

سرش رو از تو سینه ام جدا کردم و صورتش رو قاب گرفتم... این چشمای خون گرفته و تبار ، یه روزی مال من بود... این بوی عطر تنش که از من دزدیده بود و داده بود به رقیبم ، یه روزی مال من بود... بهش گفتم :

همه چیزم رو نابود کردی... احساس و عشقم رو گرفتی... خرابم کردی فریبا... خراب... اما من امشب و همین ثانیه کاری به گذشته ندارم... تو هم یکی هستی مثل مونا... باید امشب منو اروم کنی... پولشم هر چی می خواد باشه... همه رو نقد می دم...

صدای گریه اش بیشتر شد و اروم زیر لب گفتم : خیلی بی انصافی فریدی... خیلی بی انصافی...

دیگه طاقت تکرار حرفاش رو نداشتم که بی عدالتی و بی انصافی رو به رخ می کشید و تو یه لحظه لبهامو گذاشتم روی لبهای داغ و و نرمش... اینجا بهشت من بود که اینم از من گرفتند... تا دقایقی با لبه اش عشق کردم... دلم راضی نمیشد ازش دل بکنم... خیلی زیر دست و پام تقلا کرد... اما نتونست راه به جایی ببره... وقتی راضی شدم دل از لباش بکنم... شروع کردم دکمه های لباسش رو به باز کردن که مثل یه ماده ببر وحشی دستش رو گذاشت رو دستم و فریاد زد :

فریدی... به جان مادرم اگه بهم دست بزنی دیگه منو نمیبینی... بخدا میرم یه جایی خودم رو گم و گور میکنم تا کسی نتونه پیدام کنه...



وقتی تو چشماتش نگاه کردم و حقیقت حرفاش رو از نگاه اشک آلودش خوندم... وقتی به جون مادرش برام قسم خورد... دیگه جایز ندیدم اینقدر پیش برم... تا حدودی با بوسیدنش آرام گرفته بودم... رهانش کردم و لب تخت نشستم و سرم رو که از درد داشت می ترکید تو دو تا دستام گرفتم... فوری بلند شد و شالش رو برداشت و رفت بره بیرون که برگشت و گفت :  
فرید بابت امشب و این شکنجه هات هیچوقت نمی بخشمت...

اینو گفت و منو تنها گذاشت...

هنوز که هنوز داغی لبهاتش رو روی لبهام حس میکنم... هنوز آغوش گرمش رو می خوام... نمی توانستم ازش جدا بشم... فریبا کعبه ی آمال و آرزوهای من بود... وقتی برای اولین بار طعم لبهاتشو چشیدم ، فهمیدم که دیگه نمی تونم بدون اون زندگی کنم... این لبها... این آغوش... اون چشمهای وحشی... هنوز سهم من از زندگی بود... اگه شده به زور برا خودم نگه اش می دارم... نمی زارم یه لحظه ازم جدا بشه... از فردا صبح دیگه همه ی زندگیش... همه ی لحظه هاش مال منه و باید از زیر دست من آنالیز بشه... دیگه نمی زارم هیچ چشمی دنبالش باشه... هیچ دستی اون رو لمس کنه... اون فقط و فقط مال منه... فریبا بتی بود که بعد از خدا تا حد مرگ می پرستیدمش... بعد از امشب ، دیگه برام فرقی نمیکنه که قبلاً با عماد بوده ، که قبلاً تو آغوش عماد شب رو به صبح رسونده... نه... دیگه برام مهم نبود... هیچی از گذشته اش دیگه برام اهمیت نداشت... مهم الان بود و آینده ی فریبا که تو حال و آینده ی من گره خورده بود.....

عشق هم حس کردنی ، هم لمس کردنی... عشق گفتنی نیست... عشق فداکاری متقابله... عشق گذشت من از تموم تقصیرهای فریباست ، که از همه ی بدی هاش گذشتم...

صبح که بیدار شدم... روز تازه ای برام بود... شده بودم مثل این تازه دامادا که صبح فردای عروسیشون یه حال خاصی دارند... با شوق حموم کردم و به خودم رسیدم... تصمیم داشتم دیگه اذیتش نکنم... دیگه باهاتش کل کل نکنم... می خواستم با مهربونی و عشق ، اون رو کم کم پای بند خودم کنم... اما گلیم بخت کسی رو که از سیاه بافتند... همیشه سیاهه... شادیم زیاد طول نکشید و وقتی دست نوشته اش رو روی میز دیدم... دوباره آتیش گرفتم و اون روی سگیم که تصمیم داشتم پنهونش کنم دوباره خودی نشون داد... با خوندن اون برگه که نوشته بود میره خونه ی ماهان و امشب هم اونجا میخوابه... خنجر حسادت رو تا ته ، تو قلبم فرو کرد... اگه من فریدم... نمی زارم یک ثانیه ور دل اون احمق باشه ، که دنبال بهونه است همیشه خودش رو یه جور ی به

فریبا بچسبونه... اونوقت دختره بی عقل می خواد شبیم اونجا تو خونه ی مجری این مردک بمونه...  
محال بود زیر همچین ننگی برم...

با خشم تلفن رو برداشتم و بهش زنگ زدم... بدون اینکه بهش اجازه ی نُطق کشیدن رو بدم...  
عربده زدم :

باز دوباره کدوم گوری رفتی...؟ این چرت و پرتا چیه نوشتی... فریبا تو حق نداری بری اونجا... پاتو  
خونه ی اون مردک بزاری زنده ات نمی زارم...

توقع داشتم یکمی از عربده ام بترسه... توقع داشتم به عنوان شوهر یه ذره برای حرفم ارزش  
قائل باشه... اما اون فریبا بود... کوتاه نیومد و متقابلاً داد زد :

با اون اتفاقی که دیشب افتاد نیاز دارم تنها باشم... نمی خوام امروز چشمم به چشمت بیفته...

فریاد زدم : تنها باشی یا بری تو بغل ماهان ... فریبا ظهر دم دانشگاه منتظرتم...

دوباره هوار کشید : فرید بخدا اگه امروز راحتم نزاری ، دیگه همه چیز بین من و تو تموم میشه و  
دیگه بر نمی گردم تو اون خونه... فردا ظهر بیا دم دانشگاه دنبالم...

گوشی رو قطع کرد... تموم خشم دنیا تو وجودم نشست... دوباره تماس گرفتم... لعنتی گوشیش  
رو خاموش کرده بود... چند بار تو فضای خونه نعره زدم : لعنتی... لعنتی... و یه گلدون که دم دستم  
بود رو محکم کوبیدم به دیوار... گلدون از شدت ضربه پودر شد...

از دستم کاری بر نمی اومد... نباید دنبالش می رفتم... قسم خورده بود و امکان داشت با رفتنم برا  
همیشه از دستش بدم... خودش گفت فردا ظهر بیا دنبالم... فردا ظهر یه آشی براش بپزم که صد  
وجب روغن روش باشه...

از شرکت که زدم بیرون رفتم دم دانشگاه... امروز ماشینم رو با ماشین بهروز عوض کرده بودم که  
منو شناسه... می خواستم از دور هم بینمش و هم تعقیبش کنم که کجاها میره... از دانشگاه که  
اومد بیرون قد و بالاش رو که دیدم قلبم فرو ریخت... درست بود که همه ی هم و غمم گرفتن  
انتقام از فریبا بود... درسته که به خودم قول داده بودم که دیگه دوستش نداشته باشم... اما اون  
مال موقعی بود که تنش رو لمس نکرده بودم... مزه ی آغوشش رو نچشیده بودم... نمیدونستم  
چقدر بوسیدن لبهاش برام لذت بخشه... شاید فریبا هنوز هم منو دوست داشت و همه ی این  
انکاراش یه جور تنبیه بود... شاید هنوز هم عشق من تو قلبش جا مونده و بخاطر یه سری از

مسائل نمی‌خواد بروز بده...البته این احتمال هم وجود داشت که من زیادی خوش بینم و آینده خیال داره با نبود فریبا کنارم ، حسابی سورپرایزم کنه...

وقتی چشمم به ماهان افتاد و فریبا رو دیدم که مثل یه دختر بچه پرید تو بغلش... به تموم معنا سوختم... خیلی سعی کردم نرم جلو و دستش رو نگیرم و دو تا نخوابونم تو گوشش که دیگه یادش بمونه تا زن منه بغل هیچ مردی رو لمس نکنه... اما نرفتم و با تموم حرصی که خوردم تا دم ساختمونشون رفتم و همون جا دور از تیر رس نگاه‌ها موندم تا ساعت پنج بعد اظهر... تو طول این ساعت فقط ماهان یه بار اومد بیرون که وقتی برگشت برایشون ناهار گرفته بود...

ساعت پنج افسانه رو دیدم که داره میره خونه ی ماهان... بهش زنگ زدم و همه چیز رو برایش گفتم و ازش خواستم به فریبا بگه گوشش رو روشن کنه می‌خوام باهاش حرف بزنم... اونم قبول کرد و گفت الان دم خونه ی ماهانه و حتماً سفارشت رو به فریبا میکنم... در آخرم گفت بسوزه این عاشقی که همه رو کله پا میکنه... از حرفش خنده ام گرفت و باهاش خداحافظی کردم...

باور کنید تا ساعت ده شب تو ماشین دم خونه ی ماهان بودم... نهارم نتونسته بودم بخورم و معده ام حسابی درد گرفته بود... فقط منتظر بودم ببینم ماهان میره یا شب رو همین جا می‌مونه... که اگه می‌موند ، حسابی قاطی میکردم و می‌رفتم دست فریبا رو می‌گرفتم و با خودم می‌بردمش... هر اتفاقی هم می‌خواست بیفته ، دیگه هیچی برام مهم نبود... اما مثل اینکه این دور شانس با من یار بود و ماهان حدود ساعت ده و نیم از خونه زد بیرون... وقتی ماهان رفت... منم خیالم بابت فریبا راحت شد و رفتم طرف خونه... تو راه یه پیتزا گرفتم تا این شکم صاحب مرده رو پرش کنم... اما بد دلم هوس املت قارچ فریبا رو کرده بود... به ناچار چند تا تیکه از پیتزا رو خوردم... معده که دیگه به میل ما رفتار نمیکرد... این خندق بلا فقط می‌خواست با یه چیزی پر بشه که به حمدالله با این خمیرا داشت پر میشد...

مشغول خوردن بودم که یه اس ام اس برام اومد... تا بازش کردم فریبا بود... تا خوندمش یه خشم طوفانی نشست تو وجودم و با حرص قوطی پیتزا رو پرت کرده سینه ی دیوار... این دختر اگه کره ی ماه هم می‌رفت از همون جا هم می‌تونست حال منو بگیره... پیامش رو که خوندم... پنچر پنچر شدم... لعنتی منو دست انداخته بود... با این پیامش بهم فهموند که دیگه دوستم نداره ، وگرنه نمی‌گذاشت دیگه من مونا رو ببینم... اما الان بهم خاطر نشون کرده بود که می‌تونم امشب که تنهام با دوست دخترم خوش باشم... حالیش میکردم که یه من ماست چقدر کره داره...

فوری بهش زنگ زدم اما گوشی رو برنداشت... پنج بار زنگ زدم که فایده نداشت... می دونست که اگه جواب بدم فقط ناسزا و تهدید از من میشنوه... ناچاراً بهش یه پیام توپ و پر از تهدید دادم که لااقل امشب رو نتونه راحت بخوابه... همین طور که منو بی خواب کرده بود...  
روی کاناپه خوابیدم... سرم بد جور درد میکرد... از دوریش داشتم می مردم... بلند شدم... نمی تونستم یه جا آروم بگیرم... و رفتم سمت مشروب و آهنگ غمگین... چند تا جام زدم تا کم کم هوشیاریم کم شد و با آهنگ لب خونی میکردم تا اینکه حدود ساعت دو نیمه شب چشمام افتاد رو هم و پناه بردم به دنیای خواب و خیال....

زبان حال فریبا

ظهر که از دانشگاه زدم بیرون ، فرید رو پا به رکاب دم دانشگاه دیدم... یه اخمی کرده بود که از اون دور هم میشد دیدم... خودم رو به خدا سپردم و از بچه ها خداحافظی کردم... یه بغض نشست تو گلوئ مارال و گفت :

فریبا مواظب خودت باش... با اون کله شقی که دیشب کردی حتماً یه کتک مفصل در انتظار ته...  
خندیدم و گفتم : منو و کتک... به من میگن فریبا نه برگ شلغم...

تو اون حالش زد زیر خنده... منم خندیدم ، اما با استرس رفتم طرف ماشین... از انتظار کشیدن بدش می اومد و نباید تو این لحظه ی حساس بیشتر بهونه دستش می دادم... در ماشین رو باز کردم فقط به یه سلام بسنده کردم... اونم بدون اینکه برگرده منو نگاه کنه آهسته جوابم رو داد و راه افتاد... هیچ کدوممون هیچی نگفتیم... به نظر من تو این مواقع سکوت بهترین راه کار رو داشت... وقتی وارد خونه شدم همه جا رو دید زدم تا ببینم از آثار بودن مونا تو این خونه چیزی پیدا میکنم یا نه... اما چیزی دستگیرم نشد...

با همدیگه رفتیم بالا... تا این ثانیه حرکتی از عصبانیت نشون نداده بود... اما من هنوز اضطراب داشتم و معده ام پیچ می خورد...

رفتم برم تو اتاق که گفت : زود بیا اتاقم کارت دارم...

یهو از ترس درد بدی تو معده ام گرفت که منو در هم پیچید... اما نذاشتم فرید بویی ببره... نمی خواستم جلوش ضعف نشون بدم... برای همین گفتم :

می خوام نهار رو آماده کنم... حرفی اگه داری بیا تو آشپزخونه بزن...

با خشم نگاهم کرد و با صدای بلندی گفت : گفتم بیا تو اتاقم... یه حرف رو چند بار تکرار نمیکنم...

چنان محکم گفت که چهار ستون بدنم لرزید... بخدا این پسرا همشون دیوونند ، انگاری

خوششون میاد که باد تو غبغب بندازند و به زنا زور بگن...

فوری رفتم تو اتاق و بدون توجه به جایی ، سرسری مانتو و شلوارم رو با یه بلوز مردونه ی صورتی

و یه شلوار سفید عوض کردم و یه شال سفیدم انداختم رو سرم و با هزارتا صلوات و دعا رفتم تو

اتاقش... لب تخت نشسته بود و کلافه یه نگاه انداخت به سر تا پام... آب دهنم رو به زور قورت

دادم... می ترسیدم دوباره بخواد منو ببوسه و من نتونم ازش دیگه دور بشم... صدا کلفت و خش

دارش اومد :

بشین...

اما من اینقدر ترسیده بودم ، از اینکه دوباره اون اتفاق بخواد تکرار بشه... همین طور جلوش

ایستاده بودم و تکون نمی خوردم... وقتی دید به حرفش گوش نمیدم... اومد جلو و دو تا بازوم رو

گرفت و تقریباً شوتم کرد روی صندلی کامپیوتر و چند قدمی جلوم رژه رفت و رو به من گفت :

بین فریبا... باید یه چیزی رو بین خودم و خودت رو معلوم کنم... یه سری مرزبندی هایی هست

که هر دومون باید بهش عمل کنیم و احترام همدیگه رو زیر سوال نبریم... تو زن من شدی به

مدت شش ماه... پس باید تو این شش ماه مثل یه خانوم نجیب رفتار کنی و حرفای منو قبول

کنی... یکی از این موارد اینه که تو دیگه حق نداری با وجود من که شوهرت هستم ، شب رو خونه

ی یکی از دوستات بمونی... فهمیدی...

لبخند محوی زد... یکمی از ترسم ریخت... پس دردش اینه که دیشب تنهانش گذاشتم... باید

محکم جوابش رو میدادم که فکر نکنه جایی خبریه... برای همین گفتم :

بعضی شبا لازمه تنها باشی و سر خر نداشته باشی...

فرید وقتی منظورم رو فهمید داد زد : فریبا دوباره رو اعصاب من راه نرو... خودم می دونم از

تنهاییام چطوری استفاده کنم... مگه فقط تو خونه میشه با دوست دخترم خوش بگذرونم...

از پروگیش جا خوردم... اونم منو عصبی کرد... برای همین کاری به عصبانیت بیشترش نداشتم و

از رو صندلی بلند شدم و با صدای بلند گفتم :

همین طور که تو نیاز به خوش گذرونی داری ، منم احتیاج دارم... منم می خوام بعضی از شبها برم خونه ی ماهان تا با دوستام دور هم باشیم...

نعره زد : بخدا اگه بفهمم با این ماهان رو هم ریختی خون هر دوتون حلاله... پس منو با حرفات تحریک نکن...

نمی دونم این همه شجاعت رو از کجا آورده بودم... فقط می دونستم که نباید جلوش کوتاه می اومدم که کلاهم پس معرکه بود... با انگشت اشاره به سرم زدم و با صدای بلند گفتم :

شما اینجرتون عیب داره ، باید درستش کنید... آقا فرید سخت در اشتباهید... من با ماهان هیچ سر و سری ندارم ، وگرنه شرط مادرم رو قبول نمیکردم... اون مثل یه برادر تا حالا باهام بوده و حمایت کرده... مگه من مثل تو هستم که دنبال یه معشوقه بگردم... کافر همه رو به کیش خود پندارد...

با حرفام خشم رو تو وجودش شعله ور کردم... اومد جلو و من هی رفتم عقب... تا اینکه خوردم به دیوار و دیگه راه فرار نبود... اونم اومد نزدیکتر و دو تا دستاش رو دو طرفم حایل به دیوار کرد و تو چشمام زل زد و گفت :

بین کوچولو... بهتره با من در نیفتی... چه تو خوشی ، چه تو ناخوشی ، تو این مدت شش ماه تو این خونه هستی و باید قوانین این خونه رو رعایت کنی... پا روی دمم نزار که بد جبران میکنم... پس حواست رو جمع کن...

بعد از تهدیداش شالم رو کشید جلو و با شوخی گفت : حالا اینجوری نگام نکن.. وگرنه اعتباری بهم نیست که اتفاق اون شب رو تکرار نکنم...

شالم رو کشیدم بالا و چپ چپ نگاهش کردم که با شیطنت خندید... هم تهدیدم میکرد و هم مهربون شده بود... دم خروست رو باور کنم یا قسم ابوالفضلت رو...

دستم رو گرفت و با هم رفتیم پایین و زنگ زد طبق معمول برامون کوبیده بیارن... الان تو اتاقم هستم... بالاخره به خیر گذشت و کارمون به قول افسانه به لاو ترکوندن ختم نشد... برای خواب بعداظهر که اومدم تو اتاقم ، با دیدن تخت خواب بهم ریخته ام فهمیدم دیشب فرید رو تخت من خوابیده... چه حس قشنگی بود به جای مونا پشتی منو تو بغل گرفته... این نشونه ی خوبی بود... خوب که نه عالی بود... با یه لبخند پهن و پر هیجان ، خودم رو روی تخت انداختم و بوی عطر تلخ

فرید پیچید توی بینیم... همه ی تخت بوی اونو گرفته بود و داشت حاله رو خراب میکرد... دلم می خواست اینجا بود و به جای عطرش خودش رو تو آغوش می گرفتم... اما این آغوش برام ممنوع بود... قطره اشکی ریختم و سعی کردم فراموش کنم که فرید توی اتاق بغلیه و بهم حلاله... سعی کردم فراموش کنم بهش نیاز دارم و هنوز دوستش دارم... سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم و چشمام رو بستم...

دو ماه از روزی که با فرید زیر یه سقف زندگی می کردم گذشت... دو ماهی که هم خوشی داشت و هم ناخوشی... دو ماهی که هم سیلی داشت و هم نوازش... دو ماهی که هم ناسزا و توهین داشت و هم کلمه ی محبت آمیز...

مونا غیر از اون روزی که برای اولین بار دیدمش ، خونه ی فرید نیومد و خیال منو تا حدودی راحت کرد... چون اصلاً حال و حوصله ی دیدن قر و اطواراش رو نداشتم... اما فرید چند بار بیرون از خونه دیده بودش... اینو از تماساس و وعده گذاشتنش با مونا فهمیدم... این درد منو عذاب می داد... اما وقتی به اون روزا که پیش عماد بودم فکر میکنم ، الان درک میکنم که چقدر فرید مثل الان من عذاب کشیده... دیدن کسی رو که عاشقونه دوستش داری و در کنار دیگری بینی یه اعصاب فولادی می خواست که بتونه تحمل کنه... عذاب وجدانی نداشتم ، من با پای خودم پشت پا به عشق اون نزده بودم... این تقدیر لعنتی بود که منو مجبور کرد یه مدتی بشم زن عماد و از فرید بگذرم... ولی الان کنارشم و هنوز هم دوستش دارم... اما اون دیگه منو به چشم عشقش نمی بینه ، چون منو مقصر تموم این اتفاقات می دونه... امیدوارم یه روزی بفهمه... یه روزی که دیگه دیر نباشه... یه روزی که دیگه کار از کار نگذره و هر دو ، تا آخر عمرمون با حسرت در آغوش همدیگه روزهای عمرمون رو تو تنهایی بگذرونیم...

جمعه شب با فرید داشتیم اسنک هایی رو که برا شام گرفته بود می خوردیم که فرید گفت :

پنج شنبه ی هفته ی دیگه یکی از همکارام از یه شرکت دیگه ، برای شراکت و موفقیتش با یه شرکت خارجی یه مهمونی مفصل گرفته و از منم دعوت گرفته که مهمون افتخاریش باشم...

همین طور که اسنک رو گاز می زدم گفتم : خب برو... منم میرم خونه ی ماهان پیش بچه ها...

با یه اخمی نگاهم کرد که انگار صدا تا فحش خونواده بهش دادم... وقتی سکوتش رو دیدم با اخم گفتم :

چی...؟ حرف بدی زدم...؟ نمی خوامی که تا پاسی از شب تو این خونه ی درندشت تنها باشم...



پوفی کرد و با حرص نفسش رو داد بیرون و گفت : اولاً حق نداری بری خونه ی ماهان....

پریدم وسط حرفش و گفتم : تو نمی تونی پیوند بین ماها رو پاره کنی...

پوزخندی غلیظی زد و گفت : چرا اتفاقاً... جر میدم این طناب پیوند رو... اصلاً آتیشش می زنم ،  
خوبه...؟

چیزی نگفتم... اصلاً نمیشد با این دیوونه حرف حساب زد... فعلاً تو محاصره ی غیرت خرکیش گیر  
کرده بودم و راه به پس و پیش نداشتم... وقتی دید سکوت کردم ادامه داد :

مهمونی رو که میرم اما... تو هم باید باهام بیای ، اونم به عنوان دوست دخترم...

چشام قد در قابلمه باز شد و با حیرت پرسیدم : دوست دختر...؟؟

پلکاش رو بهم زد و یه لبخند محوم نشست رو لباش... یکمی مکث کردم تا جمله اش رو تو مغزم  
تکرار کنم... دوست دختر... جالبه... دوست دختر... بعد از لحظه ای که به خودم مسلط شدم مثل  
خودش یه پوزخند غلیظی زدم و قاطع گفتم :

عمرأ... تو که خودت دوست دختر داری... در ضمن برای من هیچ بایدی وجود نداره...

تو چشمام خیره شد و صورتش رو آورد نزدیک تر و با لحن مسخره ای گفت :

فعلاً تو زن منی و هر زنی وظیفه داره از شوهرش تمکین کنه... در مورد اون بایدی هم که میگی...  
تا این شش ماه تموم بشه... بایدی هم وجود داره عزیزم... باید بهش عادت کنی...

این بار عصبی شدم و اسنکی که تو دستام بود رو محکم کوبیدم تو بشقاب و گفتم :

اصلاً تو حرف حسابت چیه...؟ مگه به همه نگفتی مونا دوست دخترته...؟ برا چی می خوای منو  
بازیچه قرار بدی...؟ می خوای قدرتو به همه نشون بدی که برات به به و چه کنند که چه زود  
فرید خان دوست دختر عوض میکنه و چه زودم دخترا اسیرش میشن...؟

اینبار به جای اینکه عصبانی بشه خندید و گفت : اینقدر جوش نزن خانوم کوچولو... جوشای  
صورتت می ریزن بیرون...

نفس سنگینم رو دادم بیرون و تکیه دادم به صندلی و با اخم بهش خیره شدم... این بشر از رو که  
نمی رفت... روانی...



وقتی دید زل زدم بهش لبخندی زد تا حرص منو بیشتر در بیاره و گفت :

فریبا خانوم... کسی مونا رو ندیده... فقط دوستانم می دونند که من یه دوست دختر دارم و خیلی می خوان سلیقه ی منو ببینند...

منم لبخند کجی زدم تا حرصش در بیاد و گفتم : اگه مونا رو ندیدند اونو با خودت ببر... دیگه چه فرقی به حالت میکنه...؟

با حرارت نگاهم کرد که خیلی جا خوردم... نگاهش مثل اون روزا بود که می اوم خونمون و تو ثانیه ی اول زل می زد تو چشمام... چشمام رو بستم و تو دلم گفتم یادش بخیر... صداش افکار قشنگم رو کات داد و گفت :

آخه تو خوشگل تر از موناایی ؛ با ادب و متین هستی... می خوام تو جمع دوستانم ، تو سلیقه یک بشم... مونا زیاد آداب معاشرت بلد نیست... می ترسم آبروریزی کنه...

خنده ی مستانه ای کردم و گفتم : مرسی از هندونه هایی که زیر بغلم گذاشتی...

اونم پر شور خندید ، خنده هاش قلبم رو از جا کند... چقدر دلتنگ این نوع خنده هاش بودم... بعد از لحظه ای ادامه دادم :

تو اون که مونا دختر بی ادب و بی نزاکتی هست که شکی نیست... من موندم پسر عمه ملوک بزرگ ، چطوری همچین دختری رو برا دوستی انتخاب کرده... جای عمه خالی که شاهکار پسرش رو ببینه...

با حرفم یه خشم طوفانی نشست تو صورتش و لیوانی که تو دستاش بود رو محکم کوبید رو میز و از بین دندونای کلید شده فریاد زد :

تو که رو دست من بلند شدی دختر دایی... که رفتی زن یه روانی و قاتل شدی...

با حرفش منم عصبی شدم و از روی صندلی بلند شدم و مثل خودش داد زدم :

مواظب حرف زدنت باش... فکر میکنی خبر داشتیم عماد یه بیمار و یه نفر رو کشته... بهتره این بحث رو تمومش کنیم... تموم وقتت رو بزار روی مونا تا موقع مهمونی بهش آداب معاشرت یاد بدی... من موش آزمایشگاهی تو نیستم...

رفتیم برم از آشپزخونه بیرون که داد زد : وقتی میگم باید همراهم باشی... باید بیای... کاری به مخالفت تو ندارم... پس خودت رو برای پنج شنبه آماده کن...

همین طور که پشتم بهش بود از زور عصبانیت دستام رو مشت کردم و می خواستم بخاطر زورگوئیاش برم خفه اش کنم... این آدم نمی گذاشت یه روز آب خوش از گلوم پایین بره... وقتی اجبار کنه ، بی برو برگرد باید دستورش اجرا بشه... یهو یه جرقه تو مغزم زده شد... مدت ها بود یه مسئله داشت تو مغزه می چرخید و می خواستم به اجرائش در بیارم... اما از واکنشش می ترسیدم... اما حالا وقتش بود و تا تنور داغه باید می چسبوندم... باید دماغ این فرید مغرور رو به خاک می مالیدم و پیروز میدان میشدم...

برگشتم طرفش و با یه نگاه شیطنت آمیز گفتم : به یه شرط میام ، اگه قبول کردی که هیچ ، وگرنه منو با بولدوزرم نمی تونی تکون بدی...

دستاشو تو سینه گره زد و تکیه به کابینت داد و با یه لبخند محو روی لبهای خوش فرمش گفت :  
و شرط دوست دخترم...؟

لبخند پیروزی زدم و گفتم : باید برای دوشنبه شب ماهان و مارال و افسانه رو برا شام به اینجا دعوت کنی...

با شنیدن حرفام لبخندش به اخم تبدیل شد و با خشم گفت : مار از پونه بدش میاد در خونه شم سبز میشه... عمراً بزارم این پونه ی صحرائی تو خونه ام سبز بشه...

منم مثل خودش دستامو تو سینه گره زدم و خونسرد گفتم : پس آقا فرید از پونه بدش میاد...؟  
خیلی خب حرفی نیست... منم از اون مهمونی و دوست دختر کذائیت بدم میاد... روی من دیگه حساب نکن...

رفتیم برم از آشپزخونه بیرون که به طرفم حمله کرد و منم سریع دویدم به سمت بالا که برم تو اتاقم... اما با یه حرکت سریع دم اتاق میچ دستم و محکم گرفت و منو به سمت خودش برگردوند... و با عصبانیت گفت :

یعنی این مهمونی از حرف شوهرت مهمتر دیگه...؟

اینقدر میچ دستم رو فشار داد که دلم ضعف رفت و عصبی داد زدم : دستمو ول کن شکست...

صورتش رو نزدیک صورتم آورد و نفسای داغش رو که بر اثر دویدن تند شده بود تو صورتم فوت کرد و گفت :

می خوام بشکنم به تو چه ربطی داره... من شوهرت هستم و هر کاری بخوام باهات می تونم بکنم...

فریاد زدم : مثل اینکه باورت شده که شوهرمی... نخیر آقا فرید... تو فقط همخونه ی منی... اینو یادت نره...

مچ دستم رو ول کرد و دو تا بازو هامو به چنگ گرفت و چسبوندم به دیوار کنار در اتاق و گفت :  
می خوای همین الان بهت ثابت کنم که شوهرت هستم...؟ می خوای ثابت کنم که از عمل زناشویی همه چیزش رو بلدم...؟

از حرفش یکه خوردم و با خشم به خودم یه تکونی دادم که از محاصره ی دستاش آزاد بشم... اما نشد و دستاش مثل یه سد فولادی جلوی پیشرفت منو می گرفت...

دوباره گفتم : تو با دوست دخترت همه رو ثابت کردی... دیگه نمی خواد رو من انجامش بدی... بابت این کارتم یه تقدیر نامه طلبت باشه...

همین طور که با حرارت زل زده بود تو چشمام خندید و بعد سرش رو آورد تو گودی گردنم که موهای بدنم سیخ شد... با این کارش شال از سرم افتاد... بخاطر بالا پایین شدنم موهام دورم پخش بود... همین طور که نفس عمیق میکشید... دهنش رو لب گوشم گذاشت و آروم و با التهاب گفت :

باشه عروسکم... شرطت قبول... اما منم یه شرط دارم... باید تو مهمونی مثل یه عاشق واقعی باشی و جلوی دوستانم برم سنگ تموم بزاری... من با دوستانم شرط بستم و باید این شرط رو ببرم... باشه گلم...

بعد گودی گردنم رو محکم بوسید و سریع رفت تو اتاقش و منو با این لذت و حس تازه تنها گذاشت... حالش خراب خراب بود و منو با تموم وجود می خواست... اما ازدواج من و عماد... میانمون یه دیوار کشیده بود که به این راحتی نمی تونست از سر راهش برداره... هنوز غرور داشت و نمی خواست غرورش بشکند... منم دست کمی از فرید نداشتم... منم آشفته بودم و آغوشش رو می خواستم... بوی تنش مستم میکرد و وقتی گودی گردنم رو محکم بوسید ، نزدیک

بود سکنه کنم... چقدر بهش احتیاج داشتم... دلم همون لحظه تنگ حضورش شد... نفسی کشیدم و بوی حضورش رو برای همیشه به ریه هام فرستادم...

( نمی دونم چی شد که وجودم لرزید .... دل من این حس رو زودتر از تو فهمید )

داشتم کم کم به آینده نگری مامان ایمان می آوردم... اون می دونست که منو و فرید چقدر همدیگه رو دوست داریم... و در نظر اونا من با یه عشق خام و کور به بیراهه کشیده شدم و حالا دوباره برگشتم سر جام... با این شرط می خواست دوباره عشق من و فرید رو زنده کنه که کارش داشت جواب می داد... خیلی وقت بود که چنین حسی بهم دست داده بود... حس لذت بردن... حس دوست داشتن و عاشق بودن... حس احترام... حس با هم بودم برای همیشه..

وقتی فرید شرطم رو قبول کرد و به قول خودش منت سرم گذاشت... به دنبال این لطف خرکیشون ، مدام اُرد می داد و از هر ثانیه استفاده میکرد و به من دستور می داد... خودمم داشتم از این شرط که گذاشته بودم پشیمون می شدم... اما یکدندگیاش داشت برام جالب میشد و زورگوئیاش به دلم می نشست... بعضی مواقع هم واقعاً کفرم رو در می آورد و رو اعصابم حسابی اسکیت می رفت... اما ته قلبم به همین هم راضی بودم... نمی دونم چه مرگم شده بود... اما بودن در کنارش رو حاضر نبودم با هیچ خوشی عوض کنم... از این حال عجیب و جدیدم متعجب بودم...  
بازم امروز صبح دستور ناشتایی داده بود که عصر بریم برای خرید لباس مهمونی... هر چی بهش اصرار کردم که هر دومون لباس به حد کافی داریم... قبول نکرد... این بشر داتا آدم خودخواه و زورگویی بود که توی دنیا لنگش پیدا نمیشد...

همین طور که مغازها رو دید می زدیم و لباس های رنگ و وارنگ رو از نظر می گذروندیم... من یه چند تایی رو پسندیدم که با اخمای اژدهای فرید روبرو شدم... که گفت :

می خوای بدنت رو به نمایش بزاری... بدنی که حتی هنوز برای شوهرت رو نکردی...

از حرفش هنگ کردم و سر جام ایستادم و با اخمی به مراتب بدتر از اخمای خودش ، بهش زل زدم... پروگیش دیگه داشت اعصابم رو بهم می ریخت... تا منو به اون حال دید یه چیزی هم طلبکار شد... اون چشمای مشکیشو که دنیای من بود خیره کرد تو دشت سرسبز چشمام و گفت :

حرف بدی زدم یا خالی بستم...؟

پوزخندی به این همه خونسردیش زدم و گفتم : فکر کنم سردیت شده داری چرت و پرت میگی...

اونم باز پروگیش رو به اوج رسوند و با یه لبخند کج گفت : فکر کنم... همیشه شما گرمم کنید...؟  
از این حرفش به مراتب بیشتر از قبل حیرت کردم و تا لحظه ای لال مونی گرفتم... اما بعد از به  
هم زدن چشمام به خودم اومدم و محکم کیفم رو کوبیدم به بازوش و همین طور که از کنارش رد  
می شدم با خشم گفتم :

روانی منحرف... باورش شده که می تونه منو صاحب بشه...

این جمله رو گفتم و رفتم پشت ویتترین چند تا مغازه اون طرف تر ایستادم و به لباساش خیره  
شدم... اما مگه لباس می دیدم... همش چهره ی فرید با اون شیطنت خاص خودش و پوزخند  
مسخره اش می اومد جلوی روم...

یهو یه پسر جلتمن جلوم سبز شد و با احترام گفت : بفرمایید تو خانوم زیبا... طرح های جدیدی  
برامون اومده که کیپ هیکل باربی شماست... خواهش میکنم مغازه ی منو منور کنید...

یه نگاه گیجی بهش کردم که باعث شد چشماش بیشتر برق بزنه و گفت :

بفرمایید لباس رنگ چشما تونم دارم که حتماً محشر تون میکنه...

خدایا اینو دیگه کجای دلم بزارم... چقدر مردای این سرزمین بی حیا شدند... یهو بازوم محکم به  
طرف عقب کشیده شد و افتادم تو بغل یکی... با این برخورد سریع به خودم اومدم که بینم کدوم  
ناجنسی باهام اینکار رو کرده که فرید رو با دو تا چشمای به خون نشسته پشت سرم دیدم...  
دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو بیشتر چسبوند به خودش و ناخوناش رو محکم فرو کرد تو  
بازوم... که هر آن ممکن بود از درد بیهوش بشم... از نفسهای کوتاهش فهمیدم که حسابی  
عصبانیه و حرفای پسره رو شنیده... طولی نکشید که حدسم درست از کار در اومد و سر همون  
جلتمن فریاد زد :

تو به چه حقی با زن من مثل خواهرت حرف می زنی...؟ می خوای تموم بند و بساطت رو آتیش  
بزنم... چند تا از مغازه دارها از صدای فریاد بیرون اومدند و ما رو تماشا میکردند... فرید رو به  
اونا گفت :

همتون مثل این متمدن به خانوما جنس می فروشید... (اشاره به همون پسره کرد )

با ناله گفتم : فرید... خواهش میکنم بریم...

یه نگاه بد بهم کرد که تا لب مرز مرگ و زندگی رفتم و برگشتم... دیگه هیچی نگفتم و از سرم سرم رو پایین انداختم... دوباره رو به اونا کرد و ادامه داد :

اول هیکل طرف رو دید می زنید... بعد براش انتخاب میکنید... بعد چشمای طرف رو می بینید و اون رنگ لباسی رو که رو تن اون خانوم با هم رنگ چشماش یکیه... براش انتخاب میکنید...؟

از حرفای بی پروای فرید... آب شدم و رفتم تو زمین... همین طور که تو محاصره ی دستاش بودم و همچنان ناخوناش رو با شدت تموم تر فرو میکرد تو بازوم... سرم رو پایین انداختم و شرمنده ی آدمایی بودم که داشتند منو دید می زدند... این روانی اگه یه ذره غیرت سرش میشد که اینطور داد و هوار نمیکرد که همه عالم بفهمند این پسره با من چطوری حرف زده و منو وادار کنه که حاضر باشم یه سوراخ موش خدا تومن بخرم و برم توش تا اینقدر شرمنده ی عام و خاص نشم...

یه مرد مسنی که البته از صداش فهمیدم مرد جا افتاده ایه... رو به فرید گفت :

بفرمایید آقا... شما جوانمردی کنید و این خواهرمون رو از اینجا ببرید... بیچاره رنگش پریده... ما خودمون با این آقا حرف می زنیم و از اشتباه درش میاریم...

فرید که تازه متوجه ی من شده بود... منو بیشتر به خودش فشار داد و حین رفتن دوباره رو به اون پسره کرد که به تموم معنا پنجر شده بود و گفت :

بهتره ببندی در اون وامونده رو تا یه عده دختر و زن از دستت در امان باشند...

پسره خیز برداشت طرف فرید که همون آقا مسن جلوش رو گرفت و به فرید اشاره کرد که بره... فرید با قدمهای تند به طرف بیرون پاساژ رفت و منو هم به دنبال خودش کشید... اینقدر فشار ناخوناش زیاد شده بود که ناخودآگاه گفتم : آخ... اما به روی بزرگوار خوش نیامورد... وقتی نزدیک ماشین شدیم با ریمونت درهای ماشین رو باز کرد و منو شوت کرد رو صندلی جلو و در رو محکم کوبید به هم...

ای خدا غلط کردم گفتم غیرتش رو دوست دارم... این دیگه از اون عماد مریض هم روانی تر بود... واقعاً ازش میترسیدم تا حالا این روی سگش رو برام رو نکرده بود...

وقتی تو ماشین نشست در رو همچین کوبید به هم که چهار ستون بدنم لرزید... دقایقی صبر کرد و نفسای کوتاه و عصبیش رو فرستاد بیرون... خیال رفتن نداشت و همین طور به خیابون زل زده بود... ای کاش برای این خرید لعنتی نیومده بودم... کنج اتاق تنهاییام رو حاضر نبودم به تموم

خوشی های دنیا بدم... لااقل تو اتاقم آرامش داشتیم... با دادش نداشت تو خیالاتم بیشتر فرو برم و گفت :

روانی منحرف منم یا تو که هر دم باید جلوی یکی جمعیت کنم...

از حرفش تموم تنم لرزید... نگاه پر از نفرت و دلخورییم رو به چشمای سردش دوختم و به آرومی گفتم :

مواظب حرف زدنت باش...

با جمله ام بیشتر گر گرفت و بیشتر صدایش رو بالا برد و گفت : اگه مواظب نباشم مثلاً چه غلطی میکنی...؟ حتماً اگه امروز کنارت نبودم ، رفته بودی تو بغل اون عوضی تا برای کیپ هیکل باربیتون لباس انتخاب کنه...؟

چشمام از اشکای پنهمون شده سوخت... اونا رو بستم و به آرومی نفس حبس شده ام رو از سینه بیرون دادم... بی انصاف ببین چطوری با تهمتاش خنجر می کشید رو قلب زخمییم... واقعاً قفسه ی سینه ام درد گرفت... دیگه نمی تونستم تحمل کنم ، مگه صبر ایوب داشتیم که اینقدر در مقابل توهیناش ساکت باشیم... نمی دونم چی شد و تو اون لحظه چه حالی بهم دست داد که به طرفش چرخیدم و دستم رو بردم بالا که تو صورت نحسش پایین بیارم که دستم رو خوند و فوری مچ دستم رو گرفت و فشار داد و با خشم گفت :

از مادر زاده نشده کسی روی من دست بلند کنه...

با زور می خواستم مچ دستم رو آزاد کنم و از ماشین برم پایین... اما هر چی تقلا کردم فایده نداشت و کمتر نتیجه گرفتم... همین طور که با خشم به همدیگه زل زده بودیم گفت :

بزار بریم خونه یه روانی منحرف نشونت بدم که اون سرش نا پیدا باشه...

داد زدم : منو نترسون... هیچ غلطی نمی تونی بکنی... همین الان برو خونه...

پوزخندی زد و با حالت مسخره گفت : اول بریم برای هیکل باربیتون لباس بخریم بعد میریم خونه...

از متلکش خونم به جوش اومد و داد زدم : من نه لباس می خوام نه با تو مهمونی میام...

همین طور که ماشین رو روشن میکرد گفت: شما غلط بی جا می کنید که رو حرف شوهرتون حرف می زنید...دیگه ام نشنوم با تصمیمای من مخالفت کنی، بتمرگ سر جات و حرف اضافیم نزن...

واقعاً اشکم رو در آورده بود... این روانی می خواست تا کی با من این بازی شوم رو ادامه بده...؟ دیگه تا کی باید تقاص گناه نکرده ام رو می دادم...؟ چرا خدا به دادم نمی رسید...؟ چرا منو رها کرده بود تو بغل این گرگ که هر ثانیه یه تیکه از روحم رو با توهیناش و تهمتاش بکنه و منو با درد غیر قابل تحملش رها کنه...؟ ای کاش الان یه جا تنها بودم و یه دل سیر گریه می کردم... دلم خیلی هوای گریه داشت و چشمام داشت بارونی میشد...

چقدر بده هیچ کس رو نداشته باشی و مورد ظلم واقع بشی... خسته شدم از بسکه مظلوم بودم و بهم ظلم کردند... خسته شدم از اینکه این همه تهمت شنیدم...

بالاخره تو یه مغازه به زور یه لباس رو که خودش برام انتخاب کرد و به زور خشم و فریاد، منو وادارم کرد پرو کنم رو خرید... یه ماکسی زرشکی حریر که تا کمر چسبون بود و از کمر تا زانو یکم کلوش میشد یه کت عروسکی هم داشت که پوشش بود... تن خور زیبایی داشت و به تنم می نشست... خودم که اصلاً شوقی دیگه نداشتم... فقط تماشاگر بودم... مثل یه عروسک که صاحبش برایش لباس انتخاب میکنه... بالاخره با نظر مثبتش لباس رو خرید که گمون نکنم با این شرایط پیش اومده اصلاً به این مهمونی کوفتی برم... نمی دونم چی شد که خودش لباس نخرید... یا دیگه اعصاب نداشت یا کسی نبود که بهش تو انتخاب لباس راهنمایی کنه... که اگه می رفت برای لباس عمراً دنبالش می رفتم و تو ماشین می موندم...

به طرف خونه رفتیم... اخماش حسابی در هم بود و با سرعت رانندگی میکرد... هر چی به خونه نزدیک تر میشدیم دلهره و ترس منم بیشتر میشد... یعنی تهدیدش رو عملی میکرد...؟ ای بمیری فریبا که جلوی اون زبون وامونده ات رو نمی تونی بگیری... هر چی هم به سرت بیاد حفته تا دیگه زبونت هرز نره...

آه کشیدم و با استرس به خیابونا که با سرعت ازشون رد میشدم نگاه میکردم... این عذاب کی تموم میشد...؟ کی می تونستم یه نفس پر از آرامش بکشم...؟ تا خونه رسیدیم ساعت نه شب شده بود... فوری رفتم برم بالا که صداس اومد...

لباست رو عوض کن و بیا پایین تا یه چیزی برای شام درست کنیم...



همین طور که بالا می رفتم به سردی گفتم : به حد کافی حرص خوردم سیر سیرم...خودت هر چی دوست داری تنهایی بخور...

عصبی نعره زد : به جهنم... دختره ی لجباز... اصلاً برم بمیر...

اشکام ریخت پایین و همین طور که می رفتم بالا با خودم گفتم : ای کاش می مردم و همه از دستم راحت می شدند... آقا فرید این تنها دو کلمه ی حسابی بود که تو تموم عمرت گفتی که به دلم نشست... برم بمیرم... آره برم بمیرم بهتر از این زندگی سگی بود...

اومدم تو اتاقم و وسایلم رو پرت کردم یه گوشه و رفتم در رو قفل کنم که دیدم کلید نیست... آه از نهادم بلند شد... این کی وقت کرده بود کلید رو برداره... دیگه داشت رو اعصابم جفت پا می رفت... فوری لباسم رو عوض کردم و در اتاق رو باز گذاشتم و لب تخت نشستم که اگه اومد بره تو اتاقش ازش بپرسم کلید اتاقم کجاست... تا یک ساعت نیومد بالا و منو معطل کرد... معلوم نبود اون پایی داشت چه غلطی میکرد... بوی غذایی هم نمیومد که بگم داره یه چیزی درست میکنه... حتماً دوباره داره مشروب می خوره که خدا به داد من امشب برسه... چطور با امنیت امشب رو به صبح برسونم...

یهو از جلوی در اتاق رد شد بدون اینکه نگاهی بندازه... دویدم دم اتاق و صدایش زدم :

فرید کلید این اتاق کجاست...؟

بدون اینکه جوابی بهم بده رفت تو اتاقش و در رو بست... چند لحظه ای صبر کردم و بالاخره رفتم سمت اتاقش و به در زدم و در رو باز کردم و گفتم :

فرید... اذیتم نکن... کلید اتاقم کجاست...؟

همون طور که داشت لباسش رو باز میکرد گفت : کلید اتاق تو دست من چیکار میکنه...؟

عصبی و آشفته بودم... خسته بودم و دیگه نای ایستادن رو نداشتم.. تحمل می خواست که با این موجود ناشناخته کل کل کنی که من دیگه نداشتم... با التماس گفتم :

فرید... بخدا خسته ام... می خوام بخوابم... این کلید رو بده تا برم... می دونم تو برداشتی...

شانه ای بالا انداخت و تی شرتش رو در آورد و با نیم تنه ی لخت و یه شلوارک خودش رو انداخت رو تخت و دستش رو حایل چشماش کرد و گفت :

چراغ رو خاموش کن و برو بیرون می خوام بخوابم...

داد زدم : تا کلید رو ندی از اینجا بیرون نمیروم حتی اگه تا خود صبح طول بکشه... نمی زارم تو بخوابی...

بدون اینکه نگام کنه گفت : پس بیا پیش خودم بخواب... قول می دم تا صبح اسکورتت کنم تا یه موقعه لولو خورخوره نیاد تو اتاقت...

بعد متلاکاش به پهلوی غلطید و خوابید... دیگه به نقطه ی جوش رسیدم... نمی تونستم تو این موقع شب و تو اون خستگی شدید خونسرد باشم... آدرنالین خونم زده بود بالا... امشب رو خدا بخیر کنه... از دست این روانی خُل نشم خیلیم... اومدم جلوتر و داد زدم :

تو روانی چه مرگنه...؟ چه خصومت شخصی با من داری...؟ اگه ازم متنفری که با عماد ازدواج کردم و هنوز منو نبخشیدی ، پس چرا منو مثل اسیر اینجا زندونی کردی و با شکنجه ی روحی و جسمی می خوای مثل خودت دیوونه ام کنی... خب دست از سرم بردار تا برم رد زندگیم... ماما با این شرطش می خواست تو وجودم عشق رو دوباره روشن کنه که باز هم اشتباه کرد... من از اول عاشق تو نبودم... همین فردا این بازی رو تمومش میکنم... دیگه تحمل این دیوونه بازیات رو ندارم... من دیگه تو رو نمی خوام... می فهمی...؟ نمی خوام... تو رو خدا ولیم کن تا خودم رو سر به نیست نکردم...

یهو یه طرف صورتم آتیش گرفت... بالاخره با حرفام و داد و هوارام دیوونه اش کردم... با یه حرکت ناگهانی از رو تخت بلند شد و چنان سیلی بیخ گوشم خوابوند که محکم پرت شدم تو دیوار... مصداق همون جمله است که میگن... یکی از من می خوری یکی از دیوار... واقعاً من الان یکی از فرید خوردم و یکی از دیوار... کنار دیوار سر خوردم و تو خودم مجاله شدم و اشکام بی اختیار سرازیر شد... تا کی باید تحقیر بشم...؟ یه مدت عماد بود و حالا فرید... من زندانی بدبختی بودم که به جای آزادی ، فقط زندانبانم عوض شده بود... من محکوم به حبس ابد تهمت و توهین گناهان نکرده شده بودم... داد زد... نعره زد :

تو فکر میکنی بعد از اینکه رفتی تو بغل اون عوضی و عشق و حال کردی و منو با یه عذاب الیم تنها گذاشتی ، دیگه عاشقت هستم...؟ اگه شرط مادرت رو قبول کردم ، اول بخاطر دینی بود که به مادرت داشتیم حاضر شدم شش ماه تحملت کنم... نتونستم دست رد به سینه اش بزنم... اونم این مدت که تو عوضی تو بغل اون مرتیکه خوش می گذروندی ، هم پای من اشک ریخت و سوخت و

خاکستر شد... دلیل دیگه ام این بود که بیای اینجا و شش ماه چنان رفتاری باهات بکنم که بفهمی با من و این دل بی صاحب و اون مادر بیچاره ات چه کردی... بهت گفته بودم که دست از سرت برنمی دارم و انتقام ازت می گیرم... تو دختره ی نمک شناس بخاطر هوسی که نتونستی جلوش رو بگیری پریدی تو بغل اون مردک و همه ی پل های پشت سرت رو خراب کردی... مادرت فکر میکرد که تو گول خوردی... گول اون عماد شیطون صفته هفت خط رو که خواست برا شش ماه بیای اینجا ، که شاید دوباره تو این مدت محبت و عشق به دلای خشک و برهوت هر دومون برگرده و آرزوشو ، که بودن ما کنار هم بود ، برآورده کنیم... اما به قول تو اشتباه کرد چون دیگه نه من فرید قبلیم نه تو... تو منو ، آرزوهامو ، خونواده مو ، همه چیزم رو نابود کردی... بخاطر تو از دیدن مادر و خواهرم دوسال محروم شدم... همه ی زندگی و امیدم رو نابود کردی... من جز عاشق بودن هیچ جرمی مرتکب نشده بودم پس سزاوار این همه تنهایی و خیانت و نامردی نبودم... بعد به من میگی روانی منحرف... می خوای بهت نشون بدم از کسی که روانی منحرفه چه کارایی برمیاد...؟

اومد سمتم و اولین کاری که کرد شالم رو از سرم برداشت و پرت کرد از اتاق بیرون... بازو هام رو گرفت و بلندم کرد و چسبوندم به دیوار... نصف صورتم پر از خون دماغم بود که با ضربه ی دستش اومده بود... حالت صورتش قرمز بود و چشماش به خون نشسته بود... یه پارچه آتیش بود که منو بیشتر می ترسوند... حتی عماد که بیماری روانی داشت ، هیچ وقت به این حال ندیده بودمش... صورتش رو نزدیکتر آورد بوی گند الکل می داد... همین الکل بود که اینطوری از خود بی خودش کرده بود...

نمی خواستم اون حرفا رو که واقعاً بی رحمانه بود بهش بزنم... ولی از دستش ، از تعصب خرنکیش ، از اذیتای روحیش که منو به سر حد جنون می رسوند اون همه حرفای ناامید کننده از دهنم در می اومد... جای ناخوناش رو بازوم به شدت درد میکرد و می خواستم از زور درد بیهوش بشم... همه ی جسمم کوفته شده بود ، انگار یه تریلی هیجده چرخ از روم رد شده بود... زل زد تو چشمام که ازش التماس می بارید... با زبون بی زبونی ازش می خواستم راحتم بزاره... اما الان فرید بی رحم ترین مرد دنیا شده بود و کاری از دستم برنمی اومد...

سرش رو آورد جلو با نگاه غمگینش آروم لبامو بوسید و گفت :

می دونستی چقدر در حسرت بوسیدن این لبها بودم و تو به اون عوضی بخشیدی...؟

سرش رو توی موهام کرد و یه نفس عمیق کشید و گردنم رو بوسید و گفت :

می دونستی چقدر آرزو داشتیم بوی موها و تنت بشه اکسیژنی که زنده بودنم رو تضمین کنه...؟ چرا با من اینکار رو کردی...؟ چرا دوستم نداشتی و نداری...؟

بعد به شدت تکوتم داد و فریاد زد : بگو لعنتی... اون عماد چی داشت که من نداشتیم...؟

یه قطره اشک از چشماش سرید پایین و منم اشکام مثل سیل می ریخت رو گونه هام... با تموم مظلومیتیم گفتم :

مجبور به این ازدواج شدم...

یه لحظه خیره شد تو چشمام شد و منو رها کرد و چند قدم رفت عقب و قهقهه ی جنون آمیزی زد و گفت :

وای عروسکم... عروسک چشم رنگی خودم ، میگه مجبور شدم...

وقتی منو با لحن خاص عروسک صدام می زد قلبم به شدت می خواست از قفسه ی سینه ام بیرون بزنه... چطوری بهش بفهمونم که هنوزم دوست دارم و اون حرفا رو از روی عصبانیت زدم... چطوری ثابت کنم که از اول هم عاشقت بودم و هنوزم هستم... اون آغوش برهنه اش که الان روبرومه مامن آرامش همه ی آشفتگی ها و دردام بود... اومد جلوتر و تو چشمام خیره شد و گفت : الان ازم ترسیدی خوشگلم که حرف از اجبار می زنی...؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم که فریاد زد : اینقدر به من دروغ نگو که بخدا زنده ات نمی زارم... خودت گفتی عاشق اون عوضی روانی شدی... خودت الان گفتی منو از اول هم نمی خواستی... کدوم حرفت رو باور کنم...

می تونستم همین الان همه چیز رو بهش بگم و برای اثبات حرفام بزارم باهام رابطه داشته باشه تا بفهمه که دروغ نمیگم... اما الان موقع فاش شدن این راز نبود... تا مطمئن نمیشدم که هنوز عاشقمه و هنوز دوستم داره گفتن این راز درد هیچ کدوممون رو دوا نمیکرد...

دیگه نمی تونستم بایستم... سرم به شدت درد میکرد و حالت تهوع داشتم... اروم و بی صدا رفتم برم از اتاق بیرون که بازوم رو به شدت کشید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

کجا عروسکم... امشب باید تو آغوش این روانی منحرف شب رو صبح کنی... امشب با تموم وجود می خواهم... اما زیاد به دلت صابون نزن، این خواستن از روی عشق نیست گلم... از هوسه... مثل ویار خانومای باردار باید برطرف بشه...

از حرفاش دم به دم تهی میشدم و فرو می ریختم... شکستم... تحقیر شدم... این لعنتی می خواست هوسش رو با من آروم کنه... نه نمی زارم... حتی عماد هم که عاشقم بود و این رابطه رو با عشق می خواست نذاشتم بهم دست درازی کنه... چه برسه به فرید که الان غریزه و هوسش بیدار شده... با دست شروع کردم به سینه اش مشت بزنم و با فریاد زدن می خواستم رهام کنه... اما اون با این کارم بیشتر تحریک شد و از پشت دستش رو برد زیر لباسم و شروع کرد به نوازش کردنم...

داد می زدم و ازش می خواستم راحتم بزاره... اما اون ول کنم نبود... با حرکاتش باز خشم و درد رو به خونم سرازیر میکرد... وقتی دید آروم نمیشم منو انداخت رو تخت و خودشم کنارم دراز کشید و لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت و دیگه بهم فرصت داد زدن نداد... منم دیگه توان از تموم بدنم بیرون رفته بود و تو آغوشش آروم گرفتم... بوی تنش بهم آرامش می داد... راحتی خیال می داد... الان تو بهترین جای دنیا بودم... آغوشی گرم با احساس...

فرید هنوز هم دیوونه ی من بود و اینو از عطش بوسه هاش می فهمیدم... اما هر دومون بخاطر این غرور لعنتی و حرفایی که هر دومون می زدیم و همدیگه رو می رنجوندیم کوتاه بیا نبودیم... وقتی دیدم رابطه اش از بوسیدن و تو بغل گرفتنم فراتر نمیره... کم کم تو امنیت آغوشش جا گرفتم و هر دو برای اولین بار روی یه تخت و تو بغل همدیگه شب رو به صبح رسوندیم...

صبح که بیدار شدم تو حصار دستای فرید گرفتار بودم... حصار دستایی زورمند و با قدرت که سراسر شب منو از خودش جدا نکرد... حال خوبی داشتم و سرشار از شادی و انرژی بودم... این حس وقتی تو قلبم قوی تر شد که نیمه های شب که خوابم سبک تر شده بود بر اثر نوازش های فرید بیدار شدم... چشمام رو باز نکردم که ببینم چی داره دم گوشم زمزمه میکنه... می گفت:

هنوز عاشقمه و دوستم داره... تو فقط مال خود خودمی... تو سهم آغوش منی...

منم با تموم وجود می خواستمش... اون چشمای سیاهش دنیای من بود... اما هنوز به زمان احتیاج داشتیم که بتونیم همدیگه رو ببخشیم و با عشق واقعی به طرف همدیگه برگردیم...

می خواستم از حصار دستاش بیرون بیام که همین طور چشم بسته گفت:

بگیر بخواب فریبا... حق اینکه از اینجا بری رو نداری...

با ذوق گفتم : پا شو فرید... دیر شده... باید برم دانشگاه...

دستاش رو محکمتر دورم حلقه کرد و گفت : یه حرفی رو دو بار تکرار نمیکنم... نمی خوام امروز بری دانشگاه... منو دوباره عصبی نکن...

خنده ام گرفته بود... می ترسید از دستش فرار کنم... وای از دست این دیوونه... اگه با این خل بازیش آخر منو از دانشگاه اخراج نکردند... چاره ای نبود و به قول خودش شوهرم بود و منم باید تمکین میکردم... دوباره خودم رو چپوندم تو آغوشش و و اونم رو موهام رو بوسید و محکم تر تو آغوش گرفت و گفت :

آفرین عروسک خودم...

من با حرفاش ، با مهر و محبتاش ، با عشقش... با اون میم آخر کلمه هاش که منو مال خودش میکرد به خوابی دوباره دعوتم کرد... به خوابی پر از آرامش و لذت...

برای سه شنبه شب ماهان و مارال ، به اضافه ی افسانه رو به خونمون برا شام دعوت کردیم... فرید هم از طرف خودش خاله و وروجکا رو با مامان دعوت کرد... اما بازم مامان گفت نیام و باشه برای بعد و یه وقت مناسب دیگه... نمیدونستم این وقت مناسب کی بود... شاید موقعی رو می گفت که منو فرید یه عروسی می گرفتیم و به همه اعلام میکردیم که زن و شوهر هستیم و خیال مامان رو برا همیشه راحت میکردیم... کلی از نیومدن مامان ناراحت شدم ، اما با شوخی های فرید که این روزا مهربون تر شده بود کلی خندیدم و نذاشت که اون روز ناراحت و نگران باشم...

با مشورت همدیگه قرار شد غذا رو از بیرون بگیریم... اما منم با اصرار خواستم که لازانیا و سالاد ماکارانی درست کنم و بهونه ام وروجکا بود که قربونشون برم لازانیا خیلی دوست داشتند... همه چیز رو آماده کردم و خونه برای پذیرایی از مهمونای عزیزم آماده شد... یه ساعت تا رسیدن مهمونا وقت داشتم که رفتم حموم و بعد اومدم که حسابی به تیپم برسیم... همین طور که فرید می رفت سمت حموم با جمله ی دستوری و محکم گفت :

مواظب لباس پوشیدن باش... نمی خوام جلوی ماهان بدنت رو به نمایش بزاری...

یه نگاه بی تفاوت بهش کردم و رفتم تو اتاقم... حوصله ی یه جنگ و دعوای دیگه رو تو آستانه ی رسیدن مهمونا نداشتم... این بشر آدم نمیشد... چه دستورییم میده بد ترکیب... انگار واقعاً زنش

بودم که اینقدر روم غیرت داشت... دلم رو به چی این خوش کرده بودم... خودمم خبر نداشتم... اما اون رگ خبیثم مدام قلقلکم می داد که تو طول مهمونی یکمی اذیتش کنم... چیکار کنم دیگه خبیث و بدجنس شده بودم...

یه تونیک سفید آستین سه ربع پوشیدم که از کمرش یکمی کلوش میشد و تو سینه اش و دم آستینای سه ربعش پر از مليله ی طلایی کار شده بود که بلندیش تا بالای زانوم می رسید... با یه شلوار چرم طلایی ست کردم... موهام رو بالا بستم و یه آرایش ملیح کردم... فقط یه رژ صورتیم پر رنگ شد که خیلی به ترکیب صورتم می اومد... یه شال سفید که با رگه های طلایی تزیین شده بود رو هم رو سرم انداختم و رفتم پایین...

فرید که زودتر از من آماده شده بود با اون تیپ دختر گُشش اومد بیرون که دم آشپزخونه روبروی هم قرار گرفتیم و به هم خیره شدیم... اونم یه لباس قهوای سوخته رو با یه شلوار کتون کرم ست کرده بود... که یقه ی لباسش زیادی باز بود و با اون زنجیر کلفتی که تو گردنش انداخته بود حسابی جذاب شده بود... هم دلم براش ضعف رفت و هم ترسیدم که یکی اونو چشم بزنه... همین طور که یه دکمه های لباسش رو می بستم...

نگاهش کشیده شد به سمت لبام و اخماشو توهم کرد و گفت: اون رژلبت رو برو پاک کن... مثل زنای هر جایی شدی...

عصبانی شدم... مخم سوت کشید و بی اختیار داد زدم: هر جایی به اون دوست دخترت میگن که هفت قلم آرایش زننده میکنه...

فریاد زد: اون رژ کثافت رو عین بچه ی آدم پاک کن...

همین طور که می رفتم تو آشپزخونه گفتم: نمی خوام... رژم قشنگه و نمی خوام پاکش کنم... اینقدر به من گیر نده...

نمیدونم چرا دوست داشتم باهاش لجبازی کنم...

از کنارش که گذشتم بازوم رو کشید و با داد گفت: دوباره با اعصاب من بازی نکن... یا پاکش کن، یا خودم پاکش میکنم...

زل زدم تو چشماش... واقعاً تو اون لحظه شجاع شده بودم... چون پشت گرمیم به خاله بود که داشت می اومد اینجا و فرید دست از پا خطا نمیکرد... با خیرگی تموم گفتم:



چطوری پاکش میکنی...؟ جرأت اینکار رو داری...؟

با حیرت ثانیه ای زل زد تو صورتش و بعد از مکثی ، منو یهو چسبوند به دیوار و با دو تا دستاش ، دو تا دستامو گرفت و با دست دیگه اش چونه ام رو گرفت و گفت :

این سرکشیات رو خودم حریفم... درستت نکنم فرید نیستم...

بعد لباس رو گذاشت رو لبام و تا دقیقی لبهای پر از رژلبم رو بوسید... زیر دست و پاش بالا و پایین می رفتم... ولی زیر هیکل تنومندش کاری از دستم ساخته نبود... بالاخره بعد از دقیقی ولم کرد و رفت عقب... نفسم بند اومده بود... با یه نفس عمیق یکمی تنگی نفسم کم شد... توی چشماش که شیطون نگاهم میکرد با خشم زل زدم... لبخند محوی زد و گفت :

حالا یاد گرفتی چطور پاکش میکنم...؟ دیدی جرأتش رو دارم...؟ اگه دفعه ی دیگه ام این وضعیت رو روی لبهات ببینم همین طوری پاکش میکنم... پس مواظب حرکات باش...

همین طور که با نفرت نگاهش میکردم گفتم : خیلی پستی فرید... اینو می دونستی...؟ خوب بهونه ای دستت دادم تا هوست رو اینجوری خالی کنی... منتظر حرکت بعدیم باش... از این کارت به راحتی نمی گذرم...

پوزخندی زد و گفت : منتظرم تا حرکت غلطت رو با یه حرکت حساب شده و محکم جواب بدم که خودتم تو حیرتش در جا خشکت بزنه... پس بچرخ تا بچرخیم...

رفت طرف سینک ظرف شویی و لبه اش رو شست و با یه دستمال خشک کرد و رفت تو پذیرایی... روی صندلی وا رفتم و از حرص داشتم لبم رو می جویدم... درست بود که بوسه هاش بهم آرامش می داد... ولی نه اینطوری... بوسه هاش رو با عشق می خواستم... در حال انفجار بودم... اگه موقع اومدن مهمونا نبود معلوم نبود چه بلایی سرش می آوردم... می دونستم باهاش چه معامله ای کنم... وای به حالت فرید خان... کاری میکنم که امشب از دست منو و حرص دادنای من تا مرز سکنه بری... تا تو باشی که اینطور منو به بازی نگیری...

صدای زنگ خونه افکارم رو قیچی کرد ، پا شدم و خودم رو توی آینه ی آشپزخونه نگاه کردم... فرقی نکرده بودم ، فقط رژ لبم واقعاً کم رنگ شده بود... فرید در سالن رو باز کرد و اومد کنارم که با هم بریم به پیشواز مهمونا... با بدجنسی تموم چشمکی حواله ام کرد که منو بیشتر عصبی کرد و دم گوشم گفت :



لبهای خوشمزه ای داریا می دونستی...؟

با خشم هولش دادم و رفتم بیرون ساختمون... همچنان پشتم می اومد و می خندید... مارال و ماهان با یه دسته گل و یه سینی شیرینی داشتند به ساختمون نزدیک می شدند... اینقدر دلم براشون تنگ شده بود که همه ی کارای فرید رو فراموش کردم و پریدم تو بغل مارال... مارال از حرکت ناگهانی من به عقب پرت شد... اما خودش رو تونست نگه داره که نیفته... بوسه بارونش کردم که مارال با داد گفت :

هوی... چرا حمله میکنی...؟ مگه استخوون دیدی...؟ ماهان منو از دست این آپاچی نجات بده خفه ام کرد...

با حرف مارال ازش جدا شدم و ماهان و فریدم زدند زیر خنده... فرید باز بدجنسیش گل کرد و گفت :

حالا می فهمید من از دست این خانوم چی می کشم...

یه اخم بدی بهش کردم که مارال باز اون گاله رو باز کرد و گفت :

یعنی همین طوری می پره تو بغلتون...؟

فرید خندید و سرش رو انداخت پایین ... ماهان اخماش رو تو هم کرد و رو به مارال گفت :

اون دهن مبارکتو ببند و تو مسائل خصوصی زن و شوهرها دخالت نکن...

تازه یاد ماهان افتادم و با یه اخم به مارال گفتم : به حساب شمام بعداً می رسم...

پریدم به ماهان و دستامو دور گردن ماهان گذاشتم و گفتم :

دلم برات تنگ شده ماهانی... خیلی بی معرفتی دیگه سراغم رو نگرفتی...

گل و شیرینی رو داد به فرید و منو از خودش جدا کرد و گفت : بس کن فریبا... چرا بچه بازی در میاری... تو الان شوهر داری و بزرگ شدی... این چه طریق احوال پرسیده...؟

یه نگاه به فرید کردم که لبخند از رو لبهانش رفته بود و اخماش تا روی دماغش پایین اومده بود...

با یه صدای کلفت از ماهان و مارال خواست که داخل ساختمون بشن و بعد خودش زودتر راه

افتاد... ماهان یه مشت به بازوم زد که دردم گرفت و آخی گفتم... با اخم بهم گفت :

مواظب حرکات باش... ببین فرید رو با این کارات ناراحت کردی...

یه نگاه به فرید کردم . گفتم : به جهنم... بزار ناراحت بشه... مگه چیکار کردم...؟ این عادتشه  
همش به من گیر سه پیچ میده...

مارال زد زیر خنده که ماهان با جدیت گفت : هر دوتون خفه بشید و برید تو ساختمون تا این آقا با  
یه تی پایی پرتمون نکرده از خونه بیرون...

بعد منو هل داد و ادامه داد : برو... بعداً به حساب تو هم می رسم ، طوری درست کنم که دیگه  
اینطوری حرف نزن...

گفتم : اوه... اوه... همه ی مردا لنگه ی هم هستن ، همش تهدید میکن و زور میکن... الهی جز  
جیگر بزنید مادر...

مارال غش کرد از خنده... منم خنده ام گرفت و رفتیم تو ساختمون...

رفتیم تو پذیرایی... خدائیش فرید بعد از کار من با رویی خوش به اونا خوش آمد گفت... اما وقتی  
به من نگاه میکرد ، طرز نگاهش صد و هشتاد درجه فرق میکرد... عصبی و تهدیدوار بهم زل می  
زد... یکمی کنار مارال نشستم و ماهان و فرید هم گرم صحبت بودند که مارال آروم گفت :

فریبا... بینم قبل از اومدن ما با فرید لاو ترکوندی...؟

با تعجب به چشمای شیطونش نگاهش کردم و گفتم : منظورت چیه...؟

ریز خندید و گفت : آخه اون رژ لب کم رنگت نشون دهنده ی اینه که یکی لبات رو خورده...

با حرفش هنگ کردم... این دیوونه چطور فهمیده بود... اما نباید بند رو آب می دادم... بی اعتنا  
گفتم :

باز تو سیم پیچات اتصالی کرد و توهم زدی...؟ دوباره اون گاله رو باز کردی و یه چیزی پروندی...  
مگه من مثل تو هستم که جلوی هر کس می رسم وا بدم...؟ فرید که سهله... گنده تر از فریدم  
هنوز نتونسته نوک انگشتش بهم بخوره ، چه برسه منو ببوسه...

مارال خندید و گفت : همین انکار کردنات منو کشته... من خودم ختم روزگارم... نمی خواد بهم  
دروغ بگی...

پوفی کردم و گفتم: اگه گذاشتی امشب دور هم حال کنیم... خرمگس.

با صدای زنگ تونستم از زیر نگاه مارال بیرون بیام... به این بشر نمیشد دروغ گفت، هفت خطی بود برا خودش... تا دقایقی این وروجکا تو بغلم بودند و راضی نمی شدم از آغوشم بیان بیرون... اونام از گردنم آویزون بودند و خیال نداشتند ازم جدا بشند... با حرف خاله به خودم اومدم...

رو به افسانه به شوخی گفتم: بیا افسانه ما بریم... اینجا شدیم علفای هرز...

از حرفش همه خندیدند... وروجکا رو از خودم جداشون کردم و هلشون دادم تو بغل فرید و خاله رو محکم بغل کردم و مرتب می بوسیدمش و بوش میکردم... بوی مادرم رو می داد... چقدر دلتنگش بودم... همین طور که بوسه بارونش میکردم گفتم:

تو هنوز حسودی خاله...؟ زشته بخدا بزرگ شدی عزیزم...

منو از خودش جدا کرد و گفتم: با همین شیرین زبونیات، فرید رو پا بند خودت کردی که بعد از عقد دیگه یه سر پیش ما نیومد...؟

همگی دوباره خندیدند... فرید خجالت زده گفت: منو ببخشید اینقدر کار رو سرم ریخته بود که نرسیدم یه سر بزنم... همین روزا یه سری به زن دایی می زنم...

افسانه رو هم بوسیدم و بهشون خوش آمد گفتم... یه سبد شیک پر از گلای رز سفید و بنفش برام کادو آورده بود که خیلی خوشگل بود و کلی ازش تشکر کردم... وروجکا از بغل فرید اومدند بیرون و به من چسبیدند... هر دوشون رو روی دو تا زانوم نشوندم و یاهاشون کل کل میکردم... بعد از دقایقی می خواستم برم شربت بیارم که فرید متوجه شد و با مهربونی گفت:

تو بشین عزیزم... من شربت رو میارم...

با حرفش که به ظاهر به نافم بسته بود یه لبخند رضایت روی لبهای خاله نشست و یه لبخند شیطانی رو لبای مارال... می دونستم می خواد جلوی خاله نقش بازی کنه تا خبر به مامان برسونه... این فریدم واسه خودش هفت خطی بود مثل مارال...

با شربتای پرتقال و آلبالو پذیرایی شروع شد... داشتم حال مامان رو از خاله می پرسیدم که یهو فرناز گفت:

آبجی فریبا...

لباش رو بوسیدم و گفتم : الهی قربون اون آبجی فریبا گفتنت برم عزیز دلم...

همه داشتند نگاهمون میکردند و می خندیدند... فرنازی اون چشمای مشکی و خوش حالتش رو بهم دوخت که دلم ضعف رفت و دو تا چشماش رو محکم بوسیدم... وای خدا هیچ وقت دیگه نخواه از این وروجکا جدا بشم که بخدا می میرم... فرناز به حرفاش ادامه داد . گفت :

آبجی فریبا... تو عروس فرید شدی...؟

یهو همه سکوت کردند و به من زل زدند... یه نگاه به فرید کردم که با عشق و تفکر داشت به ما نگاه میکرد... مارال و افسانه هم ریز می خندیدند که الهی دهن این پت و مت بسته بشه و منو اینقدر حرص ندن... صدای مهناز که خطاب به فرناز بود حواسم رو پرت کرد که گفت :

نخیرم... آبجی فریبا اول عروس ماهان بود و بعدش عروس فرید... مگه نگفتم بخاطر چشای خوشگلش خیلی خواستگار داره...

با حرف مهناز دوباره همه خندیدند... ماهان با شیطنت تموم نگاهم کرد و گفت :

اوه... اوه... این وروجکا مثل دینامیت عمل میکنند... ممکنه یه خونواده رو از هم جدا کنند...

از حرفای مهناز یکمی هول شدم... درست دست گذاشته بود رو نقطه ی حساس فرید... آقا سگرمه هاش حسابی رفته بود توهم... برای اینکه یه چیزی گفته باشم و جو رو یکمی آروم کنم گفتم :

شما دارید اشتباه میکنید وروجکای من... اول اینکه من هنوز عروس نشدم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پوزخند صدا دار فرید همه ی سرها برگشت طرف اون... یه نگاه به فرید کردند و یه نگاه به من... نگاهای معنی دار ماهان حسابی رفته بود رو اعصابم... داشتم دوباره خورد میشدم... اما یه روزی این راز سر به مهر هم فاش میشد و نوبت منم میشد که از این پوزخندای خوشگل بزنم... برای همین با لج بیشتری گفتم :

فرید و ماهان هر دو تاشون داداشای من و شما دو تا هستن... داداش که با خواهر نمی تونه عروسی کنه... داداش فرید می خواست یه مهمونی بگیره برا همین من اومدم اینجا که تو غذا پختن کمکش کنم... همین... حالا فهمیدید که برا چی اینجام...؟

وروجکا سری تکون دادند و دیگه ساکت شدند... خاله هر دوشون رو برد پیش خودش که من راحت پذیرایی کنم... فرید کلافه بلند شد و با یه عذرخواهی رفت تو حیاط... برام اهمیتی نداشت... اینقدر اون منو حرص میده، بزار یکمی هم من اون رو اذیت کنم... با میوه و شیرینی از بچه ها پذیرایی کردم... وقتی جلوی ماهان قرار گرفتم، همین طور که میوه بر می داشت گفت:

با این بیچاره چیکار کردی که به کوچکتین حرف بهم می ریزه...

بی اهمیت شونه ای بالا انداختم که ادامه داد: اگه من تکلیفم رو با این برادر و داداش گفتن تو معلوم نکردم ماهان نیستم... ببین کی بهت گفتم...؟

ریز خندیدم و زبونی برایش در آوردم و رفتم کنار خاله نشستم... فرناز و مهناز به دنبال هم دور پذیرایی بازی میکردند... با اون دامن پیلیسه هاشون خوردنی شده بودند که اگه می تونستم امشب اینا رو برا شام یه لقمه پیشون می کردم... خاله یه نگاهی به تابلوها کرد، اما حرفی نزد... ولی ماهان کنجکاوی خاله رو مهار کرد و پرسید:

فریبا... جریان این تابلوها چیه...؟

خاله با سوال ماهان جرأت پیدا کرد و گفت: آره خاله... قبلاً اینا اینجا نبودند...

پوزخندی زدم و گفتم: درد و دلای آقا فریده... وقتی منم مثل شما همین سوال رو پرسیدم همینو بهم جوابم داد...

خاله با نگرانی نگاهم کرد که خندیدم و گفتم: قربونت برم برا چی اخم کردی...؟ بخدا برام مهم نیست... من که خیانت نکردم که ناراحت این چند تا خط بی ارزش باشم...

خاله هیچی نگفت اما معلوم بود که فکرش حسابی مشغول کرده... مارال خندید و گفت:

فرید خان خوب زهر چشم ازت گرفته... فریبا خانوم...

لبخند محوی زدم و گفتم: من عمراً ارزش بترسم... فقط خودشو خسته کرده که وقتش رو برای این تابلوهای کذایی گذاشته.

با اومدن فرید دیگه کسی چیزی نگفت... حالا یکمی آروم تر شده بود با خوش رویی شروع به پذیرایی دوباره کرد... مارال با چشمک ازم خواست که بریم بالا... می دونستم که باز این فضولیش اوت کرده... خودمم به یه هوای آزاد بدون فرید احتیاج داشتم... چون از وقتی که از

بیرون اومده بود نگاه سنگین و گرفته اش رو احساس می کردم... به همراه مارال و افسانه و وروجکا رفتیم بالا...

در بدو ورود مارال با دیدن تابلوی تو اتاق واقعاً هنگ کرد و یه یا خدای بلند گفت . ادامه داد :  
بابا این فرید دیوونه است ، این چیه زده اینجا...؟ نگاه چه دلشم پره بچه ام که داده اینو نوشته...  
دستش رو گرفتم و نشوندمش روی تخت و گفتم : بی خیال بابا... من فقط همون یه ساعت اول که اومدم تو این خونه ناراحت شدم ، اما بعد برام بی اهمیت شد...

افسانه گفت : منکه بهت قول میدم این فرید از شدتی که دوستت داره این کار رو کرده... اینطوری می خواسته خودش رو خالی کنه... وقتی اونو با عماد عوض کردی نابود شد... نمی دونم اسم این کارت رو باید چی بزارم...؟ اما مطمئناً عشق نبوده...

شونه ای بالا انداختم و گفتم : زیاد برام مهم نیست... می خواید باور کنید که من عاشق عماد بودم می خواید نکنید... نظر هیچ کدومتون رو نمی خوام...

مارال که دید داره حرفا کش پیدا میکنه داد زد : خفه شید... تا من یه خبر هیجان انگیز رو به افسانه بدم...

افسانه ساکت شد... اما من پریدم رو تخت و وروجکا رو بوسیدم و قلقلکشون دادم و کلی با همدیگه خندیدیم... چقدر من اینا رو دوست داشتم دنیای من بودند... حرفای افسانه منو وادار کرد که به اون دو تا توجه کنم...

مارال : افسانه... قبل از اینکه ما بیایم فکر کنم این فرید خیر ندیده و با این فریبا جز جیگیر زده ، لاو ترکوندند... جون خودم دروغ نمیگم...

افسانه زد زیر خنده و گفت : نکنه اینجا دوربین مخفی کار گذاشتی...؟

مارال قهقهه زد و به لبای من اشاره کرد و گفت : دوربین مخفی نمی خواد... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است... بجون خودم این فریبا اول یه رژ غلیظ زده که با لاو ترکوندن کم رنگ شده...

همین طور که دست به کمر جلوش ایستاده بودم خونسرد گفتم :

با دستمال کاغذی همیشه کم رنگ کرد...؟ جنس بنجل و خراب...

مارال غش غش خندید و گفت : حالا عصبانی نشو... ولی منو نمی تونی گول بزنی...  
پشتی تخت رو برداشتم و چند بار زدم تو سرش و گفتم : فضول رو بردن زیر زمین ، پله نداشت  
خورد زمین... آره لاو ترکوندیم تا چشم تو در بیاد... خوب شد...؟  
مارال بازم خندید . گفت : آره خوب شد عزیزم... بالاخره اعتراف کردی...  
خندیدم... از رو که نمی رفت دختره ی بی حیا... برای اینکه یه حالی بهشون بدم گفتم :  
مارال اینو می دونستی تو این کارا خبره ای...؟ چند بار با دوست پسرات لاو ترکوندی...؟  
مارال از رو نرفت و با هیجان گفت : یعنی درست حدس زدم...؟  
آره ای گفتم که هر دوتاشون زدند زیر خنده... ولی گفتم : البته با یه تفاوت کوچولو... از اون لاوای  
عاشقونه نبود...  
افسانه خندید و گفت : لاو ترکوندن عشقی و غیر عشقی نداره... وقتی یه مرد لبای آدم رو ببوسه  
یعنی عاشقه... فهمیدی..؟  
ابرویی بالا انداختم و گفتم : نه... منکه به این چیزا اعتقادی ندارم ، مگه همیشه یکی از روی هوس  
دوست دخترش رو ببوسه...؟ قبل از اومدن شما من یه رژ غلیظ زده بودم و رفتم پایین... دم  
آشپزخونه فرید تا منو دید اخماشو تو هم کرد... ( ادای فرید رو در آوردم و با صدای کلفت ادامه  
دادم ) : اون رژ لب رو پاک کن مثل زنای هر جایی شدی...  
مارال و افسانه غش کرده بوند از خنده... منم ریلکس همون طور داشتم ادای فرید رو در می  
آوردم...  
سرش داد زدم : هر جایی دوست دخترته... رژم قشنگه و پاکش نمیکنم... اونم منو چسبوند به  
دیوار... و دیگه بقیه اش رو نگم بهتره...  
افسانه و مارال از بسکه خندیده بودند رو زمین ولو شده بودند... داد زدم :  
بلند شید احمقا... انگار فیلم کمدی نگاه می کنند...

مارال زودتر از خندیدن دست کشید و گفت: خوش به حالت ای کاش من جات بودم... خره این فرید جیگر رو از دست ندی که پشیمون روزگار میشی... فری خره... راستش بگو تا حالا چند بار تو رو بوسیده...

خندیدم و گفتم: همین یه بار بود...

مارال باز چشمش رو ریز کرد و گفت: باز دروغ گفتی... اونم به من هفت خط...

با کمال خونسردی گفتم: دروغ چرا... تا حالا بهش همچین اجازه ای ندادم... امروزم منو گیر انداخت و گرنه نمی گذاشتم...

مارال کوتاه نیومد و گفت: ای دروغ گوی خبیث...

وروجکام به حرکات ما می خندیدند... اومدم کنارشون و بغلشون کردم و اینقدر به خودم فشارون دادم که صداشون در اومد... یهو با صدای خاله از جام بلند شدم...

خاله گفت: دو ساعته اومدی اینجا دارید چیکار میکنی...؟ مثل اینکه مهمون دعوت کردیا...؟

خاله رو بوسیدم و گفتم: ببخشید... اینقدر با این دیوونه ها سر و کله زدم که یادم رفت شماها پایین هستید...

ریز خندیدم... مارال پوزخندی زد و گفت: بخاطر ما جنس خراب...؟ یا بخاطر خودت که داشتی از زندگی عشقولانه ات تعریف میکردی که همه ی حواست به فرید رفت و همه چیز رو از یاد بردی...

خاله همین طور که نگاهم میکرد خندید و بعد رو به بچه ها گفت:

بچه ها شما با وروجکا برید پایین تا منو فریبا بیایم... آنها اطاعت کنان رفتند و منو و خاله رو تنها گذاشتند... خاله که تازه متوجه ی تابلو شده بود یه اخم غلیظی کرد و لب تخت نشست و گفت:

از فرید انتظار نداشتم که اینطوری نفرتش رو جار بزنه...

خندیدم و دستش رو گرفتم و کنارش نشستم و گفتم: خودتو ناراحت نکن خاله... برام این چیزا مهم نیست... از طرفی هم به فرید حق می دم... خیلی از دست من زجر کشیده... اینطوری خودش رو خالی کرده... منم دیگه زیاد پا پیچش نشدم... شمام دیگه بهش فکر نکنید... به مامانم چیزی نگید... نمی خوام وجه اش پیش مامان خراب بشه...



خاله با نگرانی نگاهم کرد و گفت: اذیتت که نمیکنه...؟

خندیدم و گفتم: نه... برا چی اذیت کنه...؟

خاله یه نگاهی بهم کرد که یعنی خر خودت هستی خندیدم و گفتم: خب بعضی وقتا بخاطر ازدواجم با عماد سرزنشم میکنه یا بهم متلک می پرونه... منم جلوش کوتاه نیام و بعضی وقتام دهنم رو زیادی باز میکنم و هر چی که بخوام بهش میگم... اما در کل کاری به همدیگه نداریم... خاله با اطمینان گفت: باشه خاله خیالم رو راحت کردی... تو هم احترامش رو نگه دار... ای کاش هر دوتون می تونستید همدیگه رو ببخشید و یه زندگی تازه ای رو شروع میکردید...

بعد یه جعبه که توش یه سکه بود و بهم داد و ادامه داد: کادوی من و مامانته...

ازش تشکر کردم و خواستم که برش گردونم که گفت: اگه قبول نکنی ناراحت میشم...

بغلش کردم و بوسیدمش و ازش خواستم از مامانم تشکر کنه... صدای فرید منو از خاله جدا کرد... فرید تقه ای به در زد و وارد شد و گفت:

بهتر نیست دیگه بیای پایین تا میز شام رو بچینیم...؟

لبخند محوی زدم و گفتم: الان میام...

خاله بلند شد و گفت: من میرم پایین...

خاله رفت و منم یه نگاه به فرید کردم و گفتم: برو بریم...

از جلوش رد شدم که مچ دستم رو گرفت و تو چشمام زل زد و گفت: من داداشتم...؟

با سوال بی جاش حسابی جا خوردم... چرا اینو پرسیده بود...؟ وقتی دید هیچی نمیگم این بار با لحن غمگینی پرسید:

چرا به وروجکا دروغ میگی...؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: پس چی بگم...؟ توقع نداری که بگم شوهرمی...؟

بدون حرف دیگه ای خیره شد تو چشمام... نمی دونم از جون این چشمام چی می خواست که ول کن نبود... وقتی دیدم خیال نداره ازم چشم برداره گفتم:

خب چی می گفتم...؟

لبخند محوی زد و صورتش رو آورد جلو ، ترسیدم که دوباره بخواد منو ببوسه... سرم رو عقب بردم که گفت :

هیچی نگو... هیچی نگو...

بعد پیشونیم رو بوسید و گفت : زود بیا پایین... مهمونا رو منتظر نزار...

فرید از اتاق بیرون رفت و منو تو ناباوری کارش تنها گذاشت... دستم رو روی پیشونیم گذاشتم... جای بوسه اش هنوز هم داغ بود... فرید کم کم داشت منو به این بوسه ها عادت می داد... روند عادتم به اون تند بود... تند تر از قطار سریع السیر. داشتم زود عادت میکردم به بودنش... به نزدیک بودنش... به دوست داشتنش... با دست پس می زدم و با پا پیش میکشیدم

خودم رو تو آینه دیدم رنگم پریده بود... فوری یه رژ گونه ی تازه زدم و یه برق لب و چند بار نفس عمیق کشیدم و رفتم از اتاق بیرون... فرید رو پله ی اول منتظر خودم دیدم... لبخند قشنگی زد و دستم رو گرفت و با هم رفتیم پایین... مارال و افسانه تا ما رو دست تو دیدند باز ریز زدند زیر خنده... ماهانم خندید اما با حرص گفت :

مهمون دعوت کردی و رفتی بالا تو اتاقت چپیدی...؟

فرید اخمی کرد و سرش رو پایین انداخت... منم که اخم فرید رو دیدم... دستش که تو دستم بود فشار دادم که فرید نگاه تعجبی بهم کرد... اما زود روم رو برگردوندم و با خشم رو به ماهان گفتم :

این خواهر جنابعالی مخم رو بکار گرفته بود... مگه نمی دونستی چقدر فضوله...؟

مارال جیغش رفت بالا و گفت : من فضولم یا تو که داشتی فیلم کمدی زندگیت رو تعریف میکردی...؟

وای... از دست این دختره ی دهن لق... فرید نگاه پر از سوالش رو به چشمام دوخت که نگاهم رو ازش دزدیدم... مارال زده بود تو برجکم و داشت منو به جنون می رسوند... اخمام رو حسابی پایین کشیدم و گفتم :

میرم میز شام رو بچینم و رفتم تو آشپزخونه... در اصل از زیر نگاه فرید فرار کردم... حتماً با خودش فکر میکرد که من چی برای مارال و افسانه تعریف کردم که خنده دار و کمدی بوده... بلافاصله مارال و افسانه ام اومدند تو آشپزخونه... تا چشمم به مارال افتاد کفگیر رو برداشتم و گفتم :

مارال بیای جلو ناقصت میکنم که دیگه اون گاله رو باز نکنی و حرف مفت بزنی...

مارال خندید و گفت : حالا اونو ولش کن... بگو ببینم دوباره با فرید لاو ترکوندی که با هم از اتاق اومدید بیرون...

جیغ زدم و مارال از آشپزخونه جیم شد... این وسط افسانه داشت به کل کل ما می خندید و ریسه می رفت...

میز رو با سالاد ماکارانی و لازانیا که خودم درست کرده بودم و غذاهایی که فرید سفارش داده بود که ، پلو شوید و باقالی با ماهیچه و جوجه کباب بود با تموم سلیقه رو میز چیدم... وقتی میز رو با کمک افسانه پر از غذاهای خوشمزه کردیم... فرید همه رو برای شام دعوت کرد... ماهان که میز چیده شده رو دید گفت :

به به... ببین این رستوران سر کوچه چه کرده... دستش درد نکنه...

یه تیکه نون به طرفش پرت کردم و گفتم : بشین سر میز و کمتر زبون بریز... لازانیا و سالاد ماکارانیست دست پخت خودمه...

ماهان خندید و گفت : زحمت کشیدید مادمازل... خسته نشدی گلم...؟

با شوخی های ماهان دیگه کفر فرید داشت در می اومد... دوباره برزخی شده بود... بی خیال ماهان شدم و سرم رو گرم غذا دادن به وروجکا کردم... بالاخره شام در سکوت و آرامش خورده شد و همگی دوباره به پذیرایی برگشتند... فرید نداشت کسی دست به ظرفا بزار . گفت خودش بعداً به کمک من همه رو جمع میکنه... وقتی چایی بعد از شام رو بردم ، مهناز رفته بود رو پای ماهان نشسته بود... چایی رو دور گردوندم و این بار رفتم کنار فرید نشستم ، اونم نامردی نکرد و دستش رو از پشت روی مبلی انداخت و با یه ژست خاصی یکی از پاهاش رو روی اون یکی پا انداخت و زل زده بود به مهناز که داشت برای ماهان شیرین زبونی میکرد...



اگه من و فرید هم زمان بیایم خواستگاری آبجی فریبات ، تو دوست داری من شوهر آبجی فریبا بشم یا فرید...؟

با حرفش همه جا سکوت شد...وای چی شنیدم... نکنه اشتباه شنیدم...؟ اما نگاه های نگران مارال روی صورت من و فرید و اخمای درهم شده ی عمیق فرید ، بهم هشدار می داد که گوشات هیچ عیب و ایرادی نداره... با هر جرأتی بود به فرید نگاه کردم که خیلی کلافه بود و صورتش یک پارچه قرمز شده بود... یه نگاه بد بهم کرد که تقریباً رفتم اون دنیا و سگ سگ کردم و برگشتم... دیگه حال من رو نمی فهمیدم... خدایا این ماهان لعنتی امشب از جونش سیر شده بود... صدای مهناز بهم فرصت یه نفس عمیق رو داد و تونستم یکمی به خودم پیام :

اگه آبجی فریبا بخواد ازدواج کنه باید با داداش فرید ازدواج کنه... چون تو زشتی... به آبجی فریبای من نمی خوری...

ماهان با حرف مهناز جا خورد و گفت : !!!... مهناز... منکه یه پارچه آقا هستم... چرا بهم میگی زشت...؟

برای اینکه بحث رو عوض کنم رو به ماهان با عصبانیت تموم گفتم :

تو پارچ آبم نیستی چه برسه به یه پارچه آقا... اینا چیه به بچه ی پنج ساله میگی...؟

بعد رو به مهناز ادامه دادم : مهناز قربونت برم بیا پیش آبجی فریبا... من حالا حالا نمی خوام ازدواج کنم...

ماهان خودش رو از تا نینداخت و گفت : چیه چرا ترش کردی... یه شوخیم نمیشه کرد...؟

چپ چپ نگاهش کردم... فرید دیگه داشت منفجر میشد... خدا خدا کردم که خشمش رو رها نکنه و حرمت مهمون رو نشکنه که خدا به فریادم رسید و خاله که فهمید اوضاع داره کم کم نا جور میشه ، بلند شد و ختم این این مهمونی رو اعلام کرد... هر چند که دلم می خواست هنوز بودند و باهاشون بگو بخند می کردم... اما با این دسته گل ماهان از خدا میخواستیم که زودتر خداحافظی کنند و برن...

ماهان برا خداحافظی دستش رو جلو آورد اما فرید همین طور که دستش تو جیبش بود با لحن سردی گفت :

به سلامت...

ماهان که دید بعد سوتی داده با یه خداحافظی سریع از اونجا رفت... مارال بغلم کرد و از طرف خودش معذرت خواست و با یه مواظب خودت باش به همراه ماهان رفت... فرید می خواست خاله اینا رو برسونه که خاله نداشت و گفت :

فریبا تنهاس ما با آژانس میریم...

فرید یه آژانس براشون گرفت و اونا رو هم راهی کرد...

فرید هنوز کلافه بود و همین سکوتش منو می ترسوند... رفت تو آشپزخونه و چند تا لیوان آب سرد یه نفس سر کشید... دیگه داشتیم ارزش می ترسیدم... برای اینکه آرومش کنم با نگرانی تموم و گفتم :

فرید... ماهان اخلاقش همینه... همش شوخی میکنه نباید به دل بگیری...

فرید یهو با اون دو تا چشمای به خون نشسته زل زد تو چشمام و فریاد زد :

فریبا ارزش دفاع نکن که زنده ات نمی زارم... این مسائل چیزی که بشه باهانش شوخی کرد...؟ از اولم گفتم این عوضی به تو چشم داره و توی احمق حرف منو باور نکردی... اگه به خاطر خاله نبود نمی زاشتم سالم از این خونه بره بیرون...

این بار نعره زد که چهار ستون بدنم رو لرزوند : پسره ی عوضی پست... جلوی روی من نشسته و با وقاحت تموم از زن من خواستگاری میکنه...

راست می گفت و من حق رو به فرید می دادم... ماهان حرف بی ربطی زده بود و فرید رو اینطور عصبانیش کرده بود... امشب رو به کام همه تلح کرد این ماهان لعنتی... فرید اومد جلوتر و با خشم کنترل نشده اش تو صورتش براق شد و گفت :

فریبا... اگه دیگه با این پسره بینمت یا بری خونشون ، بخدا خونت رو می ریزم... فهمیدی...؟

برای اینکه آرومش کنم گفتم : باشه فرید... هر چی تو بگی... حالا آروم باش چیزی نشده که...

فرید سرش رو پایین انداخت و تو سکوت به زمین خیره شد ، مثل اینکه فهمیده بود خیلی ارزش ترسیدم... رفتم طرف سینک ظرف شویی که با شتاب سرش رو بالا گرفت و پرسید :

کجا...؟

گفتم : می خوام برم ظرفا رو بزارم تو ظرف شویی...

با خشونت تموم گفتم : لازم نکرده... برو بالا بخواب... فردا تمیز میکنیم...

گفتم : خوابم نمیداد...

داد زد : گفتم از جلوی چشمم برو تا عصبانیتت رو سر تو خالی نکردم...

نگاهش کردم... چرا این دیوونه شده بود... وقتی دید هنوز ایستادم این بار نعره زد :

گفتم گم شو تو اتاقت...

با دلخوری و یه بغض کاشته شده تو گلوم رفتم بالا و در اتاق رو محکم کوبیدم بهم... خدا لعنت کنه ماهان که امشب رو برام زهر کردی... اشکام بدون هیچ مقاومتی فرو ریخت... گوشیم رو میز آرایش شروع به لرزیدن کرد ، یه نگاه بهش کردم مارال بود... اشکامو پاک کردم... آروم گفتم :

چیه مارال...؟ چیزی جا گذاشتی...؟

مارال نگران گفتم : نه... دلواپست بودم... بینم فرید چیزی بهت نگفت...؟ بخاطر حرفای ماهان باهات برخوردی نکرد...؟

چیزی نگفتم که مارال کلافه تر پرسید : فریبا جون به سرم نکن ، خوب یه چیزی بگو... دارم از نگرانی می میرم...

با خشم گفتم : این ماهان دیوونه چرا این حرف رو زد... می دونی فرید چقدر عصبانی شد و سرم داد و بیداد کرد...؟ به اون داداش احمقتم بگو دیگه نمی خوام ببینمش...

مارال با صدای گرفته ای گفت : تو رو خدا این حرف رو نزن... خیلی دعواش کردم و اون گفت بی منظور این حرف رو زدم...

خشمگین گفتم : بی منظور یا با منظور... هر چی بود فرید رو دیوونه کرد و خشمش رو با نعره زدن سر من خالی کرد...

یهو صدای ماهان به جای صدای مارال اومد که با عصبانیت گفت :

فرید غلط کرده عصبانی شده و سرت داد زده... فکر کرده تو بی کس و کاری که هر کاری دلش می خواد میکنه...

با شنیدن صدای ماهان به جای صدای مارال و اون حرفای غیر قابل تحملش دیوونه شدم و داد زدم :

تو حق نداری به فرید توهین کنی... از این به بعد مواظب اون زبونت باش ببین چی می خوای بگی...

با کمال پروگی گفت : حرف بدی نزدم که مواظب زبونم باشم... مگه خواستگاری کردن جرمه... با حرفش داشتم سخته می کردم... این روانی داشت چی می گفت...؟ به خودم اومدم و با نفرت گفتم :

شوخی رو بس کن داداش گرامی....

فریاد زد : من داداش جنابعالی نیستم فریبا خانوم...

نفسم بالا نمی اومد... به آه کشیدم و نفرت بیشتری به صدام دادم و گفتم :

دیگه نمی خوام ببینمت... ماهان منو برای همیشه فراموش کن...

گوشی رو خاموش کردم و پرتش کردم رو تخت... اینقدر عصبیم کرده بود که حد نداشت... ای کاش فرید نبود و یه دل سیر جیخ می زدم... برام باور کردنی نبود که ماهان عاشقم شده... من اونو مثل برادر می دیدم... فریدم فهمیده بود که اینقدر عصبانی شد و ازم خواست دیگه نرم خونه شون... خدایا اینو دیگه کجای دلم بزارم... دیگه داشتم از این سورپرایزای زندگیم که هر دقیقه برام اتفاق می افتاد به جنون می رسیدم...

تموم خستگی مهمونی به تنم نشست و حالم رو داغون کرد... خودم رو روی تخت انداختم و مجبور شدم باز گوشی رو روشن کنم ، برای فردا که می خواستم برم دانشگاه باید ساعت رو تنظیم میکردم ، وگرنه با این خستگی فردا خوابم می برد... یه پیام از ماهان داشتم... بازش کردم و با حیرت خوندم :

می خواستم شانسم رو امتحان کنم که اگه با فرید نموندی ، من بشم غلام حلقه به گوشت... ببخش اگه ناراحت شدی ، بعضی وقتا عشق آدما رو خل میکنه... در ضمن هیچ وقت به اون مغز فندقیت راه نده که منو نبینی یا فراموش کنی... من همه جا مثل سایه دنبالتم... پس دیگه حرف از ندیدن زن که منم میشم یکی مثل عماد... امیدوارم هشدارم رو جدی بگیری.



با عصبانیت مشتت روی تخت کوبیدم و هم زمان پیام رو پاک کردم... اینقدر حرص خورده بودم که دیگه نای حرکت نداشتم... یه بغض مدام تو خنجره ام خنجر می کشید و نمی تونستم رهاس کنم... می ترسیدم فرید بفهمه و دوباره جنگ و دعواش شروع بشه... تو چه مخمسه ای گرفتار شده بودم... بخدا خسته شدم از این زندگی لعنتی... دیگه کی به آرامش می رسیدم...؟ کی این زندگی پر از استرس تعطیل میشد و من یه نفس راحت می کشیدم.

@..... فصل بیستم

تا دو روز بعد از مهمونی اون شب ، دیگه خبری از ماهان و مارال نبود و منم خوشحال بودم که لااقل درک کردند که این روزا نباید زنگ بزنند... اما فرید همش تو خودش بود و موقع خوردن ناهار یا شام هر دو تو سکوت غدامون رو می خوردیم و بعد از غذا فرید می رفت سراغ تلویزیون و منم می رفتم تو اتاقم... کاری به همدیگه نداشتم... اما چهار شنبه شب وقتی رفتم بخوابم صدام زد و فردا شب مهمونی رو یادآوری کرد... منم سری تکون دادم و بهش گفتم :

یادم نرفته... پا قولم هستم...

عصر پنج شنبه رفتم حموم و بعد از یه آرایش ملیح ، لباسی رو که فرید تو اون دعوا و اعصاب خراب اون روز برام خریده بود رو پوشیدم... واقعاً سلیقه اش یک بود... تن خور زیبایی داشت و رنگ زرشکیش به پوست سفیدم خیلی می اومد... روی لباسم یه مانتوی فیروزه ای با کمر بند طلایی که روش مروارید کار شده بود و از این مرواریدا هم به دم آستینم تا ده سانتم کار شده بود رو پوشیدم و با یه شال سفید رو سرم انداختم محشر شده بودم... وقتی آماده شدم در آخر یه رژ صورتی لایت هم زدم... فرید بهم گوشتزد کرده بود که اگه رژ لبم پر رنگ باشه دوباره مثل اون روز پاکش میکنه... منم از ترسم ، کم رنگ زدم و رفتم پایین... فریدم داشت از آشپزخونه می اومد بیرون که لب پله ها منو دید و چشماش درخشید... اونم یه تیپ عالی زده بود که هر دومون به همدیگه خیره مونده بودیم...

فرید یه دست کت و شلوار دودی براق با یه بلوز زرشکی که با رنگ لباس من ست میشد و یه کروات زرشکی دودی پوشیده بود و موهایش رو با حالت قشنگی زده بود بالا و بهش ژل زده بود... واقعاً جذاب شده بود... بالاخره اون زودتر از من هیروت اومد بیرون و آروم با پشت دست کشید رو لبم و گفت :

خوشحالم که این بار گوش به حرفم دادی...

لبخند کوچولویی زدم و گفتم: زیاد خوشحال نباش، بخاطر شما اینکار رو نکردم... این رنگ بهتر از رنگی دیگه به لباسم می اومد... وگرنه هیچ کس حریف من نمیشه...

فرید قهقهه زد و گفتم: خیلی مطمئن حرف می زنی... اما برا امتحان یه بار دیگه اون رژ پر رنگ بزن ببین کی حریفتم میشه...

با حرص از جلوش رد شدم و رفتم تو حیاط... تا رسید به ماشین هنوز هم می خندید و منو بیشتر عصبی میکرد... به محض اینکه وارد باغ شدیم... بهزاد، دوست و شریک فرید اومد استقبالمون... باهاش سلام و علیک کردم... جوابم رو به سردی داد، نگاهش به من دوستانه نبود... یه دشمنی خاص تو چشمش نشسته بود که منو به فکر فرو برد... به گفته ی فرید بازوش رو گرفتم و رفتم تو یه سالن بزرگ با دکوراسیون زیبا... فرید رفت سمت یه میز و به من کمک کرد که مانتوم رو در بیارم، مانتو رو پشت صندلی آویزون کرد و نشستیم و تا دقایقی با بهزاد در مورد شرکت حرف می زدند...

منم داشتیم دور و اطراف رو با کنجکاوای آنالیز میکردم... یه عده دختر و پسر با اون قیافه های عجب و جق اون وسط، با صدای آهنگ تو هم می پیچیدند و صدای قهقهه شون با آهنگ در هم آمیخته بود... جای مارال و افسانه خالی... اگه اینجا بودند کلی می خندیدیم... فعلاً همه چیز خوب بود، فقط نقش دوست دختر بودن واقعی فرید یکمی منو نگران کرده بود... ولی کاری نمیشد کرد، این قولی بود که به فرید داده بودم...

با دیدن یه لیوان آب پر تقال که روبروم گرفته بود از افکارم زدم بیرون... با یه لبخند پسرکش ازش گرفتم و تشکر کردم... اونم زیر نگاه خصمانه ی بهزاد دستش رو دور شونه ام گذاشت و منو به خودش چسبوند و آروم دم گوشم گفت:  
امشب خیلی جذاب و خاص شدی عزیزم...

نگاهش نکردم و یه کمی از آب پر تقال رو خوردم... می ترسیدم نگاهش کنم و چشمم خواستنم رو رسوا کنه... ای کاش این بهزاد لعنتی از پیش ما می رفت و با اون نگاه غیر دوستانه اش همه ی حرکات ما رو زیر نظر نمی گرفت... نمی دونم مشکلش با من چی بود...؟

نگاهم به سمتی برگشت که شش تا پسر جوون تو تپپای مختلف داشتند بهمون نزدیک می شدند... فرید با دیدنشون یه لبخند عمیق زد و با اشاره ای به من، هر دو بلند شدیم و آروم دم گوشم گفت:

من با اینا سر تو شرط بستم...

نگاه تعجبی بهش انداختم... اما وقت هیچ کنجکاوی نبود... وقتی نزدیکمون شدند ، چند تا سوت بلندی زدند و با خوش رویی تموم باهامون سلام و احوال پرسى کردند... یکی از اونا که فرید بهم گفت صاحب جشنه اومد جلوتر... پسر جذاب و خوش تیپی بود... و جذابیتش بیشتر رو چشمای عسلیش بود... سوت بلندی زد و رو به فرید گفت :

تو کدوم جنگلا رفتی شکار آهو ، ناکس ، بهترین بچه آهو رو صید کردی... به ما هم آدرس بده تا بریم... نه مثل اینکه امروز برد با توست...

فرید نگاهی پر از عشق بهم انداخت و منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت :

عمرأ بهراد بتونی همچین صیدی پیدا کنی... آهوی من تکه... به قول معروف گشتم نبود ، نگرد نیست...

همه با حرف فرید زدند زیر خنده... بابت حرفای فرید از شرم سرم رو پایین انداختم و دیگه نمی خواستم سرم رو بالا بگیرم... صدای یکی دیگه اومد که خطاب به فرید و همون پسره که فرید اسمش رو بهراد صدا زده بود گفت :

آخ... آخ... آهوی دشت زنگاری داره زیر تعریف شما دو تا آب میشه...

دوباره همه خندیدند... مثل اینکه قرص خنده خورده بودند... بهراد دستش رو آورد جلو که بهم دست بده... دو دل بودم که فرید بازوم رو فشار داد ، که یعنی دست بده و آبروی منو نبر... باهاش دست دادم ، چقدر دستاش داغ بود... برعکس دستای من که مثل یخ بود... لحظه ای با انگشتم نا محسوس بازی کرد... و تو چشمام زل زد و گفت :

اگه می دونستم همچین تندیس زیبایی امشب سر بنده منت می زاره ، یه گاوی جلوی پاتون به زمین می زدم... به هر حال خوش اومدید...

لبخند محوی زدم و ازش اروم تشکر کردم... فرید هفت خط فهمید زیادی دستم تو دستاش گره خورده با یه لحن شوخی دستم رو از دست بهراد کشید بیرون و گفت :

ول کن دوست دخترمو... می ترسم چشمش بزنی...

بازم همگی خندیدند و بالاخره بعد از کلی تعارف و کل کل با فرید از کنارمون رفتند و باعث شد یه نفس عمیق بکشم که فرید متوجه شد و به حالتیم خیلی خندید... آقای خوشحال که میگن همین فرید بود دیگه...

نیم ساعتی گذشت... این بار مشروب سرو کردند... فرید یکی از جام ها رو برداشت... تا یه جرعه خورد با اخم نگاهش کردم... خوشبختانه بهزاد نبود و راحت می تونستم فرید رو سرزنش کنم... فرید که متوجه ی نگاه سنگینم شده بود... برگشت و زل زد تو چشمام و ابرویی بالا انداخت و با حالت خاصی گفت :

چی...؟ مشروب خوردنم ایراد داره که اینطوری گناهکارانه زل زدی بهم...؟

با حرفاش اخمام بیشتر تو هم گره خورد که باز فرید لبخندی زد و گفت :

از لطف جنابعالی مشروب خورم شدم... از وقتی عشقم رو ندیدی و تنهام گذاشتی به جای تو همین جام مشروب بود که منو از غمای دنیا چند ساعتی دور میکرد... حالام حق اعتراض نداری... با قهر سرم رو برگردوندم اون طرف و با خودم گفتم : به جهنم... اینقدر بخور تا بمیری...

یهو نگاهم کشیده شد به سمت دیگه ی سالن که بهراد جام بدست با اون چشمای گیراش زل زده بود به من و اصلاً به حرفای طرف مقابلش که داشت با او حرف می زد اهمیت نمی داد... از این نوع نگاهها متنفر بودم... عجب گیری کرده بودم... طرف راست و چپم نگاه ریزبینانه ی بهزاد و بهراد بود که منو زیر ذره بین نگاهشون گرفته بودند... چه اسماشونم بهم می اومد... مثل نکیر و منکر بودند ، فقط این وسط یه نقطه تلفظ اسماشون رو عوض میکرد... ای کاش زودتر از این مهمونی مزخرف می رفتیم... از نگاه های هیز این مردای چشم چرون و هوس باز بیزار بودم... در این وقت فرید دستش رو حلقه ی شونه هام کرد و منو چسبوند به خودش و هی صورت سه تیغ اش رو می مالید به گونه ی راستم و آرام دم گوشم خوند :

( امشب می خوام مست بشم عاشق یکدست بشم ..... بدون تو نیست بودم امشب می خوام هست بشم )

( یه جون ناقابلی هست می خوام فدای تو بشه ..... بیفته زیر قدمات که خاک پای تو بشه )

با خوردن دو تا جام مشروب حسابی کله اش داغ شده بود و داشت چرت و پرت می گفت... گونه ام رو بوسید و با خنده گفت :

چیه کوچولوی چموش خودم...؟ می ترسی مشروب زیاد بخورم و امشب کار دستت بدم عزیز  
دلیم...

هولش دادم عقب و با خشم گفتم : فرید نکن اذیت میشم... پاشو برو پیش دوستات تا منم یه  
نفس راحت بکشم...

با حرفم قهقهه زد و گفت : خیلی زرنگی... تنهات بزارم که یکی دیگه بیاد تو رو قاب بزنه...  
عصبانی بودم و با حرفش بیشتر گر گرفتم و گفتم : من عروسک خیمه شب بازی شما مردا نیستم  
که هر لحظه تو دست یکتون چرخ بخورم...

فرید خودش رو عقب کشید و گفت : نمی بینی همه ی مردا دارن با حسرت به من و تو نگاه  
میکنند...؟

یه بوس دیگه به گونه ام زد و پا شد رفت طرف بهزاد... دلم برایش می سوخت و می دیدم داره  
عذاب میکشه ، اما چیکار می تونستم بکنم تا مطمئن نشدم که هنوزم منو مثل قبل دوست داره یا  
نه...؟ اگه می فهمیدم عشقش هنوز سر جاشه لحظه ای درنگ نمیکردم... برای اینکه از این افکار  
ناراحت کننده دور باشم ، یه خوشه انگور برداشتم و مشغول شدم که به ثانیه نکشیده یکی کنارم  
نشست... وقتی برگشتم بهراد رو با اون دو تا چشمای هیزش دیدم که جای فرید نشسته بود... جا  
خوردم و به حرف فرید رسیدم... اما خونسر دیمو به طرز ماهرانه ای حفظ کردم و لبخند محوی  
زدم ، بالاخره اون صاحب مجلس بود و بی احترامی بهش ، بی احترامی به فرید بود ... اونم  
لبخندم رو با یه لبخند شیطانی جواب داد و گفت :

چطور فرید دلش اومد شما رو اینجا تنها بزاره... اینجا گرگ زیاده و می ترسم آهوی ما رو اذیت  
کنه...

از این همه وقاحتش تقریباً هنگ کردم... می خواستم بهش بگم که فعلاً گرگ تر از شما تو این  
مهمونی پیدا نمیشه... اخمام رو ، خفن توهم کردم که حساب کار بیاد دستش و نگاهش کردم...  
وقتی نگاه اخم آلودم رو دید ، غش غش خندید و گفت :

تو رو خدا اینطوری نگام نکنید که از راه بدر میشم...

بازم خندید... دلم می خواست با مشت بکوم تو دهنش مرتیکه ی عوضی رو... به اطراف نگاه کردم که بینم فرید کجاست و بهش بفهمونم که برگرده پیشم... اونو با بهزاد گرم حرف زدن دیدم... اما همه ی حواسش به من بود... با صدای بهراد دوباره برگشتم سمتش :

تا حالا کسی به شما گفته چقدر چشمتون زیباست که قوی ترین مرد دنیا رو هم از پا می ندازه...؟

با حرفش دیگه جایی برای احترام باقی نمی گذاشت... پوزخند محوی زد و منم کم نیاوردم و گفتم :

تا حالا شده کسی به شما بگه چقدر گستاخید...؟

با یکمی مکث و تعجب تو چشمام خیره شد و بعد یهو زد زیر خنده... و گفت :

اوخ... اوخ... معلومه با آهوی چموشی روبرو هستم... واقعاً به فرید غبطه می خورم که این بار هم برنده ی این شرط شد...

دیگه داشتم از کوره در می رفتم... این روانی با اون همه مشروب که خورده بود و چرت و پرتایی که میگفت داشت منو به مرز دیوونه گی می رسوند... اما خدا رو شکر فرید به موقع اومد و کنارم قرار گرفت... بهراد فرید رو که دید بلند شد و زد سر شونه ی فرید و گفت :

این بارم تو شرط رو بردی... مواظب دوست دخترت باش و تنهات نزار...

بعد یه نگاه حسرت بار بهم کرد و با یه تعظیم بلند بالایی از پیشمون رفت... فرید کنارم نشست و با نگرانی به صورت پر از خشمم نگاه کرد و گفت :

اذیتت کرد...؟

با خشم برگشتم طرفش و گفتم : برات مهمه...؟

فکش منقبض شد و گفت : خوب که برات قهقهه می زد... چی برات تعریف می کردی که برات ریشه می رفت...؟

با غیظ نگاهش کردم و با نفرت گفتم : همتون سر و ته یه کرباسید... یکی از یکی بدتر... برا خودم متأسفم که با همچین آدمایی دم خورم...

فرید بُراق شد بهم و گفت : فریبا... مواظب حرف زدنت باش... باز اعصاب منو بهم نریز که بد می بینی...

رفتم یه چیزی بگم که دوباره خرمگس معرکه پیداش شد... بهراد ما رو برای صرف شام سر میز دعوت کرد... اصلاً نفهمیدم چی خوردم... تموم چشما به من و خانومای دیگه بود... حتی تو شام خوردنم دست از کثافت کاریاشون بر نمی داشتند... واقعاً چقدر زن بودن و پاک موندن سخت بود...

بعد از شام بهزاد من و فرید رو برد به چند تا از همکاراش که اونا هم با خانوماشون اومده بودند آشنا کرد... کمی گپ زدیم و بعد دور هم رو صندلی ها نشستیم... فرید منو همچنان تو محاصره ی دستاش گرفته بود که حواسم رفت به طرف کسی که داشت با یه خشم گودزیلا می اومد طرف ما... صورتم پر از تعجب شد... این مونا ی خیر ندیده اینجا چیکار میکرد...؟ وای به حالت فرید الانه که آبروت بره و بدبخت بشی... قبل از اینکه من حرفی بزنم فرید هم متوجه ی مونا شد و اخماش رو کشید توهم و اروم گفت :

این لعنتی اینجا چیکار میکنه...؟

با غیظ نگاهش کردم و گفتم : گل بود به سبزه نیز آراسته شد...

فرید با حرفم بیشتر کلافه شد و دستی تو موهاش کشید... به ثانیه نکشیده در کمال حیرت همگی مونا مستقیم رفت سمت فرید و دست دور گردنش کرد و صورتش رو بوسید و گفت :

چطوری عشق من...؟

اونایی که دورمون بودند با تعجب به این صحنه ی مضحک نگاه میکردند... فرید که از کار مونا کلافه شده بود اونو به عقب هل داد و گفت :

چیکار میکنی...؟ یکم مراعات کن...

یه نگاه به دوروبرم کردم... مردا پوزخند به لب به فرید و مونا چشم دوخته بودند و زنا با ترحم و نگرانی ، نگاهم میکردند... پوزخند بهراد و بهزاد خیلی رو نور اعصابم بود... بهراد که منتظر همچین موقعیتی بود تا فرید رو تحقیر کنه روبروی من رو صندلی نشست و با شیطنت خاص خودش یه چشمک بهم زد و رو به فرید گفت :

فرید خان معرفی نمیکنید...؟ نکنه ابجی کوچیکه است که اینقدر صمیمی بوستون کردند...؟

ای جنس خراب و بدر نخور... چقدر برای ضایع کردن فرید دروغ بهم می بافته... مونا اینقدر بلند به فرید گفت عشق من ، که تموم سالن شنیدند... اونوقت این میگه آبجی هستش... هه...هه...هه... با حرف بهراد منم یه پوزخند صدا دار زدم که همه متوجه شدند... حتی فرید که با یه نگاه تیز تهدیدم کرد... اینم جواب پوزخندی اون شب مهمونی که جلوی بچه ها بهم زدی... از هر دست بدی از همون دستم پس میگیری...

با حرف مونا بالاخره سکوت شکسته شد : آبجی چیه آقای محترم...؟ من دوست دخترش هستم... یهو جمع دورمون زدند زیر خنده... بعد از یکمی خندیدن بهراد گفت :

اوه... اوه... فرید خان... مثل اینکه خیلی زرنگ تشریف دارید... دو تا دو تا دوست دختر اختیار میکنی...؟ سردیتون نشه یه موقعی...؟

بازم همگی خندیدند... اما من اخمام رو تو هم کردم ... الانه که فک بهراد بیاد پایین... اما در کمال ناباوری با لبخندی رو به بهراد گفت :

زرنگ تر از شما که نیستم... جنوب و شمال و مشرق و مغرب یه دلبر دارید... اما محض اطلاعاتون مونا خانوم دوست دختر قبلیم هستن . خیلی وقته باهاش بهم زدم... من مثل پسرای دیگه نیستم که برای خوش گذرونی هر هفته یه دوست دختر عوض کنم... من اگه با مونا خانوم یه مدت موندم برای شناخت بیشتر بود اما متأسفانه اون ملاکایی رو که مد نظر من بود ایشون نداشتند... برا همین باهاشون بهم زدم... الان با فریبا آشنا شدم و داریم به یه توافقی هم می رسیم... انشالله به همین زودی کارت عروسیمون رو براتون می فرستیم...

آی... قربون دهنتم که گل گفتی... تموم جوارح داخلیم خنک شد... با نسخه ای که فرید پیچید هم بهراد ماستاشو کیسه کرد و هم مونا رو به سخته انداخت... یه نگاه به مونا که کردم که داشت پیش مرگم میشد... دختره ی جلف... با چه سر و وضعی اومده بود... مونا آهسته رو به فرید گفت :

فرید... قرارمون این نبود... ( یه اشاره ی تحقیرآمیز به من کرد و ) ادامه داد :

تو این دهاتی رو به من ترجیح دادی...؟

در این وقت بهراد جامی دیگه مشروب خورد و چون یکمی مست شده بود تو چشمای من خیره شد و گفت :



فریبا... حالا که مونا خانوم اومده پیش فرید... میاید با من دوست بشید و منو از این تنهایی در بیارید... دوست دختر منم باهام قهر کرده...

بعد دستش رو آورد گذاشت رو دستم که مثل برق از جا پریدم... مرتیکه ی عوضی بین جلوی این همه آدم چطوری با من رفتار میکنه که انگار یه دختر هر جایی هستم... اینقدر حرفای این مردک برام گرون تموم شده بود که بدون اینکه ملاحظه ای بکنم بلند شدم و سرش داد زدم :

بهتره اون دهان کثیف رو ببندی و اینقدر حرف مفت نزن... بنده عروسک دست شما مردای هوس ران نیستم...

با زدن حرفام یه نگاه پر از نفرت و تحقیرآمیز به فرید کردم و راه افتادم تا برم ، از اون مهمونی که قلبم رو هدف قرار داده بود... خدا لعنتتون کنه که همیشه زنا رو به چشم یه هوس نگاه می کنید... دیگه عشقی برا کسی نمونده... این مردای هزار رنگ از عشق چی می دونستند...

از باغ که زدم بیرون به ثانیه نکشیده فرید دنبالم اومد و مدام صدام می زد... اصلاً بهش توجه نکردم و رفتم سمت ماشین.. وقتی دید جواب نمیدم بازوم رو کشید و منو به طرف خودش برگردوند... با خشم گفتم :

ولم کن و برو با اون دوست دخترت خوش باش... به من چیکار داری...؟ ازت متنفرم فرید که منو برای نمایش دادن اینجا آوردی...

فرید با فک منقبض شده و چشمای به خون نشسته رفت یه چیزی بهم بگه که صدای مونا خنجر کشید رو اعصاب دربه داغونم..

مونا : تو این کلفت پست عوضی رو به من ترجیح دادی...؟ فکر کردی نمی فهمم چرا این مدت جواب تلفنای منو نمیدی... اما این کلفت خانوم کور...

با سیلی محکم فرید بیخ گوشش ، مونا دیگه نتونست حرفش رو تموم کنه... نعره زد :

خفه شو دختره ی هرزه... هر چی لایق خودته رو به فریبا نسبت نده... من همین کلفت رو به توی هرزه ی خیابونی ترجیح می دم...

صدای بهزاد دیگه گذاشت فرید ادامه بده : فرید اروم باش... این حرفا چیه به مونا می زنی...؟

فرید که تازه متوجه ی بهزاد شد ، به طرف اون رفت و با فریاد بیشتری گفت :

تو خفه شو که همه ی این اتفاقا از گور تو بلند میشه... می دونم تو لاپورت کارای منو به این دختره ی هرزه میدی... فکر میکنی خبر ندارم داری خودت رو به آب و آتیش می زنی که من به مونا جونتون بچسبم...

وای... تازه داشتیم متوجه ی نگاه بد ، بهزاد به خودم می افتادم... پس شازده از من بخاطر مونا خانوم متنفر بود... یه نگاه به مونا کردم که داشت با نفرت تموم نگاهم میکرد و اشکاش می ریخت تو صورت لبو شده اش...

بازم صدای فرید بود که داشت بهزاد رو سرزنش میکرد :

از اول اشتباه کردم که با طناب پوسیده ی تو رفتم تو چاه... دیگه ام نمی خوام از این هرزه دفاع کنی...

مونا که از حرفای فرید خونس بجوش اومده بود عصبی داد زد :

هرزه تو هستی یا من که برای هوست منو بازبچه قرار دادی... طوری باهام رفتار کردی که عاشقت بشم...

فرید فریاد زد : خفه شو عوضی و کلمه ی عشق رو به لجن نکش... من هیچ رابطه ای با تو نداشتم... حتی لیاقت خوابیدن تو رختخوابم رو هم بهت ندادم چه برسه که بخوام باهات ازدواج کنم... خوب حواست رو جمع کن... دیگه از این ساعت نمی خوام ببینمت... اگه یه بار دیگه جلوی من سبز بشی ، بلایی به سرت میارم که مرغان آسمون به حالت گریه کنند...

بعد به من اشاره کرد که به ماشین تکیه داده بودم و ادامه داد :

این دختر کلفت نیست... این همون فریبای گمشده ی منه که دوباره پیداش کردم... به دروغ بهت گفتم اومده خونه ام برام آشپزی کنه... من دیوونه ی فریبام و می خوام تا آخر عمرم باهات بمونم... پس نه تو... و نه کس دیگه نمی تونید جای اونو تو قلبم بگیره... بهتره بدون سر و صدا بری رد کارت... وگرنه بد می بینی...

فرید اومد طرفم و در ماشین رو باز کرد که سوار بشم... اما با صدای بغض کرده ی مونا هر دومون مجبور شدیم توقف کنیم...

مونا : هیچ وقت نمی بخشمت فرید... نمی زارم آب خوش از گلوی تو و اون دوست دختر قلابیت پایین بره... اینو یادت نره... نابودتون میکنم...

فرید با عصبانیت رفت دوباره طرف مونا که فوری جلوش رو گرفتم و تو بغلش گرفتم که نره جلو... اونم از این حرکت من دیگه جلو نرفت و چند ثانیه ای منو به خودش چسبوند و بعد در حمایت دستاش سوار ماشینم کرد... و با سرعت به طرف خونه رفت... تازه داشت ساعت یازده میشد... عجب شب پر حادثه ای بود... اینقدر این اتفاق برام گردن تموم شده بود که دیگه مغزم گنجایش هیچ چیز رو نداشت... تا خونه هر دو سکوت کرده بودیم و هر کدوممون تو عالم خودمون سر میکردیم... کاردم می زدی خونم در نمی اومد... چقدر بدبخت شده بودم که آلت دست این مردای روانی افتاده بودم، هر بار که با این مردا روبرو میشدم بند بند وجودم رو حصاری از درد و زجر کشیدن فرا می گرفت و روحم رو به زنجیر می کشید... مگه زنا آدم نبودند...؟ مگه تو دین اسلام نگفته بودند از دامن زن مرد به معراج می رسه...؟ پس چرا همین مردا تا وقتی یه زن رو می دیدند اول تموم هیكلش رو از نظر می گذروند و بعد تو فکرشون اون رو تا تو اتاق خوابشون هم می کشیدند و تو خیال خودش لذتش می بردند...

وقتی رسیدیم تصمیم داشتیم حرفی نزنم و به اصطلاح چند روزی رو باهاش قهر کنم... این بهترین مجازات فرید بود... ای خدا کی این سه ماه دیگه ام تموم میشد و می رفتم رد زندگی خودم... دیگه تحملم داشت به آخر می رسید... رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب سرد سر کشیدم که درون آتیش گرفته ام رو خنک کنه... فریدم اومد تو ازم خواست یه لیوان آبم به اون بدم و بعد برم تو پذیرایی می خواست باهام حرف بزنه... اما من حرف دیگه ای با اون نداشتم... برای همین لیوان خالی رو با خشم محکم کوبیدم رو میز و فریاد زدم:

من دیگه با تو حرفی ندارم... این سه ماه دیگه رو راحتم بزار تا تموم بدبختیای من و تو تموم بشه و هر کی بره دنبال زندگی خودش...

رفتم برم از آشپزخونه بیرون که مچ دستم رو گرفت و منو کشید یه سمت پذیرایی...

داد زدم: ولم کن فرید... دیگه نمی خوام باهات حرف بزنم... راحتم بزار...

منو با خشم پرت کرد رو مبل و اونم به تبعیت از من فریاد زد:

تا باهات حرف نزنیم نمی زارم بری بالا، حتی اگه تا خود صبح طول بکشه همین جا نگو می دارمت...

روبروش ایستادم و گفتم: چی می خوای بگی...؟ دوباره می خوای چه دلیلی بیاری و کارای اشتباهت رو توجیه کنی...؟ تو منو جلوی اون جمع آدم نما کوچیک کردی... تحقیقم کردی... دیگه

چی می خوامی...؟ انتقامت رو گرفتی...؟ حالا راحت شدی...؟ می خواستی ثابت کنی که من به راحتی می تونم مال هر کسی بشم...؟ دیدی که بهراد با دیدن مونا داشت خودش رو می کشت تا من بشم دوست دخترش...

بازو هامو محکم گرفت که با شدت اون رو از خودم جدا کردم و به عقب هولش دادم... دیگه نمی خواستم لمس کنم... من دیگه به اون تعلق نداشتم... دیگه با این گذشته هامون نمی تونستیم زیر یه سقف باشیم... دیگه نمی تونستم تحمل کنم بهم نزدیک بشه... همشون منو یه هرزه ی خیابونی می دونستند که هر شب تو دست یکیشون چرخ می خوردم... فرید امشب منو با تموم وجودش له کرد... لعنتی گفته بود ازت انتقام می گیرم... الان گرفته بود... اونم چه انتقامی، که دیگه هیچ حسی بهش ازم باقی نگذاشته بود...

فرید داد زد: چته تو...؟ چرا اینقدر عصبانی هستی...؟ اگه بخاطر موناست بخدا قسم روحم خبر نداشت که میاد اونجا... همین بهزاد حروم زاده این مهمونی رو لو داده... دیدی که چطوری جلوش در اومدم... اون دیگه کاری به ما و زندگی ما نداره...

تو اوج عصبانیت گفتم: زندگی... چه زندگی...؟ فکر کردی من و تو از این به بعد می تونیم با هم باشیم...؟ نخیر آقا فرید... اگه قبلاً علاقه ای بوده مال قبل بوده، آینده نمی تونه هیچ پیوندی رو بین ما انجام بده... من و تو دیگه نمی تونیم با همدیگه باشیم... یعنی من دیگه نمی خوام... با حیرت بهم چشم دوخت حرفام برایش دیر هضم بود... بعد از مکثی، دستت رو صورتت کشید و دوباره چشماش رو انداخت تو چشمام و خونسرد گفت:

فعالاً سه ماه دیگه مونده و تو باید این مدت منو تحمل کنی... الانم حرف از رفتن و جدا شدن نمی زنی تا این سه ماه تموم بشه و ببینیم باید چه تصمیمی برای زندگیمون بگیریم...

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: تو کار من بایدی وجود نداره... می خوامی همین الان از دوست دختر جونت با یه تلفن به مامان خبر بدم و ببینی دیگه من تا صبحم اینجا نمی مونم...؟ فرید با خشم فریاد زد: داری تهدیدم میکنی...؟

منم داد زدم: این اسمش تهدید نیست حقیقتاً محضه... می خوامی مامان بفهمه از کسی که ادعای بی گناهی داره، ادعای ركب خوردن داره، ادعای قربونی شدن داره... همچین بی گناهم نبوده...؟ وقتی ادعا داری که من یه مدت با عماد خوش گذروندم و به تو خیانت کردم، خودت داشتی همین

کار رو انجام می دادی... یکی مثل مونا رو پیدا کردی و باهاش خوش گذروندی و تا اینجا رسیدی که بهت تو جمع بگه عشقم... پس اگه خیانتی بود از طرف تو بوده... کاری نکن که زودتر از موعد مامان بفهمه و وجه ات پیش اونام خراب بشه... که اگه بفهمه دیگه نمی زاره یه لحظه من اینجا بمونم... ازت توقع دارم کاری به کارم نداشته باشی و بزاری این سه ماه بدون اتفاق بگذره و هر کدوممون بعد از آزادی بریم دنبال زندگی خودمون...

وقتی حرفام تموم شد یهو یه طرف صورتم آتیش گرفت... فرید لعنتی همچین کوید تو صورتم که فکم جابجا شد و پرت شدم رو مبل و فریاد زد :

فریبا منو تهدید نکن که دیوونه میشم و بلایی سرت میارم... تو نمی تونی برا من تعیین تکلیف کنی... پس پا رو دم نزار که تیکه پاره ات میکنم... تو هنوز منو نشناختی... اگه بخوای بازم به له کردن غرورم ادامه بدی دیگه نمی زارم همین مادرت تا آخر عمرش چشمش به تو بیفته...  
تموم نفرت دنیا نشست تو قلبم و قلبم رو سیاه کرد... این قلب شکسته و سیاه دیگه قلب برام نمیشد... فریاد زدم :

تو نمی تونی منو به زور اینجا نگه داری... وقتی عشقی نیست... وقتی دوست داشتنی باقی نمونده... نمی تونیم کنار همدیگه بمونیم... من یه زن مطلقه ام و به درد پسری مثل تو نمی خورم... خودت بارها گفتی ای کاش از اول مال من بودی... نبودم و دیگه ام نمیشم... پس دست از سرم بردار و راحتم بزار... من یه بار دلم رو باختم... دیگه دلی ندارم که به تو بازم... آینده دیگه برای من و تو وجود نداره... تو رو خدا رهام کن و بزار به درد خودم بمیرم...

اشکام که فرو ریخت دیگه خفه خون گرفتم... پشت بهش کردم که برم بالا ، ناگهان موهام از عقب کشیده شد و منو با عصبانیت کوید به دیوار و تو چشمام با چشمای خون گرفته اش زل زد و فریاد زد :

حتی اگه عشقی نمونده... حتی اگه دوست داشتنی نباشه... تو باید تا آخر عمرت پیش من بمونی و تاوان این دل نابود شده ام رو بدی... نمی زارم به این راحتی بری تو بغل یکی دیگه که از همین الان تو نوبت رسیدن بهت داره له له می زنه... آرزوی داشتن تو رو باید به گور ببرن...

همین طور که تو حصار دستاش اسیر بودم و مثل مار روم چنپره زده بود با شجاعت گفتم :

هم تو و هم اون دوستای عوضیت برید بمیرید... من برای شما مردای هزار چهره اندازه ی یه پشه هم ارزش قائل نیستم ، چه برسه که بخوام دوست پسرم بشید... یه تار موی روانی و قاتل عماد به همه ی شما آدمای متمدن که منو برای هوس و نمایش می خواهید می ارزه... لااقل اون عاشق واقعی بود و برام احترام قائل میشد...

با حرفام دوباره مین زیر پای فرید انداختم... می دونستم حرفام خیلی براش گرون تموم شده که حتی اگه منو همین الانم می کشت دست خودش نبود... یه نعره ی کله شیری کشید و منو به شدت پرت کرد رو زمین و افتاد بچونم... از چهار طرف مشت و لگد بود که نثارم میکرد... دیوونه شده بود... زهرش رو به تموم معنا ریخت تو وجودم و زیر مشت و لگدش داد زد :

ازت متنفرم خیانتکار... از تو که آغوش یه عوضی رو به عشق چندین ساله ام فروختی... دیگه نمی زارم آب خوش از گلوت پایین بره... این سه ماه رو برات جهنم میکنم تا خودت برای خلاصی ، راهی جز خودکشی نداشته باشی... دیگه نمی زارم خوردم کنی... دیگه بسه تحقیر کردنت... لعنتی ازت بدم میاد... ازت متنفرم...

وقتی خوب حرفاش رو زد و کتکاشم زد از خونه زد بیرون... از درد تو خودم مچاله شده بودم و از دهنم خون می ریخت بیرون... تموم بدنم با لگدای بی رحمانش کوفته شده بود... خون و اشک بود که از صورتم می ریخت رو لباسم... حس میکردم قلبم قدرت تپیدن دیگه نداره... حس می کردم قلبم داره نفس کم میاره... تموم وجودم رنگ درد گرفته بود... چرا ولم نمی کرد...؟ اگه منو نمی خواست چرا رهام نمیکرد که برم دنبال بدبختیام...؟ دیگه تا کی می خواست ازم انتقام بگیره...؟ مگه نگرفته بود...؟

با هزار سختی بلند شدم... پاهام یاریم نمیکرد... دست به دیوار آروم آروم خودمو به پله ها رسوندم... با نگاه به اون همه پله آه از نهادم بلند شد... چطوری با این تن زخمی خودم رو به اتاقم برسونم... اینقدر خدا خدا کردم و اشک ریختم تا راه دو دقیقه ای رو تو ده دقیقه رسیدم بالا... خودم رو تو اتاق انداختم و در رو قفل کردم... و ولو شدم رو تخت... همه ی لباسام پر از خون بود و صورتم به شدت از ضرب سیلی فرید نامرد سر شده بود... فریدی که ادعا میکرد عاشقمه... آدم عاشق اینطور عشقش رو کتک می زنه...؟

می دونم که با حرفا دیوونه اش کردم ، اما حقش بود... تموم تحقیراش و زور گویاش دیگه اعصابی برام باقی نگذاشته بود و مجبورم کرد حرفایی بزنم که نباید می زدم... مخصوصاً در مورد

عماد که می دونستم چقدر بهش حساسیت داره... خواستن عماد و به زبون آوردنش تیری خلاصی بود به آرامش هر دومون...

من چه احمق و ساده بودم... چقدر راحت وابسته اش شده بودم... چقدر راحت دل دادم و دلم رو به نابودی کشوندم... تازه می فهمیدم چطور به اتفاق میتونه ریشه ی هر چه احساس است رو بسوزونه... با این رفتار وحشیانه ی فرید ، دیگه محال بود از جام بلند شم... دیگه محال بود قلبم براش بتپه... دنیام دیگه رنگ سیاهی گرفت... قشنگی ها برام تموم شد... عمر و آینده ام تموم شد و به خاطر یه دل بستگی همه چیزم به فنا رفت...

یه هفته از اون شبی که فرید کتکم زده می گذره... خودم و تقدیرم رو به دست ثانیه هایی که تند و بی شتاب در حال گذر بودن سپردم... دقایقی کشدار و پر از شکنجه... یه هفته است غریب و تنها تو اتاق خودم رو زندونی کردم... یه هفته است آفتاب رو ندیدم... یه هفته است فرید رو ندیدم... فقط تنها چیزی که دیدم ، چهره ی آس و لاش خودم بود که از تو آینه بهم دهن کجی میکرد... نصف صورتم ماه گرفتگی شده بود و بدنم تیکه تیکه کبود... بخاطر تنها ییم گاهی وقتا جلوی آینه می ایستم و به خودم خیره میشم و می خوام از این روح دردمند و ضربت خورده بگریزم... یا اینکه با امید های واهی آینده ، خوابش کنم... من تو آینه زل می زدم و اونچه که در حقیقت یه یک معنا بود ، همون چهره ی آشفته و ژولیده ی همون روح بود که شخصیت حقیقی من به حساب می اومد ...

تو این یه هفته تنها صدایی که شنیدم صدای سینی غذایی بود که فرید پشت در برام می زاره ، مثل یه زندانبان که وظیفه داره به زندانیش برسه ، بهم می رسید... بخاطر سر پا موندن یکمی از غذا رو می خورم و بقیه اش رو هل میدم بیرون... همین ندیدنش و نشنیدن صداس ، بهم آرامش میده... دیگه نمی خواستم با اون کتکای ناجوانمردانه اش چشمم بهش بیفته...

صبح شنبه بود و بعد از یه هفته می خواستم از اتاق بزنم بیرون خلقم تنگ بود و داشتم می میردم تو این قفس تنها ییم... موبایلم رو که یه هفته بود خاموش کرده بودم رو روشن کردم... خیلی زنگ و پیام از مارال و افسانه داشتم... چند تا پیام هم از ماهان داشتم که می خواست باهام حرف بزنه... اگه اون حرفا رو اون شب مهمونی نمی زد... اگه بهم نمی گفت عاشقم شده الان فقط رفتن پیش اون بود که ارومم میکرد... اما خدا این رو هم ازم گرفته بود و بی پناه رهام کرده بود تو این زندگی بی در و پیکر...



همه ی پیام و تماسا رو پاک کردم و آروم مانتم رو پوشیدم و زدم از خونه بیرون... فرید نبود و حتماً تو اون شرکتش داشت با خیال راحت به کاراش می رسید...دیگه رفت و آمداشم برام مهم نبود... قدم زنون تا سر چهار راه بی هدف رفتم و بی حوصله به مغازه ها نگاه می کردم و هیچ شوقی تو وجودم نبود... نمی دونم چی شده بود ، انگار با اون کتکا تموم حس زندگی از وجودم پر کشیده بود...

اصلاً حواسم نبود که داشتم از خیابون رد میشدم اینقدر غرق خیالات خودم بودم که صدای ترمز ماشینی و پرت شدنم روی زمین رو فقط فهمیدم... یه پژوی قرمز زده بود بهم... سرم خورد به جدول و چشمام سیاهی رفت... فقط یه لحظه تونستم مونا رو ببینم که می خواست فرار کنه... اما مردم جلوش رو گرفتند... چشمام رو بستم و لبخند محوی زدم... پس بالاخره انتقامش رو گرفت... دیگه هیچی نفهمیدم و غرق شدم دوباره تو دنیای سیاهی ها...

وقتی به هوش اومدم خاله بالای سرم بود... وقتی تکون خوردم خاله بیدار شد و به روم لبخند پاشید و گفت :

عزیزم دلم به هوش اومدی...؟

با صدای گرفته ای گفتم : خاله من کجام...؟

بازم از اون لبخندای زیباش تحویلیم داد و گفت : نگران نباش عزیزم... تو بیمارستانی... دو روز پیش تصادف کردی و دو روزه بیهوشی...

چشمام رو بستم و همه چیز یادم اومد... بلند گفتم : اون دختره ی عوضی منو زیر کرد و داشت فرار میکرد...

خاله اخماشو با مزه توهم کرد و گفت : خاله... قبل از تصادف اینقدر بی ادب نبودی... اون دخترم حسابی ترسیده... اینقدر فرید سرش فریاد زد که بیچاره یه جوجه شد کنج دیوار...

پوزخندی زدم و با خودم گفتم : هه... اگه خاله می دونست این دختره دوست دختر فریده و مخصوصاً منو زیر گرفته... به جای این دلسوزیا می رفت و یکی یکی گیساشو می کند... اما حیف که همیشه حقیقت باید زیر نقاب دروغ بمونه...

خاله رفت دکتر رو خبر کنه که فرید اومد تو اتاق یه نگاه نه چندان دوستانه بهش کردم و سرم رو به طرف پنجره برگردوندم... خیلی آشفته و نگران بود... دیگه از اون تیپ و خوش لباسیش خبری



نبود... وقتی اومد کنارم عطر تنش دوباره هواييم کرد... چطور می تونستم از این مستی بگذرم...؟  
داغی دستش رو روی دستم حس کردم... سریع سرم رو برگردوندم و با نفرت تو چشماش زل  
زدم... نگاهش غمگین ترین نگاه دنیا بود... دستم رو از دستش کشیدم بیرون و همین طور به  
همدیگه زل زدیم... صدایش اومد... صدایی که پر از غم و تأثر بود :

حالت خوبه عزیز دل... درد نداری...؟

نمی خواستم بهم بگه عزیز دل... من عزیز دل و آغوش اون دیگه نبودم... هه... ازم می پرسه درد  
نداری... می خواستم فریاد بزنم و بگم :

آره درد دارم... درد خنجر یه نامرد که تا دسته تو قلبم فرو رفته... درد یه بی کسی که خدا هم اونو  
فراموش کرده... درد یه تنها که به خاطر عشق به مادرش تاوان سنگینی رو پس داد... درد همه  
عالم که روی شونه های نحیفم خیمه زده و خیال بلند شدن نداره...

اشکم سُرید از کنار چشمم و چکید رو بالش... سرم رو دوباره برگردوندم طرف پنجره... سایه ی  
فرید افتاد تو صورتم و نفسای داغش داشت منو به جنون می کشید...

فرید : فریبا عزیزم... منو ببخش... همش تقصیر منه که مونا ی لعنتی باهات اون کار رو کرد... هیچ  
وقت خودم رو نمی بخشم...

می خواستم بهش بگم از اتاق برو بیرون... می خواستم از خودم دورش کنم تا عطر تنش دوباره  
پاهامو سست نکنه... می خواستم داد بزنم دیگه نمی خوام با عطر تنت مست بشم و با برق  
نگاهت دیوونه ... اما نگفتم... هیچی نگفتم... نتونستم بگم... این نزدیکیش آرومم میکرد... این  
نزدیکیش حس یه پشتیبان رو بهم می داد... اما من دیگه هیچی نمی خواستم... نه آرامش و نه  
حامی... فقط تنها خودم رو می خواستم... تنهاییایی که این مدت باهاشون عجین شده بودم...

دکتر و پرستار به اتفاق خاله اومدند تو اتاق... دکتر لبخند پر مهربی زد و گفت :

حال دختر خانوم خودم چطوره...؟ بهتری عزیزم...؟

آروم گفتم : ممنون خوبم...

دکتر : بایدم خوب باشی با این بی قراری های خاله و شوهرت و دعاهاشون تو این دو روز ، مگه  
میشه بد بود...

یه نگاه به فرید کردم که به دیوار کنار در تکیه داده بود و سرش پایین بود... دلم برای اونم می سوخت ، اونم اسیر این سرنوشت سیاه شده بود... هر دومون قربانی شده بودیم... دکتر افکارم رو عقب زد و گفت :

دخترم الان خوبی... از سرتم سی تی اسکن شده که خدا رو شکر مورد خاصی نبوده... تا یه ساعت دیگه ام می تونی بری خونه... اما تا یه هفته مطلقاً از جات تکون نمی خوری... استراحت مطلق... چون امکان داره سرگیجه بگیری... پس قول بده از جات تکون نخوری تا برگه ی ترخیصت رو بنویسم... وگرنه باید یه هفته همین جا مهمون ما باشی...

به جای من خاله قول داد که ازم مراقبت کامل بکنه... مثل اینکه تصمیم داشت منو با خودش ببره... دکتر که رفت خاله گفت :

کارای ترخیصت رو میکنم و با هم برمی گردیم خونه...

یه نگاه دیگه به فرید کردم که نگاه غمبارش رو ریخت تو جونم... دلم برایش ریش شد... اون با چشمش ازم می خواست که از پیشش نرم... منم تصمیم داشتم برگردم پیش فرید... نه بخاطر فرید ، بخاطر قولی که به مامان داده بودم ... من باید این سه ماه رو تموم میکردم و بعد برمی گشتم...

به خاله گفتم : خاله من میرم خونه ی خودم...

خاله توپید بهم و گفت : بری اونجا چیکار...؟ خودم می خوام یه هفته مراقبت باشم ، به کسی اعتماد ندارم...

نگاهم تو نگاه فرید گره خورد... نگاهش هنوزم غمگین بود اما یه برق عجیبی تو چشمش برای لحظه ای روشن شد... اون برق نگاهش برای حرفی بود که به خاله زدم و گفتم می خوام برگردم پیش فرید... با نگرانی به خاله گفتم :

خاله خواهش میکنم تو دیگه بهم زور نگو... من میرم خونه ی خودم... می تونم از خودم مراقبت کنم...

فرید اومد جلو و با شرمندگی رو به خاله گفت : شما خیالتون راحت باشه... مثل چشمم از فریبا مراقبت میکنم...

خاله چپ چپ نگاهش کرد و با کنایه گفت : دیدم چطوری مواظبتش بودی...

فرید دیگه حرفی در این مورد نزد و شرمنده سرش رو پایین انداخت... برای اینکه نزارم اینقدر عذاب بکشه گفتم :

خاله اخمات رو باز کن... بخدا اینطوری راحت ترم... من به مامان قول دادم بزار این سه ماه دیگه تموم بشه برمی گردم پیشتون...

با آه سوزناکی که فرید کشید بدون اینکه حرفی بزنه گویای حال پریشونش داشت... هر دومون برگشتیم به طرفش و نگاهش کردیم... وقتی نگاه من و خاله رو دید سرش رو پایین انداخت و گفت :

من کارای ترخیص رو انجام میدم ، شمام فریبا رو برای رفتن آماده کنید...

با گفتن حرفاش با شونه های افتاده از اتاق بیرون رفت... من و خاله نگاه پر معنی به هم کردیم اما چیزی نگفتیم... نگاه هر دومون گویای همه چیز بود...

فرید هم کارش رو تموم کرد و به کمکش از بیمارستان اومدیم بیرون... خاله تا خونه دنبالم اومد و کمکم کرد حموم کردم و بعد بدنم رو چرب کرد... هنوز آثار کبودی چه از تصادف ، چه از کتکای فرید تو بدنم کامل خوب نشده بود... خاله همین طور که بدنم رو چرب میکرد... اشکاش تند تند می ریخت پایین... صورت اشک آلودش رو بوسیدم و گفتم :

قربونت برم اینطوری اشک نریز می میرم از غصه... من حالم خوبه... این لکه ها هم چند روز دیگه محو میشه...

لبخند دردناکی زد و گفت : نمی تونم ببینم اینقدر درد میکشی... اینقدر عذاب میکشی... فریبا تو جون خاله هستی... وقتی فهمیدم تصادف کردی... نمی دونی چطوری خودم رو رسوندم بیمارستان... این دو روز که بیهوش بودی اینقدر تو نماز خونه ی بیمارستان زجه زدم و خدا رو صدا زدم تا اینکه صدامو شنید... خیلی دلم می خواد این سرنوشت سیاه دیگه دست از سرت برداره... نمی دونم چرا مامانت کوتاه نمیداد... باور نمیکردم اینقدر غد و یه دنده باشه... آخه تا کی باید مجازات بشی...؟

دستاشو گرفتم و گفتم : غصه نخور عزیزم... خاله ی مهربونم... من فقط سه ماه دیگه اینجام... می خوام دوره ی محکومیتتم تموم بشه و برگردم پیشتون... نگران نباش... دیدی فرید هم چقدر

پشیمونه... بهت قول میدم کاری بهم نداشته باشه... دیگه ام نمی خوام اشکاتو ببینم ، حیف این مرواریدا نیست که برا من تلف کنی...

اخمی بهم کرد که باعث شد بخندم و رفتم تو بغلش و بوسه بارونش کردم... بالاخره ازم جدا شد و گفت :

باشه عزیزم... من که صبر کردم این سه ماهم روش... فقط مراقب خودت باش و زیاد با فرید درگیر نشو... بالاخره اونم یه مرده و هیچ وقت جلوی زن کوتاه نمیاد... حالام استراحت بکن تا برم برات سوپ درست کنم و بعد میرم خونه...

در این وقت فرید اومد تو اتاق... تو دستش یه سینی و دو تا لیوان آب پر تقال بود... رو به خاله گفت :

خودم براش سوپ گذاشتم و تا یه ساعت دیگه آماده میشه... بفرمایید این آب پر تقال ها رو بخورید تا یکمی سر حال بشید...

خاله سینی رو ازش گرفت و یه لیوان رو داد دستم... وقتی آبمیوه اش رو خورد و منو بوسید و از جاش بلند شد... بهش گفتم از طرف من چند ماچ آبدار به اون وروجکا بکن و یه بوس پر از عشقم به مامان... خاله خندید و سری تکون داد... فرید با اشتیاق به لبهام چشم دوخته بود... بهش اخم کرد که سرش رو پایین انداخت و به اتفاق خاله از اتاق رفتند بیرون...

درگیر نگاه آخر فرید بودم که رو لبهام زوم کرده بود و خزیدم زیر پتو و چشمام رو بستم... به پنج دقیقه نکشید که صدای فریاد خاله از پایین می اومد که داشت فرید رو سرزنش میکرد... کنجکاو شدم و آروم از تخت اومدم پایین...

سرم گیج می رفت... دستم رو به تاج تخت گرفتم و بلند شدم... خدا لعنتت کنه مونا... ببین به چه روزیم انداختی... به هر جون کندن بود رفتم دم پله ها و برای اینکه نمی تونستم بایستم همون جا نشستم و سرم رو تکیه دادم به نردها تا ببینم چی شده که صدای خاله رو شنیدم... از تو آشپزخونه داشتند باهم دعوا میکردند...

خاله با عصبانیت گفت : این بود امانت دارید فرید...؟ چطور دلت اومد فریبا رو اونجور کتک بزنی...؟ اینطوری می خواستی عشقت رو بهش ثابت کنی... اینطوری اومدی رو دست و پای ثریا افتادی و فقط شش ماه ازش مهلت خواستی تا بهش بگی هنوزم دوستش داری...؟

خدای من خاله داشت چی می گفت...؟ یعنی پیشنهاد مامان نبوده که شش ماه بریم زیر یه سقف... همش زیر سر فریده... اون لعنتی می خواست اینطوری ازم انتقام بگیره... بغض نشست تو گلوم... یعنی من اینقدر بدبخت بودم...؟ اینقدر ساده بودم که باور کردم هنوزم فرید عاشقمه...؟ خدایا بهم صبر بده... دیگه این یکی رو نمی تونم تحمل کنم... دیگه تا کی باید بازیچه ی دست اینا میشدم...

صدای فرید اومد : خاله اشتباه میکنی... بخدا نمی خواستم کتکش بزدم... خودش با حرفاش منو عصبی کرد... همش داره از عشق عماد میگه... همش داره خوردم میکنه... له ام میکنه... مگه عماد چی داشت که من نداشتم...؟ هان خاله... شما بگید... چی داشت که من نداشتم...

سرم رو روی نرده بود و اشکام مثل سیل می ریخت رو صورتم... دلم هم برا خودم می سوخت و هم برای فرید... اما حالا که فهمیدم به خواسته ی اون اینجام... دیگه چه عکس العملی باید نشون بدم...؟ این مدت که پیش هم بودیم فقط همدیگه رو از هر راهی که تونستیم کوبوندیم... غرورمون رو له کردیم و فقط به فکر آزار همدیگه بودیم... دیگه هیچ عشقی بین ما نبود... نه... دیگه امیدی نیست...

سالانه سالانه برگشتم توی تختم... دیگه نمی تونستم به این چیزای زجرآور فکر کنم... چشمامو بستم و خیلی سریع بخاطر آرام بخشایی که دکتر برام تجویز کرده بود به خواب رفتم...

بعد از اون حرفایی که بین خاله و فرید گذشته بود دو روزی می گذشت... من به روم نیاوردم و نذاشتم فرید هم بفهمه که فهمیدم... مثل همه وقت باهاش برخورد میکردم... البته سردتر و تو سکوت بیشتری روزام رو می گذروندم... باید همه رو به جون دل می خریدم تا این سه ماه تموم بشه و من برگردم به همون دنیای نوجوونیم...

روز دوم فرید بهم گفت : وقتی فهمیدم مونا این بلا رو سرت آورده ، رفتم تو کلانتری و یه سیلی محکم خوابوندم تو گوشش که دست خودم درد گرفت... اینقدر عصبانی بودم و سرش داد کشیدم که مأمورا مجبور شدند منو از اتاق بازجویی بندازن بیرون... به مونا گفتم اگه بلایی سر فریبا بیاد بخدا با همین دستام خفه ات میکنم... اونم خیلی ترسیده بود و اعتراف کرد که بخاطر حسادتش این بلا رو سرت آورده... هنوزم تو بازداشگاه و رضایت ندادم بیاد بیرون... تا بینم حالت بهتر میشه یا نه...

نمی خواستم فرید به این زودی رضایت بده... اون لعنتی با ماشین منو زیر گرفته بود... باید تاوان کارش رو می داد که اینطور راحت در مورد جون آدم‌ها تصمیم نگیره... مونا از اولم مال فرید نبود... سهم زندگی فرید نبود... مونا فقط یه مسکنی بود تا یه مدت فرید رو سر پا نگه داره...

امروز سه شنبه است و سه روزه از بیمارستان اومدم و تو این تخت محکوم به استراحتم... خداییش فرید این سه روز مثل یه مادر دلسوز ازم مراقبت کرد... خیلی بهم رسید که از همه لحاظ حالم بهتر شد و می خواستم دیگه از جام بلند بشم که فرید بهم اجازه نداد و من هنوز محکومم تا آخر هفته به تخت و تشک و لحافش زنجیر باشم...

ساعت هفت شب بود که خاله به اتفاق افسانه و ماهان و مارال اومدند عیادتتم... اگه خاله همراهشون نبود مطمئناً فرید ماهان رو راه نمی داد اما به خاطر خاله چیزی نگفت و بعد از یه پذیرایی زوری رفت تو اتاقشو دیگه بیرون نیومد... از اون شب مهمونی ماهان رو دیگه ندیده بودم... لاغرتر شده بود و یه ته ریشم داشت که به چشمای مشکیش خیلی می اومد... لبخند بی روحی زدم و گفتم:

هنوز خواهرت نمرده که ته ریش گذاشتی...

بخاطر حرفم نگاه غمگینی بهم کرد و آرام گفتم: این تصادفم نتونست اون زبون نیش دارت رو کوتاه کنه... نه تو خواهر منی و نه من برادر جنابعالی... من خودم یه خواهر زبون نفهم دارم برا هفت پشتم بسه... فهمیدی یا حالیت کنم...؟

لبخندی زدم و دیگه هیچی نگفتم... مارال همین طور که گریه میکرد زد سر شونه ی ماهان و گفت:

من زبون نفهمم...؟ باشه به موقعش می فهمی زبون نفهم یعنی چی... خیلی ازت آتو دارم داداش گرامی... پس مواظب باش پا روی دم من نزاری...

خندیدم و رو به ماهان گفتم: خوشم میاد که خواهرات از زبون کم نمی یارن...

دستم رو گرفت و محکم فشارش داد و گفت: می خوای یکی یکی انگشتات رو بشکنم تا بفهمی تو خواهر من نیستی...

آخی گفتم که خشنی دستاش نرم شد و تا لحظه ای انگشتام رو نوازش میکرد... دستم رو از دستش کشیدم بیرون و اخمش رو به جون خریدم... نمی زاشتم دوباره احساساتش شدت پیدا

کنه... من و اون به همدیگه تعلق نداشتیم... اگه با فرید هم نمی موندم... غیر ممکن بود بجاش ، ماهان بیاد تو زندگی... من دل در گرو عشقی بودم که دیگه منو دوست نداشت و بخاطر انتقام منو کنار خودش نگه داشته بود... دیگه محال بود تا آخر عمرم عاشق کسی غیر از فرید بشم... وقتی رفتند... فرید اومد تو اتاق و لب تخت نشست و همین طور که کلافه دستی تو موهاش می کشید با کنایه گفت :  
خوش گذشت...

کنایه اش ناراحتیم کرد و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : نه اون خوشی که تو فکر مریض توست... بالاخره دوستانم و با دیدنشون شاد میشم...

فرید آروم پوزخندی زد و گفت : دوستانم... کلمه ی جالبیه...

بعد بهم زل زد و ادامه داد : منظورت از دوست ، دوست پسرته دیگه...

دوباره داشت عصبانیم میکرد... رفته بود تو جلد همون فرید حسود و عصبی... با خشم گفتم :

فرید دوباره شروع نکن... سرم درد میکنه...

دستاش رو به نشونه ی تسلیم آورد بالا و گفت : خیلی خب... نمی خوام عصبانی بشی... حالام دستت رو بهم بده تا بریم پایین تا غذا سرد نشده...

به حالت قهر سرم رو برگردوندم و آهسته گفتم : هیچی نمی خوام تنهام بزار...

از روی تخت بلند شد و گفت : خیلی خب پس هیچی نمی خوامی...؟

چون سرم به طرف پنجره بود نفهمیدم می خواد چیکار کنه... یهو تو هوا معلق شدم و تو بغل فرید اومدم پایین... با عصبانیت گفتم :

بزارم پایین خودم میام...

لبخند زیبایی زد و گفت : نه... دیگه دیر شده... می خواستی از اول ناز نکنی... دختر سرکش خودم...

پوزخندی زدم و گفتم : ببخود به آخرین کلمات میم اضافه نکن... من مال هیچ کسی نیستم...

اخماش رو درهم گره زد و گفت : کور خوندی تو تا ابد مال خودمی... دیگه نمی خوام از دستت بدم... دیگه نمی زارم مثل یه ماهی از دستم لیز بخوری... شده باشه دست و پاتو به زنجیر می کشم این کار رو میکنم... من تو رو آسون بدست نیاوردم که آسون با چند تا فکر مالیخولیایی و یه مشت لج و لجبازی بچه گونه از دست بدم...

با مشت به سینه اش زدم و گفتم : من وسیله نیستم که مال کسی باشم یا نباشم... من فقط اینجا یه مهمونم و بعد سه ماه گورم رو گم می کنم... تو هیچ تعهدی به من نداری...

نگاه غمگینی بهم کرد و چیزی نگفت و منو نشوند روی صندلی و کباب سلطانی که سفارش داده بود رو گذاشت جلوم و گفت :

بخور تا سرد نشده... برا این حرفا وقت زیاده... نمی خوام الان تو خوردن غذا از این حرفا بشنوم...

منم نمی خواستم... دیگه حالی برای کل کل نداشتیم... دچار دوگانگی و تردید شده بودم... دلم می گفت بمون ، فرید هنوز عاشقته... اما عقلم می گفت نه... اون دیگه هیچ حسی بهت نداره و فقط تو رو برای انتقام کنار خودش نگه داشته... باید باهاش حرف می زدم و سنگام رو باهاش وا می کردم و هم خودمو هم فرید رو از این سرگردونی و دوراهی نجات میدادم. صحبت کردن تو آرامش بهتر از لج و لجبازیایی بود که روح هر دومون رو تخریب می کرد...

بالاخره اون یه هفته ی کوفتی تموم شد و من مثل همیشه قهراق و سرحال شدم... فقط نگرانیم بابت دانشگاهم بود که الان دو هفته میشد نرفته بودم... فرید یه ترم برام بخاطر تصادف مرخصی رد کرده بود تا وضعیت روحی و جسمیم رو بره بشه... خودمم مایل به استراحت تو خونه بودم ، چون فکرم آزاد بود و می خواستم حسابی و دقیق به ادامه ی این زندگی فکر کنم... حالا یا با فرید یا بی فرید... باید خوب افکارمو می سنجیدم و بالا پایین میکردم تا دوباره برام پشیمونی به بار نیاره که دیگه کشش یه شکست دیگه رو نداشتیم...

چند بار بهزاد اومد خونه مون و از فرید خواست که رضایت بده مونا بیاد بیرون... اما فرید قبول نکرد و محکم گفت :

اون دختره باید تنبیه بشه تا دیگه با جون آدما بازی نکنه...



مونا چون وثیقه ی درستی نداشت و بهزادم بهش اعتماد نداشت هیچ وثیقه ای براش گذاشته نشده بود و مجبور شد که تو زندان بمونه... جرم اون یه نوع قتل حساب میشد و وثیقه ی سنگینی باید برای آزادی موقتش گذاشته میشد... اما من فکر میکردم مونا دیگه به اندازه کافی تنبیه شده... چون شرایط زندان ها رو تا حدودی می دونستم برای همین از فرید خواستم کوتاه بیاد که با تشر ازم خواست تو این مورد دخالت نکنم... منم دیگه هیچی نگفتم... هر کاری دوست داره بکنه... اینقدر خسته بودم که دیگه توانی برام باقی نمونده بود که بخوام باهاش کلنجار برم و یا سنگ کسی دیگه رو به سینه بزنم...

دو ماه دیگه ام از شش ماه گذشت... دوماهی که تو این مدت شصت روزه خودم و فرید رو محک زدم... هنوز هم فرید همون رفتار رو در پیش گرفته بود... درسته دیگه مستقیم بهم نمی گفت خیانتکار ، اما همیشه با کنایه باهام حرف می زد... کوچکتترین حرفی از ماهان اون رو بهم می ریخت یه جنجال به پا می کرد... دیگه از اون روز کتکم نزد... اما حرفاش دردش بیشتر از ضربه های فیزیکی بود... با رفتارای خوب و بدش... با حساداتای تخریب کنش... با عشق گاه و بی گاهش... منو مجبور کرد که دیگه به این رابطه ادامه ندم... اگه هنوز منو می خواست باید بهم اعتراف میکرد... باید بهم نشون می داد که هنوز دوستم داره و می خواد که شریک زندگیش بشم... باید دیگه این همه تهمت و کنایه ها رو تموم میکرد... اما نگفتم ، کاری نکرد که به موندن تشویق بشم... فقط منو محکوم میکرد که باید بمونم و تاوان دل شکسته اش رو بدم... موندن من و فرید کنار هم دیگه تموم شده بود... باید تا حرمتها بیشتر از این نشکسته و به خانواده هامون نرسیده تموم بشه... من و فرید به آخر خط رسیده بودیم... دیگه بسه... خسته شدم از این رقیق القلبی خودم... دیگه فولاد آب دیده شده بودم... قرار نیست هر عشقی با وصال به اوج برسه... من برای عشقم حرمت قائل بودم ...

یک ماه به آخر زندگی مشترک ما مونده بود که دیگه تصمیم گرفتم پیش مادرم برگردم... همه ی واقعیت رو براش تعریف می کردم... و بعد یه جایی رو برا خودم پیدا میکردم که زندگی تازه ای رو شروع کنم... اونقدر سر میز شام فکرم مشغول این مسئله بود که نفهمیدم چی خوردم... فرید که همه ی حواسش بهم بود گفت :

چی شده فریبا... چرا غذا تو نمی خوری...

نگاهی بهش کردم و گفتم میل ندارم... میرم تو اتاقم...

رفت حرفی بزنه که مثل جت از جلوی چشمش رد شدم... هنوز نگاهش که می کردم می خواستمش و نمی تونستم فراموشش کنم... اما نمی خواستم خودم رو بهش تحمیل کنم... عشق زورکی نمی خواستم... اونم این مدت سعی نکرد باهام حرف بزنه و خواسته ی دلش رو بگه... منو پا در هوا نگه داشته بود.. صداش هر روز سردتر میشد... حواسش پرت تر و فاصله اش دورتر... واسه یه بارم شده باید منطقی فکر میکردم و در اون احساسم رو گل می گرفتم... میان آتیش برزخ گیر کرده بودم... باید این آتیش رو خاموش میکردم... دیگه سوختن بس بود... فرید شوهر اجباری بود... زندگی اجباری بود... روز و شب هام اجباری بود... روزهایی که به اجبار کنارش زندگی کردم و حالا اجبار در جدایی بود... لعنتی ها همه ی زندگی و دقایق عمرم اجبار بود... خسته شده بودم... خودم کجای زندگی بودم...؟ خودم تو این سرنوشت چکاره بودم...؟ با این حس قوی که تو قلبم کاشته شد بلند شدم و یه یا علی گفتم و رفتم که دیگه این بند رو ببرم... دیگه پایان بدم به این همه دربدری و آوارگی دل... دیگه باید تموم بشه و تموم شد...

چمدون رو از بالای کمد برداشتم و شروع کردم به جمع کردن لباسام... نیم ساعتی گذشت که فرید با یه لیوان شیر موز اومد تو اتاق... وقتی نگاهش به چمدون افتاد، چشمش از تعجب چهار تا شد... اما بهش اعتنایی نکردم و به کارم ادامه دادم... شیر موز رو گذاشت رو میز عسلی و گفت :

داری چیکار میکنی...؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : می خوام برم... دیگه موندنم جایز نیست... اینطوری هر دومون از این عذاب راحت میشیم..

فرید با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت : هنوز یه ماه دیگه مونده... حق نداری زودتر از موعد بری... باید تا آخر شش ماه شرط مامانت بمونی...

بلند شدم و داد زدم : شرط مادرم یا درخواست تو...؟

اومد جلوتر و گفت : منظورت چیه...؟

با عصبانیت گفتم : نمی خواد کتمان کنی... خودم حرفای تو و خاله رو شنیدم... خاله می گفت تو با اصرار از مامان خواستی که من شش ماه پیام اینجا... چرا فرید...؟ می خواستی انتقام بگیری...؟ حالا گرفتی...؟ یا باید یه ماه دیگه ام بمونم تا انتقامت کامل بشه... ( صدام رو بیشتر بردم بالا )

مگه خودت نگفتی می خوام انتقام بگیرم...؟ هان فرید... یه چیزی بگو که لااقل بتونم این یه ماه دیگه رو هم کنارت بمونم...

فرید عصبی گفت: آره تو درست شنیدی... من از مامانت خواستم برا شش ماه بیای با من زندگی کنی... نمی تونم بگم فقط قصدم انتقام بوده، اینم یکی از دلایله... اما چیزی که مهمه اینه که می خواستم تو این شش ماه هر دو مون بفهمیم که برا همدیگه مهم هستیم که بتونیم همدیگه رو ببخشیم... ببینم هنوز عشقی بینمون مونده...

زل زدم تو چشمای مشکیش که هنوزم دنیای من بود... چطوری چشم از این نگاه بگیرم...؟ چشمای اون هنوز گرم و نوازش گر بود و چشمای من سرد و سردرگم... آهی کشید و گفت: برای من باقی مونده... اما از جانب تو مطمئن نیستیم... چون همیشه دم از عشق عماد می زنی و اونو با من مقایسه میکنی... می خوام به چی تو مطمئن بشم...؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم: تو چی فرید...؟ با اون دوست دخترت که نزدیک بود به دست همون برم اون دنیا... برای تو عشق چه معنی میده...؟

فرید توپید بهم و گفت: وقتی خودت بهم خیانت میکنی و گناهکاری، حق نداری منو بابت مونا مواخذه کنی... چطوری برای تو خوب بود که بری بچی تو آغوش اون مردک روانی و قاتل... اما برا من بده یه دوست دختر داشته باشم که حتی اجازه ندادم بیاد تو اتاق خوابم که یه روزی متعلق به تو می دونستم و برات حرمت قائل بودم...

فرید باز حرف خودش رو می زد... چطور می تونستم با این ذهنیت خرابش زیر سقف باهاش بمونم... تو اعتمادم یه شکست بزرگ خورده بودم... نفسام سنگین شده بود... عصبی شدم... دسته ی چمدونم رو گرفتم تا بزارم دم اتاق تا فردا صبح راهی بشم... دیگه بین ما اعتمادی نبود که بخوام باهاش بمونم... رفتم برم از کنارش که دستش رو گذاشت روی دستم که روی دسته ی چمدون بود و گفت:

چیه کم آوردی...؟ هنوز نمی تونی خیانتت رو قبول کنی...؟

فرید با این جمله تیر خلاصی زد به این ارتباط... چمدون رو تکونی دادم که از دستش در بیارم... اما اون قوی تر از من بود و چمدون رو ازم گرفت و پرت کرد گوشه ی اتاق که درش باز شد و همه

ی لباسا ریخت بیرون... بهو دو تا دستاشو تو سینه ی من گذاشت و منو به عقب هل داد و پرتم کرد رو تخت... با کارش فشار عصییم زد بالا و فریاد زدم :

تو چت شده...؟ دیوونه شدی... مثل وحشیا رفتار نکن... منو نمی تونی به زور اینجا نگه داری...

داد زد : بتمرگ سرجات و زندگیتو بکن... رو اعصاب من بالانس نزن ، وگرنه نمی زارم آب خوش از گلوت پایین بره...

بلند شدم ، جلوش سینه سپر کردم ... دوست داشتیم مثل خودش لجبازی کنیم... داد زدم :

ببین فرید... بهتر پاتو روی دم من نزاری... من نمی تونم با بی اعتمادی تو به این زندگی سگی و اجباری ادامه بدم... دیگه بریدم... دیگه تحملم تموم شده... تو هنوز منو خیانتکار می دونی در حالی که من و عماد بهم محرم بودیم... اما تو با یه دختر غریبه هم آغوش بودی... اگه خیانتی هم بوده از طرف تو بوده... پس اینقدر جا نماز آب نکش... دیگه اعتمادی بین ما نیست که بخوام بمونم... من دیگه هیچ کسی رو نمی خوام... دیگه احتیاجی به کسی ندارم... من خودم رو میخوام... تنهایی رو می خوام... یه کنج راحت می خوام که توش بتونم تموم حق هقم رو از گره ی این گلو باز کنم... دست از سرم بردار... چی از جونم می خواهی...؟

چهره ی فرید هر لحظه بیشتر عصبی میشد و نشون از یه طوفان رو داشت که داشت کم کم بهم نزدیک میشد... سفیدی چشماش به قرمزی زده بود و رنگ خوش حالت چشماش رنگ بی نظیری رو به نمایش گذاشته بود... انگشتش رو تهدید آمیز به سمت صورتم نشونه گرفت و گفت :

من دیگه کاری به خیانت تو و خودم ندارم... اما تو باید تا ابد پیش من بمونی و تاوان اشتباهت رو با من و با زندگی کردن کنار من بدی... بی خودت خودت رو خسته نکن...

دست به کمر زدم و گفتم : این یعنی چی...؟ یعنی هنوز عاشقمی...؟

نگاه خیره ای بهم انداخت و پوزخندی زد و گفت : نه عزیزم... برداشت غلط نکن... گفتم باید تاوان اشتباهت رو با موندن کنار من بدی...

قهقهه ی عصبی زدم و بعد از لحظه ای گفتم : من اشتباهی نکردم عزیزم که تاوانش رو بدم... حالا نمی زاری برم... یه ماه دیگه میرم... بالاخره که چی... وقتی عشقی نمونده... وقتی دوست داشتنی نمونده ، موندن من کنار تو چه فایده ای داره... فقط برا هر دومون عذابه... من بالاخره میرم آقا فرید... چند روز پیش و عقب توفیری نمیکنه...

نگاه عصبی رو تو چشمام دوخت و نفسای کوتاه می کشید... به قدم او مد جلو و یهو دستش به دور گردنم حلقه شد و منو چسبوند به دیوار و گفت :

بهت گفتم رو اعصاب من راه نرو... نگفتم...؟ تو که هیچ ، شاخ تر از تو رو هم می شکونم...  
خواست باشه جلوی کی ایستادی و دمت رو به دم کی گره می زنی... نعره بزنیم روحت مستاجر  
اون دنیا میشه... حالته...؟

سعی کردم دستش رو از روی گردنم بردارم که داشتیم نفس کم می آوردیم... اما زورم نرسید و داد زدم :

ولم کن چی از جونم می خوی...؟

صورتش نزدیک صورتم شد و گفت : اگه جونت رو بخوام چی...؟

با صدای غمگینی گفتم : پس بگیر و راحت کن... دیگه از دستت خسته شدم...

دستمو گذاشتم رو دستش که دور گلویم حلقه بود و ادامه دادم : همین دستت رو محکم تر فشار بده... به دقیقه وقت می خواد که منو از این زندگی و تقدیر سیاه راحت کنی...

لحظه ای مکث کرد و دستش رو برداشت و رفت پشت پنجره... منم کنار دیوار سر خوردم و رو زمین نشستیم... یکنمی که گریه کردم با صدای آرومی گفتم :

فرید بزار برم... دیگه بین ما هیچ عشقی نیست... هیچ اعتمادی نیست... اگه بمونم هر دومون یه مرگ تدریجی نصیبمون میشه... خواهش میکنم کوتاه بیا...

بره ای شدم به مسلخ رفته... همه ی وجودم التماس شد... برام مهم نبود لحن التماس گونه ی من ، حقارت رو به رخس بکشه... دیگه غرورم مهم نبود... دیگه هیچ چیز مهم نبود... فقط می خواستم برم... همین...

هنوز پشت پنجره بود و دستاش تو جیب شلوارش... نیم رخش داد می زد که خیلی آشفته و تو فکره... نمی دونم شاید این سکوتش ، آرامش قبل از طوفان بود... بعد از دقایقی کشدار که هزار ساعت برام گذشت همون طور که پشت به من ایستاده بود گفت :

باشه می زارم بری...

از شنیدن جمله ی کوتاهش تو ناباوری خوشحال شدم... شاید این دوری بهمون یه فرصت دیگه بده برای دلتنگی و نزدیکی ابدی... اما با جمله ی دومش بجای خوشحالی ، کنجکاوی نشست تو ذهنم...

فرید : اما به یه شرط...؟؟

بلند شدم و رفتم پشتش... وقتی حسم کرد برگشت و با اون چشمایی که از شیطنت می درخشید گفت :

یه امشب رو با من خوش بگذرون تا بزارم بری...

با حرفش یه لحظه گیج شدم و مبهوت بهش چشم دوختم... یه آن چشمام سیاهی رفت و نفسم تو سینه حبس شد... باور اونچه شنیده بودم برام غیر ممکن بود... پس این لعنتی منو بخاطر هوسش می خواست... برای خوش گذرونیش می خواده.. اون دیگه یه آدم عاشق نبود... دیگه دوستم نداشت... زخمی تقدیر بودم و بی پناه... از یه لحظه بعد از نفس زدنم هم وحشت داشتم... اشکام بدون هیچ کوششی دوباره جوشید و از گوشه ی چشمم فرو چکید... خدایا... امشب... اینجا... این ساعت... کم از برزخ نیست... با سوزش گونه هام از اشک های بیچارگیم ، به خودم اومدم و یه حس تنفر نشست رو قلبم و بی اراده دستم رو بالا آوردم و یه سیلی محکم خوابوندم تو صورتش که از ضربه ی دست خودم تعجب کردم که چطوری اینقدر دستم تو اون لحظه پر قدرت شده بود... صورتش به طرف راست چرخید... اما بازم دلم خنک نشد...

بعد از لحظه ای که عصبی تو چشمام زل زده بود زد زیر خنده... یه خنده ی تلخ و عصبی و رفت پشت سرم... هنوز سر جام ایستاده بودم و اشکام سیل شده بود و می ریخت پایین... حالم از خودم... از فرید... از این زندگی بهم می خورد... از اینکه مجبور بودم بخاطر رضایت و خوشایند دیگران سکوت کنم... مگه من حق نداشتم برا خودم و زندگیم تصمیم بگیرم ؟ اجبار کجای زندگی من بود...؟

نفسای گرمش روی گردنم بود و من دیوونه... من بدبخت... من درمونده... هنوز با این حرم نفسا زندگی می کردم... آروم دم گوشم گفتم :

تو که یه مدت با عماد بودی ، خب یه شبم با من باش... ازت چی کم میشه...؟ هزار منم حسست کنم... لمست کنم... نزار آرزوت به دلم بمونه...

حرفاش پر از کنایه های دردناک بود و خنجر می کشید رو قلب زخمیم... تو دلم نالیدم :

خدایا... مگه این قلب و جسم چقدر توان داره که همین جوری بلا سرش نازل می کنی...؟ دیگه چقدر بشکنم...؟ بخدا از کمر تا شدم... فرو ریختم... شکستم... مثل یه قایق تو دل طوفان شکستم ...

اشکام رو پاک کردم... سعی کردم بدن خشکم رو تکون بدم... اما انگار همین طور قفل شده بود... فرید هنوز پشت سرم بود و نفساش به گردنم می خورد... دوباره صداش اومد :

سکوتت علامت رضاست خانومی...؟ بهت قول میدم یه شب به یاد موندی برات درست کنم... خودم فردا می برمت خونتون... قبوله عروسک...؟

قلبم اومد تو دهنم... عوضی فکر میکرد من یه دختر هرزه هستم... یه عروسک خیمه شب بازی... برا بی گناهی خودم بیشتر دلم سوخت... با اون همه خشم و تنفر که یه جا ریخت تو جون و خونم برگشتم و با مشت افتادم به جونش... چون حرکتیم ناگهانی بود فرید افتاد رو زمین و آماج مشت و لگدای من قرار گرفت... بعد از لحظه ای به خودش اومد و بلند شد و دستای منو با خشم گرفت... که داد زد :

ولم کن عوضی... تو خیلی پستی... ازت بیزارم... ازت متنفرم که فقط به فکر خودت و خوشی های کثیفت هستی... تو روانی منو با اون مونا ی هرزه که تو بغلت خوابیده اشتباه گرفتی... تو آدم نیستی... حیوونی لعنتی... یه حیوون وحشی... چطور فکر می کردم عاشقت هستم...؟

اینقدر داد زده بودم که دیگه صدام در نمی اومد... فرید وقتی دید آروم نمیشم یه سیلی محکم خوابوند تو گوشم و پرتم کرد رو تخت... دیگه توانی نداشتم که بلند بشم... خورد شده بودم... نابود شده بودم... فریاد زد :

آره من عوضیم... من حیوونم... من وحشیم... حالام باهات کاری میکنم که عملیم بفهمی عوضی و حیوون و وحشی به کی میگن...

فرید در اتاق رو قفل کرد و تی شرتش رو کند و پرت کرد اون طرف و اومد سمتم... چراغ خواب رو برداشتم و داد زدم :

بخدا اگه نزدیکم بشی خودت می دونی... دیگه نمی خوام باهات باشم لعنتی... نمی تونم ببخشم... تا قبل از این حرفا می خواستم... همه ی قلبم پر شده بود از تو... اما دیگه نمی خوام... اگه برات ارزشی دارم دست از سرم بردار... بذار به حال خودم بمیرم ... اگه اومدی جلو چراغ خواب رو پرت میکنم...

اما اون بیدی نبود که از این بادها بلرزه... دیوونه شده بود... یکی بود بدتر از عماد... جلوتر که اومد چراغ خواب رو پرت کردم طرفش... جا خالی داد و خورد تو دیوار و هزار تکه شد... بازم اومد جلو و منو پرت کرد رو تخت...

داد زدم : ولم کن وحشی...بخدا اگه بهم دست بزنی خودم رو می کشم...

نشست رو پاهامو و گفت : خودت رو بکش برام مهم نیست...

خیلی سعی کرد تا پم رو در بیاره اما با تموم توان و قدرتی که داشتم نتونست... برای همین اونو به بدنم جرش داد... حنجره ام آتیش گرفته بود از بسکه داد زده بودم... دیگه توانی تو دست و پاهام باقی نمونده بود... من یه پرنده ی ضعیفی بودم زیر دست و پای این غول بیابونی... هیچ کاری نمی تونستم بکنم... اگه بهم گفته بود هنوز دوست دارم و عاشقمه شاید بهش این اجازه رو می دادم که باهام رابطه داشته باشه... اما خودش گفته بود می تونیم یه شب رو با همدیگه خوش بگذرونیم... نه... من دیگه اونو نمی خواستم..

با وجود خستگی زیاد بازم همه ی زورم رو بکار بردم تا نتونه باهام رابطه داشته باشه... وقتی دید خیلی مقاومت میکنم یه سیلی دیگه بهم زد و گفت :

چرا نمی زاری...؟ هان... مگه من شوهرت نیستم...؟ حق ندارم یکم با زرم تفریح کنم...

با صدای گرفته ای گفتم : ولم کن وحشی... حیوون... عوضی... دست از سرم بردار... تو یه مرد فرصت طلبی... تو یه عوضی پستی... ردلی...

هر چی فحشش می دادم گوشش بدهکار نبود و داشت کارش رو می کرد و اون لذت می برد و من داشتم هر قدم به مرگ نزدیک تر میشدم ... دیدم دیگه کاری از دستم برنمیاد و نمی تونم به هیچ طریقی جلوش رو بگیرم... پس تصمیم گرفتم دیگه تقلا نکنم... فقط زل زدم تو چشماش و گفتم :



تو این رابطه رو انجام بده... بهت قول میدم مثل سگ پشیمون بشی که حاضر میشی بخاطرش بمیری...

منو آروم بوسید و گفت: نترس گلم... پشیمون نمیشم... نمی زارم تو هم پشیمون بشی... یه شب خوب و ماندنی برات درست میکنم که اگه بعد با کسی دیگه ازدواج کردی... شب عروسیت یاد من بیفتی...

از این همه بی رحمیش... از این همه رذالتش حالم داشت بهم می خورد... دیگه هیچی نگفتم و به قول خودش گذاشتم خوش باشه... چون می دونستم خوشیش دوام نداره... فقط بهش زل زدم تا قیافه اشو وقتی فهمید چطوری رو دست خورده رو بینم... ساکت شدم و فقط اشکام هنوز از گوشه ی چشمام رو بالش فرو می ریخت...

وقتی سکوت و مظلومیتت رو دیدم... لبخند زیبایی زد و لبام رو بوسید و گفت:

آفرین عروسکم... دیدی رامت کردم... معلومه خودتم بدت نیاد...

فقط سکوت و زل زدن تو چشماش می تونست منو آروم کنه... خیلی چیزها گفتنی نبود... خیلی دردها قابل ابراز نبود... بعضی چیزها باید سر به مهر می ماند تا به وقتش... و الان وقتش بود... نیم ساعتی گذشت تا بالاخره لحظه ی موعود رسید... لحظه ی پیروزی من و شکست فرید... لحظه ی خوشی من و نا خوشی فرید... وقتی کارش رو کرد یه نگاه تعجب همراه با درد بهم انداخت... لبخند فاتحانه ای زدم... هنوز داشت با دهان باز و تعجب بهم نگاه می کرد... هنوز باورش نشده بود که من همون دختر پاکی بودم که از اول منو می خواست و عاشقش بود... وقتی خوب تو بهت و ناباوریش دست و پا زد... جون گرفتم... دوباره توان اومد تو بدنم... دوباره بدن سرد و بی روحم جون گرفت و گرم شد... خدایا شکرت... بالاخره بی گناهییم ثابت شد... شاید این رابطه باید انجام میشد تا همه بفهمن به کی تهمت زدند... چرا زدند... چرا بیگناه پای میز محاکمه بردنش و رای به گناهکار و خیانتکار بودنش دادند...

( باز این گلایه ها... زخم های ناتمام... دردهای مشترک... این گریه های بی صدا... فریادهای

تلخ... امشب کنار تو... تنهایی و غمه... فردا سقوط ما حتم و مسلمه... من گریه میکنم، تو ناله

میکنی... پس این وسط کیه که بی غمه...)

با دوتا دستام فرید رو پرتش کردم از تخت پایین... با اینکه هنوز تو بهت بود اما رو تختی رو دور خودش پیچید و روی زمین پشت به تخت نشست و سرش رو روی زانوهایش گذاشت... منم از

این فرصت استفاده کردم و لباس زیرم رو با شلوار کم پوشیدم... درد به تموم جونم سرایت کرده بود و خیسی زیر پام نشون از این رو داشت که دیگه از دنیای دخترنم دور شدم... چون تاچم رو جر داده بود ناچار شدم پتو رو تا بالا بکشم رو بدنم... با غرور و راحتی خیال به پشتی تکیه دادم... و به فرید خیره شدم... خوشحال بودم... دیگه همه چیز تموم شده بود... همه ی تنهاییام... همه ی دردم... همه ی اشک ریختنم... دیگه به آخر داستان زندگی رسیدم... به رازی که فاش شده بود...

فصل اول زندگی مه آلودم رو پشت سر گذاشتم... لعنت به تو عماد که فصل مهم زندگی رو به تباهی کشیدی...

دوباره اشکام سرازیر شد... لیوان آبی که روی عسلی کنار تخت بود رو برداشتم... یکمی خوردم که خشکی و سوزش گلووم که بر اثر فریاد ام خراش برداشته بود رو ، یکمی تسکین بدم... بعد از لحظه ای سکوت بالاخره صدای شاد و پیروزم در اومد و گفتم :

چی فرید دیانت... سنکوب که نکردی...؟ می خوامی اورژانس خبر کنم...؟

چیزی نگفت... اما با تأخیر سرش رو از روی زانوهای برداشت و همین طور که داشت به روبرو نگاه میکرد با صدایی که از ته چاه می اومد اسمم رو صدا زد... فریبا... فریبا... من... من...

پریدم وسط حرفاش و با صدای بلندی گفتم : تو چی...؟ هان... می خوامی بازم بهم بگی خیانتکار... می خوامی بگی هرزه... آره... اما دیگه تموم شد... همه ی غصه هام امشب پر کشید... همه ی دردی که روی سینه ام سنگینی میکرد تموم شد... دیگه رازی تو قلبم نمونده که بخاطرش زجر بکشم... بالاخره با دستای تو... با سماجت تو... با غریزه و هوس توی لعنتی... این راز سر به مهر فاش شد... بعد اون روزی که از آتیش نجاتم دادی توقع نداشتیم به درد و زخمم برسی تا چرک نکنه... اما بی مروت دلم می خواست به پاس اون روزا ی پاکی که با هم داشتیم... بخاطر عشقی که بینمون بود... بهم انگ هرزگی و خیانت زنی... چقدر گفتم من خیانتکار نیستم... چقدر این فریاد ، گلووم رو پاره کرد و کسی این درد منو نفهمید... تو که ادعای عاشقی داشتی چرا از چشمام نخوندی من اون دختر هر جایی نیستم... چرا فرید...؟

نیم رخ صورتش پر از درد بود... هنوز جرأت نداشت بهم نگاه کنه... از گوشه ی چشماش اشکی پایین ریخت... نمی دونم چرا با دیدن اشکش نه تنها ناراحت نشدم ، یه حس خوبی بهم دست داد... پوزخندی زدم و ادامه داد :

بی خود قدیما این ضرب المثل رو بکار نمی بردند که میگن : ضربتی زدی ضربتی نوش کن... دیگه حتی گریه هاتم ناراحتی نمیکنه... الان نوبت شماهاست که گریه کنید... وقتی از اینجا رفتیم خیلی چیزها دارم برا مامان تعریف کنم... می خوام ناراحتیتون رو ببینم... می خوام به زانو افتادن تو رو ببینم...

فریاد زدم : می خوام نابودیتو ببینم و فاتحانه فریاد بزنم که من گناهکار نبودم... بگم منو بی گناه محکومم کردید... می خوام داد بزنم ازت بیزارم... متنفرم... اگه می دونستی بخاطر چی رفتم زن عماد شدم ، خودتون شرمنده ی خودتون میشدید و تا آخر عمر عذاب وجدان دست از سرتون بر نمی داشت...

چقدر احمق بودم که فکر میکردم می تونی تکیه گاهم باشی... در کنارت احساس امنیت کنم... از هیچی نترسم... در کنارت خوشبخت و خوشحال باشم... ولی... ولی تو گند زدی به شناختی که ازت داشتیم... گند زدی به اون همه عشق و اعتماد... من تا همین یه ساعت پیش عاشقت بودم... هنوز اون عشق نوجوونی تو رگ و پی تنم جا خوش کرده بود... هنوز دوست داشتیم... هنوز دیوونه ات بودم... اما از همین ساعت پیش... از این ساعت ، همه ی عشقت تو وجودم مُرد... دیگه تو برام وجود نداری... فرید تو هم مثل مُردای خیابون می بینم که از کنارشون بی خیال می گذرم... یه غریبه... دیگه هیچ حسی بهت ندارم... دیگه عشقی نمونده... دیگه تو برا من مُردی و من برا تو... دیگه هیچی نگفتم... دیگه توانی برای ادامه ی حرفام نداشتیم... فرید وقتی سکوتت رو دید مثل یه روح بدون حرفی ، بدون اینکه حتی برگرده نگاهم کنه از اتاق رفت بیرون... بعد از پنج دقیقه ، صدای گریه ی مردونه اش از اتاقش اومد... با صدای بلند گریه میکرد... زجه می زد... مثل کسی که عزیزی رو از دست داده باشه... ما بین زجه هاش خدا رو صدا می زد... اشک منم دوباره در اومد ، از سنگ که نبودم... یه زمانی دوستش داشتیم... یعنی دیگه ندارم...؟ دیگه عاشقت نبودم...؟

خزیدم زیر پتو و اون رو تا زیر گلوم کشیدم بالا... درد داشتیم و رد خونی که رو ملافه بود بی گناهییم رو تثبیت میکرد... دردی که همه ی دخترا شب عروسی تجربه میکنند... اما درد من با اونا فرق میکرد... درد اونا با نوازش و شادی بود و درد من با زور و هوس... کسی رو نداشتیم که بخاطر دردم نوازشم کنه... کسی رو نداشتیم صبح برام هفت مغز و صبحونه ی عروسی بیاره... دلیم برا بی گناهی و تنهایی خودم تیکه تیکه بود... همین طور که اشک می ریختم خواب چشمامو غصب کرد و از عالم و آدم رها شدم...

نور خورشید که به روم پاشید باعث شد بیدار بشم... حال بدی داشتیم و احساس کوفتگی شدید میکردم... چشمام به شدت می سوخت و پوست صورت تم کش می اومد... خسته بودم هم روحی هم جسمی... آروم آروم از جام بلند شدم... یه لحظه سرم گیج رفت... دستم رو به لبه ی تخت گرفتم تا نیفتم... ملافه ی زیر پام پر از خون بود که خیلی وحشت کردم... جمعش کردم و انداختم گوشه ی اتاق... چندشم می شد باز چشمم بهش بیفته... این خون با هوس مخلوط بود... آهسته از اتاق زدم بیرون...

به محض اینکه از اتاق اومدم بیرون با صحنه ی حیرت آوری روبرو شدم... فرید تموم تابلوها رو آورده بود پایین و هر کدومشون رو هزار تیکه کرده بود... خدایا چقدر خوابم سنگین بود که سر و صدایش رو نفهمیده بودم... اولین لبخند بی جونی نشست رو لبهای ترک خورده ام... لااقل باور کرده بود که بهش خیانت نکردم... اما خیلی دیر بود... آدما چه دیر حقیقت رو می فهمند... چقدر دیر اعتماد میکنند... اینقدری که دیگه فهمیدنش به هیچ دردی نمی خوره... دیگه هیچ زخمی رو التیام نمیده...

آروم قدم گذاشتم بیرون... ای کاش باهش روبرو نشم... در اتاقش باز بود، آهسته سرک کشیدم نبود... فوری خزیدم تو حموم... یه دوش آب گرم می تونست کمی سر حالم کنه... اما درد اصلی تو قلبم نشست بود که با هیچ آب زمزمی پاک نمیشد... لباسام رو که باز کردم تموم بدنم تیکه تیکه سیاه شده بود... فرید لعنتی... هر چی زور و بازو داشت دیشب روی بدن من به نمایش گذاشته بود... ای کاش این لمس کردن آروم و همراه با عشق بود... ای کاش... آهی کشیدم و زیر دوش باز اشکام بی اجازه فرو ریخت... گریه کردم و به خدا التماس کردم که بهترین راه رو جلوی پام بزاره...

وقتی از حموم اومدم بیرون فوری لباس پوشیدم و موبایلم رو برداشتم و رفتم پایین... دل و کمرم خیلی درد میکرد و دیشب پر از زجرم رو به یاد می آورد... فرید نبود... ماشینم نبود... فقط اثری که ازش باقی مونده بود تابلوهای خرد شده زیر همون دیوارهایی بود که با غرور بهشون زده بود... ولی همه ی تابلوها و غرورش یکجا در هم شکسته بود... یه چایی نبات درست کردم و نشستم روی صندلی... اینم هفت مغز من که با همه ی دخترا فرق داشتیم... همین طور که چایی نبات رو می خوردم به فکر فرو رفتم... حس میکردم زمان برام متوقف شده و در جایی... در ایستگاه خلوت ایستاده تا خودم رو بهش برسونم... اگه تعجیل نکنم توی آخرین ایستگاه باز می مونم و دیگه راهی برای عوض کردن سرنوشت من نمی مونه... باید می رفتم... می رفتم به هر قیمتی که شده...

گوشییم رو برداشتم و شماره ی ماهان رو گرفتم... با اولین زنگ برداشت و صدای مهربونش تو  
گوشی پیچید :

جانم... عزیزم... فریبا خوبی گلم...

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم : علیک سلام برادر بی معرفت...

تا گفتم برادر توپید بهم و گفت : باز تو گفتی برادر... کاری نکن پاشم پیام اونجا ، اون گیسای  
خرماییتو یکی یکی آتیش بزنم...

از حرفاش خنده ام گرفته بود اما به جای خنده یه آه سوزناکی کشیدم که ماهان فهمید یه مرگم  
شده... دستپاچه پرسید :

چی شده فریبا...؟ مثل اینکه حالت خوب نیست... چرا صدات گرفته...؟ اون لعنتی اذیتت کرده...

بغض تو گلوم بالا پایین می رفت... اما به سختی گفتم : اذیتای اون تمومی نداره... زنگ زدم بگم  
یه ساعت دیگه بیا دنبالم و منو ببر خونه ی مادرم...

از سکوت پشت گوشی فهمیدم که از حرفام خیلی جا خورده... باور نمیکرد که می خوام برگردم  
پیش خونواده ام... وقتی سکوتش طولانی شد گفتم :

ماهان مردی... آمبولانس خبر کنم...

با صدای پر از خشم اما اروم گفتم : آره خبر کن... اما برای فرید خان ...

یهو نعره زد : اون عوضی چه بلایی سرت آورده که می خوامی بری خونه تون... مگه یه ماه دیگه از  
تبعیت نمونده...

خنده ام گرفته بود... راست می گفت من تبعید شده بودم به خونه و شکنجه گاه فرید...

بلند گفتم : آه... ماهان دیوونه ام نکن... بخدا حال حرف زدنم ندارم... تا یه ساعت دیگه بیا اینجا...  
تا شب می فهمید که چه خاکی تو سر فریبا شده... فهمیدی...؟

گوشی رو قطع کردم... چند بار دیگه زنگ زد اما تلفن رو خاموش کردم و اروم رفتم بالا... لباسایی  
که فرید از پرت کردن دیشب چمدون ، بیرون ریخته بود دوباره چپوندم تو چمدون و درش رو  
بستم ... هنوز تی شرتش رو زمین افتاده بود... برداشتم و بوش کردم.. هنوز عطر تنش مستم

میکرد... اما دیگه حق نداشتیم احساساتی بشم... تی شرت رو پرت کردم اون طرف... از این همه مقاومت در عجب بودم... بالاخره این همه درد و غصه منو مقاوم کرده بود... دیگه آماده ی رفتن شدم... یه نگاهی به خونه ی آرزو هام کردم... آرزوهایی که همه به زیر خاک رفت...

اومدم پایین ساعت داشت یک میشد و فرید هنوز ازش خبری نبود... ای کاش هم زمان با ماهان نرسه که مطمئن بودم اگه اینطور میشد... یه جنگ خونین در می گرفت... لب پله ها منتظر ماهان شدم... تو انتظار رفتن یاد شعری افتادم که چند وقت پیش تو یه مجله خونده بودم و خط به خطش رو حفظ کرده بودم... یه برگه کاغذ از رو میز سالن برداشتم و شعر رو نوشتم و گذاشتم رو میز تا وقتی برگشت شعر رو بخونه و بفهمه با من و این قلب چاک چاکم چیکار کرده...

( من پذیرفتم شکست خویش را ..... پنندهای قلب دور اندیش را )

( من پذیرفتم که عشق افسانه است ..... این دل درد آشنا دیوانه است )

( می روم شاید فراموشت کنم ..... با فراموشی هم آغوشت کنم )

( می روم از رفتن من شاد باش ..... از عذاب دیدنم آزاد باش )

( گر چه تنها تر از من می روی ..... آرزو دارم ولی عاشق شوی )

( آرزو دارم بفهمی درد را ..... تلخی برخوردارهای سرد را )

( من پذیرفتم شکست خویش را ... پنندهای قلب دور اندیش را )

چیزی نگذشت که زنگ ساختمون زده شد... در رو باز کردم و ماهان فوری خودش رو رسوند تو ساختمون... با دیدن من با اون صورت رنگ پریده و کبود و چمدونی تو دستام... اخماش درهم شد و اومد جلو و دستاش رو قاب صورت تم کرد و گفت :

عزیزم... اون روانی باهات چیکار کرده...؟ چرا نصف صورتت سیاهه...؟ چرا اینقدر رنگت پریده...؟

داد زد : چرا اون لعنتی به این روزت انداخته...؟

با خشم دستاشو پس زدم و گفتم : بریم تا نیومده... تو ماشین باهات حرف می زنی...

اما ماهان خونسرد نشست رو پله ها و گفت : هیچ کجا نمی رم... باید بیاد و جوابگوی رفتارم باشه...

از زور خشم تو پیدم بهش و گفتم : لازم نکرده تو کاری بکنی... خودم دیشب یه ضربه ای بهش زدم که دیگه کمر راست نمیکنه... تو هم اگه می خوای به راز سر به مهرم پی ببری ، پاشو منو ببر خونه ی مادرم و یه ساعتی بهت زنگ می زنم تا با مارال بیای اونجا... می خوام پرده از رازی بردارم که زندگیمو سیاه کرد و به باد داد... حس شادی و غرورم رو گرفت... می خوام زل بزنی تو چشمای اونایی که منو بی گناه متهم کردند... یا شو ماهان دیر میشه...

ماهان پاشد و آروم اومد جلو و با درد به چشمای من که دوباره بارونی شده بود نگاهی انداخت و گفت :

فریبا چی شده...؟ چه رازیه که تو رو اینطور شکسته... بخدا نمی تونم خورد شدنت رو ببینم... باهام حرف بزنی...

همین طور که داشتیم از ساختمون بیرون می رفتیم گفتم : الان نه ماهان... شب همه چیز رو می فهمی... بیا بریم ، اینقدر درد دارم که نمی تونم رو پام بایستم...

بالاخره راهی شدیم... اون خونه ی آرزو هامو پشت سر گذاشتیم... در ساختمون که بسته شد... انگار پرونده ی من بود که برای اون خونه بسته شده بود... آیا بازم به اینجا برمی گشتم...؟

تو راه فقط سکوت بود و سکوت... ماهان تو خیالات خودش سیر میکرد و گاهی نگاهش روم سنگینی میکرد... وقتی نزدیک خونمون شدم پاهام نلرزید... دیگه پاهام سست نشد... این بار سرفراز اومدم... این بار از گناه تبرئه شده و از زندان عشق دروغین فرید آزاد شده بودم... از ماهان خواستم چمدونم رو به خونه اش ببره و شب هر موقع بهش اس زدم با مارال بیاد اینجا... بهش گفتم بعد از حرفایی که باید به مامان بزنی و بعضی از مسئله ها رو روشن کنم برمی گردم میام خونه ی تو... تا یه جایی رو واسه خودم پیدا کنم...

ماهان لبخند عمیقی زد و گفت : این پنبه رو از پشت گوشت در بیار که بزارم بری تو یه خونه ی دیگه... حالام برو تا شب پیام ببینم این فرید خان چه دسته گلی به آب داده...

لبخند بی رنگی زدم و بعد از تشکر از ماشین اومدم پایین... ماهان هنوز ایستاده بود ، زنگ رو زدم... صدای مهناز دلم رو برد... با همون زبون شیرینش گفت : کیه...؟

گفتم : نمی خوای در رو آبجی فریبا باز کنی عزیزم...؟



یهو صدای جیغ مهناز تو گوشم پیچید که داد می زد آبجی فریبا اومده... مثل اینکه از خوشحالی آیفون هم سر جاش نذاشته بود... بعد از لحظه ای در باز شد و رفتم تو حیاط... دستی برای ماهان تکون دادم و اونم همین کار رو کرد و بعد از چند تا بوق پاش رو روی گاز گذاشت و رفت... در رو که بستم و برگشتم... وروجکا پریدند تو بغلم... محکم تو آغوشم گرفتمشون و بوسه بارونشون کردم... چقدر دلتنگشون بودم... خاله هم خوشحال اومد به استقبالم... اما خوشحالیش دیری نپائید که با دیدن صورت من داد زد :

عزیزم چی شده...؟ این چه سر و وضعیه...؟

با حرف خاله وروجکا از بغلم اومدند بیرون و نگاهم کردند... فرنازی با بغض گفت :

آبجی فریبا... چرا صورتت سیاهه... کی تو رو کتک زده... با گفتن حرفش یهو زد زیر گریه... مهنازم تا اون دید اونم شروع کرد به گریه کردن... پوفی کردم... حالا کی حال داشت اینا رو آروم کنه... روی زمین نشستم و بغلشون کردم و گفتم :

الهی قربون او اشکاتون بشم... چیزی نشده... کسی کتکم نزده... حواسم نبود صورتم به در خورده... بسکه آبجی فریبا تون سر به هواست... داشتیم نون و پنیر می خوردیم حواسم نبود یه راست رفتم تو در اتاق و صورتم پهن شد به در...

یهو بچه ها زدند زیر خنده... خنده ام گرفته بود الان داشتند زار زار گریه می کردند... حالا می خندند... با شوخی گفتم :

چتونه...؟ مسخره ام می کنید...؟

مهناز اشکاشو با اون دستای تپلش پاک کرد که دلم به درد آورد و گفت : مسخره نه... اما بخاطر اینکه شکمو هستی می خندیم...

بغلشون کردم و گفتم : !!!... پس من شکموم... بزار بریم تو ساختمون به حسابتون می رسم... هر دو تا خنده کنان از مقابلم رفتند تو ساختمون... خاله که تموم وقت با آشفتگی تماشاگر ما بود بعد از رفتن بچه ها گفت :

دوباره فرید دست روت بلند کرده...؟



خاله رو بوسیدم و گفتم : چیزی نیست خاله... هر چی بود تموم شد... بیا بریم تو خسته شدم بسکه ایستادم... مامان هست ؟

خاله با چشمای پر از اش گفت : آره هست بیا بریم تو... تو هم بخوای دیگه نمی زارم برگردی تو اون خونه... بالاخره این پسره ذات خودش رو نشون داد.

@..... فصل بیست و یکم

با هم رفتیم تو خونه ، مامان داشت از تو آشپزخونه می اومد بیرون... مثل اینکه بچه ها برانش گفته بودند که صورتم خورده به در... یه لحظه دم آشپزخونه مکث کرد و نگاهم کرد... از نگاهش هیچی معلوم نبود... منم داشتم با نگاهم دلتنگیم رو برطرف می کردم ، بعد از دو سال صورتش رو می دیدم ، شکسته تر شده بود اما هنوز همون مامان صبور و مقاوم خودم بود... آروم سلام کردم به آرومی جوابم رو داد و رفت بره تو اتاقش که خاله گفت :

ثریا خواهش میکنم نرو... دخترت اومده...

دست خاله رو گرفتم و گفتم : خاله بزار راحت باشه... نمی خوام معذبش کنم...

مامان رفت و باز منو با یه دنیا غم تنها گذاشت... باید مثل همیشه صبور باشم ، امشب دیگه بعد از گفتن رازم ، یه سر پر از آرامش رو بالش می زاشتم... خدایا شکر که اینقدر منو مقاوم بار آوردی... هر کاری کردم برای سلامتی مامان بود... همه چیز رو به جون خریدم فقط بخاطر مامان... با صدای وروجکا به خودم اومدم...

خاله پرسید : ناهار خوردی...؟

گفتم : نه

مهناز گفت : آبجی فریبا... مامان حمیرا ماکارانی پخته بریم با هم بخوریم...؟

هر دو تاشون رو بوسیدم و رفتم سر میز ناهار خوری... فقط دردی که تو دلم بود و بیرون نمی رفت ، جای خالی مامان بود که خاله بهم امید داد به زودی همه چیز درست میشه و نوبت شادی خانواده ی ما هم می رسه... خاله غذای مامان رو برد تو اتاقش و منو و وروجکا و خاله بهترین ماکارانی اون روز رو خوردیم... بعد از یه ساعتی طبق بعداظهرها بچه ها رو بردم تو اتاقشون و با قصه خوابوندمشون... وقتی کنارشون بودم احساس شادی میکردم... دیگه بی کس و تنها نبودم... وقتی رفتم تو اتاقم خاله اومد و گفت :

فریبا بیا تو حال رو کاناپه بخواب اتاقت سرده...

گفتم : نه خاله... اینطوری راحتترم... بزار مامانم راحت باشه...

خاله یه نگاه غمگینی بهم کرد و اومد کنارم رو تخت نشست و دستای سردم رو تو دستاش گرفت و گفت :

فریبا... عزیزم چی شده...؟ چرا اومدی اینجا...؟ فرید کجاست...؟ مگه یه ماه دیگه نباید پیش فرید بمونی...؟ با فرید دعوا کردی...؟

دست خاله رو بوسیدم و گفتم : خاله خیلی اتفاقا افتاده که باید تا شب صبر کنی... یه رازه که الان وقتشه براتون فاش کنم... این راز الان نزدیک به دو ساله زندگی منو عوض کرده... تا شب بهم مهلت بده... باید همه باشن... ماهان و مارال و فرید ، حتی افسانه...

خاله بهت زده بهم چشم دوخت و گفت : منو می ترسونی... چه رازیه...؟ فریبا دارم از دل نگرانی می میرم... چه اتفاقی برات افتاده...؟

گفتم : خاله... تا شب صبر کن... خیلی اتفاقات افتاده که تموم زندگیم رو زیر و رو کرد و منو به اینجا رسوند که مامان چشم دیدن منو نداشته باشه... وقتی همه جمع شدند ، پرده از این راز برمی دارم و بی گناهییم رو ثابت میکنم... خواهش میکنم تا شب صبر کن... تو با مامان و فرید حرف بزن... از فرید بخواه شب بیاد اینجا ، نگو من گفتم و گرنه نمیاد... از طرف خودت بگو بیاد اینجا... خودم ماهان و مارال و افسانه رو خبر میکنم... حالام اگه اجازه میدی تا غروب یکمی بخوابم... خیلی خسته ام... خاله خسته ام از این رازی که دو سال تو سینه ی من مدفونه...

خاله با نگرانی از پیشم رفت و قول داد تا شب صبر کنه که ببینه چه بلایی سرم اومده که دوساله این راز رو پیش خودم نگه داشتیم... خوابیدم و پتو رو کشیدم رو خودم... اتاقم سرد بود... اما سردی من از دل های نا مهربونی بود که بی گناه منو به میز محاکمه کشوندند... یه اس به افسانه و ماهان فرستادم که ساعت هشت شب خونه ی مامان باشن... بعد از اینکه از اونا خیالم راحت شد خوابیدم... نمی دونم چه ساعتی بود که بیدار شدم... اتاقم تو تاریکی مطلق فرو رفته بود... روی تخت نشستم ، سرم درد میکرد... می دونستم از هول گفتن این رازه که حالم زیاد خوب نیست... خاله اومد تو اتاق و چراغ اتاق رو روشن کرد و با ناراحتی گفت :

عزیزم... دیگه پاشو... الان ساعت هفت شبه... اونایی که باید بیاند دیگه کم کم پیداشون میشه... منم بچه ها رو بردم خونه ی سهیلا خانوم... بهشون گفتم تو سرت درد میکنه و نباید سر و صدا بکنند...

ازش تشکر کردم... اما دلم به حال و روحکا سوخت... اون بیچاره ها منو بعد از مدت ها کنار خودشون داشتند... اما الان هم باید بخاطر این راز کوفتی ازم دور میشدند... فعلاً چاره ای نبود... بعضی وقتا باید پا روی دلم می گذاشتم... نمیخواستم این بچه ها تو معرکه ی دعوا و حرفای ما باشند... شاید کسی داد زد که اونا رو بترسونه... نمی دونستم چی در انتظارم توی این ماجرا بود که داشت شروع میشد... از خاله پرسیدم :

فریدم میاد...؟

خاله : اول که زنگ زد گفت نمیام... اما وقتی گفتم ثریا گفته بیا ، قبول کرد... اونم کم کم پیداش میشه...

سری تکون دادم و گفتم : خوبه خاله... منم کم کم آماده میشم و میام تو حال...

خاله رفت و منم یه دستی به سر و صورتتم کشیدم و با همون مانتو که اومده بودم رفتم تو حال و منتظر شدم... خاله یه لیوان آب پرتغال برام آورد که با خوردن اون یکمی از استرسم کم شد... بالاخره بعد از نیم ساعت نفر اول با صدای زنگ خودش رو رسوند بود و این نفر اول هم فرید بود... چه خوش قوله پسره ی احمق...

وقتی اومد تو ، من همینطور ساکت و صامت رو مبل نشستم و حتی نیم سانتی هم به طرفش برنگشتم که نگاهش کنم... از مکثش که دم در به محض ورودش کرده بود و سنگینی نگاهش رو حس میکردم ، فهمیدم از حضور من خیلی جا خورده.. یه سلام آرومی کرد که فقط خاله جوابش رو داد و اومد نشست رو مبل که یکمی از من دور بود... نگاه خاله هم پر از نگرانی به من و فرید بود... وقتی نگاهم به نگاهش تلاقی میکرد ، هزاران سوال بی جواب تو چشماش داد می زد... گاهی هم نگاه سنگین فرید رو که منو زیر نظر گرفته بود رو حس میکردم... گاهی که اونم می خواست بپرسه چه اتفاقیه ، که قرار بیفته... امان من هنوز موضعم رو حفظ کرده بودم و مثل مجسمه یا یه تیکه سنگ به روبروم خیره بودم... خاله کنجکاو به هر دومون چشم می انداخت و تو این فاصله ی کوتاه فهمیده بود که مسئله ی بین من و فرید خیلی جدیه که همون اول اینجور با هم برخورد کرده بودیم... از اینکه نمی دونست چه اتفاقی بینمون افتاده خیلی کلافه به نظر می اومد...

زنگ دوم خونه نشون از اینو داشت که بالاخره ماهان هم از راه رسید... ماهان و مارال ، به اتفاق افسانه وارد پذیرایی شدند... فرید با دیدن ماهان اول با تعجب به من و بعد با غیظ داشت به من نگاه میکرد... وقتی پوزخند ماهان رو دید خونش به جوش اومد و رو به من داد زد :

این اینجا چیکار میکنه...؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم : ماهان به دعوت من اینجاست...

با حرفم رنگ نگاه فرید عوض شد و با خشم که هم اثرش تو چشماش پیدا شده بود و هم تو صورتش بازم داد زد :

نکنه مجلس عروسیه و من خبر ندارم...؟ هان فریبا... دوباره رفتی چپیدی تو... لاإله الا الله...

فهمیدم دوباره می خواد چی بگه ، برا همین باز خشم تو خونم سرازیر شد و با عصبانیت گفتم :

فرید... بهتره خفه بشی تا بفهمی منظور من از دعوت ماهان چیه... تو فکرت مریضه... بیماری فرید ، همیشه هر مردی که نزدیک من میشه تو رو یاد عروسی و هرزگی و خیانت می اندازه... دیشب به حد کافی برات بی گناهییم ثابت نشد که باز منو متهم به خیانت میکنی...؟

همگی هاج و واج به مناظره ی من و فرید نگاه میکردند... افسانه که دید چقدر عصبی هستم دستم رو گرفت و آروم گفت :

فریبا آروم باش... چی شده...؟

یه نگاه به افسانه کردم و اشکم رو که فرو ریخته بود پاک کردم و گفتم :

آرومم عزیزم... نگران نباش...

فرید هم بدون حرف دیگه ای نشست و با حرص نگاهش بین من و ماهان می چرخید و مرتب به حالت خیلی عصبی هی چنگ می انداخت تو موهایش...

بعد از دقایقی با صدای مادرم همه ی سرها به اون سمت که مادرم داشت می اومد برگشت... همگی به احترام مامان بلند شدند و سلام کردند... مامان جواب سلام همه رو داد و رو به من گفت :

این چه معرکه ایه که راه انداختی...؟ مگه نگفتم تا شش ماه حق برگشتن نداری ، هنوز یه ماه دیگه مونده... برگرد برو خونه ات و بعد از یه ماه بیا ببینم چی می خوای بگی...

چشمای فرید با حرفای مامان برقی زد... از برق چشماش عصبی شدم و رو به مامان گفتم :

اما... مامان شرط این شش ماه رو فرید دیشب شکست و این شرط تموم شد...

مامان با تعجب برگشت طرفم... هنوز منظورم رو نفهمیده بود که فرید با صورتی پر از خشم نزدیکم شد و گفت :

فریبا مسئله ی خصوصیه ما به هیچ کس مربوط نیست... بیا برگردیم خونه... این مسائل پیش اومده رو با همدیگه حل میکنیم...

نگاهی به جمع کردم... همه با تعجب و هزاران سوال به ما دو نفر چشم دوخته بودند... اما نگاه ماهان به فرید پر از خشم و نفرت بود و رو به فرید گفت :

چرا اتفاقاً به همه مربوط میشه...

با حرف ماهان ، نگاه پر از خشم فرید به سمت ماهان برگشت و روبروش ایستاد... ماهان ادامه داد :

وقتی کتکش می زنی... وقتی اون دستای سنگینت رو ، روی اون صورتش فرود میاری... وقتی جای دستت کبود میشه و رنگ صورتش زرد... به همه مربوط میشه ، حتی به من... فریبا قبلاً زن بهترین دوستم عماد بود و عماد قبل از رفتن به شمال بهم گفت اگه رفتم و برگشتم از فریبا مراقبت کن... برا همین قول ، من الان اینجام... اگه با این کارها اسم خودت رو گذاشتی مرد ، یکی باید به تو حالی کنه که مردونگی چیه و یه مرد در مقابل یه زن چطوری باید رفتار کنه...

فرید با یه خیز یقه ی ماهان رو گرفت و چسبوندش به دیوار که مارال جیغ زد و داد فرید در اومد :

تو مسائل خونوادگی ما دخالت نکن... اون قول مال وقتی بود که اون دوست عوضیت دیوونه نشده بود... اون قول مال وقتی بود که فریبا هنوز زن من نشده بود... فریبا الان در تملک منه و تو حق نداری از اون در مقابل شوهرش دفاع کنی... پس بزن به چاک تا نکشتم...

این بار مامان اومد جلو و از هر دوشون خواست از هم جدا بشن... دست فرید رو گرفت و برد اون طرف سالن و رو به من گفت :

تو برای چی همه رو اینجا جمع کردی...؟ می خوامی چه رازی رو بر ملا کنی که به همه ی ما مربوط میشه...

با سوالاتی مامان ، فرید یهو از جاش بلند شد و یه دقیقه با مامان آروم حرف زد و بعد از اون اومد روبروم ایستاد و گفت :

فریبا... خواهش میکنم این بازی رو تمومش کن... گفتن مسائل خصوصی ، جلوی یه مشت غریبه درست نیست... بزار خودمون حلش کنیم...

پوزخندی زدم... چقدر می ترسید که تجاوز وحشیانه ی دیشبش رو بشه... اونم جلوی مامان... می دونستم که هیچ حیایی نداره و دلش خیلی می خواست همین امشب به ماهان حالی کنه که دیشب با من رابطه داشته ، تا ماهان زودتر دُمش رو روی کولش بزاره و بره... ترس فرید از مامان بود... از اعتمادی بود که مامان بهش کرده بود... خوشم می اومد که اینقدر درمونده شده بود و داشت التماس میکرد... مثل دیشب من که زیر دست و پاش درمونده شده بودم...

بهش گفتم : نترس عزیزم... الان نمی خوام از وحشی گریات داد سخن بگم... اونم به موقعش... می خوام...

رو به همه ادامه دادم : می خوام امشب از رازی بگم که مدت دو ساله تو سینه ام سنگینی میکنه و بعد رو به فرید ادامه دادم :

رازی که تو هم از اون بی خبری... رازی که بخاطرش تاوان سختی دادم... اما این تاوان رو بخاطر کسی دادم که برام از همه چیزای دنیا با ارزش تر بود و اونم فقط مادرمه... الان هم پشیمون نیستم ، حتی اگه برای مامان هم جون می دادم کار مهمی نکرده بودم... اون همه کسم بود... تموم زندگیم بود... هر چند بخاطر اجباری که تقدیر برام رقم زد و منو طردم کرد و تا به امشب خودش رو ازم پنهون کرد... اما بازم میگم ارزش اون رو داشت که من بجاش تاوان پس بدم... من زجر بکشم... من درد بکشم... درد تنهایی... درد بی کسی... دردایی که با تهمتها و توهین ها به جان و قلبم خنجر کشید... تهمت هایی که نابجا بهم زده شد... مثل همین الان ( با دست به فرید اشاره کردم ) و ادامه دادم :

که فرید بازم بهم میگه خیانتکار...

بعد رو به مامان گفتم : مامان بخدا من خیانت به عشق فرید نکردم... من تا همین دیشب عاشقونه فرید رو دوست داشتم... خودش دیشب فهمید که خیانتی تو کار نیست... به هر سختی بود نداشتیم عشقم بهش از بین بره... مامان... عزیزم... جونم... من بخاطر پول عمل تو به این اجبار تن دادم...

رو به خاله ادامه دادم : خاله یادته دکتر چی گفت... یادته گفت باید مادرت سریع عمل بشه ، وگرنه زبونم لال می میره... ای کاش من می مردم و این حرفا رو از دکتر نمی شنیدم... بگو خاله تو قسمتی از این راز رو می دونی... به همه بگو دکتر چی گفت...

همه برگشته بودند و تو بهت و حیرت به خاله نگاه میکردند... مامان رو به خاله گفت :

فریبا چی میگه حمیرا...؟

خاله اشکاش رو پاک کرد... اون داشت برای غریبی و تنهایی من گریه میکرد... خوب می شناختمش... خاله تا سر حد مرگ منو دوست داشت... رو به مامان گفت :

تو احتیاج به عمل قلب داشتی... اونم عمل دریچه ی قلب...

مامان با حیرت گفت : چی...؟ عمل دریچه ی قلب...؟ اما... اما دکتر گفته بود یکی از رگ های قلبت گرفته است...

خاله ادامه داد : ما از دکتر خواستیم اینطور بگه ، چون نمی خواستیم هم استرس بهت وارد بشه و هم بابت پول عمل که خیلی هم زیاد بود نگران بشی... دکتر به من و فریبا گفته بود که باید زود عمل بشی و گرنه هر ثانیه امکان سکته وجود داره و این سکته می تونه حتی جونت رو به خطر بندازه...

خاله رو به من کرد و منم در ادامه ی حرفای خاله گفتم :

من و خاله پیش دکتر رفتیم و باهش حرف زدیم... دکتر گفت باید دریچه ی قلب مادرت عوض بشه و هزینه اشم چهل میلیون...

رو به فرید ادامه دادم : تو اون موقع ایران نبودی... دیدی که بعد از یه ماه که مامان از بیمارستان اومده بود تو یه تلفن بهت گفت که با یه عمل کوچیک یکی از رگ های اصلی قلبش رو که بسته بود بازش کردند... اما حقیقت این نبود و ما چهل میلیون پول احتیاج داشتیم... دستم از همه جا کوتاه بود... با خاله مشورت کردیم و قرار شد که خونه رو برا فروش بزاریم... خدا شاهده که نمی

خواستم تنها یادگار بابا رو هم از دست بدم... اما چاره ای نبود... جون مامان با ارزش تر از یه مشت سنگ و آجر و تیر آهن بود... به بنگاه سر زدم اما اینجا هم تیرمون به سنگ خورد و بنگاه دار گفت الان موقع فروش خونه نیست... اگه مجبور به فروش باشید زیر قیمت می خرن...

هر چی می اومدم بیمارستان و دکتر رو می دیدم می گفت نزارید دیر بشه که یه عمر پشیمون بشید... آخه از دست من چه کاری برمی اومد... اگه همه ی طلاها و چیزای با ارزش خونه رو هم می فرختم رو هم رفته ده میلیون نمیشد... تا اینکه عماد که از اول خواستگار من بود و دید چند روزی نرفتم دانشگاه از افسانه علت نیومدنم رو می پرسه و افسانه میگه مادرم حالش خوب نیست و تو بیمارستانه... اونم سریع همون بعد از ظهر میاد بیمارستان...

روز اولی که اومده بود بیمارستان من ندیدمش... قبل از اینکه بیاد مامان رو ببینه رفته بود پیش دکترش و خودش رو داماد مامان معرفی کرده بود که دکتر همه چیز رو بهش میگه... فرداش بهم زنگ زد که برم خونه اش ، باهام کار داشت... بهش گفتم من با تو کاری ندارم... اما اون کوتاه بیا نبود و وقتی حرف از عمل مامان زد کنجکاو شدم و رفتم به آدرسی که داده بود...

بهم گفتم : می تونه چهل میلیون رو بهمون بده تا مامان عمل بشه... می گفت من چند برابر این پول رو تو بانک پس انداز دارم... اما دو تا شرط برام گذاشت... اول اینکه پشت چهل میلیون سفته رو باید امضا میکردم و یکی از شرایطش این بود که باهانش ازدواج کنم...

با حرفم خاله یه داد زد و گفت : فریبا چی داری میگی...؟ تو بهم اینا رو نگفتی...

لبخند تلخی زدم و گفتم : چی می گفتم خاله...؟ نمی خواستم رو جون مامان ریسک کنم... اگه می فهمیدی نمی زاشتی پولش رو قبول کنم...

فرید عصبانی شد و داد زد : تو غلط کردی تنهایی این تصمیم رو گرفتی... می دونی با این تصمیم چند نفر رو نابود کردی... این خودخواهی محض بود که می خواستی خودت قهرمان این داستان بشی... می خواستی به من زنگ بزنی و بگی اون عوضی می خواد باهات چه معامله ای بکنه تا یه جوری کمکتون میکردم...

داد زدم : من نمی خواستم قهرمان بازی در بیارم... این برنامه ها مال شما پسرانسه که می خواهید قدرتون رو به همه نشون بدید... اون موقع فقط جون مامان تو اولویت بود ، نه چیز دیگه ای... در ضمن تو خودت برای خرج عمل عمه اومدی ایران و زمینی که تو شمال داشتی فروختی... از کجا داشتی کمکتون کنی...؟ حرف یه میلیون ، دو میلیون نبود...



فرید : اگه خودمم نمی تونستم از کسی براتون می گرفتم ، نه اینکه تنها تصمیم بگیری و تن به خواسته ی هر کس و ناکسی بدی...

در این وقت ماهان رو بهم گفت : پس تو عاشق عماد نبودی و اینو خودشم خوب می دونست... درست مثل مهتاب... حالا می فهمم چرا تو اون ویلا دست به اون آتیش سوزی زد... دیوونه شده بود و برا کارشم دلیل محکمی داشت... طرد شدن از طرف کسانی که عاشقونه دوستشون داشت...

فرید پرید بهش و فریاد زد : اون لعنتی همش چشمش دنبال ناموس یکی دیگه بود... فریبا از همون نوجوونی ناموس من شده بود... اما اون قاتل به بهونه ی پول عمل کسی رو که دوست داشتم خرید... هیچ وقت نمی بخشمش... بخاطر اون روزایی که چقدر درد کشیدم و شبی تا صبح فریبا رو تو بغل اون مجسم میکردم و تا دم مرگ می رفتم و برمی گشتم ، نمی بخشمش...

بعد رو به من با خشم بیشتر ادامه داد : تو هم بی تقصیر نبودی... باید حقیقت رو می گفتی و تن به این ردالت نمی دادی...

گفتم : چه ردالتی...؟ تو که خودت دیشب فهمیدی هیچ ردالتی تو کار نبوده... من و عماد با هم همخونه بودیم نه زن و شوهر...

یهو نگاهم به مامان افتاد که سرش رو با دستاش گرفت... حالش زیاد روبراه نبود ، می ترسیدم با این قلب مریضش بدتر از این بشه... سریع رفتم کنارش ، جلوش زانو زدم و دستاشو گرفتم و بوسیدم و گفتم :

می دونم تنها تصمیم گرفتم اشتباه بود... اما تو اون موقع کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد...

مامان دستی به سرم کشید... بغض کردم... بالاخره بعد از دو سال دست مهربونش نشست رو سرم... چقدر تو این دو سال آرزوی این لحظه رو داشتم... لبهانش رو از هم باز کرد و گفت :

اشتباه کردی عزیزم... اشتباه کردی...

خاله با دو تا از قرص های مامان اومد کنارش و داد به مامان که بخوره... منم برگشتم و کنار افسانه و مارال نشستم... بیچاره ها تو سکوت با چشمایی از حدقه در اومده به من نگاه میکردند... چی می تونستند بگن... بد سورپرایزشون کرده بودم...

صدای ماهان منو وادار کرد که سرم رو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم...

ماهان : فریبا... پس جریان اون لباس عروس و ویلا چی بود...؟ چطوری فهمیدی عماد مهتاب رو کشته...؟

وقتی شرط عماد رو شنیدم خیلی آشفته شدم و هر چی از ذهنم در می اومد بارش کردم... بهش گفتم من خریدنی نیستم... عشق خریدنی نیست... اومدم پیام از خونه اش بیرون که باز جلوم رو گرفت و گفت باشه قبول هر چی تو بگی... اصلاً نمی خوام پشت سفته ها رو امضا کنی... اما بیا یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده بشه و ظاهراً ازدواج کنیم... اما بهت قول میدم که تو خونه مثل یه خواهر و برادر با هم زندگی کنیم... می خوام تو این مدت بهت فرصت بدم شاید عاشقم شدی... بعد از مدتی اگه دیدم منو نمی خوای می زارم بری... حتی برای اطمینان حاضرم همه ی همین حرفا رو بنویسم و امضا کنم که مطمئن باشی زیر قولم نمی زنی... می گفت خیلی دوست دارم و عاشقت شدم... این فرصت رو بهم بده تا تو رو هم مثل خودم عاشق کنم... منم این پول رو بهت میدم تا مادرت خیلی زود عمل بشه... می گفت مادرت مثل مادر خودمه و نمی خوام اتفاقی براش بیفته... این دل لعنتیم گیره و نمی تونم فراموشش کنم... فقط بخاطر مادرت این فرصت رو بهم بده...

برای اینکه از دستش خلاص بشم بهش گفتم تا صبح بهم فرصت بده تا بهش فکر کنم و فردا بهت خبر میدم که چه تصمیمی گرفتم... اون شب اومدم خونه و تا خود صبح فکر کردم و به خدا التماس کردم که یه راهی جلوی پام بزاره... خیلی گریه کردم که همونجا رو زمین خوابم برد... با صدای اذان مسجد محله بیدار شدم و نماز خوندم... سبک شده بودم از اون همه فکر و خیال ، انگار یکی بهم می گفت شرط عماد رو قبول بکن... جون مادرت خیلی با ارزش تر از این حرفاس...

ناگهان مامان داد زد : همتون اشتباه کردید... اول از همه همون دکتر لعنتی که حقیقت رو بهم نگفت... وگرنه نمی زاشتم دخترم دست به چنین کاری بزنه... از دستش شکایت میکنم... می کشمش به میز محاکمه... اون می دونست دخترم پدر نداره... می دونست دستش به هیچ جا بند نیست... چطور به خودش اجازه داد دختر منو درگیر این بازی خطرناک بکنه... نگفت دخترم به خاطر پول عمل مادرش حتی ممکنه بره تن فروشی...؟ نگفت دخترم اسپر یه مشت آدمای بی دینی میشه که به زنا به عنوان کالا نگاه می کنند...؟ بابت این همه مصیبتی که تو این مدت به سر تک تکمون اومده اول از همه اون مقصره... ازش نمی گذرم و در اون بیمارستان رو گل میگیرم...

گفتم : نه مامان... دکتر مقصر نیست... من و خاله بهش اصرار کردیم به شما حقیقت رو نگه... این وسط خاله هم مقصر نیست... چون از شرط عماد خبر نداشت... فقط بهش گفتم قراره بهمون پول قرض بده و هر طور بود اونم راضی کردم... وقتی شرطش رو قبول کردم... فوری چهل میلیون ریخت به حساب بیمارستان... حتی نگذاشت پشت سفته‌ها رو امضا کنم... می گفت اگه تو این مدت عاشقم نشدی باشه مهریه ات... اما من قبول نکردم و با سماجت پشت همه ی سفته‌ها رو امضا کردم... نمی خواستم به خاطر دینی که بهش دارم موندگار بشم... به خودم مطمئن بودم که هیچ زمانی عاشقتش نمیشم... چون عشقم رو تو قلب فرید جا گذاشته بودم... اما این عمل ناگهانی تموم معادله هام رو به هم ریخت...

با نقشه ای که با عماد کشیدم قرار شد خودم رو عاشق اون نشون بدم و این نقشه تازه ای بود که باید به خوبی ایفا میکردم... خودم رو عاشق عماد نشون دادم و کاری کردم که همه فکر کنند به خاطر سماجتش به طرفش جذب شدم... توی بازی جدید حل شدم... رل گرفتم... و بازی شروع شد... اما اینجای داستان رو پیش بینی نکرده بودم که مامان بخواد طردم کنه و بخواد منو از خونه بیرون کنه... ولی راهی بود که به نیمه رسیده بود و دیگه نمی تونستم برگردم... به خودم دلداری می دادم که یه مدت مامان از دستم عصبانیه و بالاخره ازم می گذره و بعد هم که عماد فهمید من دوستش ندارم خیلی راحت همه چیز تموم میشه و دست از سرم برمی داره...

خدا شاهده چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتم... وقتی همه تنهام گذاشتند ، با یه دنیا گناه نکرده... تهمت... خیانت... نابود شدم ... فرید مدام جلوم سبز میشد و می گفت منتظر باش که دل شکستن مادر پیش خدا مجازات سنگینی داره... از اون روز ، من خدای خودم رو انتخاب کردم و اونا رو گذاشتم با خدای خودشون... بذار خدای اونا در رحمتش رو به روم ببنده ، اشکالی نداره... منم خدای خودم رو پیدا میکنم... حتماً خدای منم یه دری داره که به روی من باز کنه... روزگار سخت و فرفره وار در حال گذر بود و من سخت تر از اون سعی میکردم خودم باشم و خودم با مشکلاتم کنار بیام و تو تنهایم نشکنم...

عماد اوایل خیلی خوب بود و مراعات همه چیز رو میکرد... اما کم کم فهمید که نمی تونه منو عاشق خودش بکنه... می دونست که بالاخره یه روز ترکش میکنم... کم کم عصبی و بد اخلاق شد... مثل یه دیوار فولادی بود که تو حصارش نمی تونستم تکون بخورم... هیچ کس تو دانشگاه از رابطه ی ما خبر نداشت... فقط تا این حد می دونستند که من دوست دختر عماد هستم... نمی دونم چطوری

یکی از همکلاسیام که چند بار بهم اظهار علاقه کرده بود فهمید که من زیاد در کنار عماد راضی نیستم و ازم فرصت می خواست که بیاد خواستگاریم...

یه روز عماد من و اون پسر رو تو کتابخونه دید که داشتیم سر یه مسئله می خندیدیم... پسر رو تو پارکینگ دانشگاه به باد کتک گرفت... اگه ماهان نرسیده بود اون پسر بیچاره زیر دست و پای عماد کشته شده بود... عماد کاری کرد که هیچ کس جرأت اینکه بهم نزدیک بشه رو نداشت... کم کم اعتماد رو گرفت... وحشت به دل راه انداخت... می ترسیدم برم تو خیابون و یه نفر اتفاقی چشمش بهم بیفته و بشه کیسه بوکس عماد...

آهی کشیدم و ادامه دادم: حال خوبی نداشتیم... از اون طرف دلتنگ خونواده ام بودم... دلتنگ فرید و تنها عشق زندگیم... از این طرف اسیر زورگویی و غرور عماد... تا اینکه تو همین درگیریها عماد ناخودآگاه منو مهتاب صدا زد... گاهی وقتا به جایی زل می زد و از دنیا و آدماش جدا میشد... این اواخر خیلی عصبی بود... خوب می دونستم چشمه و دیگه نمی تونه اینطوری ادامه بده... اون منو با تموم وجود می خواست... می خواست باهام رابطه داشته باشه که دیگه نتونم از کنارش تکون بخورم... ولی من تا توان داشتم نذاشتم بهم دست درازی کنه... ما قرارمون این نبود... اما عماد زد زیر همه ی اون قول و قراراش...

بهم می گفت این مدت که با هم زندگی کردیم دیگه نمی تونم بزارم بری... برای همین هر بلایی که خواست سرم در آورد... وقتی بهش گفتم دوستش ندارم و نمی تونم عاشقش بشم منو به باد کتک می گرفت... خوب می دونست که من کسی رو ندارم که بخواد ازم دفاع کنه... اما من به خدا پناهنده شدم و شب و روز از اون کمک خواستم... وقتی کنار عماد بودم از حسادتش به فرید آزارم می داد و وقتی یه جایی اتفاقی فرید رو می دیدم با حرفاش و تهمتاش و تهدیداش اذیتم میکرد... شده بودم از اینجا رونده از اونجا مونده... فقط نگاهم به آسمون بود و بس...

همه سکوت کرده بودند و به حرفام گوش میکردند... منم یکمی زبون به دهن گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و به همه یه نگاهی کردم... خاله به همراه مارال و افسانه آروم گریه میکردند... مامان سرش پایین بود و تو افکار خودش غرق بود... لحظه های سختی رو می گذروند که بخاطر بیماریش، تنها دخترش تو چه راه خطرناکی افتاده بود و تنها و بی کس این همه بار تنهایی رو به دوش کشیده بود... فرید و ماهان هم حال خوبی نداشتند... گاهی با کینه به هم نگاه میکردند و گاهی سر در گریبان بودند و حرفای منو می شنیدند... فرید وقتی نگاهش به نگاهم می رسید تو چشمش پر از عشق و پشیمونی بود... و با نگاهش التماس میکرد که ببخشمش...

چایی رو که خاله آورده بود خوردم و ادامه دادم : یه ماه قبل از اینکه بریم شمال تو یه دعوا عماد مدام منو مهتاب صدا می زد... اون موقع بود که بهش مشکوک شدم... با ماهان حرف زدم و اونم گفت که قبلاً عماد یه دوست دختر داشته که اسمش مهتاب بوده و عماد خیلی دوستش داشته... اما مهتاب بهش خیانت میکنه و با یکی دیگه از ایران میره... طوری که عماد از غصه چند ماه راهی آسایشگاه روانی میشه... اما با درمان مداوم بهتر میشه و برمی گرده دانشگاه... اونجا منو می بینه و دوباره عاشق میشه... در حقیقت عماد اصلاً عاشق من نبود...

همگی با تعجب بهم چشم دوختند... حتی مامان... ادامه دادم :

آخه من شباهت زیادی به مهتاب داشتم... مخصوصاً چشمام که هم رنگ چشمای مهتاب بود... اینو از عکس خونوادگی مهتاب که مادرش نشونم داد فهمیدم... مسئله خیلی برام جالب شده بود... حالا می فهمیدم چرا عماد تو این مدت کم اینجوری عاشق سینه چاکم شده بود... چون دکتر گفت تو مغز بیمارش فکر کرده که مهتاب برگشته و اونم در تلاش بوده که دوباره بدستش بیاره... اصلاً یادش نمی اومد که خودش مهتاب رو کشته... بخت با عماد یار شد و بیماری مادرم

یه روز عماد خوشحال اومد خونه و بهم گفت می خواد دو هفته ی دیگه منو برای چند روز ببره شمال... نه که برام نقشه داشت که تو شمال منو برای همیشه مال خودش بکنه... چون این بار دیگه به یقین رسیده بود که من همون مهتاب گمشده اش هستم... همون لحظه خطر رو احساس کردم و دنبال یه راهی بودم تا خودم رو نجات بدم... یه روز که عماد نبود رفتم تو اتاقش و همه جا رو گشتم تا یه مدرک ازش پیدا کنم... که یه گاو صندوق زیر تختش پیدا کردم و بعد از اینکه رمزش رو از تو گوشیش پیدا کردم ، یه روز دیگه درش رو باز کردم که توش فقط یه صندوقچه ی کوچیک قفل شده بود و یه دفتر خاطرات که مال خودش و مهتاب بود...

دفتر خاطرات رو برداشتم و صندوقچه رو گذاشتم سر جاش تا یه روز دیگه درش رو باز کنم... اما نشد و مجبور شدم با خودم ببرمش شمال... تو دفتر چیز خاصی نبود و فقط از عشق و عاشقی نوشته بود ... اما برگه های آخر دفتر سر جاشون نبود و نمیشد حدس بزنی که آخر این عشق و عاشقی چی شده...

دو روز به رفتن شمال بیشتر باقی نمونده بود که نتونستم کاری از پیش ببرم که همراهش نشم و باهاش نرم شمال... برای همین یه نامه برا سروان نوشتم و همه چیز رو توش توضیح دادم و از

افسانه خواستم که وقتی خطر رو حس کردم و بهش پیام دادم نامه رو برسونه دست سروان... یه حسی بهم می گفت مهتاب از ایران نرفته و شاید به دست عماد به قتل رسیده..

اون صندوقچه رو هم که نتونستم باز کنم و گذاشتم ته یه ساک که تو شمال بینم چی توش پنهون کرده که شاید همون بشه حکم آزادی من... من و عماد بالاخره رفتیم شمال... مثل یه زن و شوهر معمولی که میرن مسافرت... هیچ نقطه ی مشکوکی نبود که بخواد نگرانم کنه... فقط اون ویلا وسط اون جنگل تک و تنها کمی وحشت به دلم می انداخت... وقتی وارد ویلا شدم یه حس بدی همون موقع اومد سراغم... مثل اینکه یکی نامرئی مراقب ما بود... خیلی می ترسیدم... نمی دونم این ترس چی بود که لحظه به لحظه باهام بود...

روز چهارم عماد تصمیم گرفت که بریم لب رودخونه که همون نزدیکیا بود و ماهی بگیریم و رو آتیش کباب کنیم... همه ی وسایل پیک نیک رو آماده کردیم و رفتیم از ویلا بیرون... یه دلهره و ترس از اول صبح افتاده بود به جونم و نمی گذاشت از این محیط بکر و سرسبز لذت ببرم... حاله اینقدر بد بود که وقتی عماد یه ماهی با قلاب گرفت و روبروم قرار داد... با دیدن جون دادم ماهی اشکم فرو ریخت و همین طور زار می زدم... ماهی رو با دستای خودم از قلاب جدا کردم و انداختم تو رودخونه... نمی خواستم جون دادن یه موجود زنده رو بینم... البته همه ی اینها بهونه بود... من از تنهایی... از بی کسی... از بی پناهی... از ترس داشتم جون می دادم و هیچ کس نبود که به دادم برسه... فقط امیدم همون نامه ای بود که به افسانه داده بودم...

در این وقت صدای گریه ی مارال حرفامو قطع کرد... دو تا دستاش رو ، روی صورتش گذاشته بود و گریه میکرد... رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم و گفتم :

عزیزم چی شده...؟ من که الان صحیح و سالم کنارتون هستم ، پس این اشکا رو برای کی می ریزی...؟

مارال تو هق هق گریه هاش گفت : دلم داره می ترکه فریبا... تو چقدر زجر کشیدی و هیچ کدوم از ما نفهمیدیم...

با حرف مارال فرید بلند شد و دسته کلیدش رو محکم کوبید به دیوار و نعره زد :

خدا لعنت کنه عماد... که زندگی همه ی ما رو نابود کردی... دیوونگی و سوختنم برات کم بود...

منم بغضم ترکید و آروم آروم اشکام صورتم رو خیس کرد... فرید بخاطر این همه زجری که کشیده بودم از خود بیخود شده بود... دلم می خواست می تونستم تو اون موقعیت برم بغلش کنم و بهش بگم که من حالم خوبه و یه طوری آرومش کنم اما این غرور لعنتی هنوز سد راهمون بود... وقتی یکمی همگیمون آروم شدیم... همه نگاهشون به من بود که ادامه ی این قصه ی دردناک رو بگم و خیلی از مسائل پنهون رو آشکار کنم... برای همین ادامه دادم :

بعد از اون پیک نیک لعنتی وقتی برگشتم ویلا... اون ویلا تو تاریکی غرق بود و همین سیاهی منو بیشتر ترسوند و عصبیم کرد... انگار چهره ی مهتاب پشت پنجره داشت ما رو تماشا میکرد... یکی تو ذهنم هی می گفت عماد مهتاب رو تو همین ویلا کشته و همین جا دفنش کرده... وقتی وارد ویلا شدیم نمی دونم چراغا توسط کی یهو روشن شد و کل ویلا چراغونی شد... مثل یه تالار عروسی درست کرده بودند... با کلی بادبادک و و چراغای رنگین... یه میز دو نفره هم وسط سالن چیده بود که عماد منو روی اون نشوند و بهم گفت قراره چه بلایی سرم بیاد...

می گفت امشب شب عروسی من و توست... یه عروسی دو نفره... اما بهت قول میدم اگه خوب پیش بره تو تهران یه عروسی مجلل برات می گیرم... می گفت... الان چند ماهه ما دو نفر به عنوان زن و شوهر زیر یه سقف با هم زندگی میکنیم... اما هیچ رابطه ای با هم نداشتیم... دیگه نمی تونم صبر کنم... دیگه نمی تونم بزارم بری... حتی اگه عاشقم نباشی... همین که من عاشقت هستم برام کافیه... حتی لباس عروسم برام گرفته بود که بپوشم...

با شنیدن حرفاش عصبی شدم و داد زدم : قرار ما این نبود... تو نمی تونی با من این کار رو بکنی...

قهقهه می زد... دوباره دیوونه شده بود... بعد با یه حالت بدی گفت : به اندازه ی کافی بهت مهلت دادم که عاشقم بشی... اما نشدی... دیگه برام عشقت مهم نیست... همین که کنارم باشی کافیه... خیلی تلاش کردم.. خیلی زجه زدم و التماس کردم اما قبول نکرد... دیگه دلش به حال و روزم نمی سوخت... منو مثل یه تیکه آشغال انداخت تو اتاق و بهم مهلت داد که لباس رو بپوشم... داد زدم : آرزوی داشتن منو به گور می بری...

که با یه سیلی منو خاموشم کرد... خون دماغم ریخت تو صورتم و از لجش با لباس عروس خون دماغم رو پاک کردم... بهم گفت فقط نیم ساعت وقت دارم که لباس رو بپوشم و خودم رو آرایش کنم... وقتی از اتاق رفت بیرون فوری صندوقچه رو از زیر تخت کشیدم بیرون... و درش رو قبلاً باز



کرده بودم... از توش یه پاکت فقط پیدا کردم... در پاکت رو که باز کردم... توش یه مشت موهای خرمایی چیده شده بود... داشتیم از ترس پس می افتادم... همون موقع فهمیدم که موهای مهتابه... تو حال خراب خودم بودم و نگاهم به پاکت ، که عماد با عجله اومد تو اتاق... نگاهش ترسناک شده بود... دیگه اون عمادی نبود که می شناختم... تو دستاش چند برگه کاغذ بود که تو صورتت پرت کرد و با خشم گفت بردار اینا رو بخون و ببین کسی که منو دوست نداشته باشه چه عاقبتی پیدا میکنه... بعد از اتاق رفت بیرون...

برگه ها رو برداشتم و لب تخت نشستم و خوندم... با خوندن اون برگه ها تموم دنیا جلوی چشمام سیاه شد... و به حقیقت سرنوشت مهتاب پی بردم... عماد نوشته بود که تو همین ویلا با مهتاب رابطه داشته که وقتی فهمیده مهتاب قبل از اون با کس دیگه ای بوده تو همون تخت اینقدر گلویش رو فشار میدی تا مهتاب می میره... خیانت مهتاب باعث این همه خرابی شده بود... باعث شده بود که من به دام این روانی بیفتم... باعث این همه بدبختی همین چند برگه کاغذی بود که تو دستای من بود...

عماد بازم اومد تو اتاق و از جلوی پام پاکت رو برداشت و موهای مهتاب رو کشید بیرون و جلوی من ریخت رو زمین و گفت : این سزای کسی که منو دوست نداشت و بهم خیانت کرد... تو هم اگه آماده نشی همین بلا سرت میاد... مهتاب هم تو همین ویلا دفن شده... حالا می فهمیدم چرا به محض ورود یه حس بد نشست تو جونم و ولم نمیکرد... روح مهتاب تو اون ویلا سرگردون بود چون هنوز خونواده اش نمی دونستند چه بلایی سرش اومده...

عماد وقتی دید من به میل خودم آماده نمیشم با مشت خوابوند پشت گردنم و من با رو افتادم روی تخت و همون لحظه بیهوش شدم... وقتی بیهوش اومدم لباس عروس تنم بود... به زور یه لیوان آب میوه به خوردم داد... تا یکمی حالم بهتر بشه... شب قبلش یه اس دادم به افسانه که نامه رو بیره بده به سروان... اما هنوز خبری از شون نبود... دیگه ناامید شده بودم... بریده بودم... زورم بهش نمی رسید... داشتیم خودم رو تسلیمش میکردم که صدای یکی به گوشم خورد که از عماد می خواست خودش رو تسلیم کنه... امید نشست نو جونم و سر حال شدم و امیدوار که خدا فراموشم نکرده...

رو به افسانه که داشت اشکاش رو پاک میکرد ادامه دادم... از افسانه ممنون بودم که به موقع به دادم رسید...



افسانه دستم رو گرفت و آروم گفت : خدا رو شکر که همه چیز به خیر گذشت...

خندیدم و بازم ادامه دادم : عماد برعکس من عصبی بود و مدام نعره می زد... فکر میکرد بالاخره پلیس فهمیده که اون مهتاب رو کشته و الان اومده سراغش... وقتی دید راه فراری نداره ویلا رو به آتیش کشید و بهم گفت حالا که من و مهتاب قراره تو این ویلا دفن بشیم تو هم باید همراه ما بیای... تو هم لیاقت عشق منو نداشتی باید بمیری... ولی خدا باهام بود و منو نجات داد...

این بود راز من... حالا همتون می دونید که چرا من ناخواسته به سمت عماد کشیده شدم... چرا تن به این ازدواج دادم... درسته خیلی اذیت شدم و از خونه طرد شدم اما همه ی این سختی ها رو تحمل کردم که یه مو از مامان کم نشه... این فداکاری رو به پاس فداکاری مامان کردم که یه عمر زحمتم رو کشید و به جای پدر نداشته بار منو به دوش کشید... ازش گله ای ندارم... چون مادرم بود و همه ی واکنش و عکس العملش طبیعی... دلش برا تنها دخترش می سوخت و می خواست خوشبختی دخترش رو ببینه... اما خبر نداشت که این بخت سیاه مثل بختک رو زندگی دخترش افتاد و اونو تا مرز نابودی می برد...

دیگه ساکت شدم و سرم رو رو زانو هام گذاشتم... تعریف کردن اون همه درد و رنج و تنهایی توان می خواست که من به اندازه ی کافی نداشتم... این زندگی دیگه تحملی برام باقی نگذاشته بود... صحنه هایی که دیده بودم و تعریف کردم... دردهایی که لمس کرده بودم بالاتر از حد توانم بود... همه ساکت بودند و سر به گریبان... بعد از دقیقی بالاخره ماهان سکوت رو شکست و رو به من گفت :

پاشو بریم... به قدر کافی گفتمی و همه فهمیدند چه به سرت اومده... باید بریم خونه ، تو احتیاج به استراحت داری...

با حرف ماهان ، فرید مثل ترقه پرید بالا و با غیظ به ماهان چشم دوخت... رنگ چشماش گرفته بود و ترسناک... فریاد زد :

فریبا جایی نیما... تو کاره ای نیستی که برا زن من تصمیم میگیری...

ماهان یه قدم اومد جلوتر و گفت : اون دیگه زن تو نیست... خودت شرط رو باختی... فریبا بهم زنگ زد که پیام ببرمش خونه ام... پس وایسا کنار و دخالت نکن...

فرید باورش نمیشد ماهان اینطوری باهاش حرف بزنه خشم تموم وجودش رو گرفت و یه مشت خوابوند تو صورت ماهان و پرتش کرد رو زمین... وقتی ماهان رو به اون حال دیدم رفتم روبروی فرید و فریاد زدم :

دیگه این قلدر بازیا رو تمومش کن... من زن تو نیستم... بهتره اینقدر دور برنداری...

بعد رو به مارال گفتم : مارال تو و ماهان برید خونه... من هنوز با مامان خصوصی حرف دارم... بعداً خودم میام...

مارال فوری رفت ماهان رو بلند کرد و یه دستمال بهش داد تا خون لبش رو پاک کنه... ماهان یه نگاهی بهم کرد و گفت :

بیرون منتظرت هستم...

فرید نعره زد : برو گمشو عوضی... همونجا بمون تا زیر پات علف سبز بشه... فریبا از اینجا تکون نمی خوره... وگرنه قلم پاشو می شکونم...

با حرفش آتیشی شدم و فریاد زدم : خفه شو فرید... بهت اجازه نمیدم باهام اینطوری رفتار کنی...

دوباره به ماهان اشاره کردم : شما برید خونه... شاید کار من طول بکشه بعد خودم میام...

ماهان گفت : مهم نیست تا خود صبحم طول بکشه منتظرت می مونم...

بعد به همراه مارال و افسانه ، همین طور که به فرید پوزخند می زد... خداحافظی کردند و رفتند...

وقتی برگشتم و به مادرم نگاه کردم ، مادرم با درد و غمی بی پایان که تو چشماش نشسته بود داشت به زد و خورد فرید و ماهان و داد و بیداد من و فرید نگاه میکرد... پیروزمندانه اما با اخمی سنگین دست به کمر رو به فرید گفتم :

خب فرید خان... حالا نوبت ماست ، همین امشب باید تکلیف خودم رو با تو روشن کنم...

فرید که می دونست من چی می خوام بگم آرام گفت :

فریبا کوتاه بیا... بیا بریم خونه اونجا حرفامون رو می زنیم... هنوز یه ماه دیگه مونده ، بهم مهلت بده تا ببینم می تونم تو رو برا همیشه برا خودم داشته باشم یا نه... هزار یه بار دیگه شانسم رو امتحان کنم... هزار جبران کنم ، بهم یه فرصت دیگه بده...

آه بلندی کشیدم و گفتم : تو شانست رو دیشب از دست دادی... اون موقعی که بهت التماس میکردم و گوش نکردی باید به فکر الانت می افتادی... فرید من دیگه اون فریبای قدیم نیستیم... تموم حس و عشق و جوونی تو وجودم مُرده... پس خواهش میکنم بیا همین جا و همین الان همه چیز رو تموم کنیم... تو تا یه ماه دیگه آزادی که برگردی پیش مادرت... پس بزار این ماجرا بخوبی تموم بشه...

فرید با نگرانی گفت : پس عشق من و تو این وسط چی میشه...؟ فریبا من هنوز عاشقتم... هنوز با تموم وجود دوست دارم.. چرا باورم نداری...؟

تو چشمش زل زدم ، الان نوبت اون بود که التماس کنه... الان نوبت اون بود که به دست و پام بیفته... برای همین بی اعتنا به التماسش گفتم :

نه فرید... دیگه باورت ندارم ... تو با کار دیشبت همه چیز رو خراب کردی... تو نابودم کردی... تحقیرم کردی... غرورم رو زیر پات له کردی... عشقم رو لگد مال کردی... دیگه چی از جونم می خوای...؟

فرید که از حرفام عصبی شده بود با غضب نگاهم کرد و دوباره رفت تو پوسته ی همون فرید بد اخلاق و زورگو و گفت :

چی باعث شده که عقل ناقصت بهت چراغ سبز نشون بده که به این راحتی ازت می گذرم...؟ هان...؟

در این موقع مامان اومد جلوتر و با شک ، اون چشمای بارونیش رو دوخت به ما و گفت : فرید باهات چیکار کرده...؟

نیم نگاهی به چشمای آشفته و مشکی فرید انداختم که التماس توش موج می زد که حرفی نزنم... ولی دیگه نمی خواستم سکوت کنم ، همین سکوت بود که نابودم کرده بود... همین سکوت بود که این زندگی لعنتی رو برام رقم زده بود... رو به مامان گفتم :

یه ماهی بود که فهمیدم دیگه عشقی بین من و فرید نمونده... همش لجبازی بود و غرور شکسته ی هر دومون... زجر دادن هر دومون... انتقام بود و نفرت... برا همین دیشب وسایلم رو جمع کردم که برا همیشه از پیش فرید برم... با کتک و داد و هوار نداشت پیام از خونه بیرون... خیلی التماس و خواهش کردم و ازش خواستم ازم بگذره... اما اون بهم پیشنهاد داد که اگه یه دیشب رو باهاش

خوش بگذروم می زاره برم... می گفت این همه وقت تو بغل عماد بودی یه شبم تو بغل من خوش بگذرون ، خودم فردا می برمت...

وقتی عصبانی شدم و درخواستش رو قبول نکردم... به زور باهام رابطه برقرار کرد... خیلی تلاش کردم که نزارم بهم دست بزنه... نزارم پاکیم و نجابتم رو که تا به دیشب با اون همه سختی و زجر حفظ کرده بودم و هنوز می خواستم حفظش کنم رو با زور و هوس اون از دست ندم... اما نشد و فرید دیشب به اجبار و کتک و داد و بیداد بالاخره کار خودش رو کرد و منو از دنیای دخترانم برا همیشه دور کرد... من این رابطه رو مثل هر دختری تو شب عروسی با عشق و محبت می خواستم نه با زور و هوس... با این کارش دیگه نمی خوام ببینمش... حالام برای من همه چیز تموم شده... هر چیزی که بین من و فرید از نوجوونی تا امروز بوده با کار دیشبش برا همیشه از ذهنم پاک شده...

با تموم شدن حرفام یه سیلی محکم با دستای مامان تو صورت فرید فرود اومد و به دنبالش مامان فریاد زد :

از خونه ی من برو بیرون...

فرید با التماس بهم نگاه میکرد... ولی من دیگه بهایی بهش ندادم و سرم رو پایین انداختم... فرید نرفت و افتاد به پای مامان و با خواهش گفت :

تو رو خدا منو از خونه تون بیرون نکنید... می دونم اشتباه کردم... می دونم کارم درست نبوده... بخدا منم تو حال خودم نبودم... وقتی دیدم فریبا داره چمدونش رو جمع میکنه و می خواد بره ، دنیا رو سرم خراب شد... من اونو می خواستم و هنوزم عاشقشم... بخدا فکر نمیکنم با عماد هیچ رابطه ای نداشته... مثل شما که نمی دونستید فریبا برا چی زن عماد شده... وقتی رابطه رو برقرار کردم و فهمیدم فریبا هنوز دست نخورده است ، مُردم و زنده شدم... از فریبا پرسید که دیشب چه حالی داشتیم... تو رو خدا بهم رحم کنید... منم مصیبت کم نکشیدم... منم همپای فریبا و شما زجر کشیدم... منم تاوان پس دادم... حتی بخاطر داشتن فریبا می خواستم آدم بگشتم و الان دو ساله از دیدن مادر و خواهرم محروم شدم... شما بزرگی کنید و ببخشید... شما کوتاه بیاید...

مامان فریاد زد : من به تو اعتماد کردم... تو مثل پسرم بودی که تنها دخترم رو به دستت سپردم... چطور حاضر شدی با عشقت چنین کاری کنی...؟ چرا دم از عشق و عاشقی می زنی...؟ عشق

توش هوس نیست... توش غریزه نیست... تو با این کارت همه ی پل های پشت سرت رو خراب کردی... دیگه نمی تونم برات کاری بکنم... بهتره بری و همه چیز رو فراموش کنی...

فرید فریاد زد: شما نمی تونید به این راحتی این عشق رو ازم بگیرید... درسته به فریبا گفتم می خوام باهات خوش بگذروم، اما به جان مادرم و یه دونه خواهرم، با عشق این کار رو کردم... می خواستم تو این رابطه مهر و دوست داشتنتم رو به فریبا نشون بدم و از رفتن منصرفش کنم... من فریبا رو با تموم وجود می خوام... هیچ کس نمیتونه اونو ازم بگیره...

بعد رو کرد به من ادامه داد: می تونی چند روز بمونی... اما بعد میام دنبالت می برمت... دیگه نمی زارم این بار از دستم در بری... دیگه نمی خوام از دستت بدم... می فهمی فریبا... تو فقط مال منی...

نگاهش پر از اشک شد... یه بغضم نشست تو گلوم... اما یاد دیشب یه دیوار کشیده بود بینمون... مامان با انگشت اشاره اش رو به فرید گفت:

من و تو در مورد فریبا اشتباه کردیم و باید تاوانش رو بدیم... تاوان تو اینه که فریبا رو فراموش کنی و تاوان من اینه که فریبا از این به بعد هر طور که می خواد زندگی کنه... آزاد آزاده و کاری بهش ندارم... تو هم بهتر بری فرید... با این مسائلی که اتفاق افتاده دیگه هیچ شانسی برا تو باقی نمونده... پس بزار به خوبی و خوشی این ماجرا فیصله پیدا کنه...

بعد مامان رو به من کرد و ادامه داد: به ماهان بگو بره و امشب اینجا بمون، می خوام باهات حرف بزنم... اگه با حرفام قانع شدی می تونی بمونی و همین جا مثل گذشته به زندگیت ادامه بدی... اگه نخواستی بمونی می تونی بری خونه ی ماهان تا یه خونه جداگونه برات بگیرم... دیگه نمی خوام با زور پیش خودم نکه ات دارم...

قبول کردم شب رو خونه ی مامان بمونم و خاله رفت که ماهان رو راهی کنه... اما فرید همچنان کوتاه نمی اومد و داشت به ما التماس میکرد... مامان بهایی بهش نداد و رو به من گفت:  
من میرم تو اتاقم، تو هم زود بیا می خوام باهات حرف بزنم... حالم زیاد خوش نیست و باید زود بگیرم بخوابم...

بعد رو به فرید گفت: اما تو آقا فرید... بهتره بری و نه خودت رو و نه ما رو بیشتر از این خسته کنی... شاید از اول تو و فریبا قسمت همدیگه نبودید...

مامان رفت و من و فرید تنها شدیم... رفتم برم تو اتاقم که دستم رو گرفتم... هنوز با لمس دستاش داغ می شدم و قلبم به سینه ام می کوبید... هنوز این دل بدبختم فرید رو می خواست... چقدر اون لحظه چشماش مهربون شده بود... چرا جدیداً وقتی نگاهش میکردم دیگه نمی تونستم اعتراف کنم ازش بیزارم...؟ چرا فرید شده بود یه استثنا تو یه گوشه ی قلبم... ولی کار دیشبش همه چیزای خوب رو خراب کرده بود و اعتمادم رو شکسته بود... این فکر خیلی رنجم می داد که اگه من با عماد رابطه داشتم هنوز فرید اینقدر مصر بود که منو برای خودش نگه داره یا نه... برای همین نمی تونستم به التماس چشماش جوابی بدم...

فرید همچنان دستم رو محکم تو دستش گرفته بود و خیال رها کردن نداشت... تو چشماش این بار زجر بود... غصه بود... عذاب و پشیمونی بود... اشکی که داشت از گوشه ی چشمش می زد بیرون و با انگشت پس زد و با التماس گفت :

ده ساله با یادت زندگی کردم... مرد نیستی ببینی از عشقت گذشتن یعنی چی... مردا به این راحتی عاشق نمیشن ، اما وقتی هم شدن دیگه کارشون تمومه... دیگه هیچکس نمی تونه جای عشق اول رو تو قلبت بگیره... فریبا با من این کار رو نکن... من بعد از تو بخدا می میرم... من تو رو می خوام و هنوزم دوستت دارم... منو بابت دیشب ببخش... به جان مادرم از روی هوس نبود... به کی قسم بخورم که باور کنی...؟ اگه اینطوری گفتم ، فقط بخاطر این بوده که اذیتت کنم... باور کن این رابطه از روی عشق بود... بیا برگردیم خونه و اونجا با هم سنگامون رو با هم وا بکنیم... دلت می خواد به دست و پات بیفتم و بگم با تموم وجود می خوامت...؟ آره عزیزم... می خوام این غرور باقی مونده رو هم یه پات بریزم...؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون... الان مغزم کار نمیکرد که رو حرفای فرید تمرکز کنم... فقط گفتم :

برو فرید... فقط برو و تنهام بزار ...

زود اومدم تو اتاقم و لب تخت نشستم تا یکمی آروم بگیرم... دیگه نمی تونستم نسبت به التماساش بی اعتنا باشم... دیگه نمی تونستم غمش رو بینم و هیچ عکس العملی نشون ندم... دیگه نیومد دنبالم و اونم رفت... فقط آخرین صداشو از تو حیاط شنیدم که داشت با خاله حرف می زد... حس یه پرنده ی بال و پر شکسته رو داشتم که آشیونه اش رو خراب کردن بودن و هنوز هم دنبالش بودن تا تک تک پرهاش رو بچینند...

## زبان حال فرید

وقتی اومدم تو اتاق و دیدم و فهمیدم فریبا می خواد این یه ماه باقی مونده رو نمونه و بره ، دیوونه شدم... از هر راهی بگید رفتم ، با اخم... با تشر... با دعوا و منطق... با زبون خوش و کتک... تا از رفتن منصرفش کنم ، اما مرغ خانوم یه پا داشت و می خواست برای همیشه ترکم کنه... نمی دونستم باید چیکار کنم...؟ چطوری باید راضیش بکنم که باهام بمونه... من هنوز عاشقونه می خواستمش و برا یه لحظه نمی تونستم به نبودنش فکر کنم... همین طوری که کلافه جلوش راه می رفتم و هی تهدیدش میکردم... یه فکری افتاد تو مغزم... وقتی داشت التماس میکرد که بزارم بره... بهش گفتم به یه شرط می زارم بری که یه شب رو با هم خوش بگذرونیم... خدا شاهده که می خواستم امشب این رابطه رو باهاش داشته باشم و تو همین دقایق ، از دوست داشتن و عشقم براش بگم... از این بگم که دیگه برام اهمیتی نداره که قبلاً با عماد بودی... فقط می خوام باهام بمونی و اوج عشق و خواستنتم رو تو همین رابطه بهش نشون بدم و اونو برای ابد مال خودم بکنم و این مسئله رو که همه رو به نوعی زجر داده بود ، برای همیشه تموم کنم...

اگه ولش میکردم بره... خیلیا براش سر و دست می شکستند و فریبا هم تو موقعیتی قرار داشت که حتماً به یکیشون پناه می آورد ، که مسلماً نفر اول ماهان بود... نمی تونستم بینم عطر موهاش رو کسی غیر خودم نفس می کشه... نمی تونستم بینم آغوشش برای کسی دیگه باز میشه... اما نفهمیدم با این جمله که یه شب رو با من خوش بگذرون ، چطوری داغونش کردم ... وقتی اشکاش ریخت پایین قلبم آتیش گرفت... بغض تو صداهش... غم تو داد و فریاداش حال رو پریشون تر از همیشه کرد...

هر چند که نمی خواستم فریبا رو زجرش بدم ، ولی بازم این غرور لعنتی نداشت جمله ام رو تا دیر نشده درست تعبیر کنم... فریبا رو با همین شک که اونو فقط برا خوش گذرونی می خوام به سر حد جنون رسوندم که مثل یه ماده ببر وحشی بهم حمله کرد و هر چی ناسزا بود بارم کرد... وقتی بهم گفت وحشی ، حیوون ، عوضی... خونم به جوش اومد... اون منو یه مرد عوضی هوس ران می دونست و منم اون یه خیانتکار... بقدری توهیناش برام گرون تموم شد که دیگه به هیچی فکر نکردم و پرتش کردم رو تخت و خودم رو آماده ی یه رابطه ی زورکی کردم... دیگه نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم... من فریبا رو با تموم وجود ، اونم عاشقونه می خواستمش... یه آهن ربایی تو وجودش بود که سنگ رو هم جذب میکرد چه برسه به من که از اول می خواستمش و هلاکش بودم...



فریبا دختر لجبازی بود که داشت با همین رفتاراش یه بار دیگه منو نابود میکرد... این بار نمی زاشتم از دستم لیز بخوره.. این تو بمیری از اون تو بمیریا نبود... باید سند جسمش رو اول به نام خودم می زدم و بعد می رفتم سراغ روحش... هر چند که قبلاً با اون عماد لعنتی بوده... وقتی تو اون لحظه دوباره به یاد عماد افتادم و همه ی اون روزای سخت رو به یاد آوردم باعث شد با فریبا با خشم رفتار کنم...

عماد لعنتی بهترین شب زندگیم رو ازم گرفته بود... همه آرزوی شب دامادیشون رو دارن... اما برای من این شب شده بود یه آرزوی محال... یه درد و غصه که سر ریز شد تو جونم و رمقم رو گرفت و مجبورم کرد که با تندی باهاش رفتار کنم... تو اون لحظه خیلی قدرت پیدا کرده بود و هر کاری کردم که تابش رو از تنش در بیارم نداشت تا اینکه به اجبار به تنش پاره کردم... وقتی اون بدن مثل برفش رو دیدم، می خواستم همونجا سرم رو بکوبم به دیوار و به خدا بگم... چرا آغوشی که سهم من بود رو اول دادی به یه روانی و قاتل...؟ چرا فریبا این آغوش بهشتی رو ازم دریغ کرده بود...؟ چطوری منو به عماد فروخت...؟

داشتم لذت می برم... از اون آغوش... از اون گرما... از اون حرارت... گرمای تنش به تک تک سلول هام رسید و منو مست تر از همیشه کرد... تو اون لحظه فریبا ناگهان اروم شد... نمی دونم شاید دیگه توان نداشت بیشتر از این تقلا کنه... به یکباره از اون همه کشمکش دور شد و فقط به چشمای من زل زده بود... لبخندی زدم خیلی نرم لباش رو بوسیدم و گفتم:

دیدی رامت کردم... معلومه خودتم می خواستی...

تو چشماش درد نشست و رو لباش یه پوزخند معنی دار... رابطه ی این درد و پوزخند رو نمی فهمیدم... میخ نگاهش تو چشمام فرو رفت و فقط بهم گفت:

تو این رابطه رو انجام بده... بین چطوری مثل سگ پشیمون میشی...

خندیدم و گفتم: پشیمون نمیشم عزیز دلم... یه شب به یاد موندی برات درست میکنم که حتی شب عروسیتم به یاد من بیفتی...

دوباره بوسیدمش و شروع کردم... اونم فقط داشت منو نگاه میکرد... تو چشماش یه حرفایی بود که منو به فکر فرو می برد... نمی دونستم اون چشمای سبز و خمارش می خواست چی رو بهم بگه... نمی دونستم واقعاً بعد از این رابطه به قول خودش پشیمون ترین مرد روی زمین میشم... هیچی نمی دونستم و فقط مست و خراب اون چشمان و اون بدن ظریف و سفید بودم... می



خواستم برای یه بار لمسش کنم... حسش کنم و تو این رابطه ی نزدیک بهش بفهمونم که هنوز عاشقش هستم و هنوزم دوستش دارم... باید بهش می گفتم که می خوام مالک جسم و روحش بشم... ولی ناگهان با رابطه ای که انجام دادم و حس کردم که بکارت فریبا هنوز سر جاشه و دست نخورده است... اینقدر جا خوردم... اینقدر جا خوردم که بی حرکت و مات فقط به فریبا خیره موندم...

فریبایی که تو اون لحظه تموم اون غمهاش و التماسای چشماش پر کشید و شاد و فاتحانه به من زل زده بود و منو زیر نگاه نجیش له میکرد... برام باور کردنی نبود که فریبا هنوز دختر باشه و هنوز از دنیای دخترنش فاصله نگرفته باشه... مگه اون با عماد ازدواج نکرده بود...؟ مگه نگفته بود عاشق عماد شده...؟ پس این بکارت دست نخورده چی می تونست باشه...؟ تموم حس های بد دنیا و فریادهای فریبا که مدام می گفتم من خیانتکار نیستم... ریخت تو جسم و روحم و منو تا مرز مرگ و زندگی برد... همه چیز برام به آخر رسیده بود و نگاه پیروزمندانه ی فریبا و اون پوزخند عصییش باعث شد که بفهمم از اول چه خطای بزرگی مرتکب شدم و برای همیشه فریبا رو از دست دادم...

امشب به تموم معنا فرو ریختم... اونهم در مقابل دختری که دیوونه وار دوستش داشتم... خرد شدم و از اون غروری که همش ازش دم می زدم چیزی باقی نمود... فریبای من خیانتکار نبود... اون هنوز همون دختر پاک و نجیب بود که نجابت و پاکدامنیش حرف اول رو می زد و من چه تهمتها و چه توهین هایی به روح اون گره زدم و همه ی عقده های این چند سال رو ، روی شونه های نحیف اون خالی کردم... دیگه یه لحظه خوشی برام معنا نداشت... من با دستای خودم خوشبختی که نزدیکم بود رو به خاک بدبینی و قضاوت عجولانه سپردم و فریبا رو برای همیشه از دست دادم...

به خودم که اومدم از تخت پرت شده بودم رو زمین... ملافه رو دور بدن عریانم پیچیدم... پاهام یاریم نمیکرد که از اون محیط دور بشم و همونجا کنار تخت سقوط کردم و سر بر زانو هام به فکر این مصیبت بزرگ فرو رفتم... هنوز این مسئله برام مجهول بود... هنوز برام حل شدنی نبود... فقط تنها مسئله ی عریان و زشتی که پیش چشمم بود ، همین بود که فریبا با عماد هیچ رابطه ای نداشت و شایدم انگشت عماد ، حتی به فریبا هم نخورده باشه... همه ی اون خاطرات برایم زنده شد که چطور فریبا زجه می زد و هر لحظه می خواست خودش رو از خیانتی که نکرده بود تبرئه

کنه... اما من احمق هیچ وقت حرفش رو گوش نکردم و باورش نداشتم... تموم اون صحنه هایی که فریبا رو آزرده بودم جلوی روم رژه می رفتند و منو به دره ی مرگ نزدیک تر میکردند... به روزی که سروان بهم گفت فریبا مطمئناً عاشق این آقا نشده و مسئله ای اون رو به سمت عماد کشیده... به روزی که افسانه تو راه شمال تو ماشین بهم گفت که فریبا عاشق عماد نبوده و من سرش فریاد زدم اگه عاشق نبوده پس چی بوده که هم خونواده اش رو رها کرد و هم منو... به لحظه هایی اندیشیدم که فریبا با لباس عروس تو اون آتیش سوزی افتاده بود و من بعدها با خودم فکر میکردم که لباس عروس برای چی تنش بود... هر چند که سروان برام توضیح داد بود که خواسته ی عماد بوده... این افکار و حس های غریب و بد و خوب داشت منو از پا می انداخت... دیگه گنجایشم به آخر رسیده بود و لبریز شده بود...

وقتی فریبا صدایش بلند شد و منو با حرفاش بیشتر روشن کرد... دیگه کامل شکستم... این بار من بودم که غروم له شد... این بار من بودم که مورد آماج حرفا و توهین های فریبا قرار گرفتم... سرافکنده راهی اتاقم شدم و اونجا گره از بغضم برداشتم و های های رو به خدا اشک ریختم و نالیدم و از خدا خواستم که منو ببخشه و یه وقت دیگه برا جبران ، تموم خطاهام بده... خیلی خدا خدا کردم... صدام مثل رعد و برق تو فضا می پیچید و مطمئن بودم که فریبا هم داره صدام رو می شنوه... بزار بشنوه... بزار ناله های مردی پشیمون رو بشنوه... بزار خورد شدنم رو ببینه... شاید مرحم کمی باشه روی قلب زخمیش...

نمی دونم چقدر گذشت اما همونجا تو سجده خوابم برد... صبح زود بیدار شدم... هوا هنوز تاریک بود... یه لحظه یادم به همه ی اتفاقای دیشب افتاد و مثل فنر از جا پریدم و اهم به آسمون رفت... بدن خشکم رو تکونی دادم ، هنوز ملافه دور بود و لباسی تنم نبود و این خودش نشونه ی تجاوزی بود که به زور به فریبا کرده بودم... حتی کلمه ی تجاوز هم بدنم رو لرزوند... یعنی من یه متجاوز بودم...؟

فوری لباسام رو برداشتم تا یه دوش بگیرم... شاید کمی آروم بشم... از اتاق که زدم بیرون دلم شور فریبا رو زد که با بلایی که من دیشب به سرش آوردم آیا حالش خوبه یا نه... اما نمی دونم چرا پاهام جلو نمی رفت تا یه سر به فریبا بزنم و خیالم بابتش راحت بشه... جستم تو حموم و خودم رو توجیه کردم که شاید هنوز خواب باشه و من با رفتن به اتاقش اونو از خواب بیدارش کنم... مطمئناً دیشب درست نخوابیده و الان به این خواب نیاز داشت...

وقتی از حموم اومدم بیرون چشمم به تابلوها افتاد... تموم وجودم پر از خشم شد... این کارم دیگه آخر نامردی و پستی بود... فریبا درست می گفت... من پست ترین آدم رو زمین بودم... من رذل بودم... یه نامرد به تموم معنا که حتی از خیر این کار هم نگذشته بودم و فریبا ی بیچاره رو با این تابلوها چه زجر می داد... منم شده بودم یکی از شکنجه گرای زندان سیاه آمریکا... چطور یه آدم دلش میاد با عشقش چنین کاری کنه...؟

کلافه و آشفته یه لباسی پوشیدم و تنها کاری که برای اولین قدم جبران برداشتم... تابلوها رو یک به یک آوردم پایین و زیر همون دیوارها که با غرور زده بود زیر پاهام خرد کردم... صداها خیلی بلند بود و بعد از تموم شدن کار تابلوها آروم یه سر به اتاق فریبا زدم که ببینم از سر و صدا بیدار شده یا نه... اما این دختر معصوم رو تخت به صورت جنینی تو خودش مچاله بود... چهره ی رنگ پریده اش رو که دیدم دلم به درد اومد و یه بغض سنگین نشست تو گلو... چطور راضی به این همه رنجش شده بودم... فریبا لیاقتش فقط خوشبختی بود و بس...

وقتی نفسای منظمش رو دیدم خیالم راحت شد و نزدیک صورتش شدم و عطر موهاش رو نفس کشیدم تا اکسیژنم رو تأمین کنم و آروم بوسه ای به گونه اش زدم و از خونه با اون حال زار اومدم بیرون... نمی خواستم تا بیدار میشه چشمم تو چشمش بیفته... تو خیابونا علاف و سرگردون شدم... از این خیابون به اون خیابون و از این چهارراه به اون چهارراه... اینقدر دور خودم تاییدم و درد کشیدم تا ساعت دو بعد اظهر شد...

این بار راهم رو کج کردم و رفتم خونه ی بهزاد... تا بهزاد حال و روزم رو دید فکر کرد فریبا دوباره گذاشته رفته... دست به کمر شروع کرد منو مسخره کردن که چند بار بهت گفتم اون دختر دیگه به درد نمی خوره... باید حتماً بهت نشون بده تا بفهمی از جنس همون زنای خیابونیه...؟ تا این حرف رو زد... عربده کشیدم: بهزاد خفه شو... وگرنه این خونه رو، روی سرت خراب میکنم...

فهمید خیلی عصبانی و زنجیر پاره کرده ام، دیگه هیچی نگفت و ساکت شد... ازش مشروب خواستم... اونم یه شیشه با یه جام برا آورد... چند تا جام پی در پی زدم که دستم رو گرفت و فریاد زد:

تو این خونه از این غلطای زیادی نکن که سنکوب کنی و بمیری و مرگت رو بندازن گردن من...

دستش رو پس زدم و با زانو افتادم رو زمین و های های گریه کردم... بهزاد خیلی نگرانم شده بود  
پرسید :

چی شده فرید...؟ فریبا چیزیش شده...؟

سری تکون دادم و همه چیز رو براش یک به یک تعریف کردم... اونم مثل من حسابی شوکه شده بود و پشیمون که همش اونو خیانتکار می دونست... کلافه تو سالن قدم می زد و هی می گفت :

چطور تا به حال متوجه نشده بودی...؟ چطور این دختر بیچاره رو اذیت کردی...؟

داد زدم : تو خفه شو و موعظه نکن... خودتم دست کمی از من نداشتی... مگه نگفتی ازش دل بکن و اون به درد تو نمی خوره... اگه همین الان نگفتی یه زن خیابونیه...؟

بهزاد فریاد زد : درسته من گفتم اما شناختی ازش نداشتیم... فقط ظاهر ماجرا رو دیدم و حرفای تو رو شنیدم... ولی تو که ادعای عاشقی میکردی... تو که ادعای نزدیکی میکردی... چطور این مدت نفهمیدی...؟ باید باهاش حرف می زدی... باید ازش علت ازدواجش رو می پرسیدی... اما تو با اون غرور احمقانه زدی همه چیز رو خراب کردی... هر دوتون رو نابود کردی...

دیگه نتونستم بیشتر از این اینجا بمونم و نصیحت های کسی رو بشنوم که خودش همیشه منو تشویق میکرد از فریبا دور بمونم... حالم بهم می خورد از آدمای هزار رنگ... زدم از خونه اش بیرون و بهزاد تا دم در حیاط سعی کرد جلوی منو بگیره اما نتونست و ناچار فقط گفت مواظب خودم باشم و دیوونگی نکنم و این مسئله هم حل میشه و میره پی کارش...

باید برمی گشتم خونه... از اینکه ازش فرار کنم برام هیچ سودی نداشت... چقدر خوشبختی بهم نزدیک بود و من چقدر ناتوان که قدر ندونستم... قدر لحظاتی که با هم بودیم... همه ی اون خوشی ها دود شد و رفت هوا... حالا من موندم و یه دل پر تپش که از همین فاصله ی دور ، خودش رو به در و دیوار می کوبد و هر لحظه برای داشتن فریبا فریاد میکشه...

من باید می رفتم تا جبران اشتباهاتم بشه... باید عذاب وجدانم رو کم کنم... هر آدمی حق داره یه فرصت واسه اشتباهاتش داشته باشه... باید برمی گشتم و باهاش رو در رو میشدم... باید باهاش حرف می زدم و بهش می فهموندم که اگه باهاش رابطه داشتیم فقط از روی عشق بوده و بس... باید پایبند خودم و زندگیم میکردمش... حرف زدن بهترین روشی بود که میشد از این همه دلواپسی و آشوب های درون نجات پیدا کرد و زندگی و تکلیفم رو برای همیشه معلوم کنم ...

ولی وقتی برگشتم و با جای خالیش روبرو شدم دوباره رو زانو تا شدم... دیگه بریدم... خونه از حضورش خالی شده بود... خونه از عطر نفسانش پاک شده بود... بدتر از اون لحظه، برگه کاغذی بود که روی میز پیدا کردم و شعری که فریبا برام نوشته بود... با خوندن اون شعر فهمیدم که من همه چیزم رو باخته‌ام... عشقم رو... احساسم رو... زندگیم رو... این عذاب حقم بود... تاوان شک کردن به عشق پاکم و هر چی می کشم حقمه... بازی بدی رو شروع کرده بودم... اومدم ضربه بزنم، محکم تر ضربه خوردم... اومدم خراب کنم، به کل ویرون شدم...

تو حال خراب خودم بودم که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم...

موبایل رو برداشتم و شماره ی خاله روش خاموش و روشن میشد... آهی کشیدم... چه جوابی داشتم به آنها بدم... زن دایی بهم اعتماد کرده بود... اگه فریبا رفته بود اونجا و همه چیز رو براشون تعریف کرده باشه، من چطوری می تونستم تو چشمای زن دایی و خاله که جونش به جون فریبا بسته بود نگاه کنم... از بسکه فکر کردم صدای زنگ قطع شد... اما به ثانیه نکشید که بازم زنگ خورد و این بار بی اراده دکمه ی سبز رو زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم...

خاله با سردترین لحن ممکن بدون اینکه بزاره سلامی بکنم گفت که ساعت هشت برم خونه شون... با صدایی که از چاه می اومد گفتم الان نمی تونم بیام... اما خاله فریاد زد باید بیای ثریا کارت داره و تلفن رو قطع کرد... مبهوت از این همه خشم بودم... ولی چاره ای نداشتم... باید می رفتم و خودم رو برای همیشه از این بلا تکلیفی و سرگردونی نجات می دادم.

رفتم... اما ای کاش نمی رفتم و حرفای فریبا رو نمی شنیدم که بخاطر پول عمل مادرش دست به این حماقت زده... اون دختره ی بی عقل به تنهایی... با تصمیم غلطش زندگیش رو به خطر انداخته بود... وای که چه چیزهایی از فریبا شنیدم و عماد چه کارهایی با این دختر کرده بود... که اگه بخدا گوشه ی آسایشگاه نیفتاده بود حتماً این بار با دستای خودم می کشتمش... اما تنها عماد مقصر نبود... فریبا هم تو این ماجرا کم تقصیر نداشت... چطور تونست با این انتخابش و اون نقش که عاشق عماد بوده این ماجرا رو رقم بزنه... اون همه ی ما رو نابود کرد... من، فریبا رو بیشتر از عماد مقصر می دونستم... اون اگه منو می خواست و عاشقم بود می تونست باهام مشورت کنه و حل این مسئله رو به عهده ی من بزاره... نه اینکه سر خود تصمیم بگیره و با ما این بازی خطرناک رو شروع کنه... واقعاً از فریبا چنین فکر احمقانه ای بعید بود...

وقتی ماجرا رو به مادرش گفت و زن دایی اون چک رو تو صورتش زد... منم خودم رو مقصر دونستم که اینطور وحشیانه به دخترش حمله کردم و به زور باهاش رابطه برقرار کردم... بایدم ازم متنفر میشد... وقتی بهم گفت از خونه ی من برو بیرون... دیگه امیدم رو کامل از دست دادم... این مدت این خونه و آدماش شده بودند سنگ صبورم... اما الان داشتم همه رو یه جا از دست می دادم... ولی اگه من فریدم این بار نمی زارم فریبا از دستم بره... اون بخاطر من از دنیای دخترنش فاصله گرفته ، پس متعلق به خودمه...

خیلی حالم بد بود ، اینقدر بد که حالت تهوع بهم دست داده بود... آدم وقتی از طرف کسی که سالها عاشقش بوده طرد بشه دیوونه نشه خیلی شانس آورده... امشب ، هم زن دایی و هم دخترش فریبا منو طرد کردند... این بار نوبت من بود که از صحنه ی زندگیشون محو بشم... منم مثل فریبا اسیر دست فاصله ها میشدم... ولی نمی زاشتم این بار کسی عشق و زندگیمو... همه ی دنیامو ازم بگیره... فریبا متعلق به من بود... متعلق به دنیای من بود..

سالانه سالانه خودم رو به حیاط رسوندم که با خاله روبرو شدم... خاله نگاه سردی بهم کرد و رفت بره تو ساختمون که گفتم :

خاله تو رو جون و روحکا به دادم برس... بخدا من بدون فریبا می میرم... تو شاهد بودی این مدت چی کشیدم... لااقل شما با فریبا حرف بزیند... راضیش کنید برگرده پیشم... بهتون قول میدم خوشبختش کنم... ( با ناله ادامه دادم : ) اون می خواد ازم جدا بشه...

خاله برگشت طرفم و گفت : چه کاری از دستم برمیاد... تو پلهای پشت سرت رو خراب کردی... آدم اگه عاشقه یکیه اونو کتک می زنه...؟ یا با زور باهاش رابطه برقرار میکنه...؟ خودت باعث شدی فریبا ازت متنفر بشه... می دونی تو این رابطه ها چقدر رفتار یه مرد رو زنش اثر می زاره...؟ هم می تونه حس خوشی و اطمینان رو بهش بده و هم حس بدی و نا امنی... متأسفانه تو با این کار بی عقلت حس بدی و نا امنی رو به فریبا دادی... فریبا دیگه بهت اعتماد نداره... نسبت به عشقت شک کرده... اون فکر میکنه تو ازش سوء استفاده کردی... فکر میکنه تو اونو برای هوس و غریزه ات می خوای. چقدر بهت گفتم این دختر ، چینی بند زده است... چقدر اون روز بعد از تصادف گفتم اگه مرحم نیستی لااقل نیش نباش... اینقدر بهش سخت نگیر... اما کو گوش شنوا... حالام زوده در موردش حرف بزینم... فریبا به زمان نیاز داره... باید بهش فرصت بدیم تا با خودش و کاری که باهاش کردی کنار بیاد... مطمئن باش اگه بعد از این اتفاق هنوز دوست داشته باشه پیشت برمی گرده... پس بهتره با زمان جلو بری...

با آشفتنگی گفتم: اما خاله اون می خواد بره خونه ی اون پسره... اگه اینجا می موند بخدا نگرانیم کمتر بود... اما می خواد بره ور دل ماهان... خودتون اون شب بودید و شنیدید که داشت علنی از زن من خواستگاری میکرد... اون پسره به فریبا نظر داره... می ترسم این نزدیکی اونا رو بیشتر متوجه ی هم بکنه و بخاطر کینه ای که از من داره به سمت ماهان کشیده بشه...

خاله از حرفام خشمگین شد و داد زد: هنوزم فریبا رو نشناختی و ادعای عاشقی میکنی... اون دختری نیست که بخاطر لجبازی با تو بره تو بغل یکی دیگه... دیدی که حتی تا دم مرگم نداشت عماد بهش دست بزنه، چه برسه به ماهان که بهش هیچ حسی نداره و اونو مثل یه برادر می بینه... پس بهتر از این فکرای مسموم بیای بیرون و یه فکری خوب بکنی که چطوری می تونی کارت رو جبران کنی... تا فریبا تو رو ببخشه و دوباره برگرده پیشت...

خاله بعد از حرفاش پشتش رو بهم کرد و با یه کلمه ی به سلامت منو راهی خونه کرد... ماشین رو آروم آروم می روندم.. یه آرنجمو به پنجره تکیه داده بودم و مثل وقتایی که کلافه بودم با مشتتم آهسته می کوبیدم به دهنم... باورم نمیشد که واسه داشتن کسی که همیشه داشتم و کنارم بود و از خودم روندمش، حالا اینجوری بی تابش باشم... شاید باید از دستش می دادم تا بفهمم چقدر می خوامش...

به محض اینکه به خونه رسیدم رفتم سراغ مشروب و یه شیشه اسکاچ برداشتم و تا نصفه سر کشیدم... مستم نمیکرد... اما منو برای ساعتی آروم میکرد... بعد رفتم بالا و با سختی لباسام رو کندم و افتادم رو تخت... عکس فریبا رو از روی عسلی برداشتم و با منگی زل زدم بهش... دست دراز کردم و تاپ فریبا رو که همیشه زیر بالش بود کشیدم بیرون و گرفتم به دماغم و بو کشیدم... عطر تنش بیشتر از اسکاچ بی خاصیت مستم میکرد... این تاپ عزیزترین دارایی من از فریبا بود که شبها تا تو بغلم نمی گرفتمش خوابم نمی برد... دلم لک زده بود برای یه لحظه دیدنش که می خواستمش و کنارم نبود...

این دختر چی داشت که هر روز منو دیوونه تر از دیروز میکرد...؟ هیچ وقت همچین روزی واسه خودم پیش بینی نمی کردم که یه دختر اینقدر داغونم کنه... که اینقدر دختری رو بخوام... نباید کم می آوردم... نباید می باختم... و اگه می باختم، این باخت مسلماً گرون ترین و سخت ترین باخت زندگیم محسوب میشد... و منو نابودم میکرد...

عکسش رو بوسیدم و دستی به صورتش کشیدم و با خودم زمزمه کردم:



( راستی چی شد اینجوری عاشقت شدم ..... شاید بگم تقصیر توست تا کم بشه جرم خودم )

@ ..... فصل بیست و دوم

زبان حال فریبا

رفتم تو اتاق... مامان رو کاناپه نشسته بود و تو فکر عمیقی فرورفته بود که حتی متوجه ی او مدن منم نشد... وقتی صدانش زدم تازه سرش رو بلند کرد و با یه دنیا غم که تو چشماش لانه کرده بود بهم زل زد... بعد از دقایقی دو تا دستاشو از هم باز کرد... منم که حسابی دلنگ آغوشش بودم بدون معطلی رفتم تو بغلش و هق هق و بغض این دو سال ندیدنش رو تو آغوش پر مهرش... تو سینه ی سوزنده اش خالی کردم... اونم گریه میکرد اما بیشتر از من به خودش مسلط بود... گذاشت تا خوب خالی بشم... می دونست چقدر آرزوی این لحظه رو داشتم... می دونست چقدر پر از تنهاییم... چقدر آغوشش رو برای تسکین دردام می خواستم... می دونست الان مدت هاست جایی رو می خوام که تموم هق هقم رو از گره ی گلوم باز کنم...

بعد از یه ربع ساعتی منو از خودش جدا کرد و اشکام رو پاک کرد و گفت :

چرا بهم حقیقت رو نگفتی...؟ چرا گذاشتی در موردت بد قضاوت کنم...؟ چرا منو با این عذاب وجدان تا آخر عمر درگیر کردی...؟

چند بار دستاش رو بوسیدم و گفتم : عزیزم... جونم... چرا عذاب وجدان...؟ بخدا من هیچ گله ای ازت ندارم... تو یه مادر بودی ، مثل همه ی مادرای دنیا... مهربون و دلسوز... تو خوبی منو می خواستی... می دونستی من فقط با فرید خوشبخت میشم... می دونستی من و فرید خیلی وقته همدیگه رو می خواهیم... تو فکر کردی من اسیر یه عشق کور و خام شدم... که این عکس العمل رو نشون دادی... منم تو این ماجرا مقصرم... نباید رو خودم و عشقم و مادرم قمار میکردم... اما اون موقع فقط فکرم به سلامتی شما بود... از اون طرف سلامتی شما بود و از اون طرفم یادگاری بابا... نمی خواستم این خونه رو که اینقدر دوستش دارید از دست بدیم... شما تموم عمر بخاطر من فداکاری کردی... دیگه ازدواج نکردی و تنهایی رو به جون خریدی که من زیر دست نا پدری نرم... کار من در مقابل کار شما چیزی نبود... شما جوونیتو برای من گذاشتی.. ولی من فقط دو سال این فداکاری رو به جون خریدم... پشیمون نیستم... چون شما الان سالم و سر حال روبروم هستی... سایه ات بالا سرمه و یادگار بابام رو هنوز داریم...



دوباره دستاش رو بوسیدم و ادامه دادم : مامان خیلی خوشحالم که هنوز دارمت... خیلی خوشحالم که منو بخشیدی...

رفتم دوباره تو بغلش... روی موهام دست کشید و گفت : تو کی اینقدر بزرگ شدی عزیزم...؟ تو کی اینقدر خانوم شدی گلم...؟

موهام رو بوسید و بعد از یه ربعی گفت : می خوام با فرید چیکار کنی...؟

با شنیدن حرف مامان از جا پریدم و تو چشماش زل زدم... الان وقت این سوال نبود... الان زود بود به این افکار پر و بال بدم...

آهی کشیدم و گفتم : چه توقعی دارید که ببخشمش...؟ با اون کاری که دیشب باهام کرد دیگه جای بخششی هم هست...؟

مامان دستم رو تو دستای گرمش گرفت و گفت : عزیزم... من فرید رو خوب می شناسم... اگه باهات رابطه داشته از روی عشق بوده نه هوس... درسته گفته بیا یه شب رو با هم خوش باشیم... اما اینو بخاطر این گفته که تو رو اذیت کنه... عقده های خودش رو خالی کنه... مگه میشه بدون هیچ لمسی... بدون هیچ لذتی عشق بدست آورد...؟ باید کنار دوست داشتن ، لمس کردن و لذت بردن هم باشه تا عشق شکوفا بشه... باید دو طرف بفهمند که می تونند با عشق از آغوش همدیگه لذت ببرن...

بعد از رفتن تو فرید شکست... با چشم خودم دیدم که یه مرد چطور می تونه به تموم معنا شکست... وقتی حال و روز فرید رو می دیدم و می دونستم که باعثش دختر منه... می دونستم که دختر من این بلا رو سرش آورده ، بیشتر ازت گریزون بودم و دیگه نمی خواستم ببینمت... وجدانم بخاطر فرید راحت نمی گذاشت... ذره ذره آب شدنش رو داشتم می دیدم و کاری ازم ساخته نبود... مثل مادری بودم که بچه اش به بیماری لاعلاج مبتلا شده و روز به روز داره به طرف مرگ میره و کاری برای نجات بچه اش نمی تونه انجام بده... منم حال این مادر رو داشتم...

فرید خیلی زجر کشید... درد کشید... همپای من سوخت... همپای من آب شد... بهم می گفت :

زن دایی... وقتی فکر میکنم عشقم تو بغل یکی دیگه است می خوام بمیرم... چرا فریبا منو نخواست...؟ چی کمتر از اون پسره داشتم که اونو به من ترجیح داد...؟

اشکامو پاک کردم و گفتم : منم مقصر نبودم... تقدیر اجبارم کرد... منم مثل فرید هر لحظه زجر کشیدم... هر لحظه که عماد جلوم بود فرید رو به جاش می دیدم... وقتی عماد حرفای عاشقونه بهم می زد... وقتی می خواست بهم نزدیک بشه.. حسم کنه... لمسم کنه... فرید رو می دیدم و با خیال اون خوش بودم... شاید اگه دیشب باهام به زور رابطه برقرار نمیکرد و فقط بهم می گفت بمون ، الان کنارش بودم و به آینده نگاه میکردم...

مامان پرسید : یعنی دیگه دوستش نداری...؟ یعنی فرید دیگه برات تموم شد...؟

سرم رو به شدت به چپ و راست تکون دادم و گفتم : هنوز نمی دونم... ته قلبم هنوز هم دوستش دارم... وقتی موقع رفتن دستم رو گرفت و التماس کرد از گرمی دستاش قلبم فرو ریخت... اما با این وجود تو دلم یه شک بزرگه که اون منو دیگه با عشق نمی خواد... شاید این مدت بهم عادت کرده که اگه اینطور باشه یه مدت که بره دیگه منو نمی خواد و همین عادت فراموشش میشه... مامان من فرید رو مثل قبل با عشق می خوام... نه با تردید... نه با عادت... باید بهم ثابت بشه... حالا به این زودی نمی تونم تصمیم بگیرم...

مادرم سرش رو تکون داد و گفت : باشه دخترم... دیگه اصرار نمیکنم... بزار یه مدت بگذره بعد هر دوتون تصمیم نهایی رو بگیرید... بینم فریبا... می خوامی بازم بری خونه ی ماهان...؟

گفتم : آره مامان... این اجازه رو بهم بده... اونجا بهتر می تونم فکر کنم... باید یه مدت دور از فرید باشم...

مامان گفت : خیلی خب هر طور خودت صلاح می دونی... اما بهت یه نصیحت مادرانه میکنم که نزار دیر بشه... هر چه زودتر تکلیف زندگیتو مشخص کن...

سری تکون دادم و رفتم بلند بشم که دستم رو محکم نگه داشت و تو چشمام زل زد و گفت :

دیشب خیلی اذیت شدی...؟

با حرف مامان یهو تموم خون بدنم ریخت تو صورتم... و با شرم سرم رو پایین انداختم... مامان ریز خندید و گفت :

خجالت نداره عزیزم... فقط پرسیدم اگه فرید خیلی اذیت کرده این بار که دیدمش چند تا سیلی دیگه بخوابونم تو گوشش...

با تعجب نگاهش کردم که باز خندید و گفت : دیدی هنوز دوستش داری و نمی تونی ببینی از کسی کتک بخوره...

لبخندی زدم و گفتم : من کی گفتم دوستش دارم...؟

مامان منو تو آغوشش فشرد و گفت : لازم نیست زبونی بگی... چشمت تو رو لو میده... حالا بهم بگو دیشب خیلی اذیت کرد...؟

همین طور که سرم رو شونه هاش بود به یاد دیشب افتادم و لبخند رضایتی زدم و گفتم :

نه اذیتم نکرد... خیلی هم با مهربونی و تو آرامش باهام رابطه برقرار کرد...

مامان یه نفس از سر آسودگی کشید و گفت : خیالم راحت شد و به آرامش رسیدم...

منو از خودش جدا کرد و دستاش رو قاب صورتم قرار داد و با چشمایی که بهم آرامش می داد گفت :

دیدید گفتم اون رابطه رو با عشق انجام داده... اگه با هوس بود فقط به فکر خودش و غرایز خودش بود که خودش رو خالی کنه و به تو و راحتی تو بها نمی داد... پس لازم شد بیشتر به زندگی و آینده ات فکر کنی و تصمیم عجولانه هم نگیری... باید فرید رو هم حسابی ادب کنیم که دیگه با حرفای بی منظورش دختر منو آزار نده...

لبخندی زدم... پیشونیم رو بوسید و منم صورتم رو برای هزارمین بار بوسیدم و دوباره به آغوشش پناه آوردم... چقدر خوبه که هنوز مامان رو دارم... چقدر خوبه که همه ی کابوسای دوری از مامان تموم شده... خدایا شکر که مادرم رو بهم برگردوندی... خدایا خودت راه زندگی رو بهم نشون بده و بهم بگو چه تصمیمی درسته و باید در مورد خودم و فرید چه تصمیمی بگیرم... خدایا خودت می دونی چقدر سختی کشیدم و دیگه حقمه یه زندگی پر از عشق و آرامش داشته باشم ، پس کمکم کن و راه درست رو نشونم بده...

از بغل مامان که اومدم بیرون گفتم : حالام پاشو برو بخواب که می دونم چقدر خسته ای... بابت همه ی ظلم هایی که بهت کردم منو ببخش... می دونم بخشش برام زیاده ، اما توقع دارم این مادر گناهکارت رو ببخشی و ازش بگذری...

دوباره جلوش زانو زدم و دستش رو بوسیدم و با اشکی تو چشم و بغضی تو صدام گفتم :

مامان دیگه اینطوری باهام حرف نزن دلَم می شکنه... من کی باشم که شما رو ببخشم... شما منو ببخشید که این مدت رنجتون دادم... هر چند عمدی نبود... اما تنها تصمیم گرفتم، همه ی این اتفاقات رو رقم زد... منم به نوبه ی خودم مقصرم... منم بابت اشتباهاتم... بابت شکستن دل مهربونت... بابت رنج های فرید، گناهکارم... همه مون به طریقی تاوان پس دادیم و باید سعی کنیم دیگه به گذشته برنگردیم...

سرم روی زانوهای گذاشتم و از ته دل گریه کردم... مامان هم دوباره به گریه افتاد و با صدای گرفته ای گفت:

بهت افتخار میکنم... رو سفیدم کردی عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم... شونه های ناتوانم از این بار سبک شده بود... گویی غده ی سنگین و توان فرسایی رو از جونم دور کردند و منو به آرامش کامل رسوندند... با گفتن شب بخیر فارغ البال به اتاقم برگشتم... راحت شده بودم... اما هنوز غم مبهمی گوشه ی قلبم جا خوش کرده بود... دلَم هوای فرید رو داشت... هوای آغوش پر مهرش... دیشب به تموم معنا حسش کردم... هر چند به زور بود... هر چند خشن بود... اما دلچسب و گوارا بود... من فرید رو با عشق می خواستم نه با عادت... نمی دونستم حرفای مامان رو باید باور کنم یا نه... نمی دونم و امشب تمرکز نداشتم که رو حرفای مامان فکر کنم که آیا در مورد فرید درست می گفت یا نه... یعنی رابطه ی دیشبش از روی عشق بوده...؟ مامان همیشه درست حدس می زد... اون قدیما هم در مورد رابطه ی خاله و شوهرش درست حدس زده بود که شوهر خاله بچه رو به عشق زنش ترجیح میده... هر چند خاله اوایل حرف مامان رو قبول نمیکرد اما بعدها بهش ثابت شد که شوهرش به بچه بیشتر از عشقشون اهمیت میده و همین باعث جدایشون شد...

مامان این بار هم اشتباه نمیکرد... اون رابطه ی اجباری فرید رو عشق می دونست... خودمم یکمی به حرفای مامان اعتقاد داشتم اما هنوز این شک و دو دلی دست از سرم برنداشت بود و باید هنوز صبر میکردم تا بینم قراره چه اتفاقی مهمی تو زندگیم بیفته و اولین قدم این بود که برگردم خونه ی ماهان و از فرید دور بشم و از اونجا نظاره گر سرنوشتی تازه ای باشم که باز می خواست برام رقم بخوره...

فردا صبح به همراهی ماهان برگشتم خونه اش... مارال همه چیز رو برای ورودم آماده کرده بود... مثل همون اوایل که از شمال برگشته بودم... دلَم هوای آزادی رو بد جور کرده بود... اما با وجود گنه

ای مثل ماهان این آزادی به صفر می رسید... مخصوصاً حالا که فهمیده بودم یه احساساتی هم این وسط داره شکل می گیره... باید زودتر یه فکری هم به حال ماهان و این حس تازه اش میکردم و زودتر جلوش رو می گرفتم تا بیشتر از این خرابی به بار نیاره و کار دستم نده...

دو هفته ای بود که اومده بودم خونه ی ماهان و همه چیز سر جای خودش بود و خبر تازه ای در دست نبود... از فریدم خبری نداشتم... نه خونه ی مامان رفته بود و نه یه پیامی یا یه تماس کوتاه با من گرفته بود... کسی که اینقدر دم رفتن بهم التماس کرده بود و گفته بود ازت نمی گذرم... ولی الان دو هفته ای میشد که پیداش نبود... شاید از اول هم دنبال بهونه می گشت که منو از سر خودش باز کنه و داشت آماده میشد که برگرده پیش مادرش... وقت صیغه ی ما هم دو هفته ی دیگه تموم میشد و فرید از سمت شوهر بودن به سمت قبلیش، یعنی پسر عمه برمی گشت...

اما من حسابی دلتنگش بودم و نمی دونم چه مرگم شده بود...؟ چرا دلم بهونه ی دیدنش رو داشت و داشتم از غصه می ترکیدم... حال خوبی نداشتم و مدام سر ماهان و مارال داد می زدم... این بیچاره ها هم چیزی بهم نمی گفتند و با سکوتشون بهم اجازه می دادند که دق دلیم رو خالی کنم... مدام گوشیم رو چک میکردم تا ببینم از فرید یه پیام دارم یا نه... اما خبری نبود... حتی یه پیغام نا قابل برام نفرستاده بود... از دستش عصبانی بودم... یعنی به این راحتی فراموشم کرده بود...؟ پس اون همه التماساش برای برگردوندن من کشک بود...؟

مارال هفت خط که دیده بود دارم دور خودم می چرخم و مدام گوشیم رو نگاه میکنم و بی قرارم... فهمید چه مرگم شده و به ماهان خبر داده بود و ماهانم عصبانی تو یه بعد اظهار اومد تو اتاقم و داد زد:

چته تو...؟ رم کردی یا علفت کم شده...؟ چه مرگته...؟

اینقدر از دست فرید این مدت عصبی بودم که حد نداشتم و نتونستم توهین ماهان رو تحمل کنم و پریدم بهش و فریاد زدم:

دهنت رو ببند ماهان و برو گمشو از اتاق بیرون... به تو هیچ ربطی نداره رم کرده باشم یا علفم کم شده باشه...

پوزخندی زد و گفت: خودتی فریبا خانوم... من خر رو جای قناری رنگ میکنم و می فروشم... سر منو نمی تونی شیربه بمالی... ببینم عصبانی هستی که ازت گذشته و دیگه سراغت رو نگرفته...؟ حالا فهمیدی دوست نداشتم...؟ حالا فهمیدی عشقی تو کار نیست...؟

از حرفش داغ دلم تازه شد و آشفته داد زدم : دهنتم رو ببند و در مورد عشق فرید اینطوری حرف نزن... فرید هیچ وقت منو فراموش نمیکنه... این من بودم که طردش کردم... این من بودم که عشقش رو پس زدم... پس هیچ وقت به عشق فرید شک نکن...

ماهان با حرفام بیشتر گُر گرفت و گلدونی که رو میز آرایش بود رو برداشت و کوبید به دیوار و از اتاق رفت بیرون و بعد هم از خونه رفت بیرون... مارال با خشم اومد تو اتاقم که سر اونم داد زدم : مارال بخدا اگه کوچکتین حرفی بزنی ، پا میشم دقی دلیم رو سر تو خالی میکنم... برو از اینجا بیرون و تنهام بزار...

مارال یه به جهنمی گفت و رفت بیرون و در اتاق رو محکم کوبید به هم... خودم رو ، روی تخت انداختم و چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم... بعد از لحظه ای که چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم ، رفتم تو افکار پریشونم... نمی دونم چه مرگم شده بود و چی باعث این روان خرابم شده بود... باور نمی کردم دوری از فرید منو به این حال و روز انداخته باشه... یعنی باید باور داشته باشم که اینقدر عاشقشم که دوریش اینطور منو بهم ریخته بود...؟ حیف که آدما تا پیش هم هستند قدر همدیگه رو نمی دونند ، اما همین که از هم دور شدن... حالا چه با جدایی ، چه با سفر ، چه خدای نکرده با مرگ... تازه می فهمند کی رو از دست دادن... این قانون طبیعت بود و داشت تو زندگی منم پیاده میشد... یعنی فرید هم حال و هوای منو داشت...؟

تا دو روز ماهان خونه نیومد... اما از صدای مارال و تلفن می فهمیدم که جویای حالم میشده... عصر روز سوم بالاخره اومد ، اونم با افسانه... تو اتاق بودم و افسانه مستقیم اومد پیشم... بعد از سلام و احوال پرسی ، لب تخت نشست و گفت :

چته تو کودتا کردی...؟ پاتکاتم مستقیم خورده تو سر این خواهر و برادر بیچاره... آخه چه مرگته...؟ اومدی تو این اتاق چپیدی که چه اتفاق خوشی برات بیفته...؟

پوزخندی زدم و گفتم : مادر بزرگ سوالات تموم شد...؟

افسانه خندید و گفت : مادر بزرگ جد و آبادته... دارم علت این اخلاق سگی تازه ات رو می پرسم که بهت تبریک بگم...

با ناراحتی گفتم : افسانه بس کن... حوصله ندارم...

افسانه کوتاه نیومد و ادامه داد : بس نمیکنم... چته تو...؟ دردت چیه...؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم : می خوام بدونی درد تازه ام چیه...؟ که چنگ انداخته تو گلوم و داره خفه ام میکنه...؟

افسانه چیزی نگفت و فقط سری تکون داد و من ادامه دادم :

ماهان عاشقم شده... کسی رو که جای برادر می دیدم عاشق منه احمق بی خاصیت شده... نمی تونم ناراحتیش رو ببینم... نمی تونم زجرش رو بابت احساس جدیدش رو ببینم... تو میگی چیکار کنم...؟

اشکم رو که داشت سرک میکشید تا بیاد بیرون با انگشت گرفتم... افسانه دستم رو گرفت و مثل این زنای چهل ، پنجاه ساله که پر از تجربه ی زندگی هستند گفت :

اشتباه میکنی فریبا...؟ اون عاشقت نشده... بهت عادت کرده... تو زندگی آرومش رو پر از هیجان کردی... تو یهو وارد زندگیش شدی و اونو شاد و پر تکاپو کردی... ماهان فقط دوست داره ، اما عاشقت نیست... نمیگم نیت ازدواج رو باهات نداره... نه... اتفاقاً داره... اما وقتی که مطمئن شد از فرید گذشتی... اونوقت پا پیش می زاره و درخواست ازدواجش رو بهت میگه...

هاج و واج به افسانه نگاه میکردم... باورم نمیشد که ماهان تا اینجا پیش رفته باشه... چه کج خیالم من... فکر میکردم با اومدن به اینجا دیگه به آرامش می رسم... هه... از چاه در اومدم و تو چاله افتاده بودم... می خواستم فریاد بزنم... هوار بکشم و بگم خدایا... مرسی از این همه سورپرایزای رنگارنگ زندگی که بهم هدیه دادی... مرسی که تا خرخره پر شدم از این همه توجه و احساس... تو بگو کی تموم میشه...؟ اصلاً قصد داری تمومش کنی یا هنوز اول راهم... دیگه پوست انداختم... دیگه ادامه نده... تو رو به هر کی که دوست داری تمومش کن... رهام کن... رها و آزاد...

با آشفتنگی به افسانه گفتم : ولی من ماهان رو جای برادر نداشته ام دوست دارم ، جای یه دوست...

افسانه : خب بهش بگو و از اشتباه درش بیار... وقتی بجای اینکه با فرید از مشکلاتت بگی به ماهان زنگ می زنی... وقتی میای اینجا و اتراق میکنی و باهات درد دل میکنی... می خوامی در موردت چه فکری بکنه...؟ با خودش میگه یه تیری تو تاریکی رها میکنم ، حالا اگه فریبا با فرید نموند من ازش خواستگاری میکنم... بین فریبا باید زودتر تکلیفش رو معلوم کنی تا بیشتر از این وابسته نشده... من اگه جات بودم برمی گشتم خونه ، پیش مامانت...



سرم رو گرفته بودم و به حرفای افسانه فکر میکردم... افسانه یه لیوان آب از رو میز برداشت و داد دستم و گفت :

راستی یه خبر دست اولم بهت بدم که خوشحال بشی...

سرم رو بلند کردم و به چشمای مشکیش نگاه کردم که ادامه داد : فرید صبح اومده بود دیدن مادرت... خودم دیدم که رفت خونه تون... بیچاره یه سر و وضعی داشت ، مثل این معتادای خیابونی بود... بخدا زودتر به دادش نرسی از دست میره...

خوشحال شدم از این خبر... این خبر همون چیزی بود که این دو هفته منتظرش بودم... پس بالاخره قرق رو شکسته و اول رفته سراغ مامان تا اون رو راضی کنه و بعد بیاد دنبال من... از شادی که تو جونم نشسته بود مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم :

حق نداری به فرید بگی معتاد...

افسانه غش غش خندید و گفت : تو خفه و زیاد غیرتی نشو... آدم عشقش رو که رها میکنه دیگه روش غیرت نباید داشته باشه...

گفتم : کی گفته من عشقم رو رها کردم... می خوام تنبیه بشه...

افسانه با شگفتی بهم نگاه کرد... هنوز باورش نمیشد که من دارم این حرفا رو می زنم... رفت یه چیزی بگه که مارال شلنگ تخته انداخت و با دو تا آب میوه اومد تو اتاق... دنبال اونم ماهان اومد و با اون اخمای درهم و دست به سینه تو درگاه ایستاد... یه لباس زرشکی چسبون پوشیده بود و با یه شلوار کتون مشکی که خیلی خاصش کرده بود ، با اون موهای مشکی و چشمای قهوه ای سوخته زل زده بود به من... یه پوزخند مسخره هم که همیشه ی خدا رو لباس نقش بسته بود... در کل پسر جذابی بود و مطمئناً به افسانه بیشتر می خورد تا به من... افسانه هم فتوکپی خودش بود با یه ذره تفاوت که افسانه سفید بود و ماهان سبزه...

البته تو همون دقایقم کشف مهمی کردم... نگاه افسانه به ماهان ، یه نگاه معمولی نبود... معلوم بود ماهان براش مهمه و این سرآغاز یه عشق جدید بود... از کشفم به خودم می بالیدم... واقعاً کشف خیلی مهم و مهیجی بود که گذاشتم تا به وقتش که این خبر رو مثل یه بمب منفجر کنم... با دیدن پوزخند مسخره ی ماهان دوباره عصبی شدم و گفتم :



چیه...؟ باز می خوام بیای اینجا عربده کشی...؟ اگه فکر میکنی اینجا چاله میدونه سخت در اشتباهی خان داداش...

با حرفم ماهان رو دوباره عصبانی کردم و خیز برداشت بیاد طرفم که مارال باز جلوش رو گرفت و رو به من گفت :

بسه دیگه دیوونه... دوباره می خوام عصبانیش کنی که بزنه یه گلدون دیگه رو بشکنه... تو اصلاً مرض داری هی چپ و راست بهش گیر میدی ...

تو پیدم به مارال و گفتم : دلَم می خواد... یا لا این دیوونه رو ببر بیرون ، اعصاب ندارم...

مارال با التماس ماهان رو از اتاق برد بیرون... افسانه داشت به دعوی ما ریز می خندید که عصبی گفتم :

هر هر خنده... برا تو هم دارم... فکر میکنی نفهمیدم چطوری داری این ماهان ذلیل شده رو قورت میدی...

با حرفم ، خنده ی افسانه یهو تموم شد و با اخمای درهم گفت : منظورت چیه...؟

یه نگاه به سقف کردم و بی خیال گفتم : حالا...

افسانه پرید بهم و گفت : حالا و درد... حالا و زهر هلاهل... منظورت چی بود...؟

نگاهم رو از سقف گرفتم و با پوز خنده بهش زل زدم... خودش دیگه فهمید منظورم چیه... یه مشت محکم خوابوند تو بازوم ، بازوم رو گرفتم و مظلوم گفتم :

به من چه... برو دعواشو با دلت بکن ، نه با من... همه ی دیوونه های شهر زورشون فقط به من رسیده...

افسانه بلند شد و عصبی گفت : خاک تموم باغچه و مخلفاتش تو سرت که همش فکرات مسمومه... من رفتم و دیگه نمی خوام ریخت نحستو بینم...

غش غش خندیدم و به افسانه که داشت از اتاق بیرون می رفت گفتم : خدا از دلت بشنوه ...

افسانه رفت و در اتاق رو محکم کوبید بهم... منم یه خیز برداشتم و در رو باز کردم و رو به ماهان گفتم :

پاشو افسانه رو برسون دم غروبه... یه موقع خفاش شب می بردش...

ماهان رو تو یه عمل انجام شده گذاشتم... این دو تا باید بیشتر با هم تنها باشن تا متوجه ی همدیگه بشن... البته افسانه خیلی وقته توجه کرده بود... اما ماهان هنوز کله اش پر از باده و باید یه جوری خالی بشه، تا توجه اش به افسانه جلب بشه..

ماهان با افسانه رفت و وقتی برگشت پیتزا گرفته بود... تو سکوت داشتیم پیتزا می خوردم و گاهی یه نگاه به چهره ی عبوس و تلخ ماهان می انداختم... نمی دونم چرا تا برگشته بود، سگرمه هاش ایتقدر توهم بود... حتماً یه چیزی یا یه حرفی بین افسانه و ماهان گذشته بود که ماهان رو به سکوت واداشته بود... منم دیگه هیچی نگفتم، حوصله ی یک به دو کردن رو نداشتم، خسته بودم و می خواستم بخوابم... اما باید به ماهان می گفتم می خوام برگردم خونمون... با صحبت هایی که افسانه کرد و این یه ساعتی که وقت داشتیم تصمیم خودم رو گرفتم که هیچ کجا برام امن تر از خونه ی خودمون نیست... دروغ چرا دلهم هوای آغوش مامان رو کرده بودم... نباید می داشتم ماهان بیشتر از این درگیر احساسی به من پیدا کنه... هنوز فرید رو دوست داشتم و فقط زندگی مشترک رو با اون می خواستم... حتی اگه پیش فرید هم برنمی گشتم محال بود که بخوام با ماهان ادامه بدم...

ماهان زودتر از ما سیر شد و از جاش بلند شد و بدون اینکه نگاهی بهم بکنه رو به مارال گفت:

من میرم خونه... تو هم در رو خوب قفل کن و بعد بگير بخواب...

رفت بره که منم بلند شدم و گفتم: ماهان بیا تو اتاقم کارت دارم...

یه نگاه به پیتزای نیم خورده ی من انداخت و یه نگاهم به من و خشن گفت:

لازم نکرده... بشین غذا تو کامل بخور... فردام میشه حرف زد...

محکم گفتم: نخیر... همین امشب باید باهات حرف بزنم... سیر شدم و نمی خوام دیگه بخورم...

رفتم تو اتاق و لب تخت نشستم دستامو تو هم گره کردم... استرس داشت دوباره وارد خونم میشد... چرا یه لحظه آرامش نداشتم...؟ چرا لحظه های زندگیم پر از درگیری و دلواپسی... فریاد و جدایی بود... چرا همیشه از اینجا رونده و از اونجا مونده میشدم...؟ خودمم در حیرت بودم با این سرنوشت خوشم... ماهان اومد دم اتاق و دست به سینه ایستاد... یه ژست خوشگلی گرفته بود که

ناخداگاه لبخند رو لبام نشست... تو اون لحظه فقط لبخندم بخاطر این بود که ماهان و افسانه  
چقدر به همدیگه می اومدند... وقتی ماهان لبخند و سکوتم رو دید گفت :

منو الان اینجا نگه داشتی که فقط لبخند ژکوند تحویلیم بدی...؟ کارت همین بود...؟

لبخندم بیشتر شد و گفتم : نه می خواستم بگم می خوام برگردم خونمون... فکرامو کردم ، همین  
فردا برمی گردم...

با حرفم نگاه تیره رنگش رو دوخت به نگاهم... تلخ شد و تازید بهم و با فریاد محکم گفت :

تو هیچ جا نمیری... بشین سر جات و زندگیتو بکن...

می دونستم که خلاصی از دستش تقریبا غیر ممکنه... اما بازم کوتاه نیومدم... هرچند که می

دونستم اگه عصبانی بشه ، تموم دنیا رو بهم میریزه... ازش می ترسیدم... از خشمش می

ترسیدم... اما الان وقت کوتاه اومدن بود... وقت وا دادن نبود... برای همین منم از تحکم حرفاش

عصبی شدم... یکی کم بود دو تا شد... ناشکری کردیم سه تا شد... این ضرب المثل همیشه ورد

زبون خاله بود که همیشه در همچین مواردی بکار می برد... مثل خودش پوزخندی به لبام نشست

و گفتم :

چی تو شما پسر اس که فکر میکنید با زور و صدای بلند می تونید حرفتون رو به کرسی بشونید...؟

این بار ماهان بیشتر عصبی شد و انگشت اشاره اش رو به طرفم گرف و تهدیدم کرد :

فریبا دوباره رو اعصاب من نرو ، وگرنه بد می بینی ، اونم خیلی بد...

خونسرد دستامو تو سینه گره زدم و روبروش ایستادم و گفتم : تو که سهلی ، گنده تر از تو هم

نمی تونه جلوی منو بگیره... ( داد زدم : ) می خوام برگردم پیش خونواده ام ، اینو می فهمی یا

نه...؟

این بار اون پوزخند زد و یه قدم اومد جلو و گفت : خر خودتی فریبا... می دونم داری برای اون

مردک بال بال می زنی.. دلت برا کتکاش تنگ شده...؟ یا برا تحقیراش...؟

با خشم داد زدم : حق نداری به فرید بگی مردک... تو حق نداری به اون توهین کنی... تو حق

نداری برای من تعیین تکلیف کنی... مگه تو چکاره ی منی...؟ یه داداش که بیشتر...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی محکم خورد تو گوشم و منو چند قدم به عقب پرت کرد... باورم نمیشد ماهان بهم سیلی زده باشه... از هر کسی توقع داشتم غیر از ماهان... هم زمان با سیلی خوردنم، مارال با دو تا فنجان چایی اومد تو اتاق و تا ماهان رو دید که زد زیر گوشم یه جیغ کشید و سینی از دستش افتاد و هر دو تا فنجان شکست و چایی داخل اونا هم ریخت به در و دیوار... اما بهایی نداد و اومد تو اتاق و رو به ماهان داد زد:

داری چه غلطی میکنی...؟

دستم رو صورتتم بود و اشک تو چشمام جمع شده بود و داشتم با نفرت به ماهان نگاه میکردم... خدا لعنتش کنه... عجب دست سنگینی داشت... یه طرف صورتتم بی حس شده بود... ماهان رو به من داد زد:

این چک رو بهت زدم که یادت بمونه دیگه به من نگی داداش... حالام خوب گوشات رو باز کن ببین دارم چی بهت میگم نمی زارم از اینجا بری... باید یه مدتی اینجا باشی تا اون مردک آدم بشه... نمی زارم به این راحتی تسلیمش بشی... فهمیدی...؟ پس آدم باش و بشین سر جات و زندگیتو بکن...

رفت بره از اتاق بیرون... باید حرف آخرم رو می زدم... دیگه نمی تونم سکوت کنم و اونم یه برداشت غلط از سکوتتم داشته باشه... برای همین گفتم:

تو چته...؟ دردت چیه...؟ عاشق شدی...؟

با حرفم باعث شد در جا میخکوب بشه بدون اینکه برگرده... مارال هم دست کمی از اون نداشت، با دهانی باز زل زده بود به من... نداشتم بیشتر از این تو بهت بمونند... داد زدم:

لعنتی عاشق من شدی...؟ چرا افسار دلت رو ول کردی...؟ منکه صاحب دارم... تو عاشق یه زن شوهردار شدی...؟ چرا...؟ یعنی اینقدر پس....

دیگه ادامه ندادم... اما با کلمه ی آخرم بالاخره ماهان رو دیوونه اش کردم... یهو برگشت و یقه ی منو گرفت و منو چسبوند به دیوار... اینقدر محکم منو زد تو دیوار، که تو کمرم یه درد بدی گرفت و نفسم بالا نیومد... مارال فوری اومد سمت ماهان و هر کاری کرد که ماهان رو از من جدا کنه نتونست... از بسکه جیغ زد و به ماهان التماس کرد... ماهان یه لحظه منو ول کرد و موهای مارال

رو کشید و از اتاق پرتش کرد بیرون و در رو قفل کرد و دوباره اومد سمت من که هنوز کنج دیوار چسبیده بودم...

دستاش رو دو طرف من گذاشت ، بین دو تا دستاش و دیوار زندانیم کرد و با چشمای به خون نشسته بهم خیره شد و گفت :

داغ اون صاحب رو به دلت می زارم... آره عاشق شدم و دوست دارم... اینقدر که نمی تونم ببینم اون فرید لعنتی داره اینطوری اذیت و تحقیرت میکنه... خوب گوشاتو باز ببین دارم چی میگم... این پنبه رو از تو گوشت در بیار که به این زودی بزارم بری خونتون و بری صاف تو بغل اون مردک ، فهمیدی...؟ اون اگه عاشقته باید اینقدر بیاد و بره و در این خونه رو بزنه و عذرخواهی کنه تا عشقش لااقل به من ثابت بشه... اگه این کار رو کرد و تو هم خواستیش ، به سلامت... براتونم آرزوی خوشبختی میکنم... اما اگه نیومد و تو نخواستیش اونوقت من میشم صاحب ، همه کاره ات... تو هم نباید مخالفت کنی... چون دل منم گیره و نمی تونم به این راحتی ازت بگذرم... یا با فرید یا با من... نمی زارم هیچ کس دیگه ای طرفت بیاد...

با حرفاش که محکم و جدی زد دستاش رو برداشت و رفت اونطرف و پشتش رو بهم کرد و دستاش رو تو جیبش کرد و ایستاد... از حرفاش هنوز تو شوک بودم ، این جدی جدی داشت برا خودش چه نقشه ها می ریخت... باید از اشتباه درش بیارم... نمی خواستم کسی بفهمه که فرید با من چیکار کرده... قرار بود این راز بین خودمون بمونه... ولی الان چاره ای نداشتیم و باید برا ماهان می گفتم تا کامل از اشتباه در بیاد و دیگه دنباله ی این خاطرخواهی رو نگیره... نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس کامل گفتم :

ماهان... حتی اگه بفهمی با فرید رابطه داشتیم ، بازم میگی عاشقتم...

با حرفم سرش چنان سریع برگشت طرفم که گفتم کله اش کنده شد... با چشمای ریز شده اومد طرفم و بعد از لحظه ای قهقهه ای عصبی کرد... از صدای خنده اش مارال باز شروع کرد به در زدن و التماس کردن... اما هیچ کدوممون اهمیتی به مارال و فریاداش ندادیم... ماهان وسط داد و بیداد های مارال گفت :

این ترفند دیگه قدیمی شده ، یه چیز تازه بگو... من ساده نیستم که با این دلیل احمقانه و دروغ ، پا پس بکشم... تو هشت ماه کنار عماد بودی و نداشتی بهت دست بزنه ، اونوقت توقع داری باور کنم با فرید بودی...؟

دیگه داشت رو اعصابم با تریلی هیجده چرخ می رفت... دیگه داشت تحملم به صفر می رسید...  
داد زدم :

پس برا چی اون روز صبح ازت خواستم بیای منو ببری خونه ی مادرم...؟ پس چرا وقتی اومدی فرید اونجا نبود...؟ پس برا چی ازتون خواستم دور هم جمع بشیم تا رازم رو بگم ... اون شب فرید وقتی دید دارم وسایلم رو جمع میکنم دیوونه شد و به زور باهام رابطه برقرار کرد... پس فکر کردی یه طرف صورتم که کبود شده بود برای چی بود...؟ بخاطر این بود که می خواستم جلوشو بگیرم ، اما نشد... اون با زور و کتک کار خودش رو کرد... حالا که همه چیز رو می دونی می خوای باور کن ، می خوای باور نکن...

اون شب من نتونستم کاری بکنم... اونم در مقابل کسی که دوستنش داشتم و به زور تصاحبم کرد... فرید ، هم زورش زیاد بود و هم این وسط عشقی بود که آتیش بیار معرکه شده بود...  
یهو ماهان نعره زد : خفه شو فریبا... خفه شو تا نکشمت...

داد زدم : خفه نمیشم ماهان... من پاکیم و دنیای دخترونه ام رو به عشق فرید باختیم... نمیگم ازش گذشتم... نمی دونم رابطه و عشقم با اون چی میشه... اما اینو خوب می دونم که راه من و تو از هم جداست... من دیگه اون دختری نیستم که تو ، توی آرزوهات نگه داشتی ، یه زنم... یه زن شکست خورده که معلوم نیست سرنوشتش چی میشه... پس عاقل باش و تا احساسات عمیق تر نشده منو فراموش کن... اگه دوست داشتی مثل همه وقت من خواهرت می مونم و تو برادرم... وگرنه نه تو دیگه سراغ من بیا و نه من سراغت رو می گیرم...

بعد از لحظات سختی که بین من و ماهان گذشت ، ماهان با همون نگاه خشمگین اومد جلوم ایستاد و شروع کرد با مشت های کم جون به سینه و بازوی من ضربه زدن و داد زد :

چرا اینا رو به من گفتی...؟ چرا نمک رو زخم من پاشیدی...؟ من عاشقت شدم فریبا و نمی تونم ازت بگذرم... لعنتی نمی تونم...

همین طور مشت بود که به بدنم می خورد... با دو تا دستام جلوی ضربه هاشو گرفتم که تو صورتم مشت نزنه و عقب عقب می رفتم و التماس میکردم که رهام کنه... اما اون گوشش بدهکار نبود و به کار خودش ادامه می داد که یههه پام گرفت به گوشه ی فرش و پرت شدم روی تخت... ماهانم که با من بود اونم نتونست خودش رو نگه داره و هم زمان با من پرت شد کنارم ، که نیمتنه اش افتاد روی بدن من و ناگهان سکوت خونه رو گرفت... ماهان همین طور روی من خیمه زده بود و

چشماش داشت خمار میشد... منم اینقدر از این وضعیت گیج شده بودم که فقط داشتم تو چشمای ماهان نگاه میکردم... مارال وقتی سکوت ما رو دید ، دوباره شروع به فریاد زدن کرد و مدام ماهان رو صدا می زد... با داد و هوار مارال به خودم اومدم و عصبی فرید رو هولش دادم و گفتم :

ماهان پاشو تو رو خدا... کاری نکن که هر دومون پشیمون بشیم...

اما اون انگار حرفای منو نمی شنید... یه نگاه به تموم اجزای صورتم انداخت و جزء جزء صورتم رو با چشمای خمار جستجو کرد... ناگهان نگاهش از روی صورتم لغزید روی سینه ام... خدا منو بکشه که این بلوز یقه باز رو پوشیده بودم که نصفه سینه ام واضح مشخص بود... بعد با یه حالت بدی زوم شد رو لبام... دیگه داشتم روانی میشدم ، با هر قدرتی که داشتم یکمی تکونش دادم و عصبی داد زدم :

ماهان بس کن... دارم پس میوفتم... تو رو خدا بلند شو ...

ولی ماهان نه تنها بلند نشد و بلکه لبهای خیس و داغش رو گذاشت روی لبام... وای... اون لحظه می خواستم بمیرم و چنین اتفاقی برام نیفته... با یه نیرویی که نمی دونم از کجا آوردم بود اونو تقریباً از خودم دورش کردم و تنه ی خسته ام رو از زیر دست و پاش کشیدم بیرون و همین طور که اشکم سرازیر شده بود داد زدم :

هیچ وقت نمی بخشمت... ماهان هیچ وقت بابت این حماقتت ، ازت نمی گذرم...

با فریادم انگار تازه به خودش اومد و از روی تخت کلافه و سر درگم پا شد و نگاه دردناک بهم انداخت و فوری از اتاق بیرون رفت... بالاخره گورش رو گم کرده بود عوضی پست... کنار دیوار تو خودم مچاله شدم و زار زار گریه کردم... آخه من چقدر بدبخت بودم... چرا این همه مصیبت باید سر من می اومد... الان فرید باید بهم بگه خیانت کار... حالا که یه پسر نا محرم با تموم وقاحت منو بوسیده بود...

مارال که به دنبال ماهان رفته بود و بهش نرسیده بود ، برگشت تو اتاق و اومد کنارم و با صدای گرفته ای پرسید :

فریبا چی شده...؟ ماهان باهات چیکار کرد...؟

همین طور که هق هق میکردم گفتم : مارال... اون داداش عوضیت منو بوسید... اونم به زور... ازش متنفرم...

مارال یه جیغ بنفش کشید و داد زد : چی...؟ تو رو بوسید...؟ آخه به چه جرأتی...؟ اصلاً غلط کرده پسره ی روانی...

هنوز هق هق میکردم... منو تو آغوشش گرفتم و همپای من اشک ریخت و گفت :

ناراحت نباش عزیزم... بزار بیاد حالش رو جا میارم... می دونم باهات چیکار کنم...

همین طور که تو بغل مارال بودم گفتم : کمکم کن وسایلم رو جمع کنم تا صبح برگردم خونمون... مارال بدون هیچ اعتراضی گفت : باشه عزیزم... حق داری... دیگه تو این خونه جات امن نیست... خودم کمکت میکنم که برگردی... نمی خوام بیشتر از این آسیب ببینی... نمی دونم چرا این برادر دیوونه ی من باید یه همچین حماقتی بکنه... بخدا شرمنده اتم فریبا که نتونستیم از امانت به خوبی مراقبت کنیم...

به کمک مارال وسایلم رو جمع کردم و مارال یه آرامبخش بهم داد و منو خوابوند... مثل یه مادر ازم پرستاری کرد تا اینکه خوابم برد... به جای ماهان اون شرمنده بود و مدام ازم خواست که ماهان رو ببخشم... اما من اینقدر فکرم به این اتفاق بود که اصلاً نمی فهمیدم داره چی میگه... باورم نمیشد که یه روزی ماهان باهام چنین کاری بکنه... همش تقصیر خودم بود که از اول اومدم خونه اش... فرید حق داشت مخالفت کنه... پسرا جنس خودشون رو بهتر می شناختند... به هر حال اتفاقی بود که افتاده بوده و دیگه نمیشد جمعش کرد... فقط تنها مسکنی که یه کم آرومم میکرد این بود که ازش دور بشم و با ندیدنش برا همیشه این اتفاق رو آروم آروم ، کم رنگش کنم... اما محال بود به این زودی این اتفاقات احساسی از ذهن ما دخترا بیرون بره... حقم بود و باید بیشتر از این مجازات می شدم... به قول معروف خود کرده رو تدبیر نیست...

بازم به خدا گله کردم : خدایا داری چیکار با من میکنی...؟ من که گناهی نکردم... پس چرا داری اینطوری مجازاتم میکنی... نزار دیوونه بشم... نزار با احساس گناه زندگی کنم...؟ دیگه تحمل ندارم... چرا همه ی بدبختی های عالم باید رو سر من خراب بشه...؟ بابا منم آدمم... احساس دارم... دیگه بسمه... هر کسی یه ظرفیتی داره... دیگه جا ندارم... تا خرخره تو بدبختی فرو رفتم... دیگه تا کی باید تاوان پس بدم...؟ خدایا چی بدست میاری که منو اینقدر زجر میدی...؟ می خوام



بمیرم... خب منو به یه طریقی دیگه بکش و راحتم کن از این مرگ تدریجی... چرا اینقدر عذابم میدی...؟

صبح ساعت هشت با آژانس برگشتم پیش مادرم... وقتی تو آغوش مامان رفتم... تموم بغض و غصه هامو که از دیشبم بیشتر شده بود تو بغلش خالی کردم... مدام مامان رو و خاله رو می بوسیدم و باورم نمیشد که برگشتم تو این خونه... این صحنه دیگه واقعیت داشت و دیگه تو رویا نبودم... نوازش هاشون و گریه هاشون... صدای بلند خدا شکر گفتناشون... همه و همه برام شیرین تر از عسل بود...

از مامان جدا شدم و همین طور که اشکام رو پاک کردم رو به مامان گفتم :

خدا رو شکر که برگشتم پیشتون... می ترسیدم بمیرم و دیگه این آغوش پر مهر نصیبم نشه... خیلی دلتنگتون بودم و دیگه نمی تونستم تو خونه ی ماهان دوام بیارم...

مامان اشکام رو پاک کرد و گفت : به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم... تو از اولم به همین جا تعلق داشتی... حالام برم یه دوش بگیر و یه لباس خوشگل بیوش و بیا برا صبحونه... می خوام بعد از مدت ها دور هم یه صبحونه ی توپ بخوریم...

یه سلام نظامی دادم و اطاعت کنان به سمت اتاقم رفتم که مامان صدام زد و گفت :

تو اتاقت نرو... همه ی اتاقت رو به اتفاق خالت به هم ریختم که برات دکور جدید بزنم... می دونستم برمی گردی...

با تعجب بهشون نگاه کردم... برا چی باید دکور اتاق منو عوض کنه... خاله و مامان یه نگاه معنی داری بهم کردند و خاله اومد پیشم و کمکم کرد لباس مورد نظر رو با حوله از چمدونم بکشم بیرون و به همراهی خاله رفتم تو حموم... وقتی از حموم اومدم بیرون ، به همراهی خاله رفتم تو اتاق مامان و به کمکش یه بلوز آستین خفاشی سه ربع زیتونی ، با یه شلوار پارچه ای سفید دم پا گشاد پوشیدم... موهامو آبشاری بستم و یه آرایش ملیح و با یه برق لب ، خوشگلی خودم رو تکمیل کردم و با خاله رفتم تو آشپزخونه...

وروجکام بیدار شده بودند که با دیدن من از روی صندلی هاشون پریدند پایین... که داد خاله رو در آوردند... دوتایی پریدن تو بغلم... همین طور که رو دو تا پام نشسته بودم تا بغلشون کنم از پشت

پرت شدم رو زمین و وروجکام افتادند رو شکمم ... صحنه ی خنده داری بود... وروجکا که غش کرده بودند از خنده... منم خندیدم و گفتم :

بایدم ریسه برید... شما که له نشدید...

کمرم هنوز بخاطر دیشب که ماهان محکم منو زده بود به دیوار درد میکرد ، اما به روی خودم نیاوردم که شادیشون رو خراب کنم ... بالاخره بعد از کلی خندیدن رفتیم نشستیم پشت میز... هنوز لقمه ی اول رو تو دهنم نگذاشته بودم که صدای فرید از پشت سرم ، نگاه متعجبم رو به عقب برگردوند... با موهای ژولیده و لباس راحتی... همین طور که یه چشمک به من زد دستش تو سرش بود و داشت اروم موهایش رو چنگ می زد... در همین حالت سلام کرد و گفت :

جاییم واسه من هست یه لقمه بزئم...

مامان صندلی کنار خودش رو عقب کشید و همین طور که با نگرانی نگاهم میکرد ، فرید رو کنار خودش نشوند... اخمام رو توهم کردم و با دلخوری گفتم :

این دیگه کجا بود...؟

فرید نگاه قشنگی بهم کرد و گفت : ببخشید خانوم زیبا که امروز مزاحمتون شدم... دیشب بنده پشت در خونتون نشسته بودم و جایی رو نداشتم برم... مادر مهربونتون به من گدای عشق اجازه دادند ، دیشب رو تو خونه تون بخوابم... الانم که صبحونه خوردم رفع زحمت میکنم...

با حرف فرید وروجکا زدند زیر خنده... خاله هم ریز می خندید... اوه... دوباره شکنجه های من شروع شد... این بشر چقدر پرو بود و اینطوری اول صبح لفظ قلم باهام حرف می زد... می خواستم فریاد بزئم و یه جوری حالیش کنم که درسته دلم براش تنگ شده اما الان فقط دلم آرامش می خواست که با دیدن وجودش تو این خونه که از ظاهر قضیه هم معلوم بود ، مامان و خاله خانوم هم اونو بخشیدند این آرامش رو هم از دست داده بودم... اما بازم مثل همیشه خفه خون گرفتم... نمی خواستم خونواده ام رو ناراحت کنم... وگرنه پا میشدم و می رفتم تو اتاقم... ولی این اولین صبحونه ای بود که بعد از دو سال می خواستم کنار اونا بخورم و روا نبود ناراحتشون کنم ... این فرید مشنگ مستقیم اومده بود تو حال خرابم... پس هیچی نگفتم و با خونسردی به خوردن ادامه دادم...

حین خوردن ، گاهی بهم زل می زد و چشمم ازم بر نمی داشت... وقتی دیدم زل زدنش تموم نمیشه منم مثل خودش تو چشماش که داشت بازم آرامش رو ازم می گرفت نگاه کردم و با حرص گفتم :

بهتره اون چشمتو درویش کنی آقا... تا حالا ندیده بودم گدا اینقدر پرو باشه...

خندید ، اما بی صدا... ولی وروجکا با صدای بلند خندیدند که از خنده ی اونا ، همگی خنده مون گرفت ...

فرناز خطاب به من گفت : آجی فریبا... گدا به این خوشگلی تا حالا دیده بودی...؟

با حرفش همشون خندیدند... اما من یه پوز خند زدم و رو به فرناز گفتم : این کجاش قشنگه...؟ بیخودی اعتماد بنفس کاذب بهش نده... یه موقع دیدی باور کرد...

با حرفم مامان اخم کرد که یعنی داری زیادروی میکنی... برای اینکه هنوز نیومده ناراحتش نکرده باشم دیگه هیچی نگفتم و سرم رو پایین انداختم... بعد از چند تا لقمه ی دیگه که خوردم به مامان گفتم :

مامان میرم تو اتاقم بخوابم... دیشب اصلاً خوابم نبرد...

مامان با مهربونی گفت : برو بخواب دخترم ، راحت باش ...

مثل اینکه می دونست اگه یه دقیقه ی دیگه بیشتر بمونم با فرید می زنییم به تیپ و تاپ هم...

وقتی اومدم تو اتاقم ، تازه یاد حرف مامان افتادم که گفته بود می خواد دکور اتاقم رو عوض کنه ، اما اینجا که مرتب بود... هنوز گیج حرفای مامان بودم که خاله اومد تو اتاق و وقتی دید من هنوز وسط اتاق ایستادم و فهمید دارم به چی فکر میکنم خندید و قبل از اینکه چیزی بگم گفت :

خوب عزیزم... من و مامانت یه عذر خواهی بابت دروغی که بهت گفتیم بدهکاریم... مامانت گفت می خواد دکور اینجا رو عوض کنه فقط بخاطر این بود که فرید دیشب اومده بود اینجا و اینقدر دلنگت بود که از مامانت خواست شب رو تو اتاق تو بخوابد... خب مامانت قبول کرد... ما اونطوری گفتیم که اول صبح نری تو اتاق و با دیدن فرید شوکه بشی...

پوز خندی زدم و گفتم : بازم بوی دسیسه میاد... نمی دونم چطوری مامان فرید و بخشید و دوباره اینجا راهش داد... خاله من اومدم اینجا تا به آرامش برسم... نه اینکه دوباره عذابم شروع بشه...

خاله دستم رو گرفت و با حوصله گفت : نگران نباش عزیزم... کسی قرار نیست آرامشو از تو بگیره... حالا برو یکمی استراحت کن ، بعد مامانت همه چیز رو برات تعریف میکنه...

سری تکون دادم و خاله منو تنها گذاشت... یه نگاه به رو تختی انداختم که بهم خورد و عکس کوچکی که همیشه رو میز عسلی کنار تخت داشتم رو پشتی ولو بود... فرید حسابی دیشب از خودش پذیرایی کرده بود... پسره ی پرو... خودم رو انداختم روی تخت و چشمام رو بستم... عطرش داشت دوباره منو هوایی میکرد... بودنش بهم آرامش می داد... ای کاش می فهمیدم منو از چه جنسی می خواد که زودتر تصمیمم رو می گرفتم... دیگه نمی تونستم فراموشش کنم... عشقش و مهرش تو اون رابطه برام فوق العاده بود... از حق نگذیریم ، بودن الانشم تو این خونه برام آب حیات بود اما نباید می زاشتم غرورم رو یه بار دیگه هدف قرار بده...

همین طور که چشمام بسته بود و تو افکارم سیر میکردم... حس کردم یکی بالا سرمه... فوری چشمام رو باز کردم و نگاهم تو چشمای مهربون و عاشق فرید گره خورد... فوری سر جام نشستم و با عصبانیت گفتم :

کی بهت اجازه داد بیای تو اتاقم...؟

دست به کمر زد و در کمال خونسردی گفت : مگه آدم وقتی می خواد بیاد تو اتاق زنش باید اجازه بگیره...؟

با حرفش کُپ کردم و با بهت تموم بهش خیره شدم... انگار بازی موش و گربه راه انداخته بود... می دونم باهات چیکار کنم فرید زبل... اولین کاری که میکردم باید خونسردی خودم رو حفظ میکردم و از کوره در نرم تا به موقع بتونم جلوی کاراش رو بگیرم که باعث نشه منو عصبی کنه و آرامش رو ازم بگیره... بعد یه راه هایی رو برای ختنی کردن نقشه هاش پیاده میکردم که خودش بفهمه با کی طرفه... برای همین منم مثل خودش بی خیال پوزخندی زدم و گفتم :

خواب دیدی خیره بچه گدا که من دیگه بشم زنت...

با حرفم زد زیر خنده و گفت : درست زدی به هدف... بهم میاد بچه گدا باشم... آره فریبا خانوم... من گدای عشق دختر این خونه ام... من گدای محبت دستای دختر این خونه ام... من گدا و هلاک آغوش دختر این خونه ام...

دیگه نمی تونستم اراجیفش رو تحمل کنم داد زدم : فرید بس کن و برو بیرون... اینقدر آرامش منو بهم نزن...

بازم خندید و لب تخت نشست و برگشت بهم زل زد و گفت : اشتباه میکنی عروسکم... می خوام بهت آرامش بدم... با عشقم... با محبتم...

با شنیدن کلمه ی عروسک دوباره قلبم ضربانش رفت رو هزار... خدایا... در مقابل این کلمه دیگه نمی تونم دوام بیارم... از روی تخت بلند شدم و اومد پایین و پشت بهش ایستادم و با صدای لرزونی گفتم :

فرید تو رو خدا برو... می خوام بخوابم ، سرم درد میکنه...

صداش رو از پشت سرم شنیدم... نفسای گرمش به گردنم می خورد :

عزیزم... فدات بشم... دردت بخوره تو سرم... چرا هم خودت رو زجر میدی و هم منو... بیا تو بغلم تا خودم آرومتم کنم... بیا پیش خودم که مسکن همه ی دردت آغوش منه...

حالم با حرفاش خراب خراب شد... دیگه رو پاهام بند نبودم... آروم رفتم سمت در و اون رو باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم داد زدم :

بیرون...

اومد سمت در... سنگینی نگاهش رو ، روی صورتم حس کردم... سرم پایین بود و دستم به دستگیره ی در... دستش رو گذاشت رو دستم و گفت :

از در بیرونم کنی ، از پنجره میام... از پنجره بیرونم کنی از روزنه میام... تا بالاخره منو ببخشی و برگردی پیشم و بشی عروسک خودم... مراقب خودت باش...

فرید رفت بیرون و منم در رو محکم بهم کوبیدم و قفلش کردم و همونجا پشت در وا رفتم... با همه ی تلاشی که کرده بودم تا ازش دور بمونم و دیگه بهش کمتر فکر کنم ، نشد... وقتی بهم می گفت عروسک خودم... می خواستم دل و دینم رو برایش بدم... من فقط به این یه کلمه حساس بودم و با همین یه کلمه وا می دادم... همین طور که اشکام می ریخت گفتم :

خدایا... خودت به دادم برس... هر جا میرم دیگه واسم یه جرعه آرامش آرزو شده... نمی دونم اصلاً فرید مال منه یا دوباره این تقدیر داره یه بازی جدیدی رو باهام شروع میکنه... اما لحن

حرفاش و غم صدایش داشت از عشق باهام حرف می زد ، باورش برام سخت بود ... فرید باز اومده که دیوونه ام کنه... باز اومده که وابسته ام کنه... نمی دونم تا کی می تونم این وضع رو تحمل کنم... دیگه هیچی نمی دونم...

خودم رو روی تخت انداختم و تموم عطر تنش رو به ریه هام کشیدم و با سیلی از اشک خوابم برد...

پنج روزی از اومدنم می گذشت و از همون روز که فرید رفته بود دیگه ندیدمش... اما شبها قبل از خواب برام پیام می فرستاد و خیلی اظهار پشیمونی میکرد که ببخشمش... دوست داشتم ببخشمش و برگردم پیشش اما قلبم ترسیده بود... می ترسید دوباره دل بنده و مجبور بشه خیلی زود دل بکنه... دیگه طاقت یه شکست دیگه رو نداشت... هنوز زود بود به این افکارم پر و بال بدم ... باید بازم حوصله به خرج می دادم تا عشقش بهم ثابت بشه...

از ماهانم خبری نبود... فقط یه بار مارال زنگ زده بود و حالم رو پرسید... من هیچی از ماهان نپرسیدم ، اما مارال گفت بابت اون کارش خیلی پشیمونه و داره عذاب می کشه... چیزی جوابش ندادم... نه فعلاً می خواستم ببینمش و نه حرفی در موردش بشنوم... یه ماهی از اومدنم گذشت و فرید فقط دو بار اومد خونه مون که بار اول تو حیاط دیدمش و به یه سلام بسنده کردم و اونم فقط جواب سلامم رو داد و رفت تو خونه که مامان رو ببینه... بعد از ده دقیقه ای که گذشت از مامان خداحافظی کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه از خونه رفت بیرون... برای همین بی اعتنائیش برا بار دوم که اومده بود از اتاقم بیرون نیومدم و بدون دیدن همدیگه برگشته بود خونه اش... مامان هیچی بهم نمی گفت... اما نگاهش به حد کافی گویای همه چیز بود و دلخوری ازش می بارید...

داشتم کم کم برای رفتن به دانشگاه تو سال جدید آماده میشدم و بیشتر وقتم با افسانه می گذشت... تو خونه هم با وروجکا بازی میکردم و به سر و کول همدیگه بالا می رفتیم... حسابی سرم گرم بود و کمتر به فرید فکر میکردم... دلنگش بودم اما سعی میکردم این احساس رو از درون خفه کنم تا کمتر آزار ببینم... یه هفته هم از رفتن به دانشگاه می گذشت و سرم حسابی گرم درس خوندن بود... یه روز که از دانشگاه اومدم خونه... دیدم مامان داره گردو مغز میکنه... رفتم دستش رو بوسیدم و گفتم :

قربونت برم داری چیکار میکنی...؟ خب می خواستی بگی تا برات مغز گردو بخرم و دستای نازینت رو اینقدر خسته نکنی...

مامان زد به پام و گفت : خب خب... اینقدر زبون نریز... به جای این حرفا ، پاشو یه زنگ بزن به فرید و بهش بگو شب بیاد اینجا می خوام فسسجون درست کنم...

با تعجب گفتم : چی...؟ من زنگ بزنم...؟

مامان با خونسردی گفت : چیه...؟ نگفتم که آپولو هوا کنی که اینطور جا خوردی... بچه ام الان یه مدتی که تو خونه چپیده و حتماً از این غذاهای مزخرف بیرون می خوره... فردا زخم معده نگیره خیلیه...

با التماس گفتم : مامان این کار رو ازم نخواه... خودت یه کاریش بکن...

مامان : وقتی میگم زنگ بزن... برو کاری رو که ازت خواستیم انجام بده...

بعد دستش رو قلبش گذاشت و ادامه داد : وای قلبم تیر کشید...

می دونستم داره بازی در میاره... خوب بلد بود نقش بازی کنه... قربونش برم ، خودشم می دونه منم از خدا می خوام فرید امشب بیاد اینجا اما این غرورم اجازه نمیده حرفی بزنم... دولا شدم و سرش رو بوسیدم و گفتم :

باشه گلم... زنگ می زنم... چرا خودتو مصلحتی اذیت میکنی...

یه چشمکم به خاله زدم و دویدم تو اتاقم... وروجکا رو تخته داشتند بازی میکردند... هر دوتاشون رو به هم فشار دادم که دادشون در اومد... مهنازی گفت :

بزار داداش فرید بیاد میگم اینقدر فشارت بده که دیگه با ما اینکار رو نکنی...

خودمو لوس کردم و گفتم : تو رو خدا چغلی منو به داداش فرید نکنی... اون زور داره و ممکنه همه ی استخوانمو بشکنه و بعدم بمیرم... اونوقت بی آجی فریبا میشید...

فرناز خیلی قشنگ انگشت اشاره اش رو به طرفم تکون داد و گفت :

دفعه ی آخرت باشه... وگرنه یه دست کتک باید از داداش فرید بخوری...

اینقدر حرکت و حرفای فرناز قشنگ بود که غش غش خندیدم و دو تا بوس آبدار به هر دوشون کردم و بلند شدم که لباشمو عوض کنم که باز داد مامان به آسمون رفت :

به فرید زنگ زدی...؟

یهو به خودم اومدم و گفتم : الان می زنم...

شماره رو گرفتم و هیچی نگفتم... بعد از یه مکث طولانی بی حال گفتم : هان چی می خوای...؟  
از طرز حرف زدنش ماتم برد ، مثل اینکه یه چیزی خورده بود ... دیوونه... می دونستم داره با دمش  
گردو می شکنه... اما اونم غرورش بهش اجازه نمی داد که خود اصلیش رو نشون بده... برا همین  
عصبانی شدم و گفتم :

هان و مرض... دوباره زهر ماری خوردی...؟

قهقهه زد و گفت : وای عروسک خوشگل چشم زیتونی... نگرانم شدی...؟  
با خشم گفتم : نخیر... برداشت غلط نکن... اینقدر بخور تا سنکوب کنی و یه ملت از دستت راحت  
باشن...

بازم خندید اما هیچی نگفتم... ادامه دادم : فقط زنگ زدم بگم ماما گفت شب بیای اینجا می  
خواد فسنجون بپزه...

یه سوتی کشید و گفت : آخ جون... چه شود امشب... اول فسنجون ، بعد دسر لبای یاقوتیت... منو  
این همه خوشبختی محاله محاله...

خنده ام گرفته بود... از رو که نمی رفت پسره ی پرو... جلوی نیشم رو گرفتم که سوتی ندم و گفتم  
:

شتر در خواب بیند پنبه دانه...

خندید و گفت : نه عزیزم... نه عروسکم... نه جونم... تو بیداری هم می بینیم... بهت قول میدم به  
همین زودی به این آرزو برسونمت...

دیگه داشت چرت و پرت ی گفت... تلفن رو قطع کردم و تا لحظه ای به گوشیم خیره شدم... این  
پسره از اولم ذاتش خراب بود...

@..... فصل بیست و سوم



عصری رفتم حموم و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون... یه پیراهن مردونه ی صورتی پوشیدم و با یه آرایش ملیح صورتی که زیاد آرایشم به چشم نیاد و بهونه دست فرید ندوم... رفتم تو پذیرایی که یهو فرناز چشمش که به من افتاد یه دست محکمی با اون دستای تپش زد و گفت :  
اولولای.....

از حرفش هنگ کردم... خاله که متوجه شد رو به فرناز داد زد :

فرناز... این چه حرفی بود زدی... درست صحبت کن...

بعد یه چشم غره به من رفت و ادامه داد : این کلمه ها رو از الطاف شما به ارث برده...

از کنایه ی خاله ناراحت نشدم... چون خودم وقتی خاله یا مامان و یا وروجکا رو می دیدم که به خودشون رسیدند بهشون این کلمه رو می گفتنم ، الان فرناز هم داره از من تقلید میکنه... با یه اخمی به فرناز گفتم

دیگه نشنوم این کلمه رو بگی ، وگرنه آبجی فریبا باهات قهر میکنه...

لب و لوچه ی فرناز اویزون شد و گفت : پس چرا خودت میگی...؟

گفتم : منم غلط کردم... دیگه نمیگم... اگرم گفتم تو هم یه هفته با من قهر کن...

اخماش رو باز کرد و گفت : باشه...

هر دوشون رو بوسیدم که زنگ خونه به صدا در اومد... یه نگاه به بیرون کردم و گفتم :

بدوید در رو باز کنید... دوباره آقا گداهه اومده...

بچه ها خندیدند... اما مامان توپید بهم و گفتم : دفعه ی آخرت باشه این حرف رو می زنی...

خندیدم و گفتم : خیلی خب... اصلاً زیپ دهنم رو می کشم...

در این وقت فرید با یه دسته گل رز قرمز و با یه تیپ عالی سر و کله اش پیدا شد که یه لحظه دلم برایش ضعف رفت... اینقدر عطر زده بود که عطرش زودتر از خودش اظهار وجود کرده بود...  
گل رو به طرف گرفت و گفت :

سلام با عشق به تک گل عزیز خودم...

با اخم گل رو ازش گرفتم... لامصب با این تپیش می خواست امشب منو دیوونه کنه... یه بلوز چهار خونه آبی و سورمه ای پوشیده بود که آستیناشو خوش مدل بالا زده بود با یه شلوار پارچه ای مشکی براق... یقه اشم که تا ناکجا آباد باز گذاشته بود و گردن مردونه اش با یه زنجیر کلفت نقره مزین شده بود که سینه ی ستبرش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود... با یه کت اسپرت که رو دستاش جا خوش کرده بود... دسته گل رو که دستم بود و تکونی داد که منو متوجه ی خودش کرد و با شیطنت خاص خودش گفت :

کجاها سیر میکنی عروسک... مثل اینکه یه سر رفتی تو هیروت...

بازم بهش اخم کردم و رفتم تو آشپزخونه... صداش از پشت سرم اومد که گفت :

از قدیم گفتند جواب سلام واجبه... خانوم خانوما...

به جای من مامان جواب داد : علیک سلام پسر... تو ناراحت نباش... فریبا دو سال نبوده و یکمی تربیتش لنگ می زنه... اما بهت قول میدم درستش کنم...

با عصبانیت اول به فرید نگاه کردم که داشت پوز خند می زد و بعد با اعتراض به مامان گفتم :

مامان... باز شروع نکن...

مامان یه چشم غره ی اساسی بهم رفت و گفت : مامان و کوفت...

همین رو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت... صدای فرید می اومد که داشت با وروجکا حرف می زد :

باز شما چتونه...؟ نکنه مثل دفعه ی اول از داداش فرید گل می خواید... اما شیطونای من... گل رو که آوردم برا عشقم بود... برا شما دو تا شکلات بزرگ آوردم...

بعد دستش رو تو جیبش کرد و شکلاتا رو داد دستشون و راضی اونا رو راهی کرد...

همین طور که تو آشپزخونه داشتم سالاد درست میکردم... از بسکه به فکر فرید و رفتارای اخیرش بودم نفهمیدم چطوری دستم بریدم و با یه آخ محکم همه رو با خبر کردم... فرید مثل جت خودشو رسوند بهم و وقتی انگشت پر خونم رو دید عصبی گفت :

چرا حواست رو بیشتر جمع نمیکنی ، دست و پا چلفتی... ببین چطوری زد دستش رو ناقص کرد...

واقعاً ناقصم شده بود... چنان خونی ازش می اومد رو میز می چکید که انگار گاو سر بریده بودند... خاله فوری بسته دستمال کاغذی رو آورد و فرید بلافاصله دستمالی کشید و گذاشت رو زخمم و فشار داد که آخم دوباره در اومد... تو اون همه درد ، مچ دستم از حرارت دستاش داشت می سوخت... مثل اینکه دستم توی تنور نونوایی گیر کرده بود... وقتی نگاهش کردم اخماش توهیم بود با خشم نگاهم میکرد... مامان جعبه کمک های اولیه رو ، روی میز گذاشت و آروم غر می زد... فرید با بتادین کشید رو زخمم که هنوز داشت خون می اومد... از سوزش زخم لبم رو گاز گرفته بودم و چشمام رو بستم ، بعد از لحظه ای که چشمام رو باز کردم ، با دیدن چشمای نگران و روجکا ، اونا رو تو بغلم گرفتم و گفتم :

چیزی نشده قربونتون برم... تا فردا خوب میشه... اینجوری نگام نکنید می میرم...

با حرفم فرید یه اخم غلیظی کرد که یعنی غلط میکنی بمیری... خنده ام گرفته بود ، اینم وسط معرکه وقت گیر آورده بود... دستم رو با باند بست و نشست کنارم... دوباره شیطونپاش گل کرد و اخمش رو از هم باز کرد و دم گوشم گفت :

آخیه... ببخش که حواست رو پرت کردم...

با بهت نگاهش کردم و با یه اخم پر رنگ گفتم : منظور...

شیطون نگاهم کرد و چیزی نگفت و از توی کاسه یه تیکه کاهو گذاشت تو دهنش... این دفعه محکم تر گفتم :

منظورت چی بود...؟ یا یه حرفی رو درست بزن... یا نصفه نیمه تحویل من نده...

خندید و گفت : خب... تا منو دیدی و افتادی به فکر کردن به این حال و روز افتادی...

خداییش این یکی رو راست می گفت... پوز خندی زدم و گفتم : یکمی نوشابه برا خودت باز کنه... خود شیفته...

یهو صدای فرناز اومد که گفت : ما هم نوشابه می خواهیم...

این و روجکا مثل سایه پشت سر ما بودند... خنده ام گرفت... فرید هم خندید و رو بهشون گفت : نوشابه چیه...؟ ما نوشابه نداریم... آبجی فریبا رفت بگه دوغ... اشتباهی گفت نوشابه... بعد از جاش بلند شد و نوک دماغم رو کشید و گفت :

عاشق همین انکار کردنا تم... عروسک صورتی خودم...

چشم غره ای بهش رفتم که از آشپزخونه رفت بیرون... اوه... خدا به دادم برسه... امشب خل نشم خیلیه... سر میز شام تو سکوت داشتیم غذا می خوردیم که فرید رو به مامان گفت :

زن دایی می دونستی فریبا مثل شما فسنجون درست می کنه... به همین خوشمزگی...

با تعجب به فرید چشم دوختم که مهربون نگاهم میکرد و یه چشمک هم چاشنی مهربونیش زد... مامان با تحسین نگاهم میکرد که با دلخوری گفتم :

اوه... به قول مامان آپولو که هوا نکردم... دیگه هر ننه قمری می دونه چطوری فسنجون درست کنه...

همگی خندیدند و خاله گفت : نه خاله اشتباه میکنی... هر دختری بتونه فسنجون رو خوب و جا افتاده درست کنه ، به اون میشه گفت یه کدبانوی حسابی...

فرید هم دنباله ی حرف خاله گفت : و دیگه وقت شوهر کردنشه...

خاله ریز خندید... اما من دوباره پوزخندی زدم و رو به فرید گفتم : این همه تعریف کردی که برسی به شوهر دادن من...؟

فرید لبخند زیبایی زد و گفت : نخیر... شما قبلاً ازدواج کردید... منظورم به دخترای دیگه بود... در ضمن می خوام بپرسم دیگه حالا شاهزاده خانوم نمی خواد برگردن خونه شون... مهمونی خونه ی مامانم حدی داره... تازه عروسا که نباید تازه دامادا رو این همه وقت تنها بزارند... یه وقت دیدی دست یه عروس دیگه رو گرفتیم و آوردیم تو خونه...

خنده ی عصبی کردم... مامان و خاله با نگرانی نگاهم میکردند... فرید ابرو در هم کشید و گفت : حرف بی ربطی زدم...؟

خنده ام رو خوردم و گفتم : بی ربط بی ربط... این مدت اعتماد به نفست خیلی بالا رفته... من و تو دیگه نمی تونیم زیر یه سقف بریم... اینو آویزه ی گوشت کن...

ناگهان مهناز گفت : آبجی فریبا... اگه با داداش فرید عروسی نکنی ، بهش میگیم چقدر ما رو فشار میدی... تا تو رو هم مثل ما فشار بده...

فرید خنده ی بلندی کرد و رو به وروجکا گفت : اگه یه بار دیگه آبجی فریبا فشارتون داد بهم بگید تا به حسابش برسیم...

فرناز و مهناز خندیدند... اما من عصبی تر از همیشه رو به خاله گفتم :

اینا بچه اند شما تربیتشون کردید... حرفای گنده تر از دهنشون می زنند...

خاله خندید و فقط سرش رو تگون داد... سرم رو پایین انداختم... از زور عصبانیت صورتم سرخ شده بود... دیگه میلی به غذا نداشتم... فرید و وروجکا حسابی سوپرایزم کرده بودند... با صدای فرید نگاهم بهش افتاد... با یه لبخند مسخره رو لباش گفت :

یادت باشه من زن سرخ پوست نمی خوام...

تا فهمیدم منظورش چیه ، این بار بیشتر عصبانی شدم... اگه اینطوری پیش بره باید امشب تا صبح هم در خدمت آقا باشم ... از سر میز پا شدم و گفتم :

بس کن... لودگی هم حدی داره... از دست همتون خسته شدم...

رفتم تو اتاق و در رو محکم کوبیدم بهم...

اینقدر از دستشون عصبانی بودم که دیگه تا موقع خواب از اتاق بیرون نیومدم... حرفا و رفتارای فرید دیگه برام آرامش نگذاشته بود... بین دو راهی بدی قرار گرفته بودم... دلم می گفت دیگه تمومش کنم و برگردم پیش فرید ، اما عقلم نهیبم می زد که هنوز زوده و باید بیشتر عشقش رو بهت ثابت کنه... دیگه از این همه فکر و ذهن درهم برهم داشتم به جنون می رسیدم... نمی دونم چقدر گذشته بود و خواب خواب بودم... اما از بوی عطر و نوازش های کسی که کنارم خوابیده بود بیدار شدم... با حیرت به فرید فکر میکردم که به چه جرأتی اومده بود کنارم دراز کشیده بود... خوشبختانه پشتم بهش بود و نمی تونست بفهمه که بیدار شدم... تو اون لحظه منم وجودش رو می خواستم همین گرمای تنش بهم حس آرامش و حمایت رو تزریق میکرد... بهم انرژی می داد... دلم می خواست این غرور لعنتی رو پس می زدم و سرم رو تو سینه اش می گذاشتم و اروم تو آغوش امنش تا خود صبح می خوابیدم... اما این غرور دست از سرم برنمی داشت... داشت اروم باهام حرف می زد... همین طور که خودم رو به خواب زدم با تموم عشقم به حرفاش گوش سپردم... بمیرم براش چقدر دلتنگم بود...

همین طور که آروم به طرف صورتت رو لمس میکرد گفت: فدای اون پوست لطیف بشم... چرا اون شب لعنتی اون غلط اضافی رو کردم و تو رو از خودم روندم... ای کاش مُرده بودم و باهات رابطه برقرار نمی کردم که اینطور ازم دل بکنی... فرشته ی من... خیلی می خواست... آگه بگم قد به دنیا بازم کمه... آگه تو منو نخوای من می میرم... آگه پیشم برنگردی به دیوونه ی بیابون گرد میشم مثل مجنون... عشقت از پونزده سالگی تو قلبم حک شده... تو رو خدا تنهام نزار.. بی کسم نکن... خیلی اشتباه کردم... اما بهم فرصت جبران بده... فریبا من تو گرفتن حق استادم... مخصوصاً آگه حق به اسمم باشه می گیرمش... با چنگ و دندان حفظش میکنم... تا پای جون نمی زارم حقم تو این دنیای ظالم و بی عدالت به زیر دندان کسی دیگه مزه بده... برای حفظش همه ی تلاشم رو میکنم...

چند بار دیگه دست تو موهام کشید... قلبم چنان محکم می کوید که ضربانش رو در همه ی جای بدنم حس میکردم... سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید... مثل اینکه نمی ترسید بیدار بشم و دوباره سرش داد بزنم... شایدم می دونست بیدارم و به روی خودش نمی آورد... گردنم رو بوسید و بعد اومد سراغ گونه ام به بوس کوتاه کنار لبم زد و از ته دل گفت:  
عاشقتم فریبا...

برای اینکه عادی جلوه کنم به تکتون کوچیک خوردم که حس کردم از روی تخت بلند شد و زود از اتاق زد بیرون... وقتی مطمئن شدم رفته چشمام رو باز کردم و به در خیره شدم... لبخند محوی زدم... به حس خوبی داشتم... حس تازگی... حس دوست داشتن و عشقی تازه متولد شده که داشت تو رگ هام سرازیر میشد... دیگه نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم... دیگه نمی تونستم ببینم داره برام بی قراری میکنه... من و فرید از اول هم مال همدیگه بودیم... سهم قلب های همدیگه بودیم... باید با مامان مشورت میکردم و همه چیز رو تمومش میکردم... فرید فقط متعلق به من بود... با حس اینکه تو آغوش فریدم و لبه اش گونه ام رو به نوازش گرفته به خواب شیرینی فرو رفتم...

صبح آماده ی رفتن به دانشگاه از اتاق اومدم بیرون... فرید هم که دیشب همین جا خوابیده بود آماده سر میز صبحونه نشسته بود... آروم سلام کردم... یاد حرکات و حرفای دیشب فرید باعث میشد خجالت بکشم... اما فرید خیلی عادی رفتار میکرد... مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده... مامان گفت: بشین صبحونت رو بخور...

یه لیوان شیر خوردم و گفتم : چیزی نمی خوام... باید زود برم تا به کلاس برسم...

فرید دستم رو گرفت و منو به زور نشوند رو صندلی و گفت : دو تا لقمه بزن خودم می رسونمت...

آروم گفتم : ممنون خودم میرم...

فرید ادای منو در آورد و گفت : ممنون خودم میرم... مثل اینکه با یه غریبه حرف می زنه...

چپ چپ نگاهش کردم... توپید بهم و گفت : مگه حرف اشتباهی زدم... عصا قورت داده...

مامان ریز خندید... بازم داشت عصییم میکرد... با اعتراض گفتم : باز شروع نکنید...

با عجله بلند شدم و رفتم تو حیاط... دم پله ها داشتیم کتونی هامو می پوشیدم که اومد کنارم و گفت :

بیا زود سوار شو دیرم میشه...

با حرص گفتم : شما بفرمایید خودم میرم که دیرتون نشه...

فرید جوابم رو نداد و همین طور منتظر من بود... کتونی هامو که پوشیدم راه افتادم که دستم رو گرفت و منو به طرف در حیاط کشید... داد زدم :

ولم کن روانی... می خوام خودم برم...

اما گوش نکرد و همین طور منو میکشید... به در که رسیدم حلقه ی در رو گرفتم و گفتم :

ولم کن فرید تا جیغ نزدم...

فرید ایستاد و با اخمایی درهم گفت : فریبا رو اعصاب من نرو... گفتم که می رسونمت... دیگه ام اعتراض نکن...

همین طور منو کشید سمت ماشین و در رو باز کرد و شوتم کرد تو ماشین... خودشم نشست و راه افتاد...

تو ماشین یاد افسانه افتادم که تو ایستگاه منتظرم بود... گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم...

هنوز سلام نکرده دادش در اومد :

کدوم قبرستونی هستی...؟ دو ساعته اینجا علاقم...

خنده ام گرفت از حرص خوردنش... برای اینکه لج فرید رو در بیارم گفتم :

درست حدس زدی ، من الان تو قبرستونم و دارم به عزرائیل جون میدم... تو برو خودم میام  
دانشگاه ، اونجا همدیگه رو می بینیم...

افسانه کنجکاو شده بود بیینه دارم از چی حرف می زنم و تا گفت فریبا... فرید گوشی رو از دستم  
قایید و جواب افسانه رو داد :

افسانه خانوم... فریبا درست میگه... ایشون الان با منه و داره جون به عزرائیل میده... شمام اگه از  
جونتون سیر شدید پیام دنبالتون...

نمی دونم افسانه ی بیچاره چی بهش گفت... حتماً از حرفای من و فرید هنگ کرده بود اول  
صبحی... بعد از خداحافظی گوشی رو پرت رو پام... گوشی رو برداشتم و اروم گفتم :  
به روانی گفته زکی...

مثل اینکه گوشاشم خیلی تیز بود که حرفم رو شنید و داد زد :

آره... من بدتر از روانیم... تو منو روانی کردی... عشقت منو به جنون رسونده... پس خفه شو و  
زیادی رو اعصاب من راه نرو... وگرنه به جای دانشگاه ، سر از اتاق خوابم در میاری... فهمیدی...؟  
با جمله ی آخرش گلوله ای تو قلبم شلیک شد و منو خرد کرد... پس اون زمزمه های دیشبش چی  
بود که از عشق میگفت. همش سر کاری بود که منو برگردونه و غریزه اش رو اروم کنه... هوسش  
رو خالی کنه... حالا که طعم رابطه زیر دندونش رفته... می خواد باز تجربه کنه و نمی تونه دل  
بکنه... خدایا... داری با من و احساسم چیکار میکنی...؟ سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و  
چشمام رو بستم... یه بغض کال تو گلوم رشد کرد و جلوی نفسم رو گرفت... فرید دیگه عاشقم  
نبود و همین عصبانیتش نشون از این بود که نمی تونه منو داشته باشه و به راحتی با من رابطه  
داشته باشه... ولی کور خونده ، من وسیله ی خوشگذرونی اون نیستم... بهش نشون میدم که زن  
ها جایگاهشون کجاست و باید چگونه باهاشون رفتار بشه...

اینقدر تو افکار زجر آور خودم غرق بودم که نشنیدم فرید چی میگه و وقتی فریاد زد ، تازه صداشو  
شنیدم...

فرید : شنیدی چی گفتم...؟



برای اینکه نه نگاهش کنم و نه باهاش حرف بزنم فقط سری تکون دادم که باز نعره زد :

نشیدم چی گفتی...؟

با یه حس تنفر و خشم منم فریاد زدم : شنیدم لعنتی... اینقدر داد نزن...

این بار آرامم گفتم : خوبه...

یه حس بدی بهم دست داده بود... از اینکه یه مرد قدرتش رو به رخم بکشه ، متنفرم... همه ی مردا عقده ی رابطه دارن و وقتی به یه زن توجه میکنند تو ضمیر ناخدا آگاهشون به این رابطه فکر می کنند که چطوری شروع کنند و چطوری لذت ببرن... این خواهش های روح که گاهی شکل عقده به خودش می گیره... غالباً برای خود انسان نا معلومه و جلوه های متضادی داره...

تا دم دانشگاه هر دو ترجیح دادیم که سکوت کنیم... هر کدام تو دنیای خودمون غرق بودیم و با اوهام و خیالات خودمون درگیر بودیم تا رسیدم... ماشین که ایستاد پیاده شدم و در رو با تموم حرصی که داشتم محکم بهم کوبیدم و فرید هم با یه گاز ماشین رو از جا کند و از نظرم دور شد... هنوز این حرص و بغض تو گلوم بود و می خواست بیاد بیرون... با صدای بلند گفتم :

فقط بلند نعره بکشن... این مردا هیچ خاصیت دیگه ای ندارن...

یهو یکی از پشت سرم گفتم : کدوم نامردی شما رو اذیت کرده که همه ی مردا رو جمع می بندید...؟

برگشتم و پارسا رو پشت سرم دیدم... خدایا همین یکی رو کم داشتیم... مثل جن بود و یه باره ظاهر شده بود...

آهسته سلام کردم و گفتم : چیز مهمی نیست... با اجازه...

فوری از جلوش رد شدم که پشت سرم اومد و گفتم : صبر کنید خانوم شکیب... می خوام باهاتون حرف بزنم...

رسیدم دم دانشگاه که پارسا هم بهم رسید... احمدی رو با یه پوزخند چندش آور دم دانشگاه دیدم که داشت ما رو دید می زد... معلوم بود که خیلی وقته اونجا ایستاده بود... رو به پارسا با متلک گفتم :

آقا پارسا... مواظب باش با کی هم قدم شدی... می ترسم تو هم سر از آسایشگاه در بیاری...

از حرفش نا جور حالم خراب شد... فکر میکردند من عماد رو دیوونه کردم... با خشم فریاد زدم :  
لطفاً خفه شو و قضاوت الکی نکن ... اون دوستتونم از اول هم روانی بود و هم قاتل... به من هیچ  
ربطی نداره...

احمدی که دید بد جوابش رو دادم عصبانی شد و داد زد : روانی و قاتل جد و...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با مشت پارسا پخش زمین شد... این مشت سرآغاز دعوای این  
دو تا دیوونه شد که با دخالت حراست خاتمه یافت... وقتی علت دعوا رو پرسیدند هر سه نفرمون  
رو به دفتر حراست بردند... عجب روزی مزخرفی بود امروز... دیگه یه لحظه آرامش برام آرزو شده  
بود... نه تو خونه ولم میکردند و نه تو دانشگاه... همه ی امیدم به ماهان بود که اونم تو زرد از آب  
در اومد... دیگه جایی رو نداشتم که برا خودم زندگی کنم... برا خودم نفس بکشم... برا خودم  
تصمیم بگیرم...

رئیس حراست آقای مطیعی رو به سه نفرمون کرد و گفت : خب می شنوم... چی باعث این دعوا  
شده...؟ از شما که دانشجوی این مملکت هستید بعیده که اینطوری به جان همدیگه بیفتید...

پارسا با اجازه گرفتن همه چیز رو تعریف کرد... بعد آقای مطیعی رو به من گفت :

خانوم شکیب... شما حرفای آقای دارابی رو تأیید می کنید...؟

یه نگاهی به چشمای خونبار احمدی انداختم و گفتم : بله آقای مطیعی... این آقا مدت هاست با  
کنایه هاشون منو آزار میدن... از وقتی هم آقای تدین بیمار شدند... همه ی کاسه کوزه ها رو سر  
من شکوندند... قصد من ازدواج با آقای تدین بود که قسمت نشد و این آقا از این فرصت استفاده  
کرد و مدام با حرفاشون منو مورد اذیت قرار دادند... امروزم باعث این دعوا خودشون بودند...

آقای مطیعی با اخم یه نگاهی به احمدی انداخت و رو به ما گفت : شما دو نفر می تونید برید سر  
کلاس... اما آقای پارسا ، شما حق ندارید این مکان مقدس رو با چاله میدون اشتباه بگیرید... دفعه  
ی آخرتون باشه...

پارسا با عذر خواهی مجدد ، به همراه من از دفتر خارج شد... همین طور که به طرف کلاس می  
رفتم پارسا گفت :

خانوم شکیب... متأسفم که این اتفاق افتاد... نمی تونستم واسم و بینم که داره بهتون توهین  
میکنه...

ایستادم و رو بهش گفتم : مرسی آقای پارسا... لطف کردید... برادری کردید... از تون ممنونم...

اخم بزرگی رو پیشونیش نشست و سرش رو پایین انداخت... می دونستم چی تو مغزش می گذره و برای اینکه اونو به عنوان برادر لقب دادم خشمگین شده و می خواست یه فرصت بدست بیاره که ازم بخواد با همدیگه بیشتر آشنا بشم... خوب این بیچاره که خبر نداشت مرغ از قفس پریده... اون حتی نمی دونست که من به مدت یه سال صیغه ی عماد شده بودم... برای همین با همین لقب برادر می تونستم اونو از اشتباه درش بیارم... بازم ادامه دادم :

ممنون که ازم دفاع کردید... ببخشید که شما رو هم تو دردسر انداختم... الانم اجازه بدید که برم سر کلاس... اصلاً حال خوب نیست...

با جمله ی آخرم نگاهی پر از نگرانی بهم کرد و قبل از اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه به طرف کلاس به راه افتادم... دیگه حتی رمقی برام نمونده بود که تا ظهر اینجا دوام بیارم... نعره ها و برخورد بد فرید و دعوای پارسا و احمدی ، تموم حس امروزم رو گرفته بود... یه ربعی از کلاس عقب موندم ، اما استاد این زنگمون که مرد پا به سن گذاشته ای بود بدون کوچکترین سوالی منو به کلاس راه داد... کنار افسانه که نشستیم... ازم پرسید چی شده و چرا اینقدر رنگت پریده...؟ بهش گفتم فعلاً هیچی نگو تا بعد همه چیز رو تعریف کنم...

پایان کلاس مواجه شد با ورود احمدی... حرفی بهم نزد اما با چشماش و اون اخم خفنش ، بهم فهموند که تلافی نکنم بچه ی بابام نیستیم... بدون کوچکترین عکس العملی از کنارش رد شدم و با افسانه رفتیم تو محوطه... مارال هم با سه تا شیر کاکائو و کیک رسید و کنار ما نشست... نه اون حرفی از ماهان زد و نه من چیزی پرسیدم... یه روز که بهش تلفن زدم بهش هشدار دادم که از کاری که ماهان باهام کرد با هیچ احدالناسی حرفی نزنه که اگه به گوش فرید برسه... برادرت رو مُرده فرض کن و اونم تا به حال حرفی نزده بود... فقط یه بار افسانه کنجکاو شد و ازم پرسید که دیگه ماهان رو دور و برت نمی بینم... منم فقط گفتم که نمی گذاشت برگردم خونه و با هم یکمی جر و بحث داشتیم و شاید بخاطر اینکه از دستم دلخوره دیگه نیومده پیشم... تا حدودی قانع شد و دیگه دنباله ی ماجرا رو نگرفت...

براشون گفتم که چه اتفاقی بین من و احمدی افتاده و هر دوشون خوشحال شدند و گفتند حقش رو کف دستش گذاشتی و کلی به قیافه ی احمدی خندیدند... بعد از کلی خندیدن ، افسانه در مورد

صبح و اون تماس ازم پرسید که خیلی با آب و تاب جریان صبح رو برایشون تعریف کردم که هر دوشون از خنده پخش زمین شده بودند... داد زدم :

منو بگو رو دیوار کی یادگاری نوشتیم... من دارم از کار فرید حرص می خورم و اونوقت شما دو تا دلک دارید به ریش من می خندید...

مارال همین طور که می خندید گفت : دم این آقا فرید گرم... فریبا... جون من تو اون موقع شلوار تو خیس نکردی...؟

خنده ام گرفت و با مشت زدم به بازوش و گفتم : من و ترس...؟ اونم از کی... از آقا گودزیلا...  
نخیر این آقا رام دست خودمه برا چی ازش بترسم و شلوارمو خیس کنم...

داشتیم هر سه تامون همین طور می خندیدم که با صدای احمدی ، سر سه تامون برگشت طرف اون که با حرص گفت :

رو آب بخندید... دخترای جلف...

با حرفش مارال عصبانی شد و گفت : هوی عوضی... مراقب حرفات باش... نکنه دوباره دلت برا آقای مطیعی تنگ شده...؟ تو رو روی تخت مُرده شور خونه بینم...

احمدی پرید جلو که یه لگد به مارال بزنه که دوستش کریمی جلوش رو گرفت و با لحن خاصی گفت :

سر به سر سه تا الف بچه نزار... یه موقع دیدی فردا پدر و مادرشون رو برات آوردند...

مارال دوبار داد زد : الف بچه جد و آبادته...

دست مارال رو کشیدم و وادارش کردم اون دهنش رو ببندد و مجبورشون کردم که بریم تو کلاس... اون دو تا هم دیگه اونجا نمودند و از پیش ما رفتند... اگه پنج دقیقه ی دیگه با هم کل کل کرده بودیم الان جای پنج نفرمون تو دفتر حراست بود...

دو روز دیگه گذشت... این دو روز از فرید خبری نداشتیم... فقط یه بار شنیدم که داشت تلفنی با مامان حرف می زد ، بهایی ندادم... هر چی می خواد بشه ، دیگه خسته شدم... از فریاداش... از زور گویاش... خسته ام کرده بود... من عشق و محبت می خواستم... آرامش می خواستم... اما گویا همه ی اینا برام شده بود یه آرزوی محال... یه آرزویی که دست نیافتنی شده بود...

یه روز که سرگرم درسام بودم... گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی ماهان نفسم گرفت... دو ماهی میشد که ندیده بودمش... تو شک و دودلی مونده بودم که جواب بدم یا نه... اینقدر دست دست کردم که قطع شد... اما به ثانیه نکشیده دوباره زنگ خورد... این بار ول کن نبود و مدام صدای زنگش رو اعصابم بالا پایین می رفت... دیگه چاره ای نداشتم و فقط دکمه ی سبز رو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم... صدای دادش پیچید تو گوشم :

چه مرگنه جوابم رو نمیدی...؟

اوه... اوه... این دیوونه ترشی نخوره یه دانشمندی ، یه فیلسوفی میشه... انگار نه انگار که با من اون کار کثیف رو انجام داده بود... بازم حرفی نزدم که صدای دادش پیچید تو گوشم :

فریبا کر شدی یا خودت رو زدی به کری...؟ می خوام بینمت... آدرس رو برات اس میکنم... باید بیای... بخدا اگه فریبا نیای خودم میام خونتون ، می دونی که شوخی نمیکنم...

تلفن قطع شد و من هنوز سر جام خشکم زده بود... هم خنده ام گرفته بود و هم از دستش عصبانی بودم... مثل این عقب افتاده ها بود که خراب کاری میکنند و اصلاً نمی فهمند چه دسته گلی به آب دادند و بازم کارای احمقانه شون رو ادامه میدن... ماهان الان دقیقاً مثل همین عقب مونده های ذهنی شده بود... بعد از دقایقی آدرس رو اس کرد که یه جا تو پارک قرار گذاشته بود... باز جای شکرش باقی بود که ازم نخواستنه بود تو خونه اش برم... تموم تمرکزم رو بهم زد و دیگه نمی تونسم از درسام چیزی بفهمم... به ناچار رفتم تو فکر که برم دیدنش یا نرم... اگه می رفتم غرورم چیکار میکردم...؟ بعد از اون روز دیگه نمی خواستم چشمام تو چشماش بیفته... اما اگه نمی رفتم و می اومد اینجا ، ممکن بود اون اتفاق لو برد و بازم برام دردسر درست بشه... اگه فرید می فهمید چی شده ، دیگه نمیشد جمعش کرد و دوباره همه چیز به هم می خورد... باید می رفتم و حرفای آخرم رو بهش می زدم... یا زنگی زنگ یا رومی روم... با اطمینان که میرم رفتم تو سالن و به خاله گفتم :

فرناز و مهناز رو برا یه ساعت دیگه آماده کنه میخوام با مارال و افسانه برم پارک...

خاله قبول کرد ، اما مامان گفت : به فرید بگو باهاتون بیاد که تنها نباشید...

یهو هول کردم و گفتم : نه... نباید فرید بیاد...

مامان با تعجب پرسید : منظورت چیه...؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : آخه... مارال چند روزی حالش زیاد خوب نیست... قرار شده با افسانه بریم تو یه پارک و باهاش حرف بزیم... اگه فرید بیاد که اون بیچاره نمی تونه حرفی بزنه...

مامان دیگه حرفی نزد اما از چهره اش مشخص بود که حرفام رو باور نکرده... خیلی نگران بودم که اینقدر راحت بهش داشتتم دروغ می گفتم... اما چاره ای نبود باید می رفتم و همه چیز رو تمومش میکردم که هر بار از تماسش نگران نشم که یه موقع فرید بفهمه و یه الم شنکه ای دیگه به پا کنه... با هر بدبختی بود به همراه وروجکا راهی شدم... آدرس رو به راننده گفتم و اونم تو نیم ساعت منو رسوند به همون پارک... وقتی پیاده شدیم یکمی اطراف رو نگاه کردم که ماهان رو دیدم که روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بود... با بچه ها رفتیم سمتش... قلبم داشت تو سینه ام می کوبید و نمی دونستم تو لحظه ی اول چطوری باید باهاش برخورد کنم...

ما رو از دور دید و دستی برامون تکون داد... وقتی رسیدم آروم سلامش کردم ، لحظه ای که بهم چشم دوخت و بعد جواب سلامم رو داد و با بچه ها مشغول شد... وقتی از جلوی پای اونا بلند شد ، بهشون گفت که می تونند برن سرسره بازی... بچه ها یه نگاه به من کردند که منم بهشون اجازه دادم برن و مواظب خودشون باشن... وقتی بچه ها رفتند بهم گفت بشینم... وقتی کنارش با فاصله نشستیم ، نگاه سنگینی بهم کرد اما حرفی نزد و چند لحظه ای تو سکوت به بچه ها خیره شده بود... منم حال خوبی نداشتم... مثل اینکه برای اولین باره که طرف صحبتش می شدم... یه آهی کشید که بی منظورم نبود و همون طور که به بچه ها نگاه میکرد گفت :

ترسیدی دوباره ببوسمت که بچه ها رو با خودت آوردی...؟

از حرف بی پرواش عصبی شدم و بهش نگاه کردم ، اونم برگشت و زل زد تو چشمام ، نگاهش مثل همون روز که می خواست منو ببوسه شده بود... بی پروا و جسور... با خشم گفتم :

نیومد اینجا حرفای مزخرف شما رو بشنوم... اگه حرف حساب داری بسم الله...؟

ابروهاشو بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت : حالا من شدم شما...؟ خوبه... آفرین... پیشرفت کردی... نمی دونستم یه اشتباه تو رو اینقدر عوض میکنه...؟

با خشم گفتم : اشتباه... تو اشتباه نکردی... کارت عمدی بود... یادت نرفته که چقدر بهت التماس کردم این کار رو نکن و تو اصلاً به حرفام گوش نکردی...

ماهان سرش رو پایین انداخت و گفت : هر چی دوست داری اسمش رو بزار... اما به خودم مطمئنم که یه لحظه از کنترل خودم خارج شدم... امروزم خواستم بیای اینجا که ازت معذرت خواهی کنم... منو ببخش فریبا... خوب عاشق شدم و دیگه دلم به میل عقلم پیش نمیره...

باز از حرفاش آتیش گرفتم و گفتم : ماهان من عشق تو نیستم که اینطوری حرف می زنی... منم یکیم مثل مارال... اگه می تونی مثل یه خواهر روم حساب کنی من بازم کنارت می مونم... وگرنه از همین جا ، برا همیشه از هم جدا میشیم...

یه نگاه عمیقی بهم انداخت و با چشمایی که غم عالم توش نشستته بود گفت : باشه فریبا... ناراحت نباش... می دونم که این شانس رو ندارم که تو بشی ساکن قلبم... دیگه اصرار نمیکنم... اما حرف از جدایی نزن که نمی تونم ازت دور باشم...

بعد لحن صداسش رو شاد کرد و ادامه داد : به عشقت رسیدی...؟

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد... خندید و گفت :

خیلی دوستش داری که مثل لبو میشی...؟

آروم گفتم : ماهان بس کن...

سری تکون داد و بلند شد... منم نگاهم به بالا لغزید و تو چشمای پریشونش نگاه کردم... گفت :

من دیگه میرم... نمی خوام برسونمت... می ترسم فرید منو ببینه و مشکل برات درست کنه... فقط منتظر کارت عروسیت می مونم و لحظه شماری میکنم... شاید اون روز بفهمم که امید بستن بهت سراب بوده و از این همه عذاب راحت بشم... بازم میام می بینمت مثل یه برادر... منو بابت همه چیز ببخش...

بلند شدم و گفتم : تو هم منو ببخش که این مدت اذیتت کردم... بخدا نمی خواستم این اتفاق بیفته...

دستاشو بالا گرفت و منو مجبور به سکوت کرد و گفت : دیگه هیچی نگو... بزار فعلاً همین طور پیش بریم تا ببینیم تقدیر چی رو برا هر دومون رقم می زنه... خواستی بری خونه یه در بست بگیر و برو... بفهمم با هر ماشینی که جلوت سبز شد رفتی با من طرفی...



لبخندی زدم و فقط سری تکون دادم... با گفتن به امید دیدار از پیشم رفت... همین طور که از پشت تماشا می‌کردم یه بغض سنگین تو گلوم نشست... اینم یکی دیگه از غصه‌هایی بود که رو قلبم سنگینی میکرد و نمی‌تونستم کاری براش بکنم... ماهان پسر خوبی بود و حقش این نبود... اما به اشتباه پا به کوچه‌ی بن بست‌ی گذاشته بود که قبلاً ساکن اون کوچه کسی غیر از فرید نبود... وقتی با بچه‌ها از تاکسی پیاده شدیم ماشین فرید روبروی خونه بود... دلم از بودنش لرزید، اما از صدای فریاداش و عصبانیتش می‌ترسیدم... با بچه‌ها رفتیم تو... فرید با دیدن ما گل از گلش شگفت... لبخندی زدم و سلام کردم... جوابمو به آرومی داد و وروجکا پریدند تو بغلش... با حسرت داشتم بچه‌ها رو دیدم می‌زد... ای کاش منم بچه بودم و می‌تونستم به راحتی می‌رفتم تو بغل فرید... اینقدر غرق افکار و آرزوهایم بودم که فرید جلوم سبز شد و آروم و با شیطنتم تموم گفت: تو هم دلتنگ شدی...؟ بدو بیا بغل عمو ببینم...

با حرفاش هجوم خون بود که پاشید تو صورتم... زرنگ فکرم رو خونده بود... واقعاً از اون آدمای هفت خط بود که وقتی به چشمام نگاه میکرد تا ضمیر ناخودآگاهم رو می‌خوند... برای اینکه جلوش کم نیارم... با کیفم زدم تو بازوش و سریع رفتم تو آشپزخونه... داشتم از یخچال آب برمی‌داشتم که مهناز داشت برا فرید حرف می‌زد و بهش گفت که با ماهان رفتیم پارک... با حرف مهناز، مامان همچین بهم چپ‌چپ نگاه کرد که قلبم فرو ریخت... نگاهم رفت سمت فرید که داشت با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد... نفسم رو تو سینه‌ام حبس کردم... واقعاً باید اشهدم رو بخونم... فریاد خدا بیامرزت... نور به قبرت باره... چقدر خوش شانس بودی و نمی‌دونستی... آروم و بی صدا رفتم تو اتاق تا مانتوم رو در بیارم... می‌خواستم تاپم رو با یه آستین بلند عوض کنم و برگردم تو پذیرایی و براشون همه چیز رو توضیح بدم که فرید خشمگین مثل یه ببر زخمی اومد تو اتاق و در رو محکم کوبید بهم و قفلش کرد... داشتم از ترس پس می‌فتم... بهم مهلت دفاع از خودم رو نمی‌دادند... کلافه دستی پشت گردنش کشید و با حالت عصبی فریاد زد:

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که با اون عوضی تو پارک وعده می‌زاری...؟ عماد رفت کنار حالا نوبت دوستش شده...؟ تا حالا چند نفر رو دیوونه‌ی خودت کرد و بعد پرتشون کردی تو آشغال دونی و رفتی سراغ یکی دیگه... هان... حالا نوبت منه که دیوونه‌ام کنی و بفرستیم به درک و بری با اون مردک عوضی فرصت طلب...



داشتیم از زور عصبانیت آتیش می گرفتیم... با تهمتاش دنیام سیاه شد... قلبم هر روز بیشتر از روز قبل با این بی اعتمادیش زخمی میشد... باید درست و حسابی جوابش رو می دادم تا دمش رو بزاره رو کولش و بره به جهنم... فقط بلد بود متهمم کنه و بهم اجازه ی دفاع رو نده... می خواستم حرف بزنم... می خواستم بگم چی شده ولی نذاشت... نمی پرسید... مدام بهم توهین میکرد... مهارت خاصی داشت تو شکستن غرورم... دیگه تحملم به صفر رسید و مثل خودش فریاد زدم: چطور جرأت میکنی تو این خونه و کنار مامان، به دخترش تهمت بی جا بزنی...؟

داد زد: تهمت بی جا...؟ مادرت می گفت با مارال تو پارک وعده گذاشتی... مارال شد ماهان... فکر کردی هیچ کس نمی فهمد داری چه غلطی میکنی...؟

داد زد: همه ی دنیا بفهمند... کاری نکردم که شرمنده باشم... به تو هم ربطی نداره... تو چیکاره ی منی که اومدی اینجا و بهم تهمت می زنی...؟

با ضرب سیلی فرید، محکم خوردم تو دیوار... بازوم که خورده بود تو دیوار به شدت درد گرفت... داشتم نفس کم می آوردم... مگه این جسم بی جون چقدر توان داره که این همه کتک رو طاقت بیاره...؟ بهم تجدید قوا نداد و دوباره وحشیانه یقه ام رو گرفت و چسبوندم به دیوار و با خشم گفت:

فریبا... کاری نکن که دیوونه بشم و بزنم به سیم آخر... دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم... کاری نکن بخاطر تو اون عوضی بره زیر خاک و منم برم زندان... خودت می دونی اگه پا روی غیرتم بزاری، آدم که سهله... یه شهر رو به آتیش می کشم...

بعد رهام کرد و لب تخت نشست و سرش رو میان دستاش گرفت... منم کنار دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین... دیگه توانی تو پاهام نموده بود... با پشت دستم اشک و خونم رو که با هم قاطی شده بود پاک کردم و بهش زل زدم... همین طور که اشکام فرو می ریخت با خودم گفتم:

دیگه فاتحه ی عشقم خونده شده... این فرید دیگه اون فرید عاشق نیست که یه روزی از نداشتن پدر و دلتنگی تو آغوشش فرو می رفتم و تموم بغض های کودکیم رو تو بغلش خالی میکردم... واقعاً ترسناک شده بود... مثل اژدهایی که موقع دیدن دشمن از دهنش آتیش می باره... فرید هم داشت با حرفا و نگاهش آتیش به هستیم می زد...

صدایش اومد... صدایی که لحظه پیش پر از غرور و زور بود... اما الان پر از غصه و درد... دردی که حنجره اش رو نشونه گرفته بود...

فرید : چیکار کردم که مستحق این همه دردم...؟ مستحق این همه تنهایییم...؟ مگه جرم من غیر از دوست داشتن تو و عاشق بودن تو چیز دیگه ایم هست که اینطوری داری مجازاتم میکنی...؟ تا کی باید بیام و برم و غرورم رو زیر پات له کنم...؟ می دونی اگه غرور یه مرد بشکنه دیگه هیچی ازش باقی نمی مونه... اینو می دونستی لعنتی...؟ می دونی وقتی فهمیدم با عماد ازدواج کردی حس مرگ اومد سراغم...؟ می دونی اون شب تا صبح چی کشیدم...؟ می دونی وقتی ببینی عشقت تو بغل یکی دیگه است چه حالی پیدا میکنی...؟

اومد روبروم نشست دستش رو زیر چونه ام گرفت و صورتم رو آورد بالا... نگاه دردناکی بهم کرد... دلش سوخت که چطوری زده تو صورتم و آتش و لاشش کرده... تو چشمام خیره شد و ادامه داد :

گناه من چیه فریبا...؟

جوابش رو ندادم... چونه ام رو بیشتر فشار داد و خشن گفت : جواب منو بده... گناهم چیه...؟ آب دهن خشک شده ام رو که بوی خون گرفته بود پایین دادم و هق هقم رو با یه آه بیرون دادم و گفتم :

گناه تو بی اعتمادیه... تا تو به عشقت اعتماد نکنی بر نمی گردم پیشت... تو روزای اول ، التماسامو ندیده گرفتی و چپ و راست رفتی و اومدی و بهم گفتی خیانتکار... فهمیدی که خیانتکار نبودم... چون بهم اعتماد نداشتی... الان هم داری همون اشتباه رو مرتکب میشی... فرید... من نمی تونم با یه دنیا شک و دودلی که رو قلبت سنگینی میکنه بیام خونه ات... نمی خوام هر روز تنم بلرزه که به کوچیکترین چیزی شک کنی و منو به باد کتک بگیری... من این چیزا رو نمی تونم تحمل کنم... اگه تونستی بهم اعتماد کنی و باورم داشته باشی بهم بگو تا خودم با پای خودم بیام... وگرنه دیگه منو به عنوان شریک زندگیت کنار خودت نبین... پس اول خودت رو اصلاح کن... و بعد بیا ادعای عشق و عاشقی کن...

فرید با حرفام چشماش سرد شد و دستش از روی چونه ام ول شد و تا لحظاتی خیلی سرد تو چشمام خیره شد... فهمید این بار حقیقت رو گفتم و باهانش شوخی ندارم... خیلی سریع پا شد و

از اتاق رفت بیرون... بعد هم صدای خداحافظیش و صدای کوبیده در حیاط بگوشم رسید... معلوم بود که رفته ، شاید برای همیشه...

فوری پا شدم و در رو قفل کردم... نمی خواستم مامان یا خاله بیاند تو اتاق و منو با این وضع ببینند... خیلی زود مامان اومد پشت در اتاق و مدام صدام می زد و ازم می خواست در رو باز کنم... صدامو صاف کردم و گفتم :

می خوام تنها باشم... خواهش میکنم راحتم بزارید...

مامان فهمید الان وقت سوال و جواب نیست و تنهام گذاشت... بازوم خیلی درد میکرد... طوری که دستم رو نمی تونستم حرکت بدم... یه طرف صورتم سرخ شده بود ، از لبو پر رنگ تر... خدایا... چرا اینقدر زنا رو ضعیف آفریدی...؟ چرا همیشه باید زور بشنوند و تو سرشون زده بشه...؟ چی میشد جای زنا و مردا با هم عوض میشد تا زنا بتونند انتقام خودشون رو از این جنس خراب بگیرند... اشکام رو پاک کردم و به آسمون چشم دوختم... خوشی های زندگی من کوتاه بودند... هیچ وقت فرصتی برای سیراب شدن از لذت ها رو به طور کامل پیدا نکرده بودم...

آروم خزیدم زیر پتو... درد بازوم امانم رو بریده بود... دوباره نشستم و با یه روسری محکم بازوم رو بستم تا دردش یکمی آروم بشه... با همه ی دردی که داشتم سرم رو زیر پتو بردم و دهنم رو با دستم گرفتم که صدای هق هقم بیرون نره و دوباره خطاب به خدا زمزمه کردم :

خدایا... چرا منو نمی گشی و راحتم نمیکنی...؟ این درد بی اعتمادی چیه که به جون فرید انداختی و داری هر دومون رو نابود میکنی...؟ چرا فرید دیگه باورم نداره...؟ چرا دیگه عاشقم نیست...؟ خیلی گریه کردم... دیگه چشمم سو نداشت... با خوردن چند تا آرام بخش خیلی زود بخواب رفتم و برا ساعاتی از این عذاب بیداری دور موندم...

با صدای در زدن پر شتاب ، چشمم رو از هم باز کردم... چشمایی که به زور از هم باز میشد... صدای خاله بود که داشت منو صدا می زد :

فریبا عزیزم... پا شو... مگه نمی خوای بری دانشگاه...

با خودم زمزمه کردم : دانشگاه... وای نه... امروز هیچ حسی ندارم که بخوام برم دانشگاه...

به سختی بلند شدم... هم زمان با بلند شدنم درد نفس گیری تو بازوم پیچید که منو به حال مرگ انداخت ... وای... حتماً بازوم شکسته بود... آرام آرام رفتم سمت در و اون رو باز کردم... خاله با باز شدن در اتاق ، پرید تو اتاق و با دیدن من و اون چشمای پف کرده پر از حیرت شد و گفت :  
با خودت چیکار کردی...؟

چشماتش لغزید سمت یه طرف صورتم که جای دست فرید روش مونده بود و با عصبانیت گفت :  
باز این پسره کنکت زده...؟

آروم سلام کردم و بدون اینکه جوابش سوالش رو بدم گفتم : خاله امروز نمیرم دانشگاه... حال ندارم... به افسانه زنگ بزن بگو سرم درد میکنه و نمیام...

خاله با حالت نگرانی گفت : باشه عزیزم... اصلاً با این وضعیتت کجا می خواهی بری... دستش بشکنه پسره ی دیوونه...

با صدای مامان هر دومون برگشتیم سمت مامان که تو در گاه اتاق ایستاده بود :  
زنی که دروغ بگه بیشتر از این حقشه کتک بخوره...

با حرف مامان خجالت زده سرم رو پایین انداختم... کار درستی نکرده بودم که با دروغ کارم رو پیش برده بودم... به آرامی گفتم :  
مامان...

مامان اومد تو اتاق و در رو بست که اگه صدامون بالا رفت و روجکا بیدار نشن و غرید بهم و گفت :  
چیه...؟ باز می خواهی یه مشت دروغ تحویل بدی...؟

خاله با ناراحتی رو به مامان گفت : ثریا... بس کن... نمی بینی حالش خوب نیست... عوض اینکه از فرید حمایت کنی ، جلوش وایسا و بهش بگو دیگه حق نداری دست روی دخترم بلند کنی...

مامان یه نگاهی به خاله کرد و گفت : حمیرا چی میگی تو...؟ دختره با دروغ رفته دیدن پسری که فرید روش حساسه... اونوقت میگی ازش حمایت کنم...؟ می دونی اون موقع که مهناز داشت به فرید می گفت با ماهان بودند ، چه حالی شدم..؟ اون حتی به منم رحم نکرد و منو پیش فرید یه دروغگو حساب کرد...

با صدای پر از غم گفتم : مامان بخدا اینطور که شما فکر می کنید نیست...

مامان با خشم گفت : پس چیه...؟ دروغه که با ماهان بودی...؟ دروغه که با اون وعده گذاشتی...؟  
دروغه که به من دروغ گفتی...؟

داد زدم : نه... نه... دروغ نیست... اما برداشتتون اشتباهه... اون روز که برگشتم خونه... قبلش ماهان جلوم رو گرفت و نمی زاشت برگردم... بهم گفت اگه فرید هنوز عاشفته باید اینقدر بیاد و برد تا عشقش بهت ثابت بشه... به زور جلوم رو گرفته بود که نیام اینجا... منم کلی باهاش دعوا کردم و هر چی از دهنم در اومد بارش کردم و از خونه اش زدم بیرون... تا دیروز خدا شاهده نه دیده بودمش و نه تلفنی باهاش حرف زدم... امروز بهم زنگ زد و می خواست منو ببینه و ازم معذرت خواهی کنه... همین... من اگه ریگی به کفشم بود برا چی باید بچه ها رو با خودم می بردم... می دونم به دروغ مارال رو جای ماهان جا زدم... چون می دونستم شما بهم اجازه نمیدید برم... اگه نمی رفتم می اومد اینجا و دوباره فرید با دیدنش یه الم شنگه ی دیگه به پا میکرد...

مامان گفت : اشتباه پشت اشتباه... دختر تا کی می خوای بزرگ بشی...؟ خودت از اعتماد داد سخن داری و فرید رو بخاطر بی اعتمادی از خودت دورش کردی... حالا چطوری با این کارت می خوای فرید بهت اعتماد کنه...؟ اگه دیشب عصبانی شده... اگه کتکت زده... حقت بود... این سیلی رو من باید بهت می زدم... ولی دیشب جلوی بچه ها درست نبود... وگرنه همون موقع که دروغت رو میشد همچین می زدم تو صورتت تا یادت بمونه تو هر شرایطی حتی اگه به نفعتم نیست نباید دروغ بگی...

اشکام ریخت پایین و گفتم : اما فرید اصلاً اجازه بهم نمیده حرف بزنم یا توضیح بدم... یا داد میکشه... یا تهمت میزنه... ی کتک... دیگه خسته شدم... تا خودشو اصلاح نکنه نمی خوام دیگه ببینمش... من پیش اون برنمی گرده که هر دقیقه با یه شک الکی بیفته به جونم... من آرامش می خوام... عشق می خوام... می خوام بهم اهمیت بده... می خوام دوستم داشته باشه...

لب تخت نشستیم ، درد بازوم داشت می گشتم اما به روی خودم نیاوردم که کسی نفهمد... مامان هنوز داشت ملامتم میکرد :

تو هم خودتو اصلاح کن... تو هم مقصری... هر دوتون افتادید به ریشه ی زندگیتون و دارید خرابش میکنید... کاری نکن فرید ازت سرد بشه... اون یه مرده ، با تو فرق داره... اگه هر جای دنیا هم بره بازم می تونه راحت عاشق بشه... میتونه با کسی که دوست داره ازدواج کنه... اما تو میشی

یه زن مطلقه... تو این جامعه نسبت به زنایی چون من حس خوبی ندارن... منی که شوهرمو تو تصادف از دست دادم... وای به حال تو که مطلقه ای... پس حواست رو جمع کن... دیگه این بازی موش و گربه رو تمومش کن و هر چه زودتر برگرد سر زندگیت... نزار عشق فرید که از نوجوونی تو قلبش ریشه کرده، با این غرور و این کارای بی حسابت خشک بشه که فقط خودت مقصره این اتفاق هستی... فرید از جون و دل دوست داره... من عشق رو تو چشماش مثل آتیش می بینم... نزار این آتیش برا همیشه خاموش بشه...

مامان رفت و خاله اومد کنارم و گفت: حالت خوبه...؟

سری تکون دادم و گفتم: خوبم خاله... نگران نباش... می خوام یه ساعت دیگه بخوابم... باید برم بیرون و یه چند تا چیز برا دانشگاه بخرم...

خاله: باشه عزیزم... دراز بکش و استراحت کن... به حرفای مامانتم فکر کن... نزار بین تو فرید همه چیز تموم بشه...

با حرفای خاله چشمام پر از اشک شد و خزیدم زیر پتو... خاله پتو رو کشید بالا و پیشونیم رو بوسید و از اتاق رفت بیرون... اشکام مجال نفس کشیدن بهم نمی داد... خودمم می دونستم که با دروغی که گفتم و رفتم دیدن ماهان اشتباه وحشتناکی کردم... حق رو به فرید می دادم که اینطور عصبانی بشه و بهم سیلی بزنه و منو متهم کنه... مامانم درست می گفت، حالا که اون رابطه ی لعنتی اتفاق افتاده بود و اگه فرید ازم دست می کشید، این وسط من ضربه می خوردم و یه زن مطلقه تو این جامعه قلمداد میشدم... اگه این اتفاق برام می افتاد این دیگه یه عذاب الیم بود که روی تموم عذابهایی که تا حالا کشیده بودم رو می گرفت... نباید بزارم این اتفاق بیفته... من هنوز فرید رو دوست داشتم... چشماش... آغوش گرمش... دستای حمایتگرش دنیای من بود... باید این غرور رو کنار می گذاشتم و می رفتم ازش عذرخواهی میکردم... دیگه بس بود این بلا تکلیفی... هر چند حرفاش آتیش به قلبم زد... هر چند کتکاش تنم رو زخمی کرد... اما بازم می خواستمش و خودم رو تو این همه ماجرا مقصر می دونستم... نباید می زاشتم این عشق به تنفر تبدیل بشه... باید یه کاری میکردم....

حدود ساعت ده رفتم بیمارستان نزدیک خونه مون... بعد از یه ساعتی که معطل شدم بالاخره نوبتم شد و وقتی دکتر بازوم رو معاینه کرد گفت که در رفته و باید جا بندازم... قبول کردم و رو تخت دراز کشیدم... دو تا پرستار اومدن اطرافم... یکشون یه پارچه گذاشت لای دندونام، خیلی

ترسیدم... مگه می خواستند باهام چیکار بکنند... دکتر سریع یه نگاه مهربونی بهم کرد... حدود  
چهل سال رو داشت اما هنوز جذاب بود... با لبخند لوندی گفت :

آماده ای...؟

سرم رو تکون دادم و تو یه لحظه از زور درد چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم... حدود  
یه ساعت بعد چشمام رو باز کرد... همه جا سفید بود و سرم گیج می رفت... اما زود بخودم اومدم  
و فهمیدم کجا هستم... از جام نیم خیز شدم که یه پرستار که کنارم بود و ندیده بودمش منو پس  
خوابوند و گفت :

از جات تکون نخور... هم بازوت تازه جا افتاده و هم سرم بهت وصله...

یه نگاهی به سرم و دستم کردم و گفتم : چی شده خانوم...؟

پرستاره گفت : چیزی نیست... خانوم نازک نارنجی تا بازوش جا افتاد غش کردند...

به حرف خودش خندید... یهو گفتم : وای... خیلی وقته غش کردم...؟

پرستار مهربون خندید و گفت : نه عزیزم... یه ساعت میشه...

پوفی کردم و باز سرمو روی پشتی گذاشتم تا سرمم تموم بشه و برگردم خونه... الان همه نگرانم  
هستند... در باز شد و دکتر اومد تو اتاق و با همون چشماش داشت منو می خورد... با اخم نگاهش  
کردم... اخمم رو که دید خندید و ردیف دندونای سفیدش رو به نمایش گذاشت و با شیطنت تموم  
گفت :

وای... گربه کوچولوی ملوس... می خواد چنگم بزنه... عمو دکتر اُخت کرد...؟

پرستاره به حرف دکتر خندید... دکتر هم خنده اش گرفت... وقتی دید هیچ چیز نمیگم بازم ادامه  
داد :

چیه خانوم کوچولو...؟ می خوای بیام جلو تا چنگم بزنی تا دق دلیت خالی بشه...؟ دختر چند وقته  
چیزی نخوردی که اینطوری ضعف کردی...؟

بدون اینکه جوابش رو بدم خیلی جدی پرسیدم : کی مرخص میشم...؟

بازم خندید و گفت : بهت بد گذشته... ببین چه دکتر و پرستار مهربونی داری...

باید حالش رو اساسی می گرفتم... پوزخندی زدم و گفتم : می خوام ببینم اگه طول میکشه یه زنگ به شوهرم بزنم...

تا اسم شوهر اومد حالت خنده ی تو صورتش جدی شد و خنده اش رو جمع کرد و با حیرت بهم زل زد... بعد از لحظه ای با حرص گفت :  
پس دسته گل شوهرته...

ای خدا... چقدر از آدمای فضول و دو رنگ بدم میاد... گفتم : نخیر... از پله ها افتادم...

این بار اون پوزخند زد و گفت : حتماً صورتتم به دست زمین خورده...؟  
از حرفش جا خوردم... دروغ که حناق نیست... با لحن سردی گفت :

وقتی سرمت تموم شد می تونی بری... اما یه نصیحت برادرانه بهت میکنم...

به چشماش خیره شدم... چه عجب... پس حالا برادر شده بود... خدا نسل این مردا رو منقرض کنه که تا یه دختر تک و تنها می بینند به چشم لذت بهش نگاه می کنند و تا می فهمند طرف شوهر داره ، فوری لقب برادر رو به خودشون میبندند...

دکتر : نزارید ارزشتون با کتک خوردن زیر دست و پای مرد جماعت از بین بره... نزارید غرورتون رو له کنند... یه مرد حق نداره رو زنش دست بلند کنه ، حتی اگه زن مقصر باشه... من اگه جای تو بودم همین الان می رفتم پزشک قانونی و یه برگه می گرفتم تا این شوهرم دیگه جرأت نکنه دست روم بلند کنه...

با زدن حرفاش پشت بهم رفت سمت در... ازش بابت همه چیز تشکر کردم... دیگه برنگشت نگاهم کنه... فقط دستی تکون داد و رفت... جای فرید خالی... عجب پیشنهادی بهم داد... پس باید برم از دست فرید شکایت کنم... خنده ام گرفته بود... از بیمارستان که اومدم بیرون درد بازوم بهتر شده بود... یه زنگ به خاله زدم که دادش در اومد و کجام و چرا جواب تلفنش رو نمی دم... بهش اطمینان دادم که حالم خوبه و برای پیدا کردن یه کتاب نتونستم زودتر پیام... دروغگوی قهاری شده بودم...

چند روز از اون شب گذشت و من دیگه فرید رو ندیدم... بازوم بهتر شده بود و دیگه درد نداشت... تموم این چند روز و شب به فرید و زندگیمون فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که با



مامان حرفای آخرم رو بزخم و ازش بخوام فرید رو بگد بیاد اینجا تا تکلیف این زندگی رو برا همیشه معلوم کنیم...

زبان حال فرید

از خونه که زدم بیرون حال خودم رو نمی فهمیدم... از یه طرف دلم می خواست اینقدر قدرت داشتم که برم و ماهان رو سر به نیست کنم که دیگه اطراف فریبا پرسه نزنه... و از طرفی هم از فریبا دلخور بودم که حتی به مادرش هم دروغ گفته و رفته دیدن ماهان... اگه بچه ها رو با خودش نبرده بود، حتماً می گفتم با همدیگه هستند و دستشون تو یه کاسه است... ولی حرفاش و گله اش که از بی اعتمادی من بود بهم فهموند که هنوز دوستم داره و فقط این بی اعتمادی یه دیوار بینمون کشیده...

وقتی به یاد حال و روزش میوفتم که خودم مسببش هستم، می خوام بمیرم... فریبا تنها زنی بود که بعد از مادرم از دیدن ناراحتی و بغضش بیرون میشدم... به خاطر سیلی که تو صورتش زدم... بخاطر تهمت هایی که بهش زدم... خودم رو مجازات کردم و داشتم مثل دیوونه ها رانندگی میکردم که تصادف کنم و راحت بشم از این زندگی... از این همه درد... از این همه جدایی... می خواستم بمیرم که دیگه صورت چون ماه فریبا رو هدف قرار ندم... اون چشمای معصومی که بهم زل زده بود... اون رد خونی که از کنار لبش ریخته بود پایین... تموم وجودم رو به آتیش می کشید... چرا باعث این همه دردش میشدم...؟ مگه چه گناهی کرده بود...؟ چرا نذاشتم از خودش دفاع کنه...؟ خدایا... دردم چی بود...؟ این چه شکی بود که افتاده به جونم...؟ چرا به عشقم... به کسی که تموم دنیا به شک داشتم...؟ چرا خدا راحتم نمیکنی از این همه رنج...؟

مشت به فرمون می زدم و از خدا کمک می خواستم... بالاخره طاقت نیاوردم و کنار اتوبان ایستادم و سر بر فرمون اجازه دادم اشکام بریزه بیرون... اشکایی که برای مظلومیت فریبا می ریختم... برا بی گناهی... برا دردی که از دستای من نصیبش میشد... براتی رنج هایی که هر دومون کشیدیم... خدایا... بازوش رو گرفته بود... نکنه اون موقع که پرت شد تو دیوار بازوش شکسته باشه...؟ نکنه حالش بد بشه... خدایا... من چیکار کردم...؟ با عزیزتر از جونم چیکار کردم...؟ اون خودش تا به حال خیلی رنج کشیده... خیلی درد کشیده... با اینکه سنی نداره اما اندازه ی یه زن پنجاه ساله درد و غصه داشته... دیگه این همه غم و غصه بسش نبود که منم شده بودم سوهان روحش... فریبا... فریبا... عزیزم... منو ببخش... بابت همه ی این اتفاقات... بابت بد اخلاقیام... بابت کتکایی که بی رحمانه بهت زدم... منو ببخش...

وقتی اومدم خونه با یه شیشه مشروب کار خودم رو ساختم و اینقدر خوردم که همون جا روی کاناپه از زور مستی بیهوش شدم... با صدای زنگ تلفن از عالم خواب پریدم و به زور چشمم رو باز کردم... نشستم سر جام... سرم به شدت درد میکرد... تلفن داشت خودش رو می گشت... هر طور بود بلند شدم و گوشی رو برداشتم و دوباره رو کاناپه ولو شدم... صدای داد زن دایی باعث شد هوشیار بشم و بهش سلام کردم... از دستم عصبانی بود...

زن دایی: چرا هر چی زنگ به موبایل و خونه می زنی بر نمی داری...؟ نصفه جونم کردی...  
ازش عذر خواهی کردم و گفتم: حالم خوبه... دیشب دیر اومدم خونه برا همین دیر بیدار شدم و تلفن رو دیر جواب دادم...

حالشون رو پرسیدم و به خودم جرأت داده و حال فریبا رو هم پرسیدم... کمی مکث کرد و گفت:  
اونم خوبه... یکمی سرش درد میکرد و امروز نرفت دانشگاه...

با صدای یه گناهکار پشیمون گفتم: زن دایی... بخدا نمی خواستم بزنی تو صورتش... دست خودم نبود... وقتی اسم اون مردک رو می شنوم دیگه اعصابم دست خودم نیست...

زن دایی: می دونم چه حالی داری... منم وقتی شنیدم فریبا دروغ گفته خیلی عصبانی شدم و سرزنش کردم... اما پسر... سعی کن به اعصاب مسلط باشی... با حرف میشه خیلی از سوء تفاهما رو رفع کرد...

با تعجب گفتم: سوء تفاهم... رفتن به دیدن ماهان به میل خودش، سوء تفاهم نیست زن دایی...  
زن دایی برام توضیح داد که چی شده و فریبا برا چی رفته دیدن ماهان... تو اون لحظه اینقدر از ماهان متنفر شدم که اگه الان دم دستم بود بی برو برگرد می گشتمش... بعد از تلفن و کلی نصیحت مادرانه اومدم تو آشپزخونه تا یه قهوه برا خودم درست کنم... سرم داشت می ترکید...  
همین طور که داشتیم آب جوش می آوردم دوباره فکرم رفت سمت فریبا و ماهان... از کجا معلوم فریبا بازم دروغ به مادرش نگفته باشه... دوباره شک و تردید... جدیداً هر حرکتی از جانب فریبا رو مثل یه چالش می دیدم که امتیازش یا به من می رسید یا به ماهان... این شک دوباره داشت تو مغزم جا باز میکرد... یاد دیشب افتادم... من احمق دیشب به درگاه خدا زار می زدم که چرا بی خودی به فریبا اعتماد ندارم... اما الان دوباره شدم همون فرید خودخواه و زبون نفهم...

قهوه رو ریختم تو فنجون و آروم آروم شروع به خوردن کردم... اما لحظه ای حرفای فریبا رو از یاد نمی بردم و مثل پتک تو سرم کوبیده میشد...

فریبا: اگه بهم بی اعتماد باشی دیگه بر نمی گردم پیشت... دیگه منو به عنوان عشقت کنار خودت نمی بینی...

این دو تا جمله مثل مته مغزم رو هدف قرار داده بود... حس بدی داشتیم... حس خفقان آوری بود و میانگین تموم احساسات حس بد و تلخ، عذاب وجدانی بود که داشت داغونم می کرد... با عصبانیت فنجون رو کوبیدم تو نعلبکیش که به دو نیم شد و نفس عمیقی کشیدم... نه... نمی زارم فریبا به این راحتی از دستم بره... نمی زارم بشه لقمه ی ماهان... از عشقت نمی گذرم فریبا... تو فقط مال من و نبض زندگی منی... دیگه از دستت نمی دم... به همین زودی میام ازت عذر خواهی میکنم... به پات میفتم و ازت می خوام منو بابت تموم اشتباهاتم ببخشی و بهم فرصت جبران بدی...

من در این دلواپسی ها نشسته ام تنها...

می خواهم با تو سخن بگویم....

می خواهم باز چهره ات را با همان لبخند کودکانه ببینم...

می خواهم هر چه انتهایش به اسم تو و یاد تو ختم می شود...

شعر هایم ناتمام ماندند... اسیر دلتنگی شدم من...

و خواب مرا به رویای با تو بودن می رساند...

کاش لحظه های خلوت عشق سهم ما نبود...

اما.. غصه ای نخواهم خورد... اشکهایم را برای شانه های تو ذخیره خواهم کرد...

حرف های ناتمامم را به روی دیوار قلبم حک می کنم و با دیدنت همه را تکمیل می کنم...

بهار از راه می رسد و ما دوباره به بودن و رسیدن به انتهای جاده ی سرنوشت می اندیشیم...

@..... فصل بیست و چهارم

یک هفته پر از دل‌تنگی گذشت... یه هفته ای که قلبم به قفسه ی سینه ام می کوبید و فرید رو ازم می خواست... فریدی که از نوجوونی باهام بود تا درد بی پدریم رو درمان کنه... می خواست از اون روز جای یه مرد... یه حامی... ازم حمایت کنه... مگه میشد این حس رو تموم کرد...؟

نمیدونم چرا حالم بد بود و مدام حالت تهوع داشتم... میلی به غذا نداشتم و وقتی بوی غذا به دماغم می خورد حالم رو بدتر میکرد... ماما وقتی حالم رو می دید نگران میشد و ازم می خواست که برم دکتر... اما هر کاری کرد نرفتم و گفتم از اعصابه که معده ام بهم خورده کم کم خوب میشم... دیگه اون فریبای پر شر و شور نبودم... حتی وروجکا هم متوجه ی حال خرابم شده بودند و دورم می نشستند و غمگین نگاهم میکردند... فکر می کردم بعد از چند روز بهتر میشم... اما این بار زیادی خوش خیال بودم... حالم ساعت به ساعت بدتر میشد...

یه روز صبح که برا صبحونه سر میز نشستم ، هنوز لقمه ی اول رو تو دهنم نذاشته بودم که حالت تهوع بهم دست داد و تموم دل و روده هامو بالا آوردم... اینبار ماما با دیدن وضعیتم کوتاه نیومد و خیلی جدی گفت :

یا با خاله میری دکتر ، یا زنگ می زنی فرید بیاد...

نمی خواستم فرید بیاد و منو تو اون حال و روز ببینه... پس قبول کردم با خاله برم... خودمم دیگه از این وضعیت خسته شده بودم... یه دوش گرفتم که تو حمومم حالم بد شد و به زور خودم رو رسوندم بیرون و رفتم سمت آینه تا خودم رو آماده کنم... با دیدن خودم تو آینه ، بهت زده شدم و زمزمه کردم

خدایا... این منم...؟ این چه حال و روزیه دارم... نکنه سرطان گرفتم و خبر ندارم... رنگم مثل مُرده ها شده بود و چشمام گود افتاده بود... خودم رو دلداری دادم و گفتم حتما مال اعصابه... این مدت همش استرس و اضطراب داشتم و توش غرق بودم... با لوازم آرایشی ی کمی به چشمام و صورتم رنگ دادم و با خاله راهی شدم... با حرکت ماشین دوباره حال تهوع اومد سراغم ، اما خدا رو شکر تو ماشین مرد غریبه بالا نیاوردم که مایه ی خجالتم بشه... فوری بستریم کردند و ازم آزمایش خون گرفتند و یه سرمم بهم زدند... پرستاره گفت :

با تهوع پی در پی آب بدنتم تموم شده و باید یه سرم بزنی ...

آخرای سرم بود که دکتر و پرستار به همراه همدیگه اومدند تو اتاق... تو دستای دکتر یه برگه بود و داشت نگاهش میکرد... دکتری بود حدود پنجاه ساله که با اون ریش پرفسوری با نمک شده بود... یه نگاهی بهم کرد و خنده ی زیبایی رو لباش نشست و گفت :

حال دختر چشم رنگی خودم چطوره... بهتری عزیزم...؟

اوه... چقدرم پسر خاله بود و من نمی دونستم... لبخند بی جونی زدم که خاله با نگرانی رو به دکتر گفت :

آقای دکتر چیز مهمی که نیست...؟

دکتر با اطمینان زیر چشمی نگاهم کرد و بدون اینکه جواب خاله رو بده خطاب به من گفت :

شوهرت کجاست خانوم کوچولو...؟

با تعجب اول به خاله و بعد به دکتر نگاه کردم و گفتم : منظور تون چیه...؟ اگه بیماری خاصی دارم به خودم بگید... چیکار به شوهرم دارید...؟

حالت چهره ی دکتر خبر از بیماری بدی رو نمی داد... اما نمی دونم چرا دلم شور افتاده بود... یعنی بعد از اون همه رنج و بدبختی هنوز چیز دیگه ای باقی مونده که سهم من از این زندگی باشه...؟ خاله با حالت مرگ رو به دکتر گفت :

شوهرش ماموریتته... الان سه چهار روزه اینطوری شده... گفتیم حتماً مسموم شده... وقتی دیدم خوب نشد آوردمش اینجا... آقای دکتر... خواهش میکنم یه چیزی بگید... از دلواپسی مردم...

دکتر باز خندید و رو به خاله گفت : چیزی نیست نگران نباشید...

بعد رو به من ادامه داد : می دونی مامان... یه وزغ کوچولو تو راه داری...

با حرفش پرستاره پقی زد زیر خنده... اصلاً منظورش رو نفهمیدم... مامان کیه...؟ وزغ چیه... خدایا... این دکتر نکنه دیوونه است... چرا همچین میکنه...؟ تا منو سکنه نده دست بر نمی داره... یهو خاله حالت چهره اش از نگرانی به شادی و خنده زد و رفت یه حرفی بزنه که با دست دکتر که بهش اشاره میکرد ساکت باشه ، آروم گرفت... رو به من گفت :

وای دختر... تو چقدر تو هیروتی... داری مامان میشی... دوماهه بارداری...

از حرف دکتر ناگهان از رو تخت نیم خیز شدم... که سرم گیج رفت و چشمام همه جا رو سیاه دید... مثل آدمی که بطور ناگهانی به یه چاه ژرف و هول انگیزی برسه و تعادلش رو از دست بده... انگار به ته چاهی پرت شده بودم... مشکوک و وحشت زده داشتیم به دکتر نگاه میکردم... از این حالتیم دکتر و پرستار زدند زیر خنده... خاله با هیجان اومد بغلم کرد و گفت :  
الهی قربون این مامان کوچولو بره خاله...

هنوز هاج و واج بودم و مغزم ریست نمیشد... اینا چی می گفتند...؟ مگه من ازدواج کرده بودم که حالا بچه دار بشم... وای... خاک عالم تو سرت فریبا... همون شب که با فرید بودی زود خودتو وا دادی و حالا شدی مامان بچه ی فرید... هنوز به حال خودم نبودم که دکتر با خنده گفت :

حالا حالاها مونده تا باور کنی داری بچه دار میشی... معلومه که ناخواسته بوده... بهر حال برات داروهای تقویتی می نویسم که حتماً به شوهرت بگو بخره و حسابی بهت برسه... بینم دیگه با این حال اومدی رو این تخت گوشت رو می پیچم... فهمیدی...؟

دکتر رفت و من هنوز مات و میبهوت داشتیم به خاله نگاه میکردم... خاله که گریه میکرد اومد بازو هام رو چسبید و گفت :

گذشت همه ی رنج هات خاله... شادی و آرامشم داره کم کم بهت می رسه... این یه معجزه است... خدا این هدیه رو بهت داد که تو و فرید برا همیشه مال همدیگه باشید... عزیزم دیگه لجبازی نکن و به فکر زندگی تازه ات باش... تو الان یه مادری... یه مادر باید برا بچه اش فداکاری کنه... خدایا... چقدر خوشحالم که نعمت مادر شدن رو به عزیزترین کسم دادی... خدایا هزار بار شکرت...

اشکام فرو ریخت... جیگرم برا خاله آتیش گرفته بود... خودش که نمی تونست مادر بشه... برا مادر شدن من داشت از خوشحالی خودش رو می گشت... بعد از نیم ساعتی از بیمار تان مرخص شدم... با حال زار و ترس اومده بودم و با خیالی آسوده برمی گشتم... آسودگیم برا این بود که بیماری خاصی نداشتم... اما این اتفاق هم کم برام استرس و ترس نداشت.

داشتم می مردم و کسی نفسای دم مرگم رو نمی دید... وقتی تکلیف زندگیم هنوز معلوم نبود... بچه این وسط چی می خواست...؟ مگه میشه آدم با یه بار رابطه حامله بشه...؟ خدایا کمکم کن تا دیوونه نشدم... خاله فوری یه تاکسی دربست گرفت و منو که هنوز داشتم گیج می زدم سوار

ماشین کرد... تو ماشین هی بغلم می کرد و قربون صدقه ام می رفت... یه ربعی که رفتیم خاله یهو به راننده گفت :

همین جا نگه دارید تا من برم یه جعبه شیرینی بگیرم و پیام...

راننده همین طور که سرعت ماشین رو کم میکرد گفت : به سلامتی خبریه...؟

خاله با شادی نگاهم کرد و گفت : خواهرزاده ام داره مادر بشه...

راننده خندید و گفت : مبارکه... به سلامتی... با سایه ی پدر و مادر... انشالله قدمش مبارک باشه...

اینقدر سر هم کرد که داشتیم دوباره تهوع می گرفتیم... ماشین ایستاد و خاله رفت پیاده بشه که دستش رو گرفتیم و گفتیم :

خاله چرا شلوغش میکنی...؟ شیرینی واسه چی ...؟

خاله دستش رو از دستم جدا کرد و گفت : چرا شلوغش نکنم... خواهر زاده ام برای اولین بار داره طعم مادر شدن رو می چشه...

بدون اینکه به اعتراضات من بها بده از ماشین پیاده شد... پوفی کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم... اون رابطه ی زوری چه ربطی به معجزه ی خدا داشت که خاله مدام می گفت معجزه... معجزه... خدایا... این چه بمبی بود که تو زندگی من فجر کردی...؟ آخه این چه شوخیه مسخره ایه... این چه ثمره ای بود که هنوز نمی دونم از عشق بوده یا هوس...؟ اگه این بار فرید بهم اعتماد نکنه و بگه بچه ی یکی دیگه است چه خاکی باید تو سرم می ریختم...

راننده داشت در مورد بچه داری و نعمت خدا برام حرف می زد... مرد بیچاره چه دل خوشیم داشت... اما من گوشم بهمش نبود و تو افکار سیاه خودم غرق بودم... خاله با دو تا جعبه شیرینی اومد... یکیش که بزرگتر بود مطمئناً کیک بود... خنده ام گرفته بود... این بچه هنوز متولد نشده خاله برایش کیک گرفته بود... جعبه شیرینی رو داد به راننده و گفت :

ببرید با خانوم بچه ها بخورید و به جون خواهرزاده ام دعا کنید...

راننده ی بیچاره از این دست و دل بازی خاله حسابی متعجب شده بود و مدام تشکر میکرد... بالاخره رسیدیم و خاله با دادن کرایه و دعای راننده راهی خونه شدیم...

مامان با دیدن ما تموم نگرانش رو به صورت آهی بلند از سینه خالی کرد و گفت :

چی شد...؟ چرا اینقدر طولش دادید...؟ چرا جواب تلفناتون رو نمی دادید...؟ مردم از نگرانی...

خاله جعبه کیک رو گذاشت رو میز و چادرش رو از خوشحالی انداخت وسط هال و دست منو گرفت و نشوندم رو مبل و به بچه ها که دور جعبه ی کیک ورجه ورجه می کردند یه ساکت باشید گفت و رو مامان گفت :

ثریا جون عزیزم... بیا که یه خبر خوب برات دارم... بیا بشین تا برات بگم...

مامان با نگرانی رو به خاله گفت : خبر چی...؟ بگو فریبا چشمه...؟ چرا مدام استفراغ میکرد...؟

خاله یه نگاه شادی بهم کرد و گفت : آخه عزیزم... داری مادر بزرگ میشی... برا همین چند روزه فریبا هی حالت تهوع داره...

مامان حاج و واج به من خیره موند... این مسئله براش هضم شدنی نبود... وروجکا هم به ما نگاه میکردند... حالت نگاهشون خیلی با مزه بود که می خواستم مثل همیشه بغلشون کنم و محکم ببوسمشون... اما الان حس هیچ کاری رو نداشتم... این خبر ناگهانی تموم ذهنم رو درگیر خودش کرده بود... با صدای مامان نگاهم کشیده شد به این دو خواهر...

مامان : چی میگى تو حمیرا...؟

خاله خندید و گفت : بخدا منم مثل شما شوکه شدم و کلی دکتر رو اذیت کردم... باورتون میشه فریبا داره مامان میشه...

مامان با رنگی پریده و بغضی تو صدایش اومد کنارم نشست و منو بغلم کرد و اشکاش فرو ریخت و گفت :

یعنی دختر کوچولوی من داره مامان میشه...؟ یعنی حال خرابت برای اینه که حامله ای... خدایا شکرت... نمردم و این خبر خوشحالی رو شنیدم...

خاله هم داشت گریه می کرد... مامان منو از خودش جدا کرد و صورتم رو قاب گرفت و گفت :

عزیزم... چرا اینقدر ساکتی...؟ این خبر شدی داره.. جشن داره... یه معجزه است... باید فرید رو خبر کنیم...؟ اونم باید تو شادیمون سهیم باشه...

مامان رفت طرف تلفن که فریاد زد : نه....



مامان و خاله با وروجکا هاج و واج منو نگاه میکردند... مامان گفت :

چرا عزیزم...؟ اونم حق داره بفهمه....

با حالت جدی و سرد گفتم : نه مامان... الان نه... فرید اگه می خواد من برگردم نباید از وجود بچه با خبر باشه ، باید بخاطر خودم باشه... هر موقع عشق منو باور کرد و بهم اعتماد داشت اون موقع بهش بگید...

مامان چیزی نگفت اما معلوم بود از دستم حسابی کفریه... خاله هم با نگرانی نگاهم میکرد... بلند شدم و رفتم تو اتاقم... دیگه هیچی برام مهم نبود... نه نگرانی خاله... نه حالت عصبی مامان... نه این جو پر آشوب... هیچی مهم نبود... مهم خودم بودم که لب مرز بردن و باختن رسیده بودم... لبه ی تیغی که می تونست سرنوشتم رو تعیین کنه... باید فکر میکردم و یه راه حل پیدا میکردم... چطور چنین چیزی ممکن بود... اون رابطه ی نصفه نیمه چطور تونسته ، باعث بوجود اومدن یه بچه بشه... نمی دونم دارم خل میشم... دارم دیوونه میشم... دور اتاق راه میرم و یه لحظه آرامش ندارم... هر دم افکار مزاحم مهمون خونه ی شلوغ مغزم میشه و به خودم و فرید لعنت می فرستم... اگه اون لعنتی جلوی خودش رو گرفته بود الان این وضعیت رو نداشتیم... خدایا... اگه بگه دیگه نمی خوامت با این بچه چیکار کنم...؟ خدایا... این دیگه چی بود گذاشتی تو دامنم...؟

داد زدم : خدایا چرا اینقدر عذابم میدی...؟ چرا منو به حال خودم رها کردی...؟

با فریادم خاله و مامان سریع خودشون رو رسوندند به منو ، مامان گفت :

چی شده فریبا... چرا داد می زنی...؟

همین طور که دور خودم می تاییدم صدامو بلند کردم و گفتم : مامان خسته شدم... مامان دیگه بریدم... مگه من بنده ی خدا نیستم...؟ مگه من آرامش نمی خوام...؟ چرا وقتی نمی تونه آرامش بنده هاشو تضمین کنه... هی به دنیا میارنشون...؟ چرا مامان...؟ حالا من با این سر خر چیکار کنم...؟ این بار اضافی چی بود که خدا گذاشت تو دامنم...؟ این دیگه چه مصیبتی بود...؟

مامان با حرفام خشمگین شد و فریاد زد : فریبا... خفه شو و کفر نگو... کسی که تو این خونه نا شکری کنه جاش اینجا نیست... بخدا حلالت نمیکنم اگه کفر بگی... این بچه یه هدیه از طرف خداست... چرا حالیت نیست...؟ این بچه یه پیوند ابدی میان فرید و توست... به جای اینکه سجده ی شکر کنی بابت این نعمتی که خدا منت سرت گذاشته و بهت داده ، اینجا ایستادی و کفر

میگی... یادت رفته خاله چقدر آرزوی این لحظه رو داشت...؟ درد و غصه های اون یادت رفته...؟ اما راضی بود به رضای خدا... خدا خیلی دوست داشت که لایق مادری بودی... بس کن دختر و بیشتر به عمق این مسئله فکر کن...

گریه میکردم و بی قرار بودم... هیچ کس درد منو نمی فهمید... هیچ کس نفهمید که من الان نا شکری نمیکنم... دارم از آینده ای می ترسم که اگه فرید طردم کنه چه بلایی سرم میاد... بی منطق شده بودم و حرفای ماما تو گوشم نمی رفت... نمی تونستم به قول ماما این حکمت و هدیه رو درک کنم...

همون طور که حق میکرده... گفتم: ماما اگه فرید حرفم رو باور نکنه... اگه باز بهم تهمت بزنه که این بچه مال یکی دیگه است... اگه رهام کنه و بره... من باید چیکار کنم...؟ ماما من می ترسم... از آینده ای که هنوز معلوم نیست می ترسم...

ماما اومد کنارم و دستم رو گرفت و گفت: مطمئن باش فرید همچین کاری نمیکنه... اون هنوز اینقدر نامرد نشده... بر فرض محالم، اگه حرفات درست باشه، پس این آزمایش ها که همه چیز رو معلوم میکنه برای چی گذاشتند... برا همین روزاست... نگران هیچی نباش... دلم فُرصه فرید هم از این خبر خوشحال میشه...

دوباره با قاطعیت گفتم: فقط از تون می خوام که الان به فرید هیچی نگید... وگرنه دیگه با فرید ازدواج نمیکنم...

ماما دستی به سرم کشید و گفت: باشه مادر هرطور خودت بخوای... اما زودتر تصمیمت رو بگیر و نزار دیر بشه... حالام پا شو یه آبی به صورتت بزن تا یه چیزی بیارم بخوری... رنگ به رو نداری... از همین الان تو یه مادری و وظیفه داری از بچه ات خوب محافظت کنی...

با بی حالی گفتم « نه ماما الان هیچی نمی خوام... فقط می خوام بخوابم... شاید تو خواب یکمی به آرامش برسم... می خوام تنها باشم...»

ماما و خاله رفتند و منو با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشتند...

دو روز دیگه ام گذشت... دو روزی که حالم یکمی بهتر بود... با داروهای دکتر حالت تهوع روزانه ام کمتر شده بود... مراقبت های ماما و بخصوص خاله که حسابی داشتند منو پروار میکردند، حجات زده بودم... گاهی دلم می خواد از این موجود تپنده ای که ناخواسته توی شکمم جا خوش

کرده بود متنفر باشم... اما در کمال تعجب می دیدم که اون حس ، تنفر نیست... علاقه ی خاصیه... که از وجود فرید شکل گرفته... جدیداً یه حس مالکیتی شدید همراه با علاقه رو بهم تزریق میکرد و قلبم رو از همه ی حس های بد خالی میشد...

نمی دونم این حکمت خدا چه چیزی بود که تو لحظه هایی که اصلاً انتظارش رو نداری برات راه باز میکرد و تو رو به طرف یه سرنوشت خوب راهنمایی میکرد... شاید این بچه فاصله ی بین من و فرید رو برداره و دیگه بعد از این همه کشمکش و دوری به همدیگه برسونه... شاید به قول مامان این یه معجزه باشه که باور کنم تو این زمان هم می تونه اتفاق بیفته...

یه هفته از اون روز لعنتی گذشت ، یه هفته ای که جزیی از فرید رو تو وجودم حمل میکردم... اما خودش رو نداشتیم... دلم پرپر می زد تا پدر این بچه ی ناخواسته رو ببینم و از رنگ چشماش به آرامش برسم... ولی قسمت من همیشه دوری و جدایی بود... تا می اومدم همه چیز رو فراموش کنم و در آغوش همدیگه به آرامش برسیم یه مسئله ای از وسط زندگیمون سبز میشد و تاریخ رسیدنمون رو به عقب می انداخت... انگار تموم کائنات دست به دست هم داده بود تا ما رو از هم جدا کنه و نزاره به همدیگه برسیم... دیگه توانی برای مبارزه نداشتیم ، حال خراب دوران حاملگی هم مزید بر علت شده بود و داشت کم کم منو به مرز افسردگی می رسوند... الان چند ساله زندگییم تو مبارزه و کشمکش گذشته... انگار قرار نیست هیچ وقت به آرامش برسم...

مامان این روزا باهام چپ افتاده... چون قسمش دادم که به فرید نگه من حامله ام... نمی خوام منو بخاطر بچه بخواد... می خوام منو بخاطر خودم و خودش بخواد... می خوام اون عشق ریشه کرده تو قلبش و قلبم رو بهم ثابت کنه... می خوام بگه دیگه بهم اعتماد داره... هر دومون باید اشتباهاتمون رو فراموش کنیم و به همدیگه فرصت جبران بدیم... ولی انگار این بار فرید بریده بود که مدت یه هفته است نه زنگ به مامان زده و نه اومده خونمون... نمی دونم چیکار کنم...؟ از اینکه ازش بیخبرم دارم چون به عزرائیل میدم و هیچ کی جون دادن منو نمی بینه... فکر میکنند همش از آثار بارداریه ، که منو به این حال انداخته... یه راه دیگه ام هست که گاهی وقتا تو تنهایم بهش فکر میکنم و اونم اینه که غرورم رو کنار بزارم و خودم برم بینمش... اما یه ترس مبهم تو جونم ریشه کرده که شاید دیگه منو نخواد و پسم بزنه... حاضرم برم دیدنش و به پاش بیفتم و التماسش کنم... پشیمونیم رو فریاد بزنم... اما اون دیگه عاشق نباشه و این باقی مونده ی غرورم رو هم ازم بگیره...

اینقدر با خودم درگیرم و دارم فکر میکنم که چطوری این زندگی رو حفظ کنم که حتی صدای مادرم رو هم نشنیدم که داشت اسمم رو صدا می زد... اومد تو اتاق و وقتی حال زار و رنگ پریده ام رو دید با نگرانی پرسید :

چی شد...؟ حالت خوب نیست...؟

بهش گفتم : خوبم و نگرانم نباش...

اما اون با خشونت دستم و گرفت و منو لب تخت نشوند و با کنایه گفت :

معلومه خیلی خوبی... خوب و سر حال... بهتر از این نمیشی... فریبا داری با خودت چیکار میکنی...؟  
اگه به خودت رحم نمیکنی ، لااقل به این بچه رحم کن... این بچه چه گناهی داره که وسط این طوفان سر در آورده... خواهش میکنم این چند ماه رو مراعات کن... دیگه دارم از غصه ی تو دق میکنم... تا کی باید با این زجر زندگی کنم...؟ یعنی حق خونواده ی من آرامش و خوشی نیست...؟  
دستش رو گرفتم و بوسیدم... از خودم بدم می اومد که اینقدر باعث آزارشون شده بودم... چرا ما بچه ها به خودمون حق میدیم که برا راحتی خودمون و لجبازی باعث ناراحتی و نگرانی پدر و مادرامون بشیم...؟ چرا پریشونی و دلواپسی اونا رو نمی دیدیم...؟ پس وظایف فرزند نسبت به پدر و مادر این وسط چی میشد...؟

قطره اشکی رو زانوهای ریختم که اونم یکمی آروم تر شد و بعد ازم خواست که اگه احتیاج به دکتر دارم ، منو ببره پیش دکتر... مطمئنش کردم که خوبم... چی می دونست که دوری فرید منو به این حال و روز انداخته... بهم گفت باید برم خونه ی یکی از مشتری هام و با هم بریم برا خرید پارچه... چون یه ماه دیگه عروسیه برادرشه و می خواد یه لباس شیک براش بدوزم... ازم خواست مراقب خودم باشم و منو به دست خاله با انواع سفارشات سپرد و رفت... به کمک خاله یه چیزی خوردم و یکمی با وروجکا بازی کردم... تازگی ها زود خسته میشدم و انگار این حاملگی تموم رمق منو کشیده بود... یه ساعت بعد تو رختخواب بودم و با فکر کردن به فرید به خواب عمیقی فرو رفتم...

زبان حال فرید

روی کاناپه دراز کشیده بودم و به روزهای از دست رفته ام ... به روزهای سیاهم فکر میکردم... چطوری یه بیماری همه ی این اتفاقات رو رقم زد و بین من و فریبا فاصله انداخت...؟ چطور اون

مردک روانی و قاتل وسط زندگی ما سبز شد...؟ چطور اینقدر خوش شانس بود که تقدیر بهش دست داد و اون بیماری رو جلوی پاش گذاشت که از فرصت به دست اومده خوب استفاده کنه و عشق منو بدزدد و این همه درد و غصه رو به تک تک ما بده...؟ این پول لعنتی چه به سر آدما می آورد... اصلا این عقل نداشته ی انسان ها چه فجایعی رو رقم می زد... فریبا فقط تو اون لحظه به فکر حفظ جون مادرش بود و دیگه به فکر هیچ کسی ، حتی خودش نبود... کاری کرد که منو به عمر از به یاد آوردن اون لحظه ها که با عماد زیر یه سقف بودن دل چرکین کنه... هنوز به خودم مطمئن نبودم که اگه فریبا برگرده پیشم... می تونم به طور کامل ببخشمش یا نه...

از این زندگی... از این همه تکرار خسته بودم... از حصار دل آزرده ام... از خموشی تقدیرم خسته بودم... از فریبا که گفت یار تو هستم ولی نبود خسته ام... از اون که عشقش بودم و عشقم نبود خسته ام...

صدای زنگ بی موقع خونه خبر از یه مهمون ناخونده می داد که مطمئناً غیر از بهزاد کسی دیگه زنگ این خونه رو نمی زد... الان چند روزه که شرکت نرفتم و بهزاد رو عصبی و خشمگین رها کردم... اما با دیدن زن دایی از تو آیفون در جا خشکم زد... یه آن فکر ناجوری کردم و گفتم نکنه اتفاقی برای فریبا افتاده باشه... فوری دکمه رو زدم و زن دایی بعد از دقایقی توی سالن بود و منم با یه سینی چایی و شیرینی پیش اون رفتم...

مقابلش نشستم و سرم رو پایین انداختم... خجالت زده ی روی این زن با محبت بودم که تو خونه اش دست روی دخترش بلند کرده بودم... با صدایی که بهم آرامش میداد منو به خودم آورد :  
خوبی پسرم...؟

وقتی منو پسرم صدا می زد که هیچ موقع مادرم اینقدر با محبت صدام نمی زد ، قلبم بیشتر زخمی میشد و عذاب وجدان عمیق تر تو لایه های روح و جسمم بالا پایین میشد...

آروم و سرافکنده گفتم : خوبم... شما چطورید...؟ خاله و بچه ها خوبن...؟

نتونستم مستقیم حال فریبا رو پرسیم... زن دایی چایی رو برداشت و گفت :

همه خوییم نگران نباش...

خوب نگرانیم رو بابت فریبا درک میکرد... ادامه داد : امروز اومدم اینجا تا تکلیف تو و فریبا رو معلوم کنم... هر چی صبر کردم هر دوتون از خر شیطون بیاید پایین نشد... هر روز لجباز تر و مغرورتر کاری کردید که فاصله تون بیشتر و بیشتر شد...

سکوت کردم تا چاییش رو بخورد و شروع کنه تا ببینم می خواد چطوری با حرف زدن ، امروز تقدیر و بختم رو رقم بزنه...

وقتی چاییش رو خورد نفس عمیقی کشید و شروع کرد : نه فریبا و نه خاله هیچکدوم نمی دونند من اینجام به یه بهونه ای از خونه زدم بیرون... اینو گفتم که اگه حرفام رو شنیدی اشتباه برداشت نکنی که فریبا از همه چیز خبر داره و قبلاً با اون اتمام حجت کردم... نه... اول می خواستم با خودت حرف بزنم و بفهمم دقیقاً می خوای با زندگی و آینده ات چیکار کنی و چه تصمیمی داری... بعد میرم سراغ فریبا و از اون هم در همین مورد می پرسم... خودت می دونی که دیگه از این وضعیتی که بین تو و فریبا هست... با این همه جنگ و کشمکش که هر روزم داره از دیروز بیشتر میشه ، خسته شدم... یه روز خوش تو اون خونه برا ما شده یه آرزو... این دو تا طفل معصوم این وسط دارن قربونی غرور و لجبازی شما دو نفر میشن...

فرید امروز اومدم بهت بگم باید این وضعیت رو تمومش کنی یا این طرف ، یا برو به سلامت پیش مادرت و همه چیز رو فراموش کن... فریبا رو فراموش کن... عشق بینتون رو فراموش کن و همه چیز رو تموم کن...

دلم هری ریخت پایین... چرا زن دایی امروز به این حال بود و حرف از بی وفایی می زد... نفس آه ماندی از سینه ام دادم بیرون و گفتم :

چی شده... زن دایی...؟ فریبا چیزی گفته...؟

تو پید بهم و با صدای بلندی گفت : دیگه چی می خوای بشه...؟ شما دو نفر آدم مغرور و زبون نفهم تیشه برداشتید و دارید هم ریشه ی خودتون رو می زنید هم ریشه ی زندگی من و خواهرمو ... یه لحظه از دست شما آرامش نداریم... هر روز و هر ثانیه... صدای گریه ی فریبا روی مغزمه... نمی تونم دیگه به این حال و روز بینمش... شما دو نفر چه مرگتونه...؟ دیگه چی بینتون قرار گرفته که دارید هی از همدیگه فاصله می گیرید... اون موقعی که عماد وسط شما بود ، داشتی با چنگ و دندان از عشقت دفاع میکردی... حالا که نیست پا پس کشیدی...؟ اومدی زدی تو صورتش و بهش هزار تا انگ چسبوندی و رفتی و دیگه پشت سرت هم نگاه نکردی... این دختر تا کی دیگه

باید تاوان این بی عقلیشو پس بده... اصلاً من مقصر بودم و این بیماری کوفتی که دختر بیچاره ام رو سرازیر کرد تو گود لجن زار...

زن دایی به گریه افتاد و دیگه نتونست ادامه بده ... بخاطر اون همه زجری که کشیده بود واقعاً متأسفم بودم و برای جبران اومدم جلوی پاش زانو زدم و دستش رو گرفتم و بوسیدم و گفتم :  
تو رو خدا آروم باشید... شما قلبتون مریضه... مراقب خودتون باشید... بگید باید چیکار کنم من همون کار رو می کنم... حتی اگه بخواید میام رو دست و پای فریبا میفتم و ازش می خوام منو ببخشه... اینقدر میرم و میام تا منو باور کنه و برگرده پیشم... باید چیکار کنم...؟

زن دایی اشکاش رو پاک کرد و گفت : نمی خوام غرورت رو بشکنی واسه کسی که خودشم مقصره... اما می خوام دیگه این بازی احمقانه رو تمومش کنید... اگه هنوز فریبا رو دوست داری و عاشقش هستی ، همه ی گذشته ها رو فراموش کن و دست فریبا رو بگیر و یه زندگی تازه ای رو شروع کنید... ولی بخدا اگه بازم تردید کنی یا غرورت دوباره بخواد برام بازی در بیاره ، به خاک دابیت قسم دیگه نمی زارم رنگ فریبا رو ببینی... فرید تو همین روزا باید تکلیف فریبا رو معلوم کنی... دیگه این استخون لای زخم داره کم کم متعفن میشه و بوی گندش همه جا رو می گیره... اگه هنوز فریبا رو می خوای بسم الله ، وگرنه برو و دیگه ام یه لحظه برنگرد پشت سرت رو نگاه کن...

دستی تو موهام کشیدم و کلافه بلند شدم و چند قدم برداشتم و گفتم : شما مطمئنید فریبا حاضره بقیه ی عمرش رو کنار من باشه...؟

زن دایی گفت : چند روز پیش با اونم حرف زدم... اونم هنوز دوست داره... خودت می دونی که با عماد هیچ رابطه ای رو تجربه نکرد و خودت بدستش آوردی... فریبا مثل تو اعتمادش کم شده ، می ترسه بیاد کنارت و تو با شک و تردیدای الکی بخوای باز اذیتش کنی... فرید... فریبا دیگه مقاوم نیست... بچه ام شکسته است... بخاطر من به اینجا رسید... بیا و همه رو از این بحران نجات بده... نمی خوام ترحم کنی... نمی خوام بخاطر من و احساس دین ، فریبا رو برگردونی... که اگه اینطور باشه با من طرفی... می خوام اگه واقعاً عاشقشی و گذشته دیگه برات مهم نیست ، دستت رو بهم بده تا راهنماییت کنم که چطوری فریبا برگرده پیشت که هم غرور اون حفظ بشه و هم غرور تو...



زن دایی دستش رو آورد جلو و منم به دستش نگاه میکردم... تو اون لحظه به قلبم رجوع کردم و فهمیدم که فریبا هنوز سر جاشه و یه سانت هم جاش تکون نخورده... هنوز تو مفر فرماندهی قلبم حکومت میکرد... برا همین با اطمینان با زن دایی دست دادم و لبخند پر شوری روی لبهام نشست.. دستش رو محکم فشار دادم و گفتم :

قسم می خورم که هنوز عاشق فریبام و نمی تونم برا یه لحظه ازش بگذرم...

زن دایی وقتی از قولم مطمئن شد... لبخند مادرانه ای به چهره ام پاشید و نفسی به آسودگی خیال کشید و گفت :

پیر بشی پسر... خوشبختی تو و فریبا آرزو و دعای همیشگی منه... شیر مادرت حلال باشه که یه مادر تنها رو بابت نگرانی آینده ی تنها دخترش راحت کردی... حالام برو یه چایی دیگه بیار و بیا تا برات بگم باید چیکار کنی...

راضی و شاد رفتم تو آشپزخونه... چایی و میوه رو با هم آماده کردم و برگشتم تو پذیرایی... قلبم داشت از این اتفاق تازه و خوشایند که داشت برام میفتاد به قفسه ی سینه ام می کوبید و بهم بشارت می داد که همین روزا فریبا برمی گرده و منو به تموم آرزوهام می رسونه...

چشمام رو می بندم رو به هر بدی... رو به هر اشتباه... رو به هر سختی و تلخی روزگار... دیگه به اینا فکر نمیکنم... به با او بودن ها فکر میکنم... گوش هامو خوب باز میکنم و می شنوم صدای دوستت دارم هاشو... لبهامو باز میکنم و دوباره و دوباره همراهیش می کنم با لبخند... می خوام لب باز کنم و بگم ، بهت نیاز دارم و بی تو می میرم... می خوام بینمش و بهش بگم در برابر برق چشمام و موسیقی صدات ، هیچ استقامتی ندارم... می خوام اعتراف کنم که تو نفس منو می گیری و هر چی یه مرد تو وجود یه زن لازم داره تو وجود تو بهترینش هست...

وقتی زن دایی چاییش رو خورد براش پرتقالی پوست کندم که شروع کرد :

من برا فریبا یه نقشه دارم...

با تعجب بهش نگاه کردم... منظورش چی بود...؟ نداشت بیشتر بهش فکر کنم و ادامه داد :

باید یه شوک بهش وارد بشه... ازت می خوام فردا شب بیای اونجا... سر حال و شاد... بدون اینکه کوچکترین دلخوری از اون شب ... یه اومدن ناگهانی که یعنی منم خبر نداشتم... وقتی دور هم جمع شدیم ، بهم بگی که می خوامی برگردی پیش مادرت و فردا برا بلیت اقدام میکنی...



با حیرت پر تقال رو وسط بشقاب رها کردم و گفتم : این روش خیلی ظالمانه است... مگه نمیگید فریبا دیگه مقاوم نیست... نمی خوام اتفاقی براش بیفته...

زن دایی گفت : می دونم حقش این نیست... اما باید یه شوک بهش وارد بشه تا خودش با پای خودش برگرده و عذرخواهی کنه... باید خودش بخواد که بزاری برا همیشه کنارت بمونه...

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم : می دونید این روش جواب میده و فریبا باز لجبازی نمیکنه...؟ ضرری براش نداره...؟

زن دایی مطمئن گفت : خطر که داره... اما به ریسکش می ارزه...

با حیرت و گیج از حرفاش ، نگاهش کردم و گفتم : اگه اینجوره پس فراموشش کنید... نمی خوام کوچک ترین آسیبی بهش برسه...

زن دایی گفت : اگه فریبا رو می خوای باید ریسکشم قبول کنی... خاطرت جمع باشه به خود فریبا آسیب نمیرسه... اما امکان داره بچه...

همین طور که داشتیم به فریبا فکر میکردم و گوشم به حرفای زن دایی بود ، یهو مغزم قفل کرد رو کلمه ی بچه... و چند بار این کلمه رو با خودم تکرار کردم... بچه... بچه... تو همین حین نگاهم تو نگاه خندون و شاد زن دایی قفل شد زن دایی بدون معطلی گفت :

تو داری پدر میشی فریدم... باور میکنی فریبا حامله است...؟

تو ناباوری و حیرت فقط چشمم تو چشمای زن دایی و گوشام به حرفاش بود و بقیه ی اعضای بدنم از شنیدن این خبر خشکشون زده بود که دیگه یارای حرکت حتی کوچک ترین انگشتم نداشتم... زن دایی وقتی منو به اون حال دید پقی زد زیر خنده و شونه ام رو گرفت و یکمی تکونم داد و گفت :

منو باش... فکر میکردم فریبا طاقت شوک رو نداره... تو که از اونم بدتری... چته تو...؟ مگه پدر شدن اینقدر تعجب داره...؟

با تکون دادن زن دایی از اون حالت چوب خشکه بیرون اومدم... هنوز مغزم نتونسته بود این خبر رو به قلبم انتقال بده و مطمئنم کنه... برا همین آب دهنم رو به سختی از گلو خشک شده ام پایین دادم و گفتم :

شوخی... شوخی میکنید...؟

زن دایی خندید و گفت: مگه میشه با این مسئله ی به این مهمی شوخی کرد...؟ اون رابطه ی زورکی بالاخره کار دستت داد و یقه ات رو گرفت...

دوباره ریز خندید و سرش رو چند بار تکون داد... یکمی به خودم تکون دادم و رها شدم روی مبل و فرو رفتم تو افکارم... مگه با اون رابطه زورکی شدنی...؟ وای خدا چی می شنیدم... یعنی من پدر شده بود و مادر بچه ام کسی بود که از نوجوونی آرزو داشتیم فریبا باشه...؟ یعنی خدا دیگه به هر دو مون رو کرده بود...؟ یعنی همه ی سختی ها و دوری ها تموم شد...؟ نمی دونم چطوری اشکام ریخت تو صورتم و تا زیر چونه ام رو خیس کرد... بدون اینکه بتونم جلوش رو بگیرم... بدون خجالتی از زن دایی اشکام سیل شد و همین طور می ریخت پایین... این اشک ها شکوه عشق من و فریباست... این ثمره ی عشق و جنون من و لجبازی فریباست... خدایا شکرت که نمردم و این لحظات رو هم دیدم... نگاهم به نگاه پر اشک زن دایی گره خورد... اونم حال منو داشت... اونم داشت مادر بزرگ میشد و به تنها آرزوش می رسید...

رفتم کنار پاش زانو زدم و سرم رو گذاشتم رو زانوهایش و بی پروا از ته دل گریه کردم... مدام دستش رو، روی سرم می کشید، اما حرفی نمی زد... می دونست این مدت چقدر غصه تو دلم تلنبار شده که فقط با گریه می تونست خالی بشه و سبکم کنه... درد تنهایام رو درک میکرد... احتیاج به این گریه هام رو درک میکرد... زن دایی حال منو خوب می فهمید چون اونم عاشق بود و تنها...

همین طور که سرم رو پاهاش بود ناگهان یه فکری افتاد تو کله ام و از جا پریدم و گفتم:

زن دایی... من به فریبا نمیگم می خوام برگردم پیش مادرم... با این خبر ممکنه برای خودش یا بچه اتفاقی بیفته... این شوک زیادی براش سنگینه...

زن دایی خندون دستم رو گرفت و با اطمینان گفت: نگران نباش... هنوز به مقاومت و صبر دخترم شک داری...؟ مگه ندیدی چطور جلوی اون همه مشکلات روحی و جسمی به تنهایی ایستاد و مقاومت کرد... این بار هم می تونه... فریبا به این شوک احتیاج داره... باید بفهمه داره از دستت میدره که برای به دست آوردن یه قدم بیاد جلو و تلاشش رو بکنه... بزار اونم یه محک به عشقش نسبت به تو بزنه... خیالم آسوده است که برمی گرده و اعتراف میکنه و ازت می خواد که ببخیشی... این عشق وقتی تو اون لحظات شکوفا و نورانی بشه دیگه محاله خاموش بشه... پس

این فرصت رو از دخترم نگیر... تنها سفارشی که دارم اینه که اصلا بروز نده که می دونی فریبا بارداره... یه سفارش دیگه ام اینه که خودت رو آماده ی یه حمله ی احتمالی از طرف خاله بکن ، چون از دستت حسابی شاکیه... منم تا اومدنت باهاش حرف می زنم و ازش می خوام که بهت نگه فریبا بارداره...

با نقشه های زن دایی و نقشه هایی که تو سر خودم بود با دو تا عروسک که لباس عروس پوشیده بودن و برا وروجکا خریده بودم ، راهی خونه ی زن دایی شدم... زن دایی گفته بود باید به ظاهر شاد باشم و نزارم از اون شب کدورتی از فریبا به دلیم باشه... اما من ظاهری شاد نبودم... باطنم شاد بود و سرحال... چون دیگه آخرین روزهای جدایی من و فریبا بود... آخرین حسرت هایی که می خواستم تو بغل محکم بگیرمش و نتونستم...

دیدن فریبا بعد از ده روز ، قلبم رو به بازی گرفته بود و توی لایه به لایه های اون ، آشوب و پریشونی غوغا میکرد... وقتی دیدمش نفسم بند اومد... تو این ده روز چقدر لاغر و ضعیف شده بود و پای چشماتش گود افتاده بود... یعنی منو این بچه این همه بلا سرش آورده بودیم...؟ لعنت به من و این غرور ویران گر... چشماتش دیگه اون حرارت رو نداشت و با ترس و اخم زیر زبونی بهم سلام کرد و همون جا روی کاناپه ای که نزدیکش بود فرو رفت..... باز جای شکرش باقی بود که نرفت تو اتاقش... دلم نمی خواست اینقدر ظالمانه باهاش برخورد کنم... اما نقشه ی زن دایی بود و شاید وقتی می گفت فریبا به این شوک نیاز داره ، اشتباه نمیکرد... چون یه مادر بود و به روحيات دخترش بیشتر واقف بود... دل رو به دریا زدم و خودم رو با وروجکا که دور کادوها بالا پایین می شدند گرم کردم... اگه فریبا رو می خواستم باید این ریسک رو قبول میکردم... باید دل رو به دریا می زدم و همه چیز رو به بهترین وجه ممکن ، با نقشه پیش می بردم...

کادوها رو به بچه ها دادم و و اونا هم با شوق شروع به باز کردن بودن... عروسکا رو که از کاغذ کادو کشیدند بیرون ، نگاهم به نگاه فریبا قفل شد... یه لبخند محو رو لباس نشست ولی خیلی زود خودش رو جمع کرد... خاله و زن دایی داشتند ازم تشکر میکردند... ولی من همه ی حواسم به فریبا و اون لبخند دلفریبش بود... برای اینکه چیزی گفته باشم رو به وروجکا گفتم :

این بار براتون عروسک با لباس عروس گرفتم... چون آرزو داشتم عشق خودم رو تو این لباس ببینم که نشد...

سپس آهی کشیدم که نگاه فریبا رنگ غم گرفت و یه بغضم تو گلوی من نشست... فریبا سرش رو پایین انداخت... اما زن دایی با یه چشمک بهم فهموند که خیلی خوب شروع کردم... در این موقع زن دایی گفت :

انشالله عروسی خودت... راه گم کردی... از این طرفا... رفتی و دیگه پشت سرتم نگاه نکردی...  
نقشم با سوال زن دایی شروع شد... گفتم : منو ببخشید... بعد از اون شب حال خوبی نداشتم و وجدانم عذابم می داد که چرا از کوره در رفتم و زدم تو صورت فریبا... این مدت خودم رو مجازات کردم تا یه تصمیم نهایی برا زندگیم بگیرم...  
فریبا مستاصل نگاهم میکرد... تموم وجودش گوش شده بود و می خواست ببینه تصمیم من چیه...  
زن دایی کار رو برام راحت کرد و پرسید :

خب می خوای چیکار کنی...؟ تو و فریبا باید تکلیفتون معلوم بشه... این وضعیت آرامش همه رو گرفته...

خاله و فریبا با تعجب به زن دایی چشم دوختند... باور نمیکردند که تو جمع زن دایی چنین سوالی از من بکنند...

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو آماده ی مهم ترین بخش نقشم رو که زن دایی کارگردانش بود کردم و گفتم :

می دونم این همه مدت همه رو اذیت کردم... برا همین امشب اومدم اینجا تا بگم ، حالا که فریبا حاضر نیست برگرده پیشم... تصمیم دارم برم پیش مادرم و همین فردا برای گرفتن بلیت اقدام میکنم... دیگه این وضع رو نمی تونم تحمل کنم... تنهایی زندگی کردن که امیدی توش نیست برام غیر قابل تحمله... من فریبا رو با عشق می خواستم نه به اجبار... حالا که قسمت نبود ، پس موندم دیگه فایده نداره...

به وضوح رنگ فریبا پرید و زن دایی با نگرانی به فریبا نگاهی کرد و خطاب به من گفت :

مطمئنی می خوای بری...؟

با اطمینان سرم رو تکیه دادم... رنگ فریبا کاملاً سفید شده بود و دستاشو رو زانوش مشت کرده بود... معلوم بود که انتظار شنیدن این خبر رو نداشته و واقعا شوکه شده... اصلاً نگاهم نمیکرد که از تو چشماتش بخونم حرف دلش چیه... زن دایی یه نگاهی بهش کرد و دستش رو گرفت و گفت :

فریبا عزیزم خوبی...؟ چرا اینقدر دستات یخ کرده...؟

ترسیدم که یهو فشارش بیفته... معلوم بود که حال خوبی نداره... اگه زن دایی منو مجبور به این کار نمیکرد... الان می رفتم تو آغوشم می گرفتمش و می بردمش تو اتاقش و رو تخت می خوابوندمش و خودمم کنارش دراز می گرفتم و تو بغلم نگاه اش می داشتی و تو گوشش می گفتم که من بدون تو هیچ جا نمیرم... خونه ی من و دنیای من فقط کنار تو معنا می گیره... تا آرومش کنم...

فریبا آروم به مادرش گفت : خوبم مامان... چیزیم نیست... میرم یکمی استراحت کنم ، برا شام صدام نزن...

فریبا رفت... اما صدای حالش که به هم خورد از تو دستشویی می اومد... زن دایی و خاله هراسان رفتند طرفش... هیچ وقت بابت این لحظه خودم رو نمی بخشم... منم بخاطر اینکه عادی رفتار کنم... تو سالن با استرس راه می رفتم و منتظر زن دایی بودم که بیاد بهم بگه فریبا خوبه یا نه... زن دایی که اومد یه نگاه پر از اضطراب بهمش کردم که اونم فقط به گفتن خوبه و نگران نباش اکتفا کرد... آرامش نداشتم و همه ی آرامشم کنار فریبا معنا پیدا میکرد... خاله بعد از اینکه از پیش فریبا اومد تیز نگاهم کرد و فوری رفت تو آشپزخونه و با یه چایی نبات برگشت پیش فریبا... زن دایی گفت :

آروم باش... چیزی نیست این واکنشش عادیه...

ده دقیقه بعد خاله اومد و وروجکا رو با خود به اتاقشون برد و برگشت و روبروی من نشست و با تموم نفرتش بهم گفت :

همه ی مردا سر و ته یه کرباسید... خودخواه و بی ظرفیت... واقعاً برات متأسفم که لیاقت فریبا رو نداری... شاید ماهان بهتر بتونه فریبا رو خوشبخت کنه...

با داد زن دایی از شوک حرفای خاله اومدم بیرون... زن دایی بهم گفته بود که انتظار برخوردار تند خاله رو داشته باشم... اما نه به این شکل... این بار به من شوک وارد شد... که تموم اعضای بدنم رو خشک کرد و تو ناباوری فقط به خاله نگاه میکردم...

زن دایی : حمیرا تو چت شده...؟ این چرت و پرتا چیه به هم می بافی...؟

خاله داد زد : نمی دونم چرا شما تیشه برداشتید و دارید ریشه ی این دختر معصوم رو می زنید... خودتون می دونید فریبا تو چه حاله ، اما همچنان از این آقا دفاع می کنید... ثریا... دخترت داره روی لبه ی تیغ راه میره... اینو بفهم...

بعد رو به من ادامه داد : آقا پسر فقط اینو بهتون بگم ، اگه رفتی دیگه راه برگشتی نداری... دیگه نمی تونی فریبا رو کنار خودت داشته باشی...

خاله مثل اینکه از یه مبارزه ی سخت اومده بود... خودش رو انداخت رو مبل و سرش رو گرفت... منم همین طور که هدف سرزنش های خاله قرار گرفتم... روبروی خاله تو خودم فرو رفتم و بعد از چند تا نفس عمیق رو به خاله گفتم :

خاله گناه من چیه که اینطور مجازاتم میکنی... دیگه چقدر بیام و برم...؟ چقدر دیگه باید غرورم رو زیر پای فریبا له کنم...؟ مگه من این مدت زجر نکشیدم...؟ مگه من درد نکشیدم که منو محکوم به بی لیاقتی میکنید...؟ فریبا اصلاً به من توجه نمیکنه... شاید دیگه دوستم نداره... شاید نمی خواد من کنارش بمونم... اینجا باشم که بیشتر همه رو زجر می دم... خاله دیگه بریدم... باید یه جایی این ماجرا تموم بشه... حالا یا با فریبا... یا بی فریبا...

خاله با عصبانیت نگاهم کرد و گفت : پس تصمیم گرفتی این ماجرا رو بی فریبا تموم کنی... باشه... صلاح مملکت خویش خسروان دانند... اما یه چیزی رو بدان که یه روزی بخدا پشیمون میشی که دیگه راه برگشتی برات نمی مونه...

زن دایی با پارچ آب اومد و یکی یه لیوان آب به من و خاله داد و کنار خاله نشست و رو بهش گفت :

حمیرا تند میری... هم منو محکوم میکنی ، هم فرید رو... در صورتی که بیشترین تقصیر رو فریبا داره... که با اون تصمیمش این همه ماجرا رو به وجود آورد... اون باید قدم اول رو برا عذرخواهی برداره... باید بفهمه اشتباه کرده که دیگه تو زندگی و آینده اش تکرار نکنه...

خاله با پریشونی رو به زن دایی گفت : درسته اشتباه کرد... اما تا کجا باید تاوان این اشتباه رو بده...؟ مگه تو این ماجرا که مقصر اصلی خودت بود بهش هم خوش گذشت که حالا بخشیدنش اینقدر سخت باشه... اون دختر معصوم تا پای مرگ پاکی خودش رو حفظ کرد تا تقدیم عشقش بکنه... لااقل اینقدر انصاف داشته باشید و فداکاری این دختر رو هم در نظر بگیرید... می دونید چقدر تحمل می خواد که عاشق مردی باشی و به اجبار بری زن یکی دیگه بشی...؟ می دونی چقدر

این دختر درد کشید...؟ فقط تو نیستی آقا فرید که زجر کشیدی... لااقل تو ما رو داشتی... اما این دختر تک و تنها با این همه ماجرا دست و پنجه نرم کرد... اونم پا به پای همه ی ما سوخت... حتی بیشتر...

خاله دیگه حرفی نزد و رفت سراغ فریبا... من و زن دایی یه نگاهی بهم کردیم که اون گفت : ایرادی نداره... بهت گفته بودم که انتظار سرزنش های خاله رو داشته باش...

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و گفتم : اما انتظار نداشتیم خاله ماهان رو به این زودی بزازه جای من...

زن دایی ریز خندید و گفت : غیرتت به جوش اومده...؟

جوابی ندادم و سرم رو پایین انداختم... دستامو مشت کردم و رو زانو هام با ریتم آروم می زدم... شنیدن اسم ماهان تموم حس های بد و خشم رو تو وجودم کاشت... هر لحظه این مسئله داشت پیچیده تر میشد... زن دایی وقتی حال و روزم رو دید گفت :

ناراحت نباش... فریبا تا آخر عمرش ور دلت می مونه... تو فقط مالکش هستی... خاله اسم ماهان رو برد که غیرت تو رو به جوش بیاره... بارها شنیدم داره با فریبا در مورد تو حرف می زنه و ازت دفاع میکنه... چون می دونه فریبا حامله است و داره خودش رو به در و دیوار می زنه تا زندگی تو و فریبا خراب نشه... و این زندگی رو نجات بده...

بلند شدم و گفتم : من میرم زن دایی...

زن دایی با تعجب گفت : کجا...؟ شام بخور بعد برو...

جدی گفتم : بهتره من برم... دیگه بقیه اش با شما... من مأموریتم رو انجام دادم... تو خونه منتظر فریبا می مونی...

زن دایی : باشه پسرم... هر طور راحتی... بهت قول میدم همین چند روز فریبا بیاد... فقط سعی کن وقتی اومد دوباره با یه حرف یا توهین و تهمت نرنجونیش و باعث فرارش نشی... که این بار دیگه هیچ راه برگشتی نیست... اونوقت منم میشم دشمنت و دیگه نمی زارم دستت به فریبا برسه...

خندیدم و گفتم : تهدید ترسناکيه... اما چشم... کاری میکنم که بمونه و باهش سنگامون وا می کنیم و شب با یه جعبه شیرینی میام خدمت مادر زن عزیزم... فقط وقتی فریبا خواست بیاد بهم خبر بدید...

زن دایی مرموز خندید و گفت : فریبا که خواست بیاد قبلش یه چمدون بزار و خودت رو مشغول لباس جمع کردن ، نشون بده تا باورش بشه که تصمیمت الکی نیست...

خندیدم و گفتم : این دختر معصوم... میان چه قوم ظالمی گرفتار شده...

زن دایی خندید و گفت : بزار بیاد تو خونه ات و یه مدت بگذره... بهت میگم کی ظالمه...

غش غش خندیدم و گفتم : تا عمر دارم نوکر این خانوم ظالم هستم...

با یه خداحافظی سریع از خونه زدم بیرون... دل تو دلم نبود... منتظر بودم تا این لحظات سخت هم بگذره و فریبا برگرده پیشم... نقشه ی زن دایی حرف نداشت... اما ظالمانه بود برا دختری که این همه زجر کشیده بود... این بازی شروع شده بود و داشت کم کم به آخرش نزدیک میشد... نمی تونم صد در صد به حرف زن دایی اطمینان کنم... شاید اون هم اشتباه کنه و من فریبا رو برا همیشه از دست بدم...

آهی از سینه ی خسته ام کشیدم بیرون و گفتم : نه... الان به آخری که معلوم نیست چه اتفاقی میفته فکر نمیکنم... باید بازم صبر کنم تا ببینم این بار تقدیر چی برام تو چنته داره و این بار می خواد این مهره های زندگیم رو چه طوری بچینه...

صدای تپش قلبت از فرسنگها هر پرستویی را عاشق میکند !

چه رسد به دلی که به انتظار نشسته ...

نگاه کن آن دور دستها یکی تنها به انتظار ایستاده

با لبخندی عاشقانه ، دستی برایش تکان بده...

تا بشکند حصار سنگی تنهایی اش...

زبان حال فریبا



وقتی زنگ خونه زده شد و فرید بعد از ده روز ، ناگهانی اومد خونمون... با دیدنش دلم هری ریخت پایین... دیدنش بعد از این همه مدت برام آرزو شده بود... اولین بار بود که پیراهن مردونه ی سفید دکمه دار با شلوار لی یخی ، با یه کت اسپرت سورمه ای پوشیده بود که قلبم رو بد جوری به تپش انداخته بود...وقتی کتتش رو در آورد و هیکل بی نقصش رو به نمایش گذاشت ، داشتم پس می افتادم... دلم می خواست این آغوش دیگه برام ممنوعه نبود و تو همون لحظه ی اول می پریدم تو بغلش و به آرامشی که مدت‌ها بود ازم دریغ بود می رسیدم... اما دریغ و افسوس... گاهی حلقه های فکرم زنجیری میشد به دور گلوم ، که از این زنجیر رهایی نداشتم... مثل الان که فکرم در آغوش فرید مسکن گرفته بود و دیگه خیال ترک از اونجا رو نداشتم...

بوی عطرش داشت دوباره معده ام رو چنگ می زد... با داروهایی که دکتر بهم داده بود ، حالت تهوع کمتر می اومد سراغم... ولی الان دوباره معده ام هم به بوی عطری که زده بود حساس بود و هم دیدنش آشوب رو دوباره به سراغ معده ام فرستاده بود... چشمای شب رنگش که بهم افتاد ، رنگی از تأسف گرفت... فهمید که این مدت چقدر لاغر و ضعیف شدم و مطمئناً خودش رو مقصر می دونست... دیگه نتونستم اون سیاهی چشماش رو تاب بیارم و با سلام آروم و کوتاهی که کردم روی اولین مبلی که نزدیکم بود خودم رو رها کردم... مثل همیشه دستاش پر از محبت بود... دو تا کادوی بزرگ برای فرناز و مهناز آورده بود... اما برای من هیچ... و این نشونه ی خوبی نبود... امکان نداشت فرید بدون گل بیاد اینجا ولی مثل اینکه این بار لایق همون یه شاخه گل هم نبودم...

بچه ها با شادی زاید الوصفی دور هدیه ها چرخ می خوردند و منتظر بودند که فرید سهم هر کدوم از اونا رو بده دستشون... همیشه به این اعتقاد داشتم که هیچ کاری زیباتر تو این دنیای فانی بهتر از این نیست که به اون کسی که دوستش داریم گاهی هدیه ای بدیم و بهش بفهمونیم که چقدر دوستش داریم و همیشه به یادش هستیم... حتی اگه یه شاخه گل باشه... چون بار این هدایا ، معنویش بیشتره تا مادیش...

وقتی فرید با خنده به بی طاقتی بچه ، کادوها رو داد و وروجکا هم باز کردند جیغ شادیشون به آسمون رفت و هر کدومشون به یه طرف گردن فرید گلاویز شدند و اون رو بوسه بارون کردند... از واکنش بچه ها مامان و خاله خندیدند و منم وادار کردند که یه لبخند دلنشین رو لبهام نقش ببندم... که این لبخندم دور از چشم فرید نمود و عاشقونه اول به لبهام و بعد به چشمام بی پروا خیره شد... تو یه لحظه تو تله ی نگاهش افتادم... همیشه همین طور زبل بود و منو تو لحظه های

ناب عاشقی به دام چشماش می انداخت... تموم تنم گرفت و سرم رو پایین انداختم و فقط شنیدن نفسای بلندش که همراه آه بود ، منو بابت مجازاتی که برای بی اعتمادیش در نظر گرفته بودم شرمند کرده...

دیگه داشتم زیادی اذیتش میکردم... به قول قدیمیا طاقچه بالا می زاشتم... تو همون ثانیه ، نمیدونم چه قدرت و حسی تو قلبم نشست... حس بچه ای که از وجود فرید شکل گرفته بود یا حس داشتن پناه و کوه مقاومی برا خودم... که تصمیم گرفتم بعد از شام ازش بخوام که بیاد تو اتاقم و با همدیگه حرفامون رو بزیم که اگه هنوز هم همدیگه رو عاشقونه دوست داریم و می تونیم خطاهای همدیگه رو ببخشیم... دیگه این بازی احمقانه ی غرور و لجبازی رو که دیگه داشت بیش از حد طولانی و بی مزه میشد تموم کنیم و من برای همیشه برگردم پیشش تا این دوران حساس که برا هر زن اتفاق می افته رو کنارش به آرامش برسم...

داشتم برا خودم برنامه می چیدم که با حرف فرید که داشت به وروجکا می گفت ، حالت بهت و ماتم گرفتم... فرید گفت :

این بار براتون عروس گرفتم... چون همیشه آرزو داشتم ، عشق خودم رو تو این لباس ببینم... اما افسوس نشد...

با حرفاش که غیر مستقیم خطاب به من زده بود... قلبم خبر بدی رو به مغزم تلگراف زد... آرزو داشت... نشد... فرید فعل گذشته بکار برده بود... مدام تو مغزه صدای دلخراشی به گوشم می رسید... یعنی دیگه آرزو نداشت منو تو لباس عروس ببینه...؟ یعنی دیگه ازم ناامید شده بود...؟ اینقدر این دو تا جمله برام سنگین بود که یهو معده ام تیر کشید و از زور درد اخمام درهم شد... همه ی حواس فرید به من بود و داشت رفتارای منو بعد از حرفاش ، سبک سنگین میکرد...

مامان داشت علت اومدن بی خبرش رو می پرسید... اما نگاه من به وروجکا بود و روحم فرسنگ های دور ، تو شهر سوال هایی که این دو تا جمله تو مغزم هی نقش می زد و ازم یه جوابی قانع کننده می خواست... اما ناگهان فرید با جمله ی بدتری تقریباً مغزم رو سه قفله کرد... فقط چشمام به حرکت افتاد و تو بهت و ناباوری به لبهای خوش فرمش خیره موند... فرید به مامان گفت :

تصمیم دارم برگردم پیش مادرم... دیگه موندنم اینجا به نفع هیچ کدومون نیست...

نگاه نگران خاله که چرخید سمتم... مطمئن شدم که درست شنیدم... فرید دیگه ازم ناامید شده بود... دیگه نمی تونه اینقدر نازم رو بکشه و می خواد بره... بمیری فریبا... که عرضه نداشتی فرید

رو برا خودت نگه داری... دیدی چیکار کردی که ازت فراری شده... حقت بود ، باید ولت کنه بره تا قدر عافیت بیاد دستت... باید بفهمی همیشه همین طوری الکی با غرور یه مرد بازی کرد...

دستای داغ مامان رو دستای بی جون و سردم نشست... از حرارت دستاش تازه فهمیدم به چه حال و روزی افتادم... فقط این جمله منو داشت از پا می انداخت... وای به روزی که فرید بره ، مطمئناً می مُردم و دیگه هیچی ازم باقی نمی موند... مامان مدام می پرسید حالم خوبه...؟ و چرا اینقدر دستام یخ کرده...؟ مطمئنش کردم که خوبم و نگران نباشه... ولی خوب نبودم... اصلاً خوب نبودم... داشتم جون می دادم و رو زمین و هوا معلق بودم... یکی داشت هی منو بالا می برد و یهو رهام میکرد پایین و دوباره وسط راه منو بالا می کشید و دوباره رها میکرد... مثل یویو ، بالا پایین میشدم و دل و روده ام تو هم می پیچید... دیگه نتونستم اون جو و نگاه نگران فرید رو ، که روی چهره ام زوم شده بود تحمل کنم... با یه ببخشید از کنارشون بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به فرید بندازم که شاید این نگاه آخری بود که از نزدیک می دیدمش ، به دو رفتم سمت دستشویی و بعد از چند روز دوباره و این بار به شدت بالا آوردم... اینقدر این خبر ناگهانی و شوکه کننده بود که تموم روح و روانم تو یه لحظه نابود کرد...

از دستشویی که اومدم بیرون خاله روبروم بود و نگران هی می پرسید چرا دوباره به این حال شدم... دستی تکون دادم و گفتم :

نگران نباش خوبم خاله... دوباره این تهوع لعنتی اومده سراغم...

آروم منو برد سمت اتاقم و با حرص گفت : لعنت به اون کسی که باعث این حالت شده...

منظورش به فرید بود که داشت بهش لعنت می فرستاد... خوابوندم و پتو رو کشید روم و گفت که الان برام یه چای نبات میاره تا معده ام آروم بگیره... رفتن و اومدنش پنج دقیقه هم نشد و توده دقیقه چایی رو به زور به خوردم داد و منو دوباره خوابوند... الحق که تجویزشم زود اثر کرد و معده ام آروم گرفت... با اطمینان که حالم خوبه از کنارم رفت...

تو خودم مچاله شدم و پستی رو ، روی دهنم محکم گرفتم که صدای شکستنم رو کسی نشنوه و تموم هق هق تو گلو مونده ام رو بیرون ریختم... حس مرگ داشتم... حس بازنده ای که همه چیزش رو به یکباره باخت... چطور می تونستم بدون فرید با یه بچه ی بی پدر سر کنم...؟ اگه می فهمید من حامله ام ، بازم می خواست بره و تنهام بزاره...؟ یعنی به این راحتی از من گذشت...؟

اشکام نصف بالش رو خیس کرده بود و بند نمی اومد... با من از بودن بگو... گوشم رو ، کر کرده این هیاهوی نبودنت... باز هم می خوام نبودنت رو به رخم بکشی و پرواز کنی و منو با طعنه ها و سرزنش های دیگرون جا بزاری... منو به نداشتنت محکوم نکن... تو دنیای منی... منو از دنیای محروم نکن... بی ادعا به پای عشقمون موندم... اما تو با کوله باری از ادعا میری... ضربه ی خبرت کاری بود و دلیم رو برای همیشه شکست و چه زشت به من و سادگیم خندیدی... به من و عشقی پاک که همیشه پر از یاد تو بود و این قلب یتیم که خیال میکرد تا ابد مال توست... تو برو... آسوده باش... من سوگوار نبودنت نمی مونم... من شرمسار این همه تحملم... صدای پای تو که می روی و صدای پای مرگ که می آید... و دیگه هیچ صدایی نمی شنونم... نمی شنوم...

( وقتی از تو دور میشم چرا دلت تنگ نمیشه ..... چه کنه قلب عاشقی که مثل تو سنگ نمیشه )

( اونمی که تو رو می خواد اگر نباشی می شکنه ..... چه جورمی از تو دور بشه بسوزه و دل بکنه )

( کی می تونه جای تو رو بگیره واسم ..... وقتی که پیشم نباشی دلواپسم )

( کی می تونه ستاره باشه تو شبام ..... حالا که زیر آسمونا بی کسم )

( بینمون فاصله ای نیست تو همیشه با منی ..... نفس من تو صداته مثل قلب می زنه )

( اونمی که تو رو می خواد اگر نباشی می شکنه ..... چه جورمی از تو دور بشه بسوزه و دل بکنه )

صدای داد خاله منو از تنهایی و غربت جمله وشعرهایی که با خودم زمزمه میکردم و اشک می ریختم جدا کرد... خاله داشت با فرید دعوا میکرد... دیگه طاقت شنیدن هیچ صدایی رو نداشتم... دیگه توانم به صفر رسیده بود... به درجه ی انجماد... بالش رو به گوشم فشردم که هیچ صدایی رو نشنوم... تا بالاخره این چشمای بیچاره که تا به امروز فقط باریدن بلد بود ، برای ساعتی فرو بسته شد و منو به دنیای خواب رها کرد... این خواب برای من معجزه بود... تو اون لحظه ی زجر آور و نابود کننده که به سراغم اومد و منو با خودش همسفر کرد... لاقلا اون درد تنهایی و غربت منو لمس کرده بود... حس کرده بود...

( با فاصله ها عبور را می فهمی ..... تنها که شدی حضور را می فهمی )

( یک روز دل تو نیز وقتی که شکست ..... ویران شدن غرور را می فهمی )

دو روز دیگه هم گذشت و من هنوز گوشه ی اتاقم تو خودم مچاله ام و به سرانجام سیاه زندگی فکر میکنم... چند بار افسانه اومد منو ببینه ، ولی حاضر نشدم ببینمش... اینقدر حالم خراب بود که

حوصله ی هیچ کس رو نداشتم... چه سخته تشیع عشق رو شونه های فراموشی ، وقتی می دونی پنج شنبه ای نیست تا رهگذری بر بی کسی ات فاتحه بخونه...

آخرای هفته مامان اومد سراغم و دردناکترین و نفس گیر ترین خبر رو بهم داد... یه لحظه از مادر بودنش شک کردم... چطور راضی شد این خبر رو به دختری بده که به یه تلنگر بنده... بهم گفت :

فرید برا چهار روز دیگه بلیت داره و می خواد بره... تا دیر نشده برو دیدنش و ازش بخواه که بمونه... ازش بابت همه ی رنج ها و دوری ها که باعثش تو بودی عذر بخواه... به دست و پاش بیفت که نره... خواهش کن... التماس کن... این بچه رو واسطه قرار بده... هر طور می تونی راضیش کن... هر راهی که می دونی به مقصد می رسه امتحان کن... الان این زندگی... سرنوشت خودت و فرید و این بچه به همت تو بستگی داره... به غرور تو وابسته است که یکمی بخاطر این بچه ازش کم بشه... در عوض همه ی اون چیزایی که برات ارزش داره و حیاتی هستند ، رو بدست میاری... نزار بچه ات مثل خودت درد بی پدری بکشه... نزار برا این بچه ، روزای تلخی رو که بی پدر گذروندی ، برا اونم بگذره... رفتن پدرت با خدا بود و رفتن فرید با تو... پس این عذاب وجدان رو تا آخر عمرت به جون نخر... مطمئن باش اگه فرید رفت دیگه بر نمی گرده...

اینقدر گفت و گفت تا بالاخره تسلیم شدم و با حالی ویران شده... با تنفری از این تقدیر سیاه که هنوز قصد نداشت منو رها کنه راهی خونه ی فرید شدم... با حس اینکه تا ساعتی دیگه فرید منو با خفت از خونه اش بیرون میکنه... با اون همه استرس و اضطراب که همه ی جونم رو به لوزه انداخته بود ، نزدیک خونه اش شدم... وقتی با دستایی لرزون زنگ رو زدم ، لحظه ای طولانی گذشت تا در باز شد ... معلوم بود فرید از دیدنم ، اونم دم خونه اش حسابی شوکه شده که در رو با مکث باز کرد...

وقتی رسیدم به سالن کسی نبود... همه جا رو دید زدم و کمی هم خاطراتم رو به یاد آوردم و هر طور بود با لبههای ترک خورده که با یکمی برق لب ، بهش رنگ داده بودم صدایش زدم... صدایی که از ته چاه می اومد... نفسم به سختی بالا می اومد و دست و پام می لرزید... از این همه ناتوانیم عصبی بودم و می خواستم از حرص خودم رو بزنم که اینقدر در مقابل فرید و دیدنش دست و پام رو گم کرده بودم... آروم آروم رفتم بالا... دستم به نرده ها بود و گرنه سقوطم حتمی بود... ای کاش اینقدر جرأت داشتم که دستم رو رها کنم و سقوط کنم برا همیشه و راحت بشم از این همه زجری که خدا یکجا بهم داده بود...

صدایی از اتاقش اومد و فهمیدم اونجاس... از جلوی اتاقی که به مدت پنج ماه جایگام بود رد شدم... اما برگشتم و با دستای لرزون کف دستم رو به در گذاشتم تا باز کنم و یه نگاهی بندازم... اما میانه ی راه پشیمون شدم و قدم به طرف اتاق فرید گذاشتم... خاطره ها و غصه و دردهام همه سر جاش بود ، دیدنش دیگه دردی از من دوا نمیکرد... با پاهایی که داشتند خم میشدند و راه رفتن رو برام سخت می کردند رسیدم دم اتاقش و همون لحظه بوی عطرش پیچید تو دماغم... به هر سختی بود با تکیه به دیوار سرکی تو اتاق کشیدم و قامت بلند و تو پُرش رو تو تی شرت حلقه ای سفید و شلوار ورزشی مشکی دیدم... با دیدنش دوباره این قلب بی قرار به تلاطم افتاد... با خودم زمزمه کردم...

قربون این قد و بالات بره این چشم زیتونی که اینقدر خوش هیكلی... بخدا پسرتم بهت افتخار میکنه...

لبخندی پر از درد از زمزمه هام رو لبام نشست... اما با دیدن چمدونی که رو زمین بود و فرید داشت توش لباس میگذاشت قلبم کنده شد و راه گلوم رو بست... چقدر همیشه این صحنه برا کسی که می موند و نظاره گر رفتن عزیزشه سخت و طاقت فرساست... اشکام دوباره سر به شورش گذاشت... خدایا... خودت گفتی از هر دستی بدی از همون دست میگیری.. من بد کردم و الان دارم مجازات بدتر از اون رو می کشم... الان جای من و فرید عوض شده بود... یه روزی من لباسام می چیدم تو چمدون و عزم رفتم کردم و الان نوبت فرید بود... بمیرم برات که چقدر اون لحظه بهت سخت گذشت... الان منم همین حس مرگ رو دارم میچشم... ای کاش همون شب به حرفش گوش داده بودم و از پیشش نرفته بودم که این همه بدبختی و بیچاره گی نصیبم بشه... الان نوبت من بود که به پاش بیفتم و التماسش کنم... فریاد بزنم و نزارم بره...

اشکام رو فوری پاک کردم و با یه قدم رفتم تو اتاقش و با صدایی لرزون و پر از بغض بهش سلام کردم... لحظه ای گذشت و نه جوابم رو داد و نه برگشت نگاهم کنه... چند ثانیه دیگه هم تو سکوت گذشت... دیگه داشت عصییم میکرد... بازم غرورمو ندیده گرفتم و فقط اسمش رو صدا زدم... با صدای پر از خشم و لحن سرد تر از برف گفتم :

برا چی اومدی اینجا...؟ چی می خوای...؟

نگاهش کردم... نگاهم نکرد و همین طور مشغول جمع کردن لباس هاش بود... با هر جون کندی بود جوابش رو دادم نمیخواستم با سکوت... با این سکوت لعنتی که همه ی این بلاها رو تا به امروز سرم آورده بود ، باز لحظه های قشنگ زندگیم رو تباه کنم...

لبهای خشکم رو به زور حرکت دادم و گفتم : اومدم بینمت و باهات حرف بزنم...

با سردی تموم ، بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه با خشمم گفتم : نه من دیدن دارم... نه حرفی مونده... می بینی که دارم جمع میکنم برم ، اونم برا همیشه...

جونم به لبم رسید تا این دو تا جمله رو شنیدم... چقدر سخته مقاوم بودن... یه آن زیر دلم تیر کشید و تا کمر ادامه پیدا کرد... نفسم از این درد بند اومد... حتی حرفاش هم به مذاق پسرش خوش نیومد که همراه مادرش درد می کشیدم... از فکر خودم پوزخندی زدم... فکر میکردم بچه ام پسره ، که هی به زبون می آوردم ... آهی کشیدم... یه آه جگرسوز... اصلاً دیگه پسر و دخترش چه فرقی میکنه... وقتی فرید نباشه که ذوق دوران بارداری منو داشته باشه... منتظر بدنیا اومدنش باشه... شوق اسم گذاشتن روی بچه رو داشته باشه... لذت بزرگ کردنش رو بچشه ... دیگه چه اهمیتی داشت...

( بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است ..... مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست )

قطره اشکی ریختم و با هر بدبختی بود گفتم : باید باهات حرف بزنم... باید حرفامو بشنوی و بعد هر جا می خوام بری برو... نمی خوام به زور برا خودم نگه ات دارم... دیگه نمی خوام به اجبار زندگی کنم... نمی خوام اجبار رو هر ثانیه به لحظه های زندگیم کوک بزنم ... از این ثانیه به بعد اجبار دیگه تو زندگی من جایی نداره... تا حالام با ضربه های این اجبار لعنتی تا مرز زندگی و مرگ رفتم و برگشتم... دیگه بسه... می خوام این بار با میل خودم... با عشق و حال خودم زندگی کنم... نمی خوام دیگه حق شادی رو از خودم بگیرم... هر چند که ظاهری باشه... دیگه نمی زارم این حق رو کسی ازم بگیره...

یه قدمی برداشتم و نزدیک تر شدم... هر قدم برام حکم خفگی داشت... نزدیک بودنش... حرم نفساش... حرارت تنش داشت دیوونه ام میکرد... داستان زندگی من قصه ایست که متن آن وجود توست و پایانش نبود تو...

ادامه دادم : پس حرفامو بشنو و بعد هر جا دوست داری برو...



فرید این بار دست از چیدن لباساش کشید و اومد به قدم جلو و با عصبانیت تموم تو چشمام خیره شد و با خشم گفت :

مگه حرفی هم مونده که باید گفته بشه...؟ مگه دلیلی هست که باید بشنوم...؟

داد زد : هست فرید... هست... اما تو می خواهی دوباره بدون شنیدن... بدون فکر کردن بری... برات راحتی که فرار رو بر قرار ترجیح بدی... بری و خودت رو راحت کنی...

داد زد : بمونم اینجا که چی بشه...؟ تو توی خونه ی مادرت یه گوشه ای کز کنی و اشک بریزی... و من تو خونه ی درندشت لعنتی خودم ، تنهائیامو با سیگار و مشروب پر کنم... اونوقت اسم این میشه زندگی...؟ وقتی غرور هیچ کدوممون بهمون اجازه ی بخشش نمیده ، موندن دیگه چه فایده ای داره...؟ بزار پاره بشه این طناب که مدتهاست داره من و تو رو خفه میکنه... بزار هر دومون آزاد بشیم از این همه عذاب...

با التماس گفتم : نه فرید... بخدا تموم نمیشه... تازه عذاب های دردناکتر به سراغمون میاد... نه تو می تونی منو فراموش کنی... نه من... این بار جدایی برا من سنگین تره ، چون... چون...

دیگه لب فرو بستم... نمی خواستم بگم وسط این طوفان پای یه بچه گیره... باید اول از احساسش به خودم مطمئن میشدم... نمی خواستم دیگه به اجبار پای بند من و این بچه بشه... اومد جلوتر و بازو هام رو چسبید... محکم و خشن... خیلی دردم گرفت... اما دردش شیرین بود... چون گرمای دستاش رو اول حس کردم و بعد دردش رو... منو تکون داد و فریاد زد :

چون چی فریاد...؟ حرف بزن... بگو چرا اومدی اینجا...؟ بگو این باری که میگی برا تو سنگین تره چیه...؟

اشکام فرو ریخت و به هر جون کندی بود گفتم : چون عاشقتم... چون هنوز دوست دارم... نمی تونم کسی دیگه ای رو تو خونه ی خراب شده ی قلبم راه بدم...

یه لحظه چشماش رنگ مهربونی گرفت... اما به ثانیه نکشید گرمی چشماش از حرارت افتاد و با قهقهه ی عصبی بازو هام رو رها کرد و تا لحظه ای خیلی تلخ خندید... خنده های عصیانش بدتر از فریاداش ، آزارم می داد... ته دلم لرزید از این واکنش... از این حس بد لرزید... برگشت سمتم و خیره شدم تو شبهای چشماش که خشن گفت :



تو دوستم نداری فریبا... عاشقم نیستی... خیلی راحت می تونی یه کسی دیگه رو به قلبت راه بدی و دوباره آبادش کنی... همون طور که عماد رو راه دادی... همین طور که داری ماهان رو راه میدی...

آه از نهادم براومد... در مورد چی فکر میکرد...؟ همش منو متهم میکرد... چرا باورم نداشت...؟ چرا از چشمام نمی خوند که دارم برا یه لحظه کنارش موندن پرپر می زنم... خدایا... خودت بهم صبر بده... خدایا... بهم توانایی بده تا از پس آخرین تلاشهام برا داشتنش بر بیام...

مثل خودش عصبی شدم و فریاد زدم : نه عماد... نه ماهان... هیچ کدوم نتونستند تو قلبم جای تو رو بگیرند... عماد از اولم جایی نداشت... با یه تصمیم اشتباه... با یه اجبار وارد زندگیم شد و دیدی که هرگز نتونست بهم دست درازی کنه... اما در مورد ماهان... تو حق نداری اینطور منو محکوم کنی... شاید اون یه حسی بهم داشته باشه... ولی به اون خدایی که تو می پرسیتی از لحظه ای که برای بار اول دیدمش تا به الان ، اون جای برادر برام بوده و بس... فرید تموم کن این زخم زبونا رو... تا کی می خوای منو متهم کنی...؟ تا کی می خوای با حرفات آزارم بدی...؟ اینجوری می خوای عشقت رو به همه ثابت کنی...؟ اینجوری می خوای به همه بگی من عاشق فریبا بودم ، ولی اون نبود...؟

فرید تو رو خدا یه بارم که شده کلاحت رو قاضی کن و ببین منم زیاد تو این اشتباه تقصیر نداشتیم که این همه مورد سرزنش تو و مادرم قرار بگیرم ... وقتی یه دختر تنها و بی پدر باشی... وقتی دستت از همه جا کوتاه باشه... وقتی مامانش قسمش بده که از موضوع بیماریش به فرید هیچی نگه... وقتی دکتر ثانیه به ثانیه جلوش سبز بشه و بگه تا دیر نشده یه کاری برای مادرت بکن... وقتی خونه هیچ مشتری نداشته باشه... تو اون لحظه یه دختر تنها و بی کس که از همه جا دستش کوتاهه باید چیکار کنه که بتونه دو دستی مادرش رو برای خودش نگه داره...؟ وقتی از همه جا رونده و از همه جا مونده بشی و یهو یکی که قبلاً بهت علاقه داشته و بیاد بگه به این شرط می تونه پول عمل رو بده... اون دختر چیکار میکنه... خودت رو یه لحظه جای من بزار لعنتی و ببین راه دیگه ای هم بود که نرفتم و موندم و خودم رو رها کردم تو سرنوشت پسری که از اولم تو قلبم جایی نداشت...

چرا اینا رو در نظر نمیگیری و هی منو متهم میکنی...؟ بخدا به قدر کافی تنبیه شدم و مجازاتم کشیدم... دیگه بسمه... دیگه تحمل ندارم... خدا بدترین بنده هاشو می بخشه و توبه شون رو هم می پذیره... حتی چند بار... اما ما که بنده اون هستیم یه ذره بخشش تو وجودمون نیست...

اومد جلوتر... تو نگاهش رگه هایی از عصبانیت بود... هنوز با حرفام قانع نشده بود... هنوز تردید داشت... با خشم گفت :

توی لعنتی اگه واقعاً عاشقم بودی... اگه من و عشقم برات مهم بود... بدون اینکه مادرت بفهمه باهام تماس گرفته بودی و بهم می گفتی داره چه خاکی تو سرم میشه... نه که جلوی همه قد علم کنی و بگی عاشق عماد شدم... من چه خبر داشتم که داری چه غلطی میکنی که بهت تهمت نزنم... تو رو خیانتکار ندونم و به عشقت شک نکنم... تو منو و اعتمادم رو شکستی فریبا... بخاطر یه مسئله که قابل حل بود ، عشق منو به یه مشت اسکناس بی ارزش فروختی... دیگه چی ازم باقی مونده که اومدی اینجا و ازم می خواهی نرم ... برو فریبا... برو تا منم راحتر اینجا رو ترک کنم... خونه و شرکت رو سپردم که بفروشنند تا دیگه آثاری از عمه و پسر عمه تو این سرزمین لعنتی باقی نمونه... تو هم برو به زندگی و سرنوشت خودت برس...

با حرفاش زانو هام سُست شد و کنار چمدونش نشستم و با چشمای پر از اشک به لباس هایی چشم دوختم که برا فرید بیشتر مهم بود تا عشق من... حتی به اون چمدون و لباس هاش حسودی میکردم... ای کاش جایی هم توی این چمدون برای من داشت... حرفامو و التماسام... حتی اشکام ، دل سنگش رو به سانت هم تکون نداده بود... دیگه منو نمی خواست... دیگه دوستم نداشت... یادت هست که یه روزی خواستی بشی سنگ صبورم... سنگ شدی... اما من هنوز صبور صبورم... به این زودی جا نمی زنی... اومدم که بمونم... نه که شکسته و بدون تو برگردم... چگونه بفرستم باورمو... قلبمو... تموم زندگی و احساسمو... تا تو باور کنی از یاد بردن و نبودنت کنارم ، کار من نیست...

( خسته ام از این زندان که نامش زندگیست .... پس قشنگی های دنیا دست کیست )

( باختم در عشق اما با باختن تقدیر نیست .... ساختم با درد تنهایی مگر تقدیر چیست )

دست بردم و با تموم خشم همه ی لباس هاشو از چمدون کشیدم بیرون و هر تکه ایش رو به گوشه ای پرت کردم و فریاد زدم... زجه زدم :

نمی زارم بری فرید... نمی زارم به این راحتی ازم بگذری... بهت احتیاج دارم... به عشقت... به امنیت آغوشت... به دستات... تو رو خدا اینا رو ازم نگیر... اگه سرسوزنی برای اون عشق پاک نوجوو نیومون ارزش قائلی ، منو به حال خودم رها نکن و بیخشم... فرید بخدا بعد از تو می میرم...

تو که به مرگم راضی نیستی... بی قرارتم... بی تابتم... این ستون محکم رو ازم نگیر... منو دوباره نشکن... داغ بوسه هاتو... داغ در آغوش گرفتاتو... داغ حصار بازوهاتو برام تکرار کن... تکرار کن تا ابد...

به سختی مثل آدمای پیر و سالخورده از جام بلند شدم... لرزون و بی قرار... با قدم هایی آروم... با سرگیجه ای که به جونم افتاده بود رفتم طرفش و دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو تو سینه اش گذاشتم... می دونستم دیگه صیغه ای بینمون نبود... دیگه محرم نبودیم و این کار از نظر شرع گناه بود... اما چاره ای نداشتم... این آخرین تلاشی بود که باید میکردم... تا بعدها خودم رو مقصر این جدایی ندونم... این آخرین داغی تنی شکسته و ویرون شده بود که می تونستم به هیکل تنومندش انتقال بدم... شاید از حرم آغوشم، قلب سنگیش نرم بشه و قبولم کنه... اگه قبولم میکرد بهم ثابت میشد که هنوز عاشقمه... وگرنه دیگه دست و پا زدن برای نگه داشتن این زندگی ثمری نداشت...

کوبش قلبش رو می شنیدم... یعنی دل خوش به این باشم که اونم هنوز عاشقمه...؟ این ضربان که استخون سینه رو هدف قرار داده بود، می تونه نشونه ای از عشق باشه...؟ با تموم دردی که تو صدام نشست... با تموم زجری که رو قلبم تلنبار شده بود... زجه زدم و نالیم :

فرید نرو... منو تنها نزار... بخدا هنوز عاشقتم... هنوز دوست دارم... منو بابت تموم اشتباهاتم... بابت زجرای که بهت دادم ببخش و رهام نکن... من بدون تو می میرم...

هق هق میکردم و اونم بدون اینکه دستاش رو دورم حلقه کنه ایستاده بود و به حرفام گوش میکرد و فقط نفسای کوتاه و پشت سرهم می کشید... عطر تنش رو با تموم قدرت کشیدم تو ریه هام... شاید آخرین عطری باشه که نفس می کشیدم... دستامو با تموم قدرت محکم دور کمرش حلقه زده بودم، شاید آخرین ستونی باشه که بهش تکیه زدم... سرم رو روی قلبش گذاشتم و با تموم جسم و روحم گوش شدم تا صدای قلبش... تپش های تندش... بی قراری های دلش رو تو ذره ذره سلولهای مغز و قلبم حک بشه... شاید این آخرین صدایی بود که تو دنیا... تو این آغوش می شنیدم...

گریه ام یه لحظه بند نمی اومد... پاهام دیگه جونی تو خودش نداشت... اگه به سینه ی فرید تکیه نزده بودم تا الان سقوطم حتمی بود... نصف صورتو، روی قلبش تنظیم کردم و گفتم :

این ضربان تند قلبت... این لرزش سینه ات... می تونه امیدوارم کنه که تو هم منو هنوز می خوای...؟ اصلاً فریید... نخواه... از من نفرت داشته باش... اذیتم کن... تهمت بهم بزن... کنکم بزن... اما بزار باهات بمونم... منو از این خونه... از هوای این خونه که از نفس های تو پر شده ، محروم نکن... یه بار طرد شدن از خونه رو چشیدم ، تلخ بود و گزنده... دیگه برام تکرار نکن... تکرار نکن تنهائیامو... تکرار نکن آه کشیدن و سر بر زانو گذاشتنامو... فریید منو رها نکن... بین این آدمای گرگ نما که دوباره برام نقشه بکشند و تموم زندگی و عشقم رو نابود کنند ، نسپر... فریید تو بعد از پدرم همیشه بودی... حامی و پشتم بودی... غمخوار روز و شبهای بی پدریم بودی... بازم دستی بکش رو سرم... هنوز طعم دختر سیزده ساله و تنهایی رو میدم که خیلی زود از آغوش پدرش محروم شد و به آغوش یه مرد کوچک هفده ساله پناه آورد... فریید... عزیزم... عشقم... این پناه و آغوش رو ازم نگیر... بی پناهم نکن... دوباره یتیمم نکن... اگه دوباره یتیم بشم ، این بار به آغوش کدوم مردی پناه ببرم... کی رو دیگه دارم... فریید باعث این همه ویرونیتم نباش... قبولم کن و منو نجاتم بده از این همه درد و غصه... از این همه تنهایی و عذاب...

لب فرو بستم... راه گلوم زخمی و دردناک بود و دیگه نتونستم کلمه ای اضافه کنم... فقط هق هقم ، هنوز پشت در قلبش به گوش می رسید و منتظر بود که این قلب سنگی در رو ، روی یه بی پناه که جز اون امیدی نداره باز کنه...

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که حصار دستاش دور تنم تنیده شد... دور کمرم قفل شد... با این حرکت ناگهانی بیشتر به سینه اش فشرده شدم... هر لحظه این فشار بیشتر میشد و جای من تنگ تر... داشتم نفس کم می آوردم... اما بهایی ندادم... تو این تنگه ی بازوهای عشق ، تنگی نفس دیگه معنایی نداشت... همش اکسیژن بهشتی بود... همش هوای عاشقی بود...

سرش رو گرم تو گودی گردنم گذاشت و لرزش تنش نشون از گریه هاش داشت... حرکتی نکردم ، شاید این آخرین حساری بود که دور تنم حلقه میشد... شاید این آخرین صورتی بود که تو گردنم فرو می رفت... کوبش قلبم و قلبش صدای قشنگی رو به نمایش گذاشته بودند... چقدر این دو تا قلب با هم هماهنگ ، آهنگ عشق می زدند... بالاخره لبهانش... لبهایی که مدتی بود گرمایش رو ، روی لبهام آرزو داشتم... لبهایی که رنگش رنگ زندگی و دنیا بود از هم گشوده شد و تو گوشم نجوای عاشقونه سر داد :

بس کن فریبا... تمومش کن این التماس ها رو ، قلبمو به آتیش نکش... بس کن حرفایی رو که قلبمو زخمی میکنه... دیگه طاقت منم تموم شده... دیگه نمی تونم این همه زجه زدنا تو بینم و بی

خیال از کنارش بگذرم... هنوز قلبم سنگ نشده... هنوز احساسم نمرده... هنوز عطر تنت رو فراموش نکردم... هنوز طعم لبها تو از یاد نبردم... هنوز گرمی آغوشت رو حس میکنم... بدون تو زندگی معنا نداره... اگه برم، منم اون طرف دنیا می میرم... هنوز می خوامت و عاشقت هستم... اما تو دیگه راهی جلو پام نگذاشتی...

وقتی از دور می دیدمت و نمی تونستم لمست کنم... وقتی نمی تونستم گرمی آغوشت رو حس کنم... وقتی عطش لبهام از شراب لبهاست سیراب نمیشد... بودن کنارت دردی رو دوا نمیکرد... باید می رفتم و از این همه عذاب دور می شدم... دیگه نمی تونستم داشته باشمت و از دور مراقبت باشم، اما حق اینکه انگشتم بهت بخوره رو نداشتم باشم... کی گفته دوری و دوستی خوبه... مطمئناً کسی گفته که نه طعم دوری رو چشیده و نه طعم دوستیو...

با صدای گرفته ای گفتم: تو بمون فریدم... دیگه دوری بین ما معنایی نداره... این جدایی رو نخواه... قول میدم دیگه فاصله بین ما قد علم نکنه...

فریدم از ما جدا شد و با دوتا دستاش صورتم رو قاب گرفت و تو چشمای به خون نشسته ام زل زد... منم تو چشمای سُرخش غرق شدم... گفت:

مطمئنی می خوای بمونی...؟

سرم رو به شدت به نشونه ی آره، تکون دادم...

فریدم: مطمئنی هنوز دوستم داری و عاشقمی...؟

سریع گفتم: با همه ی وجودم می خوامت شک نکن...

بعد دستش رو بوسیدم و گفتم اینم تضمین من برا دوست داشتن تو تا ابد...

تا لحظات طولانی به هم خیره شدیم... وقتی هر دو از عشقمون مطمئن شدیم... به روی هم خندیدیم... غصه هامون پر کشید... دردهامون تموم شد... لحظه، لحظه ی شادی من و فریدم بود... لحظه های خوشبختیمون بود... محکم منو تو آغوش کشید و محکم فشارم داد... محکم عطر موهامو نفس کشید... با التهاب... با شور و هیجان... با شادی و همه ی حس های خوب و ناب دنیا گفت:

دوست دارم فریبا... عاشقتم...

منم باید بهتر حس دوست داشتنش رو نشون می دادم... رو نوک انگشت بلند شدم و زیر چونه اش رو بوسیدم... چشماش تو اوج لذت بسته شد... گفتم :

من بیشتر دوست دارم... بیشتر عاشقتم... بیشتر برات می میرم... بیشتر بهت نیاز دارم...

گاهی می توان تموم زندگی رو در آغوش گرفت... اگه تموم زندگی یک نفر باشه...

ناگهان تو هوا معلق شدم و رو تخت فرود اومدم... فرید کنارم دراز کشید و منو تو آغوش گرفت... بدون حرفی تو بغلش اروم گرفتم... اینجا یه تیکه از بهشت بود که خیلی وقته آرزوشو داشتم... سرم رو به قلبش فشار داد و پاهاش رو تو پاهام قفل کرد... طوری که یه سانت هم نمی تونستم حرکت کنم... انگار می ترسید دوباره از دستم بده... موهامو بوسید و گفت :

چقدر آرزوی همچین لحظه ای رو داشتم که بدون اجبار... بدون دغدغه ، تو آغوش بکشمت و حست کنم... تو پری شهر غصه هام بودی که هر لحظه با دلتنگی می جستمت... این مدت که نیومدم بینمت ، می ترسیدم بیام و تو پسم بزنی... با اون سیلی که تو گوشت زدم ، گفتم حتماً ازم متنفری... نفرت بالاتری هم بود... نفرتی که برای تباه کردن زندگی با رابطه ی زوری از من یادگاری گرفتی... اون شبی که باهات بودم و به زور به دنیای دخترونه ات پایان دادم... بهترین شب زندگی شد و این مدت فقط به یاد اون لحظه ها تونستم دوریت رو تحمل کنم... چون با تموم وجود و حسم... با تموم عشقم لمست کرده بودم... فریبا عزیز دلم... بخدا بیشتر از هر موقع دیگه دیوونه ات هستم... منو ببخش که بهت بی اعتماد بودم... خیلی بهت سخت گرفتم... دلم پر بود... دلم از تو و این دنیا پر بود... دلم از حقی که ازم گرفته بودن پر بود...

اون شبی که مهناز گفت با ماهان رفتیم پارک ، دیوونه شدم... چشمم ترسیده بود و می ترسیدم دوباره از دستت بدم... وقتی عماد تو رو ازم گرفت... چشمم ترسید... این بار حواسم رو جمع کردم تا کسی که هنوز عاشقش بودم و سهم خودم بود ، به تاراج نره... وقتی ماهان رو می دیدم که تو چطوری می رفتی تو بغلش ، تموم بدنم می لرزید و تا حد مرگ منو می ترسوند که نکنه ماهان رو به جای من تو قلبت راه دادی... اما هنوز چشمات منو ناامید نکرده بود و بهم می فهموند که هنوز عاشقمی... اما از دستم عصبانی بودی... و برا همین هر روز ازم دور میشدی... می ترسیدم این بار ماهان از فرصت استفاده کنه و بخواد گوهر وجودم رو ازم بگیره... برای همین عصبی میشدم و سرت داد می زدم . کنکت زدم... نمی خواستم هیچ ارتباطی با ماهان داشته باشی...

با حرفاش و این همه عذابی که کشیده بود... فقط شرمنده اش بودم... سرم رو آوردم بالا و زیر  
گلوش رو بوسیدم و آروم فقط گفتم:

منو ببخش که اینقدر اذیت کردم...

گونه ام رو بوسید و آروم گفت: هر دومون باید همدیگه رو ببخشیم تا بتونیم کنار هم بمونیم... من  
معتقدم دو دل داده و یا زن و شوهر... پس از اینکه حادثه ی دردناکی برایشون پیش اومده باشه و  
هر دو تو اون مصیبت مشترک و شریک باشند... بعداً همدیگه رو بیشتر دوست دارند... من و تو،  
تو طول این مدت به طور مساوی در رنج و تنهایی، بی کسی و ترس... به سر بردیم... به همین  
دلیل از راز پنهون همدیگه با خبریم... از این به بعد با اراده ی آهنین و عشقمون با گذشته و همه  
ی درد و ناراحتی هاش می جنگیم و همه رو فراموش می کنیم، تا بتونیم همدیگه رو از سقوط  
دوباره نجات بدیم...

فرید لبه اش رو به لاله ی گوشم می کشید و زمزمه های عاشقونه برام سر داده بود... اینقدر آروم  
برام می خوند که کم کم خواب چشمام رو روی هم گذاشت و برای اولین بار تو آغوش امنش به یه  
خواب راحت بدون کابوس فرو رفتم... زمزمه هاش کمتر از لالایی مامان نبود...

از صدای آهنگی ملایم هوشیار شدم و بدون اینکه چشمام رو باز کنم... به آهنگ گوش کردم که  
فرید هم همراه خواننده زمزمه میکرد....

( آغوش تو به غیر من به روی هیچ کس وا نکن ..... منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن )

( من برای با تو بودن پر از عشق و خواهشم ..... واسه بودن کنارت، تو بگو به هر کجا پر میکشم )

چشمام بسته بود... اما هوشیار هوشیار بودم... فرید به طرف راست رو من خیمه زده بود و با آهنگ  
برام می خوند... سنگینی نگاهش رو حس میکردم و لذت می بردم که الان تو آغوشش بودم... هر  
چند گناه بود... اما تو اون لحظات... گناهی رو حس نمیکردم و فقط می خواستم فرید از کنارم دور  
نشه... می ترسیدم دوباره از دستش بدم...

( منو تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه ..... بوسیدن برای من تولد یک نفسه )

( چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه ..... نوازش دست های تو عاده ترکم نمیشه )

( فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بزار ..... به پای عشق من بمون هیچ کس و جای من نیار )



( مَهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن ..... فقط به من بوسه بزن به روح و جسم تن من )

آهنگ و زمزمه های فرید تموم شد... هنوز چشمام بسته بود... می خواستم ببینم فرید می خواد چیکار کنه... لحظه ای بعد با یه چیزی که نرم روی صورتم کشیده میشد... چشمام رو باز کردم و با دیدن یه پر پرنده ، یه جیغ کشیدم و از جام پا شدم... خنده ی فرید به آسمون رفت... نگاهش شیطون بود... لحظه ای بهش خیره شدم... بدجنس بین چطوری منو بیدار میکنه... با تکون خوردن پر جلوی چشمام پلک زدم و لبخند عمیقی به صورت شاد و خندونش پاشیدم... این اولین بار بود که چشمام بعد از یه خواب حسابی ، رو به چشمای سیاه و جذاب فرید باز میشد... منو محکم تو آغوش کشید و پیشونیم رو بوسید و گفت :

عروسک خواب آلود خودم...

خنده ام گرفت و تو سینه اش ریز خندیدم... اونم می خندید... عجیب تر اینکه دیگه از گفتن عروسک که بهم لقب داده بود ، بدم نیومد... تازه حس میکردم این دو تا کلمه عالی ترین کلمات فارسی هستنند... ورد عاشقانه ی فرید بود ...

با لحن شاد گفتم : مگه چقدر خوابیدم که با این پر اعتراض رو اعلام کردی...؟ نگفتی سگته میکنم...؟

لرزش تنش نشون از خنده رو داشت... منو از خودش جدا کرد و تو چشمام خیره شد و گفت : برو خدا رو شکر کن بخاطر بچه ام جور دیگه بیدارت نکردم... وگرنه با یه سطل آب یخ حسابی حالت رو جا می آوردم که دیگه تو لحظه های حساس زندگیم نخوابی و منو کلافه از ندیدن اون جنگل وحشی نکنی...

با حیرت بهش نگاه کردم... و گفتم : تو... تو... می دونی من... من...

انگشتش رو روی لبم به نشونه ی سکوت گذاشت و خندید و گفت : آره می دونم و منتظرم به دنیا بیاد تا گوشش رو بکشم و بگم ، با عشقم چیکار کردی که اینقدر لاغر و ضعیف شده... پسره ی پرو هنوز نیومده می خواد عشق منو مریض کنه...

اخممامو توهم کردم... من مامان رو قسمش داده بودم که به فرید هیچی نگه... از مامان بعید بود... فرید وقتی دید تو فکرم ، زود فهمید دارم به چی فکر میکنم و گفت :



یه روز خاله بهم زنگ زد و گفت حالت خیلی بده و تو رو برده دکتر... دکتر گفته وضعیت روحیش خیلی خرابه و باید خیلی مراقبش باشید... یه روز اومدم دم خونه تون و دیدم داری با خاله و وروجکا میری بیرون... بهترین فرصت بود که تا مامانت تنها بود ازش در مورد تو پرسیم... رنگت خیلی پریده بود و داشتیم می مردم که نکنه بخاطر اون حرفا و سیلی اون شب به این حال و روز افتادی... وقتی شما رفتید، رفتم پیش مادرت و بهش گفتم خاله چی میگه... اما مادرت گفت فقط بخاطر اون شب حالت یکمی بده و به زودی همه چیز روبراه میشه... باور نکردم و فهمیدم مادرت داره یه چیزی رو ازم پنهون میکنه... خاک پدرت رو قسم دادم تا مادرت تسلیم شد و بهم گفت بارداری... اما فریبا نمی خواد تو چیزی بفهمی تا اگه هنوز دوستش داری برای خودش باشه نه بخاطر بچه...

فرید دستی تو موهام کشید و صورتم رو نوازش کرد و ادامه داد :

هنوزم به عشقم شک داشتی که بهم نگفتی...؟

• چشمام رو خمار کردم و گفتم : شک نداشتم... اما نمی خواستم اگه قرار به موندنت شد فقط بخاطر بچه باشه... من اول تو رو برا خودم میخواستم بعد برا بچه...

دماغم رو کشید و گفت : حسود خانوم...

خندیدم و گفتم : از مامان متعجبم... شده جاسوس دو جانبه...

فرید خندید و گفت : پس چی... باید از حال و روزت با خبر میشدم...

با مشت زدم تو سینه اش و گفتم : دیوونه...

منو محکم تو آغوش گرفت و گفت : خب دیوونه اتم خانوم خوشگله...

لحظه ای با موهام بازی کرد و بعد دم گوشم گفت : حالا چشم ما به جمال این فینگیلی بابا کی روشن میشه...؟

ازش جدا شدم و گفتم : هفت ماه کمتر مونده...

فرید با صدای بلند گفت : اوه... کی میره این همه راهو... اما اشکال نداره... تو این هفت ماه میشم هم بازی مامانش... البته از اون بازی که مخصوص شبهه... هر شب برات یه برنامه ی خاص دارم...

از خجالت سرم رو تو سینه اش فرو کردم... آروم و مردونه خندید و رو موهامو بوسید و دوباره منو به خودش فشار داد... یهو یاد مامان افتادم و از جا پریدم و گفتم :

فرید ساعت چنده...؟

یه اشاره به ساعت کنار در کرد... چشمم که به ساعت افتاد داد زدم :

وای ساعت یک بعدازظهره... از ساعت نه صبح تا حالا اینجام... مامان چه فکری در موردم میکنه...؟

فرید روبروم رو تخت نشست و گفت : نترس... اون موقع که خواب بودی ، به مامانت زنگ زدم و همه چیز رو گفتم... اون می دونه فرید چه پسر آقایی که تا عقد نکنه کاری به دخترش ندارم... زدم تو بازوش گفتم : منحرف...

فرید ابروش بالا پرید و صورتش رو نزدیک صورتم گرفت... از حرم نفساش صورتم سرخ شد... ای بمیری فریبا که جلوی این فرید که هی دنبال بهونه می گشت ، دستت بندازه هی رنگ عوض میکنی... وقتی سرخی صورتم رو دید یه فوت تو صورتم کرد و گفت :

منحرف نیستم... عشق بدون لمس کردن... بدون در آغوش گرفتن... بدون بوسیدن... بدون رابطه معنایی نداره... پس باید باشه تا عشق همیشه پایدار بمونه... خصوصاً من که یه مدت طولانی از این عشق دور بودم...

از خجالت سرم رو پایین انداختم... بازم خندید پسره ی پرو... برای اینکه خجالتتم کامل بکنه ، آروم یه بوسه ی نرم به لبام کرد و سریع پا شد و گفت :

پا شو یه آبی به دست و صورتت بزن تا برم سفارش ناهار بدم... بعد ناهار یه دوساعتی تو بغلم می خوابی و شب به دیدن مامانت میریم که دوباره دخترش رو ازش خواستگاری کنم... گفتم برامون فسنجون درست کنه تا پیام خدمت مادر زن عزیزم... پا شو گلم... روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره... اگه دیر اومدی پایین ، میام عوض ناهار تو رو می خورم...

چشمکی زد و سریع رفت از اتاق بیرون ... خنده ام گرفته بود و تا لحظاتی به حرفای با مزه اش می خندیدم... یعنی تموم شد همه ی غصه هام... همه ی دردام... همه ی دربدری و بیچارگی هام...؟ یعنی دیگه زندگی افتاد رو غلطک...؟ یعنی فرید و عشقش برا همیشه حک شدند تو قلبم...؟

بلند شدم و رفتم کنار پنجره... رو به آسمون نگاه کردم... خورشید بی جون تو آسمون پاییزی می درخشید... ولی خورشید عشق من و فرید درخشش ، تموم عالم رو می سوزوند... خدایا شکر که نداشتی فرید از دستم بره... شکر که این هدیه رو به همراه فرید بهم دادی... منو ببخش بابت روزی که از دادن این بچه ، ازت گله کردم... اما تموم زندگیم رو استغفار میکنم ، بابت تموم ناشکری های که کردم ... فقط مواظب من و فرید و عشق بینمون باش... دستی روی شکمم که هنوز تخت بود کشیدم و گفتم :

مواظب ثمره ی عشقمون هم باش که پناه و همه ی هستیم اول تویی و بعد فرید...

چه لطیفه حس آغازی دوباره... و چه زیباست رسیدن دوباره به روزای زیبا... و چه اندازه عجیبه ، روز ابتدای بودن... و چه اندازه شیرینه امروز... روز میلاد عشق... روز تو... روزی که عشق دوباره ی من و تو آغاز شد... بهترین آهنگ زندگی من ، تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم ، روزیه که عشقمون دوباره شگفته شد...

داد فرید منو به خودم آورد :

فریبا خودت رو آماده کن... نمک و فلفل خیلی به خودت بزن که خوب خوشمزه بشی... تا دو دقیقه ی دیگه برا خوردنت میام بالا... بیا ببین آب از لب و لوجه ام داره می چکه...

خنده ام گرفت... پسره ی پرو... همش فکرش منحرفه و دور همین چیزا می گرده..

دم غروب با یه دسته ی گل بزرگ و یه کیک به شکل قلب ، رفتیم خونمون... تو ماشین فرید مدام مسخره بازی در می آورد و کلی منو خندوند... یه شعرای عجیبی می خوند که از خنده چشمام آب افتاده بود...

فرید : کوچه تنگه بله ، عروس قشنگه بله... دست به زلفاش نذارید ، مال دوماده بله...

مامان و خاله از شوق گریه میکردند... مامان تو بغلم گرفته بود و از ته دل برام آرزوی خوشبختی میکرد... اما وقتی خاله منو تو بغلش گرفت ، دم گوشم با حرص گفت :

از صبح تا حالا وردل فرید چه غلطی میکردی که حالا اومدی...؟

با تعجب به خاله نگاه کردم... اما طرز نگاه و پوزخند رو لباش بهم فهموند که شوخی میکنه... یه مشت تو بازوش زدم و گفتم :

فکر شمام مثل فکرای فرید منحرفه...

فرید که متوجه ی من و خاله شده بود رو به خاله گفت : خاله... چی به عشقم گفتی که اینقدر عصبانیش کردی...؟

خاله با ناز گفت : چیزی نگفتم... فقط این توجه و عشق جنابعالی زیادی لوسش کرده...

همین طور که به کل کل فرید و خاله می خندیدم رفتم سمت وروجکا... و اونا رو محکم تو بغلم فشارشون دادم که دادشون در اومد... بیهو فرید از پشت منو تو آغوش گرفت و محکم فشار داد که صدای جیغم در اومد و به وروجکا گفت :

اینقدر فشارت میدم که دیگه شیطونای داداش فرید رو اینقدر اذیت نکنی...

وروجکا دورم بالا پایین می رفتند و می خندیدند... بالاخره رضایت دادیم بریم تو ساختمون... وقتی چایی خوش طعم خاله آماده شد... فنجونا رو پر کرد و آورد سر میز... و می خواست کیک رو ببره که فرید دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و رو به مامانم گفت :

قبل از اینکه کیک رو ببرید... از تون می خوام این کیک رو بردارید و به جاش قلب فریبا رو بهم بدید... وگرنه قلبمو برمیدارم و میرم...

مامان خندید و گفت : کجای کاری...؟ تو خیلی وقته قلب دختر منو دزدیدی... دیگه چی رو می خوای ببری...

همگی خندیدیم و با شادی تموم کیک رو با چایی تازه دم و خوشمزه ی خاله خوردیم... این بهترین کیک و چایی عمرم بود که تا به حال خوردم... کیک و چایی که همراه عشق و علاقه ی فرید بود... قلبم باز آهنگین شد... پر تحرک... با ریتمی شاد می کوبید... نبض می گرفت... دل می زد... نفس کشیدم... بوی حضورش رو برای ریه هام همیشگی کردم... سر نخ بهشت موعود رو پیدا کرده بودم و محکم گرفتم که دیگه رها نشه... رها نکنم... رهام نکنه...

آینده مثل قرقاول در پیشاپیش ما و در دو قدمی ما بود که هر لحظه می توانستیم صیدش کنیم و از گوشت لذیذش شکمی از عزا در بیاریم... من با کسانی که می گویند زندگی دمی بیش نیست و همه چیز در حال خلاصه شده ، مخالفم و گفته شون رو درک نمیکنم... اگه آینده ای در کار نبود زندگی بشر پر از ملال و رنجی بود که به چشیدنش نمی ارزید... و چقدر خوشبختند کسانی که سر مست از باده ی آینده اند ، هر چند زندگی حالشون رنجی بیش نیست...

من و فرید هم با زندگی در حال و نگاهی به آینده زندگی پر از عشقمون رو بنا کردیم و به همدیگه قول دادیم که دیگه به عشمون شک نکنیم و تا ابد وجودمون رو از دوست داشتن های عاشقونه لبریز کنیم... کلید داشتن یه ازدواج موفق و خانواده ای شاد ، دوری از برخوردهای مخرب و سر کردن با داشته های زندگیست...

وقتی حیاط رو آب پاشی کردم با غرولند اومدم تو آشپزخونه و با دیدن فرید و پرهام ، آه از نهادم بلند شد... عصبانی داد زدم :

فرید چرا این کارا رو میکنی...؟ بین پدر و پسر چه به روز میزم آوردند... مگه شما آزار دارید... الان مهمونا میرسن...

فرید خودش رو لوس کرد و گفت : مامان ما رو ببخش... می خواستیم ماست بازی کنیم...

از لوس حرف زدن فرید ، پرهام غش کرد از خنده که بیشتر عصبانی شدم... دلم می خواست یه دست کتک سیر فرید رو می زدم که منو اینقدر اذیت نکنه... فرید رو به پسرش گفت :

پرهام بابایی... میای مامانی رو نقاشی کنیم...؟

یهو پا شد اومد طرفم... می دونستم دوباره چه نقشه ای تو سرشه ، سربه سر گذاشتن من کار همیشگیش بود ... داد زدم :

فرید بهم دست زد ، نزدی... بخدا تا یه هفته تو اتاق خواب راحت نمیدم...

غش غش خندید و گفت : جرأتش رو نداری...

با همه ی اعتراضاتم فرید منو از زمین کند و رو میز خوابوند و به پرهام گفت :

بیا بابا جون... نقاشیتو بکش عزیزم...

زیر دستای قدرتمند فرید داد می زدم و تهدیدش میکردم... اما گوشش بدهکار نبود... فرید دوباره به پرهام گفت :

بیا عزیزم... لبها و چشماش مال من... بقیه ی صورتش مال تو... خوب نقاشی کن...

بعد انگشتش رو تو ماست زد و اروم کشید دور چشمام و لبام... خدایا از دست این پدر و پسر دیوونه نشم خیلیم... بعضی وقتا شوخی های فرید غیر قابل تحمل میشد... خیلی دست و پا زدم...

اما اونا فقط کارشون رو میکردند و می خندیدند... یهو فرید لباس رو گذاشت رو لبام و یه بوس محکم به لبام زد... اونم جلوی پرهام... از شوخی های بی برنامه ی فرید اونم جلوی پرهام ، از خجالت مُردم... اما مگه کاری از دستم برمی اومد... پرهام گفت :

بابایی...

فرید : جان بابایی... عمر بابایی... چیه عزیز دلم...

پرهام : منم می خوام لبای مامان رو ببوسم...

فرید شیطون نگاهم کرد و گفت : دِ نه دیگه... این لبها مال خودمه ، به کسی هم نمیدمش... تو لبای مامان رو ببوس...

پرهام با اخمای درهم به زور گونه ام رو بوسید... از دست فرید می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار... بخدا از عشق خل شده بود... ناگهان صدای خاله اومد :

صاحبخونه کجایی مهمون نمی خوای...؟

تو مرز سخته بودم... فرید رهام کرد و با ترس از رو میز پریدم پایین تا پیرم بالا و سر و وضعمو درست کنم که اگه اینطوری منو می دیدند ، ابروم حسابی می رفت... فرید و پرهام ، غش غش بهم می خندیدند... اما من اگه شناس داشتم اینطوری مزحکه ی دست اینا نمیشدم... از آشپزخونه که زدم بیرون با خاله و مامان و وروجکا روبرو شدم... اونا با تعجب به من و فرید و پرهام نگاه میکردند... به ثانیه نکشیده وروجکا زدند زیر خنده... با خنده ی اونا ، مامان و خاله هم خندیدند... اما من ابروهام رو تا روی دماغم کشیده بودم پایین و هیچی نمی گفتم ...

مامان همین طور که می خندید گفت : اینجا چه خبره...؟ این چه سر و وضعیه...؟ خیر سرتون مهمونم دعوت می کنید...

داد زدم : این دسته گل دوماذ عزیزتونه... اگه ازش طلاق نگرفتم اسمم دیگه فریبا نیست...

همه به حرفام خندیدند... مهناز گفت : آبجی فریبا... خیلی با حال شدی... سبزی چشما تو سفیدی ماست معرکه است...

همگی با حرف مهناز زدند زیر خنده... فریدم خونسرد و عاشقونه نگاهم کرد... از لج نگاش همه ی کاسه کوزه ها رو سر مهناز شکستم :

تو حرف نرنی نميگن لالی...

بعد يه چشم غره به فرید رفتم و گفتم : به حساب تو هم به موقع ميرسم...

مامان همين طور كه پرهام رو بغل ميكرد و مي بوسيدش ، بهش گفت : پدر و پسر با دختر من چيكار ميكنيد...؟ دخترم رو ديوونه نكنيد...

همين طور كه داشت با پرهام حرف مي زد با وروجكا به طرف پذيرايي رفتند و پرهام هم داشت براش شيرين زبوني ميكرد... با رفتن اونا ، خاله يه دستمال از تو كيفش در آورد و گفت :

لااقل اون لبات رو پاك كن تا ابروت بيشتري از اين نرفته...

منظور خاله و زود گرفتم و از خجالت سرم رو پايين انداختم و اروم گفتم : خاله...

خاله با صدای بلند كه خنده توش بود گفت : خاله و كوفت... اين بوسه هاي عاشقونه تون رو هم بزاريد براي آخر شب و تو خلوت خودتون... نه وقتي كه مهمون دعوت مي كنيد...

خاله رفت پيش مامان و من عصباني به فرید زل زدم كه داشت از خنده ريسه مي رفت... دست به كمر زدم و با حرص گفتم :

بخند عزيزدل... آخر شب وقت گريه هاتم مي رسه...

با تهديدم يهو منو تو بغلش كشيد رفت بالا سمت اتاق خواب و منو گذاشت رو تخت و روم خيمه زد و گفت :

حالا منو تهديد ميكني...؟ همين الان كارم رو بجاي آخر شب انجام ميدم تا درس عبرتي باشه براي هميشه...

با مشت افتادم به جوش و التماس كردم : تو رو خدا فرید الان نه... بيشتري از اين ابروم رو نريز... تو رو خدا ولم كن...

فرید لبام رو محكم بوسيد و گفت : ديگه تهديدم نميكني...؟

گفتم : نه بخدا...

فرید : ديگه برام ناز نميكني...؟

گفتم : چرا بخدا...

خندید و بازم بوسیدم و گفت : باشه عزیزم... دنیای فرید... ناز کن... هر چی میخوای ناز کن...  
خودم خریدارشم...

با چند تا بوسه دیگه بالاخره از زیر هیكلش رهام کرد و بلند شد و گفت :

میرم یه دوش بگیرم... اگه تو هم می خوای بیا با هم بریم...

با اخم داد زدم : فرید... دیوونه ام کردی...

خندید و گفت : خوب نیا... چرا ترش میکنی... قربون اون اخمت بشم...

فرید رفت تو حموم و منم زود دست و صورتم رو شستم و لباسامو عوض کردم و با یکمی آرایش  
رفتم پایین....

با صدای خنده ی وروجکا و پرهام که از پذیرایی به گوشم می رسید تو پله ها مکت کردم... از  
خوشحالیشون خوشحال بودم... زندگی افتاده بود رو غلطک... همه چیز سرجاش بود و من به  
تموم آرزوهایم رسیده بودم... الان سه سال بود من و فرید با هم ازدواج کرده بودیم... ثمره ی  
عشقمون هم پرهام بود که سه سال و نیمش بود... فتوکپی باباش بود ، فقط سفیدیش به من رفته  
بود... همون چشمای فرید رو داشت که منو یه عمر آواره ی عشقش کرده بود... پرهام دُردونه ی  
من و فرید بود... فرید اینقدر می خواستش که بعضی وقتا به این خواستنش حسودیم میشد... نمی  
خواستم عشق و علاقه ی فرید رو با کسی قسمت کنم حتی اگه اون کس پسرمن باشه... تازگیا  
خیلی خودخواه شده بودم و فرید رو فقط برا خودم می خواستم...

مامان هم از خوشبختی تنها دخترش خوشبخت و شاد بود... اونم اینقدر نوه اش رو دوست داشت  
که انگار در آسمون باز شده بود و همین یه نوه افتاده بود تو دامنش... مدام با خودش می بردش  
خونه اش و همش می گفت نمی تونه برا یه لحظه دوریش رو ببینه...

خاله هم خوب بود و سرش گرم بزرگ شدن وروجکا بود... فرناز و مهناز هر دو کلاس دوم بودند و  
هشت سالشون شده بود... هر روزم از روزای دیگه خوشگل تر و خانوم تر میشدند...

عمه هم به اتفاق فلور و شوهرش دوبار اومدند ایران... یه بار برا عروسیمون و یه بارم ، وقتی  
پرهام یه سالش بود... عمه خیلی عوض شده بود و منو عاشقونه تو بغل می گرفت و می بوسید و  
ازم تشکر میکرد که تنها پسرش رو خوشبخت کرده و بهش یه نوه ی مامانی داده بودم... فلور هم



عمه شده بود و پرهام رو می پرستید... با دیدن شیطونیای پرهام به شوهرش سیامک می گفت  
منم یه بچه می خوام... هوس کردم مامان بشم...

از عمادم بی خبر نیستم... هنوز همین طور ساکت و صامت روی صندلی چرخدار نشسته و روزای  
عمرش رو تو بی خبری می گذرونه... همیشه از خدا شفارش رو خواستم و تا آخر عمرم دعاش  
میکنم... دیگه فرید نداشت برم بینمش... بهونه اشم این بود که روزای تلخ گذشته ام رو به یاد  
میاره... اما مطمئن بودم که هنوز دلش با عماد صاف نشده و اونو مقصر تموم اون اتفاقای بد  
گذشته می دونه... خودمم زیاد میل به دیدنش نداشتم چون طاقت دیدنش رو تو وضعیت ندارم...  
اما ماهان بدون اینکه فرید بفهمه بهم هر بار خبر سلامتیش رو میده ...

راستی از ماهان براتون بگم... بهترین خبر زندگیم نامزدی ماهان با افسانه بود... اینقدر خوشحال  
شدم که تا یه مدتی حال خودم رو نمی فهمیدم... ماهان بالاخره تونست قبول کنه که من ، تو  
سرنوشتش جایی ندارم و اون علاقه از عشق نبوده و فقط بهم عادت کرده بود... خودم براش  
افسانه رو خواستگاری کردم... الان اون دو تا دو تا روحت تو یه بدن ... همدیگه رو خیلی دوست  
دارن مخصوصاً افسانه که از اول عاشق ماهان بود... امروز اونا رو هم دعوت کردم... می خوام  
جمعه ی خوبی رو کنارشون داشته باشم... می خوام بابت این همه نعمت و خوشی که خدا بهم داد  
ازش تشکر کنم... خیلی سختی و تنهایی کشیدم... اما خدا با این همه شادی و حس رضایت از  
این زندگی جواب اون همه صبرم رو داد...

تو افکار خودم غرق بودم که دستای پر از عشق و زندگی فرید از پشت دورم حلقه شد... بوی  
ادکلنش مستم کرد... سرمو روی سینه اش گذاشتم و با بغض گفتم: فرید ممنون که منو خواستی...  
ممنون که دنیای من شدی... ممنون که همراه سرنوشت سیاهم شدی و درد کشیدی... زجر  
کشیدی و تحمل کردی و همراهم شدی تا به امروز و ازم دست نکشیدی... ازت ممنونم که پسر  
خوشگل و مامانی مثل پرهام بهم هدیه کردی... بازم ممنونم که تنهام نگذاشتی...

فرید صورتم رو بوسید و گفت: من ازت ممنونم که بهم عشق و زندگی دادی... خوشبختی نصیبم  
کردی... خانواده و بچه دادی... من الان یه مرد خوشبختم... یه مرد که همه چیز داره... عشق و  
سلامتی داره... خانواده و بچه و شادی داره... ممنونتم چشم زیتونی خودم که منو تو قلبت راه  
دادی....

( تو لحن خنده هات احساس غم نبود ..... من عاشقت شدم دست خودم نبود )

( این خونه روشنه اما چراغی نیست ..... دنیام عوض شده این اتفاقی نیست )

پایان